





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )





به نام خداوند بخشنده مهربان

نام رمان: آکرولیزیانا

نویسنده: Fatemeh.Destroyer

ژانر: عاشقانه، طنز، ماجراجویی، تخیلی

خلاصه:

آکرولیزیانا گره عجیبی که هفت تا زندگی مختلف رو به هم پیوند میزنه.

زندگی پروای دیوونه و سرخوش رو که تموم زندگیش توی فسیل‌ها و آرزوهای بزرگ و کارهای بی‌محاباش در کنار خانواده پرجمعیتش خلاصه شده؛ زندگی مهرانا دختر ترسوی محافظه کاری که همیشه فرار رو برقرار ترجیح میده و دنبال راه فراری برای مشکلاتش از جنس شوهره؛ زندگی تاریک لاوینی که دنیاش رو توی آینه‌ای می‌بینه که فقط چهره پر از نقاب خودش رو منعکس می‌کنه و توی اعماق قلبش فارغ از دوست داشتن بقیه‌ست؛ زندگی پر از کینه و نفرت جاوید پسر زخم‌خورده‌ای از پایین شهر رو که دنبال پر کردن حفره‌های خالی توی قلبشه؛ نیوان یه پسر متقلب و شیاد و در عین حال الکی خوش و بی‌هدفه که هیچ دست‌آویزی برای چسبیدن به زندگی نداره و عمرش رو صرف کارهای بیهوده می‌کنه و دایمون یه کرم کتاب خالی از انرژی که توی جمع و دور از کتاب‌هاش لال و فلج میشه اما نفر هفتم کیه؟ یه پسر گمشده توی زمان که مدت‌هاست راهش به دنیای واقعی رو گم کرده و توی مختصات بی حد و مرزی از ناهنجاری آکرولیزیانا گیر افتاده.



همه این شخصیت‌ها و احساسات مبهم و بی‌تعالی به واسطه آکرولیزیا دور هم جمع میشن و به دنیای ناشناخته‌ای که توی زمانی بی‌نهایت قرار داره فرستاده میشن.

اما در واقع این سفر تفریحی به ظاهر طنز و پر از هیجان که تو ذهن پروا سوژه سرخوشی و دیوونه‌بازی برای این هفت نفر یه جنگه!

توی دنیایی از چیزهای ماوراءطبیعی با نمادهایی کهنه از زمان‌های دور و انسان‌های نخستین که بهای پیروزی در برابرشون چیزی جز تلاش برای زنده ماندن با احساسات و قلبشون نیست!

کلید خروج از آکرولیزیا، در پس آزمون‌های مختلفی پنهون شده که هر کدومشون دنیایی از هیجان و ماجراهای جالب رو در پی دارن...

آغاز رمان:

- خدایا من و از این جهنم دره نجات بده، قول میدم بعدش در بست سگ درگاهت شم!

روزی دوازده تا آیت‌الکرسی می‌خونم، پونصد تا شکلات نذر می‌کنم، پیاده تا شاه عبدالعزیم سینه می‌زنم، از اون جا میرم کربلا خاک می‌خورم، اون کیف نقره‌ایه رم میدم کبری! تو رو خدا من و نخور.

با تأسف به سمتش چرخیدم و خاک بر سری نثارش کردم.

بعدش لنگ‌هام رو جمع کردم و دست‌هام رو بردم بالا.



- خدایا دروغ میگه، همه‌اش اداست! پاش و از این در بذاره بیرون دوباره میره پی مفسدی! به‌خاطر دوزار پول میزنه به پشیم‌های مردم که موجب تحریک نامحررها شن! نبودی ببینی همین چن دقیقه پیش چه‌طور جلو اصغر قر کمر میومد.

داشتم ناله می‌کردم که دستش رو مشت کرد و کوبید روی دماغم، جیغ بلندی کشیدم و بی‌هوا به پشت افتادم که با شتاب دستش و جلوی دهنم فشار داد و با حرص گفت: ببند در این گاله بی‌چاک و بسته‌ات رو، آبرومون و بردی.

اخمی نثارش کردم و بدون هشدار گاز محکمی از دستش گرفتم که به شدت ولم کرد و دستش رو توی بغلش گرفت.

در حالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، با بغض گفت: بذار از این‌جا بریم بیرون، به زنجیر می‌کشمت سلیطه وحشی!

هنوز جوابش رو نداده بودم که با یادآوری چیزی، سر جاش سیخ شد و با عجز به آسمون نگاه کرد.

- با این مفسدم قطع ارتباط می‌کنم، قول شرف میدم!

چینی به دماغ دادم و با دهن کجی گفتم: آخه تو شرف داری؟ غیرت داری؟ زنونگی داری؟ وجود داری؟ عقل داری؟ شعور داری؟ مغز داری؟ لاًقل از داشته‌هاش مایه بذار.

- خدا که مثل تو بخیل نیست.

لبخند ناموسی‌ای نثارش کردم و سرم رو تند تند تکون دادم.

- بله بله ولی دور از جون آلازایمرم نداره! همین دو روز پیش در حالی که روی روشویی افتاده بودی و روح پریپر میزد برای جهنم گفتم خدایا من و سالم به خونه برسون قول شرف میدم مسجد محله رو برق بندازم!

- خوشحال باش به وعده‌های اون شبم عمل نکردم وگرنه تورم می‌کشتم و با خون کثیف دیوارهای مسجد رو رنگ می‌کردم، جسدم لا به لای چادر نمازها مخفی می‌کردم.

با فکی افتاده و چشم‌هایی که طاقت بیشتر موندن توی کاسه چشمم رو نداشتن، بهش نگاه کردم و با حیرت زمزمه کردم: پس برای همین توی فال تخم‌مرغی‌ای که ابتدایی گرفتیم، شغلت قاتل دراومد. نگو پتانسیلش و داری که من و به‌خاطر یه پارتی اسلامی جوون مرگ کنی.

دستش رو به علامت بزمن تو دهنه بالا برد و با غیظ گفت: پارتی اسلامی؟ اسلام بزنه تو کم‌ترت کافر بی‌دین مفسد! مجبور شدم لباس‌های اون شبم رو به‌خاطر بوی قلیونشون آتیش بزمن.

کل دئوردورانت‌ها و اسپری بدنم انقدر فعالیت کردن که مچاله شدن!

تا یه هفته مثل یه آدم بی‌شش سرفه می‌کردم.

یه شبم نزدیک بود دهنم سرویس شه و از ترس روحم بی‌پره.

نوک انگشتم رو با حالتی تحقیرآمیز به سرتاپاش کشیدم و با تأسف گفتم: دو تا پوک زدی نزدیک بود آتیشمون بزنی! به‌خاطر یه قطره آب انگور راه خونه رو ول کردی، جلوت و نگرفته بودم سر از جنگل درمی‌آوردی.



- خب مگه معتاد صفرم؟ بدنم باهاشون نمی‌ساخت.
- پوزخندی زدم و پای راستم و توی شکم کشیدم، سرم و روی زانوم گذاشتم و دستم رو دراز کردم.
- با تعجب بهم نگاه می‌کرد که تلخ‌خندی زدم و چشم‌هام رو خمار کردم.
- بده قلیون و مشتی، امشب وقت مستیه!
- دست دراز شده‌اش و روی بازوم کوبید و ژست تمسخرآمیزم رو بهم زد.
- موهام رو توی شالم کردم و لب‌هام رو غنچه کردم.
- تو حس بودم هانی!
- مرده شور سواستفاده گرت رو بیرن! من کی از این اداها درآوردم؟
- بخوای فیلمشم نشونت میدم.
- متقابلاً لب و لوچه‌اش رو کج کرد و با لحنی تهدیدآمیز و نیمه متفکر گفت: روزنامه دیروز رو خوندی؟
- مگه هشتاد ساله روزنامه بخونم؟
- ولی من خوندم.
- در حالی که از حرف عجیبش تعجب کرده بودم، با بی‌تفاوتی گفتم: خب؟
- هیچی یه دعوای ناموسی شده بود بین دو تا دختر.

- خب؟

- یکیشون اول سر اون یکی رو به یه سنگ کوبیده بود، بعد با چاقو جنازه‌اش رو تیکه تیکه کرده بود و آخرش هم باهاش آبگوشت درست کرده بود.

با همون دهن کج شده، گفتم: خب که چی؟

نگاهی به دورمون انداخت و کمی به سمت متمایل شد، سرش رو زیر گوشم برد و نفسش و روی پوستم فوت کرد.

- اگه بفهمم کوچک‌ترین فیلم یا عکسی از وقایع اون شب شوم ثبت شده، کاری می‌کنم خونوادت اون اتفاق رو به عنوان یه جوک تلقی کنن.

متقابلاً به سمتش چرخیدم و لبخند گشادی نثارش کردم.

- حیف که قبلش داداش‌ها مثل گوسفند سرت رو بریدن و زنده نیستی که از مرگ دلخراشم لذت ببری.

توی همون حالت عاشقانه به چشم‌های سرشار از ذوق و آرامشم خیره شد و زمزمه کرد: پروا میزنم پریپرت می‌کنما.

- هیچ غلطی نمی‌کنی.

- بگو به جون مامان... نه نه، بگو به جون فسیل‌هام هیچ مدرکی از اون شب وجود نداره؟

سرم رو ازش فاصله دادم و با دلخوری دست‌هام رو توی هم گره زدم.

- دیگه هیچ‌وقت جون فسیل‌های من و روی کفه ترازو نذار!

خواست حرفی بزنه که صدای گوش‌خراش و گرفته‌ای از پشت پرده، میون بر زد و تهدیدش رو توی نطفه خفه کرد.

- خانم سلنا سوییفت.

با ذوق دستم رو بالا آوردم.

- الان میام حاجی!

گوشیم رو توی کیفم انداختم و چهارزانو به سمت اتاق رفتم که توی چند قدمیمون بود، هنوز بهش نرسیده بودم که دست گرز مانند مهرانا دور مچ پام حلقه شد و عین پلاستیکی از سیب‌زمینی گندیده به عقب کشیدم.

- کجا میری اسکل؟

- نوبتمون رسیده دیگه!

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به سرتاپام انداخت و با تمسخر گفت: تو سلنا سوییفتی؟ گراز بی‌عقل!

چشم غره‌ای نثارش کردم و زیر لب غریدم: همیشه که اسم واقعیمون رو بگم احمق!

با بدبینی به پردهٔ پوشیدهٔ دم اتاق نگاه کرد و با حرص عین گاو مسابقه غرید: خبر مرگت گفتمی اطمینانیه!

روی زانوهای بلند شدم و دستم و روی شونه‌اش کوبیدم.

- توی این دنیا نباید به هیچی اعتماد کرد، هانی!





پوزخند تمسخرآمیزی زد و انگشتش رو به سمتم گرفت.

- یه دونه پرت و پلا هم از سلنا سوییفت بشنویم.

بیخیال کل کل شدم و با همون ذوق قبلی پرده رو کنار زدم و خوش خوشان رفتم تو.

همین که سرم به داخل اتاق رسید، یه لحظه کپ کردم و احساس کردم اومدم امامزاده!

مهرانا هم که دنبالم اومده بود، با تعجب پره‌های دماغش رو گشاد کرد و زیرلب گفت: بوی گلابه؟

- نه خیر دخترم، عوده!

با شنیدن این حرف، با حالتی محتاط سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم.

من می‌دونستم یارو جنه!

نگاهم رو از گل‌های پرپر شده و رنگ و رو رفته فرش رد کردم تا به یه میز چوبی نسبتاً بلند رسیدم.

روش یه کتاب قطور با چند تا خودکار و یه بسته بزرگ مشکی به چشم می‌خورد، با دیدن تور سفیدی که از بالای سقف آویزون شده بود، دهنم کج شد.

- کجایی حاجی؟

- همین‌جام دخترم!

با شک به پرده نگاه کردم و گردن کشیدم تا شاید بتونم چیزی بیشتر از یه سایه رو از پشتش تشخیص بدم، هنوز تلاشم نتیجه نداده بود که مهرانا از پشت کیفم رو کشید و به عقب برگردوند.

چشم غره‌ای نثارش کردم و کمی جمع و جور نشستم.

مردمک باریک شده‌ام رو به پرده دوختم و با تعجب گفتم: چرا رفتی اون پشت استتار کردی؟ ما که چشممون شور نیست.

مرده که آدرسش رو به اسم حاج زینعلی گرفته بودم، چند تا سرفه کرد و با همون صدای کلفت و گوش‌خراش قبلیش گفت: این پرده‌ها لازمن فرزندم.

- چرا؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد با جدیت گفت: چون نور روحانیت ممکنه چشم‌هاتون رو اذیت کنه.

بعد از این حرفش سریع گوش به زنگ شدم و قبل از این‌که مهرانا دهن باز کنه به عر زدن بلافاصله به سمتش برگشتم و نیشگونی از پاش گرفتم که حرف شومش رو توی نصفه خورد.

آخی گفت و مشغول مالیدن زانوش شد، توی همون حالت هم با تمسخر زیرلب گفت: می‌گفتی عینک آفتابی بزنیم لخت شیم تا برنزمون کنی...

با این کارم خنده‌اش رو خورد و کبود شد، لبخند رضایت بخشی به چهره‌مچاله شده از دردش زدم و دوباره به سمت پرده برگشتم.

- بله بله، کاملاً متوجه شدم. مرسی که مراعات می‌کنید.

- بسیار خب، حالا مشکلت رو بگو دخترم.

انگشت‌هام رو توی هم گره زدم و لب‌هام رو با ناراحتی آویزون کردم.

- طلسم کردن حاجی، فکر کنم بختم رو بستن.

لحنش مشتاق شد و نیمه‌ای از دست‌هاش رو دیدم که لبه میز پدیدار شدن.

- دقیق‌تر توضیح بده.

در حالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود لگد نامحسوسی به مهرانا زدم و با اندوه گفتم: فکر کنم کار عمه سکینه‌ست!

- چرا این حرف و میزنی؟ عمه‌ها معمولاً خیلی برادرزاده هاشون رو دوست دارن.

نوک دماغم رو به شال مهرانا مالیدم و با ناراحتی گفتم: از مامانم بدش میاد، فکر کنم من و نفرین کرده تا بمونم رو دست مانی.

- خب این چه ربطی به عمهات داره؟

متوجه تغییر تن صداش شدم اما به روم نیاوردم و با حالتی متفکر گفتم: خب این‌طوری مامانم حرص می‌خوره و ناراحت میشه، اون هم به هدفش می‌رسه.

حاجی که به نظر گیج شده بود، بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و گفت: تا حالا چند تا خاستگار داشتی؟

با این‌که ربط سوالش به موضوع رو نفهمیده بودم، کش و قوسی به گردنم دادم و با غرور نیشم رو باز کردم.

- بیست و چهارتا.

بلافاصله سقلمه مهرانا روی پام نشست و جیغ خانمان‌سوزی کشیدم.

- همه پیشنهاد دوستی‌های تو کوچه بازارم که ریختی رو صفحه! تو که می‌گفتی من اصن خیکی قلمبه رو جز رده نرها هم حساب نمی‌کنم، چه برسه به خاستگارا! با غیظ به سمتش چرخیدم و حرصی گفتم: من تو رو هم آدم حساب نمی‌کنم اما به همه میگم دوست صمیمی‌می!

یه تای ابروش رو با حالت این تن بمیره شعر نگو بالا انداخت و زیرلب گفت: احياناً به خاطر جلو افتادن نوبت ابروت تو آرایشگاهمون، چنین لطفی نمی‌کنی؟ هنوز جوابش رو نداده بودم که صدای به شدت کلفت حاجی از پشت پرده بلند شد.

- خانم سویییت؟ لطفاً آروم باشید و به من گوش بدید، مشتری‌های دیگه‌ای هم هستن که توی نوبتن.

دستم و رو به پرده بالا آوردم و با شتاب گفتم: یه دقیقه وایسا حاجی. این داره به حسن نیت من توی دوستی توهین می‌کنه!

نفس کلافه و بلندش رو شنیدم و بعد هم با صدایی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو توی گوش‌خراشیش پنهون کنه، گفت: خانم محترم این‌جا جای دعوا نیست، مشکلتون رو بگید تا بنده حل کنم.

- واقعاً؟

- معلومه دیگه، بنده به دست طلا معروفم، هیچ عاجزی رو ناامید از خونه‌ام بیرون نکردم.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- اوکی.

قبل از این‌که به سمتش برگردم کشیده پدر و مادر داری به مهرانا زدم و کاملاً به سمتش چرخیدم.

- گوشم با شماست حاجی!

- دخترم این حاجی لفظ مناسبی نیست که شما هی به کار می‌بری.

بی‌توجه به استیصال توی لحنش، حق به جانب گفتم: مگه شما خونه خدا نرفتی که این بینش و بهت عطا کرده؟

- خب بله، توی غار حرا بود که وحی بهم نازل شد و توانایی شفا و حل کردن مشکلات مردم رو به دست آوردم.

بی‌توجه به زمزمه ارواح خشتک ننه‌اته مهرانا شدم و با شوق گفتم: خب همینه دیگه حاجی! نمی‌تونم که بگم عمو یا دایی...

- خب بازم این لفظ یه جور کلمه چاله میدونیه...

تک خنده بلندی کردم و دستم رو توی هوا تگون دادم.

- نه حاجی، اون مشتیته!

پوف بلندش رو شنیدم و بعد هم با غیظ گفتم: به هر حال من با حاج آقا راحت‌ترم.

سری تگون دادم و با بی‌خیالی گفتم: اوکی، گرفتم... حله!

- خب خانم سوییت...

با سرخوردگی میون حرفش پریدم و تقریباً جیغ زدم.

- سوییت نه سوئیفت! مثل تیلور سوئیفت! شما مگه ماهواره نمی‌بینی؟ خیلی مشهورها!...

مهرانا برای اولین بار مراعات کرد و با کوبیدن کیفم توی صورتش، خنده‌های اسبیش رو مهار کرد.

- این چه حرفیه دختر جان؟ من مرد خدا ترسیم، از این آلات غربی و مایه نفاق و دو دستگی تو خونه‌ام ندارم.

اصلاً شاید به‌خاطر همین ماهواره دیدنه که شوهر گیرت نمیاد.

لحن تندش توی گوشم صدا داد و مردمکم رو تحریک کرد، انقدر که اشک توی چشم‌هام جمع شد و صدای لرزونم توی گلویم خفه شد.



- خیلی بدجنسی!

مهرانا آهی کشید و با تأسف سرم رو توی بغلش گرفت، از محبتش سوءاستفاده کردم مشغول پاک کردن نوک دماغم با شالش شدم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خلاصه منم حسابی چلوندمش.

- آقای محترم، حاجی، حاج آقا، مشتی هر خری که هستی، این چه وضع صحبت کردن با یه دختر دل شکستست؟

با تشر عصبانی مهرانا احساس کردم کرک و پشم‌های گوشش سوختن و بیچاره چسبید به سقف؛ همین هم باعث لبخندم شد.

- باشه خانم محترم! من معذرت، حالا لطفاً دوستتون رو آروم کنید تا کارتون و را بندازم برید.

خدا رو خوش نمیداد بنده‌های خدا تو نوبتن...

مهرانا چشم غره‌ای نثارش کرد و دست از نوازش کمرم برداشت.

- پاشو گلگلی، چیزی نیست.

سرم رو بیشتر به شونه‌اش چسبوندم و با بغض گفتم: نیه! هست... روحم... داشتم عر می‌زدم که یهو رنگ نگاهش عوض شد و به شدت پرتم کرد اون‌ور.

- خجالت بکش شترمرغ بالغ!

با ناراحتی کمرم رو مالیدم و شروع به پاک کردن اشک‌هام کردم.

کارم که طول کشید، این بار حاجی با لحن ملایم‌تری گفت: بیا جلو دخترم تا فالت رو بگیرم.

نوک شال و از سوراخ‌های دماغم درآوردم و با بدبینی و کینه، زیرچشمی بهش نگاه کردم.

- نمی‌خواد، خودم سر کوچه گرفتم گفت آینده درخشانی داری.

- پس برات یه دعا می‌نویسم که بدی به خورد هر پسری که دوست داشتی، حتماً بلافاصله عاشقت میشه...

با دهنی کج شده و چشم‌هایی گرد کاملاً به سمتش چرخیدم.

- من میگم شَلَم، شما برام داروی تنظیم گوارش می‌نویسی؟

- بله؟

با همون لحن متأسف گفتم: ضرب المثلّه حاجی!

نیمی از دست‌هاش رو دیدم که از زیر میز مَشْت شد.

- منظورت و نمی‌فهمم دختر گل!

با شنیدن گل از جانبش نیشم باز شد.

- میتوا!

- جانم؟

سرگرم مناظره علمی بودیم که مهرانا پیش دستی کرد و با حرص گفت: جناب حاجی این احمق شوهر نمی‌خواد، فکر می‌کنه بخت کاریش رو بستن. با ذوق سر تکون دادم و انگشتم رو با حالتی تحسین‌آمیز به سمت مهرانا گرفتم. - همینکه این گفت؛ سه ماهه دارم در به در دنبال کار می‌گردم. هیچی به هیچی...

چند ثانیه سکوت برقرار شد، احساس می‌کردم نور روحانی حاجی داره از پشت پرده آتیش می‌گیره و بوی سوختنی میاد.

فکر کردم سخته کرده که با صدای از ته چاه دراومده‌ای گفت: چرا از اول این و نگفتی دختر خوب؟

باز هم ذوق کردم و دستی به گونه‌هام کشیدم.

- گفتم، منتهی شما انقدر فکرتون روی منکراته که متوجه عرایضم نشدید.

ترجیح داد بیشتر باهام بحث نکنه و در حالی که از دستم کلافه شده بود، با غیظ گفت: بسیار خب، من همین الان برات یه دعا می‌نویسم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و چهارزانو برگشتم پیش مهرانا.

- دیدی گفتم موثره؟

در جواب ذوقم، حالت بی‌تفاوتی گرفت و با دهن کجی گفت: بزرگ نمیر بهار میادا! آخه چرا باید یه نفر انقدر احمق و بیکار باشه که بخت کاری تو رو ببنده؟

هر دو تا ابروم رو بالا کشیدم و پشت چشمی براش نازک کردم.



- خلیا هستن که چشم دیدن پولدار شدن من و ندارن.
- آره، مهم‌ترین این دشمن‌ها هم رییس جمهور آمریکاست که می‌ترسه با سرکار رفتن توی رشته فسیل شناسی، تحریم‌ها رو برداری و اقتصاد ملت‌ها رو دگرگون کنی، شاید افغانستان رو هم به قطب امنیت جهانی تبدیل کردی.
- بی‌توجه به پوزخند اعصاب خوردکن روی لبش گفتم: باش تا ببینی چه‌طور با فسیل‌هام دنیا رو گلگلی می‌کنم.
- نفسش رو آه مانند بیرون داد و زانوهاش رو توی شکمش کشید.
- خاک بر سر من که دنبال توی بی‌مغز راه افتادم توی یه خونه بی‌در و پیکر، به دنبال رمالی!
- پلک‌هایش و روی هم فشار داد و با اندوه ادامه داد: هر آنه که برادرهام سر برسن و خشتکم رو به جرم دعانویسی برای یافتن شوهر پاره کنن.
- بلافاصله یه تشبیه زیبا به ذهنم رسید.
- خواستم یکی از اعمال احتمالی داداش‌هایش رو یادآور بشم که صدای حاجی تو گوشم پیچید.
- بیاید جلو خانم سویت.
- نیش در راستای جر خوردنم و به روی مهرانا باز کردم و ابرو هام رو بالا انداختم.
- از فردا فقط بخور و بخواب، خودم از چند روز دیگه خرجت و میدم جیگر.
- داختم لپش رو می‌کشیدم که تک سرفه حاجی باعث شد ازش جدا بشم.

خودم رو بهش نزدیک کردم و کنار میزش نشستم.

کاغذ رنگ و رو رفته زردش رو تا کرد و دور یه نخ قرمز پیچوند.

اشاره‌ای به نخ کردم و ذوق زده گفتم: از خون مفسدینه؟

- جانم؟ این چه حرفیه؟ مگه شیطان پرستم که...

نیشم رو بستم و بی‌حوصله گفتم: باشه حاجی قاطی نکن، شوخیدم!

- لطف کنید و دیگه با یه مرد خداشناس نشوخید.

از کلمه آخری که استفاده کرد دوباره لبخند روی لبم اومد و گوشه لبم رو گاز گرفتم.

من آخرش این ادبیاتم رو جهانی می‌کنم؛ وایسید و ببینید فقط!

- این دعا رو ببر و بذار تو جیب هر کسی که می‌خوای استخدامت کنه، بعدش با خیال راحت برو خونهات و منتظر باش تا خودش می‌فرسته دنبالت برای بهترین جایگاه و موقعیت.

دست‌هام رو تند تند جلوی دهنم گذاشتم و جیغ بی‌صدایی از سر خوشحالی کشیدم.

کاغذ رو با حالتی بی‌ادبانه انداخت جلوم؛ توجهی نکردم و با آرامش مثل لمس یک جوجه تازه از تخم دراومده، با احتیاط بلندش کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم باهاش ارتباط چشمی بگیرم.



- می‌گن فلفل نبین چه تیزه ازون‌ور بشنو چه ریزه ها! وقتی پولدار شدم قابت می‌گیرم میزمنت به دیوار دفترم...
- حرف‌های زیرلبیم تموم نشده بودن که ناگهان مشتم مه‌رانا دورش پیچید و از دستم قابیدش.
- یه ساعته داری چه شری دم گوش این کاغذ پر از چرت و پرت می‌خونی آخه؟ پاشو بریم ورپریده!
- بعد از این حرف با شتاب کیفش رو چنگ زد و بلند شد.
- هنوز کامل نایستاده بود که سفت دستش و گرفتم و با خشونت فیلم مانند روی زمین کوبیدمش.
- با گشاد کردن پره‌های بینیم و ریز کردن چشم‌هام به علاوه قولنج شکستن حالت مصممی گرفتم و تندی به سمت پرده و حاجی‌ای که قیافه‌اش رو نمی‌دیدم، چرخیدم.
- حاجی شیر مادرت یه دعا کن من این و شوهر بدم.
- مه‌رانا چند ثانیه توی شوک موند؛ گردن کشید و حالت متعجبی تحویل قیافه جدید داد.
- چشم‌های قهوه‌ای روشنش کم کم تیره شدن و با حالتی باباغوری دهن وا کرد؛ تندی دست به کار شدم و دهن باز شده‌اش رو بستم.
- ببند غار علی‌صدر!





نمی‌دونستم حاجی‌ها هم پوف می‌کشن و دست‌هاشون مشت میشه؛ شایدم گرمشه!

پوکر فیس و مطمئن به روبروم خیره شدم.

دست‌های نیمه لرزانش و دور خودکار عجیب غریب سفیدش حلقه کرد و شروع به نوشتن کرد.

مهرانا از نگاه محو شده‌ام به حرکات سریع دست‌های حاجی که عین میگ میگ می‌نوشتن، سوءاستفاده کرد و گاز محکمی از دستم که دور دهنش بود، گرفت.

به وضوح احساس کردم کبود شدم و با رنگ پرده روی حاجی ست کردم.

بدنم قاطی کرده بود و نمی‌دونست به درد طاقت فرساش چه‌طور جواب بده که مهرانا یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تأسفی آشکار از لا به لای دستم غرید: ول نمی‌کنی؟

خشک به سمتش برگشتم و آهسته گفتم: قفل کردم وحشی بی‌آبرو!

- بردار تا قطعش نکردم سلیطه!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با بی‌تفاوتی غیرعادی‌ای گفتم: عه؟

- به جان تو می‌کنم!

لبخند ناموسی‌ای نثارش کردم و سری به نشونه اوکی تگون دادم.

- ولی من اول می‌کنم!



بلافاصله بعد از این حرف دستم رو از دهنش فاصله دادم، چند سانتی متر بیشتر فاصله نداده بودم که دوباره توی دهنش کوبیدمش.

هنوز اون واکنشی نشون نداده بود که خودم جیغ زدم و مثل کبوتر تیر خورده، دستم رو بالا گرفتم پرپر زدم.

- کبدم دهنه وحشی!

مهرانا پلک‌هایش رو با حرص روی هم فشار داد و سرش رو توی دست‌هایش گرفت.

- خدایا پشیمون شدم دعاها رو پس می‌گیرم؛ این و غرق کن منم روش! با هم بکشمون!

سرگرم گیس و گیس کشی بودیم که حاجی با بی‌حوصلگی گفت: این برگه رو بگیر باهات شربت درست کن و بده به خورد هر کی که می‌خواهی.

مهرانا رو ول کردم و رفتم جلو برگه رو ازش گرفتم.

به سمت مهرانا گرفتمش و چشمکی نثارش کردم.

- از فردا خودت و اپیلاسیون کن که قراره عروسی شی گل نازم!

با چشم غره برگه رو ازم گرفت و نگاهش رو برای اولین بار مستقیم به روبرو دوخت.

- ببخشید من یه سوال دارم.

جوابش یه لحن خسته و بی‌میل بود.

- بفرمایید.

- شما که اسم من و نمی‌دونی، چه‌طور دعا می‌نویسی؟

- این یه کار روحانیه دخترم، نیاز به اطلاعات سطحی نداره.

مهرانا که معلوم بود ذره‌ای از حرف‌هاش تاثیر نگرفته، دست‌هاش رو توی سینه‌اش قفل کرد و با لحنی طلبکارانه گفت: شما که انقد خوب دعا می‌کنید چرا رییس جمهور نشدید؟ چطوره یه فکری به حال خودتون بکنید؟

خواستم بهش بپریم اما ثانیه‌ای فکر کردم و دیدم بسی حق می‌گه.

با حالتی بادیگارد خشن‌وار جای دعا‌های توی کیف مهرانا رو چک کردم و بعد با بدبینی به پرده نگاه کردم.

چینی به دماغ دادم و با غیظ گفتم: حاجی شما خیلی سرد و عصبی‌ای، اصلاً آرامش نداری، اوایل گلگلی بودی، چرا یهو رفتی تو لاک؟ بقیه حاجی‌هایی که دیدم خیلی بامحبت تر و گرم‌تر بودن!

بدون این‌که به حرف‌هام توجه کنم، پشت چشمی براش نازک کردم و ادامه دادم: این خیلی کم لطفیه که نمی‌ذاری چهره‌ات رو ببینیم، نمیگی تو خماری می‌مونیم؟...

با فکری که به ذهنم رسید، انگشتم رو بالا گرفتم و با هیجان گفتم: فهمیدم، نکنه کچلی؟ آخه شنیدم کله‌های کچل خوب نور و منعکس می‌کنن!



بلافاصله بعد از این حرف چیزی که ساعت‌ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود و جلوی خودم رو گرفته بودم که بیانش نکنم رو از دهنم ول کردم و با ذوق گفتم: ولی از حق نگذریم ساعت خیلی قشنگی دارید، مارکش چیه؟

با شنیدن لحن مرموزم، سریع دست مشت شده‌اش رو پس کشید.

چشمکی به مهرانا زدم و شیطون گفتم: بنده دقت کردم و دیدم که حلقه دستش نبید، نظرت چیه شربت و درس کنی بدیم به خورد خودش؟!

با حرص بهم نگریست، خواست حرفی بزنه که سکوت مشکوک حاجی شکسته شد و گویی پشیم‌های توی گوشمون به رقص دراومدن و توی همون تکاپو سوختن. چنان شیهه‌ای کشید که پرده تگون خورد و جلو چشم‌هامون قر ریزی به کمرش داد.

- برید بیرون دخترهای بی‌ادب! بیرون!

لحنش چنان تند و عصبی بود که گرخیدم و دیوار رو بغل کردم.

مهرانا با تعجب به پرده و دستی که در رو نشونه گرفته بود، نگاه کرد.

هنوز حرفی نزده بودیم که دوباره فریاد کشید و با عصبانیت گفت: همین الان از خونه‌ام برید بیرون!

حالتش طوری بود که مهرانا هم ترسید، دستم رو گرفت و با شتاب به سمت در کشید.

داد و فریادهاش همین که پامون رو از اتاق بیرون گذاشتیم، خوابیدن.

بی‌هوا دست مهرانا رو ول کردم و با احتیاط کلهام رو کردم تو اتاق؛ آب دماغم رو با سر و صدا بالا کشیدم و جیغ زدم: پول دعای مهرانا رو ندادم و نمیدم چون بی‌ادبی! وقتی پولدار شم میام و...

با تگون خوردن پرده، وحشت زده جیغ کشیدم و با کشیدن گوشه‌ی مانتوی مهرانا تند تند به سمت در خروجی دویدم.

بین راه چن تا چک و لگد حوالی ملت در حال انتظار کردیم و با فلاکت خودمون رو به کفش‌ها رسوندیم؛ انقدر ترسیده بودیم که کفش‌هامون رو برداشتیم و تو کوچه پامون کردیم.

دستم رو به دیوار خشتی خونه‌ی انتهای کوچه گرفتم و تند تند نفس کشیدم.

- هائی مردم، حاجی قبلیا از حرف‌هام ناراحت نمی‌شدن، چرا این پیرمرده این‌جوری کرد؟!

مهرانا دست‌هاش رو از روی زانوهاش برداشت و صاف ایستاد.

دست لرزانش رو به سمتم گرفت و در حالی که نفس نفس می‌کشید، زیر لب گفت: خدا لعنت کن... کنه! نداشتی ماسکم رو بزnm... اگه یکی بشناستم چی؟!

- الان باید نگران چیزهای مهم‌تری باشی!

اخم‌هاش رو با بدبینی توی هم گره زد و با ترسی واضح گفت: مثلاً چی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با یه جهش پریدم روش؛ نوک ناخن‌های درازم و روی گردن و پوست رنگ پریده‌اش کشیدم و با صدایی خفه گفتم: امشب و تصور کن



هانی! بعد از مسواک زدن لباس خواب گل منگولیت رو پوشیدی و با ذوق خزیدی زیر پتوی گلگلیت، ناگهان صدایی از داخل کمد می‌شنوی، زیر تخت به خش خش میفته...

انگشتم رو آهسته بالا بردم و در آخر همراه با نگاهم به افق سوق دادم.

- بعدش یه موجود کچل از زیر تخت درمیاد که کله‌اش می‌درخشه. میگی عه این که حاجی خودمونه!

بعد از این حرفم نگاه وحشت زده‌اش از بین رفت و جاش رو به ملیون‌ها پوکر توی صورتش داد.

توجهی نکردم و با همون صدای مخوف گفتم: حاجی به سمت خم میشه و لبخند میزنه، طوری که بوی گلابش می‌پیچه تو دماغت.

دست‌هاش رو دور گردنت می‌پیچه، همون لحظه در باز میشه و جفت داداش‌هات میان تو...

حاجی با نیروهای ماورائیش غیب میشه و تو می‌مونی با کوهی از بی‌ناموسی! دستم و از دور گردنش باز کرد و با لگدی به اونور هدایت کرد.

- گمشو.

بعد از این حرف کیفش رو زیر بغلش زد و با سرعت جلوتر ازم راه افتاد.

دستم و روی جای لگدش گذاشتم و لنگان لنگان دنبالش رفتم.

- ترمز بریدی؟



- نه، نمی‌دونم چرا انقدر احمقم!

دستم و از روی زانوم برداشتم و با دو خودم رو بهش رسوندم که با اخم به جلو نگاه می‌کرد و تند تند راه می‌رفت.

- نمی‌دونم به خدا، منی که انقدر باهوشمم توش موندم! حالا زیاد فکرت و درگیرش نکن...

بی‌توجه به حرف‌هام، سرش رو به چپ و راست تکون داد و با عصبانیت گفت: هر چی می‌کشم از دست تو و بی‌فکری‌ها و کارهای خطرناک احمقانه! هر بار که پشت دستم و داغ می‌کنم، دوباره گولت و می‌خورم...

یه دونه آدامس توی دهنم گذاشتم و با بی‌تفاوتی گفتم: خب حالا چی شده؟  
نکنه عذاب وجدان گرفتی که یکی از بندگان مخلص و برگزیده خدا رو حرص دادیم؟

- خودت و به خیریت نزن پروا، من کاملاً جدیم!

دهن کجی‌ای براش کردم و سرم رو تکون دادم.

- میتوا!

- به هر حال خداحافظ!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب بهش نگاه کردم که موهایش رو از توی صورتش کنار زد و دوباره ازم جلو افتاد.

با کمی فاصله دنبالش رفتم و با بهت گفتم: الان قهر کردی؟

جوابم رو نداد که کم پوکر فیس شدم.

- فکر کردی خیلی جذابی؟

باز هم جوابم رو نداد که حرصی شدم و بی توجه به بودنمون توی خیابون، جیغ زدم: اصلاً خاک بر سر من که به زندگی چرت مسخره توی ترسو، هیجان و صفا میدم.

برو درت و بذار اصلاً، شمارمم از تو گوشیت حذف کن!

نفسی تازه کردم و دوباره گفتم: برو با همون دخترخاله‌های تو دبه خیارشور چلغورت بگرد.

دیدم جوابم رو نمیده و با پای چلاق بهش نمیرسم برای همین وسط راه ایستادم.

دستم و روی دماغم کشید و با بغض صداش زدم.

- مهربی؟

ناگهان ایستاد و به سمتم چرخید.

- چیه؟ بس کن مظلوم نمایی رو! من دیگه باهات نمی‌گردم...

آهی کشیدم و به کیفش اشاره کردم.

- کلنگ بخت زنیم و بده حداقل!

چشم‌هاش با حیرت توی حدقه گرد شدن، اول تعجب کرد و بعد هم حرصی شد.

دست توی کیفش کرد و کاغذ رو به سمتم پرت کرد که مستقیم خورد تو سرم.



آخی گفتم و با نوازش توی کیفم گذاشتمش.

نیم نگاهی به مردمی که رد می‌شدن، انداختم و دهنم رو تا آخرین جایی که جا داشت، باز کردم.

- خلاق هر چه خلاقانه!...

نیمه ضرب المثل بودم که دهن بستم و با خودم دو دو تا چار تا کردم.

یعنی چی؟ الان چه ربطی داشت؟ چرا همچین جمله مسخره‌ای انقدر معروف شده؟!

با دهنی کج درحال تفکر بودم که صدای دلبرانه‌ای توی گوشم پیچید.

مثل مست شده‌ها لبخند زدم و با بو کشیدن جهت صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به گوشه پیاده رو.

با ذوق خم شدم و گردنم رو به سمتشون دراز کردم.

- مهرانا پیش مرگتون شه جیگرا! چنقده شماها نازید...

- می‌خری خانم؟ دونه‌ای هشت تومن.

به سمت پسر بچه‌ای که کنار کارتونشون ایستاده بود، چرخیدم و با ذوق گفتم: آره، اون صورتی کمرنگه رو می‌خوام خیلی گلگلیه!

سری تکون داد و دستش رو توی جوجه‌ها کرد، تا منتخیم رو در بیاره.

از شدت ذوق روی پاهام بند نبودم.



میگن روزی که زیباست از آغازش پیداست دروغ نمیگن! پول رو از توی کیفم درآوردم و بهش دادم.

جوجه رو توی یه باکس قهوه‌ای کوچیک گذاشت و به سمتم گرفت.

با نگرانی گفتم: خفه نشه بچه‌ام!

نگاه مطمئنی نثارم کرد و با آرامش گفت: نترس، یه سوراخ داره که از توش نفس می‌کشه!

با دیدن سوراخ کوچیک بالای جعبه نفسی تازه کردم و با آرامش از دستش گرفتمش.

با ذوق جعبه رو بغل کردم و قدم‌هام رو به سمت ایستگاه اتوبوس تند کردم. کجایی مهرانا خانم که ببینی چه زود برات جانشین پیدا کردم! دختره یوبس ترسوی بی‌ذوق!

از این به بعد با همین جوجه ادامه میدم.

توی تموم جنایت‌هام شریکش می‌کنم و طعم زندگی ماجرای رو بهش می‌چشونم!

\*\*\*

جعبه جوجه‌ام و روی زمین گذاشتم و کلید رو از کیفم درآوردم.

عین دزدها با حالتی ظریف توی قفل چرخوندمش و آهسته در رو به عقب هول دادم.

نفس عمیقی کشیدم و با حالتی کارآگاه گجت وار سرم و توی خونه کردم.  
نگاهم رو با دقت روی تک تک کاشی‌ها چرخوندم، از ماشین بابا رد کردم و  
موشکافانه بین تک تک درخت‌ها گردوندم.  
ناگهان چشمم به یه ماتحت بالا رفته افتاد که تا کمر توی خاک و گل باغچه رفته  
بود.

چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت به تک تک اجزای بدنش نگاه کردم.  
از شلوار سبز و پیراهن دراز و گشادش گذشتم تا به موهای به هم ریخته‌اش  
رسیدم اما بازم نشناختمش.

انگشتم رو با گیجی به شقیقه‌ام زدم و از همونجا داد زدم: هوووی بچه؟!  
با شنیدن صدام عین جن زده‌ها سرجاش نیم خیز شد و ایستاد؛ دستش و سایبان  
پیشونیش کرد و با دقت به دور حیات چرخوند.

پوفی کشیدم و با حرص جیغ زدم: اینجام اسکل!  
صوت جیغم رو دنبال کرد و بهم رسید که چیزی جز یه کله آویزون از در نبودم.  
- ها؟ چته؟

بی‌ادبی زیرلب نثارش کردم و دستم رو از پشت در آوردم.  
انگشت‌هام رو به سمت خودم جمع کردم و تند تند گفتم: بیا این‌جا توله سگ!  
دستی به موهای تو چش و ابروش کشید و قری به گردنش داد.

- نمیام.

لبهام و روی هم فشار دادم و زیر لب غریدم: می‌کشمت صامرا!  
 با شیطنت خندید و با ذوق بالا بالا پرید: بکشش چون من نیستم.  
 لبهام رو با حرص آویزون کردم و دستم مشت شده‌ام رو توی پیشونیم کوبیدم.  
 با لحن مرموز و پر از خباثتی گفت: اگه گفتم کیم میام.  
 پوفی کشیدم و خودم رو به در کوبیدم.  
 چشمهام رو بستم و تندی دهن باز کردم.

- کوروش؟ احمد؟ کمال؟ پروانه؟ پرستو؟ شاپرک؟

- آخه مگه من دخترم که اسمم پروانه یا شاپرک باشه؟

نیم نگاه تمسخرآمیزی به سرتاپاش انداختم و با غیظ گفتم: وقتی موهای زرد  
 فرفریت رو تو چش و چالت می‌اندازی و پیراهن صورتی و شلوارک سبز می‌پوشی  
 کم از دخترا نداری!

- به تو چه؟

از شدت حرص و عصبانیت رو به انفجار بودم.

هوا هم انقدر گرم بود که داشتم عین بستنی آب می‌شدم و شرشر از پیشونیم  
 می‌ریختم.

- می‌دونی اگه کوروش کبیر می‌تونست حرف بزنه چی می‌گفت؟



با کنجکاوی گفت: نه، چی می‌گفت؟

- می‌گفت از داشتن هم اسم بی‌تربیتی مثل تو بسیار بسی متأسفه.

انگشتم رو تهدیدآمیز بالا آوردم و شکم گنده‌اش رو نشونه گرفتم.

- عین بچه آدم می‌ای یا پیام از گیس بکشمت؟!

عصبانیتم انقدر واقعی بود که دست از گل بازی برداشت و با دو به سمتم اومد.

- چرا خودت نیومدی حالا؟

سرم رو از شکاف در درآوردم و وارد کوچه شدم.

به جعبه جوجه‌ام اشاره کردم و حرصی گفتم: چون معذورم!

بعد از این حرف جلوش روی زانوهایم نشستم تا هم قدش شم.

با لحنی جدی و در عین حال شمرده گفتم: من میرم تو مامان و سرگرم می‌کنم؛ تو

هم عین آدم و در کمال سکوت این جعبه رو می‌ذاری تو اتاقم! مامان نبینت.

گردنش رو کج کرد و با بدجنسی گفت: چی گیر من می‌اد؟

خواستم یکی بزخم تو دهنش اما نیمه راه پشیمون شدم و دست مشت شده‌ام و

روی شونه‌اش گذاشتم.

- امشب می‌برمت پارک!

- فقط خودم و؟

- بله ولی اگه هر کدوم از اون سگ توله‌ها این جعبه رو ببینن، یه چک می‌خوری و به جات اونا رو می‌برم.
- با ذوق سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و جعبه رو از روی زمین برداشت.
- چی توشه پروا؟
- یه چیز بسیار آسیب‌پذیر، اگه مرده برسونیش اتاقم تورم باهاش دفن می‌کنم. بی‌توجه به تهدیدهام، کنارم زد و با عجله رفت تو خونه.
- از روی زانوهام بلند شدم و دنبالش رفتم تو حیاط و در رو بستم.
- هم‌زمان که به سمت خونه می‌رفتم، عرق پیشونیم رو پاک کردم و شالم رو جلو کشیدم.
- با یادآوری دعای حاجی پر از انرژی شدم و شروع به قر دادن کردم.
- به مامان میگم!
- با شنیدن صدای جدی و ظریفی که توی گوشم پیچید دست از رقصیدن برداشتم و به اطرافم نگاه کردم اما چیزی ندیدم.
- ناگهان گوشه‌مانتوم کشیده شد و مجبور شدم به پایین نگاه کنم.
- این‌جام!
- لب‌هام رو با مسخرگی غنچه کردم و لپش رو کشیدم.
- ریز می‌بینمت جوجه!





با حرص لپش رو از حصار انگشت‌هام خارج کرد و مشغول مالیدنش شد.  
- میگما!

- به درک! حالا چی می‌خوای بگی؟

- دیدم وقتی اومدی خونه شالت افتاده بود به مامان میگم اومدنی برای لیاکاری کشیدیش جلو.

بدون این‌که ذره‌ای از خونسردیم کم کنم، این‌بار چادر گلگلی چند وجبیش رو نشونه گرفتم و با سرخوشی گفتم: یه وقت با حاشا کردن ریاکاریم به زحمت نیفتی حشره!

جیغ زد و با عصبانیتی که اصلاً قیافه تپل و گوگولیش نمیومد، گفت: من پروانه‌ام نه حشره!

- پروانه هم یه جور حشره‌است دیگه!

- پس پروا چیه؟

داشتم دوباره می‌رفتم که با شنیدن این حرفش، نیشم رو باز کردم و با ذوق به عقب برگشتم.

- پروا به جور گله! یعنی زیبایی، خاص، شاخ، خوشگل، خوش‌برخورد، جذاب، خوش‌صدا، باهوش، عالم و بسیاری از صفات خوب که توی احمق نمی‌فهمیشون! بعد از این حرف با عجله رفتم تو خونه و در و بستم.

بلافاصله مشتهای کوچیکش به در خوردن و جیغ زد: در و باز کن، دستم به دستگیره نمی‌رسه!

بی‌توجه به زرزرهاش قفل در و زدم، هنوز پام و توی سالن نذاشته بودم که دوتا گلوله با سرعت برق و باد به هم لولیدن و افتادن جلوم.

بدون این‌که از گیس و گیس کشی همیشگی‌شون تعجب کنم یکی یه لگد نثارشون کردم و مستقیم به سمت کولر رفتم.

مانتو و شال و کیفم رو با حالتی که مامان رو عصبانی کنه توی خونه پخش کردم و جلوی باد مستقیم کولر ایستادم.

چشم‌هام رو بستم و دست‌هام رو با حالت پرواز باز کردم تا هوای خنک رو در آغوش بگیرم.

- پروا خدا پرپر ت کنه!

با شنیدن صدای پر از حرص و عصبانیت مامان، نیشم باز شد و چشمکی به کوروش زدم که تند تند از پشت مامان رو دور زد و از پله‌ها بالا رفت

با پیچیدنش تو راهرو نفس عمیقی کشیدم و با همون نیش در راستای جر خوردن به سمت مامان برگشتم.

- سلام جیگر، چه‌طوری؟

بی‌توجه به لبخند دندون‌نما و آغوش بازم که هر لحظه بهش نزدیک‌تر می‌شدن، دستکشش رو درآورد و کف دستش و روی دهنش کوبید.

- خدا من و بکشه از دست تو! چرا یه ذره درک و شعور و فهم نداری آخه؟! دیدم اگه برم جلو با کفگیرش دهنم و صاف می‌کنه، برای همین دست‌هام رو توی هم قفل کردم و توی چند قدمیش ایستادم.
- چرا گل من؟
- با شنیدن این حرفم فوران کرد و شراره‌های آتیش عصبانیتش مثل توپ و تانک روی سرم فرود اومدن.
- تو با چه عقلی رفتی پیش رمال؟ نمیگی اگه یکی از همسایه‌ها ببیندت چی میشه؟
- شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم: نه، چی میشه؟
- بعد از این حرفم، دستش رو به کمرش گرفت و با قدم‌هایی شمرده و تهدیدآمیز به سمتم اومد.
- به فکر آبروی بابات نیستی، به خودت رحم کن!
- فردا هزار جور حرف پشت سرت درمی‌آرن.
- آخه تو چه دردی داری که عین پیردخترهای هفتاد ساله میفتی دنبال فالگیر و کف بین؟ نونت نیس یا آبت نیس؟ خونواده زهیری پاشنه در و از جا کردن، نمیگی اگه یکی از همین همسایه‌ها بدت رو بگه، چی میشه؟
- هم‌زمان که با قدم‌های رو به جلوش، مثل جنایتکارها عقب می‌رفتم، حالت ماتم زده‌ای گرفتم و گوشه لبم رو با مظلومیت به دهن گرفتم.

- نه نگو! من طاقتشو ندارم نه...

بعد هم دستهام رو با کولی گری به حالت پس زدن تگون دادم.

- نگو که اکبر سگ سیبیل دیگه من و نمی‌گیره! نگو که نه افاده‌ای چس‌کلاس بی‌مغزش ازم دل زده میشه! هرگز اشاره نکن که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم خواهرهای چلاسیده‌اش رو ببینم! تو رو خدا بهشون نگی من چه کاری کردم؛ اصلاً بذار من و بیرن بدبخت کنن. من بدون اکبر می‌میرم!...

داشتم شعر می‌گفتم که دستکش زرد پلاستیکی بدبو و کفی مامان روی دهنم نشست و جیغم دراومد.

پشت بندش با حالتی میگ میگ وار به سمتم اومد و انگشتش رو تهدیدآمیز توی هوا چرخوند.

- همین اکبر شرف داره به تو! نه اخلاق داری، نه ادب داری، نه آبرو سرت میشه، نه احترام بزرگ‌تر حالیه، نه خیلی خوشگلی، نه خیلی لوندی، نه حتی هنری بلدی، درآمدم که نداری...

میون حرفش پریدم و با بغض گفتم: چرا دارم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و بابدینی گفت: چی؟ چرا من نمی‌بینم؟ نکنه قاچاقچی شدی؟

دستم رو باز کردم و با غرور تخت سینه‌ام زدم.

- من یه هنرمندم! یه مانکن، یه مدل، یه خوشتیپ، یه جذاب!

اخم‌هاش رو توی هم فرو کرد و با دهن کجی گفت: بابات دید داری افسردگی می‌گیری، قبول کرد یه پیج برا تولیدی بزنی. خودتم لباس‌ها رو پرو کنی و چند تا عکس بگیری از بیکاری درآی.

- نه خیرم حرفه بابا و نون شب شما به من و جذابیت من بسته‌ست؛ دقت کردی از وقتی پیج زدم و مدلینگ لباس‌ها شدم چه قدر سود کردیم؟

با تأسف سری برام تگون داد و بی‌توجه به شکوه حرف‌هام، دوباره با همون لحن تحقیرآمیز گفت: بله، ما هر چی داریم از صدقه سری تو و دایناسورها! مغزتم فسیل شده انقدر غرق این چرت و پرت‌ها شدی!

پاهام رو با نارضایتی روی زمین کوبیدم و زیرلب غریدم: مامان جان چند سال از کلاس نهم من گذشته؟

- چمیدونم.

ابروهام رو بالا انداختم و هر دو تا دست‌هام رو باز کردم، سه تا از انگشت‌هام رو جمع کردم و بقیه‌اش رو جلوی صورتش تگون دادم.

- هفت ساله داری من و برای هنرستان رفتن هر روز می‌شوری، اتو می‌کشی، می‌اندازی رو بند و خشک می‌کنی!

این بار فقط سه تا انگشتم رو بالا گرفتم و دوباره گفتم: سه سالیم هست که داری رشته پرشکوه دانشگاهیم رو مسخره می‌کنی!

بدون این‌که ذره‌ای دلش برای غرورم بسوزه، با تمسخر گفت: از کی تا حالا دایناسور شناسی باشکوه شده؟



لبهام رو با حرص جلو دادم و زیر لب گفتم: منظورت دیرینه شناسی؟

- حالا هر چی! چه قدر بهت گفتم استخراج نفت از وسط حیاطمون یا پیشگل شناسی و تعویض پوشک از این رشته مسخره بهتره؟

پوفی کشیدم و بی توجه بهش که چشم‌هایش رو بسته بود و حرف‌های همیشگی‌ش رو تکرار می‌کرد، به سمت پله‌ها رفتم و دستم رو توی هوا براش تگون دادم.

- من یه آدم بسیار مفید و با استعداد و خوش‌ذوق و ماجراجوئم، حرف‌ها هم هیچ تأثیری نه رو من و نه رو دایناسورها نداره.

- پس چرا سرکار نمی‌برنت خانم اعجوبه؟

با یادآوری دعای توی کیفم، تندی از زمین برش داشتم و با خنده مرموزی گفتم: وایسا و ببین چه‌طور پولدار میشم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ناگهان پام به یه چیز تیز گیر کرد و کله پا شدم.

با حرص از روی زانو هام آرنجم رو به زمین کوبیدم و از شکاف پاهام به قلعه چسکی پشت سرم نگاه کردم.

- پروانه، پرستو، شاپرک، کوروش، احمد، صامر، کمال؟ خدا همتون و عقیم کنه جونورای مردم آزار!

کله کوچیکی از کنارم دراومد و نیشش رو باز کرد.

- عقیم یعنی چی پلوا؟

بی‌توجه به حرفش، عصبی گفتم: سمت چیه؟

با خجالت دستی به خرگوشی‌هاش کشید و معصومانه گفت: شاپرکم!

آهی کشیدم و دستم و روی شونه‌اش گذاشتم؛ با لحنی که سعی می‌کردم هم جدی و تهدیدآمیز باشم و هم گریه‌اش رو درنیاره گفتم: اگه یه بار دیگه این قلعه بی‌ریخت بیفته جلو پام دهن کوچولوی صورتیت رو سرویس می‌کنم.

- مال من نیست، مال کماله!

پوفی کشیدم و به عقب برگشتم تا کمال رو دیدم که با دقت آجرهایش رو توی گاری پلاستیکیش می‌ریخت.

- هوی حمال؟

مثل همیشه با شنیدن صدام، سر بلند کرد.

- چیه؟

- تو مگه اتاق نداری؟

- خب؟

با تحکم و اخم گفتم: خب به جمال بی‌نقطت! خونه کوفیتیت و وسط هال بنا نکن!

- خونه نیست که پادگان نظامیه!



مردمک چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و با تمسخر انگشت‌هام رو توی هوا سیخ کردم.

- وای قلبم! خدایا رحم کن! جنگ جهانی سوم رو نکشی خونمون بچه...

توجهی به جواب دادن احتمالش نکردم و خودم و از روی زمین بالا کشیدم. با نهایت سرعتم از پله‌ها بالا دویدم و عین اسب خودم رو توی اتاقم انداختم. هنوز نفسم جا نیومده بود که چشمم به کوروش افتاد.

سر کرده بود توی قفل و با تعجب انگشتش رو توی سوراخش می‌دووند و جوجه‌ام جیغ می‌کشید.

دست‌هام رو توی سینه‌ام حلقه کردم و با تحکم گفتم: یا عین بچه آدم میری بیرون یا انگشت کردن اون جوجه مظلوم آخرین کار زندگیت میشه!

با شنیدن صدام دست از کنکاشش برداشت و از روی تختم پایین اومد.

با قدم‌های ریز و فررزش و در نظر گرفتن طول کم اتاقم، جیک ثانیه خودش و رسوند جلوم و زل زد تو تخم چشم.

- قرارمون یادت نره!

- باشه، حالا برو بیرون نبینمت!

بعد هم دست دراز کردم و با خونسردی یقه لباسش رو گرفتم، با پا در و باز کردم و بعد از لگدی جانانه از اتاقم انداختمش بیرون.



\*\*\*

«مهرانا»

- کجا بودی تا این وقت شب؟

با شنیدن صدای عصبی و پیچ پیچ وار مهدی، برای لحظه‌ای روح از تنم بیرون پرید و امواتم یکی به دور جلو چشمم قر دادن.

پوفی کشیدم و فهمیدم تلاشم برای سر و صدا نکردن به چوخ رفته؛ بی‌خیال آرامش شدم و در و محکم روی هم کوبیدم تا حداقل حرصم بخوابه.

کلید و روی جاکفشی گذاشتم و در جواب نگاه سوالیش شونه‌ای بالا انداختم.

- آرایشگاه دیگه، کار یکی از مشتری‌ها طول کشید.

بی‌توجه به لحن آروم و محتاطم، اخم‌هاش رو توی هم کشید و عصبی گفت: د بیخود، مگه هر کی نصفه شب میاد رو تو باید را بندازی؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهش انداختم و زیرلب گفتم: می‌خوای عمم را بندازه؟ پول میدن عوضش!

انگشتش رو تو هوا چرخوند و بی‌حوصله گفت: خودت خوست میاد صب تا شب تو اون آرایشگاه مسخره سگ دو بزنی وگرنه ما هنوز انقدر بی‌غیرت نشدیم که خواهر کوچیکمون محتاج پول بشه!

مردمک چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و پوفی کشیدم.



- دو بار دیگه این کلمات رو بگی میشه صد بار و خودشون از خجالت آب میشن  
میرن زمین! بیخیال دیگه...

به دنبالم تکیه‌اش رو از اپن گرفت و جلو اومد.

- یادت نره قرارمون این بود که ساعت نه خونه باشی.

بیخیال چسناله و شرح دادن ترافیک و کله پا شدنم سر خیابون شدم و سری به  
نشونه فهمیدن تکون دادم تا دست از سرم برداره.

خونه نیمه تاریک بود و به‌خاطر ضعیفی چشم‌های گور به گوریم هر از گاهی با  
یکی از وسایل خونه دست به یقه می‌شدم.

مهدی بعد از این‌که فهمید حوصله حرف‌ها و نصیحت‌هاش رو ندارم، بیخیال شد  
و رفت تا بخوابه.

توی شکمم جنگ گرسنگی و فلاکت بود و اعضا و جوارحم افتاده بودن به جون  
هم!

با این حال حوصله نداشتم تا آشپزخونه برم و با کمی سر و صدا مامان رو بیدار  
کنم چون بعدش تا نصفه شب غر میزد سرم...

با هر قدمی که به سمت اتاقم برمی‌داشتم عین مست‌ها تالاب می‌خوردم و  
روده‌هام همدیگه رو می‌کشیدن؛ دستم که به دستگیره خورد نفسی تازه کردم و  
بی‌هوا خودم و انداختم توی هوا.

سینه خیز به تخت رسیدم و عین سیرابی پخش شدم روش.

نیشم رو باز کردم و بدون درآوردن لباس‌هام چشم‌هام رو با آرامش بستم.

- آخیش چه باد خنکی میاد!

داشتم آرام می‌شدم که با تیر کشیدن کمرم اخم‌هام توی هم رفتن و جیغ زدم:  
خدا لعنتت کنه صحرا نصفه عمر شدم انقدر کار کردم.

همون لحظه ندایی توی گوشم طنین‌انداز شد.

- چرا باید انقدر چلغوز باشی که اون زنیکه تا نصف شب ازت کار بکشه و درصد  
بیشتر پولت رو بالا بکشه؟!

- هعی من هر چی می‌کشم از مهربونی و دل پاکمه حاجی!

- هر چی می‌کشی از خریته احمق! دیدی اون پروای گور به گوری چه قدر ازت کار  
می‌کشه و دنبال منافعش می‌گردونت؟ انقدر می‌برتت به مکان‌های مفسدانه تا  
آخرش مهدی بفهمه و خشتکت رو آتیش بزنه! یادته دو روز پیش بردت قلیونی  
نزدیک بود دو تا معتاد لنگ به هواتون کنن؟ چرا عقل نداری ساده لوح بی‌فکر...

میون حرف‌هاش پریدم و با حرص جیغ زدم: این حرف‌ها رو باید چهارده سال  
پیش که اولین بار چشمم به چشم‌های سبز قورباغه‌ایش افتاد می‌گفتی! نه الان که  
تنها دوست نکبتمه...

- یادته یه ماه بعدش از مدرسه فرار کرد و تو هم خرخر دنبالش رفتی به ناکجا  
آباد؟ بعد هم پیدات کردن و تا سال یه از در و دیوار مشت و لگد می‌خوردی؟ مگه  
مغز نداری تو...



- من بچه بودم تو باید بهم می‌گفتی!
- دبیرستان که باهاش سیگار کشیدی هم بچه بودی نره خر بالغ؟
- تو که بودی!
- من بهت گفتم نکش بو می‌گیری ننه کله پات می‌کنه! وقتی هم که با خطت بساط مزاحم تلفنی کیان رو پهن می‌کرد گفتم بزن تو دهنش، گفتی نه گناه داره شکست عشقی خورده! آخرشم مجبور شدی اون خط و آتیش بزنی!
- با حالت گریه سرم و روی تخت کوبیدم و گوش‌هام رو گرفتم.
- باشه فهمیدم، حالا هم خفه شو صدای زشت گوش‌خراش بی‌ادب!
- صدای من زشته بی‌ناموس؟ تا حالا ویس‌هات رو گوش دادی مهرانا جان؟
- سرم و که بین ملحفه‌ها می‌پیچیدم بیرون آوردم و با عصبانیت گفتم: واقعاً خیلی بی‌ادب و بی‌شعوری! تو که عرضه نداری جلوم و بگیری، فقط بلدی جنایت‌هام رو کوفتم کنی! همین پروا شرف داره به تو، هیچ‌وقت تخریب شخصیتیم نمی‌کنه.
- تو فقط می‌ترسونیم ولی اون می‌ذاره خطر کنم.
- بشین بینم، میزنم تو دهن‌تا...
- داشت حرف میزد که با شنیدن صدای پیامک گوشیم، با لگدی پرتش کردم تو مغزم و خیز برداشتم به سمت گوشیم.
- به اسم پرپری بالای صفحه نگاه کردم و با این‌که دوست داشتم دیر سین کنم، تسلیم کنجکاوی شدم و رفتم رو پیام.

« تو دلیل لبخندهای من هستی، اگر من هم دلیل لبخندهای تو هستم. هرگز از خندیدن دست بردار »

دوست داشتم احم کنم اما بی‌اختیار دهنم کج شد و تونستم با تصور چشم‌های سبز مشتاق و نیش بازش، لبخند بزنم.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و انگشت‌هام و روی کیبورد کشیدم.  
« به خشتک عمت بخندم؟ »

« می‌خواهی زنگ بزنم از دل گوسفندیت درآرم؟ »

هنوز جوابش رو نداده بودم که سرم با جیغ اون بی‌نزاکت سوت کشید.  
- بزن تو دهنش دختره بی‌ادب! می‌خواد خرت کنه فردا دوباره یه خاک جدید تو سرت بریزه!

خفه شویی نثار خود ترسوم کردم و نور گوشی رو بالا بردم.

« آت و عیال خوابن، صدام درآد خشتکم میره هوا! »

بلافاصله جواب داد: « نوپرابلم، خودم برات حرف می‌زنم تو سکوت کن. »

حتی با فکر کردن بهش هم موهای تنم سیخ شد و لرز توی تنم پیچید.

حاضر بودم جهنم و لوله کشی کنم اما در مقابل چرت و پرت‌های پروا خفه خون نگیرم.

غرق خوددرگیری بودم که گوشیم زنگ خورد.

مثل همیشه نتونستم بهش غلبه کنم و جواب دادم.

بلافاصله صدای سرفه‌های مصلحتی و گلو صاف کردنش توی گوشم پیچید.

معلوم بود که داره حنجره‌اش رو برای ساعت‌ها فک زدن گرم می‌کنه.

- الو هانی؟ صدای گلگلیم میاد؟!

پوفی کشیدم و پلک‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم.

توی سکوت لب‌هام، ندای درونم به صدا دراومد.

- کوفت هانی! زهرمار هانی! انقدر این لغت مسخره رو تکرار کردی بهش آلرژی گرفتم...

توجهی به حرص خوردن پنهونیم نکرد و با همون صدای جیغ جیغو و شاد و شنگول گفت: آخی... اشک تو چشات جمع شده؟ بغض کردی؟ نفس توی سینه‌ات حبس شده؟ از شدت احساسات نمی‌دونی چی بگی؟! نوپرابلم، من می‌فهممت! می‌دونم چقدر از حرف‌هایی که عصری بم زدی ناراحتی، زنگ زدم تا بگم می‌بخشمت و لازم نیست خودت رو بکشی!

- خودم رو نه ولی تو رو توی اولین فرصت می‌کشم!

بی‌صدا آه کشیدم و دست آزادم و روی شقیقه‌ام کوبیدم.

تو این یه مورد باهات تفاهم دارم ولی افسوس که جز برای من زبون نداری و نمی‌تونی حرف‌هات رو به خود پرورش بگی!

پروا بی‌توجه به جنگ درونیم با مغزم، دوباره شروع به ورور گفتم: حالا بگذریم، زنگ زدم احساساتم رو باهات در میون بذارم.

وایسا یه جیغ بزدم!

بلافاصله دستم و روی اسپیکر گوشی گذاشتم و کردمش زیر پتو!

بعد از چند ثانیه که از تخلیه احساساتش مطمئن شدم دوباره گوشی رو برداشتم و با موج مکزیکی‌هاش رو به رو شدم.

- های مهی باورم نمیشه چه‌طور انقدر خوشبختم! هر چی فکر می‌کنم رمز موفقیت‌م رو پیدا نمی‌کنم ولی نمی‌دونم چقدر برنامه برای آینده‌ام دارم.

فردا می‌خوام اولین گام در راستای پولدار شدنم رو بردارم.

فقط تونستم پوزخند بزدم و با تأسف سر تکون بدم.

- هیچ نظر یا ابراز خوشحالی‌ای نداری؟... آها... یادم اومد، اون مرغ و خروس‌ها خوابیدن. می‌ترسی بیدار شن!

اخم‌هام رو با بدبینی تو هم گره زدم و زمزمه کردم: مرغ و خروس؟

صدام رو شنید و با حالتی متفکر گفت: آره دیگه این‌جور جک و جونورا عین خونواده تو ساعت هشت به بعد دیگه لالا می‌کنن.

عه راستی... یه جوجه خریدم اسمش فوکولیه!

جان تو انقده نازه! البته فوکول نداره ولی یادم بنداز جنسیتش رو چک کنم تا اگه خروس بود فواصل شرعی رو در برابرش رعایت کنم.

دستم رو جلوی دماغم گرفتم و با انزجار گوشتی رو از گوشتم فاصله دادم.

کلی فحش و ناسزا تو ذهنم بود، حیف حیف...

فهمید چی تو ذهنمه و چه قدر از جک و جونورا نفرت دارم چون با همون لحن بیخیال گفت: فوکولشم نمی‌تونی بخوری، همینکه هست.

تو یک عدد مفسد بی‌سلیقه ضد حیواناتی که من به شخصه متأسفم برات.

بذار امسال روز تولدت برات یه خرگوش می‌خرم تا با زیبایی‌های حیوون خونگی داشتن آشنا شی.

با پوزخند و حالتی بدجنس، آهسته گفتم: برو ننت رو باهاش آشنا کن اگه جرعت داری!

برخلاف من که با ته صدا حرف می‌زدم، صدای نکره‌اش رو انداخت هوا و جیغ زد: نوپرابلم، تو اتاقم مخفیش کردم.

اجازه نداد مسخره بودن استراتژی‌ش رو یادآوری کنم و بدون این‌که حتی ثانیه‌ای مکث کنه و نفس بگیره، تند تند گفت: داشتم از برنامه‌هام می‌گفتم.

فردا می‌خوام یه سر بزnm موزه پیش جذاب، بعد هم برم قطعه جدید کلکسیونم رو نشون استاد ملکی بدم. به جان تو اگه بذارم ببینیش، خیلی خاصه! خیلی نازه، لامصب انگار تراش خورده...

چند ثانیه مکث کرد و تونستم قیافه‌اش رو تصور کنم که چشم‌هاش رو خمار کرده و با لبخند به سقف زل زده بود.



- می‌تونم تریسراتوپوس رو تصور کنم که داره باهاش می‌دوه و شکار می‌کنه؛ فردا می‌برمش آزمایشگاه، البته فکر کنم اون عوضی‌ها گوشت‌ها رو برش دادن از روش ولی خب چیزی از ارزش‌هاش کم نمی‌کنه! من مطمئنم که روح اون تریسراتوپوس خدایامرز هم از این‌که استخون پاش دست انسان گلگلی و مشتاقی مثل منه خوشحال و در آرامشه!

کف دستم رو مشت کردم و روی پیشونیم کوبیدم.

حالم رو فهمید و با غیظ ادامه داد: اما قطعاً از این‌که دوست شل مغز و بی‌ذوقی مثل تو دارم احساس تأسف می‌کنه!

- خفه شو!

تن صدام خفه بود اما فکر کنم سیگنال‌های عصبی و هشدارآمیزش رو شنید چون بلافاصله خفه شد و از حس دراومد.

- باشه تو لیاقت بحث دایناسوری نداری، فهمیدم!

خیلی زود دلخوریش محو شد و صداش دوباره پر از هیجان شد.

- به نظرت فردا مانتو صورتیم که عکس پلنگ روشه رو بپوشم؟ عینک دودیم میزنم.

- نکشیمون پلنگ صورتی خشمگین!

بلافاصله بعد از زدن حرفم پشیمون شدم و لبم رو محکم گاز گرفتم.

اتاق مامان درست کنارم بود و با یه فوت کوچیک از خواب می‌پرید.



- ای بی ذوق چشم تنگ دمدہ! مگہ ندیدی پر اینستا پلنگہ؟ این روزا همه دنبال پلنگ، منم می خوام پلنگ باشم. البته قبلش باید زنگ بزnm یه آمبولانس بفرستن دنبالم تا کشته مردها رو جمع کنن.

توی سکوتم ندا به حرف اومد.

- شایدم بردن انداختنت باغ وحش و هممون از دستت راحت شدیم!

- یا یارو مانتو لی جلو باز ناموسیہ رو بیوشم؟! همونی که رینگ داره و خیلی به جوراب شلواری راه راه نوک تمساحیم میادا!

این بار دیگہ نتونستم سکوت کنم و حیرت زده گفتم: نوک تمساحی چه کوفتیہ؟!

حق به جانب گفت: شما بش میگین لجنی من میگم نوک تمساحی، مهم نیته!

با تأسف سرم رو تگون دادم و خاکبرسری توی دلم نثارش کردم.

داشتم دنبال راهی برای گفتن این که گزینه دیگہ ای نداری می گشتم که با عشق گفت: جذاب همیشه کراوات مشکی میزنه، به نظرت پلیور سفیدم رو بیوشم و خط چشم بکشم جرقه عشقمون زده میشه؟

باز هم ندی پیش دستی کرد.

- زوج گوره خری!

- خیلہ خب، با اہم رأیت رو به گزینه اول اعلام کن، با ایہیم به ترکیب مانتو لی و جوراب شلواری نوک تمساحیم و با اوهون به مانتو سفید پرستاریم!



آب دهنم رو قورت دادم و اهقی نثارش کردم که با تأسف گفت: این دیگه جز  
گزینه‌ها نبود، نکنه سرطان حنجره گرفتی؟

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با آخرین توانم گفتم: با همشون عین دیوونه‌ها  
میشی، جذابتم فرار می‌کنه!

بعد هم سریع تماس رو قطع کردم و با شتاب رفتم زیرپتو.

چند دقیقه بعد صدای پیامک گوشیم اومد.

« من که می‌دونم تو چشم دیدن عشق ما رو نداری »

« و این‌که می‌ترسی شوهر کنم تنهات بذارم »

« یا با این حجم از جذابت نسل پسرها رو منقرض کنم و بترشی »

« ولی نگران نباش از قوم جذاب یکی برات تور می‌کنم اما یادت باشه جذابه رو  
خودم برمی‌دارم. »

« فردا هم مانتو پلنگی طلاییه رو که خاله گلناز از مشهد برام آورد می‌پوشم تا  
قشنگ پلنگ بیشه زار شم؛ شبت به زیبایی من! »

چند تا فحش ناموسی براش فرستادم و گوشی رو خاموش کردم.

انقدر خسته بودم که خوابم نمی‌برد، دوست داشتم چند سال بخوابم اما نهایتاً تا  
سوت بیداری مامان شیش ساعت بیشتر وقت نداشتم.

آهی کشیدم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم.



با یادآوری دعایی که اون دعانویس قلبی و عوضی نوشت، پلک‌های نیمه بسته‌ام تا آخرین حد باز شدن.

آب دهنم رو قورت دادم و اخم‌هام رو توی هم گره زدم.

- بی‌خیال مهرا این چرت و پرت‌ها چیه که تو محل زندگی من میاری؟ این‌جا جای تفکر، علمه، عقله، منطقه، شعوره...

- خفه شو و یک درصد احتمال بده که راست باشه.

- هعی، آخرش اون پروای گور به گوری با اون عقل ناقصش تأثیرش و روت گذاشت. اینا همش خرافاته، حداقل اون مرتیکه شاید فرستاده خدا نیست.

سعی کردم کمی از حالت محتاطم بیرون پیام و با طمأنینه به این فکر کنم.

- ولی کلی مشتری داشت، دیدی که چه قدر شلوغ بود؟!

- چیزی که زیاده خرا!

شونه‌ای بالا انداختم و عین پروا لب‌هام رو غنچه کردم.

- منم می‌خوام خر باشم و یه شوهر خرپول پیدا کنم.

- شوهر خرپول کجا بود؟

لب‌هام رو با حالتی متفکر جمع کردم و با جدیت گفتم: نظرت درباره‌ی اصغر چیه؟

- اه بره بمیره پسره ایکبیری! آخه اصغر شد اسم؟

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و دستی به شقیقه‌ام کشیدم.

- مگه اصغرها دل ندارن؟
- برن دل بدن به کبری ها! خدایی اصغر و مهرانا چه جاذبه‌ای نسبت به هم دارن؟  
عین برنج و نیمرو میشه! حالا نه که نیمرو بد باشه، درست مثل اصغر که اسم شریفیه ولی به برنجی که توی مهرانا باشه نمیاد!
- با حرص دست‌هام رو دو طرف سرم گذاشتم و گردنم رو کج کردم.
- منظور کوفتیت رو رسوندی دیگه حالم رو بهم نزن!
- اگه همیشه به حرفم گوش می‌دادی این وضعت نبود.
- ندا می‌زنم تو دهنتا!
- بزن جان من، ببینم می‌تونی مغزت رو ازینی که هست معیوب‌تر کنی!
- آهی کشیدم و دستم رو پایین آوردم.
- به هر حال من می‌خوام فردا معجون دعا رو درست کنم بدم به اصغر، اگه اوکی شد میریم ثبت احوال اسمش و عوض می‌کنه!
- لعنت به پروا!
- این بار هر دو تا دستم رو بالا بردم و تهدیدآمیز گفتم: می‌زنما!

\*\*\*

« پروا »

- ای پروا تویی گلی در باغ‌ها

چشمت نماد آهو دُمت نثار دریا!

- خب این چه ربطی داشت؟

رژ قرمز چشمک زنونم رو برداشتم و روی لبهام کشیدم، بعد هم دهن کجی‌ای  
نثارش کردم.

- تو که از شعر و شاعری و قافیه سر درنمیری نظر نده لطفا!

دست‌هاش رو با نارضایتی زیر زانوهاش جمع کرد و در حالی که گهواره‌وار خودش  
و روی تختم تگون می‌داد، با تمسخر گفت: ولی تو که دُم نداری چه‌طور می‌خوای  
نثار دریاش کنی؟

پوفی کشیدم و با اعصاب‌خوردی به سمتش برگشتم، دست‌هام رو توی هم قفل  
کردم و با حالتی مفهومی گفتم: این یه جور استعاره‌ست، بچه مشنگ!

پشت چشمی برام نازک کرد و دوباره مشغول تاب دادن پاهای کوچیکش شد.

- بهر حال اصلا شعر قشنگی نبود.

- همینه دیگه، وقتی میگم ذوق هنری نداری یعنی این! تا پشت درآد همین که  
پول دستم بیاد میرم دیوان اشعارم رو چاپ می‌کنم.

- ولی همین یه هفته پیش بابا بهت پول داد.

دوباره به سمت آینه برگشتم و مشغول بستن دکمه‌های مانتوم و موج مکزیکی  
رفتن شدم.

- خوب آمار داری شیطون! از کجا می‌دونی؟



- وقتی سر پول با بابا دعوا می‌کنی کل خیابون می‌فهمن چه برسه به منی که تو همین خونه‌ام!

بی‌خیالش شدم و دوباره رفتم تو آینه.

نوک انگشتم و روی انتهای خط چشمم کشیدم و باریکش کردم.

همون فرچه رو کج کردم و مژه‌هام رو عین بالون دادم بالا.

- آهوی چمن‌زار به من میگنا!

- تو که می‌گفتی می‌خواهی پلنگ شی.

از تو آینه بهش نگاه کردم و شاکی گفتم: نمی‌تونی یدیه دهن گشادت رو ببندی؟

- به مامان میگم بهم گفتی دهن گشاد!

با خونسردی قر کمرم رو صاف کردم و زیر لب گفتم: پرستو بی‌ریخت دهن لق!

اما بی‌پدر شنید.

- نه خیرم، من یه پرستوی خوشگلم!

جوابش رو ندادم و کیف پلنگیم رو برداشتم.

نصف دستمال کاغذی‌ها رو توش فرو کردم و چند تا رو هم برای فین کردن‌های

احتمالی جلو جذاب گذاشتم تو جیبم.

بی‌شخصیت هیچ‌وقت بهم دستمال تعارف نمی‌کرد تا اشک‌هام رو پاک کنم، برای

همین تصمیم گرفتم به حرف شایع عمل کنم و خودم هوای خودم رو داشته باشم.



اسپری فلفل خوشگلم رو به علاوه ماتیک و ریمل یدکی و عطر جیبیم برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

هنسفریم رو دور گوشیم پیچیدم و دستی به چتری‌هام کشیدم.

پرستو رو نادیده گرفتم و در کمد رو با احتیاط باز کردم.

ذوق‌زده جعبه فوکولی و روی میز تحریرم گذاشتم و دونه ریختم جلوش.

بلافاصله کله پرستو بالای سرش نمایان شد.

قبل از این‌که جیغ بزنه فکش رو گرفتم و زیرلب غریدم: دهن وا کنی گیس‌های زردت و پرپر می‌کنم.

بعد از اطمینان از این‌که واقعه رو هضم کرده با احتیاط دستم رو از جلوی دهنش برداشتم و انگشتم رو با افتخار روی سر فوکولی کشیدم.

- با بچه‌ام آشنا شو!

خواست حرفی بزنه که ناگهان در باز شد و نیمی از کله مامان نمایان شد.

هول کردم و بی‌اختیار جعبه رو انداختم تو بغل پرستو.

خودم هم سد راهش شدم و با آخرین توانی که تو حنجره داشتم، جیغ زدم.

مامان هم ترسید و جیغ کشید.

بعد از این‌که پرستو معنی نگاه‌هام رو فهمید و با فوکولی رفتن زیر میز، دهنم رو بستم و نفس عمیق کشیدم.





مامان بعد از این که به خودش اومد، در و هول داد و با عصبانیت پرید تو اتاق.

- زهرمار! حناق! چه مرگته هی آژیر می کشی؟

دستم و نوازش وار روی گلوم کشیدم و با خونسردی گفتم: خودت هم کشیدی!

- چون توی بی مادر ترسوندیم! چرا جنی شدی دختر؟ تأثیر اون فالگیر بی...!

نذاشتم دوباره بحث رو به اون اتفاق بکشونه و با حرص گفتم: نه خیرم، چون شما حریم خصوصی من رو خدشه دار کردی!

چشم هاش رو ریز کرد و دهنش رو کج.

- جانم؟

حق به جانب دست هام رو توی هم گره زدم و گفتم: باید وقتی می خوای بیای تو اتاقم در بزنی، شاید داشتم لباس عوض می کردم.

بدن گردش رو به دیوار تکیه داد و با تمسخر گفت: من تو رو به دنیا آوردم تا همین چند سال پیش شخصاً حمومت می کردم این مزخرفات چیه؟

- بهر حال دیگه وقتشه که به حریم خصوصیم احترام بذاری، بیست و دو سالمه ها! نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به سرتاپام انداخت، یه لحظه شک کردم که نکنه دوازده سالمه!

- خودت که بعضی شبها عین گراز سرت و می اندازی پایین میای وسط من و بابات می خوابی چی؟ ما حریم خصوصی نداریم؟

لبخند خبیثی زدم و به شکمش اشاره کردم.

- حتماً دارید که این چیز گرد رفته تو شکمت!

دستش رو از روی دیوار برداشت و روی پیشونیش کوبید.

با لبخند نظاره‌گر نفس‌های عمیق و حرص خوردنش شدم.

در نهایت برای جمع و جور کردنش اخم کرد و با تندی گفت: اومدم تا بدونم تو چرا انقدر بی‌ادبی!

با همون نیش در راستای جر خوردن به شکمش خیره شدم.

- جون من؟

پوفی کشید و با عصبانیت گفت: چرا به کمال گفתי حمال؟

سرم رو به علامت نمی‌دونم به چپ و راست تگون دادم و به سقف خیره شدم.

- توهم زده، من و این حرف‌ها؟...

- به احمد هم گفתי احمق!

با حرص زیر لب گفتم: خب احمقه دیگه.

- به پروانه هم گفתי حشره!

با این حرفش خندیدم و سرم رو با تحسین بالا و پایین کردم.

- تو من چی می‌بینی مامان؟



با تعجب بهم نگاه کرد که خودم با افتخار گفتم: ظرافت هنر و استعداد؛ نظرت چیه شاعر شم؟

- این دنیا تنها چیزی که کم داره شاعر دیوونه و چرت پرت گویی مثل توئه؛ یکم وقار و متانت داشته باش پروا! تو الان الگوی خواهر و برادراتی، باید بهشون چیزهای خوب یاد بدی، نه این که بیفتی به جوشون و فحش و ناسزا بدی.

بی توجه به لحن آمرانه و شمرده شمرده اش، پشت چشمی نازک کردم و با بی تفاوتی گفتم: من که هر بار بعد از تولد تک تکشون بهتون گفتم یه اسم بهتر براشون انتخاب کنید تا مسخره شون نکنم! چیه که کل حیات وحش و جک و جونورا رو کشیدین تو شجره نامه خونوادگیمون؟ خب یدونه اسم حیوون می داشتین، یدونه هم تاریخی می داشتین، یکی مد روز، یکی هجری؛ چه خبره پروانه و پرستو و شاپرک و کبوتر و مرغ عشق؟ لابد می خواید اسم بعدی رو هم بذارید طاووس؟

بدون این که ذره ای از حرف هام بهره بگیره مثل توپ بالا و پایین رفت و با خوشحالی گفت: آفرین طاووس! خیلیم اسم قشنگیه!...

این بار دیگه واقعاً پنچر شدم.

- شوخی می کنی؟

با لبخند دستش و روی شکمش کشید و خوش خوشان گفت: به هیچ وجه، بذار یه اسمم تو انتخاب کنی!

- می‌خواهی وقتی بزرگ شد و فهمید این پیشنهاد مضحک رو من دادم بیفته به جونم؟

توجهی به حرفم نکرد و چشم غره‌ای نثارم کرد.

- ببین پروا بار آخرت باشه که اسم خواهر برادرهات رو مسخره می‌کنی! کمال اسم پدربزرگ شوهر عمه کبری‌ته که وقتی بچه بودی خیلی دوست داشت و هر روز بهت شکلات می‌داد، نمیگی از اون دنیا می‌بینه دلش می‌شکند نفرینت می‌کنه؟! چینی به دماغم دادم و به در اشاره کردم.

- باشه اوامر و فهمیدم حالا تشریف ببرید بیرون تا در اتاقم رو قفل کنم و برم.

- برا چی جدیداً در اتاق و قفل می‌کنی ورپریده؟

شونه‌ای بالا انداختم و با لحن بی‌تفاوتی که کنجکاویش رو بیشتر تحریک نکنه، گفتم: آخه چند تا پسر توی کمد مخفی کردم، می‌ترسم ببینیشون.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و نگاه تهدیدآمیزی به سرتاسر اتاق انداخت.

- به جون طاووس اگه جک و جونور آورده باشی تو خونه...

میون حرفش پریدم و در حالی که به بیرون از اتاق هدایتش می‌کردم، گفتم: نو پرابلمه، به جون پروانه دهن لق اگه آورده باشم!

با رفتنش سریع در و قفل کردم و پریدم جلو پرستو که ترسید و با جعبه افتاد رو تخت.

- اگه چیزی از فوکولی به مامان بگی نصف شب میام می‌خورمت!



بعد هم از روی تخت پایین آوردمش و با نوازش موهاش، به سمت در هولش دادم.

هنوز بیرون نرفته بودیم که کله قهوه‌ای رنگ کوروش رفت توی بغلم. با تعجب در و قفل کردم و سوالی بهش نگاه کردم.

- کجا به سلامتی؟

- بریم پارک!

با این حرفش، نگاهم کشیده شد سمت تیپش،

موهاش رو کلی ژل زده و فشن کرده بود، پیراهن و شلوار عیدش رو هم پوشیده بود و خلاصه نگاهش پر از ذوق و شوق بود.

یه لحظه لب و لوچم کج شد و دلم براش سوخت اما به روم نیاوردم و سرم رو با حالتی متأسف به چپ و راست تگون دادم.

- امروز که کلی کار دارم، باید برم موزه و بعدش هم یه سر بزنم دانشگاه، بزا برا یه وقت دیگه!

- به مامان میگم حیوون آوردی خونه.

هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که با شنیدن این حرفش وایسادم و کماندووار به عقب برگشتم.

می‌بینی چه قدر این توله ها سواستفاده گر و بی‌ادبن؟ اولش خواستم فردا ببرمش اما با این حرفش گل‌های درونم پژمردیدن و خبیث شدم.



دست‌هام رو به دیوار تکیه دادم و سرتاپاش رو نگاه کردم.

- حالا که این‌طور شد می‌خوام یه راز دیگه بهت بگم.

به پرستو که بدون حرف گوشه‌ای ایستاده بود، اشاره کردم که جلو بیاد.

روی زانو نشستم و با احتیاط به راه پله نگاه کردم.

پشت گردن پرستو و یقه کوروش رو گرفتم و هردوشون رو به خودم نزدیک کردم.

لب‌هام رو با حالتی محتاط توی هم جمع کردم و با صدایی خفه و در عین حال تهدیدآمیز مثل وقتی که راوی‌ها داستان ترسناک تعریف می‌کنن، گفتم: ببینید گل‌های من، اون چیزی که توی جعبمه در واقع یه جوجه نیست.

کنترل‌کوآتلوس رو که می‌شناسید؟!

هردوشون سرشون رو به نشونه نه تگون دادن.

پوفی کشیدم و بعد از نثار کردن دو تا احمق بی‌علم به هردوشون، گفتم: یارو پرنده سیاه خفاشیه توی ژوراسیک ورلد رو یادتونه؟ همونی که یه نوک دراز داشت و باهاش مردم رو تیکه تیکه می‌کرد!

به وضوح دیدم که رنگ از روی هردوشون پرید و با سفیدی گچ دیوار ست شدن. با دیدن قیافشون لبخند رضایت بخشی روی لبم نقش بست و دوباره به همون ژست خوف‌ناک برگشتم.

- فوکولی رو در واقع من از موزه برداشتم، اگه شما بهش نزدیک شین یا به مامان و بقیه بگین که تو خونمونه اون حسش می‌کنه و عصبانی میشه؛ وقتی عصبانی



میشه پوستش رو پاره می‌کنه و تبدیل به یه کتزلکوآتلوس میشه! بعد هم خونمون رو به آتیش می‌کشه و من و مامان بابا و شاپرک و پروانه و صامر و احمد و کمال رو می‌خوره.

آه پر از حسرتی کشیدم و با ناراحتی گفتم: بعدش شما دو تا باید تو جوب زندگی کنید تا وقتی که کتزلکوآتلوس پیداتون کنه و با نوک درازش هر دوتون رو تیکه تیکه کنه!

بعد از این حرف و دیدن تأثیرات حرفم، آه جانسوزی کشیدم و سرهای کوچیک لرزونشون رو توی بغلم گرفتم.

- ولی اگه درباره‌اش به هیچ‌کس و مخصوصاً مامان نگید، هممون سالم می‌مونیم.

یه لحظه شک کردم سخته کردن جفتشون چون سکوتشون خیلی مشکوک بود، با احتیاط کله‌هاشون رو از بغلم درآوردم و یکی یه چک آروم تو گوششون زدم.

- حالا برید گرگم به هوا کنید، بدویین.

مثل ربات دست هم و گرفتن و با حالتی خشتک دریده و گشاد گشاد رفتن تو اتاق کوروش.

با رضایت دست‌هام رو به هم زدم تا خاکشون بره.

مأموریت محافظت از فوکولی انجام شد.

\*\*\*

- استاد جذاب... چی نه، ببخشید استاد جذیری؟



با شنیدن صدای پر از ناز و کرشمه‌ام، از نظافت‌چی جدا شد و به عقب برگشت. دیدم چشاش رو هر چی می‌چرخه الا خودم، برای همین براش دست تگون دادم و با ذوق گفتم: این جام استاد.

نگاهش از فسیل‌ها به سمت کشیده شد و انگشت‌هاش بین موهای جذاب منشانه‌اش فرو رفتن.

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با قدم‌هایی آروم و متین به سمت اومد.

همون‌طور که دست‌هاش بین موهای می‌چرخیدن، چشم‌هاش رو با کنجکاوی ریز کرد و لب‌هاش رو با حالتی پر از تردید باز کرد.  
- بله بله، شما خانم...

بعد از چند دقیقه تلاشش رو با گفتن بخشید به جا نمیارم، خاتمه داد.

با این حرفش اول پوکر فیس شدم بعد هم قلبم شیکست و چند لحظه نفسم بند اومد، لب‌هام رو با اندوهی فراوان جمع کردم و مغموم زیر لب زمزمه کردم: چه‌طور من و به جا نمیاری؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نقش بست و با حالتی معذب گفت: خب ببخشید. تو دلم گفتم هرگز نمی‌بخشمت با این حال لبخند ملیحی زدم و با آرامش گفتم: پروام، پروا جاویدان.

دو سال پیش دانشجوتون بودم؛ یادتون نیست؟





سکوتش رو که دیدم، در عین دل شکستگی تلخ خند زدم و با حالتی نوستالژیک مشغول یادآوری خاطراتمون شدم.

- همیشه صندلیم و می آوردم جلو زیر تخته می نشستم، تنها کسی بودم که سرکلاس خوابش نمی برد و همیشه زود می اومد.

تو اردوی لرستان کنار دستتون نشستم و تو راه برام چیپس خریدید، همیشه تو ارزشیابی اساتید بهتون نمره بیست می دادم، می گفتید دختر خوبیم...

دستش رو به علامت فهمیدن توی هوا تکون داد و کله اش رو بالا و پایین کرد.

- بله، یادمه... انگار یه بارم برام لقمه آوردید؟!

با ذوقی دیوونه وار توی هوا پریدم و با افتخار گفتم: آره، گفتید خیلی خوشمزه ست، دستپخت خودته؟!

بالاجبار از ذوقم خندید و نگاه درخشانش رو به چشم هام دوخت.

- بله بله!

دست هاش رو توی هم پیچید و با جدیت بیشتری گفت: خب بفرمایید، چه کمکی از دستم برمیاد.

با این حرفش استرس گرفتم و دستم دور دعای حاجی مشت شد.

نگاهم رو پر از مظلومیت کردم و لب های نازکم و روی هم فشار دادم.

- هفت تا خواهر برادر قد و نیم قد پرخرج پرخور دارم.



به جون خودتون روزی ده تا کیسه برنج آب می‌کنن میدان پایین، یکی هم که تو شیکم مامانمه برا هر بار سونوگرافیش باید برم مانتو هام رو بفروشم، بابام مریضه نمی‌تونه کار کنه...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با شک گفت: مگه این‌جا خیره‌ست؟  
از آه و ناله بیرون اومدم و قیافه جدی‌ای به خودم گرفتم.

- منم نیومدم خیرات ببرم شما وایسید من حرفم رو تموم کنم.  
با نارضایتی دست‌هاش رو توی سینه‌اش قفل کرد و گفت: بسیار خب، ادامه بدید.  
باشه‌ای گفتم و تند تند دهن باز کردم.

- سه ماهه که فارغ التحصیل شدم و مدرکم رو قاب گرفتم زدم به دیوار اما متأسفانه کاری که در شأنم باشه پیدا نمی‌کنم.

با همون لحن که هیچ اثری از مشتاقی توش دیده نمی‌شد، گفت: بفرمایید چه کاری در شأن‌تونه؟

بعد از این حرفش، نیشم باز شد و اثرات شادی تو وجناتم نمایان شد.

- خب این‌جا موزه تاریخ طبیعیه دیگه! من واقعاً امیدوارم بودم شما بزرگواری کنید و من رو به عنوان راهنما استخدام کنید.

همون‌طور که مستحضرید خیلی حرف می‌زنم و اصلاً دهنم خسته نمیشه، کلی هم اطلاعات و شور و شوق دارم و می‌تونم مردم رو به دایناسورها و فسیل‌ها و کلاً تاریخچه زمین و زمین‌شناسی و جونورهای قدیمی علاقه‌مند کنم.

کاملاً متوجه بودم که حواسش پیشم نیست و سر و کله‌اش برای نظارت رو بقیه کارمندها و فسیل‌ها می‌جنبه اما با پرویی لبخند می‌زد و به این فکر می‌کردم که از دیدنم هول شده.

بیچاره طاقت همنشینی با چنین دیرینه‌شناس بزرگی رو نداره، شاید هم عاشقم شده و هورمون‌هاش بالا زدن وگرنه این اخم‌ها و داد زدن‌ها سر پرنسل اصلاً برای یه جذاب، عادی نیست.

غرق فکر بودم که با همون حالت خشک به مدیریت اشاره کرد و گفت: شما تشریف ببرید پیش خانم عزتی و فرم استخدام رو پر کنید، به وقتش ما خودمون باهاتون تماس می‌گیریم.

با خوشحالی سر تکون دادم، خواستم تشکر کنم که محلم نداشت و به سمت یکی از کارکن‌های زن رفت.

دیدم چه زود دعای حاجی گرفت؟

با یادآوری چیزی از ذهنم از تکاپو ایستادم و نیشم رو جمع کردم.

ولی من که هنوز دعا رو تو جیبش نداشتم، مگه برقیه؟!

بعدشم چقدر این جمله باهاتون تماس می‌گیریم آشنا بود.

ابروهام رو با تفکر توی هم گره زدم و به اعماق مغزم رفتم تا سه ماه گذشته رو به یاد آوردم.

از بیست تا کارفرما چهل تاشون بهم قول زنگ دادن اما دیگه سراغم رو نگرفتن.



بعد از این که به عمل زشت جذاب پی بردم پوفی کشیدم و طره آویزون موهام رو فوت کردم بالا.

روی زانو خم شدم و جوراب های خال خالیم رو بالا کشیدم، بند کفش هام رو بستم و بلند شدم.

نیم نگاهی به فسیل دهن گشاد تیرکس انداختم و با قدرت بازوم رو براش بالا گرفتم.

- ببین پروا چه می کنه!

بعد از این حرف بدون فکر کردن درست و حسابی به کاری که می خواستم بکنم، هم چنان که کاغذ رو توی مشتم فشار می دادم، به سمت جذاب رفتم.

کنار یه ویتترین بزرگ ایستاده بود و با گوشیش ور می رفت.

آروم آروم به سمتش رفتم و ناکام دستم و روی شونه اش گذاشتم؛ احساس کردم با این حرکت برای لحظه ای روح از تنش پرید و با دیدن دایناسوره دوباره برگشت توش.

بلافاصله دستم و از روی شونه اش برداشتم و یه قدم عقب رفتم.

با عصبانیت به سمتم چرخید که لبخند هولی نثارش کردم.

گردنش رو یکم چپ و راست کرد و با بی حوصلگی گفت: چیزی شده؟ چرا نرفتید؟

فکر این جاش رو نکرده بودم، با این حال به روم نیاوردم و مثل خودش گردن چرخوندم.



با حالتی متعجب و پر از تأسف بهم نگاه کرد که مثل عقب مونده‌ها به نظر می‌رسیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و به اولین فکری که به ذهن سرشارم رسید چسبیدم. بادی به غبغب انداختم و توی خودم جمع شدم، زیرچشمی به سرتاپاش نگاه کردم و صدام رو کلفت کردم.

- اومدم یه چیزی ازتون بپرسم.

- لطفاً زود بپرسید چون تا چند دقیقه دیگه موزه باز میشه و بازدید کننده‌ها از راه می‌رسن.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم، یه دستم رو جلوش گذاشتم و اون یکی‌رم به شیشه تکیه دادم طوری که چشم‌هاش چهار تا شد.

توجهی نکردم و خودم رو از جلوش آویزون کردم.

- لاوین و یادتونه؟

- منظورتون خانم جهانشیریه؟

انقده حرص خوردم که دستم مشت شد.

چه‌طور اون چلغوز هفت رنگ رو یادته اما منه گلگلی رو نه؟! حتماً سر و سر دارین، من می‌دونم! انکار نکن ناجذاب جُدامی!

با وجود افکار شومم، احساسات خدشه دار شده‌ام رو به زبون نیاوردم و دوباره مثل عقب مونده‌هایی که سعی می‌کنن جدی باشن، سر تکون دادم.

- بین خودمون باشه ولی چند هفته پیش تو آرایشگاه دیدمش و یه چیزهایی درباره شما می‌گفت.

با این حرفم گوش‌هاش تیز شدن و سرش رو به سمتم چرخوند.

- چی می‌گفتن؟

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط گفتم: من داشتم تعریف وجنات و شخصیت تعالی شما رو می‌کردم اما خانم جهانشیری باهام موافق نبودن.

هم‌زمان با تعجب انکار نشدنی اون، آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- گفتن شما توی دانشگاه کارهای خاکبرسری می‌کردین.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با گیجی زمزمه کرد: بله؟

مغموم پلک زدم و صورتم رو بهش نزدیک کردم.

- گفتن شما یه انسان بسیار بد و پلید هستید که در عوض نمره دادن به دانشجوها ازشون درخواست‌های توی پرونده‌های جنایی می‌کردین.

حیرت و تعجبش جاش رو به حالتی ناشناخته داد و به وضوح دیدم که رنگ و روش شبی دایناسور بخت برگشته بی‌جون پشت سرش شد.

خود خبیثم از اون بیشتر تعجب کرده و جا خورده بودم.

لب‌هاش و روی هم فشار داد و بعد باز کرد اما حرفی نشنیدم.

با کنجکاوی سرم رو به دهنش نزدیک کردم و گوش تیز کردم.

- صدات نمیاد، چرا حرفی نمیزنی؟

شاید سخته کرده بود، شاید هم از نبوغم حیرت کرده و کف و توف قاطی کرده بود. با گذشتن نکته‌ای از لا به لای شیارهای مغزم، سیخ ایستادم و فیس تو فیسش شدم.

چشم‌هام رو با حالتی مشکوک ریز کردم و دهنم رو تا آخرین حد باز.

- پس راست بوده؟

خودمم از حرفم تعجب کردم.

تا به خودش اومد اخم کرد و با حالتی ضایع فریاد کشید: این چه حرفیه خانم محترم؟ شما و اون خانم جهانشیری به چه حقی چنین حرف‌هایی درباره من می‌زنید؟ من سرپرست این موزه‌ام، توی پنج تا از دانشگاه‌های تهران استادم و درس میدم، بیست و پنج تا سمینار علمی بین‌المللی رفتم، یکی از فسیل‌های اسپاینوسورس رو توی موزه برلین به نامم زدن...

- جان من؟

نگاهی به چشم‌های مشتاقم انداخت و با طمأنینه گفت: معلومه!

سرم رو با حالتی متفکر تکون دادم.

- آها، بله. من همیشه افتخار می‌کردم که سه ترم استادم بودید.

داشت به حالت مقتدرانه و حق به جانب همیشگی‌ش برمی‌گشت که ناگهان جیغ زدم و دوباره به سمتش هجوم بردم.

- ولی حتی اگه گیاهخوار باشی و یه دایناسور کله گنده هم به سمت زده باشن نمی‌تونن از این فساد اخلاقی در بری!
- هیكل گنده به عقب کشیده شده‌اش به همراه پلک‌های لرزون و پر از تردیدش، باعث جسارت بیشتر شدن و خودم رو مثل گونی سیب‌زمینی انداختم روش.
- تا حالا چند نفر و بی‌ناموس کردی بی‌ناموس؟
- چی دارید می‌گید؟ از کدوم تیمارستان فرار...
- اجازه ندادم توهینش رو کامل کنه و دوباره جیغ زدم.
- تو الگوی من بودی بی‌ادب! از این دایناسورها خجالت نمی‌کشی؟ می‌دونن اگه زبون داشتن چی بهت می‌گفتن؟
- هم‌زمان که تند تند چرت و پرت بارش می‌کردم و بهش چسبیده بودم سریع دعای حاجی رو توی جیب کتش انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم.
- هر دو تا دستش رو بالا گرفت و با احتیاط پایین آورد.
- آروم باشید، صداتون رو بیارید پایین، من این‌جا آبرو دارم. الانه که بازدید کننده‌ها از راه برسن!
- دعا رو که انداختم تو جیبش حجم عظیمی از بار روی شونه‌ام سبک شد اما هم‌چنان حالت شاکی و سلیطه‌وارم رو حفظ کردم.
- آروم باشم؟ اصلاً امکان نداره، تو چه‌طور تونستی؟ اول صبحی زدی پی اچ خونم رو اسیدی کردی!





خودمم نمی‌فهمیدم دارم چی میگم اما انگار اون فهمید چون به در قهوه‌ای رنگ گوشه سالن اشاره کرد و با حالتی محتاط و چشم‌هایی که اطرافمون می‌چرخیدن، گفت: بفرمایید تو دفترم تا توضیح بدم!

با این حرفش بی‌اختیار چشم‌هام گرد شدن، همین که جلو اومد به شدت عقب رفتم و خودم رو بغل کردم.

- جانم؟ می‌خوای منم پرچم کنی؟ بزنم تو دهنه مرتیکه شل ناموس؟!

با کلافگی سرش رو به چپ و راست تگون داد و عصبی گفت: یا صدات و میاری پایین یا میگم نگهبان‌ها بیان...

با شتاب میون حرفش پریدم و جیغ زدم: بگو بیان تا آبروت و ببرم؛ چه‌طور تونستی دانشگاه شریف و رشته گلگلی دیرینه شناسی رو با اعمال لکه دار کنی؟ من خودم به شخصه میرم از همه دانشجوها بازجویی می‌کنم و مدرک علیهت جمع می‌کنم.

با ترس نگاهی به اطرافمون انداخت؛ کمی لباس‌هاش رو جمع و جور کرد و سعی کرد تن صداش رو پایین بیاره.

- بیا تو خانم دیوونه وگرنه یه شری دست جفتمون میدی...

حرفش تموم نشده بود که دستم رو مشت کردم و کوبیدم تو دهنش.

انقدر ناگهانی بود که خودم بیشتر ترسیدم و وحشت‌زده جیغ زدم.



نگاهی به قیافه سرخس انداختم و با عجله دویدم پشت فسیل‌ها و به سمت سالن خروجی دویدم.

انقدر عجله داشتم که بین راه خوردم به چند تا استخون و ریختن زمین. با عذاب وجدانی که بهم دست داد، راه رفته رو برگشتم و با شرمندگی مشغول نوازششون شدم.

چشمم بهش افتاد که با دستی دراز شده به سمتم از انتهای سالن میومد. با شتاب بلند شدم و چند قدم دیگه به سمت در برداشتم.

توجهی به چند تا از نگهبان‌ها و کارمندهای موزه که جمع شده بودن، نکردم و از همون جا رو بهش جیغ زدم.

- کوفتت شه اون ساندویچی که با عشق و علاقه درست کردم، برو فسیل شو! منتظر واکنشی از جانب خودش یا بقیه نشدم و با جیغ جیغ از موزه بیرون پریدم. بعد از این‌که اون خیابون و رد کردم و رسیدم به پیاده‌رو، دست از دویدن برداشتم و در حالی که نفس نفس می‌زدم، خودم و روی یکی از نیمکت‌ها ولو کردم. پیرمردی که تا کمر مچاله شده بود به سمتم چرخید و با تردید بهم نگاه کرد. با هول نیشم و براش باز کردم اما با یادآوری اتفاقات توی موزه لبخندم رفته رفته محو شد و لب‌هام تا چونه‌ام پایین اومدن. قشنگ ریختم زمین و مشغول جم و جور کردن لب و لوچه‌ام شدم.



الان چه کوفتی اتفاق افتاد؟

دستم و روی شقیقه‌ام گذاشتم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

بذار از اول شروع کنیم، من مطمئنم که بیخودی نیفتادم به جون جذاب... نه وایسا، اون مرتیکه دیگه جذاب نیست، با یادآوریش دستمال‌های توی کیفم رو درآوردم و جلوی دماغم به صف کردم.

- مرتیکه سست اراده بی‌فرهنگ بی‌شرافت... چرا تا ازدواجمون صبر نکردی؟ چرا  
یه چند سال آبروداری نکردی؟ من که گفتم میام پیدات می‌کنم.

فین آمازونی‌واری کشیدم و دستمال رو بیشتر فشار دادم.

- میومدم استخدامم می‌کردی، بعدش به زیبایی‌هام پی می‌بردی، گاهی جذاب  
منشانه باهام دعوا می‌کردی، منم می‌زدم تو دهنتم... خلاصه میومدی می‌گرفتیم،  
بعدش مامان بچه‌هات می‌شدم، برات ساندویچ درست می‌کردم.

فین پدرومادر دار دیگه‌ای کردم و دستمال رو پرت کردم اون‌ور.

اشک‌های ساختگیم رو پاک کردم و بی‌توجه به پیرمردی که عین عقب‌مونده‌ها  
بهم زل زده بود، حالت مقتدرانه‌ای گرفتم.

یه پام و روی اون یکی گذاشتم و دست‌هام رو توی سینه‌ام قفل کردم.

- میگن خلاق هر چه خلاقانه!

چینی به دماغ دادم و با حالتی تحقیرآمیز انگشتم رو در طول و عرض روبروم بالا  
و پایین کردم.

- آخه لاوین؟ اون شترمرغ پا دراز لب شتری؟ نمی‌شد با یه آدم بهتر می‌ریختی رو هم؟ مگه قهطیه؟ حالا من هیچی، می‌رفتی با زارعی، درسته پسره ولی خب اونم دل داره.

با یادآوری بیشتر اتفاقات عاشقانه بینمون اخم‌هام محو شدن و استرس تموم وجود بی‌وجودم رو گرفت.

- نکنه با اون دیوونه بازی‌ها از دستم عصبانی شده باشه و دیگه استخدام نکنه؟ یعنی زیاده روی کردم؟

جوابش ساده بود و صدای نوازش‌وار مهرانا توی گوشم پیچید: زدی بدبخت و حامله کردی! زیاده روی کیلویی چنده؟

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و سیخ ایستادم.

- نوپرابلم دعای حاجی درستش می‌کنه!

با فکر کردن به دعا بیشتر توی فکر رفتم.

چه‌طور با تو جیب گذاشتن اثر می‌کنه؟ بلاخره که اون کت و درمیاره و بعد می‌بینتش.

نکنه فکر کنه حمله تروریستیه؟ امیدوارم حاجی دعا رو رمزی نوشته باشه!

آهی کشیدم و با دست‌های لرزونم شمارهٔ مهرانا رو گرفتم تا باهاش حرف بزنم و رفتارم رو توجیه کنم، اون هم بگه عیبی نداره گلگلی درست میشه!

جواب نمی‌داد، حتماً سرگرم پشم زنی ملت بود. با این حال توجهی نکردم و دوباره شماره‌اش رو گرفتم.

بار سوم که گرفتم تسلیم شد و برداشت.

هنوز حرفی نزده بود که چشم‌هام رو بستم و دهنم رو باز کردم.

- ای مفسد فی‌الارض دغدغه‌های من مهمن یا پشم‌های ملت؟  
ندیده مشاهده نمودم که فکش افتاد کف زمین.

- چی؟ باز چی زد...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با دلخوری قاطی فحش و ناسزا گفتم: تو مگه چند تا پروا داری که جواب گوشیم رو نمیدی؟ نمیگی شاید تو خطر باشم؟ شاید یه دزد دنبالم باشه و ازت کمک بخوام؟ نمی‌خوای برای یه بارم که شده به حرف‌هام توجه کنی؟...

دیگه داشتم گوشی رو قورت می‌دادم که با فریاد گفت: یه ذره خفه خون بگیر به اون تروریست احمقم بگو اگه ببردت نه تنها چیزی گیرش نمیاد بلکه باید نصف کلیه‌اشم خرج تعمیرت کنه و آخر سرم برگردونت!

دماغم رو بالا کشیدم و جدی گفتم: زهرمار! اگه بزنی تو گوش کسی که قراره استخدامت کنه، آیا شانسی برای آینده‌کاریت هست؟

پشت گوشی صداهای مختلف و عجیبی می‌اومد اما خبری از مهرانا نبود.

با تردید گفتم: الو مهری...



بلافاصله با شتاب گفتم: دستم بنده پری، بعداً خودم بهت زنگ میزنم.

\*\*\*

« مهرانا »

در حالی که عمامه‌اش رو می‌کشیدم و یه پام و روی گردنش گذاشته بودم، لب‌هام رو به گوشی چسبوندم و با هول گفتم: دستم بنده پری، بعداً خودم بهت زنگ میزنم...

بلافاصله صدای ذوق‌زده‌اش توی گوشم پیچید: پری؟ آفرم، داری را می‌افتی! بلاخره فهمیدی من یه پری گلگیم که خدا فرستاده زمین...

با کشیده شدن پام و از دست دادن تکیه‌گاه دست‌هام بی‌هوا جیغ زدم و افتادم رو زمین.

آخی گفتم و مشغول نوازش لگنم شدم، گوشی و ول کردم و با غیظ غریدم: همینم مونده بعد این همه کلاه‌برداری بزنی فلجمم کنی!

وقتی جوابی ازش نشنیدم، دست از مالیدن کت و کولم برداشتم و با تردید سرم رو حول اطرافم چرخوندم.

به عمامه‌ای که توی دستم مونده بود نگاه کردم و بعد به خودش که عین برق و باد پشته‌ها و میزش رو کنار زد و با یه جهش از در بیرون رفت.

با عصبانیت دستم رو به سمت مسیر رفتنش نشونه گرفتم و جیغ زدم: وایسا! وایسا بی‌ادب، من می‌خوام زنگ بزنی پلیس!...

دیدم هیچ خبری ازش نیست برای همین با حرص گوشیم رو برداشتم و خشتک کشون دوییدم دنبالش.

- وایسا کلاه بردار بی شرف، می زنم دک و پوزت و پیاده می کنم! وایسا...

بی توجه به فریادهام، مردم متعجبی که دم سالن تجمع کرده بودن و با صدای بلند حرف میزدن رو کنار زد و پا برهنه دوید تو حیاط.

توجهی به ملت آشفته و گیج نکردم و بدون این که بهشون بگم حاجی دست طلاشون با این عجله کدوم گوری میره، کفش هام رو نوک پام کردم و با شتاب دوییدم دنبالش.

با خارج شدنش از خونه و رد شدن از بین مردمی که نمی دونستن چه خبره و باید چی کارش کنن، دست و بالش آزاد شد و با سرعتی قریب به مرحوم میگ میگ رفت تو کوچه.

بدون این که ذره ای مکث کنم، با عصبانیت دوییدم دنبالش که گشاد گشاد طول کوچه رو طی می کرد.

بین راه هم عبا و قبا و کل دم و دستگاهش رو در می آورد و پرت می کرد رو زمین. با خوردن یکیشون توی صورتم ایستادم و با عجز نالیدم: وایسا!

ناگهان به عقب برگشت و در حالی که نفس نفس زنان عقب می رفت، با حرص فریاد زد: گیر عجب دیوونه زنجیره ای افتادم، تو زبون آدم حالت نمیشه؟ چی از جونم می خوای؟

- آرنجم رو با حالتی تدافعی بالا آوردم و با حالتی تهدیدآمیز چشمهام رو ریز کردم.
- می‌خوام بزnm تو دهننت و اون نور روحانیتت و توی تک تک سوراخهات بگردونم.
- دست‌هاش رو با کلافگی بالا گرفت و روی سرش کوبید.
- باشه، ولی بعدش باید یه سر باهام بیای موزه تا به عنوان یه گونه جدید از دایناسورهای زره پوش منقرض نشده معرفیت کنم! این حجم از وحشی‌گری نوبره! دهنم از تعجب باز موند و با بهت دستم رو به سینه‌ام کوبیدم.
- من نوبرم کلاه بردار شیاد؟ تا حالا خودت و تو آینده دیدی؟
- چینی به دماغش داد و با حالتی تهدیدآمیز سرتاپام رو نشونه گرفت.
- یه جوری شیاد شیاد می‌کنی انگار سرمایه‌ات رو بردم شب‌ها تو جوب می‌خوابی! شوهر گیرت نمیاد تقصیر من چیه؟ تو که اصلاً پول ندادی، زدی اعصابم رو سرویس کردی و مفت مفت کاغذهام رو بردی! می‌دونی چند تا درخت صرف شوهر کردن تو شد؟
- با حالت بزnm تو دهننت بهش نزدیک شدم که تند تند عقب رفت و فاصله‌اش رو باهام حفظ کرد.
- پروا که داد، این ملتی که دم در فساد خونه‌ات تجمع کردن که دادن. تو خجالت نمی‌کشی این بدبخت‌ها رو بازی میدی؟



با تمسخر میون حرفم پرید و با ته مونده خنده‌های اسبیش به حرف‌هام، گفت:  
محض دیوونگی اون احمق‌ها می‌خوان با سی تومن میلیارد رشن! با ده تومن  
مرغ تخم طلا پیدا کنن! چهار کیلو کره بیارن چهل تن گنج از زمین درآرن! کسی که  
عقلش انقدره اصلاً صلاحیت این همه خوشبختی رو نداره.

پوفی کشیدم و متفکر گوشه شقیقه‌ام رو مالیدم.

راستکی چرا باید یه نفر انقدر ساده لوح باشه؟

بلافاصله ندا قد علم کرد و سوتی زیر گوشم زد: نمی‌دونم عزیزم، من که بهت گفتم  
اون مرتیکه شاید تو رو شوهر نمیده! صبح پاشدی با کلی شوق و ذوق شربت  
درست کردی و باعث اسهال اون بنده خدا شدی.

- خفه شو بی‌ادب ترسو!

بعد هم اخمی کردم و ضربه‌ای توی سرم زدم که درد توی مغزم پیچید و جیغم  
رفت هوا.

- ولی به نظرم تو باید می‌رفتی تیمارستان! من حتی اگه واقعا دست طلا هم باشم  
نمی‌تونم با دعای شوهر خود درگیری‌ها رو شفا بدم.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و خصم‌آمیز با حرکات دست‌هام براش خط و نشون  
کشیدم.

- وقتی زنگ زدم پلیس سزای کلاهبرداری رو می‌بینی! اون دست طلای رو  
می‌پیچونن می‌کنن تو ماتحتت تا بفهمی دنیا دست کیه!

چشم‌های گرد و براقش رو توی حدقه چرخوند و دستش رو با حرص رو پیشونیش کوبید.

- چی به تو می‌رسه؟ دختره بی‌ادب دیوونه زدی کسب و کارم رو داغون کردی! نون شبم و حروم کردی! آواره‌ام کردی من چه‌طور دوباره برگردم تو اون خونه و محله؟

با یادآوری پروا با حالتی دفاعی انگشتم رو به سمتش نشونه رفتم و با اخم گفتم: مرتیکه دوست ساده من به هوای اون دعای استخدای تو زده فک صاحب کارش و پیاده کرده! تموم آینده کاریش پودر شده...

چینی به دماغش داد و در حالی که دکمه‌های تا خرخره بسته پیراهنش رو باز می‌کرد، با تمسخر گفت: من که بهش پارچه قرمز ندادم رم کنه شاخ بزنه به مردم! تقصیر من چیه؟

آهی کشیدم و با سرخوردگی یادآوری اتفاقات صبح، آهسته پرسیدم: اون کاغذ چه کوفتی بود بی‌پدر؟ نزدیک بود معده پسر مردم رو پاره کنه!

چشم‌هاش رو با تعجب ریز کرد و با نگرانی پنهونی گفت: جون تو همه کاغذها بهداشتی بودن، نخ ابریشم می‌پیچیدم دورشون.

داشت حرف می‌زد که ناگهان قیافه‌اش متفکر شد و بعد از مکث کوتاهی، تندی به سمت برگشت.

- نگو که کاغذ رو رنده کردی تو شربت؟!!

دست‌هام رو توی سینه‌ام گره زدم و با حالتی طلبکار چشم به افق دوختم.

- پس چی کارش می‌کردم؟ تیکه‌های بزرگ رو می‌تونست تشخیص بده.
- خاکبرسر باید یکم خیسش می‌کردی توش تا عصاره‌اش رو بگیره.
- از شنیدن صدای تأسف برانگیزش اخم‌هام رو توی هم گره زدم.
- همچین روش کار توضیح میدی انگار اون مزخرفات واقعی بودن!
- بهر حال که تو با این مغز هیچ وقت شوهر گیرت نمیاد.
- با حرص به سمتش برگشتم که تکونی خورد و عقب گرد کرد.
- از شدت پررویش رو به موت بودم؛ آخه یه آدم چه قدر می‌تونه عوضی و حق به جانب باشه؟
- با عصبانیت و صورتی که مطمئن بودم سرخ شده، رو بهش فریاد زدم: فعلاً که با همین مغز حقه‌هات و رو کردم و مردم رو از دست کلاهبرداری‌هات نجات دادم.
- نوک انگشتش رو با غیظ به طرف سرتاپام نشونه گرفت.
- هر وحشی دیگه‌ای هم که با طلبکاری و فریادِ اصغرم و کشتی، اصغرم و کشتی، یهو میومد تو اتاق و پرده‌ام رو پاره می‌کرد، به راحتی می‌فهمید حاجی‌ها قلیون نمی‌کشن.
- تو که گفתי فرزندم ویتامین آ داره سبیش!
- دهنش رو کج کرد و سری به نشونه تفهیم تکون داد.
- واقعاً هم داره.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با پوزخند گفتم: پس اون بوی گلاب نبود که توی اتاق پیچیده بود، نگو حاجی در حالی که حرف‌های فیلسوفانه میزنه و از کله‌اش نور می‌پاشه، از اون ور پرده دود حلقه می‌کنه و پوک می‌زنه!

- باز هم دلیل نمیشد بیفتی به جونم.

- اون کلاه مسخره‌ات هم اشتباه زده بودی.

با طلبکاری گفت: چه می‌دونستم یهو یکی پیداش میشه و پرده رو کنار میزنه؟!

- خب خیلی عصبانی بودم نزدیک بود اصغر با اون شربت پرپر بشه!

متقابلاً دست‌هاش رو به کمرش زد و با حالتی مرموز لب‌هاش رو غنچه کرد.

- ولی اون حرکت رو تحسین می‌کنم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با ذوقی پنهون گفتم: چی؟

- اون‌جا که ریشم و کندی!

با یادآوریش بی‌اختیار خندیدم و تحسین‌آمیز سرم رو تکون دادم.

- تو هم خوب صدات و کلفت می‌کنی شیطون!

چشم‌هام رو بسته بودم و هوش و تفکرم رو ستایش می‌کردم که همون لحظه ندا سرکی کشید و با غرور گفت: نه‌خیرم، همه‌اش به‌خاطر زیرکی و دقت زیاد من بود، گفتم پرده رو کنار بزن ببینیم این حاجی اصلاً چه شکلیه اما عوض یه پیرمرد یه پسر تو فضا دیدیم.



با یادآوری قیافه‌اش ریز ریز خندیدم.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان یاد چیزی افتادم و به روبرو نگاه کردم اما خبری از حاجی تقلبی نبود.

با تعجب چند قدم به جلو برداشتم و بعد با دو خودم رو به خیابون رسوندم اما خبری ازش نبود.

دست چپم و مشت کردم و توی کف دست راستم گذاشتم.

- ای شاید زبون بار! دیدی چه‌طور حواسم رو پرت کرد و گم و گور شد؟

گوشی رو توی دستم گردوندم و شماره پلیس رو وارد کردم اما ناگهان منصرف شدم و روی تماس نزدم.

زنگ می‌زدم چی می‌گفتم؟ حتی اسم واقعیشم نمی‌دونستم! از طرفی ممکن بود کار گیر پیدا کنه و با پیگیری‌های پلیس یه جوری داداش‌هام بفهمن رفتم رمالی، اون وقته که اعدام می‌کنن.

ترس بهم غلبه کرد و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

حالا اصغر و ضرر پروا و ملت به درک، من بدبخت به چوخ نرم سرش!

چه فرزند بود ناکس! قیافه‌اشم یادم نمونده...

- برو خودت و سیاه کن سیرابی، من که یادمه.

ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوی گفتم: بنال!

- قد بلند بود.

سری تکون دادم و با تأسف گفتم: چه قدرم تو تیزبینی این و که خودمم یادمه!  
- صورتشم شیش تیغ بود.

- لابد خواسته ریش خوب روش بشینه.

- ولی به نظرم باید یکم ته ریش می‌داشت هم جذاب می‌شد هم باعث اصطکاک ریش مصنوعیه بود.

آرزو کردم ای‌کاش مثل پروا واقعی بود و یکی می‌زدم تو دهنش اما نبود و فقط تونستم زیرلبی بهش فحش بدم.

- خفه شو چشم چرون، هیزی ممنوع!

بعد هم کیفم رو زیربغلم زدم و بعد از مرتب کردن شال روی سرم، وارد خیابون شدم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم جسارت و اعتماد به نفس بدم.

کائنات دیدین چه قدر خفنم؟ اصلاً باید پلیس می‌شدم، اونم تو بخش دایره جنایی تا کثافت‌ها و کلاه‌بردارها رو شناسایی می‌کردم.

هعی دریغا، حیف من نیست تو آرایشگاه ناخن بکارم و اپیلاسیون کنم در حالی که باید این بیرون باشم و مردم رو نجات بدم.

ای کاش جرعت می‌کردم و می‌رفتم دانشکده افسری!

- با یادآوریش اخم کردم و توی دلم غریدم: همه‌اش تقصیر توعه که نداشتی برم.
- خودت نرفتی ترسو! بعدشم خوب کاری کردم، تو عرضه پلیسی داری؟ یکی پخ بکنه بهت از ترس بی‌هوش میشی، دیدی و ناغافل یه خلافتار خفتت کرد تا ازت انتقام بگیره! شاید هم پروا رو برای گیر انداختنت گروگانت گرفتن...
- با شنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و رویاها و تفکرات بی سر و ته‌م ناپدید شدن.
- الو...
- گوشی و رو کی قط می‌کنی بی‌ادب؟ نه، وایسا من می‌خوام بدونم تو با چه جرعتی من و پشت خط می‌ذاری؟ با چه دلی دوستی چهارده سالمون رو خورد و خاکشیر می‌کنی؟ من چه هیزم تری بهت فروختم؟ برم محضر طلاق بگیرم؟...
- کلافه از شنیدن صدای بلند و گوش‌خراشش، میون چرت و پرت‌هاش پریدم و با حرص گفتم: دو دقیقه زبون به دهن واموندهات بگیر، اصلاً شاید من مرده باشم و کارگر سردخونه گوشی و برداره...
- آمین و انشاءالله!
- از شدت خستگی و بی‌حالی روی اولین صندلی پیاده‌رو ولو شدم و در حالی که نگاهم رو با ناامیدی به اطراف می‌چرخوندم، به دنبال ردی ازش روی تک تک رهگذرهایی که پیراهن سفید گشاد پوشیده بودن زوم کردم.
- دعاهام چه زود مستجاب شدن! به حول قوه الهی روح از تنت جدا شد؟



با شنیدن صدایش از تفکر بیرون اومدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- نه خیر، فکر نکنم هیچ وقت سعادت این که از دستت راحت شم رو پیدا کنم.

انتظار داشتم بحث و به کولی بازی بکشونه اما چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحن نگران و آهسته‌ای که کم ازش شنیده بودم، گفت: مهری حرف‌های قبلیم رو که یادته؟ یهو دیوونه شدم اونجا، جو گرفتم و زدم آینده کاریم رو منفجر کردم.

اخم کردم و با حالت سرزنش آمیزی گفتم: آخه چه مرگته تو؟ مگه مشکل روانی داری زدی تو گوشش؟ دیوونه بودنت به کنار، مگه نمی‌گفتی این جذاب رویاهامه، بلاخره باهاش ازدواج می‌کنم...

میون حرفم پرید و با غیظ گفتم: اه... بره بمیره پسرۀ ایکبیری ناپاک!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و حالتی سخته‌ای گفتم: جانم؟

- عه عه! چه طور تو دوران دانشجویی متوجه نشدم این مرتیکه چه انسان پلیدیۀ! من بهت گفتم این لاوین گور به گوری یه ریگی به کفششه؛ چه طور ممکنه کسی که هر روز پی ولگردی و پسر بازیه و شب‌ها هم تو پارتی‌ها خر مستی می‌کنه هر دفعه نمره‌اش از من بیشتر باشه؟ تو کل ترم دو جلسه رو به زور می‌اومد ولی هیچ وقت حذفش نمی‌کرد.

به این جا که رسید آهی کشید و ندیده حدس زدم که سرگرم پاک کردن دماغشه.

متقابلاً آهی از سر همدردی کشیدم و با مهربونی گفتم: بی‌خیالش بابا، کلی جذاب تو دنیا هست، یکیشم برا تو!



- ولی این یکی خیلی جذابه، چ کرافات بسته بود بی پدر، چال گونه هم داره.
- نه نه اصلاً، شبیه گاو حاملست، گونه‌هاشم که سوراخه. اصلاً لیاقتت رو نداره.
- معلومه که نداره کفشم دهنش! بذار برم خونه فقط؛ تموم پوسترهای سمینارها و عکس‌های یواشکی‌ای که ازش گرفتم رو آتیش میزنم.
- از دیدن این که چه زود از این رو به اون رو شد و عشق دوران دانشجویی احمقانه‌اش رو فراموش کرد خنده‌ام گرفت.
- منم میام کمکت می‌کنم.
- خیلی مرسی شاعر میگه دشمن آن است که بگریاند، دوست آن است که بخنداند.
- سری به نشونه تأسف براش تگون دادم و دست آزادم و رو شقیقه‌ام کوبیدم.
- من الان با گفتن حقایق خندوندمت؟
- کمی فکر کرد و بعد با دهن کجی گفت: نه از درونم صدای شکستگی میاد، جذاب من گاو حامله نبوده و نیست.
- پس من دشمنتم احمق؟ برو با همون جوجه رنگی رفاقت کن اصن!
- تو کلاً با جک و جونورا مشکل داری، اون از دایناسورها اینم از فوکولی.
- پوفی کشیدم و با حرص گفتم: دارم قطع می‌کنم مکالمه طولانی باهات برای سلول‌های عصبیم مثل سمه.

توجهی نکرد و با لحنی که سعی می‌کرد خوشحال و امیدوار جلوه‌اش بده، گفت: باز هم من مطمئنم کاره گیرم میاد، خدا پدر حاجی و دعاش رو بیامرزه، اصلاً برای گذاشتن همون دعا توی جیبش مجبور شدم بهش نزدیک شم و حواسش رو پرت کنم و اون رسوایی رو به بار بیارم.

دهن باز کردم بگم حاجیت یه پسر پرروی بی‌ادب کلاهبردار معتاده اما زبونم یاری نکرد و در نهایت با لبخند گفتم: آره بابا، شانس آوری اون دعا رو گذاشتی تو جیبش، سه سوته استخدای!

ذوق زده گفت: معلومه.

گوشی رو نزدیک گوشم چرخوندم و با بی‌حوصلگی گفتم: کاری نداری؟

- اتفاقاً کلی کار دارم، می‌خوام برم دانشگاه و قطعه نایاب و جدید کلکسیونم رو نشون استاد ملکی بدم...

نذاشتم جمله کسل کننده دایناسوریش رو ادامه بده و گوشی رو قطع کردم.

سرم و رو به آسمون گرفتم و دست‌هام رو بلند کردم.

- خدایا به من یکم پول بده، و به اینم یه عقل درست و حسابی! به اون کلاهبردار هم...

جمله‌ام رو توی نصفه رها کردم و به فکر فرو رفتم.

عجب آدمی بود! دفعه دیگه که حین کلاهبرداری ببینمش حتماً به پلیس زنگ میزنم.

اگه ببینمش...

میل عجیب و دیوونه‌واری که به دوباره دیدنش داشتم رو تو نطفه خاموش کردم  
و با اخمی چنگیزی مسیر آرایشگاه رو در پیش گرفتم.

\*\*\*

« نیوان »

با یه دست مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنم شدم و اون یکی دستم رو هم  
وقف گرفتن گوشی کردم.

چند تا لگد به لباس‌های تلنبار شده جاوید زدم و پرتشون کردم ته کمد.

با اون یکی پام پیکنیک رو سر پا کردم و پیراهنم رو شوت کردم تو حموم.

صدای بوق‌ها پیاپی توی گوشم پیچیدن و ابرو هام رو به جون هم انداختن.

پوفی کشیدم و با گذاشتنش روی بلندگو از دستش خلاص شدم.

خودم رو به جلوی آینه رسوندم و با حرص دستم و روی صورتم کشیدم.

با تأثر به نقطه‌های قرمز روی گونه‌ام نگاه کردم و چند تا باقی مونده ریش رو با آخ  
و توف کندم.

همون لحظه بوق‌ها قطع شدن و صدای نکره جاوید توی گوشم پیچید: ها؟ چته؟  
مگه نگفتم یه امشب و دست از سرم بردار مزاحم نشو؟!

بی‌توجه به حرفش با اعصاب خورده‌ی غریبم: چه قدر به توی بی‌پدر گفتم با چسب یک دو سه ریش نمیزنن، اومدیم و مثل امروز به روانی افتاد به جونم و بی‌هوا کشیدش.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با تردید و اخمی که از پشت گوشی هویدا بود، گفت: چی شده مگه؟ چی میگی؟

با یادآوریش اخم‌هام بی‌اختیار محو شدن و پلک‌هام رو با یادآوری دردش محکم روی هم فشار دادم.

- ای لعنت به اون روزی که به دنیا اومدی و من و به این خاری و فلاکت کشوندی! داشتم با یه دیوونه‌ای حرف می‌زدم یه لحظه جلو چشمم سیاه و کبود شد و روحم همراه با اون ریش لعنتی از تنم پر کشید. لامصب نزدیک بود نصف صورتمم باهاش بره، تعجب می‌کنم چه‌طور بقیه‌ی پشم‌هام سر جاشونن...

ندیده تصور کردم که مردمکش رو تو حدقه چرخوند و با تأسف گفت: زنگ زدی بگی اوف شدی؟ النگوها که نشکستن عمویی؟

پوزخندی زدم و با حالتی بی‌خیال به تصویر خبیثم توی آینه نگاه کردم.

- زنگ زدم بگم اگه این دختره گدا گشنس که دورش و خط بکش، اگه نه آویزونش شو!

یه دل سیر از هر چی که تو اون رستوران کوفتی هست بخور و ذخیره کن چون وقتی برگردی من نون کپک زده هم جلوت نمی‌اندازم.



با کلافگی میون حرفم پرید و عصبی گفتم: چه مرگته دوباره ترمز دهن چرت و پرت گوت بریده؟

بی خیال درد صورتم شدم و مشغول بیل انداختن توی گوشم شدم.

- ببین ننه باباش احياناً شرکت دار نیستن؟ بگو یه کار تو بخش توالت شوری بهت بدن که کرایه این ماه رو دوشته!

- فک کردی من ننتم مراعاتت و بکنم مرتیکه؟ کرایه نصف نصف، بخوای دبه کنی خشتکت و می گیرم می اندازمت تو خیابون.

بی توجه به داد و فریادهاش انگشتم و از توی گوشم درآوردم و مشغول معاینه محتویاتش شدم.

- ترجیحاً شب و هم تو همون شرکت بخواب چون می خوام اتاقت و به چند تا افغانی اجاره بدم.

صدای پوف عصبیش رو شنیدم و بعد هم با لحنی که سعی می کرد ولومش رو کنترل کنه، تهدیدآمیز گفتم: میگی چی زدی یا قطع کنم؟

- آروم باش نفس عمیق بکش!

بدون این که ذره ای از عصبانیتش کم کنه، با صدایی گوش خراش فریاد زد: میگی چه گندی زدی یا نه؟ چی شده نیوان؟

هر چه بادا باد، فوقش میاد پایین تنهام و اعلامیه می کنه!



با این تفکرات و هجوم انرژی مثبت، نفس عمیقی کشیدم و با لحن محتاط و آرومی گفتم: بذار ترجمه کنم، کار و کاسبی من رفت هوا؛ از فردا باید ماتحتت و تکنون بدی بیفتی دنبال کار!

بعد از این حرفم سکوت سنگینی بینمون حاکم شد.

بیخیالش شدم و با یادآوری عمامه‌ای که از دستش خلاص شدم لبخند زدم و با عشق و حسرتی عمیق موهام و رو به بالا سوق دادم.

- بعد مدت‌ها وقت فشنیه حاجیا! چه قدر این اواخر چادر به سر تو تاریکی بودین، نفس عمیق بکشین!

عجیب نبود که صدای خرناس‌هاش رو می‌شنیدم، این که در سکوت حرص می‌خورد هم زیاد دور از انتظار نبود.

با خونسردی چند تا پنبه گلوله کردم و به عنوان سنگر توی گوشم گذاشتم.

دیدم صدایی از جانب جاوید نمیاد با تردید از آйте فاصله گرفتم و با احتیاط به سمت گوش‌ی رفتم؛

فکر کنم سخته کرده رگ‌های عصبیش پاپیون شدن وگرنه این حجم از خودداری براش عین اعدام الکتریکی تو دریاست!

- دقیقاً بگو چی شده؟

صداش انقدر ضعیف بود که مجبور شدم پنبه‌ها رو از گوشم درآرم.

- جانم؟

- جانم و مرض لاعلاج گوسفند بی‌عرضه! میگم چه غلطی کردی؟

فریادش باعث شد بین تعجب لبخند بزنم و با رضایت پنبه‌ها رو دوباره توی گوشم بذارم.

- اینه حنجره! ناز نفست قناری بابیهت!

صدای کوبیدن مشت محکمش روی دیوار اومد.

- میگی یا پیام...

میون حرفش پریدم و در حالی که روی کاناپه ولو می‌شدم، گفتم: گوشی رو نجو دارم مرور می‌کنم.

دیگه حرفی نزد و منتظر تعریفم موند.

خودم هم تا به اون لحظه دقیقاً نمی‌دونستم چه بلایی سرم اومده.

با کمی فکر کردن به اتفاقات چند ساعت پیش که مثل برق و باد گذشتن و انداختنم رو مبل، یه چیزی شبیه گردباد جلو چشمم اومد و خروار خروار فحش پدر و مادر توی گوشم پیچید...

« چهار ساعت پیش »

بالش‌ها رو با نظم و ترتیب پشتم چیدم و با خیال راحت بهشون تکیه دادم؛ با پام میز رو به عقب تر پرده هول دادم و بعد از محکم کردن جاش لنگ‌هام و روش ولو کردم.

با لبخند چشم‌هام رو بستم و شلنگ قلیون و به لب‌هام نزدیک کردم.

- نانای گل باغچه‌ام تو بری من می‌خشکم!

پات و بذار رو شونه‌ام ای گلبرگ نمونه‌ام!

- بله؟

با شنیدن صدای دختری از پشت پرده کمی هول شدم و بی‌اختیار توی خودم جمع شدم.

چند تا پوک زدم و بادش رو برای غلظت صدا توی حلقوم حبس کردم.

- کی اومدی تو دخترم؟

بعد هم نامحسوس به سمت پرده خم شدم و زیرچشمی به دختر چادری‌ای که گوشه دیوار مچاله شده بود، نگاه کردم.

انگار فهمید دارم دیدش میزنم چون بیشتر توی چادرش فرو رفت و با لحنی که خروار خروار خجالت و ادا پشتش خوابیده بود، آهسته گفت: تازه اومدم تو، در هم زدم.

با این‌که نمی‌دیدم سری تکون دادم و بادی به غبغب انداختم.

- ببخشید اون نانای گل باغچه چی بود که صداش اومد؟

کمی هول کردم اما سریع به خودم مسلط شدم و با شتاب گفتم: زنگ گوشی بود.

بعد هم برای شستن سوتیم با جدیت پرسیدم: مشکلک چیه فرزندم؟

توجهی به حرفم نکرد و با تردید گفت: این بوی چیه حاج آقا؟



دستم و نوازش وار روی بدنۀ قلیون کشیدم و با آرامش گفتم: گلاب دو سیبه!

- چرا از پشت پرده صحبت می‌کنید؟

- مراعات چشم‌هاتون رو می‌کنم چون ممکنه جنبۀ دیدن مسائل ماوراء طبیعی رو نداشته باشید.

به وضوح تعجب کرد و این رو از نیم خیز شدن و گرد کردن چشم‌هاش فهمیدم اما زیاد تو حالت کنجکاوی و ورجه و ورجه برای دیدنم نمود و سبخ سرجاش نشست.

- پول ویزیتون رو به شماره کارتی که تو صفحاتتون نوشته بودید واریز کردم، حالا اگه بخواید برام دعا بنویسید هزینه‌اش چه قدر میشه؟

انعکاس برق خبیث توی چشم‌هام رو که به پرده خورد دیدم و دست‌هام توی هم گره خوردن.

- بستگی به مشکل‌تون داره، گاهی با یه فوت شفا میدم، گاهی با یه دعای خوندنی مشکل‌تون رو حل می‌کنم.

با گیجی گفت: نه نه فوت نکنید، مریض نیستم آخه! درباره‌ شوهرمه!

با این حرفش گوش‌هام تیز شدن و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

نمردیم و یه شوهردارم دیدیم؛ دستور پخت شربت‌هام دیگه داشتن ته می‌کشیدن...



دیدم حرفی نمیزنه پوکی به قلیون زدم و با کلفت کردن صدام گفتم: بفرما دخترم بیشتر توضیح بده.

گوشه چادرش رو به دماغش مالید و در حالی که گریه می کرد فین کشید.

همین حرکت مفتضحانه اش باعث شد مچاله بشم و فکم بیفته زمین.

باید چند بسته دستمال کاغذی بیارم تا آب همه جا رو نبرده!

داشتم تأسف می خوردم که با ترمز نیم ترمز گفتم: شوهرم اصلاً بهم علاقه نداره، هر کاری می کنم عاشقم نمیشه!

پوفی کشیدم و با بی حوصلگی دوباره به پشتک هام تکیه دادم.

- به پشم های نیم کره چپ ماتحتم...

- بله؟

با شنیدن صدای پر از تردیدش حواسم جمع شد و با صدای بلندی که سعی می کردم مشتاق جلوه اش بدم، گفتم: ازدواجتون از روی اجبار بود؟

- نه اصلاً، اقدس جون من و روی تخم چشم هاش می ذاره، انقدر دوسم داره همه فامیل به رابطه قشنگ بینمون حسادت می کنن، خیلی با هم خوبیم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب گفتم: اسم شوهرت اقدسه؟

- نه، مادر شوهرم و میگم!



خیلی دوست داشتم بگم خب با همون ازدواج می‌کردی و پسر بدبخت رو بیچاره نمی‌کردی اما زبون به دهن گرفتم و با آرامش گفتم: با هر چی که دل اقدس و بردی، با همون شوهرت رو هم عاشق کن.

لب ورچید و با مظلومیت گفت: ولی مهران از بافتنی خوشش نمیاد، به غیبت و مسائل خنوادگی همسایه‌ها هم علاقه‌ای نداره.

پوفی کشیدم و در حالی که با بی‌حوصلگی نوک شلنگ رو می‌مکیدم خودکار و کاغذ رو برداشتم.

شماره چند تا تیمارستان رو با چند جور فحش عربی قاطی کردم و نوشتم؛ توی یکی از پوشش‌ها گذاشتمش و نخ رو دورش پیچیدم.

خودم و روی میز کشیدم و با جدیت گفتم: این دعا رو می‌بینی؟  
مشتاقانه دستش‌هاش رو از توی چادر درآورد و به سمتم گرفت.

- بله، کاملاً!

- بسوزونش، بعد هم خاکسترهایش رو بریز توی یه جعبه کوچیک طرح قلب و گردنبندش کن؛ کادو ولنتاین بده به شوهرت.

کاغذ و روی زمین گذاشتم و برگشتم سرجام.

به آرومی و کشون کشون به سمت کاغذ رفت و برش داشت؛ بعد هم سر بلند کرد و با چشم‌هایی از حدقه دراومده مثل سگته‌ای‌ها زمزمه کرد: ولنتایل چیه؟

مردمک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی چرخوندم و زیرلب گفتم: یه جور عیده.



- مثل عید فطر؟

یکم فکر کردم اما یادم نیومد عید فطر چیه با این حال سری تکون دادم و با مهربونی گفتم: آره همونه، میشه هشتاد تومن، بندازش تو صندوق صدقه روی طاقچه.

به سمت صندوق صدقه رفت و پول رو انداخت توش.

بعد هم با نیش باز و ذوق زده گفت: خدا از بزرگی کمتون نکنه، زندگی مشترکمون رو نجات دادین.

بی‌حوصله گفتم: من فقط وسیله‌ام خدا کمکتون کنه.

دوباره به بالش‌هام تکیه دادم که راه رفته رو برگشت و دوباره گفت: ببخشید اسمتون چیه؟

یکم فکر کردم تا یادم اومد و بالاچار زیرلب گفتم: حاج زینعلی هستم.

- اسم کوچیکتون؟

اخم کمرنگی کردم و مشکوک گفتم: برا چی؟

با ذوق نیشش رو باز کرد و خوش خوشان گفت: می‌خوام اسم اولین ثمره عشقمون رو به نام شما بذارم.

از ذوق احمقانه‌اش لبخند زدم و با تأسف گفتم: غلام!

بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم و دوباره ولو شدم.

- ای یار شیرین بیا به این ماتمکده لحظه‌ای فقط!

دمی بنشین کنارم حتی شده با فحش و لگد!

- هووی مرتیکه بی همه چیز؟!

با شنیدن صدای بلند و خشنی که توی اتاق پیچید روح از تنم پرید و سرجام سیخ شدم.

- خدایا اون چرت و پرت‌ها که دعا نبودن چرا مستجابشون کردی؟ این دیوونه کیه؟ اصلاً شبیه یار نیست.

با سرعت سرجام سیخ شدم و از پشت پرده با جدیت گفتم: چه خبرتونه خانم محترم؟ این‌جا حرمت داره...

هنوز حرفم تموم نشده بود که به سمتم هجوم آورد و دقیقاً پشت پرده ایستاد.

- این فسادخونه حرمت داره آقای نامحترم؟ اون دعا چه کوفتی بود به من دادی؟ نزدیک بود اصغر و بکشه!

در عین این‌که هول کرده بودم و داشتم عبا و قدام رو صاف و صوف می‌کردم، چشم‌هام از شدت تعجب توی حدقه گرد شدن و به فکر فرو رفتم.

یا جد سادات با اون چرت و پرت‌ها کی و به کشتن دادم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و از لا به لای پرده به دختر نگاه کردم.

اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.



چهره‌اش که نه اما تن صدا و قیر و قالش خیلی تو گوشم آشنا میزد.

با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و همراه لحنی که سعی می‌کردم سرشار از آرامش و طمأنینه باشه، با دست‌هام به عقب هدایتش کردم.

- آروم باش و بشین تا به دعای دیگه برات بنویسم.

بعد از این حرف با شتاب کاغذ و خودکار رو برداشتم و صلوات کشون مشغول نوشتن شدم، با احساس هجوم هوا و صدای جر خوردن پرده دست از نوشتن برداشتم و مسخ به بالای سرم نگاه کردم.

چشم از شال گلگلیش گرفتم و به چشم‌های درشت و موشکافانه مشکیش دوختم.

هم‌زمان که گوشه لبم رو گاز گرفتم و نامحسوس لیچار بار خودم کردم، نگاهش سر خورد رو قلیون، کمی مکث کرد و بعد به تخمه آجیل‌ها و پفک‌ها خیره شد؛ همون نگاه متفکر رو به تاج و تخت پشت سرم دوخت و بعد هم به چشم‌های زارم...

با حالتی سکنه‌ای شمرده شمرده گفتم: این پشت جا تنگه، مزاحم دعا نوشتنم میشی.

کمی سرش رو کج کرد و آروم آروم بهم نزدیک شد.

برای اولین بار توی عمر و سابقه درخشانم احساس معذب بودن کردم.

کاغذ و قلم و رها کردم و نیم نگاه پر از استیصالی به قلیون انداختم، با هول نیشم رو باز کردم و تحسین‌آمیز گفتم: جنشش اصله جون تو! تا حالا از خواص بخور دو سیب شنیدی؟ ویتامین آ داره.

به پریدن پلکش نگاه کردم و بعد به قیافهٔ جدیش، دست‌هاش کم کم داشتن مشت می‌شدن و هر لحظه که بهم نزدیک میشد، بیشتر احساس می‌کردم توی جهنم.

کلهٔ سنگینم رو عقب کشیدم و چسبیده به دیوار با همون لبخند معنی‌دار بهش خیره شدم.

- بینم دخترم نور روحانیت اذیت نمی‌کنه؟

هنوز جوابی ازش نشنیده بودم که ناگهان دیدم تموم خاطراتم دارن تو یه لحظه موج مکزیکی میرن و جد و آبادم تو چشاش می‌رقصن!

آخ بلندی که کشیدم باعث شد همراه ریش به عقب پرت بشه و نصف صورتم بی‌حس بشه.

- خدا بی‌شوهرت کنه تا ابد، عقیم و نازا بشه اصغر تحفت، بیفتی تو جهنم شپلاقت کنن! این چه کاریه وحشی؟

حرفم تموم نشده بود که پرده رو از ریشه کند و جیغ زنون کوبید رو سرم.

- ای مرتیکه شیاد دروغگو! از همون اول می‌دونستم یه ریگی به کفشته.

- با غیظ پرده رو کنار زدم و پفک و چیپس‌های رو فرش ریخته شده رو توی دهنم گذاشتم.
- برو درت و بذار ترشیده بی‌ادب! به جرم کندن این ریش مقدس می‌برمت دادگاه.
- یه پاش و روی میز گذاشت و پوزخند زنان دست‌هاش رو توی سینه‌اش گره زد.
- قبلش من زنگ می‌زنم پلیس بیاد جمعت کنه.
- بدون این‌که ذره‌ای بترسم با دهن پر گفتم: چه مدرکی داری؟ قلیون که غیرقانونی نیست. اصلاً به جرم ورود بی‌اجازه به خونه و کتک زدنم ازت شکایت می‌کنم...
- با این حرف به سمتم هجوم آورد و شروع به کشیدن عمام کرد.
- سنگ پای قزوین تو رو ببینه از کارش استعفا میده و شروع می‌کنه به صلوات فرستادن!
- با غرور ابرو هام رو بالا انداختم و سرم رو بالا و پایین کردم.
- همین‌طوره، تو هم زانو بزن دختره خیکی!
- من خیقیم؟ می‌زنم دهن‌ت و آسفالت می‌کنم تا بفهمی دنیا دست کیه کلاه‌بردار...
- خفه خون بگیر سرم رو بردی مرتیکه، فهمیدم چه گندی بالا آوردی! حالا چه قدر پول داریم؟
- با یادآوری صندوق صدقه پوفی کشیدم و جفت ابرو هام رو بالا فرستادم.
- انقدر دیوونه بازی درآورد مجبور شدم فرار کنم، پول‌ها رو یادم رفت.





- آخ نیوان خودم کفن پوشت کنم که از پس یه دختر برنمیای! خدا لعنتت کنه،  
عقیم شی نسل احمقت منقرض شه...

لحنش در عین غضبناکی انقدر سوزناک و ناامید بود که یه لحظه دلم براش  
سوخت.

فحش و ناسزاهاش رو تموم کرد و بعد از چند ثانیه نفس عمیق کشیدن تو  
گوشی، با عصبانیت گفت: دعا کن تو راه ماشین بزنه بهم له و لورده شم نیام خونه  
چون اگه پیام میزنم حاملت می‌کنم!  
سوتی کشیدم و قری به کمرم دادم.

- غذا مورد علاقت و درست می‌کنم جیگر، زود بیا!

\*\*\*

« لاوین »

- اه این چه وقت افتادنه چلغوز؟

- جانم؟

با شنیدن صدای جاوید هول کردم و نیمه مژه مصنوعیم رو که به زور سرپا بود  
کندم.

با ناراحتی آینه رو توی کیفم پرت کردم و بعد از چند تا نفس عمیق برای  
برگردوندن روحیم، با حالتی لوند سر بلند کردم.

- با تو نبودم عزیزم!

- چاکریم، چون با این هیکل زیاد به یه چلغوز نمی‌خورم.

بعد روبروم نشست و با زل زدن بهم دست‌هاش رو توی هم قفل کرد.

نگاه خریدارانه‌ای به تموم بدنش که توی دیدم بود انداختم و به فکر فرو رفتم.

زیادم بد نیست، البته باید یه سر بریم هالیلوکس این تیپ خزوخیل مانندش رو درو کنم.

خجالت آورده که همچین آدم پول پارو کنی عین لوتی‌ها تسبیح بندازه گردنش و دکمه‌های بالاییه لباسش رو به حکم بی‌ناموسی باز بذاره.

مگه می‌خوای بچه شیر بدی مرد حسابی؟

البته بهتر از اون یارو قبلیه‌ست که تا خرخره لباس پوشیده بود، مرتیکه یه جوری بود انگار من انقدر سست عنصرم که با پشم رو سینشم تحریک بشم!

با یادآوری اون اسکل سرقراری که نارسیس برام جور کرده بود نامحسوس مچاله شدم و تو همون عالم رویا عوق زدم.

دست از فکر کردن به اصلاحاتی که براش داشتم برداشتم ونیم نگاهی به ساعت مارک‌دارش انداختم.

بعد هم به خودش که با شیفتگی تموم نگاهم می‌کرد.

آخی عزیزم... فکر کنم تازه کاره و تا حالا مگس مونث هم جلوش پر نزده!

هم‌زمان که مشغول بازی با ناخن مصنوعی‌هام بودم زیرچشمی بهش نگاه کردم و آهسته پرسیدم: کی بود؟

برق عصبانیت مثل صاعقه‌ای بران توی مردمک باریک شده‌اش پیچید و دست‌هاش روی میز مشت شدن.

- نیوان بود.

چشم‌هام رو با کنجکاوی ریز کردم و با یادآوریش نیم‌چه لبخندی زدم.

- همون همخونه‌ات؟ پسر باحالیه، خیلی شیطونه!

تیز بهم نگاه کرد که گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با لحن مرموزی گفتم: چی می‌گفت حالا که انقدر عصبانی شدی؟

مشتش رو باز کرد و کمی اخم‌هاش رو باز کرد.

- مضخرف، فراموشش کن.

- مشکلی پیش اومده؟ آخه مکالمتون خیلی طولانی شد.

با همون حالت که سعی می‌کرد پریشونیش رو مخفی کنه، جدی گفت: می‌بخشی که زیاد منتظرت گذاشتم، درباره مسائل کاری بود.

با گذر کار از گوشم و تصور پول تو ذهنم خیلی بی‌اختیار نیشم باز شد و چشم‌هام رو خمار کردم.

- همه چی مرتبه؟

لبخند کجی زد و مغرور بادی به غیغ انداخت.

- معلومه، فقط باید چند تا از گندکاری‌هاش رو تمیز کنم اما خیالی نیست تا وقتی که من هستم مشکلات باید فرار کنن.

بی‌میل خندیدم و ذوق زده سر تکون دادم.

- تو فوق العاده ای، من می‌دونم با این همه هوش و استعداد کاری که داری میلیاردر میشی.

- همین الانش هم هستم، بهت که گفتم هیچ مشکلی که جد و آبادش بخوره به پول دور و برم ندارم؛ فقط خلاء عاطفی داشتم که اونم با وجود تو داره سرریز میشه.

تو فیلم‌ها چه‌طور لبخند محجوب میزنن؟ منم یه همچین چیزی با تم شیطنتی پارادوکس‌وار توی چشم‌هام نثارش کردم.

- البته که تا وقتی همچین حرف‌های شیرینی میزنی پولت اصلاً چشمم نمیاد، من به درونت اهمیت میدم جاوید، این و یادت باشه!

یه چیزی از درونم دهن کجی کرد اما نادیده گرفتمش و ظاهرم رو پر از عشق کردم.

ته دلم دو دل بودم؛ یعنی واقعاً شرکت واردات دارویی داره؟ مگه میشه یه پسر بیست و پنج ساله که از قضا خیلیم خودساخته‌است و متکی به جیب ننه باباش نیست انقدر خرپول باشه؟!

گرفتی ما رو؟ باشه، اگه یه ساعت عین مال خودش برام خرید اون وقت قرار بعدیم باهاش میرم اگه نه هم جز پول شارژی که صرف پیامک‌هامون کردم چیزی از دست ندادم تازه پول سرویس شام و شهربازی رو هم حساب می‌کنه!

از فکر دراومد و رد نگاهش رو تا چشم‌هام دنبال کردم؛ در حالی که زیرلب غر می‌زدم، با حرص اون یکی مژه رو هم درآوردم و پرت کردم رو زمین.

- صد تومن پولش دادم ولی جنسش انگار از پشم گوسفنده!

خندید و با لحنی جدی در تضاد با حرف‌هاش گفت: مژه‌های خودت رو بذار، چشم‌هات برای قشنگی به چیزهای مصنوعی نیاز ندارن.

خیلی دوست داشتم چشم‌هام حالت قلب بگیرن و حرف‌هایی که از تو گوگل درآوردم و حفظ کردم رو بهش بگم اما هیچی نگفتم و تو دلم پشت پا به همشون زدم و پاچه خواری نثارش کردم.

- عزیزم شما تو شرکتتون لوازم آرایشی نمی‌فروشید؟

آرنجش رو به میز تکیه داد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت.

- نه، این جینگولک بازیارسته کار ما نیستن، ما محصولات دارویی رو با علم و تکنولوژی به‌روز می‌سازیم، نصف صادرات کشور روی نوک انگشت من می‌چرخن.

حالا بیا یه چلوکباب مشتی بزنیم بر بدن داداچ.

داشتم بی‌توجه به گنده گوزی‌هاش به این‌که عمل زاویه‌دار کردن فک انجام داده یا نه فکر می‌کردم که با این حرفش به دنیای واقعی برگشتم.



- جاوید جان من داداشت نیستم.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: نیوان هم داداشم نیست ولی بهش میگم، این یه حرف محبت آمیزه لارین من این و به هر کسی نمیگم.

چینی به دماغ دادم و با حرصی پنهون گفتم: لاوین! زیادم اسم سختی نیست.

- انقدر به خودت توجه می‌کنم که اسمت هی یادم میره.

به چشم‌های خمارش نگاه کردم و تو دلم کلی لیچار بارش کردم.

مرتیکه بی‌سلیقه‌ احمق! یعنی تو اون مغزت یه اسم ساده هم جا نمیشه؟ من رو باش به امید کی سامان و خوابوندم تو دبه ترشی اومدم سر قرار عاشقانه!

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با طمأنینه گفتم: به هرحال من با لاوین جون یا عزیزم یا گلم یا نفسم و عشقم و اینا راحت ترم!

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و دستی به سیبیل‌هاش کشید که صورتم جمع شد تو هم.

زیاد هم بلند و قاجاری نبود اما اصلاً با سلیقه‌ام جور نبود، پسر باس شیش تیغ باشه چه خبره این همه کرک و پشم؟ بلاخره باید یه فرقی با گوسفند داشته باشی یا نه؟!

ترجیح دادم بحث رو ظاهرش رو موکول کنم به قرار بعدیمون.

دست‌هام رو زیرچونه‌ام گذاشتم و با لبخندی مکش مرگما بهش نگاه کردم و آهسته پلک زدم.

- خب جیگرم چند تا کارگر داری؟
- لحظه‌ای فکر کرد و بعد با همون لحن سرشار از غرور گفت: صد و پنجاه تا!
- واقعاً؟
- مگه دروغ دارم؟
- آخه خیلی زیادن، معلومه شرکت بزرگی داری.
- آره داداش نون شب نصف جوونای مملکت رو من میدم.
- یه تای ابروم رو بالا انداخت و دهن نیمه باز رو بعد از برانداز کردن جدیتش بستم.
- این یا خیلی خوب دروغ میگه یا خیلی کشیده! شایدم برای یه بار هم که شده شانسم جای درستی اومده و آدم خریولی ترور کرده.
- چشمکی زدم و با لوندی یه تای ابروم رو بالا انداختم.
- جای تتوش خشک نشده بود و کمی دردم گرفت اما در مقابل همچین سلطانی مهم نبود.
- پس خوش به حال من که با همچین شخص مهم و موفقی قرار می‌ذارم.
- خواست حرفی بزنه که آهنگ زنگ گوشیم مانعش شد.

نیم نگاهی به اسم شایلینی که رو صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد انداختم و بدون این‌که حرفی به جاوید بزنم کیفم رو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی خانم‌ها رفتم.

احتمالاً باید می‌گفتم ببخشید باید این تماس مهم رو جواب بدم اما نگفتم چون اون بی‌فرهنگ هم یه ساعت من و برای مکالمه با نیوان جونش کاشت. وقت انتقامه!

با خونسردی رژ لبم رو برای تمديد آرایشم برداشتم و روی لب‌هام کشیدم؛ توی همون حالت هم با دست آزادم تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

چشمکی از توی آینه به خودم زدم و با شیطنت گفتم: چه خبر شهاب جون؟  
- خبر مرگ! خبر بدبختی!

صدای فریاد عصبیش باعث شد دستم روی رژ بلغزه و کل چونه‌ام قرمز بشه.

- حالا که کات کردیم تو باید همه چیز و خراب کنی و آبروی من و ببری؟ حداقل حرمت اون همه نمره مفت و مانتو و ماتیک و عطرها رو نگه می‌داشتی.

با شنیدن ادامه حرف‌هاش عصبانیت و حرصم محو شد و جاش رو به خنده داد.

در حالی که دستمال و روی چونه‌ام می‌کشیدم با خونسردی گفتم: چرا کف و توف قاطی کردی عشق قدیمی؟ آخه من چی کار آبروی تو دارم استاد جذاب؟



با همون لحن پر از خشم و عصبانیت طوری فریاد زد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و نگاهم رنگی از تعجب گرفت.

- برای چی رفتی رابطمون رو جار زدی؟ مگه قرار نبود بین خودمون باشه!  
دهنم رو با تعجب کج کردم و آهسته گفتم: به جون تو جز فاطی کسی خبر نداره.  
کلافه گفتم: فاطی چه خریه؟

- فاطی مشاورمه، تو رابطه‌ها راهنماییم می‌کنه.

- خدا لعنتش کنه.

از حالت شوخی و خنده بیرون اومدم و با جدیت بیشتری پرسیدم: حالا چی شده مگه؟

- چرا به پروا گفتمی ما با هم رابطه داشتیم و من به‌خاطرش نمره الکی بهت می‌دادم؟ دختره کم عقل و دیوونه با جیغ و دادهاش آبروم رو برد تو موزه، همینم مونده فردا تو دانشگاه بزر بزنه و برام کمیسیون تشکیل بدن.

- پروا کیه؟

پوفی کشید و با حرص گفت: انکار نکن لاوین، اگه ابن قضیه بیخ پیدا کنه من می‌دونم و تو...

با اخم کمرنگی میون حرف‌هاش پریدم و حرصی گفتم: من نباید بدونم این پروا جان چه خریه؟



لحظه‌ای مکث کرد و بعد با همون لحن پر از تنفر و انزجار گفت: پروا جاویدان، همون دختره سرتاپا رنگین کمانی چشم سبز دهن گشاد که تو دانشگاه برام لقمه می‌آورد!

با شنیدن این حرف‌هاش بی‌اختیار خندیدم و دهنم سه متر گشاد شد، در حالی که از شدت خنده اشک می‌ریختم دستم و روی پیشونیم گذاشتم و با تأسف گفتم: واقعاً برات لقمه می‌آورد؟ ای شیطون پس فقط با من و مریلا نمی‌چرخیدی!

- ببند نیش و احمق، من شوخی نمی‌کنم.

خنده‌های اسبیم رو بند آوردم و با لحنی سراسر تأسف گفتم: خاک تو سرت، اسکل شدی!

- چی؟

پوفی کشیدم و با خونسردی گفتم: من و پروا از ترم دوم دانشگاه جز فحش چیزی به همدیگه نگفتم.

- چی؟ یعنی چی؟

لبخندی زدم و در جواب لحن پر از استیصال و تردیدش با بی‌خیالی گفتم: یعنی این که اسکل شدی استاد جوون! پروا کلاً خل و چله، از رو هوا یه چیزی پرونده دستت بندازه اگه زیربار نمی‌رفتی هم چیزی نمیشد!

سکوت سنگینی که کرد نشون از حال خراب و سخته‌های ناقص و پی در پیش می‌دادن.

- حالا هم چیزی نشده طرف خله چن روز دیگه یادش میره و هیچ مشکلی برات پیش نمیاد.

از سکوتش جسارت بیشتری گرفتم و با حالتی تحقیرآمیز گفتم: وقتی مغزت کار نکنه هر چه قدرم مدرک دانشگاهی داشته باشی بی فایدهست، یه سال با هم بودیم اگه نصف اون فسیلهات بهم علاقه داشتی کارمون به جدایی نمی کشید، حالا هم بای!

گوشی رو تا چونه ام پایین گرفتم و مرموز گفتم: باید برم دوست پسر جدید میلیاردم منتظرمه!

منتظر جوابش نمودم و بلاکش کردم.

آخه آدم هم انقدر ساده لوح؟ این پروا چه شیطون شده!

با این فکر روی جستجوی مخاطب زدم، با دیدن اسم کرم دایناسوری لبخند مرموزی روی لبم اومد و از لیست سیاه درش آوردم.

بعد هم شماره اش رو گرفتم و گوشی رو به صورتم چسبوندم.

- سلام جیگر حالت چه طوره؟

بعد از این که حرفی ازش نشنیدم با تردید به صفحه و ثانیه شمارش نگاه کردم.

- به حول قوه الهی لال شدی؟

داختم از جواب ندادن طولانی اش تعجب می کردم که ناگهان صدای بلند و جیغ جیغوش مثل صاعقه تو گوشم پیچید: بیخود نگران نشو رفتم صدقه دادم.

با حرص خندیدم و با لحن مرموزی گفتم: خوب برا شهاب بلبل زبونی کردی، از کی تا حالا تو بخش ارشاد مشغول به کار شدی؟

- اتفاقاً می‌خواستم برم تو گشت اما بعدش به این فکر کردم که در اون صورت مجبور میشم هر روز بینمت و صدای نحست رو بشنوم برای همین پشیمون شدم؛ جذا... نه نه، یعنی شهاب جون اشتباه به عرضت رسوندن؛ برای تحقیق دربارهٔ گونهٔ جدید تیرکس‌ها رفتم موزه بعد به این فکر کردم که تو می‌تونی یه سوژهٔ عالی بشی! فکر نکنم هیچ دایناسوری قبل از تو هم‌زمان با چهار تا پسر دوست بوده باشه.

بی‌خیال جوشیدن رگ‌های عصبی توی مخم شدم و حالت بی‌خیالی به خودم گرفتم.

- چه میشه کرد که من برخلاف تو روابط اجتماعی بالایی دارم.

پوزخند صداداری زد و با همون لحن پر از تمسخر گفت: روابط اجتماعی؟ ایهاالناس اجازه بدین اسکار ربط دادن سنگ پای قزوین به چرم گاو فرانسوی رم به خانم جهانشیری بدیم.

بادی به غبغب انداختم و در حالی که هم از تمسخرش عصبانی شده بودم و هم به‌خاطر حرصی کردنش از خوشحالی روی پاهام بند نبودم با ذوق گفتم: جون تو من روابط اجتماعی قوی‌ای دارم، به‌خاطر همین می‌خوام چون دوست صمیمی و قدیمی مورد علاقمی چند تا گشایش تو کارت بندازم.

- من نیازی به گشاد بازی‌های تو ندارم...



نذاشتم حرفش تموم شه و با صدای بلند گفتم: شهاب که چون استادم بود و از قضا عاشق دایناسور و فسیل بود زیاد باهاش حال نمی‌کردم برا همین ولش کردم، کیانم که همون دبیرستان خوابوندمش تو دبه ترشی؛ شماره جفتشون هم دارم. برو باهاشون یه قرار بذار شاید ازت خوششون اومد و دری به تخته خورد بخت باز شد.

تنهایی هم حدی داره پروا جون، نمی‌تونی که با کلکسیون فسیل‌ها ازدواج کنی! دیدم حرفی نمیزنه، برای همین با بدجنسی گفتم: الانم یه دوست پسر خوشتیپ پولدار پیدا کردم که باید برم پیشش، بای بای!

بعد هم تماس و قطع کردم و گوشی رو انداختم تو کیفم.

انقدر خوشحال بودم و از اذیت کردنش انرژی گرفته بودم که می‌خواستم پرواز کنم. با ذوق فرق موهام رو درست کردم و ماچی از توی آینه برای خودم فرستادم. با زنگ خوردن گوشیم با خنده آه کشیدم.

- آی آی، با هیچ فحشی نمی‌تونی تحقیرهایی که بهت دادم رو جبران کنی. تقصیر من چیه که رو هر کی کراش میزنی عاشقم میشه؟! مگه دست منه؟ البته که خیلی خوشگل و دلربام، نه که خط چشمم هم تأثیر نداشته باشه ولی می‌تونن جواب چراغ قرمز دادن‌هام رو ندن، پسر باید راسخ باشه!

تصمیم داشتم جوابش رو ندم که تا قرن قیامت بسوزه.

داشتم قر کمر می‌دادم که ناگهان چشمم افتاد به آینه...

به وضوح رنگم پرید و احساس کردم یه طرف بدنم فلج شده.

چشمهام رو محکم روی فشار دادم و زیرلب به هر ذکر و دعایی که یادم بود چنگ انداختم.

خدایا الان وقت انتقام نیست، بذار این بچه پولدار برا من بمونه جای دوری نمیره شوهر بنده خودت میشه، قول میدم خسیسی رو بذارم کنار با هم خیریه بزنیم.

اصلاً زنگ میزنم پروا و خودم میفتم دنبال کارهای شوهر کردنش، تو رو خدا نشنیده باشه!

زیرلب ذکر گویان به عقب چرخیدم و بهش نگاه کردم.

لبهاش و چنان روی هم فشار میداد که ته ریش و سیبیلهاش قاطی شده بودن.

انشاءالله که نشنیده، با این فکر حالت حق به جانبی گرفتم و پشت چشمی براش نازک کردم.

- عزیزم این جا سرویس بهداشتی خانمهاست، زشته که تا این جا اومدی!

چشمم که به چشمهای مشکیش افتاد یه لحظه عزرائیل و توی مردمک باریک شدهاش دیدم، به حق خماری چشات بیخیال شو سر جدت!

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط گفتم: البته من میبخشمت پیش میاد، میدونی تو یه رابطه جدی دو طرف باید بخشنده باشن و کارهای قبلی طرفشون رو ببخشن...



سکوتش انقدر سنگین بود و نگاهش انقدر تیز بود که لال شدم.

با حرص انگشتم رو به سمتش گرفتم و کلافه گفتم: وایسا من زنگ گوشی و خفه کنم، صدای جذابت نمیا!

بعد هم با هول و دست‌هایی لزون گوشی رو از تو کیفم درآوردم.

خدا لعنتت کنه پروا، یه روز به عمرم مونده باشه می‌کشمت!

- نه نه، راحت باش جوابش رو بده!

با حالتی مسخ گوشی و خاموش کردم و سکته‌ای به سمتش چرخیدم.

- جانم؟

اشاره‌ای بهم کرد و با پوزخند تلخی گفت: نذار شهاب جون پشت خط معطل شه، منم که فقط یه عابربانکم فرار نمی‌کنم، اگه می‌خوای به کیان هم زنگ بزن ببین مشکل مالی نداره؟!

کیف تو دستم آویزون شد و با از دست دادن تعادل روی روشویی افتادم.

خدایا من این و به چشم شوهرم می‌دیدم، فردا می‌خواستم برم مانتو سفارش بدم چرا قصر آرزو هام رو ویران می‌کنی؟!

دیدم جوابی نمیده با ناامیدی به سمت جاوید برگشتم و چشم‌هام رو با حالتی معصومانه پر از اشک کردم.

- جاوید!



- زهرمارا!

با شنیدن فریادش جا خوردم و اشک‌هایی که برای تاثیرگذاری روی ناله‌هام سهمیه بندی کرده بودم بی‌اختیار سرازیر شدن.

انگشتش رو به سمت نشونه گرفت و با حرص و صدای بلندی گفت: من تو رو به چشم یه فرشته می‌دیدم دختره پول پرست بی‌احساس عوضی! من یه آدمم نه یه دوست پسر میلیاردی که وقتی ازش حرف می‌زنی انگار فقط یه شیء تزئینی! خجالت بکش، تو داری با من می‌گردی و هم‌زمان به شهاب جونت هم سرویس میدی؟!!

دستم و تند تند رو اشک‌هام کشیدم و با ناراحتی گفتم: نه به خدا، فقط گاهی به هم پیام می‌دیدم.

دیدم که چشم‌هاش گرد شد.

لب‌هام رو ورچیدم و زیر لب گفتم: یه بارم رفتم موزه بهم جایزه داد.

- ای لعنت به من که گیر هفت خطی مثل تو افتادم، از وقتی بهت پیام می‌دادم حتی به یه دختر هم نگاه نکردم بعد تو زل می‌زنی بهم میگی با دوست پسرای دیگه‌ات سر قرار هم رفتی؟!!

دست‌هام رو توی سینه‌ام قفل کردم و با حق به جانبی دماغم رو بالا کشیدم.

- مگه من بهت گفتم نقاب بزن و چشات و روی گونه‌های مونث درویش کن، مگه عهد قجره؟!!





دستش رو توی هوا به سمت مشت کرد و پلک‌هاش و روی هم فشار داد.

- خفه شو و دعا کن بعد از این جلو چشم نیفتی!

چینی به دماغم دادم و با تردید گفتم: الان من و تهدید کردی؟!

جوابم رو نداد و با سرعت از سرویس بهداشتی بیرون زد.

با حیرت به دنبالش رفتم و بی‌اختیار جیغ زدم: جرعت داری بیا جلو، درسته داداش ندارم ولی هفت تا دوست پسر مثل شیر دارم میدم چنان سرویست کنن صدای سگ بدی مرتیکه پولدار بی‌دغدغه!

با دیدن نگاه‌های مردمی که توی میزهای انتهایی بودن و نزدیک شدن یکی از گارسون‌ها عقب کشیدم و گاردم رو پایین آوردم.

- لااقل شام و حساب کن گداصفت!

نمیای؟ اوکی هر طور راحتی دهاتی دمه، الان زنگ میزنم حامد بیاد دنبالم.

خیلیم از تو مد روز تر و جنتلمن تره!

\*\*\*

« پروا »

- جانم؟ شترمرغ؟ شوخی می‌کنی؟

سرش رو از توی میکروسکوپ درآورد و با حالتی کاملاً جدی به چشم‌های از حدقه دراومده‌ام نگاه کرد.



- به قیافه من میاد شوخی کنم خانم جاویدان؟

پره های بینیم رو گشاد کردم و با تکیه قرار دادن میز، کلهام رو تا روبروی صورت پشمالوش بالا کشیدم.

- به قیافه من میاد رو موود شوخی شنیدن باشم؟

چند ثانیه نگذشته بود که لبهام از شدت بغض روی هم لرزیدن و چشمهای پر از اشکم رو با استیصال توی نگاه جدیش ثابت کردم.

از دیدن حالت نیمه سخته‌ایم پوفی کشید و دوباره انگشتش رو به سمت استخون گرفت.

- اصلاً من و یافته‌هام و این میکروسکوپ هیچی، به قیافه این استخون میاد که مال پای یه تریسراتوپوس باشه؟

از روی میز پایین اومدم و با حسرت استخونم رو توی بغل گرفتم.

نوک انگشت‌هام رو نوازش‌وار روش کشیدم و با حالتی توجیه‌گرایانه گفتم: خب این بیچاره شصت و شیش میلیون سالشه، طبیعیه که استحکام و ابهتش رو از دست داده اما دلیل نمیشه شما بهش توهین کنی و بگی مال پای یه شترمرغه!

انقدر ناراحت بودم که این موضوع مهم رو که با تهمت‌ش روح اون تریسراتوپوس فقید رو لرزونده نادیده گرفتم.

پوفی کشید و بدون این‌که ذره‌ای به حرف‌هام توجه کنه عینک ذره بینیش رو درآورد و دست‌هاش رو توی جیب روپوشش کرد.

نفس عمیقی کشید و با طمأنینه گفت: دخترم از تو که مدرکت رو گرفتی و فارغ التحصیل شدی بعیده!

با بدبینی اول به استاد ملکی و بعد به استخونه نگاه کردم.

چینی به دماغم دادم و با اخم گفتم: اگه زبون داشت حرفم رو تصدیق می‌کرد.

نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای بهم انداخت و شمرده شمرده گفت: اصلاً گیرم که حق با تو باشه و این استخوان واقعاً متعلق به یه تریسراتوپوس شصت و شیش میلیون ساله باشه، چه قدر خریدیش؟

با ذوق مجدداً نوک انگشتم رو نوازش‌وار روی بدنۀ خشکش کشیدم و با غرور گفتم: دو میلیون و ششصد، می‌دونم خیلی گرونه ولی دلاله مرد خوب و مهربونی بود، بهم تخفیف داد.

سری به نشونه تأسف تگون داد و با تردید گفت: به نظرت یه استخوان عتیقه کمیاب واقعی دو میلیون تومنه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ناراحتی گفتم: به نظر شما کمه ولی من تموم پس اندازم رو به علاوه خرجی این ماهم برای خریدنش دادم.

- از کی خریدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با گیجی گفتم: یه مرد کچل از بازار سیاه، خیلی خفن بود.

- تو اصلاً می‌دونی بازار سیاه چیه؟



بادی به غبغب انداختم و حق به جانب گفتم: معلومه که می‌دونم، اطلاعات عمومیم خیلی بالاست...

در نهایت بی‌حوصلگی دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و با حالتی کوتاه و مفید گفت: طرف کلاهبردار بوده و گولت زده، این استخونم مال یه شتر مرغه که شصت و شیش میلیون ثانیه هم از مردنش نگذشته!

بعد از این حرف بی‌توجه به منی که عین شربت ریخته بودم رو زمین میکروسکوپ رو خاموش کرد و مشغول جمع کردن وسایل شد.

بدون این‌که تکون بخورم زیر لب گفتم: می‌گن روزی که شره از اولش خیره.

بین نگاه دورانیم رو استخون و در و دیوار فک افتاده دکتر ملکی رو دیدم که با بهت گفت: دخترم بهتره بری یه چیز شیرین بخوری انگار فشارت افتاده هزیون می‌گی.

بی‌توجه به لحن پر از ترحمش سرم رو به نشونه نه تکون دادم و با همون صدای ضعیف گفتم: نه، از وقتی اون لاوین چلغوز زنگ زد فهمیدم باید فاتحه امروزم و بخونم؛ احتمالاً بیفتم گوشه بیمارستان، تا یه هفته هم ناراحتی روانی می‌گیرم، من می‌دونم!

با آستینم دماغم رو پاک کردم و نیم نگاه اشک آلودی بهش انداختم که با ناراحتی و در کمال سکوت به حرف‌هام گوش می‌داد.

- می‌دونی استاد، این مدت کلاً رو دور بدشانسی بودم...

نگذاشت حرفم رو تموم کنم و با تردید گفت: مگه امروز این استخوان رو خریدی؟

گیج سرم رو تگون دادم.

- نه، یه هفته پیش بود.

- پس همیشه گفت روزت رو بد شروع کردی.

- جدا از لاوین، سرصبحی خواهرم بهم گفت اصلاً استعداد شاعری ندارم.

- خواهرت چند سالشه؟ سر رشته داره؟

- چهار.

- چی؟

چنان گفت چی که از جا پریدم و قدمی به عقب رفتم.

اخم‌هاش رو توی هم گره زد و با عصبانیت زیر لب گفت: مسخره کردی؟ این چه چرت و پرت‌هاییه؟

بعد هم منتظر جوابم نمود و با حرص به سمت در رفت.

در آخر صداش رو شنیدم که با حالتی غرغرمانند گفت: دختره زده به سرش!

مجدداً دماغم رو بالا کشیدم و مشغول جمع کردن خرده شکسته‌هام از روی زمین شدم.

ولی می‌گن آدمی که بریزه دیگه جمع نمیشه، منم رو همون حساب مرده بدونید، دیگه اون آدم سابق نمیشم!

\*\*\*



- آیی کمرم خورد شد، این خورشیدم که سالاد آفتاب پزم کرد.

خدا لعنتت کنه مرتیکه شیاد، بگیرمت حاملت می‌کنم!

پوفی کشیدم و کمی رو به جلو خم شدم، دست‌هام رو از دو طرف باز کردم و بی‌توجه به نگاه خیره مغازه‌دارها و رهگذرها با چند تا موج مکزیکی مشغول ورزش عضلانی شدم.

وقتی که قشنگ توجهشون رو جلب کردم از حالت موجی دراومدم و صاف نشستم.

آب دهنم رو قورت دادم و با چند تا تک سرفه گلوم رو صاف کردم.

- صدام و دارین؟ وایسید که قراره چیزهای خوبی بشنوید.

استخون رو از توی پوششش درآوردم و تا جایی که می‌تونستم بالا گرفتم، نیشم رو باز کردم و با صدایی کاملاً رسا و جیغ مانند شروع به داد و بیداد کردم.

- این استخونی که معرف حضورتونه برخلاف بقیه استخونها برای سگ نیست برای شخص شریف‌تونه!

چند نفری که با تعجب و اخم‌های در هم ایستادن، باعث انرژی گرفتم شدن و با لب‌خند ادامه دادم: چون شما سگ نیستید و لیاقت یه استخون ارزشمند و گلگلی رو دارید.

اخم‌هاشون که بیشتر توی هم رفت و چند تاشون هم زیرلب شروع به غر زدن کردن کمی ترسیدم و مقدمه چینی‌های بازارگرمیم رو به پایان رسوندم.

- این استخون درواقع یه عتیقه شصت و شیش میلیون سالست که سال‌ها منتظر مونده تا شما بخرینش؛ همون‌طور که می‌بینید خیلی خوش دست و خوش تراشه. لبخندم رو عمیق‌تر کردم و با شوق و ذوق تند تند پلک زدم.

- مال یه تریسراتوپوسه!

با دیدن قیافه‌های مچالشون چند لحظه حرف توی دهنم موند اما خیلی سریع به خودم و به انرژی قبلیم برگشتم.

- بذارید توضیح بدم، یه تریسراتوپوس که فرمانروش جانوره، از شاخه طنابداران، رده خزندگان، بالاراسته دایناسورها، راسته پرنده‌کفلان، زیرراسته شاخ‌پایان، فروراسته شاخ چهره‌سانان، تیره شاخ چهرگان، زیرخانواده کزموسوریان، تبار تریسراتوپسی‌ها و سرده تریسراتوپوس؛ می‌بینید چه خانواده اصیلی داره؟

یکی دو نفر از کسایی که ایستاده بودن و به حرف‌هام گوش می‌کردن بی‌مقدمه یهو رفتن؛ اولش ناراحت شدم ولی بعد دهن کجی‌ای نثارشون کردم.

خلاق هر چه خلاقانه، تازه داشتیم به جای قشنگش می‌رسیدیم.

- خب، تریسراتوپس یا سه شاخ چهره یه سرده از دایناسورهای پرنده کفل سراتوپسیده که گیاه‌خوار بوده و توی آخرین عصر دوره کرتاسه یعنی ماستریختین بین شصت و هشت تا شش و شیش میلیون سال پیش زندگی می‌کرده.

این تریسراتوپس ساکن غرب آمریکای شمالی بوده و بهتون اطمینان میدم هیچ خونی رو به ناحق از هیچ جک و جونوری نریخته چون گیاه‌خوار بوده.

این جونور از آخرین دایناسورهای غیر پرنده محسوب می‌شه.

شاید بخواید بدونید صاحب این استخون چه شکلی بوده؛ تریسراتوپوس یه یقهٔ بزرگ استخونی و سه شاخ روی جمجمه‌اش داره، چهارپا بوده و بدنش هم بسی بزرگه، بین پنج تا نه متر طول تا سه متر ارتفاع و حدود دوازده تن وزن داشته.

به این‌جا که رسیدم مردم چند تا فحش دادن و رفتن.

چشم‌هام گرد شدن و دهنم باز موند، چه بی‌ادبن اینا، چرا مردم این روزا انقدر ضد حیوانات شدن؟ من اعتراض دارم!

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و با حرص زیرلب گفتم: حیف کارم گیره وگرنه خشتکتون رو برای این بی‌حرمتی پرچم می‌کنم!

- با توجه به این کمالات قیمت خیلی خیلی ناچیزی داره، سه میلیون تومن! دیدم هیچ پیشنهادی نیست، برای با عجله همین دوباره گفتم: تخفیف هم داره ها!

داشتم حرف می‌زدم که ناگهان گوشیم زنگ خورد، دیدم مردم هیچ توجهی بهم ندارن، برای همین پوفی کشیدم و با ناامیدی برداشتمش.

- کجایی ورپریده پرپر شده؟ برا ناهارم که نیومدی.

مردمک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و برخلاف لحن مشتاقی که برای بازارگرمی به کار بردم، عصبی گفتم: بازار تره بارم.

- اون‌جا چه غلطی می‌کنی؟ بدو بیا خونه شام سرد شد، ما هنوز لب به غذا نزدیم.



- کار دارم نمیام.

- لازانیا درست کردم، غذای موردعلاقته! دیر بیای هیچی نمی‌مونه برات.

با این حرفش ناگهان بی‌اختیار بغض به گلوم رسید و نگاهم از اشک تار شد.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم: شما بخورید، من ممکنه دیر بیام.

- منم همین و میگم اما بابات اصرار داره تا پروا نیاد کسی حق نداره چیزی بخوره.

یهویی حرف قبلیم رو تحلیل کرد و با حرص گفت: یعنی چی دیر میام؟ غلط کردی، ساعت نه بسه ولگردی.

- تا این استخون رو نفروشم و پولش رو نگیرم نمیام.

- چی...

حرفش تموم نشده بود که یهو جیغ زد و یکم آخ و اوخ کرد.

فهمیدم طاووس پر طلا لگد زده بهش.

بعد از چند ثانیه نفس عمیق کشیدن خوب شد و با صدایی آروم تر از قبل گفت: تو که همین یه هفته پیش خریدیش و فرش قرمز براش پهن کردی، چه قدر زود دلت و زد.

دماغم رو بالا کشیدم و بی‌توجه به حرفش گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با گلویی گرفته از بغض جیغ زدم: صدات نمیاد، چی میگی؟

- یعنی چی؟ چی شد؟ میگم مگه اون استخون کلکسیونت نبود؟

- اصلاً صدات نمیاد، خطا خرابن.

- خبر مرگت زود بیا.

- چی؟ دیر پیام؟ باز هم صدات نمیاد ولی باشه دیر میام.

- زهرمار سهمت تا ده و نیم محفوظه دیر بیای خورده میشه، به نفعته این یکی و شنیده باشی!

بعد هم بی‌خدا حافظی قطع کرد. نمیگه شاید رعد و برق زده باشه بهم!

آهی کشیدم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

با غیظ و نفرت به استخونه نگاه کردم و نالیدم: خدا لعنتت کنه شترمرغ سگ به گور شده که اصلاً طرفدار نداری!

به مغازه‌ها و کاسب‌ها نگاه کردم، بعضی‌ها داشتن تعطیل می‌کردن و اون‌هایی هم که مشتری نداشتن با خنده و بعضیاشون با تأسف تماشا می‌کردن.

رفتم دم همون مغازه که توش استخون رو خریدم اما دلاله دو سه روزی میشد که دیگه نیومده بود. پس منم تصمیم گرفتم بفروشمش به یکی اسکل تر از خودم؛ میگن جلوی ضرر رو از هر جا بگیری دیر نیست ولی مثل این‌که خیلی دیره.

ماژیک قرمز و از توی کیفم درآوردم و آف پنجاه درصدی و روی کارتونه‌های کنارم نوشتم.

دلم برای خودم می‌سوخت و برای اولین بار توی عمر پر فتوح احساس بدبختی می‌کردم.

- ببخشید خانم، این استخون چه جونوریه؟

بدون این‌که سر بلند کنم و به پسری که سوال پرسید نگاه کنم، با حرص گفتم: عمت، داییت، خالت، عموزاده‌ها، خواهرت، برادرت، شوهرت!

توی این چهار ساعتی که بساط انداختم هر کی می‌پرسید یا از سر کنجکاوی و مسخره‌بازی بود یا خریدار نبود.

- ببخشید، ناراحت شدید؟ دیگه نمی‌فروشید؟

توی لحنش هیچ اثری از تمسخر دیده نمیشد برای همین با تعجب سر بلند کردم و با دو جفت چشم درشت قهوه‌ای از پشت عینک روبرو شدم.

موهایش انقدر صاف و مرتب و براق بودن که انگار اتو پرسشون کرده بود.

پیراهن چهارخونه و شلوار پارچه‌ایش همراه با کیف و کفش‌های ورنی‌ای که پوشیده بود ارزش یه دانشجوی خرخون اسکل سرایا مهربونی و معصومیتی بچگونه ساخته بودن.

درسته صفات پارادوکس هم بودن اما مهم نیته!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید گفتم: واقعاً می‌خوای بخری؟

لبخند کمرنگ و محجوبانه‌ای روی لب‌هایش نقش بست و آهسته گفت: اگه امکانش باشه.



لبهام رو با ذوق روی هم فشار دادم و عین موشک از جام پریدم و استخون رو با پوشش توی بغلش گذاشتم.

- مال پای یه تریسراتوپوس شصت و شیش میلیون سالست.

ترسیدم با شنیدن توضیحاتم مثل بقیه پا به فرار بذاره برای همین بیخیالشون شدم و با هیجان تند تند گفتم: می‌تونه بقیه خصوصیاتش رو از توی گوگل سرچ کنی، میشه دو میلیون و هشتصد و نود و نه تومن که اگه بخوای فقط برای گل روت تخفیف میدم؛ امیدوارم خیرش و ببینی!

اصلاً هم حرف‌های ناموسی قبلیم و به روی مبارک نیاوردم.

بعد اتمام حرف‌هام سر بلند کردم و دیدم که با همون لبخند بهم خیره شده.

- خیلی خوشگل...

میون حرفش پریدم و با ذوق سر تکون دادم.

- آره، نژاد اصیلی هم داره.

سری تکون داد و بی‌توجه به حرفم و استخونه، آهسته گفت: خودتون رو میگم.

اول تعجب کردم و دهنم کج شد اما بعد لبخند زوری‌ای زدم و با آرامشی ساختگی گفتم: مرسی ولی من فروشی نیستم، ایشون اصل کارین.

بعد هم با چشم به استخونه اشاره کردم.

انگار که از رویا دراومد چون تکونی خورد و با شتاب گفت: بله، عذر می‌خوام.

لبهام و روی هم فشار دادم و منتظر بهش نگاه کردم.

توی دلم کلی فحش به شانسم دادم، طرف خله!

سکوتم رو که دید استخون رو توی کیف سامسونتش گذاشت و پرسید: کارتخوان دارید؟

در حالی که از چونه نزدنش متعجب بودم، آهسته گفت: نه، نقد ندارید؟  
- متأسفانه نه.

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد یه کاغذ از توی جیبم درآوردم و به سمتش گرفتم.

با تردید گرفتش و آهسته گفت: چیه این؟  
- بمب اتمه!

نگاهش رنگی از تعجب گرفت.

پوفی کشیدم و با اعتقاد بیشتری به خل بودنش، با طمأنینه ادامه دادم: شمارم رو داشته باش، امشب بهم پیام بده تا شماره کارت بفرستم. الان عجله دارم...  
چشمهای درشتش انقدر از پشت عینک گرد شدن که یه لحظه ترسیدم از حدقه درآن.

- واقعاً شمارتون رو به من می‌دید؟

لبخند محو و ناموسی‌ای نثار قیافهٔ مچاله شده و لبریز از احساساتش کردم.

- آروم باش، بغضت رو قورت بده، گریه نکن.

با تعجب به دستم روی شونه‌اش نگاه کرد و چند ثانیه چشم‌هاش رو بست.  
از حرکاتش تعجب کردم اما زیاد هم برام مهم نبود، حداقل دل یه عقب مونده  
ذهنی رو شاد کردم.

- چه طور اعتماد می‌کنید؟ ممکنه...

میون حرفش پریدم و با اطمینان گفتم: بهت نمیاد کلاه‌بردار باشی.  
و البته توی ذهنم اضافه کردم همچین تحفه‌ای هم بهت ننداختم.  
با همون لبخند کمی نوازشش کردم و بعد وسایلم رو جمع کردم تا برم.  
خدا کنه حداقل به لازانیام برسم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای آروم و شمرده‌اش از فاصله‌ای نزدیک به گوشم  
رسید.

- من و یادتون نمیاد؟

با تعجب به عقب چرخیدم و با نگاه کوتاهی به سرتاپاش، متعجب گفتم: نه،  
چه طور؟

- دایمون مهربانم، تا هشت سال پیش همسایه بودیم، بچگی با هم بازی  
می‌کردیم.



خاطرات محوی از یه پسر بچه عینکی شاسکول توی ذهنم اومدن اما انقدری عجله داشتم که زیاد بهش نپرداختم.

بی فکر خودم رو هیجان زده جلوه دادم و با عجله گفتم: آره یادمه، خوشحالم که دوباره می بینمت. بهم پیام بده، خدا حافظ!

دیگه منتظر حرفی از جانبش نشدم و تند تند به سمت ایستگاه اتوبوس دویدم.

\*\*\*

شلوار کردی کرمیم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و کردم پا، داشتم دکمه های پیراهن مردونه گل و گشادم رو می پوشیدم که یهو چشمم به آینه افتاد.

انقدر تعجب کردم که اخم هام باز شدن و چشم هام از حالت عصبی دراومدن و باباغوری شدن.

خودم رو به جلوش رسوندم و با تأسف به قیافه شل و ولم نگاه کردم.

انگشت اشاره ام و روی پلک پایینیم گذاشتم و انقدر کشیدمش تا قرمزی گوشتم زد بیرون.

همین کار و با اون یکی چشمم کردم و زبونمم انداختم بیرون.

نیم نگاه کارآگاه واری به فوکولی انداختم و با چشم هایی ریز شده و لحنی جدی گفتم: نترس، زنده می مونم.

موهای فر خورده و در هم پیچیده شدم رو بردم بالا و همونجا گیر زدم.

شبيه ساختمون نیمه کاره چند طبقه زلزله زده بودم اما برام مهم نبود.



خیلی سعی کردم لبخند بزنم اما نشد و اخم‌هام دوباره مثل آهن‌ربا همدیگه رو جذب کردن و تو پیشونی پر از چین و چروکم متحد شدن.

- بگیر بخواب، نصفه شبه!

چند تا جیک جیک در جوابم گفت که علیرغم علم سرشارم هیچی ازشون نفهمیدم. نیم نگاهی بهش انداختم و حرصی دوباره گفتم: کپه مرگت و بذار دیگه جونور زرد شپشوی کرکی!

نمی‌دونم چی تو چشای عصبیم دید اما سگ توشون کار خودش و کرد و باعث شد بره تو کاسه‌اش بشینه.

به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم.

چشم‌هاش نیمه‌باز بودن و با حالتی خواب‌آلو پلک میزد و آروم جیک جیک می‌کرد - از ماچ هم خبری نیست، انقدر عصبانیم بعید نیس با یه گاز کله کوچیکت و بکنم.

بعد هم خودش و کاسه‌اش رو توی کارتون انداختم و گذاشتم تو کشوی پایینی کمدم.

درشون رو قفل کردم و کلید رو انداختم گردنم.

با همون حالت بی‌تعادل و شل و ول از اتاق بیرون زدم و از پله‌ها پایین رفتم.



از اتاق کمال و صامر صدای خروپوف و خمپاره می‌اومد، همیشه که نصفه شب به سرم میزد تو خونه بگردم با لگد درشون رو باز می‌کردم و جفتشون رو با داستان‌های دایناسوریم می‌ترسوندم اما اون شب حال و حوصله نداشتم.

صدای دشت‌ترین دیرین از اتاق شاپرک و پروانه می‌اومد و ندیده می‌دونستم دارن با ضبط سوت ور میرن و خرمستی می‌کنن اما اتاق کوروش و پرستو مثل قبرستون ساکت بود.

یادم باشه فردا دو تا شکلات بهشون بدم و چوغولی بقیه رم به مامان بکنم.

با این افکار از جلوی اتاق‌هاشون رد شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

این پام به اون پام می‌گفت گه نخور! هر آن نزدیک بود سر بخورم پایین نفله شم برای همین تا اولین پله سفت دیوار و بغل کردم.

یه چراغ سالن پذیرایی و مهتابی توی آشپزخونه رو مامان روشن گذاشته بود تا شب‌ها که بچه‌ها میان آب بخورن کله‌پا نشن.

با یادآوری این موضوع همراه با بغض بی‌سر و تهی که به جون گلوم افتاد، عصبی‌تر شدم.

یهو لبخند شیطونی زدم و لامپ پذیرایی رو خاموش کردم.

داشتم می‌رفتم مهتابی آشپزخونه‌رم ترور کنم که ناگهان صدایی توی گوشم پیچید و قلبم سر خورد توی پاچه‌ام.

- پروا؟

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و حرصی به سمت پروانه برگشتم.

خواستم ملت و بترسونم خودم پرپر شدم، البته صدای پروانه نازک تر از یه جن بود و برای ترسیدنم متأسف بودم.

کلید مهتابی رو ول کردم و با حرص به سمتش برگشتم.

- چیه؟ تو خواب نداری نصفه شبی؟

دست‌هاش و روی خرس بنفش لباس خوابش مشت کرد و بلافاصله گفت: خودت چی؟

- به تو چه من چی؟ مگه مفتشی؟

- خودت چرا متفتشی؟

پوفی کشیدم و مردمک‌هام رو هم‌زمان تو حدقه چرخوندم.

- بهم آب میدی؟ دستم نمیرسه بالای میز ناهار خوری.

نوک انگشتم و روی گونه تپل و باد کرده‌اش کشیدم و با لبخندی کاملاً مصنوعی در

حالی که دندون‌هام و روی هم می‌ساییدم، گفتم: همین چن دقیقه پیش به

عزیزترین شخص زندگیم گفتم شپشو، به نظرت الان اعصاب نیکوکاری دارم؟

تقریباً هیچی از حرف‌هام نفهمید، چرا؟ چون هیچی جز چوغولی بلد نبود.

پوفی کشیدم و بی‌توجه از کنارش گذشتم.

- بهم آب نمیدی؟

صدای معصومانه و ظریفش چنگی به قلب پر از عصبانیت زد اما به روم نیاوردم و انگشتم رو براش بالا گرفتم.

میل عجیبی به اخم و بد اخلاقی داشتم و لبریز از پریشونی بودم.

توی نور کم خونه راهم رو به سمت اتاق مامان بابا کج کردم و بی توجه به همه چی بدون در زدن، داخل شدم و جیغ زدم: چرا من انقدر بدبختم؟

توی تاریکی دهنم رو تا آخرین حد باز کردم و پاهام و روی زمین کوبیدم.

- چرا من و انقدر زلیل به دنیا آوردی مامان؟

صدای خش خش اومد و بعد هم صدای مامان توی گوشم پیچید: بدبخت نیستی، احمق و بی ادبی!

بی توجه به لحن جدیش که هیچ اثری از خواب آلودی و گیجی توش دیده نمیشد با بغض گفتم: خب چرا احمقم؟

کلید لامپ مهتابی کنار تخت رو زد و توی نور کم پایین تخت دیدمش.

به خاطر شکم بزرگش و این که می ترسید غلت بخوره بیفته پایین، اون و بابا کوچ کرده بودن رو زمین.

بالش رو کمی بالاتر به دیوار تکیه داده و شکم بزرگش از زیر پتو بالا اومده بود.

خوبه با ناگهانی اومدنم با صحنه های ناموسی مواجه نشدم.

البته اون لحظه انقدر کلافه بودم که توجهی به نبودن بابا نکردم.

مامان نفس عمیقی کشید و با حالت سرزنش‌واری گفت: واقعاً منم نمی‌دونم چرا انقدر بی‌پروا و خلی، آخه نصف شب بدون در زدن چی می‌خوای از جونم؟  
- نگفتی چرا انقدر بدبختم؟

- ها؟ چیه؟ من که تیکه‌های لازانیات رو گذاشتم تو فر همون دیشب اومدی خوردی، نکنه کم بودن؟ نصف شبی فیلت یاد هندستون کرده‌ها.  
اخم کمرنگی کردم و دست‌هام رو با جدیت توی سینه‌ام گره زدم.  
- الان مشکل من چیزی بیشتر از لازانیاست.

با خونسردی دست‌هاش و از زیر پتو درآوردم و روی شکمش گذاشت.  
- باشه، پس فردا برات پیتزا درست می‌کنم.

این بار دیگه واقعاً ناراحت شدم، پاهام رو به نشونهٔ اعتراض روی زمین کوبیدم و با کلافگی گفتم: آخه چرا احساسات و دغدغه‌های من و جدی نمی‌گیرین؟  
تکونی به گردنش داد و با بی‌خیالی بهم اشاره کرد.

- بیا جلو ببینم احساسات و!

آب دماغم رو بالا کشیدم و با شل وضعی به سمتش رفتم.

هنوز به تشک‌ها نرسیده بودم که دستش روی هوا سیخ شد و با تعجب گفت: چرا پیژامه بابات و پوشیدی؟  
- پیژامه نیس که.

بعد هم نیم نگاهی به لباس‌هام انداختم و حق به جانب توی خودم جمع شدم.

- مال خودمن همشون، سر راه از حراجی گرفتم.

- اومدیم و زلزله اومد، با این تیپ می‌خوای بری تو خیابون؟

- تو نگران بقیه توله‌ها باش من همه جوره جذابم.

لحظه‌ای اندوهم رو فراموش کردم و نیشم رو باز کردم.

- جون تو انقدر راحتن، احساس می‌کنم لخت می‌چرخم، یه نسیم میزنه زیرشون انگار تو ساحلم!

- ساعت چنده؟

چشم‌هام و ریز کردم و به ساعت دیواری پشت درآور نگاه کردم.

- دوازده و نیم.

- چرا خوابیدی؟

روی میز، کنار لوازم آرایشی‌ها و عطرهاش نشستم و با لبخند دندون‌نمایی بهش خیره شدم.

- خودت چرا خوابیدی شیطون؟

توجهی به لحن و حالت چشم‌هام نکرد و بعد از آه طولانی‌ای گفت: طاووس هم خوابیده، بچه‌ام هی لگد میزنه. بابات و فرستادم بره برام پفک بخره، هوس کردم.

با شنیدن حرف پر از احساسات مادرانه‌اش، چشمه حسودیم دوباره جوشید.

- من اعتراض دارم.

بهم اشاره کرد و با طمأنینه گفت: اول از اون جا پاشو، جای نشستن نیست... بدون این که تغییری توی حالت من ایجاد کنم، برای راحتی بیشتر یه پام و روی اون یکی انداختم و با جدیت گفتم: همچنان اعتراض دارم. دستی به صورت تپل و نیمه صورتیش کشید و صورتش رو کاملاً به سمت چرخوند تا نشون بده توجهش رو دارم.

- جانم بگو!

دماغم رو بالا کشیدم و به دستمال مرطوب هاش مالیدم.

- خیلیم اعتراض دارم.

- می شنوم.

یکم گردنم رو خاروندم و بی هدف کمی از عطرش زدم.

- پروا من این روزا اعصاب ندارم، یه کاری نکن...

اودکلن و رو میز گذاشتم و تندی به سمتش چرخیدم.

- همینه همینه... من به این اخلاق بدت اعتراض دارم.

پوفی کشید و دستش و زیرچونه اش گذاشت.

- دیگه به چی اعتراض داری؟

- به این زندگی!

- کاری از دستم برنمیاد ابعادش رو کوچیک کن.

نیم نگاهی به انگشت‌های گره کرده‌اش انداختم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- به این خونه، به اتاقم، به کمال، به پرستو، به صامر، کوروش، پروانه، پرستو، شاپرک، طاووس، کبوتر... به این شغل، به این رشته، به مهرانا، به جذاب، به لاوین...

- هی هی، آرام باش!

- نه آرام نمیشم.

بالش‌های پشتش رو دوباره درست کرد و با تعجب بهم که نفس نفس میزدم نگاه کرد.

- مگه خونمون چشه؟ این چه اعتراض مسخره‌ایه؟

- استخر نداره.

ریز خندید و با مهربونی گفت: استخر برا چته غرق میشی، عوضش یه حوض قشنگ داریم تابستونا خودت و می‌اندازی توش!

- بالکن هم نداره.

- بالکن برا چته؟ اصلاً اتاقت و چی کار داری؟ بقیه خواهر برادرهات چند تایی چپیدن تو یه اتاق، اونوقت تو یه جدا داری، از این بیشتر چی می‌خوای؟

چشم‌هام رو با حرص ریز کردم و دست‌هام رو مشت کردم.

- همینم مونده با اون توله‌های اعصاب خورد کنت بیفتم تو یه اتاق، مگه کاروانسراست؟ بعدشم یادته قرار بود دو ماه پیش بابا برام رنگ کنه؟

مردمک چشم‌هاش رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند.

- بابات کلی کار داره پروا جان، اگه برا تو رنگ می‌کرد بقیه هم می‌خواستن.

یه جوری رفتار می‌کرد انگار رنگ اتاقم مهم نیست و همینم بسی ناراحت‌م کرد.

با دلخوری گفتم: اونوقت خودم سرشون رو می‌کردم تو کاسه رنگ.

نفس عمیقی کشید و با طمأنینه گفت: چی کار خواهر برادرهات داری؟

- اذیت‌م می‌کنن.

- یه جوری میگی انگار زاییدیشون، هر روز براشون غذا درست می‌کنی، لباس براشون می‌خری، بهشون خوراکی میدی؛ تو که اصلاً خونه نیستی بخوان اذیت‌م کنن.

با این‌که لحنش ملایم بود اما همچنان شاکی موندم.

راس می‌گفتا، من انقد نمی‌دیدمشون اسم‌ها و قیافه‌هاشون رو با ده بیس سی چل جور می‌کردم.

- چه خبر از مهرانا؟ چی کار کرده که دخترم ناراحت شده؟





توی لحنش هیچ اثری از کنجکاوی نبود اما فرصت درد و دل رو غنیمت گرفتم و به زنجیر کشیدم.

- امروز عصر گوشی و روم قط کرد. مگه من چمه؟ چرا از مصاحبت باهام لذت نمی‌بره؟

چینی به پیشونیش داد و با تردید بهم اشاره کرد.

- ول کن اون دماغتو، انگار مکش جاروبرقیه!

با شنیدن حرفش حالت معصومانه‌ام رو قورت دادم و با بغض گفتم: چرا نمی‌فهمی احساساتم شکستن؟

- خب از لاوین بگو.

می‌دونستم برای این سریع از معضلاتم رد میشه چون می‌دونه تمومی ندارن با این حال انقدر شنیدن اسمش بهم فشار آورد که سرجام سیخ شدم.

- زنگ زد کلی بهم توهین کرد، رسماً به تنها دختر خوشگلت گفت ناجذاب ترشیده، به دایناسورها و رشته و علایقمم توهین کرد.

- تو که فکر نمی‌کنی درست می‌گفته؟

دماغم رو بالا کشیدم و بعد از کمی فکر کردن، آروم گفتم: نه خب، من خیلی جذابم.

سرش رو به نشونه تأیید حرفم بالا و پایین کرد و از حالت صورتش فهمیدم که خوابش می‌اد.



- پس نباید از حرف‌هاش ناراحت بشی.

با یادآوری چیزی سرجام پریدم و تند تند انگشتم و به سمتش گرفتم.

- خودتم هی رشته و دایناسورها رو مسخره می‌کنی.

لبخند مهربونی نثارم کرد و بعد به مسیر نوازش انگشت‌هاش که برآمدگی شکمش رو قاب می‌گرفتن اشاره کرد.

- تو که دختر عاقل و بزرگی هستی دیگه باید بدونی ماما پا به ماهه و به‌خاطر همین هورمون‌ها و اعصابش به هم ریختن، طاووس اصلاً نمی‌ذاره یکم مغزم آروم بگیره.

چشم‌ازش گرفتم و با بغض گفتم: برا هنرستان رفتن هم کلی تخریم کردی.

- خب اون موقع دوقلوها رو باردار بودم، روم تأثیر گذاشتن.

پوفی کشیدم و با دلخوری‌ای آشکار گفتم: خب همینه دیگه، انقدر بچه آوردین که من و یادتون رفته.

خودم هم نمی‌دونستم چرا انقدر بی‌قرار و ناراحتم اما خوب می‌دونستم سال‌ها خنده و بی‌خیالی و مچاله شدن از داخل، دارن خودشون رو نشون میدن.

خواست حرفی بزنه اما اجازه ندادم تمومش کنه و به آرومی میون حرف نزده‌اش پریدم.

- من و دوست داری یا بقیه رو؟



به دنبال این حرف، منتظر به لب‌هاش چشم دوختم که با گنجی از هم فاصله گرفتن.

- بقیه کین؟

از این‌که خودش رو به ندونستن میزد عصبی شدم و با جیغ گفتم: همینایی که بینشون من و گم کردی.

- خب معلومه که همتون رو اندازه هم دوست دارم.

- این عادلانه نیست.

مردمک ریز شده از فرط کنجکاویش رو به سرتاپام دوخت و آهسته زمزمه کرد: نیست؟

با پشت آستین صورتم رو پاک کردم و با جدیتی آمیخته به ناامیدی گفتم: نه نیست، من بیست و یک ساله، چهار ماه دیگه هم میرم تو بیست و دو.

یعنی تو بیست و دو ساله که من و می‌شناسی، بیست و دو ساله که هر روز می‌بینیم، باهام حرف می‌زنی، صدام و می‌شنوی، شب‌ها میام پیشت می‌خوابم؛ اصلاً عادلانه نیست که با شاپرک دو ساله یکیم کنی! من هر شب ظرف‌ها رو برات می‌شورم، هر سال باهات خونه تکونی می‌کنم، هر وقت ناراحتی باهات حرف می‌زنم، وقتی سر هر هفت زایمان درد گرفت من زنگ زدم اورژانس، هر دفعه که پا به ماه بودی من کارهات و انجام می‌دادم. چه‌طور می‌تونی بگی هیچ فرقی با بقیه توله‌ها ندارم؟ پس من چیم؟

عجیب نبود که در مقابل قیافهٔ پریشون و صدای بلندم، لبخند میزد؛ همیشه لبخند میزد، مود همیشگیش همین بود، پر از آرامش!...

انقدر جا داشت که هر روز با احساسات هشت تا بچهٔ قد و نیم‌قد روبرو بشه و شبش باز هم احساس خوشبختی کنه.

نور کم‌سوی مهتابی راهش رو به سمت چشم‌های سبز درخشان و پر از آرامشش باز کرد و صدای نوازش‌وار و خوش‌آهنگش به آرومی توی گوشم پیچید: بیا این‌جا ببینم.

با حالتی قهرمانند به جایی که برام باز کرده بود نگاه کردم و نوک دماغم رو تا جایی که جا داشت بالا بردم.

- نمی‌خوام.

- تو فقط باید بهشون فرصت بدی، من مطمئنم وقتی اونا هم بشه بیست و دو سالشون همینقدر بهم کمک می‌کنن و دوسم دارن، نمی‌تونی از یه بچهٔ دو ساله توقع داشته باشی توی این مدت کوتاه اندازهٔ بیست و دو سال تو مفید باشه.

بعدشم مگه تو وقتی شب‌ها دیر می‌ای و بابات ظرف‌ها رو می‌شوره یا بداخلاقی می‌کنی و کمکم نمی‌کنی، من دیگه دوست ندارم؟

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و با بدعنی گفتم: بحث و با حرف‌های فیلسوفانه عوض نکن، تو باید من و بیشتر دوست داشته باشی.

لابد می‌خوای بگی من و به اون طاووس بی‌ریختم ترجیح میدی چون آیندهٔ نیکوکارانهٔ درخشانی داره؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تردید گفت: منظورت اینه که اون رو به تو ترجیح میدم؟

با شنیدن این حرفش پریدم هوا و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- ببین، خودت اعتراف کردی، من چیزی نگفتم! اصلاً چرا همه می‌خوان ضرب‌المثلی من و اصلاح کنن مهم اینه که منظور و می‌رسونم.

هنوز حرفی نزده بود که با همون لحن ادامه دادم: اصلاً چرا این همه بچه آوردین؟ مگه من چیم کمه؟ چرا براتون کافی نیستم؟ چشم عین گیاه سبزن، لبامم که خیلی ماچین، تحصیل کرده و باسوادم، با هزینه خودم پیج براتون زدم، مدلینگتون شدم، تازه قراره استخدامم بشم پول درآرم، چرا دوسم ندارین؟

نیم نگاهی به بغلش انداختم و در عین بی‌میلی، فین کشان عقب گرد کردم به سمتش...

دستم رو گرفت و نشوندم کنارش، برام بالش گذاشت و کم کم توی بغلش جا برام باز کرد.

مشغول تمیز کردن دماغم شد و با مهربونی گفت: وقتی پروا به دنیا اومد خیلی کوچولو بود، جز دو جفت چشم گنده سبز هیچی نداشت، دکترا می‌گفتن می‌میره، وقتی خاله از بیمارستان آوردش انقدر سبک بود که نزدیک بود به هوای این‌که هیچی تو بغلش نیست بندازتش تو جوب.

- از همون اول باربی بودم.



توجهی نکرد و با همون لحن پر از خاطره گفت: من و باباش آوردیمش خونه و کلی اسباب بازی براش خریدیم ولی اون هی گریه می‌کرد، انقدر که نزدیک بود جونش درآد.

اخمی کردم و با بغض گفتم: دور از جون!

- بعد از یه مدت انقدر من و باباش دوشش داشتیم و باهاش بازی کردیم تا آدم شد و دیگه گریه نکرد ولی بعدش سرخوش و دائم الخمر شد، به ترک دیوار هم می‌خندید و خلاصه خیلی خوش بود.

با تحسین سر تکون دادم و خندیدم.

- پروا کوچولو کم کم بزرگ شد و رفت مدرسه ولی بعدش می‌گفت من خیلی تنهام و با کسایی که خواهر برادر داشتن دعوا می‌کرد.

به این‌جا که رسید مکث کرد و چند ثانیه بعد با لحنی سراسر عشق و محبت گفت: من و باباش یهو دیدیم که خیلی دوشش داریم، بعدش فکر کردیم که اگه بمیریم چی به سر دختر کوچولومون میاد؟

چینی به دماغم دادم و با حالتی متفکر گفتم: مگه فیلم هندیه که جفتون بمیرین؟ بلاخره یکیتون زنده می‌موند دیگه.

- نه خب اگه یکیمون می‌مرد اون یکی هم از غصه دق می‌کرد.

برای همین فکر کردیم که باید عشق زیادمون رو تقسیم کنیم، خونه بزرگ‌تری بخریم و کلی و خواهر و برادر برای پروا بیاریم تا باهاشون بازی کنه.

دیدیم که دنیا برای دختر کوچولوی همیشه خوشحالمون خیلی بی‌رحم و خودخواهه، پس باید خانواده بزرگی داشته باشه که حداقل اون‌ها واقعاً و از ته دل دوستش داشته باشن طوری که اگه بعداً یه روزی ما نبودیم هیچ‌وقت تنها نشه.

انقدر خانواده بزرگی باشیم که هیچ‌وقت فرصت گریه کردن پیدا نکنه و اگه یه روز پروا بزرگ شد و از پیشمون رفت بازم کلی بچه داشته باشیم.

نوک انگشتش و نوازش‌وار روی خیزی گونه‌ام کشید و درست روی موهام رو بوسید، طوری که از لابه لای انبوه تارهای پریشون و درهم گرمای لب‌ها و محبتش رو احساس کردم.

- حالا پروا بزرگ شده و وقتش رسیده مستقل از من و بابا احساساتش رو کنترل کنه و حقیقت پشت ترس‌هاش رو بفهمه، اشکال نداره اگه خل و چل باشه یا زیادی بخنده و دلخوش به چیزهای الکی باشه، مهم اینه که خوشحال بمونه و بین نقاب‌های مختلف آدم‌های اطرافش از یه چیز مطمئن باشه و اون اینه که من و بابا و هشت تا خواهر برادر داره که واقعاً عاشقش...

با باز شدن در حرفش نیمه تموم موند اما برای من کافی بود، با لبه پتو بقیه خیزی صورتم رو گرفتم و بعد هم ناگهان اتاق غرق نور شد و قیافه متعجب بابا تو درگاه در نمایان شد.

چند لحظه با چشم‌های گرد به هم نگاه کردیم تا صدای مامان درومد.

- خاموش کن لامپ و فرزاد، کورمون کردی!

بابا با عجله لامپ و خاموش کرد و با پلاستیک پفک و چیپس‌های توی دستش به سمتمون اومد. لبخند پت و پهنی روی لبش جا گرفت و چشمکی نثارم کرد.

- از این‌ورا پروا خانم؟ مفتخر فرمودین.

پتو رو پایین کشیدم و با ذوق سرم رو تگون دادم.

- من همیشه باعث افتخارم.

با دیدن نیش بازم بیشتر خندید و پلاستیک و پرت کرد طرفم.

- جای من پهن شدی خوش می‌گذره؟

دستم و دور گردن مامان انداختم و با زور لپم رو به لپش چسبوندم.

- وقتشه دمی ننمو بهم قرض بدی شوالیه!

- برو یه ننه دیگه پیدا کن وزغ کله لونه کبوتری...

جیغ زدم و خواستم حرفی بزنم که مامان پیش دستی کرد و رو به بابا که بالای سرمون ایستاده بود، گفت: راس میگه جل و پلاست و جمع کن که امشب و قراره پیش کوروش بخوابی.

بابا با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و دستی توی موهاش کشید.

- همین دم درم یه جا بهم بدی اعتراض نمی‌کنما!

مامان سری به نشونه نه تگون داد و با جدیتی همراه رگه‌های نگرانی گفت: نه، چن دقیقه پیش بهش سر زدم بچه‌م داشت کابوس می‌دید و گریه می‌کرد.





- جان من؟ فیلمشه خودشیرین!

نیشگونی از بازوم گرفت و رو به بابا ادامه داد: خودت برو براش قصه بگو، پیشش باش تا راحت بخوابه!

بعد از این حرف با حالتی زمزمه‌وار زیر لب غر زد: من نمی‌دونم این کتکواتلون چیه؟

با این حرفش شاخک‌هام فعال شدن و سرجام به سمتش چرخیدم.  
- بله؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و با اخم گفت: بچه‌ام هی تو خواب داد میزد کتکواتلون من و نخور! به کسی نمیگم کجایی...

آب دهنم رو قورت دادم و کف دستم و روی پیشونیم کوبیدم.

- تو می‌دونی این کتلت نمی‌دونم چی چه کوفتیه؟ سرچ گوگل زدم هیچی نیامد بالا.

با شنیدن حرفش آب دهنم رو قورت دادم و با هول نیشم و باز کردم.

- نمی‌دونم لابد یه جور گله!

- گل بچه‌خوار؟

تند تند سر تکون دادم و توی دلم کفن پوشش کردم.

خوبه احمقه و کتزلکوآتلوس رو درست یادش نمونده وگرنه اگه مامان می‌فهمید از یه دایناسور برا ترسوندنش استفاده کردم با خشتکم دستگیر درست می‌کرد.

- از فردا باید کارتونهایی که می‌بینن رو هم کنترل کنم.

بعد از این حرف بالش‌هاش رو صاف کرد و با چند تا نفس عمیق دراز کشید، منم بالش پشت سرم رو خوابوندم و کنارش پهن شدم.

- پروا؟

- جونم جیگر؟

- نبینم دیگه بغض کنی و رو چیزهای الکی حساس شی، هر وقت احساس کردی دلت گرفته و ناراحتی دعا کن بعد بخواب! فردا که پا میشی یه خبر خوب می‌شنوی.

توی همون حالت خیره به سقف آهسته گفتم: جون من؟

دیدم جوابی نیامد، برای همین به سمتش چرخیدم و به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم، نفس‌هاش منظم شده بودن و هم‌چنان که دستش روی شکمش بود خوابیده به نظر می‌رسید.

- هی خوشبختانه، چه دل خوشی داری انقدر زود می‌خوابی!

چراغ مهتابی رو خاموش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

- پرپر لگد نرنی نصف شبی بچه‌ام بیفته...



با شنیدن زمزمه قریب به هزیونش چشم‌های نیمه بسته‌ام رو باز کردم و با اطمینان گفتم: مگه الاغم؟ خیالت راحت!

\*\*\*

- پروا پروا پروا من با تموم دردا

آرزو می‌کنم کاشکی دوباره فردا

عشقم و ببینم کنار دریااا

- از بابات خجالت بکش!

بی‌توجه به اعتراض مامان چشم‌هام رو بستم و با آخرین توان هوا رو بو کشیدم.

- بوی خوشبختی میاد.

- بوی قهوه سوخته‌ست سر به هوا!

با شنیدن صدای جیغ مامان به خودم اومدم و تندی قهوه‌ساز و خاموش کردم.

با شوق لیوان مخصوصم رو از بالاترین قفسه درآوردم و توی دستم گرفتمش.

روش با مازیک قرمز نوشته بودم پروا اما فقط پسرها که ابتدایی بودن و مامان بابا سواد خوندنش رو داشتن.

البته یه اشتباهاتیم سر بی‌سوادی دخترها پیش می‌ومد و من در کمال مهربونی انقدر برخورد زیبایی باهاشون می‌کردم که دیگه کلاً سمتش نمی‌رفتن؛ مثلاً یه بار پروانه خواست باهاش چای بخوره، منم با نوکش زدم رو دستش و قرمز شد.



بعد از اون اتفاق دیگه هیچوقت اشتباهش رو تکرار نکرد، به شاپرک و پرستو هم گفت و اونا هم بعدش دیگه هیچوقت به لیوان محبوبم نزدیک نشدن.

داشتم تاریخچه ورود لیوانم رو بررسی می‌کردم که ناگهان کمال از قوس مابینم با کابینت رد شد و یه لحظه نزدیک بود از دستم بیفته بشکنه.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و بعد از نوازش لیوان گردن کمال رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

- پروا ول کن بچمو!

با دیدن نگاه مامان یقه‌اش رو ول کردم و به حالت بغل کردن سرش رو به سرم چسبوند.

- می‌دونی اگه لیوانم می‌شکست چی‌کار می‌کردم؟

با خونسردی گفت: یکی دیگه می‌خریدی!

با شنیدن این حرفش اخم‌هام توی هم رفتن و دهنم کج شد.

بچه بود خیلی ازم می‌ترسید ولی از وقتی که رفت مدرسه کتک خوردن براش عادی شد و دیگه اون‌طور که باید ازم حساب نمی‌برد.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با صدایی قریب به غرش گفتم: اگه من کله‌ات رو بشکنم تو میری یه کله دیگه می‌خری؟

غرق تفکر شد و همین برام کافی بود چون منظورم رو رسونده بودم.



مامان همزمان که با نوک قاشق چای شیرین احمد رو به هم می‌زد نگاه ناموسی‌ای  
نثارم کرد.

برای همین ولش کردم، تا از دستم خلاص شد سریع جعبه شیرینی رو برداشت و  
از آشپزخانه دوید بیرون.

برای خودم قهوه ریختم و با اعتراض رو به مامان گفتم: برنگردم ببینم همه  
شیرینی‌ها رو خوردن...

بابا با لحن پر از انرژی و شیطون همیشگی‌ش گفت: اگه همچین اتفاقی بیفته  
چی کار می‌کنی؟

حقیقتاً جلو بابا راه فحش و تهدیدم بسته بود، برای همین آهی کشیدم و لب  
ورچیدم.

- ناراحت میشم خب.

چشمکی زد و صندلی کناریش رو برام کشید.

- خودم برات می‌خرم خب.

نیشم رو باز کردم و کنارش نشستم.

مامان چینی به دماغش داد و با تردید گفت: سر صبحی حالت بد نمیشه این  
زهرمار و می‌خوری؟

با یادآوری روز پیش روم، سرم رو تند تند تکون دادم و با شوق گفتم: اولین روز  
کاریمه جیگر، می‌خوام حسابی سر حال باشم و مفید واقع بشم.

- مثلاً اگه خوابالو باشی دایناسورها ناراحت میشن؟

نیم نگاهی به احمد انداختم و خواستم جوابش رو بدم که ناگهان چشمم به دهن وامونده و چشمهای ترسیده پرستو افتاد که با شنیدن اسم دایناسور سی چهل تا سخته ناقص رو رد کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با دستهایی نیمه لرزون براش لقمه گرفت و بهش دادم.

- بخور گلگلی تا قوی بشی و هیچی نخورت.

مامان از تعجب دهنش وا موند و بابا هم یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: چه عجب با دختر خوشگلمون مهربون شدی.

پشت چشمی نازک کردم و از اون ور میز دست دراز کردم و لپ پرستو رو گرفتم.

- کیه که قدر بدونه.

- چه قدر بریزم به حسابت قدرشناس میشم؟

با باز شدن نیشم اخمهای مامان توی هم رفتن.

- بسه دیگه، چه قدر به این حیف نون پول میدی؟! تهش میره باهاشون چهار تا استخون دیگه می خره.

داشتم ناراحت میشدم که بابا با آرامش گفت: اگه دخترم رو خوشحال می کنن بذار بخره، اصلاً خودم از فردا با گونی میفتم دنبال استخون.



با همون لبخند گل و گشاد به سمتش چرخیدم و دستم و روی شونه‌های پهنش کشیدم.

- بیا دوتایی بزنیم به جاده، این زن غرغروتم جا بذاریم.

مامان لقمه‌ای که برای پرستو گرفته بود رو به سمتم پرت کرد.

برای امنیت بیشتر دهنم رو بستم و مشغول شکلات خوردن شدم.

- کوروش کجاست؟ دیرش نشه برای مدرسه؟

مامان جواب بابا رو این‌طوری داد: صبح هر کاری کردم بلند نشد، خودش و پیچیده دور پتو تگون هم نمی‌خوره، نمی‌دونم چشه!

آب دهنم رو همراه قهوه قورت دادم و به سرفه افتادم.

بابا با نگرانی گفت: ببرمش دکتر؟

- نه نمی‌خواد حتماً برای اینه که هنوز به مدرسه رفتن عادت نکرده، خودم زنگ می‌زنم غیبتش و موجه می‌کنم.

مامان صبحونه احمد و کمال و صامر رو کامل داد و لقمه‌هاشون رو یکی یکی توی کیف مدرسشون گذاشت.

پرستو توی مهدکودک خوب بهش می‌رسیدن برای همین بهش نداد، پروانه هم از دست یکی از دخترای مهد لج کرده بود و نمی‌رفت.

البته که من هیچ اهمیتی به این موضوع مهم نمی‌دادم اما مامان گیر داد و بالاچار قرار شد فردا صبح خودم ببرمش مهد کودک، آشتیشون بدم.

از پشت میز بلند شدم و پرستو رو میونه راه گرفتم.

از دیدن نگاه پر از ترسش عذاب وجدان گرفتم و دستم رو که محکم مچش رو گرفته بود تا روی لپ‌های تپلش بالا آوردم و نوازشش کردم.

- برو به اون داداش ترسوت بگو وقتی از سرکار برگشتم جفتون رو می‌برم  
شهربازی براتون پشمک می‌خرم، حالا هم عادی رفتار کنین.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و بدو بدو از پله‌ها بالا رفت.

بابا کمال و صامر و احمد رو با صف به بیرون هدایت کرد و رو به من گفت:  
برسونمت گل بابا؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

- با اسنپ میرم، می‌خوام مستقل باشم.

- وایسا از زیر قرآن ردت کنم مستقل جان!

به سمت مامان چرخیدم که با یه کاسه آب و قرآن در حالی که شکمش رو گرفته بود، جلو اومد و رو به بالا گفت: شما برین، خودم وقتی میرم سونوگرافی پرستو رو می‌رسونم مهدکودک.

بابا شمش بوسید و زیرگوشی باهاش حرف زد.

با عجله جلو رفتم و تا وقتی هم که کله‌ام رو ماچ نکرد از جلوش جم نخوردم.

بعد از جمع کردن بچه‌ها پشت تاکسیش ازمون خداحافظی کرد و رفت.



مامان آهی کشید و با قرآن به سمت اومد.

- پری اومدی یه سیخ جیگر بخر برا بابات، پولش و باهات حساب می‌کنم.

- مگه چشه؟

- از الان تا بعد از ظهر مسافرکشی می‌کنه، بعدشم که تا شب میره تولیدی، خب خیلی خسته میشه گناه داره.

چشمکی زدم و سرم رو تکون دادم.

- یه ماچ بدی در میره‌ها!

دستش رو بالا آورد اما با یادآوری این‌که قرآنه پشیمون شد و با چشم بهش اشاره کرد.

چند بار دورش چرخیدم و ماچش کردم.

کیفم و از روی زمین برداشت و در حالی که لقمه توش می‌گذاشت، گفت: حواست باشه اون‌جا گیج بازی درنیاری، خانم باش دخترم، سنگین و جدی کارهات رو انجام بده تا ایراد در نیارن اخراجت کنن.

- نوپرابلمه.

کیف و دستم داد و با نگرانی گفت: اون‌جا آهنگ نخونی، جوک هم تعریف نکن زشته.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و قروار قروار به سمت در رفتم.



خدا پدرت و بیامرزه حاجی! باید اون دست‌های طلایت رو قاب بگیرم بزمن به دیوار! نور روحانیت تو حلقم! می‌دونستم ناامیدم نمی‌کنی.

دیروز از موزه زنگ زدن و گفتن به عنوان راهنما استخدامی، از اون موقع دائم المستم!

به دیوار تکیه دادم و منتظر اسنپ نشستم.

باید حسابی با فسیل‌ها و بازدیدکننده‌ها خو بگیرم، چنقده جذابم من که جذاب با وجود رفتار چند وقت پیشم نتونسته در برابرم مقاومت کنه و استخدامم کرده.

از اولم جرقه عشق بینمون خیلی قوی بود وگرنه چرا باید لقمه‌ام رو یادش می‌موند؟! \*

\*\*\*

دست بردم و بندهای روی مقنعه‌ام رو پاپیونی بستم، چتری‌های ظریفم و روی پوست سفیدم رها کردم و دنباله خط چشم نازکم رو کشیدم.

یه کم برق لب زدم و چند قدم از آینه فاصله گرفتم تا خودم رو توش ببینم و برانداز کنم.

بعد از چند ثانیه اشک توی چشم‌هام جمع شد و فین کشان نگاه مادرانه‌ای از توی آینه به خودم انداختم.

همچنان که چشم از آینه برنمی‌داشتم چن تا دونه اسپند از تو جیب کیفم درآوردم و پخش کردم دورم.

چشمی گنده‌ای که مامان بزرگ بهم داده بود رو به عنوان گردنبند زیر مانتوی فرمم انداختم و آهی کشیدم.

- خدا حفظت کنه که به آرزوهای جامه‌ عمل خوروندی، آفرین پروا، من می‌دونستم تو یه چیزی میشی! توی تک تک لحظه‌هایی که از در و دیوار تمسخر می‌شنیدی و تموم دایناسورها و فسیل‌های دنیا رو توی صورتت می‌کوبیدن من می‌دونستم یه روز با موفقیت تک تک اون استخون‌ها رو توی ناکجا آبادشون می‌کنی.

برام سخت بود چشم از آینه بردارم و برازندگی‌م رو نبینم اما با دیدن ساعت به ناچار لباس‌های قبلیم رو با کیفم توی قفسه گذاشتم و درش رو قفل کردم.

با دیدن اسم پروا جاویدان که روی درش نوشته شده بود، لبخند محوم پیرنگ شد و دوباره احساساتی شدم.

نوک انگشتم رو نوازش‌وار روش کشیدم و لب‌هام رو غنچه کردم.

- از فردا شیشه پاک‌کن میارم تمیزت می‌کنم.

بعد هم دست‌هام رو پشت کمرم گذاشتم و به عقب برگشتم.

نگاهی به اتاق رختکن و قفسه‌های متعددش انداختم.

به جز قفسه‌ها و چوب لباسی و آینه، یه کتابخونه بزرگ هم داشت که توش جوایز کارکنان رو به همراه کتاب‌های تاریخی و چند تا فسیل به نمایش گذاشته بودن.



هر چند که من توقع داشتم بهم دفتر بدن و می‌خواستم درخواستش رو بدم اما از اون جایی که دختر پذیرش کننده خیلی بداخلاق بود به نفع یکی دیگه ازش کناره گیری کردم.

یه مدت هم با بقیه کارمندها می‌چرخم، مطمئنم بعد از دیدن گلگلی بودنم خودشون بهم یه دفتر بزرگ با کولرگازی و پنجره قدی میدن.

بعدش می‌تونم از آبدارچی بخوام برام چای و شیرینی بریزه بدون این‌که چپ چپ بهم نگاه کنه.

دختر بداخلاقه که رو اتیکتش نوشته بود لادن اردلانی بهم یه لیست داد از کارهایی که باید انجام می‌دادم، تازه باهام قرارداد شیش ماهه هم بست.

فکر کنم چون جذاب خیلی دوسم داره حسودیش شد وگرنه این حجم از مچالگی اونم با منی که همه دوسم دارن از یه نفر نوبره.

یه دستم رو باز کردم و تا جلوی صورتم بالا آوردم.

- خب، اول باید با کمک آقای نیوان وارسته با محیط موزه آشنا شم.

به این‌جا که رسیدم یکی از انگشت‌هام رو مشت کردم.

- بعدش با کارکن‌ها و حراست آشنا شم و بیوگرافی موزه رو بخونم.

بعد ترشم باید همه شناسنامه‌ها رو بخونم و با تموم فسیل‌ها آشنا شم تا راهنمای خوبی باشم.

داشتم دو دو تا چهار تا می‌کردم که ناگهان بی‌مقدمه در باز شد.

بی‌اختیار گرخیدم و به عقب برگشتم.

با دیدن جذاب که تو چارچوب در جا گرفته بود ضربان تند قلبم آرام گرفت و ذوق‌زده برآش دست تگون دادم.

- سلام استاد، صبحتون به خیر.

تکیه‌اش رو از در برداشت و با قیافه‌ای گرفته آرام آرام به سمتم اومد.

چشم‌هایش خیلی راسو وارانۀ بوی بداخلاقی می‌دادن.

آب دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم گذشته رو فراموش کنم و مثل قبل بهش احترام بذارم.

- خیلی مرسی که استخدامم کردید، قول میدم پشیمونتون نکنم.

یه تایی ابروهای پرپشت مشکیش رو بالا انداخت و نیم نگاهی به سرتاپام انداخت.

لب‌هایش مقداری کج شدن و با لحنی همراه رگه‌های تمسخر و تردید گفت: فکر کردی من استخدامت کردم؟

با تعجب پرسیدم: مگه شما رئیس نیستید؟ یعنی استخدامم نکردید؟

پوزخندی زد و با لحن معنی‌داری گفت: نمی‌دونم چرا آقای ستوده چنین تصمیم اشتباه و مضحکانه‌ای گرفتن، من که مخالف بودم. به نظرم شما اصلاً صلاحیت حضور توی اجتماع رو هم ندارید چه برسه به کار کردن توی یه موزه معتبر و رسمی.

نفهمیدم چی داشت طرز نگاهش که چشم‌هام رو میخکوبش کرد، هر چی که بود اجازه نداد ذره‌ای ازش منحرف بشم، انگار که توی همون حالت چسبم زده بودن.

درسته که حرفی نمیزدم و تکون نمی‌خوردم اما قطره‌های اشک کم کم داشتن راهشون رو به چشم‌هام باز می‌کردن و گوش‌هام صداش رو بلند تر از چیزی که بود می‌شنیدن و همینطور تحقیرآمیز تر و کوبنده تر.

- یادت باشه اگه کوچک‌ترین اشتباهی ازت سر بزنه به عنوان دستیار مدیر این بخش شخصا اخراجت می‌کنم و در ضمن این‌جا یه محیط علمی و رسمیه اصلاً حق نداری با رییس‌ت شوخی کنی و بحث‌های قبل رو تکرار کنی چون مساوی با اخراجت.

پلک محکمی زدم و تک تک احساساتم رو به همراه اشک‌های توی چشمم پس زدم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و نگاه تندی نثارش کردم.

- فکر کردی چون چهار تا کتاب خوندی و اسمت و روی دو تیکه استخون هزار میلیون ساله زدن و کلی دانشجوی احمق داری به این معنیه که خیلی بارتیه؟ می‌خوای بدونی من چی جلوم می‌بینم؟!

یه احمق عوضی مغرور بی‌شخصیت که جز یه زبون تند و کلی عقده حقارت هیچی نداره!



فکر کردی چون دو بار تو روت خندیدم به این معنی که می‌ذارم هر توهینی نثارم کنی؟ دلم برات سوخت بدبخت چون می‌دیدم هیچی جز یه مدرک احمقانه نداری که با وجود شخصیت سطحیت فقط می‌تونی بذاریش در کوزه و آبش و بخوری.

خواست در بین حیرت‌زدگی حرفی بزنه که اجازه ندادم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم، بی‌محابا بهش نزدیک شدم و محکم تخت سینه‌اش کوبیدم.

- من همین امروز میرم دانشگاه و حقیقت ظاهر قشنگت رو جلوی همه رو می‌کنم، می‌خوام از رییس دانشگاه بپرسم از کی تا حالا شرط نمره گرفتن پا دادن به استاد جذیره؟ یه پیج هم به نام افشاگری می‌زنم و کل دانشگاه رو فالو می‌کنم. تازه این همش نیست همین الان میرم پیش رییس این موزه تا ببینیم تو من و اخراج می‌کنی یا من تو رو!

انقدر عصبانی بودم و مشغول داد و هوار که نفهمیدم دارم سینه‌اش رو با انگشتم سوراخ می‌کنم، خواست دستم رو بگیره که بی‌اختیار یکی توی گوشش کوبیدم و جیغ زدم: یه بار دیگه بخوای بهم دست بزنی به جای صورت می‌زنم تو ناکجا آباد که نسل منحرف و بی‌ادبت قطع شه...

با کشیده شدنم به عقب جیغ زدم و بی‌اختیار یکی توی گوش اونی که گرفته بودم، زدم.

تا فهمیدم چی کار کردم سریع به عقب برگشتم هینی کشیدم.

چشمم به پسری افتاد که با چشم‌های گرد شده سفت گونه‌اش رو چسبیده بود. بدبخت بیشتر از من تعجب کرده و حیرت زده بود.



خدایا چرا من و بی‌افسار آفریدی؟ زدم پسر خوشگل مردم و ناکار کردم.  
 زبونم بند اومده بود و اون هم فقط خیره بهم نگاه می‌کرد.  
 زمزمه‌هایی که از کنار گوشم می‌شنیدم اوج گرفتن و دیدم که دو تا از پرسنل خانم  
 اومدن توی اتاق و با تعجب بهمون نگاه کردن.  
 یکی از مردها به سمت شهاب رفت که رنگش رو به قرمزی میزد و دست‌هاش  
 مشت شده بودن.  
 چنان تند تند نفس می‌کشید که انگار تازه ختنه شده بود!  
 زیرچشمی بهش نگاه کردم و یکی از دخترها رو بهم گفت: چی شده؟ این‌جا چه  
 خبره؟  
 آب دماغم رو بالا کشیدم و خواستم حرفی بزنم که ناگهان شهاب بدون هشدار با  
 کله‌ای پایین جلو اومد.  
 فهمیدم می‌خواد قتل عامم کنه برای همین جیغ زدم.  
 یکی از مردها خیلی سریع بازوش رو گرفت.  
 در حالی که محکم پلک‌هاش و روی هم فشار می‌داد و رگ‌های پیشونیش بیرون  
 زده بودن، زیرلبی غرید: ولم کن، من با این کار دارم...  
 اولش ترسیدم ولی بعدش بچه خوشگلی که زده بودمش یهو پرید جلوش.  
 انگار فهمیده بود اوضاع چه‌قدر خیطه و جون من در خطر.



تا دیدم دو تا مرد جلوشن جسارت گرفتم و بادی به غیغب انداختم.  
- تو غلط کردی که با من کار داری ملعون! چهار تا داداش دارما...  
انگار زده بود به سیم آخر چون به دو تا مردی که جلوش ایستاده بودن هجوم آورد.  
- برین کنار!  
فریادش انقدر بلند بود که ترسیدم و بغض کردم.  
پرپر شدم لامصب، این چه وضع تن صداست!  
- برو عقب مرتیکه دیوونه، انقدر با دایناسورها گشتی تأثیر گرفتی رم کردی می‌خوای یه دختر و بزنی؟!  
از پشت به بچه خوشگله نگاه کردم و نیشم باز شد.  
من داشتم خرمرگ میشدم که درگیریشون بالا گرفت.  
با شنیدن صدای بلند یه زن، نیشم رو بستم.  
- بس کنید آقای جذیری، اگه آروم نشید به حراست زنگ می‌زنم.  
چشمم به یه زن قد بلند افتاد که با اخمی غلیظ و لحنی شاکی به در تکیه داده بود و شهاب رو دعوا می‌کرد.



با فکری که به سرم رسید با عجله به سمتش رفتم، بین راه انقدر وقت داشتم تا چشم‌هام پر از اشک شن؛ با تعجب بهم نگاه می‌کرد که بی‌هوا خودم و توی بغلش انداختم.

البته دست‌هاش روی شکمش مشت بودن و تمایلی بهم نشون نمی‌داد اما چیزی از علاقه من کم نشد و سفت‌تر گرفتمش.

آب دهن و دماغم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: این آقای ملعون بهم پیشنهاد ناموسی داد، از همون دانشگاه که استادم بود انسان پلیدی بود، من گفتم نه، اونم گفت اخراجت می‌کنم...

با فریاد شهاب جیغ زدم و بهش اشاره کردم.

- ببینید می‌خواد بکشتم!

زن به دخترها اشاره کرد تا زیربالم رو گرفتن و از اتاق بردنم بیرون.

شهاب جون رو به زور آروم کردن تا رفت تو یه اتاق و دیگه ندیدمش، صدای فریادهاش هم کم کم خوابیدن.

انقدر گریه کردم و عر زدم و چرت و پرت گفتم که زن مقتدره بعد از چند تا سوال ولم کرد.

بعد رفتنش اشک‌هام رو پاک کردم و مثل یه بچه گریه آروم، روی صندلی کنار فسیل تیرکس نشستم.



با اون کشیده و حرف‌هایی که بهش زدم عصبانیتم کاملاً خوابیده بود و بعد از اون همه گریه حالم خیلی بهتر شده بود.

اصلاً انگار من نبودم که اون همه جنجال کردم؛ یه جن دایناسوری‌ای بود که گرفتم و رفت.

عادت به عصبانیت نداشتم اما خیلی بدم میومد چون مهربونم کسی بهم توهین کنه و سرم داد بزنه.

خیلی از دست اون شهاب سه نقطه ناراحت بودم، فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه و انقدر باهام بد رفتار کنه، من اون قضیه رو فراموش کرده بودم و نمی‌خواستم به روش بیارم اما اون به‌خاطر گناه خودش تهدیدم کرد و همین خونم رو به جوش آورد.

حتی وقتی جوابش رو دادم آماده‌ی اخراج بودم اما بعد از این‌که گریه کردم همه دلشون برام سوخت و یکی از دخترها هم بهم چای و شیرینی داد.

بعد تا آخرین قطره‌ی چایم رو خوردم دیگه کاملاً اتفاقات پیش اومده رو فراموش کردم و خوش‌خوشان به سمت یکی از پرسنل که شیشه‌ی قفس ماکت تیرکس رو تمیز می‌کرد، رفتم.

- ببخشید آقای آراسته کجان؟ کدومن؟

بدون این‌که دست از کار بکشه، آهسته گفت: چی کارش داری؟

- قراره موزه رو بهم معرفی کنه و جاهاش رو نشونم بده.

آهانی گفت و کمرش رو صاف کرد، دستی به شقیقه‌اش کشید و با گیجی گفت:  
منظورت آبدارچیه؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سری تکون دادم.

- گفتن نیوان آراسته دیگه نمی‌دونم چی‌کارست...

- آقای وارسته آبدارچی نیستن.

با شنیدن صدای حرصی‌ای که از پشت سرم اومد با تعجب به عقب برگشتم و  
چشم تو چشم یه پسر قدبلند و چشم و ابرو قهوه‌ای شدم، پوست گندمی صاف و  
لطیفی داشت و لباس فرم نپوشیده بود.

خیلی برام آشنا بود اما مغزم کار نمی‌کرد.

با تردید انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- دو تا سوال دارم آقا.

بادی به غبغب انداخت و سری تکون داد.

- بفرمایید.

- شما همونید؟

- بله.

- آها، فرق آراسته و وارسته چیه؟

- وارسته.



پوکر فیس گفتم: هر چی، چه فرقی می‌کنن؟

اخم کمرنگی از سر تفکر بین ابروهاش افتاد.

- نمی‌دونم، تا حالا برام سوال نشده.

حالت متفکری گرفتم و چشم تو چشم فسیل پشت سرش زیرلب گفتم: آراسته یعنی تمیز پس و آراسته هم یعنی شل و گشاد...

با شتاب میون حرفم پرید و شاکی گفت: یعنی چی من کجام گشاده؟ این علم و از کجا آوردی؟

به تخم چشم‌هاش نگاه کردم و با طمأنینه گفتم: بخش بخشش کردم.

تو نگاهش هیچ اثری از فهمیدن نبود برای همین با حالتی قانع‌کننده بهش نزدیک شدم و در دفاع بیانیه‌ام گفتم: مطابق آراسته راسته یعنی مرتب، حالا وا رو از راسته جدا کن میشه باز و گشاد و نچسبیده حالا بچسبونش و معنی کن.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و چند ثانیه به زمین خیره شد، بعد از چند دقیقه تند تند سرش رو تگون داد و کلافه گفت: این چه سمیه زدی اسیدیم کردی، اه!

چینی به دماغ دادم و دست به سینه ازش فاصله گرفتم.

- یه سوال دیگه هم دارم...

بی حرف چشم غره‌ای نثارم کرد.

- تو مگه سر صبحی تو آبدارخونه نبودی بهت گفتم برام چای بریز، نریختی...

با بدخلقی میون حرفم پرید و حق به جانب گفت: مگه من نوکرتم؟ دست‌هاست برا چین پس؟

- یه آبدارچی وظیفشه به ملت چای بده.

- ملت فقط مدیر و رییس این‌جان نه فسیل‌ها و کارکن‌ها و بازدید کننده‌ها.

بی‌توجه به حرفش با شیطنت گفتم: پس قبول داری آبدارچی‌ای!

دهن کجی‌ای نثارم کرد و آستین‌های پیراهن سفیدش رو بالا داد.

- من آبدارچی نیستم دختره بی‌ادبیات بی‌ادب! من تورلیدرم.

با تمسخر خندیدم و دستی به چونه‌ام کشیدم.

- یعنی فسیل‌ها رو می‌بری مسافرت جاهای دیدنی رو نشونشون میدی؟!

لب‌هاش و روی هم فشار داد و غضبناک گفت: وقتی قراره این‌جا رو بهت نشون بدم پس لیدرم، تو هم دست کمی از این فسیل‌ها نداری.

بدبخت فکر می‌کرد با این تشبیه ناراحت میشم اما برعکس ذوق کردم.

- مرسی، چشات دایناسوری می‌بینن؛ حالا چرا؟ چون خیلی ارزشمندم؟

زیرچشمی به سرتاپام نگاه کرد و با تأسف گفت: نه، چون وحشی‌ای!

یاد شهاب کروکدیل افتادم و برای همین کمی اخم چاشنی لبخند مغرورم کردم.

- بهتره حدت و بدونی و بهم توهین نکنی تا اون روی دایناسوریم رو نبینی!

با بی‌خیالی سر تکون داد و انگشتش رو تو هوا چرخوند.

- اوکی از این به بعد روزی ده وعده چای و شیرینی بهت میدم تا از خشم در امان باشم.

بعد از این حرف با همون حالت تمسخرآمیز راه راهروی ورودی رو در پیش گرفت.

- شاید باورش برات سخت باشه اما اون یه دره که آدم‌ها ازش میان تو، بعضی وقت‌ها هم در کمال حیرت ازش میرن بیرون.

با حالت دو خودم رو بهش رسوندم و به انگشتش که در رو نشونه گرفته بود نگریستم و بعد به خودش که سراسر بی‌خیالی و تمسخر بود.

- یعنی تو از من نمی‌ترسی؟

به اردلانی و میزش اشاره کرد و گفت: این خانم روانی نوبت بازدید میده و بقیه کارهایی که نمی‌دونم چین کلاً آدم بداخلاقیه سربه‌سرش نذار.

درضمن معنی وارسته یعنی فروتن، خاضع.

داشتم جلوتر ازش راه می‌رفتم که با شنیدن این حرفش به عقب چرخیدم.

- از فرهنگ لغت درآوردی شیطون؟

گوشیش و توی جیب شلوار جین سوخته‌اش انداخت و با غرور گفت: نیازی نیست، نجابت و فروتنی ازم می‌ریزه.

- گل گفتم فکر کنم تا آخرین قطره‌ش ریخته.

- چشم‌هاش با تعجب گرد شدن و بعد پوزخند زد و با دست به سینه‌اش اشاره کرد.
- د اگه فروتن نبودم که برای اون کشیده بی‌دلیلی که بهم زدی می‌کوبوندمت تو دیوار اعلامیه شی.
- عه تو بودی؟
- جوابم رو با اخم داد.
- یکم دقت کردم و دیدم خود ناجیمه!
- گوشه لبم رو گاز گرفتم و تند تند دست توی جیب روپوشم کردم و به سمتش گرفتم.
- با تعجب به دستمال توی دستم نگاه کرد.
- چی کارش کنم؟ خونریزی نکردم که اسکل.
- یکم تو لب‌ها و دماغش دقیق شدم و بعد با بدبینی گفتم: چه طور ممکنه؟ اصلاً نمیشه، بیا بگیرش خجالت نکش!
- در بین حیرت‌زدگی خنده‌اش گرفت.
- دیوونه‌ای نه؟ مگه گرز رستم تو دسته که بزنی زخمیم کنی؟
- تو فیلم‌ها خون میاد.
- حتی اگه راست هم باشه، مشتی یه مرد گنده‌است که خون میاره نه دست‌های کوچولوی تو.





- سرم رو پایین انداختم و توی دلم هعی کشیدم.
- از طفولیت و نوجوونی همیشه چند تا دستمال توی جیبم نگه می‌داشتم تا اگه یه وقت سرم دعوا شد به ناجیم بدم اما بعد از مدت‌ها این‌طوری ضایع شدم.
- خلیه خب حالا دلت و نمی‌شکنم، بدش من.
- بعد هم دست دراز کرد و دستمال رو به زور ازم گرفت و توی جیبش گذاشت.
- خوب شد؟
- با مظلومیت سر تگون دادم.
- تو اولین کسی هستی که ازم دفاع کردی.
- مگه نگفتی چهار تا داداش داری؟
- راست گفتم ولی انقدر کوچیکن که همیشه من ازشون دفاع می‌کنم.
- سرش رو به نشونه فهمیدن تگون داد و با بی‌حوصلگی به جلو اشاره کرد.
- فعلا که یه کیسه بوکس محافظ پیدا کردی.
- با ذوق کنارش راه افتادم و نگاهم رو به جلو دوختم.
- بلاخره جذابم رو پیدا کردم، خدا خیرت بده حاجی با یه دعا، چند تا تیر زدی!
- با یادآوری حاجی سوالی توی ذهنم پیچید و آهسته رو به نیوان گفتم: صدات خیلی آشناست، قبلاً ندیدمت؟



کمی هول شد اما خیلی زود با اطمینان خاطر گفت: نه بابا، من به عمرم تو رو ندیدم و صدات رو هم نشنیدم.

- مطمئنی؟ من گوش‌های تیزی دارم ته صدات تو گوشمه.

- من برخلاف تو مغز سالمی دارم و مطمئنم تا قبل از امروز ندیدمت.

بعد هم دستش رو طوری تکون داد که انگار می‌خواد مگس مزاحم بیرونه و با بی‌قیدی گفت: بیخیال حالا، بیا تا با بقیه این جهنم دره آشنا کنم.

- تو چند وقته این‌جا کار می‌کنی؟

- دو روز.

با تعجب گفتم: قبلاً چی کار می‌کردی؟

- امم... تو کار خیر بودم.

- الان نیستی؟

- روحیه و نیت و استعداد که هستن اما یه دیوونه‌ای کارو بارم رو خراب کرد از بیکاری به این‌جا رو آوردم.

- ولی من تموم عمرم آرزوی همچین شغلی رو داشتم.

- فکر کنم تو تنها کسی هستی که از همجواری با این فسیل‌های بوگندو لذت می‌بری.



حرفش رو با اشاره به فسیل کتزلکوآتوس با حالتی تمسخرآمیز ادامه داد: چرا باید  
یه نفر پول بده و این همه راه بیاد موزه تا با این جونور خفاشی نوک دراز آشنا  
بشه؟

با فکری که از ذهنم گذشت جلوی کتزلکوآتوس دراومدم و انگشت اشاره‌اش به  
سمتم نشونه رفت.

لبخند کمرنگی زدم و دست‌هام رو به کمرم زدم.

- من عاشق دایناسورها و فسیل‌هاشون، فیلم‌ها، کارتون‌ها و کتاب‌هاشونم، خیلیم  
از کارم لذت می‌برم و خوشحالم که راهنمای موزه‌ام.

- واو تو به عنوان یه آدم بی‌سلیقه زیادی خوشبختی.

توجهی به لودگی و دست انداختنش نکردم و با کنجکاوی گفتم: سایه روشن تو  
چیه؟

چشم‌هاش رو با تعجب ریز کرد و با شک گفت: چه کوفتیم چیه؟

نفسی تازه کردم و با انرژی گفتم: رویات! یعنی چیزی که خوشحالت می‌کنه، باعث  
میشه با انرژی و انگیزه از روی تخت بلند شی و روزت رو شروع کنی، ادامه بدی و  
بدونی که عمرت رو تلف نمی‌کنی.

اگه از این‌جا خوشت نمیاد استعفا بده و بذار این شغل به کسی که واقعاً  
می‌خوادش برسه...

نگاهش طوری معطوف به جلوش شد و توی فکر فرو رفت که یه لحظه فکر کردم حرف هام روش تأثیر گذاشتن اما ناگهان چنان سر بلند کرد که عقب رفتم.

- آخه رویا یا چمیدونم سایه روشن کدوم احمقی می‌تونه آبدارچی بودن باشه؟!

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم: حتماً تو این دنیا یه نفر هست که عاشق چای ریختن باشه، بعد هم میاد با من آشنا میشه و کلاً زندگیش از این رو به اون رو میشه.

جوابش به حرفم فقط یه پوزخند بود.

از پشت بهش نگاه کردم که دست به جیب گشاد گشاد قدم برمی‌داشت.

- نگفتی هدفت چیه؟

- به تو چه؟

از دیدن لجبازی بچگونه‌اش خندیدم و خوش خوشان دنبالش رفتم که آشکارا ازم فرار می‌کرد و خودش رو مشغول معرفی موزه نشون می‌داد.

- یعنی واقعاً هیچ هدفی نداری؟ پس نمونه بارز یه آدم بی‌خودی!

- عه، چرا هر چی میشه به فحش و ناسزا رو میاری؟

بعد از این حرف به سمتم چرخید و دست‌هاش رو به کمرش زد.

نگاه شیطونم و روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم تا به چشم‌هاش رسیدم.

- فحش ندادم توصیفت کردم.



- دلت خوشه ها...

- یعنی واقعاً هیچ چیزی نیست که بهش علاقه داشته باشی؟

دهن کجی‌ای نثارم کرد و با بی‌تفاوتی گفت: معلومه که دارم؛ من عاشق پیتزام، شلوار کردی، خوابیدن پشت بوم، ماساژ رایگان، پول مفت.

چینی به دماغم دادم و با تأسف بهش خیره شدم که با هول ادامه داد: از دخترهای موفرفری هم خوشم میاد.

- خاک تو سرت ولی با اون شلوار کردیه موافقم خیلی چیز خوبیه.

- جدی؟

- به جون تو!

خندید ولی عجیب تلخ بود، حداقل برای منی که خنده‌هام از ته دل بودن فیک‌ها زود نمایان می‌شدن.

دست‌هام رو توی جیب روپوش سفیدم فرو کردم و قدم‌هام رو همراهش آهسته کردم.

- طبقه اول پذیرش و آبدارخونه و رختکن پرسنل و نمازخونه و سالن انتظاره، راهروی طرف چپ که معرف حضورته و توش دایناسور و فسیل گذاشتن، جز این‌جا که توش راه می‌ریم یه اتاق بزرگ دیگه هم هست که ماکت دایناسورهای خیلی بزرگ توشه، باید ببینیش حتماً خیلی ازش خوشت میاد هر چند که به نظر من اتاق ترسه!

- طبقه دوم ساختمان آثار مذهبی و تاریخیه، طبقه سوم هم آداب و رسوم و این چرت و پرت‌هاست، طبقه بالایش هم مال مدیر و معاون و خرمقام‌هاست...
- توجهی به توضیحاتش نکردم چون خودم قبلاً درباره‌اش تحقیق کرده بودم و حتی بیشتر اطلاعات داشتم.
- مامانم توی تولد هفت سالگیم بهم یه دفترچه داد و ازم خواست همه آرزوها و اهدافم رو توش بنویسم...
- هفت سالگی بلد بودی بنویسی مگه؟
- چشم غره‌ای بهش رفتم و لگدی به پشت پاش زدم.
- متولد اردیبهشتم، تولد هفت سالگیم آخرای سال تحصیلیم بود.
- خب چی توش نوشتی؟ لابد عکس یه دایناسور کشیدی.
- خوشحال سر تکون دادم و با ذوق گفتم: اوهوم، چند تا استخون و جنگل هم کشیدم.
- جنگل؟
- می‌خواستم ماجراجو بشم و خودم دایناسورهای دیگه‌ای رو کشف کنم.
- شدی؟!
- جوابی به سوال پر از تمسخرش ندادم و بعد با همون لحن پر طمأنینه ادامه دادم: همین کار و برای برادرهامم انجام داد، چهارتا هم کنار گذاشته برای خواهرهام...

- مگه چند نفرین؟

لبخندی نثار دهن باز مونده‌اش کردم و رو ازش گرفتم.

- بیشتر از اون چیزی که مغزت گنجایش نگهداریش رو داشته باشه.

- این کار مسخرست، بچه‌ها بزرگ میشن و آرزوهای مزخرف بچگیشون رو فراموش می‌کنن.

شونه‌ای بالا انداختم و آهسته گفتم: خوبه که با رویای چیزهایی که دوست داری بزرگ شی.

برخلاف انتظارم جوابی از جانبش نشنیدم، حتی مسخره هم نکرد.

بقیه مسیر موزه تا معرفی بقیه جاها رو توی سکوت معنی‌دار اون و جیغ و هوارای من سپری کردیم.

بعد از نشون دادن اتاق رییس، با زنگ خوردن گوشی‌ش ازم دور شد.

به منشی گفتم می‌خوام با رییس حرف بزنم اما بی‌ادب نداشت و گفت کارهای مهمی داره که نمی‌تونه ببینتم.

منم نوک دماغم رو بالا گرفتم و برگشتم پایین.

جدا از گزارش بی‌تریبی‌های شهاب می‌خواستم از حسن انتخابش تشکر کنم اما سعادت نداشت و از دیدارم باز موند.

چند تا بازدیدکننده اومدن و یه دختر دیگه همه جای موزه و فسیل‌ها رو بهشون معرفی کرد، اصلاً هم توجهی به اعتراض نکردن و خانم خشنه که فهمیدم سرپرسته بهم گفت فعلاً باید یاد بگیرم.

ظهر بود و بیشتر کارکن‌ها رفته بودن خونه تا برای شیفت عصر برگردن اما من تصمیم گرفتم تا یه کار درست و حسابی نکردم از جام جم نخورم و با کلی تجربه هیجانی برگردم خونه.

سالن غرق سکوت بود و جز نگهبان‌ها و دو تا از دخترها کسی تو موزه نبود. از بیکاری رفتم توی آبدارخونه و انقدر پاپیچ نیوان شدم تا به جای ناهار بهم چای و شیرینی داد؛ بعد هم کتش رو پوشید و رفت. بی‌ادب بهم نگفت کجا میره اما خیلی شنگول بود. احتمالاً رفته بود دنبال دختربازی!

خوراکی‌هام رو آوردم و روی صندلی سبزه‌های توی سالن نشستم. هم‌زمان که چایم رو هورت می‌کشیدم توی دلم به آبا و اجداد همه مسئولین موزه فحش دادم.

بعد از این‌که همشون رو خوردم به رسم اعتراض پوست‌هاشون رو انداختم مابین صندلی‌ها و شماره مهرانا رو گرفتم.





زیاد منتظرم نداشت و بعد از سه تا بوق صدای عصبی و پر از حرصش توی گوشم پیچید: اگه یه نفر تا حد سکتۀ مغزی و پیچ خوردن مویرگ‌های عصبی عصبانیت کنه چی کارش می‌کنی؟

در حالی که کفش‌هام رو در می‌آوردم و پاهام و روی صندلی‌ها می‌گذاشتم و به پشت لم می‌دادم با خوش ذوقی گفتم: اول یکی می‌کوبم تو دهنش، بعد دو تا می‌زنم زیرچونه‌اش، سپس پام و بلند می‌کنم چهار تا می‌زنم تو ناکجاآبادش، یدونه آپولوچاکی هم پیاده کمرش می‌کنم...

- بازم فیلم اکشن دیدی سیم کشی هات قفل کردن؟

با یادآوری سیلی مجددی که به ناجذاب زدم غرق شادی شدم و با غرور گفتم: جات خالی همین چن ساعت پیش یه فیلم اکشن رو تو موزه پیاده کردم.

ندیده تصور کردم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت: نکشیمون بروسلی!

تک سرفه‌ای کردم و به حرف قبلیش برگشتم.

- حالا کی اعصاب گلگلایت و خط خطی کرده گل من؟ آدرس بده جنازه تحویل بگیر.

- ای که کفن پوش کنم زنیکه روانی و! هر چی مشتری وسواسی و بدسلایقه‌ست رو می‌فرسته به میز من، بعد هم با کلی بهونه از درصد دستمزد کم می‌کنه، جلوم و نگیری همین الان میرم در خونش خون کثیفش و می‌ریزم.



مشغول تکنون دادن پاهام شدم و در حالی که ریزریز می‌خندیدم، گفتم: نگران نباش قلاده‌ت رو باز می‌کنم آهوی وحشی! برو خشتکش رو پرچم کن...

- خاکبرسر من که با توی احمق دردودل می‌کنم.

حالت جدی‌تری به خودم گرفتم و با تعجب گفتم: خب چرا سالن خودت رو باز نمی‌کنی؟ درصدی کار کردن اونم با این زن‌های فس فسوی آرایشگر آخرش سگتهت می‌ده و من و بی مهرانا می‌کنه.

- خودم هم تو فکرشم، وامم که جور شه همین کار و می‌کنم.

سری به نشونهٔ تحسین تکنون دادم.

- آفرم، خودم اسپانسر می‌شم.

- ببند، حالا چی کار داشتی زنگ زدی؟!

پوفی کشیدم و با ناراحتی گفتم: تو یه دوست بد و یه انسان پلید بی‌احساساتی!

با گیجی و بی‌حوصلگی‌ای آشکارا توی صداش پرسید: چیه؟ باز چی کار کردم خودم خبر ندارم؟!

- تو نباید زنگ بزنی از اولین روز کاریم بپرسی؟

آهان بلندی گفت و با بی‌خیالی ادامه داد: سر صبحی که با جیغ و داد زنگ زدی بی‌خوابم کردی، انقدر دربارهاش مانور دادی که آلرژی گرفتم.

حالا چه خبر؟ آمادهٔ مردنی؟



- با تعجب روی صندلیم نیم‌خیز شدم و سگته‌ای لب زدم: ها؟
- به آرزوت رسیدی دیگه، حالا بمیر و بذار کمی اکسیژن هم به ما برسه.
- چینی به پیشونیم دادم و با غیظ گفتم: واقعاً برات متأسفم، بدبخت تو سالن بزنی که جز من مشتری‌ای نداری، می‌مونه رو دستت ورشکست میشی ها!
- نیست خیلی پول میدی.
- همین که روم تمرین می‌کنی و یاد می‌گیری لطفم رو می‌رسونه!
- بلاکت می‌کنما!
- از حس دراومدم و نیشم رو بستم.
- خب، از اولین روز کاریت بگو! فسیل‌ها چه‌طورن؟ کیفشون کوکه؟ پشم مشم ندارن پیام صاف‌کاریشون کنم؟
- هعیق...
- زهرمار این اداها چیه؟
- آهی کشیدم و با ناراحتی سرم و رو به سقف گرفتم و فریاد زدم: آخه چرا باید اولین روز کاریم انقدر مزخرف باشه؟!
- مگه چی شده؟
- منتظر همین حرفش بودم و با اشاره‌اط چشمه جیغم خروشید.



- دعوا و کتک‌کاری با اون ناجذاب، توبیخ از طرف خانم سرپرست سگ پاچه، رد درخواست ملاقاتم از جانب رئیس موزه، تماشای هنرنمایی یه راهنمای دیگه و بی‌توجهی به حضور مفیدم، آشنایی با یه پسر بیخود بی‌هدف نیمه جذاب...

- هوی هوی، وایسا یه نفس هم بگیر تا من اتفاقات رو هضم کنم.  
- با...

با شنیدن صدای در حرفم نیمه تموم موند، گوشی رو کمی پایین آوردم و در حالی که روی صندلی جم و جور می‌شدم گردن دراز کردم تا دم در رو ببینم.  
- پروا؟!...

نگاهم رو میخکوب در کردم تا وقتی که قامت بلند و چارچوب پهن یه مرد توی درگاه در جا گرفت و کم کم جلو اومد.

چشم‌هام و ریز کردم و گردنم رو مثل شترمرغ دراز کردم تا دقیق‌تر ببینمش.

جدا از شلوار جین مشکی و کت اسپرتش پیراهن سفیدی پوشیده بود و با هر قدم محکمی که به جلو برمی‌داشت تشخیص صورتش راحت‌تر می‌شد.

موهای مرتب و خامه‌ای مشکیش و رو به بالا شونه کرده بود، ابروهای بلند پرپشت و چشم‌های کشیده‌اش هم‌رنگ موهایش بودن و لب‌هایش رو با حالتی عصبی روی هم می‌فشرد.

با حالتی سکت‌های گوشی رو به صورتم نزدیک کردم و تند تند گفتم: بوی یه فرد جذاب میاد، فعلاً بای.

- سلامم رو به دایناسورها برسون...

نذاشتم جمله‌اش رو کامل کنه و تماس رو قطع کردم.

اون هنوز من و ندیده بود اما کله‌اش رو عین دوربین شکاری می‌چرخوند، به نظر می‌رسید دنبال کسیه.

کفش‌هام رو نوک پام کردم و از همون‌جا با صدای بلند و رسایی گفتم: موزه تعطیله الان، اگه برای بازدید اومدی برو ساعت چهار برگرد.

با شنیدن صدام سرجاش ایستاد و به سمتم چرخید.

با دیدن نگاه خیره و سنگینش از روی صندلی بلند شدم و لبخندی نثارش کردم.

برخلاف من اخم‌هاش رو توی هم گره زد و با حالتی پر از تردید جلو اومد.

- تو این‌جا کار می‌کنی؟!

با سر به یونیفرم و اتیکتم اشاره کردم.

- با اجازه.

دست راستش رو بالا برد و با حالتی کلافه از صورت تا بین موهاش کشید و بعد از چند ثانیه عصبی گفت: با جذیری کار دارم، کجاست.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب گفتم: کیه جذیری؟ چی‌کارش داری؟

- مگه چند تا جذیری کوفتی این‌جا دارید؟

با شنیدن فریادش نامحسوس از جا پریدم و روحم سری به آسمون‌ها زد؛ اخمی کردم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

- یکی ولی من نیستم.

اخم‌هاش رو این‌بار با حالتی سوالی توی هم فرو برد.

- چی؟

متقابلاً اخم‌هام رو توی هم گره زدم و دست به سینه گفتم: پیچ پیچی! من که جذیری نیستم سرم داد میزنی بی‌تربیت!

نفسش رو با حرص بیرون داد و دست‌هاش رو مشت کرد.

زیرچشمی بهم نگاه کرد و با لحنی که سعی می‌کرد ولومش رو کنترل کنه، زیرلب گفت: از صبح چهار تا موزه رو دنبالش گشتم و آدرس این‌جا رو بهم دادن، بگو کجاست.

با چشم‌هایی گرد شده بهش نگاه کردم و ناگهان قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت.

یا جد سارات طرف روانیه!

خوبه که نگهبان‌ها هنوز توی موزه‌ان و می‌تونن اگه اوضاع اورژانسی شدن و این یارو رم کرد جنازه‌ام رو از زیرش در بیارن.

برای همین آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترسم رو نشون ندم.

- الان که نیستش.

- کجاست؟
- چمیدونم، خونه‌ای توپله‌ای اتاقی چیزی دیگه...
- کی برمی‌گرده؟ اصلاً آدرسش رو بده.
- جواب هر دو تا حرفت رو نمی‌دونم؛ سر صبحی دعواش کردم رفت.
- چی؟
- همچین با تمسخر گفت انگار من کم آدمیم!
- شونه‌هام رو باز کردم و نیم‌نگاه مقتدرانه‌ای بهش انداختم.
- همینی که شنیدی، یکی زدم تو دهنش گریه کنون رفت.
- پوزخندی زد و بعد از یه نگاه تأسفبار روش و ازم برگردوند.
- دهنم بی‌اختیار کج شد و با احتیاط دنبالش رفتم.
- حالا چی کارش داری؟
- جوابم رو نداد و با همون حالت گوریل‌وار به سمت در رفت.
- حس ششمم میگه از دستش عصبانی‌ای! می‌خوای بکشیش؟
- با شنیدن این حرفم به عقب برگشت و نگاه پر از تردیدی به چهره ذوق‌زده‌ام انداخت.
- مگه روانیم؟

پوکرفیس گفتم: حتماً هستی که هی داد میزنی.

دستش رو توی هوا تگون داد و با فریاد گفت: من فقط عصبانیم.

- پس می‌خوای بکشیش.

پوفی کشید و کف دستش و روی پیشونیش کوبید.

- اگه یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی تو رو به جاش می‌کشم!

با بی‌خیالی گفتم: خب بگو چی‌کارش داری؟

- تو رو سننه؟

نوک انگشتم رو به سینه‌ام زدم و با تعجب گفتم: من و سننه؟

بدون این‌که ذره‌ای ازم بترسه با خونسردی گفت: آره خب، به تو چه؟!

- من و بگو فکر کردم جذابی! هعی... این روزا همه جذابا فیک از آب در میان!

بعد از این حرف با تأسف برایش دست تگون دادم و راه صندلی سبزه‌ها رو در پیش گرفتم.

داشتم زیرلب فحش می‌دادم که ناگهانی صدام زد.

- هی دیوونه، وایسا...

پوفی کشیدم و بی‌حوصله به عقب چرخیدم.



انگشت اشاره‌ام رو توی هوا تگون دادم و با حالتی تهدیدآمیز گفتم: من امروز اصلاً اعصاب ندارم، یه بار دیگه بهم توهین کنی فکت و پیاده می‌کنم.

پوزخندی زد و نگاه تمسخرآمیزی به سرتاپام انداخت.

- توهین نیست توصیفه چون واقعاً دیوونه‌ای.

متقابلاً با دهن کجی گفتم: دیگ به کفگیر می‌گه روت سیاه، بدبخت تو خودت اگه از جلو تیمارستان رد شی بستریت می‌کنن.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و دست به کمر گفت: منظورت دیگ به دیگه یا کفگیر به آبکش؟

- ها؟

با دیدن قیافه‌ی مچاله شده از گیجیم با تأسف دستش و روی پیشونیش کوبید.

- هیچی از ضرب المثل حالت نمیشه چرا مثال می‌زنی.

اخم حق به جانبانه‌ای روی پیشونیم نشوندم و با جدیت گفتم: تو خودت هم شیش می‌زنی! آخه دیگ و دیگ چه ترکیب ناشاعرانه‌ی مسخره‌ایه؟ کفگیر و چه به آبکش؟

نفسش رو حرصی بیرون داد و زیرلب گفت: فقط بهم آدرس یا شماره‌ی اون مرتیکه رو بده تا برم.

دماغم رو آهسته بالا کشیدم و از گوشه چشم چپکی بهش نگاه کردم.

- برای این صدام زدی؟

- نه، فکر کردم در نظر یه آدم جذابم، نگو کلاً قاطی داری.

بی‌توجه به توهینش با تعجب گفتم: کی بهت گفته ناجذابی؟

سریع جمع و جور شد و با ژستی جذاب منشانه حالت دفاعی گرفت.

- هیشکی، من خیلیم جذابم.

- منم همیشه همین و درباره خودم میگم اما اطرافیان موافق نیستن.

لبخند کجی زد و نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت.

ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند تند تند پلک زدم.

- نه، بد نیستی همچین.

سری به نشونه تأیید تکون دادم و با انگشت بهش اشاره کردم.

- تو هم شکلات نخوری یه چیزی میشی.

یکم سکوت کرد و به گوشه‌ای خیره شد تا خودم دوباره به حرف او مدم و با

طمأنینه پرسیدم: چی کار جذیری داری؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و با لحنی جدی زیر لب گفت: می‌خوام ببینمش.

- که چی؟

- چرا باید با یه زن متعهد ارتباط داشته باشه و بهش زنگ بزنه؟ چند تا لگد بکوبم

تو خشتکش سر عقل میاد.



دهنم به اندازه‌ای قریب به غار علی‌صدر باز شد و با حیرت گفتم: اوو، مزاحم زنت شده؟

- چی؟

با دیدن حالت متعجبش پلک‌هام و روی هم فشار دادم و با تردید گفتم: مزاحم خواهر متأهلت شده؟

با همون اخم گفت: متعهد چه ربطی به متأهل داره؟

- نگو که مزاحم دوست دخترت شده؟!

سری به نشونه تأیید تکون داد.

پوکر فیس شدم و با تأسف گفتم: من و بگو فکر کردم دعوا ناموسیّه!

چنان پرید هوا و فریاد زد که گرخیدم و یه قدم رفتم عقب.

- به نظرت این قضیه اُکیه؟ وقتی با یه نفری نباید روحاً و جسماً باهاش باشی فقط برای این‌که اسمت تو شناسنامه‌اش نیست؟

آب دهنم رو قورت دادم و با طمأنینه گفتم: آروم باش حاجی، اصلاً خودم پادرمیونی می‌کنم.

این جذیری خراب عالمه، خودم ازش زخم خوردم...

- چی؟

به خودم اومدم و با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم.



- از کجا می‌دونی اومده تو رابطتتون؟
- خودم شنیدم پشت گوشی با لاوین حرف میزد و بهش می‌گفت شهاب‌جون، بعد هم از دهنش دررفت که طرف تو موزه‌ست و یه بار بهش جایزه داده؛ منم همه موزه‌ها رو به دنبال هر کی اسمش شهابه گشتم تا به یه شهاب جذیری که تو این موزه کار می‌کنه رسیدم.
- در آن واحد گوش‌هام تیز شدن و تندی به سمتش اومدم.
- احیاناً تو خیلی پولدار نیستی؟
- جا خورد اما خیلی زود جمع و جور شد و بادی به غبغب انداخت.
- چرا، هستم.
- لاوین جونت شوهرش جهانشیری نه ببخشید شهرتش جهانشیری نیست؟
- با گیجی سر تکون داد.
- مگه می‌شناسیش؟
- آهی کشیدم و سعی کردم حالت مغمومی بگیرم؛ دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و به صندلی سبزه اشاره کردم.
- برو بشین تا برات شکلات بیارم و از تاریکی‌های ظلمت آزادت کنم.
- بعد هم سریع به سمت آبدارخونه رفتم و تو راه کلی خنده خبیثانه سر دادم.
- میگن دنیا گرده همینه، وقت انتقام رسیده!

حیف پسر به این با کمالاتی نیست که بیفته دنبال لاوین ناسالم و به خاطرش دعوا کنه؟!

لاوین حتی لیاقت فحش هم نداره؛ البته من چون دوست خوبیم براش وقت می‌ذارم.

یه بسته شکلات توی ظرف ریختم و برگشتم به سالن.

برخلاف تصورم خیلی راحت روی صندلی‌ای که گفتم نشسته بود و عین ننه مرده‌ها به گوشه‌ای خیره شده بود.

با لبخندی مادرانه بهش نزدیک شدم و شکلات‌ها رو روی صندلی کناریش گذاشتم.

خودم هم نشستم و بعد از درآوردن کفش‌هام چهارزانو به سمتش چرخیدم.

هنوز حرفی نزده بودم که زیرچشمی بهم نگاه کرد و آهسته گفت: لاوین رو می‌شناسی؟

تک خنده‌ی اسبی‌ای سر دادم و دستم رو توی هوا تگون دادم.

- البته که می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم، مگه میشه کسی دوست صمیمیش رو نشناسه؟

- پس تو ستاره‌ای؟

با یادآوری ستاره و خاطرات مسخره‌ای که ازش داشتم، اخم کردم و چینی به دماغ دادم.

- نه، من پروام.

- تا حالا چیزی درباره‌ات نگفته بود.

لبخند ناموسی‌ای زدم و با مهربونی گفتم: مگه کلاً درباره‌ی چی حرف میزنه؟  
مردمکش رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند و در جوابم، بی‌میل گفت: پول،  
مهمونی، پنتهاوس، کفش ده سانتی، خاویار، برند گوجه...

- کوچی منظورته؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با گیجی سر تکون داد.

- همون کوفتی که هست و چند تا برند دیگه، دبی، ترکیه، لاک، مژده مصنوعی...

یه لحظه احساس کردم لاوین و خاله رنک بازی‌هاش جلو چشممن و سیاهی  
اطرافم رو گرفت.

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و با طمأنینه گفتم: درباره‌ی تو چی میگه؟ بهت  
گفته ناجذاب...

- این که آیا می‌تونم خط تولید لوازم آرایشی بزنم؟! کارمندهای زنم رو اخراج کنم،  
کادوی یه ماهگی مانیکورش رو چی قراره بدم، بهتره یه ویلا توی ایتالیا بخرم،  
بهش پول بدم تا مطب بزنه...

با شنیدن خنده‌های اسبیم اخم کرد و حرفش رو ادامه نداد.

- به چی می‌خندی؟

سرم رو با تأسف تکون دادم و اشک‌های از خنده سرازیر شده‌ام رو پاک کردم.

- ببخشید لاوین کلاً آدم جکیه، چند تا شکلات بخور.

بی‌توجه به تعارفم دست رد به شکلات‌ها زد.

- گفتم می‌خواهی چیزهایی بهم بگی.

با بی‌خیالی سر تکون دادم و شکلاتی توی دهنم چیوندم.

- اسمت چیه جذاب؟

اخمش با شنیدن حرفم محو شد و با صدایی کلفت شده، گفت: جاوید.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و مشغول جا به جایی شدم؛ اون هم در سکوت متعجب به حرکاتم نگاه کرد.

توجهی نکردم چون برای زدن کلی حرف باید راحت می‌نشستم.

بعد از پیاده کردن اصلاحاتم دماغم رو بالا کشیدم و با جدیت به جفت چشم‌های براق مشکیش نگاه کردم.

- احساست به لاوین چیه؟

اخم کمرنگی کرد و با حالتی معذب نگاه به سقف دوخت.

پوفی کشیدم و سرم رو بالا و پایین کردم.

- آخی، خجالت نکش خودم فهمیدم.

نامحسوس نیشگونی از پام گرفتم و کلی حرص رو خروار خروار همراه آب دهنم قورت دادم.

چرا این لاوین گوربه‌گوری هر چی جذاب می‌بینم رو قبلش افتتاح کرده؟ اعتراض دارم!

نگاه مهربون و مادرانه‌ای توی چشم‌هاش انداختم و با طمأنینه گفتم: ببین حاجی جاوید من خودم شخصاً عاشق لاوینم، خیلی دوشش دارم، از هر دو جفت خواهرم هم بیشتر دلباختشم ولی تو پسر گلگلی‌ای به نظر می‌رسی حیفه گیر این عفریته بیفتی.

اول از همه باید بگم اسمش لاوین نیست؛ این جادوگر بدذات مادرزادی طلا به دنیا اومده.

سری به تأسف تکون دادم و دماغم رو تصنعی پاک کردم.

- ننه باباش دیدن کلاً جنسش بنجوله برای همین اسمش و گذاشتن طلا تا دلش خوش باشه، مدیونی اگه فکر کنی چون من با نام انواع اقسام فلزات و جواهرات صداش می‌زدم رفت اسمش و عوض کرد.

خلاصه این پفیوز دورو توی تموم سال‌های تحصیل همکلاسم بوده، حتی دانشگاه هم دست از سرم برنداشت و اومد رشته باستان‌شناسی، می‌پرسی چرا؟ به‌خاطر لج و لجبازی با من اومد و می‌خواست آرزوها و رشته‌ام رو بی‌ارزش جلوه بده، شانس کار پیدا کردنم رو هم بیاره پایین، نگو چشمش شهاب رو گرفته بود.

با دیدن قیافه نیمه قرمز جاوید و اخم‌های گره خورده‌اش، آب دهنم رو قورت دادم و یه شکلات توی دامنش گذاشتم.



- شهاب و ول کن، نتیجه می‌گیریم که اصلاً تو عمرش دانشکده پزشکی رو به چشم ندیده چه برسه به این که دکتر باشه و بخواد مطب بزنه.

مدیونی اگه فکر کنی خواسته به بهونه مطب کلاه بذاره سرت و یه پول بزرگ ازت بگیره.

جاوید سرش رو پایین انداخت و بی‌حرف به زمین خیره شد، از دیدن دست‌های مشت شده‌اش لبخند روی لبم نشست و با شوق بیشتری ادامه دادم: از سوابق درخشان روابطش می‌دونی؟ ناکس از اول راهنمایی شروع کرد.

هر پسر توی شعاع صد متری محلمون که یه شپش ته جیبش بود دوست پسر لاوین هم بود.

ولنتاین یه کامیون خرس می‌گرفت می‌برد می‌فروخت پولش رو می‌داد لباس.

از شغل تیغ زدن دوست پسر پولدار هیچ‌وقت بازنشسته نمیشه، حتی مرخصی هم نمی‌گیره.

نیست ننه باباش بی‌پولن، خرجیش رو از پسرهای توی خیابون می‌گیره.

راستی می‌دونستی مژه‌ها و ناخن‌هاش مصنوعین؟

زمزمه زیرلبش رو شنیدم: آره.

تک خنده‌ای کردم و شیطون گفتم: ولی این که موهاش کراتین رو عمرن اگه بدونی.

جاوید خیلی ساکت و مغموم به نظر می‌رسید برای همین نفسی تازه کردم و دوباره گفتم: شاید این سوال برات پیش بیاد که من چرا انقدر دوشش دارم؟! در جواب باید بگم از وقتی که سوم راهنمایی بودیم و اولین پسری که دوشش داشتم و اسمش کیان بود رو ازم گرفت ارادت خاصی نسبت بهش پیدا کردم.

با زدن این حرفش یه کم غمگین شدم و ته دلم گرفت اما به روم نیاوردم و با جدیت بیشتری ادامه دادم: نه که فکر کنی همهٔ اینا به خاطر اینه که خودم خیلی دوشش دارم، نه... به خاطر خودت میگم.

من می‌دونم تو هم مثل اون، کسی نیستی که نشون میدی و به عمرت از جلو در کارخونه هم رد نشدی اما معلومه که به عنوان یه دختر خوب و برای آینده روی لاوین حساب کردی برای همین باید بگم که اون واقعاً دختر خوبی نیست، اون فقط جلب تصویر ایده‌آل و پولداری که از خودت نشون دادی شده و توی واقعیت هیچ‌وقت عاشقت نمیشه، اون نمی‌تونه کسی جز خودش رو دوست داشته باشه و توی اولویت بذاره!...

توی این رابطهٔ فیک هردوتون فریب خوردید.

به این‌جا که رسید سکوت کردم و دست‌های سردم رو مشت کردم.

حتی خودم هم تلخی واقعیت حرف‌هام رو فهمیدم و این‌که چه‌قدر یهو جدی شدم.

جاوید بعد از چند ثانیهٔ به نظر طولانی سر بلند کرد و با چهره‌ای گرفته و اخم‌هایی در هم بهم نگاه کرد.

- اون فریب نخورد من فریب خوردم، من از احساسم مایه گذاشتم و اون از چند ساعت وقتش؛ در نهایت من شکستم و بهم خیانت شده اما اون فوقش چند ساعت از عمرش رو حذر رفته می‌دونه.

عجیب نبود که احساس می‌کردم غرورش شکسته.

حق داشت لاوین بارها غرور من رو هم شکسته بود برای همین حرفی نزد. جاوید با دست‌هایی مشت شده از روی صندلی بلند شد و با نگاهی تیز و عصبی ازم رو برگردوند.

آهی کشیدم و با سر کردن کفش‌هام آهسته به دنبالش رفتم و گفتم: ولی اصلاً ارزش نداره که بیفتی دنبال شهاب، چون دوست پسرهای لاوین تمومی ندارن. بدون این‌که به عقب برگرده، پوزخندی زد و گفت: نه، فقط خودش که باید جواب من و بده.

ابروهام رو بالا انداختم و آهسته زیر لب گفتم: نکشیش، گنا داره...

جوابم رو نداد و با سرعت بی‌خدا حافظی از موزه بیرون زد.

کاری نبود که بکنم و حرفی هم برای زدن نداشتم، برای همین برگشتم و روی صندلی نشستم.

دونه دونه شکلات‌ها رو باز کردم و توی دهنم چیوندم.

- هعی! این جاوید بدبخت بدجوری آسفالت شد.

کاش بش نمی‌گفتم...



ولی آخه این لاوین آرایشی چی داره که افتادی دنبالش؟ اصلاً حقته، وقتی اول من و ندیدی که عاشقم بشی باید بدونی زندگیت تباهه.

حالت جدی‌ای گرفتم و با یه اخم چنگیزی انگشتم رو توی هوا تگون دادم.

- اصلاً خوب کاری کردی پرپر، ثوابه لامصب! بدبخت داشت با توهم دوست داشتن لاوین خودش رو بیچاره می‌کرد.

تو یه انسان مهربون و دل‌پاکی که برای خیر و صلاح خودش چشمش و به روی حقایق باز کردی.

اصلاً هم ربطی به کدورت کوهان شتریت به لاوین نداشت!

برخلاف اولین لحظه بعد از اتمام حرف‌هام، حس خوبی داشتم.

لاوین حتی از اونی که گفتم هم بدتر بود.

گازی به شکلات زدم و شترمرغ پادرازی نثارش کردم.

\*\*\*

- پروای کولی ای نازنین دختر

قشلاقت اون ور ییلاق بیا این ور

دامنت چین چین

گل بوسه هات دست چین

راه اگه بازه بیا تو پاورچین

بیا تو پاورچین...

- آخ پروا، انقدر توی سرم داد میزنی و چرت و پرت می‌خونی آخرش بچه‌ام کج درمیاد.

در حالی که چشم‌هام رو بسته بودم و بدنم رو همراه پلاستیک خریدهام تکون می‌دادم، چرخ‌زنون به سمت صداش رفتم.

- بیا آشفته گیسو

با اون دو چشم جادو

من رو از دور صدا کن.

- پروا خفه میشی یا خودم دست به کار شم؟ سرم رفت، بس کن.

توجهی به جیغ و دادهای مامان نکردم و دست‌هام رو به حالت رقص تانگو باز کردم و خریدهام رو دور خوردم چرخوندم.

- بیا شوری به پا کن، بیا شوری به پا کن... بیا، آخ یا جدم!

این چه کوفتی بود؟ اه!

پلاستیک خریدها رو ول کردم و چشم باز کردم اما هیچی برام آشنا نبود، به ناچار درد خانمان‌سوزم رو دنبال کردم و سرم رو دودستی چسبیدم.

- ببینم با این صدای نکرهت آبرومون و تو در و همسایه می‌بری یا نه؟ مگه بلندگو خوردی؟...



به سمت صدای شاکی مامان برگشتم و دیدمش که روی کاناپه کنار این نشسته بود و پاهاش رو تگون می‌داد.

با دیدنش چشم‌هام گرد شد و با بهت انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- اینا احیاناً دمپایی‌های من نیستن؟

با دیدن قیافه برق گرفته‌ام آدامس توی دهنش رو یه دور چرخوند و با بی‌حوصلگی مسیر نگاه و انگشتم رو دنبال کرد تا رسید به دمپایی خرگوشی‌های مخملی‌ای که پاش بودن.

نگاهش رنگی از بی‌خیالی گرفت و پا روی پا انداخت.

- مال دخترمن، به تو چه؟!

بلافاصله قیافه‌ام مچاله شد و اشک‌های پشت سد چشم‌هام به راه افتادن.

- اینا کادوی تولد هجده سالگیمن که مهرانا بهم داد، چه‌طور می‌تونن با این وزن سنگینت بهشون صدمه بزنی؟

بی‌توجه به حال زار و احساسات جریحه دار شده‌ام یه سیب دیگه از تو جا میوه‌ای روی عسلی برداشت و به سمتم پرت کرد.

- جمع کن خودت و این اداها چیه، تقصیر باباته که انقدر لوس شدی!

سیب و از روی زمین برداشتم و روی گونه‌هام مالیدم، آب دماغم رو بالا کشیدم و خصمانه گفتم: پس منم دامن چین چینیه محبوبت رو برمی‌دارم.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و کمی روی کاناپه جا به جا شد.



چشم‌هاش و ریز کرد و خیره به قیافهٔ جدیدم گفتم: تو که دامن نمی‌پوشی، برا چته؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی‌ای که حرصیش کنه، جواب دادم: می‌تونم باهاش کمد رو تمیز کنم، از اون بهتر امروز به اسپاینوسورس تو موزه دیدم بیچاره لخت بود بهش قول دادم به لباس مناسب براش گیر بیارم.

دهن کجی‌ای نثارم کرد و انگشت اشاره‌اش رو زیر گلویش به موازات کشید.

- دستت به لباس‌هام بخوره از خونه می‌اندازمت بیرون تا بری بغل همون اسپاینوچیپروس بخوابی.

دست به سینه ایستادم و با غضب بهش چشم غره رفتم.

- ننهٔ بی‌رحم بی‌احساس بی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و به سرتاپام اشاره کرد.

- لباس‌ها رو عوض کن و شامت رو بخور تا سرد نشده، دارو هامم برام بیار.

مقنعه‌ام رو از سرم درآورد و با دهن باز و مایه گذاشتن از آخرین ولوم صدام به سمت آشپزخونه رفتم.

- شرح قشنگیه چشات

تو هیچ کتاب قصه نیست

مستی چشم مست تو

تو هیچ شراب کهنه نیست  
 پروای کولی عاشقم عاشق این در به دری  
 عاشق خوندنتم ای دختری که تاج به سری.  
 - خوش به حال کسایی که مردن و صدات رو نشنیدن.  
 سرخورده چینی به دماغم دادم و دست از آهنگ خوندن برداشتم.  
 - بعد از چاپ دیوان اشعارم می‌فهمی دنیا دست کیه.  
 اول خودم آب خوردم بعد هم برای مامان ریختم و با داروها به سمتش رفتم.  
 دستش و روی شکمش کشید و خیره بهش مشغول زمزمه‌های زیرلبی شد.  
 احتمالاً یا دعا می‌کرد یا قربون صدقه‌اش می‌رفت.  
 بعد از این‌که قرصش رو خورد با تعجب رو کرد بهم و سرزنش‌وار پرسید: چرا  
 لباس‌ها و عوض نکردی؟ غذا سرد میشه ها.  
 - نمی‌خواد، بیرون خوردم.  
 - نکنه هله هوله خریدی باز؟  
 چرخه به موهام دادم و با ذوق گفتم: نه خیر رفتم کبابی اندازه چند سال خوردم؛  
 دو سیخ جیگرم برا خودت و بابا گرفتم گذاشتم رو کابینت.  
 دستش رو زیر چونش گذاشت و لبخند محوی نثار چشم‌های پر از شوقم کرد.





- به چه مناسبت این قدر دست و دل باز شدی؟!
- اولین روز کاریم رو بدون اخراج شدن به پایان رسوندم، یه یزیدی رو سرجاش نشوندم و یه بدبختی رم به راه راست هدایت کردم.
- با حالتی سوالی به سرتاپام نگاه کرد و با تردید گفت: من که شک دارم، حالا این بدبختی که هدایت کردی کی بود؟
- نمی شناسیش، ولی جدا از این که خریول نیست پسر خوبیه.
- بعد از این حرف با حالت زیگزاگی به سمت راهپله رفتم.
- وایسا چش سفید، پسر خوب کیه؟ خریول چیه؟...
- جوابش رو ندادم و بی توجه به خط و نشون هاش راه اتاق پرستو رو در پیش گرفتم.
- اول خواستم در بزنم اما پشیمون شدم.
- یعنی چی؟ اصلاً چه معنی داره در اتاق دو تا تخم بچه بسته باشه؟
- اخمی کردم و مقتدرانه لگدی به در زدم.
- با باز شدنش تندی سرک کشیدم و بعد هم تمام قد پریدم تو اتاق.
- چرا در و بستین شیطونا؟ با اون عروسک های خارجی گمراه کننده دارین چه غلطی می کنین؟
- پرستو از دیدن ناگهانیم جیغ زد و افتاد رو تخت.



پروانه باربی توی دستش و توی دامن گلگیش گذاشت و چشم‌هاش و رو بهم لوچ کرد.

- مامانت بت یاد نداده قبل اومدن باید در بزنی؟  
بعد هم نگاهی به باربیش انداخت و نوازشش کرد.

- ولش کن، این یه بی‌ادبه!

دست‌هام رو به کمرم زدم و با حالتی کارآگاه مانند بالای سرش ایستادم.  
یه نگاه تیز اول به باربی و بعد به چشم‌های سبزش انداختم.

حیف نیست این چشم‌های قشنگ مال این باشن؟

من اعتراض دارم، این زیبایی‌ها رو باید خدا به دایناسورها می‌داد.

دست دراز کردم و روی موهای کشیدم، لبخند گشادی زدم و با لحن معنی‌داری گفتم: نه، ولی من می‌خوام بهت یاد بدم که چه‌طور با خواهر بزرگ‌ترت حرف بزنی.

بعد هم ناگهانی لپش رو گرفتم و کشیدم که جیغش دراومد و شروع به لگد انداختن کرد.

از دیدن حرکاتش اخم‌هام توی هم رفتن و عین یه خرچسون دیوونه انداختمش زمین.

موهایش رو گرفت و با بی‌ادبی رو بهم گفت: به مامان میگم چه جونوری هستی.



دهن کجی‌ای نثارش کردم و با خباثت گفتم: فردا صبح که به زور بردمت و واکسن هاریت رو زدم می‌فهمی من چیم و کیم.

برخلاف انتظارم مثل وقتایی که شاپرک رو با آمپول می‌ترسوندم رنگش نیپید، اصلاً به نظر نمی‌رسید که تهدیدم رو باور کرده باشه.

زبون درازش رو بیرون انداخت و پشتش و رو بهم تگون داد.

- منم شکلات‌هات رو می‌دزدم.

پوفی کشیدم و خواستم قیمه قیمه‌اش کنم اما منصرف شدم و به سمت پرستو رفتم تا آماده‌اش کنم.

در حالی که به سمتش خم می‌شدم چشم‌هام و ریز کردم و با نگاه خبیثی به پروانه دست‌هام رو توی هوا چرخوندم.

- فکر کنم وقتشه که با کتزلکوآتلوس آشناش کنم.

بلافاصله رنگ پرستو پرید و توی خودش جمع شد، پتوی صورتیش و روی بدنش انداخت و با مظلومیت لب ورچید.

آهی کشیدم و لبخند مهربونی روی لب نشوندم.

- نترس تو به اندازه کافی باهاش آشنا شدی دیگه برات داستان‌هاش رو نمی‌گم.

حرفم زیاد هم آرامش بخش نبود و این و از لرزیدن لب‌های نازکش روی هم فهمیدم.

حالت شادی گرفتم و با چشمک گفتم: پاشو حاضر شو که قراره بریم پارک؛ اون داداش ترسوت آماده‌ست؟

آب دهنش و قورت داد و آهسته لب زد: گفت می‌ترسه از خونه بره بیرون.

پوفی کشیدم و سری به نشونه تأسف تگون دادم.

انگار بهای محافظت از فوکولی جنی شدن این دو تا توله بود.

یقه‌اش رو گرفتم و به سمت کمد هولش دادم.

- زود آماده شو، کلی پشمک تو پارک هست که آماده‌ن تا برن تو شیکم گلگلیت، بدو!

سری تگون داد و رفت تو کمد.

نفسی تازه کردم و از اتاقشون بیرون اومدم.

با این‌که از صبح ساعت شیش برپا شده بودم خسته نبودم، کلی انرژی داشتم که می‌خواستم تو شهر بازی تخلیه‌اش کنم.

دیدم کوروش بنده خدا همین‌جوریشم زهره‌اش ترکیده برای همین شعور به خرج دادم و دو تا تقه به در اتاقش زدم.

- کی هستی؟

هم‌چنین با ترس و لرز پرسید که شیطنت به تک تک سلول‌هام تزریق شد.

سوراخ‌های بینیم رو با انگشت مسدود کردم و بادی به غیغب انداختم.



- کتزلکواتلوسم از دوران ژوراسیک؛ شنیدم یه پسر بچه ترسوی کله سیبزمینی اینجاست که امروز نرفته مدرسه، اومدم بیرمش و جیگرش رو خام بخور... هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای برخورد کله کوروش به دیوار به گوشم رسید و بعد هم یه داد زد.

با ترس در و باز کردم و پاورچین پاورچین دوییدم تو اتاق.

- نه دیگه اشتباه شد، نترس، انقدراهم خشن نیستم. فقط یه گاز میزنم... وسط اتاق ایستادم و با تعجب به تخت طرح ماشینش نگاه کردم.

کلی پتو و تشک روش تلنبار شده بود و به همراه یه پاش که از زیر پتو بیرون زده بود جماعتاً عین ژله می‌لرزیدن.

خوبه، زنده‌ست بچم، تو راه رسیدن به تخت نفله نشده!

یه کوچولو لبخند زدم و دست‌هام رو پشتم گذاشتم.

- البته توی راه به پروا کماندو برخوردم، اونم چند تا چک و لگد نثارم کرد و گفت اگه داداشش رو بخورم خشتکم رو به پیشونیم می‌دوزه.

بعد از این حرف سکوت کردم و آرام و بی‌سر و صدا خودم رو به بالای تختش رسوندم.

لرزشش کمتر شد و بعد از چند ثانیه که با سکوتم اتاق آرام شد، آهسته پتوها رو کنار زد و نیمی از کله‌اش نمایان شد.

نگاه تیزی به اطراف انداخت و بعد روی چشم‌های

باباغوری سبزم مکث کرد.

- رفت؟

- آره عزیزم، رفت.

بقیه پتوها رو با احتیاط از روش کنار زدم و موهای پریشونش رو نوازش کردم.  
- مگه من بهت نگفتم که فقط اگه به مامان بگی می‌خورتی، تو که نگفتی دیگه چرا انقدر می‌ترسی؟!

آب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت.

نفسی تازه کردم و از توی تخت درش آوردم.

- پاشو لباس نوهات رو بپوش، اودکلن بزن، موهات و شونه کن تا جذاب شی  
ببرمت پارک.

با بی‌میلی تکونی به گردنش داد و پلک‌هاش و روی هم فشرد که آه از نهادم بلند شد.

خاک بر سرم بچه رو روان‌پریش کردم از پارک و بازی هم زده شده.

لپ‌هاش رو کشیدم و شیطون گفتم: اون‌جا کلی دختر خوشگل هستا، دیگه خود دانی.

حرفم همون‌طور که حدس می‌زدم معجزه کرد، تبدیل به یه موشک زیر ماتحتش شد و عین برق و باد هولش داد توی کمد برای آماده شدن.



با رضایت دست‌هام رو توی هم قفل کردم و خاکشون رو تکوندم.

کار درستی ازم فوران می‌کنه‌ها!

بعد از این‌که مطمئن شدم شاخک‌هاش رو فعال کردم از اتاق بیرون زدم و برای تجدید آرایش به سمت آینه توی سرویس بهداشتی رفتم.

یکم ریمل و رژ لب زدم و بعد به صورتم از تو آینه خیره شدم.

- فکر کنم لاوین طلسم کرده وگرنه چرا نباید همه عاشقم بشن؟ باید یه سر برم پیش حاجی تا بشکونتش.

هر چند هنوز آمادگی ازدواج ندارم اما می‌تونم شیرینی‌ها رو بخورم و گل‌هاشونم بفروشم.

تفکرم به درازا کشید و داشتم به مهریه‌ام که برحسب سال میلادی بود فکر می‌کردم که ناگهان کله کوروش نمایان شد.

- بریم؟

از فکر دراومدم و چشمکی نثارش کردم.

- خوب دخترکش شدی شیطان.

در جواب ذوقم، چشم‌هاش رو گرد کرد و با حالتی دفاعی گفت: این‌که جذابم باعث همیشه کتک‌واتلون بیشتر بخواد بخورتم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و لب‌هام رو غنچه‌مانند تگون دادم: احتمالش خیلی زیاده.



گفتم همانا و فرار رنگ و روش همانا، در یک آن عین گچ دیوار شد.  
با قر و قمیش به سمتش رفتم و با اطمینان خاطر دستم و روی شونه‌اش گذاشتم.  
- تا من و داری از هیچی نترس.

با تردید سر بلند کرد و بدون حرف بهم نگاه کرد.  
نگاهش انقدری معصومانه بود که یه لحظه احساس کردم حرف‌هام رو باور کرده.  
آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی لبریز از احساسات روی زانو نشستم و سرم  
رو مقابل صورتش گرفتم.

دست کوچیک و نسبتاً تپلش رو گرفتم و آهسته میون حصار دست‌هام فشردم،  
اون یکی دستمم روی گونه‌اش کشیدم و دماغم رو به دماغش چسبوندم.

- ببین منو! تو سه تا برادر و پنج تا خواهر و یه مامان بابای عاشق داری؛ جدا از  
اسباب‌بازی‌هات، همه این‌ها دوست دارن و نمی‌ذارن کسی بهت صدمه بزنه.

ابروهام رو گره زدم و با جدیت گفتم: خودمم سه ماه رفتم تکواندو و کمربند زرد  
دارم، همیشه مواظبتم، یادته چند تا ماه پیش اون پسرۀ خبیث توی مدرستون رو  
چی کار کردم؟

تند تند سر تکون داد و با تعجب گفت: تو بودی دستش و شکستی؟

مردمک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و زیرلب گفتم: من فقط  
انداختمش تو جوب...

نفسی تازه کردم و با انرژی تکونش دادم.





- خب حالا خودت بگو، من قویم یا کتکواتلون تو؟

با تردید سرش رو تکون داد و نگاهش رو حول اطرافم و بعد از سرتاپام چرخوند، پوفی کشیدم و به خودم نگاه کردم.

می‌دونستم این جورابه‌های خال‌خالی آخرش شرف و ابهت رو با هم می‌برن، اما چه میشه کرد جز ست هدیهٔ مهرانان و نمی‌تونم بذارمشون گوشه کمد خاک بخورن.

تک سرفهٔ ساختگی‌ای کردم و به خوددرگیریش پایان دادم.

- من، من خیلی قوی‌ترم!

سرش رو به نشونهٔ فهمیدن تکون داد، آهی کشیدم و آهسته زمزمه کردم: چند وقته بغلت نکردم؟!

طبیعی بود که دوران قنذاق پیچیش و یادش نیاد برای همین خودم دست به کار شدم و تندی کشیدمش سمت خودم.

دماغم رو به نشان صمیمیت به لباسش مالیدم و بعد از یه ماچ گنده پرتش کردم اون‌ور.

- خب حالا، بریم دیگه...

خواستم جلو راه بی‌خاطر مراعات بزرگیم و نکرد و پرید جلوم.

نفسی تازه کردم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم.

وقتشه شوهر کنم، دیگه پیر شدم نمی‌تونم هر روز از این پله‌ها بالا و پایین برم.

تا قوام رو از دست ندادم و کمر و زانو هام سر این راه پله بی سر و ته فسیل نشدن  
باید چند تا بچه هم بیارم.

داشتم تعداد بچه هام رو تعیین می کردم که پله ها تموم شدن و رسیدم به سالن،  
صدام رو پس سرم انداختم و مامان رو صدا کردم.

- نظرت چیه رکوردت و بشکنم و ده تا بچه بیارم؟

ندیده تصور کردم که مردمک چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و با تأسف گفت: تو  
یکیشم نمی تونی بیاری بچه سوسول.

صداش از تو آشپزخونه میومد، برای همین دمپایی رو فرشی هام رو پوشیدم و به  
سمتش رفتم.

به اپن تکیه دادم و دست هام رو به کمرم زدم.

- چرا نتونم؟ یه کاری نکن یازده تا بیارم.

جیگرهای به سیخ زده رو کنار پنجره گذاشت و نگاهش رو به در دوخت.

- چمیدونم، شایدم بتونی، ما خنوادگی نسل پرباری هستیم...

پیدا بود که حواسش باهام نیست و چشم انتظار باباست.

یه سیب برداشتم و در حالی که بهش گاز می زدم، گفتم: اوهوم، مامان بزرگ پونزده  
تا توله آورد.

چشم غره ای بهم رفت و دست به شکم صندلی میز ناهار خوری رو به سمت  
خودش کشید.

- زهرمار، من با این قیافه از نظر تو توله‌ام؟ دایی محسنتم لابد سوسک توله‌ست!
- به یاد سیبیل‌های دایی خندیدم و عین مست‌ها سر تگون دادم.
- من بلاخره فهمیدم چرا عمه سکینه از تو بدش می‌اد.
- ها؟ چرا؟ من که بهش بدی نکردم.
- با این همه توله حقش و خوردی، ندیدی بدبخت هر چی دوا درمون می‌کنه بچه‌دار نمیشه؟ نظرت چیه طاووس رو بدیم بهش خوشحال شه؟! چنان اخم کرد که گرخیدم و سیب پرید تو گلوم.
- من مشغول سرفه بودم و مامان مشغول تهدید و خط و نشون کشیدن.
- من نمی‌دونم چرا تو رو به دنیا آوردم اما مطمئنم تو زایشگاه عوضت کردن، بچه من امکان نداره انقدر خبیث و بی‌ادب و بی‌احساس باشه؛ اصلاً به جاش تو رو بهش میدیم.
- حیف که مناسب سیسمونی سه چهار ساله‌اش نیستم وگرنه می‌رفتم.
- برو، در بازه.
- چینی به دماغ داد و راه خروج از آشپزخونه رو در پیش گرفتم.
- جهازم و بدین تا برم.
- مگه با فسیلهات ازدواج کنی.
- بی توجه به تمسخر همیشگی‌ش، پرسیدم: چه خبر از اکبر و ننش؟

- دیروز زنگ زدم جوابشون کردم، گفتم دختر ما هنوز عقلش به این کارها نرسیده،  
یه ده سالی طول می‌کشه موقع ازدواجش برسه.

با تحسین سر تکون دادم.

- راضیم ازت، من تا خودم موزه نزنم نمی‌شوهرم.

- نشوهر، اصراری نیست.

با دیدن پرستو که آماده شده بود و روسری گنجشکی نصف و نیمه‌اش رو سر کرده  
و کیف دستی کوچیکش رو برداشته بود، کیفم رو برداشتم و به کوروش گفتم برن  
دم در وایسن.

از همون جا خطاب به مامان گفتم: دارم بچه‌های زشت و می‌برم پارک.

- آره پرستو بهم گفت، برین خوش بگذره.

- پولش رو بعداً باهاتون حساب می‌کنم...

با دیدن پروانه که خوشگل کرده، خیلی جدی دنبالشون می‌رفت حرفم رو قطع  
کردم و چشم‌هام تو حدقه گرد شدن.

- هوی ای دختر کیف قرمزی بی‌ادب، کجا به سلامتی؟

پشت چشمی نازک کرد و با حالت نیم‌رخ به سمتم چرخید.

- پارک.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با لحن معنی‌داری گفتم: اون وقت با کی؟

- با کوروش و پرستو و شاپرک و احمد و کمال و تو.

دهنم داشت به حالت سگته‌مانند کج میشد که مامان از تو آشپزخونه گفت: شاپرک و از توی تختش بردار، زمین نذاریشا بچه‌ام میفته تو جوب کوچولوعه.

اخم‌هام کم کم توی هم رفتن و دست‌هام رو با حرص توی هج قفل کردم.

- من فقط پرستو و کوروش رو می‌برم، مگه اردوی مهدکودکه که این همه بچه رو عین دم بکشونم دنبالم؟!

مامان کله کشید و با تعجب پرسید: این چه حرفیه پروا؟ مگه میشه دو تا ببری، پنج تا جا بذاری؟ این‌طوری بچه بزرگی می‌کنی؟ می‌خوای بهشون تبعیض یاد بدی؟ می‌خوای دل دو تا رو شاد کنی بقیه رو بشکنی؟

پوفی کشیدم و گریه‌مانند موهام رو از زیر مقنعه کشیدم.

- مامان به نظرت من شبیه مسئول خیریه‌ام؟ مگه دیوونه‌ام که مسئول این همه بچه رو قبول کنم؟ اومدیم و یکیشون رو دزد خورد، من چی‌کار کنم؟

با بی‌خیالی گفت: دزد که بچه نمی‌خوره، کلیه‌هاشون رو برمی‌داره می‌فروشه.

با دهنی کج شده فقط بهش نگاه کردم و حرفی نزد.

اگه اینقدر خوشبین و بی‌خیال نبود که این همه بچه نمی‌آورد!

لبخند مهربونی نثار قیافه‌مچاله شده از نارضایتیم کرد و با ذوق گفت: اصلاً زنگ بزن به مهرانا تا باهاتون بیاد و تو مراقبت از بچه‌ها هم کمکت کنه.

پوزخند روی لبم نقش بست.



- اون خودش نیاز به یه له له داره جمعش کنه.
- توجهی به حرفم نکرد و شیطون ابرو بالا انداخت.
- بدوین برین تا من و بابات هم چند ساعت خلوت کنیم.
- با فکری که از ذهنم گذشت سر تکون دادم.
- باشه، پس منم هر وقت بچه دار شدم شبها می‌ذارمش این‌جا با جذاب حال کنیم.
- گوشه لبش رو باز کرد و سیب توی دهنش رو به سمت نشونه رفت.
- ببینم آخرش با این رفتارها جلو بچه‌ها بی‌آبروم می‌کنی یا نه، بدو برو گم شو.
- بی‌توجه به حرصش با خونسردی شماره مهرانا رو گرفتم.

\*\*\*

« مهرانا »

اگه با دسته گل برم ملاقاتش آیا ممکنه رم کنه و دوباره فشارش بیفته؟!  
 خب تقصیر من چیه که معده‌اش انقد سوسوله؟ اصلاً مردی که به‌خاطر خوردن  
 کاغذ رنده شده بیفته گوشه بیمارستان به درد زندگی نمی‌خوره باید قیدش رو  
 بزنم.



غرق تفکراتم بودم که با شنیدن صدای مامان سیخ وایسادم و به سمتش چرخیدم که پا روی پا انداخته بود و از پشت عینک زیرچشمی به لیست طویل توی دستش نگاه می‌کرد.

- نظرت چیه؟

با گیجی گفتم: درباره چی؟

پوفی کشید و با غیظ گفت: درباره ناتاشا، به نظرت برای مهدی مناسبه؟

چینی به دماغ دادم و با ایش کش‌داری گفتم: من که نمی‌تونم تحملش کنم، انگار آسمون سوراخ شده و یه ناتاشا پرت شده تو دامن زمین، انقدر که این دختر لوس و پفیوزه...

- عه پفیوز چیه مهرانا؟ چرا انقدر بی‌ادب شدی؟ مگه صدار بهت نگفتم مؤدب بودن گنج یه دختره؟ خوشگلی چه فایده‌ای داره وقتی اختیار زیپ دهن وامونده‌ت رو نداری؟! به‌خاطر همین اخلاق‌هاته که موندی رو دستم و هنوز ازدواج نکردی.

این ننه منم بسیج شده صبح تا شب بشینه رو مبل و از دستگیره در و ترک دیوار گرفته تا خشکی نون و سوختگی غذا رو ربط بده شوهر نکردن من.

انگار یه پشم اضافه سردماغم که تا از دستم خلاص نشه ول نمی‌کنه.

دست‌هام روی توی سینه‌ام قفل کردم و با اخم گفتم: ببخشیدا ولی الان داریم درباره ازدواج مهدی بحث می‌کنیم، بکشید بیرون از من دیگه...

- چی؟

پوفی از سر کلافگی کشیدم و یکی زدم تو دهن خودم.

- اصلاً من دیگه جز شعرای سعدی و حافظ هیچی نمیگم که بهم نگید بی ادب.

بعد هم با نارضایتی دستم رو زیرچونه‌ام گذاشتم و به گوشه‌ای خیره شدم.

مامانم خودش دوازده سالگی شوهر کرده بود و به فاصله چهار سال از مهرداد و هفت سال از مهدی من و زاییده بود.

چون اختلاف سنیمون کمه باید بیشتر دوست می‌بودیم اما از شانس کج من نه تنها فاقد قوه درک کردنمه بلکه هر روز با کفش خاردار روی اعصابم پیاده روی می‌کنه و بعدتر از مهدی به همه چیم گیر می‌ده.

مامان برای اولین بار بحث رو ادامه نداد و مشغول بررسی بقیه کاندیداهای مورد نظرش شد.

- نظرتون درباره ساناز دختر طبقه بالاییمون چیه؟ از مامانش شنیدم باباش برای جهیزیه‌اش یه آپارتمان کنار گذاشته.

خواستم بگم یه شپشوی پر از جوشه و حتی با آپارتمان هم قابل تحمل نیست اما جلوی خودم رو گرفتم و سکوت کردم.

مهدی که سرش توی گوشیش بود و با اخم پاهاش رو تکیه می‌داد، بدون این‌که بهش نگاه کنه، گفت: نه، آمارش و دارم، بره به همون الدنگ‌های خیابونی‌ای که باهاشون می‌گرده شوهر کنه.

مامان دیگه اصرار نکرد و کاندیدای بعدی رو معرفی کرد.



- ولی به نظر من سارینا خیلی دختر خوبیه، محجبه و چادری، محرم‌ها پای ثابت عذاب‌داریه، کدبانوییه واسه خودش، وقتی نریمه میره شهرستان یه خونواده ده نفری و رو نوک انگشت می‌چرخونه، خونوادش هم سرشناسن...

مهدی بدون این‌که ذره‌ای به تعریف‌های مامان توجه کنه با بدبینی گفت: نه، ازش خوشم نمیاد، معلوم نیست چهارسال دانشگاه بوده چی کار کرده و زیر چادرش چیه، از کجا معلوم برا ریاکاری نبوده باشه...

نامحسوس پوفی کشیدم و از شدت بی‌حوصلگی رو کاناپه ولو شدم.

این مهدیم مگه یه طفل دو روره از تو بغل مادر بیاریم براش تا پاکیش رو باور کنه وگرنه به عالم و آدم و حتی گربه‌های مؤنث شک داره.

بدون این‌که حواسم به دهنم باشه خرمست سر تکون دادم و با بی‌خیالی گفتم: آره راست میگه، شاعر میگه هر چی عشقیه زیر چادر مشکیه.

با دیدن قیافه قرمز شده مامان آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سقف دوختم.

خدایا منو بخور!

- از فردا تو هم باید چادر بیپوشی خانم عشقی!

با شنیدن حرف مهدی با ترسی پنهان و حرصی آشکار به سمتش برگشتم. نزدیک بود اشکم در بیاد که یاد پروا افتادم.

بهترین دفاع حمله‌ست! هر چند که اون می‌گفت بهترین حمله قلعه‌ست ولی به قول خودش مهم نیته.

بادی به غبغب انداختم و با جدیت گفتم: ولی من نمی‌پوشم، خیلی خوش‌میا‌د خودت سر کن.

قبل از این‌که مهدی حرفی بزنه مامان مثل همیشه به جای دفاع، یه تیر زد تو چشمم.

- رو حرف داداش بزرگ‌ترت حرف نزن، مگه بدت و می‌خواد که باهاش کلکل می‌کنی؟

از شدت حرص خون خوردم، تندى سر جام صاف شدم و با غیظ گفتم: مگه من بد خودم رو می‌خوام که باید از بقیه امر و نهی بشنوم؟ چرا انقدر بهم گیر می‌دین؟

پلک‌هاش و روی هم فشرد و با مشت کردن دست‌هاش، به زحمت حالت آرومی گرفت و شمرده شمرده گفت: تو هنوز بچه‌ای و عقلت نرسیده، از وقتی بابات فوت کرده داداش‌ها همه کسمون شدن، سایه سرتن پس باید مطیعشون باشی...

انقدر شاکی بودم که زبونم بند اومده بود و حرفی نداشتم بزنم، چی می‌گفتم در برابر این همه ظلم و حرف‌های ناعادلانه؟!

چرا نمی‌خواستن قبول کنن منم یه آدمم و بدون کنترل‌ها و امر و نهی‌های اونا هم می‌تونم زندگی کنم؟!

خاک بر سرت مهرانا که از اول ترسو بودی، اگه یه بار با قاطعیت سر تصمیم‌ها  
می‌موندی و بهشون می‌فهموندی عقل و شعور و جرعت عمل داری انقدر خنواوت  
سر همه چیت تصمیم نمی‌گرفتن.

تقصیر خودته که جرعت نمی‌کنی مستقل باشی!

در حالی که مامان پشت سر هم هندوونه زیر بغل مهدی و مهرداد می‌داشت و من  
رو بر حسب بچگی و دختر بودن زمین میزد سرگرم سرزنش کردن خودم بودم.

با زنگ خوردن گوشیم از فکر دراومدم و از روی عسلی برش‌داشتم.

مامان مثل لال شده‌ها سکوت کرد و گوش‌های مهدی تیز شدن.

حتی مهرداد هم صدای تلوزیون رو قطع کرد.

با ابروهایی بالا پریده بهشون نگاه کردم و حرص خوردم که حتی روی تماس‌هامم  
مشکوک بودن.

پوفی کشیدم و برش‌داشتم، چند ثانیه نگذشته بود که صدای پرانرژی و شیطون  
پروا توی گوشم پیچید: سلام خانومم، چطوری عشق حماسیم؟ بیا که خونمون رو  
برات خالی کردم.

نامحسوس دستم رو مشت کردم و با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم.

- سلام پروا جونم چه‌طوری؟ خنواده خوبن؟

از پشت گوشی چنان سوتی کشید که اسپیکر رو به گونه‌ام چسبوندم و قطره‌ای  
عرق سرد از پشتم سرازیر شد.

با همون خنده شیطانی و بلند گفت: لب بوستن، امشب بیا پیشم تا چند تا دیگه به جمعشون اضافه کنیم...

این بی‌عقلم تا آبروی من رو نبره ول کن نیست.

لبخند ساختگی‌ای مقابل مهدی زدم و بی‌دلیل خندیدم.

بدبختی این‌جا بود که ضایع میشد اگه جلوشون پاشم برم تو اتاق و صدای نکره پروا هم کم بلند نبود.

با همون لحن ضایع گفتم: آره مامان اینا هم خوبن سلام گرم دارن خدمت؛ هر نه تا خواهر و برادرت خوبن؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد لحنش از اون حالت شیطون قبلی دراومد، با صدایی زمزمه‌وار و مشکوک گفت: به اون متجاوز شل ناموس بگو اگه نوک انگشتش بخوره بهت همین الان میام قاچش می‌کنم، اصلاً خودت و بزن به بیهوشی بعد که اومد بالا سرت یه دونه آپلوچاکی بکوبون تو ناکجاآبادش...

اخم کمرنگی میون ابرو هام نشست و با گیجی گفتم: باز چی زدی؟

تا متوجه نگاه تند مامان و لب‌گزیدنش شدم دهنم رو بستم و صلواتی زیر لب فرستادم.

- طاقت بیار مهری تا چن دقیقه دیگه با گروه ضربت به خونتون حمله می‌کنم.

قیافه‌ام در آنی مچاله شد و کف دستم رو با تأسف روی پیشونیم کوبیدم.

- کاری نداری قطع کنم؟!



یهو چنان جیغی کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و چسبیدم به کاناپه.

- وایسا، اصلاً گوشی و بذار رو اسپیکر خودم شخصاً با این متجاوزا که گروگانت گرفتن حرف بزمنم، بگو قراره سه تومن برسه به دستم فقط کافیه شماره کارت بدن.

گره بین ابرو هام رو باز کردم و در حالی که خنده ام گرفته بود با مهربونی گفتم: نمی‌خواد، نگهش دار برای استخون‌های جدید کلکسیونت.

- نه، امکان نداره من نجات میدم.

چنان داد میزد انگار موش‌گیر رو دمش گذاشته بودن.

مامان که مطمئن شد پرواست نگاهش رو به لیستش دوخت و کمی نفس کشیدن برام راحت شد.

یه دستم رو ما بین مو هام فرو کردم و با اون یکی دست گوشی رو نزدیک صورتم نگه داشتم، پوفی کشیدم و با طمأنینه گفتم: ببینم تو از کجا چنین نتیجه جنایی‌ای گرفتی؟

- یعنی در امانی؟

پوفی کشیدم و زیر لب غریدم: آره، می‌خوای گوشی و بدم مهدی؟

یکم سکوت کرد و بعد به آرومی جواب داد: نه نمی‌خواد، ازش می‌ترسم لامصب خیلی خشنه، آخرین باری که باهاش حرف زدم تا یه هفته افسردگی گرفتم.

علی‌رغم این‌که لب‌هام و روی هم فشار می‌دادم صدای خنده ام بلند شد و بعد از نگاه معنی‌داری به مهدی با کنجکاوی گفتم: حالا چرا همچین فکری کردی؟

- نفسی گرفت و با تیزی گفت: خونتون خیلی ساکته، هیچ صدایی نمیومد.
- اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست و حرصی گفتم: چون خیلی به آرامشم اهمیت میدن میخواستن تلفنم رو توی سکوت بزنم تا قشنگ صدات رو بشنوم.
- بعدشم از اون جایی که فحش ندادی و بسیار با شخصیت منشانه رفتار کردی. خنده حق به جانبی کردم و پشت چشمی برای مامان نازک کردم.
- آره من خیلی باادبم.
- ارواح شرت ننت... بعدترشم تو مگه تلوزیون نمیبینی؟ ندیدی گروگان ها برای این که گروگان گیرهاشون شک نکنن حرف های انحرافی میزنن؟
- یکم فکر کردم اما منظورش رو نفهمیدم تا خودش با حرص گفت: خاکبرسر نه تا خواهر و برادر کجا بود؟ ما دیگه انقدرام خانواده بزرگی نیستیم.
- با تمسخر سر تکون دادم.
- بله بله، شما خیلی کوچیکین، یوقت باد نبررتون.
- خب حالا تو هم با اون داداش های گوزنت حق نداری خانواده پر از صفا و صمیمیت من رو مسخره کنی؛ زنگ زدم دعوتت کنم برا شهر بازی!
- یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید به ساعت نگاه کردم.
- الان؟
- اهم، تنهایی از پس بچه ها برنمیام.

- من و بگو فکر کردم برا خودم می‌خوایم.
- خودت جز یه دهن گشاد جیغ جیغو چی داری؟ آخرین بار انقدر تو تونل وحشت جیغ زدی قسم عباسی خوردم دیگه نیارمت با خودم.
- پوزخندی زدم و بدجنس گفتم: پس حالا چرا می‌خوای قسمت و بشکنی؟
- اگه می‌تونستم خودم رو هفت قسمت تقسیم کنم و بیفتم دنبالشون نمی‌شکستم ولی خدا مهربونه می‌دونه چاره‌ای ندارم، خوشش میاد من قسمم و نشکونم و هفت تا بچه گم شن و قاچاقچی‌ها کلیه‌هاشون رو درآرن؟!...
- بی‌توجه به سناریو چیدن‌هاش گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با بی‌حوصلگی رو به مامان پرسیدم: میشه با پروا برم شهربازی؟
- هنوز جوابی نداده بود که مهدی با تمسخر به سرتاپام اشاره کرد.
- از این درازتر میشی؟
- بلافاصله مامان گفت: این وقت شب دو تا دختر تنها برید که چی بشه؟
- مهرداد از جلوی تلویزیون داد زد: این جور جاها هم شب‌ها پر از معتاد و الدنگ و مزاحمن.
- آهم رو توی سینه خفه کردم و اعتراض نکردم.
- احساس می‌کردم غرورم شکسته و با دوباره گفتنش فقط بیشتر حرف می‌شنوم.
- با ناراحتی‌ای که باعث شد گوشی رو توی مشتم فشار بدم، بغضم رو همراه آب دهنم قورت دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: ببخشید نمیام...

بی‌توجه به حرفم جیغ زد: برو خط چشم بکش خوشگل کن تا ده دقیقه دیگه با دو تا آژانس در خونتونم.

خواستم بگم نمی‌خواد که خودش بعد از یه مکث کوتاه، ادامه داد: میام با ننت حرف میزنم و قانعش می‌کنم تا شیری مثل من همراهته خورده نمیشی. بعد هم منتظر جوابم نموند و تماس رو قطع کرد.

عجیب بود که گاهی چه‌قدر حالم رو می‌فهمید؛ حتی توضیح نمی‌خواست چون می‌دونست چه خبره و چرا صدام گرفته‌ست.

مامان ازون دیکتاتورهایی بود که جز مهدی و مهرداد هیچ‌کس نمی‌تونست نظرش رو عوض کنه اما با این حال پروا انقدر سوپرایز تو آستینش داشت که همیشه باعث تعجبم می‌شد، انگار از یه سیاره دیگه اومده بود برای تصمیم گرفتم برم آماده شم.

مامان بدون این‌که به روش بیاره چه‌طور زده تو پرم، زیرچشمی بهم نگاه کرد و با جدیت گفت: بشین کارت دارم.

پوفی کشیدم و با نارضایتی خشک روی کاناپه نشستم.

- نیست خیلی به حرف‌هام توجه می‌کنید، برای چی بشینم؟

- نمی‌دونم چرا انقدر بی‌ادب شدی...

این مامان من هم انگار از تو شاهنامه دراومده بود چون به هر حرفی که می‌زدم یه ایراد بنی‌اسرائیلی می‌چسبوند.



با بی‌حوصلگی به دیوار نگاه کردم و نامحسوس آه کشیدم.

من درخواست دکمه‌ حالت پرواز دارم تا وقتی که شوهرم بیدار از این جهنم‌دره  
ببرتم بیرون، یه نفس بکشم!...

- پروا چه‌طوره؟

داشتم تو دلم چسنا له می‌کردم که با شنیدن حرف مامان چشم‌هام توی حدقه گرد  
شدن و تخمه و پوستش با هم پریدن تو گلوم.

چند تا سرفه کردم و با تعجب گفتم: برای چی؟

- برای مهدی.

اول یه نگاه پوک‌رفیس به مامان انداختم و بعد به مهدی، ناگهان بی‌مقدمه چنان  
خنده‌ای کردم که از جاش پرید و چشم غره‌ای نثارم کرد.

- مرگ، به چی می‌خندی؟

در حالی که از شدت خنده خودم رو به کاناپه می‌کوبیدم پاهام رو تکون دادم و در  
یه اقدام سمی پروا رو کنار مهدی مجسم کردم.

می‌تونستن کنار هم عنوان پارچ و لیوان بگیرن یا گوریل انگوری و کوتوله.

عجیب بود که مهدی در سکوت و دست به سینه با جدیت تمام نگاه می‌کرد.

چند دقیقه وایسادن تا خنده‌هام بند اومد، کم کم جدی شدم و با بهت رو به  
مامان گفتم: شوخی می‌کنی؟



- برای چی شوخی کنم؟ پونزده ساله می‌شناسیمش، مگه دختر بدیه؟  
 دهنم رو کج کردم و با تأسف گفتم: بد نیست، به مهدی نمی‌خوره.  
 بعد هم نیم نگاهی بهش انداختم.

- خودت حس نمی‌کنی این یه وصله فوق‌العاده ناجوره؟!

- چرا؟ مگه من چمه؟

یه نگاهی بهش انداختم که داشت کاناپه رو له می‌کرد، بعد به عضلات بازو و سینه‌اش که در حال جر دادن پیراهنش بودن، از ابروهای مشکی و یکدستش که به اخم کمرنگی گره خورده بودن رسیدم به بینی عقابی و سیبیل کم‌پشتی که روی لب‌بالایش خیمه زده بود.

- تو برای اون زیادی خشنی! اون مغزش توی پونزده سالگی مونده و دیگه بزرگ نشده...

هنوز حرفی نزده بود که پروا جلوی چشمم اومد.

در حالی که با شلوار گلگلی پشت بوم نشسته بود و قلیون می‌کشید، گاهیم شعر می‌خوند و قر می‌داد.

با تصور کارهای جدیدم محو شد و دوباره خنده‌ام گرفت.

مهدی یا باید با تسبیح خفه‌اش می‌کرد یا سر از تیمارستان در می‌آورد.

پروا نمونه کامل یه دختر بی‌قید و بند و آزاد دائم‌المست بود.



انقدر خونواده‌اش شلوغ بودن که پدر و مادرش هیچ حساسیتی نه رو ظاهر و نه رو رفت و آمده‌اش نشون نمی‌دادن، آزادانه هر کاری می‌خواست انجام می‌داد؛ خیلی راحت ننه باباش رو می‌پیچوند و می‌رفت خونه دوست‌هاش پارتی می‌گرفت.

توی فکر بودم که زنگ خونه به صدا دراومد؛ مهدی بلند شد و آیفون رو زد.

سرکی کشیدم و در عرض چند ثانیه در باز شد و پروا جلوی مهدی دراومد.

اول از همه به جوراب‌های خال خالی زرافه‌ایش که تا بالای مچ پا کشیده بود نگاه کردم، بعد به شلوار راسته مشکیش که کمر بند بزرگی روش بسته بود، عکس یه دایناسور ترسناک بی‌ریخت روی پیراهن سفیدش به هم چشم می‌خورد و یه کت لیمویی خوشدوخت کوتاه هم بالاش پوشیده بود.

روی لباسش چند تا پیکسل بود و کلی ساعت و آویز به خودش وصل کرده بود، حتی عینک آفتابی هم زده بود.

انقدر تیپ رنگین کمونیش شاد و شلوغ بود که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

بی‌خبر از همه چی با نیش باز جلوی مهدی ایستاد و سرگرم احوال‌پرسی شد.

با توجه به این‌که ریزنقش بود قدش به زور تا سر شونه‌اش می‌رسید اما عوضش یه صدا به بلندی فریادهای توی عصبانیت مهدی داشت.

عجیب بود که اخم‌های مهدی محو شده بودن و با آرامش دنبالش اومد.

چشمش به من افتاد و با چشمکی بهم به سمت مامان رفت.



- سلام خوشگل خانم، با بزرگ کردن و تغذیه این نره خر چه طوری؟ چرا شوهرش نمیدی هممون یه نفس راحت بکشیم؟

لبخند ناموسی‌ای نثارش کردم و ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو کردم.

مامان لبخند مهربونی زد و در جواب دست‌های بازش بغلش کرد.

- سلام عزیزم، مامانت خوبه؟

- سلام رسوند اتفاقاً.

- بابا و خواهر و برادرهات چه طورن؟

- لب بو... چی نه ببخشید، دست بوسن.

بعد از چند تا ماچ کنار مامان نشست و با خوشرویی برای مهرداد که رفت تو اتاق، دست تگون داد.

ناگفته نماند مهرداد از وقتی که یه بار اتفاقی پریده بود بغلش از پروا خوشش نمیومد.

اسکل یه بار به هوای من پریده بود تو بغل مهرداد که پشت بهش پیشبند بسته بود و داشت نیمرو می‌پخت.

از اون روز به بعد مهرداد نه تنها رفت باشگاه بلکه توی بسکتبال هم ثبت نام کرد تا قد بلند و هیکلی شه و دیگه هیچ‌وقت با یه دختر خونه‌دار شونزده ساله اشتباه گرفته نشه.



مامان در حالی که به حرف‌های ناتموم پروا گوش می‌داد بهم اشاره کرد و با مهربونی گفت: عزیزم برو برای پروا جان میوه بیار.

دهن کجی‌ای به قیافه خبیث پروا کردم و بلند شدم.

مهدی بعد از چند دقیقه از توی پذیرایی بلند شد و رفت تو اتاقش.

عجیب بود که به پروا اعتراض نمی‌کرد.

پوفی کشیدم و ظرف میوه رو برداشتم.

نمی‌دونستم من طلسم منفوری شدم یا پروا خیلی خوش شانس که همه دوستش دارن.

مامان با این‌که از همه دوست‌هام ایراد می‌گرفت اما عجیب با پروا جور بود و از شیطنت‌هاش ناراحت نمیشد.

حالا کافی بود من یه بار بگم نره خر، چوب تو دماغم می‌کرد!

مطابق حدسم بعد از چند دقیقه پروا با اداهش مامان و راضی کرد و هولم داد تو اتاق برای آماده شدن.

ناگفته نماند که میوه‌ها رو توی پلاستیک کرد و برد برای لشکر خواهر برادرهاش که توی آژانس‌ها منتظر بودن.

مهدی این‌بار مخالفت نکرد و حتی برای ظاهر سازی کارتش رو هم بهم داد.

بی‌شرف سه تا خواهر کوچولوی رو مخی جیغ جیغشون رو وبال گردنم کرد و خودش با اون یکی آژانس جلوجلو رفت.

با نگه داشتن تاکسی از فکر بیرون اومدم و شاپرک رو از روی پام جا به جا کردم. اون بی فکر برای اولین بار هوشمندی به خرج داده بود و کرایه رو از پیش حساب کرده بود، برای همین کیفم رو چند دور پیچوندم و شاپرک رو زیربغلم زدم. هنوز از ماشین بیرون نیومده بودم که کیف قرمزه عین برق و باد در و باز کرد و دویید بیرون.

با حرص دست اون یکی رو کشیدم و بدون بستن در ماشین دوییدم دنبالش.

- وایسا بچه، گم میشی...

رو به اون یکی که اسمش رو نمی‌دونستم کردم و تندی پرسیدم: اسم خواهرت چیه؟

- پروانه.

سری تگون دادم و با آخرین تن صدام جیغ زدم: هوی پروانه، بیا این جا خواهر مرده.

با دیدن نگاه سوالی اون یکی، پوفی کشیدم و لبخند کجی نثارش کردم.

- تو نه، پروا بمیره.

چنان مچاله شد که یه لحظه ترسیدم بزنه زیرگریه.

لعنتی نثار پروا کردم و با دو پروانه رو گرفتم.

با توجه به گرفتن شاپرک هیچ دست آزادی نداشتم برای همین به ناچار مهربون شدم.

- بیا کنار ما راه برو و ندو تا برات پفک بخرم.

با پرویی به سرتاپام نگاه کرد و گفت: پول داری؟

چینی به دماغم دادم و در حالی که مشتش شاپرک به دور موهام رو باز می‌کردم، زیرلب گفتم: دارم، فقط آدم باش و شر نده دستم، امانتی‌این...

با کلافگی نگاهم رو به آسمون دوختم و نالیدم: کاش منو شپش می‌آفریدی.

- چرا؟

چپ چپی نثار پروانه کردم که با چشم‌های پروا مانندش بهم زل زده بود.

اومدم بگم چون مسئولیت سه تا دختر زبون‌نفهم توی یه پارک شلوغ افتاده گردنم و پروای دیوونه هم گم و گور شده اما لب گزیدم و فقط یه لبخند فحش‌دار بزرگ تحویلش دادم.

به کله بزرگ شاپرک که درست روبروم قرار گرفته بود نگاه کردم و با حالتی معذب آب دهنم رو قورت دادم.

برخلاف پروا و پرستو، چشم‌های قهوه‌ای درشتی داشت که مستقیم بهم دوخته بود.

روی لب‌های نازکش لبخند مرموزی نشسته بود و خریدارانه تک تک اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند.

نگاهش خیلی ناموسی بود، من می‌دونم این بزرگ شه متجاوز میشه، نگید نه! آروم نوک انگشتم و روی گونه تپش گذاشتم و با احتیاط سرش رو به طرف دیگه‌ای چرخوندم.

- من همچینم مالی نیستم، از مناظر لذت ببر.

پارک نسبتاً شلوغ بود و اگه یه لحظه از جلوم غافل می‌شدم با یه اسکیت‌سوار تصادف می‌کردم.

بیشتر نیمکت‌های چوبی پارک اشغال شده بودن و خونواده‌ها روی چمن زیرانداز پهن کرده بودن.

اما خبری از پروا و پسرها نبود.

با وجود شاپرک که قد گرز رستم وزن داشت و پهن شده بود بغلم نمی‌تونستم گوشیم رو درآرم برای همین بی‌خیالش شدم و خسته از چشم چروندن رو به دخترا گفتم: ببینید خواهر لنگ دراز رنگین کمونیت کدوم گوریه.

پروانه خواست بره که با یه دستم یقه لباسش رو گرفتم و نگهش داشتم.

- خواهرت با صدسال سن کمه؟ طاقت گم شدن تو یکی رو دیگه ندارم!

شاپرک از رو سایلنت دراومده بود و هم‌چنان که توی بغلم قر می‌داد با صدای جیغ جیغوش آهنگ نامفهومی رو با ترکیب سنتی رپ از مغز استخون، سر می‌داد.

دست‌هام دیگه داشتن زیر وزنش کنده می‌شدن اما تحمل کردم و فحش کشون به پروا بی‌هدف جلو رفتم.



برخلاف شاپرک و پروانه، اون یکیه ساکت بود و چنان مانتوم رو سفت گرفته بود که نزدیک بود جر بخورم.

معلوم بود از یه چیزی می ترسه چون کله اش رو عین پنکه حول اطراف می چرخوند. حدس میزدم مطابق دیده هام از سلیقه ننه بابای پروا اسمش گنجشکی چیزی باشه.

در حالی که به نیمکت ها و مردم نگاه می کردم، زیر لب گفتم: از چیزی می ترسی؟ با معصومیت سر بلند کرد و نیم نگاهی به چهره کنجکاوم انداخت.

بعد از چند ثانیه تردید، لب باز کرد: تو هم مثل پروا قوی ای؟  
تک خنده ای کردم و با تأسفی پنهون گفتم: من خیلی قوی ترم.  
- یعنی اگه کتکواتلون حمله کنه می تونی بخوریش؟

قیافه ام در آنی رفت تو هم و پوکر فیس گفتم: کتکل نمی دونم چی دیگه چه کوفتیه؟

مردمک چشم هاش رو با هیجان گشاد کرد و دست هاش رو دراز به دراز اطرافش تگون داد.

- یه دایناسور خیلی گندست که نوکشم درازه، تو خونمونه...

دهنم با هر حرفی که میزد بیشتر باز می شد، حالتی رو که دید با جو بیشتری تند تند ادامه داد: بچه ها رو با نوک درازش تیکه تیکه می کنه و می بره تو ژوراسیک می خوره.

دهنم رو بستم و با محبت دستی روی سرش کشیدم.

- اینا رو احیاناً پروا بهت گفته؟

تند تند سرش رو به نشونه مثبت تگون داد، با دلسوزی موهاش رو نوازش کردم و مغموم گفتم: الهی، خدا همچین خواهریو نصیب سگ یزید کنه...

حرفم تموم نشده بود که صدای جیغ پروا تو گوشم پیچید: مهرانا؟ بیاین اینجا.

یکم سرم رو چرخوندم و چشمهام و ریز کردم اما نتونستم بین انبوه مردمی که اطرافم بودن تشخیصش بدم تا این که پروانه به سمت راستم دوید.

به مسیر رفتنش نگاه کردم و بعد چشمم به پروا افتاد که روی چمنها زیلو انداخته بود و از دور می درخشید؛ یه پسر کت و شلواری کوچولو هم کنارش بود.

پرستو هم دوید و منم هلک و هلک نفس زنون خودم رو بهش رسوندم.

نیشش رو باز کرد و خواست حرفی بزنه که بی مقدمه شاپرک رو توی بغلش انداختم.

تازه تونستم دستهام رو احساس کنم، مانتوم انگار از جنگ جهانی دراومده بود.

- ایی چه گنده شدی توله خر، باید بندازمت قرنطینه آب شی، به همین روند ادامه بدی علاوه بر غذاها و خونه، خودمم می خوری.

روی زیلو ولو شدم و زیرچشمی به پروا نگاه کردم که در حالی که به شاپرک آب می داد، به جونش غر میزد.

نفسی تازه کردم و با غیظ گفتم: ننت چی به خوردش میدی انقدر چاخ شده؟



پروا با خونسردی دور دهندش رو تمیز کرد و چهار دست و پا گذاشتش روی زیلو.

- چمیدونم من خودم مدتی به چربی‌هام مشکوکم، خیلی لاغر شدم یهوا! فکر کنم نصفه شبی مامان میاد مکش میزنه بهم می‌کنه تو شیکم این لامصب!

وگرنه این حجم از تپلی تو خونوادمون بی‌سابقه‌ست.

آهسته خندیدم و با تأسف گفتم: تو که خودت تا راهنمایی پوست ترکونده بودی.

بادی به غبغب انداخت و زیر باد ملایمی که به موهایش می‌خورد، چشم‌هایش رو بست و نیشش رو باز کرد.

- اون موقع مد چاقی بود، منم که می‌شناسی چقدر مدرنم.

نگاهی به سرتاش انداختم و زیرلب گفتم: بعله.

بی‌توجه به تمسخر آشکار صدام، گفتم: من رو باید نماد کنن برا جوونا، الگوشون شم...

حرفش تموم نشده بود که سیب روی زنبیل رو قاپیدم و زدم تو شیکمش که جیغ زد و به پشت افتاد.

- آیی حمله کردن، کشتنم، زنگ بزن آمبولانس...

نیم نگاهی به مردم اطرافمون انداختم و با عجله خم شدم در دهندش رو گرفتم.

- خفه شو کفشم دهند.

لای پلک‌هایش رو باز کرد و حرف‌های نامفهومی از زیر دستم گفت.



اخم پررنگی نثارش کردم و با حرص گفتم: حقتہ بزئم چپ و راست شی، تو با چه وجدانی من رو با سه تا دختر بچه می‌کنی تو آژانس و میری به امون خدا زیلو می‌اندازی؟ خدا لعنتت کنه...

یدفعه چنان گازی از دستم گرفت که جلوی چشم‌هام سیاهی رفت، با یه حرکت از زیرم بلند شد و خودش رو به درخت پشت سرش رسوند.

شکمش رو گرفت و دهنش و رو به آسمون باز کرد.

- می‌بینی خدایا چه‌طور دهنم نمک نداره؟

چینی به دماغم دادم و مثل یه عجیب الخلقه بهش زل زدم.

- اون دسته مفسد ضرب و المثلی...

دماغش رو بالا کشید و با اندوهی ساختگی به سمتم چرخید.

- می‌خواستم بچه‌داری یادت بدم، فردا پس فردا که اصغر مرد چه‌طور می‌خوای با شیش تا بچه زیر بغلت بری گدایی؟

لبخند ژیکوندی بهش زدم که ذوق کرد و با غرور سرش رو تگون داد.

- آره من همچین آدمیم.

داشت چشم بسته حرف میزد که با نیشگونم کبود شد، چشم باز کرد و با لبخند مادرانه‌ام مواجه شد.

- منم یه همچین آدمیم.

با غیض بازوش رو مالید و پشت چشمی برام نازک کرد.  
بعد هم بدون حرف گوشیش رو برداشت و بلند شد.  
- کجا؟

دیدم جواب نمیده برای همین با صدای بلندتری گفتم: به کجا چنین شتابان؟  
پشتش رو بهم کرد و با غضب گفت: برم قرص‌ها و بیارم تا شل و پلم نکردی.  
نفسم رو حرصی بیرون دادم و هجوم بردم سمتش، اومد فرار کنه که در آخرین  
لحظه یکی از لنگ‌هاش رو گرفتم و پرت شد عقب.  
کمی دور تر ازم خورد زمین و صدای جیغش بلند شد.  
- خودم کفن پوشت کنم الهی، ماتحتم و شیکوندی.  
با رضایت گرد و خاک فرضی دست‌هام رو تکوندم و از حالت درازکشیده بلند شدم.  
- حقته، از کی فرار می‌کنی ضعیفه؟!  
دهن کجی‌ای برام کرد و مشغول صاف و صوف کردن لباس‌هاش شد.  
خودم رو به تنه درختی که کنارمون بود رسوندم و بهش تکیه دادم.  
آهی کشیدم و فرصت رو برای چسناله غنیمت شمردم.  
- هعی...-

بدون این‌که نگاهم کنه، غرید: چته شیعه می‌کشی؟



در آنی پوکرفیس شدم.

- شیهه چیه؟ آه خانمان سوزه.

- بعله، نکشیمون! البته تو آتیش هم بشی جایی رو نمی‌سوزونی.

بی‌توجه به تمسخرش در حالی که ناراحتی درونیم رو به وضوح حس می‌کردم، پلک‌هام رو با اندوه فراوان بستم و آهسته گفتم: احساس می‌کنم توی زندونم؛ زندون خونواده‌ام، زندون کسایی که بیشتر از همه بهم نزدیکن و دوششون دارم، زندون خونه‌ای که پر از خاطرات بابامه...

بغض تلخ نشسته توی گلویم رو قورت دادم و با همون صدای گرفته ادامه دادم: ازین کسی که هستم و از این‌جایی که نشستم اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کنم؛ انگار یه چیزی کمه، مثل آرامش... دوست دارم از این‌جا برم به جای دور، جایی که هیچ‌کس خودش رو صاحب ندونه و نخواد توی همه چیم دخالت کنه!

می‌خوام یه بار برای خودم زندگی کنم، برای یه بار خودم تصمیم بگیرم و خودم با عواقبش رو به رو شم، می‌خوام ریسک کنم و با ترس‌هام روبرو شم اما هر چه قدر بیشتر به دنبال راه فرار می‌گردم بیشتر گم میشم.

گاهی احساس می‌کنم تا وقتی که این عقده‌های سر بسته و احساسات کهنه رو ورق می‌زنم هیچ‌وقت نمی‌تونم خوشحال باشم.

خیلی دوست دارم رها بشم و بعدش خودم، خودم رو پیدا کنم!...

بعد از مدت‌ها داشتم بند بند وجودم رو که از غمی ناشناس و بی‌انتها رنج می‌بردن، احساس می‌کردم.



قطره‌های اشک کم کم راهشون رو به پلک‌های یخ‌زده‌ام پیدا کردن و روی گونه‌هام سرازیر شدن.

داشتم آهسته خودم رو بیرون می‌ریختم که ناگهان با شنیدن فریاد آمیخته به ترس پروا قلبم فرو ریخت و تگون سختی خوردم.

- یا جد سادات، بیا پایین توله خرا! میفتی فلج میشی، اون وقت خودم می‌اندازمت تو چرخ گوشت تا وبال گردنمون نشی.

چشم‌های خیسم رو تا آخرین حد باز کردم و چشمم به پروا افتاد که توی هوا می‌پرید و برای یکی از برادرهایش که روی لبه سرسره بود خط و نشون می‌کشید.

- بیا پایین احمد، نذار خودم پیام که اگه پیام از به دنیا اومدن پشیمونت می‌کنم. تهدیدهایش کارساز شدن و پسر بچه از لبه سرسره پایین اومد.

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت تا با چشم‌های از حدقه دراومده‌ام مواجه شد.

آب دهنش رو قورت داد و لبخند گشادی زد.

- ادامه بده، ادامه بده...

سکوتم رو که دید، شتاب‌زده گفت: داشتی می‌گفتی می‌خوای ول شی؟ خب من خودم پشتتم! مگه پروا مرده؟

همین فردا میرم برات بلیط می‌گیرم.

از اون ور میام خونتون سرشون رو گرم می‌کنم تو از پنجره فرار کن؛ عواقبشم به جون می‌خرم.

نفس حبس شده‌ام رو با شدت بیرون فرستادم و بی‌مقدمه تندی از روی زیلو بلند شدم که هول شده به سمتم هجوم آورد.

- کجا میری؟ وایسا اسکل الان نه، برای سفر نیاز به لباس و شناسنامه داری، میگم مامانم هم برات لقمه بگیره بین راهی توست شه!

نیم نگاهی به انتهای مانتوم که توی دستش مچاله شده بود انداختم و به سختی دهن باز کردم.

- میرم بستنی بخرم سوسمار علف خوار!

- عه؟

لبخند ناموسی‌ای نثارش کردم که لباسم رو ول کرد و عقب رفت.

- برای من و پرستو شکلاتی بخر، صامر و کمال فالوده دوست دارن، کوروش هم عاشق میوه‌ایه، احمد شیری دوست داره، شاپرک هم نمی‌خوره مریض میشه، پروانه هم گور به گورش، بی‌ادبه، نمی‌خواد براش نخر.

راستی من دارم میرم چرخ و فلک، چن دقیقه دیگه برمی‌گردم.

بعد از این‌که حرف‌هاش تموم شدن دیگه منتظر واکنش یا جوابم نمود و شاپرک رو برداشت رفت.



آهی کشیدم و با شونه‌های افتاده به سمت غرفه خوراکی‌ها رفتم که اول‌های پارک بود.

من و باش با کی درد و دل می‌کنم، یکی که تو عمرش جز برای فسیل دایناسورها و نمره‌های باستان شناسی مسخره‌اش بغض نکرده، هیچ‌وقت انقدر تحت فشار نبوده که احساس کنه بین خونواده‌اش تنه‌است... چه‌طور می‌تونه حرف‌هام رو بفهمه در حالی که اصلاً دنیا رو جدی نمی‌گیره؟!

خدایا من سر حرفم، من و همون شپش کن.

یه شپش آزاد!...

به خودم که اومدم دیدم توی صف بستنیم و شونصد نفر از جلو و شونصد نفرم از عقب دورم کردن.

نیم نگاه خبیثی بهشون انداختم و طی محاسباتی سریع، بی‌توجه به جمعیت اطرافم شروع به سرفه‌های شتری کردم؛ تموم انرژی‌م رو توی دماغم جمع کردم و با نفس‌های عمیق و پی در پی شروع به تراکتوری زدن کردم.

صدای اعتراض ملت از اطرافم بلند شد.

- خانم چه خبرته؟ آب بردمون!

- یکی شیلنگ دماغش رو ببنده تا سم پاشیمون نکرده!

- این باید توی بیمارستان باشه...

- مرض خارجی نداشته باشه سرایت کنه؟!

منم اصلاً به روی مبارک نیاوردم و یکی چهار تا سرفه تو صورتشون کردم.  
ترفندم نتیجه داد و بعد از این که دیدن از شدت سرفه رو به موتم ازم فاصله گرفتن  
و صف رو برام باز کردن.

با ذوق نیشم رو باز کردم و دماغم رو بالا کشیدم دوییدم جلوشون.

فروشنده چپ چپ نگام کرد و یه پلاستیک کامل از بستنی‌هایی که گفتم بهم داد؛  
پولشون رو حساب کردم و با غرور از صف دراومدم.

هاها! اینه قدرت مهرانا! نمی‌دونم چرا با این همه هوش و ذکاوت و زیرکی تو خونه  
آدم حسابم نمی‌کنن؟!!

من یه شخص مستعد و مستقلم که کار دو ساعته رو تو پنج دقیقه راه انداختم.

بهتره برم دانشگاه تدریس کنم...

- چرا نمیری استاد جودو یا کنگفو شی شیطون؟

با شنیدن صدای آشنای پسری که توی گوشم پیچید با تعجب سر بلند کردم و با  
چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

برای چند ثانیه توی شوک رفتم و زبونم بند اومد.

نگاهم رو که دید لبخند شیطننت‌آمیزش رو وسعت بخشید و عینک آفتابیش و  
روی موهایش گذاشت.

- داری فکر می‌کنی زمین خیلی گرده؟

به خودم اومدم و با اخم گفتم: نه خیر، دارم فکر می‌کنم پرروایی هم حدی داره. بدون این‌که به روش بیاره انگشت رو به سمتم گرفت و با سرخوشی چرخوند. - چه خوشگل شدی، رنگ و روت باز شده قیافه‌ات مثل دفعه قبل جنی نیست! غلط نکنم دعام گرفته شوهر کردی...

چشم غره‌ای نثارش کردم و با غیظ به سرتاپاش اشاره کردم.

- برو خدا رو شکر زنگ نزدم پلیس بگیرن بندازنت تو هلفدونی کلاه‌بردار سنگ پا! تابلو بود که اصلاً جدیم نگرفته و نترسیده اما اخم کمرنگی بین ابروهاش افتاد و آهسته زمزمه کرد: پس شوهر نکردی!

خواستم پلاستیک بستنی‌ها رو توی صورتش بکوبم که ترسید و عقب رفت.

- خلیه خب حالا چرا عصبانی میشی؟ فردا صبح بیا یه دعای دیگه برات بنویسم.

میل شدیدی داشتم که بزخم دندون‌های سفیدش رو یکی درمیون خورد کنم اما جلوی خودم رو گرفتم و سعی کردم عصبانیت رو پنهون کنم.

- تو برو برای شفای خودت دعا کن، بدبخت علاف!

دست‌هایش رو با خونسردی توی جیب شلوار جین پاره پورش کرد و بدون این‌که ناراحت شه با سرخوشی گفت: من برخلاف تو عقده شوهر ندارم، خلیم از زندگیم راضیم.

با تعجب و چپ‌چپ بهش نگاه کردم.



این حالش خوب نیست، تابلوعه کشیده!

خواستم حرفی بزنم که ناگهان دستی دور گردنم پیچید و روح از تنم پرید.

- داری چه غلطی می‌کنی مفسد خیابونی؟

با تعجب به پروا نگاه کردم و حرصی گفتم: دارم گورت و می‌کنم.

دهن کجی‌ای نثارم کرد و با تأسف گفت: هفت تا بچه قد و نیم قد رو ول نکردم تا سرم داد بزنی.

بعد هم مظلومانه پلک زد و دماغش رو به لباسم مالید.

اومدم حرفی بزنم که ناگهان ولم کرد و چرخید جلو کلاهدار.

- شما کجا این‌جا کجا؟

پروا بی‌خبر از همه چی با حالتی صمیمی خندید و ذوق‌زده گفت: اومدم بازی دیگه، می‌دونستی با ده تومن رشوه میشه با این سن رفت قلعه بادی؟

- می‌دونستم دیوونه‌ای ولی نه انقدر که سوار اسباب‌بازی‌ها شی.

پروا چشم‌هاش و ریز کرد و در یک آن یقه‌اش رو چسبید.

- خودت این‌جا چی‌کار می‌کنی تورلیدر؟ نکنه فسیل‌ها رو آوردی گشت و گذار؟

از شدت تعجب و کنجکاوی رو به موت بودم برای همین با شتاب یقه پروا رو گرفتم و کشیدمش به عقب.

اخم چنگیزی‌ای نثار کلاهدار کردم که دهن بازش رو بست.



- این مرتیکه رو از کجا می‌شناسی؟

پروا با خوش خیالی گفت: نیوان و میگی؟ همکارمه خب.

با تعجب به کلاهدرداره نگاه کردم و پرسیدم: اصلاً می‌دونی این کیه؟ این همونه!

برای لحظه‌ای قیافه بی‌خیال کلاهدرداره مچاله شد و دیدم که پلکش پرید.

پروا اما توجهی نکرد و با خونسردی گفت: آره.

با شک گفتم: یعنی وقتی دیدیش اصلاً کاریش نداشتی؟

- نه بابا، یکی زدم تو گوشش بفهمه با کی طرفه.

سری به نشونه تحسین تکون دادم و زیرلب گفتم: حقشه، خوب کردی.

پروا یکم گیج شد اما بعد لبخند زد و گفت: آره ولی پسر خوبیه، ازش راضیم.

چشمکی به کلاهدرداره زد و گفت: اگه با عیالت نیومدی بیا یه بستنی مهمون ما باش.

خواستم اعتراض کنم که ناگهان بستنی‌ها رو از دستم قاپید و رو به جلو دوید.

توی شوک موندم و با دهنی باز به مسیر رفتنش نگاه کردم.

انقدر تند تند اتفاق افتاده بود که هنوز نفهمیده بودم چی به چیه.

کلاهدرداره مغرور دست‌هاش رو پشتش گرفت و دنبال پروا رفت.

با کنجکاوی دنبالش رفتم و با لحنی سراسر بدبینی پرسیدم: چی‌کارش کردی؟

بدون این که به سمتم برگرده با خونسردی گفت: منظور؟

- میگم چی کار کردی که مخش رو زدی؟ پروا به این راحتی نمی بخشیدت.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: دوستت برخلاف تو آدم عاقلیه، بعدشم مگه ندیدی رفت سرکار؟ یعنی دعام گرفته و اصلاً سرش کلاه نذاشتم، بعدشم این که تو یه ترشیده بدبختی تقصیر من نیست.

پام رو بالا آوردم بهش لگد بزنم که دوید رفت.

حرصی نفسم رو بیرون دادم و با عجله دنبالش کردم.

باورم نمیشد پروا انقدر راحت باهاش جور شده اما شاید هم به خاطر استخدامش حق داشت.

البته تابلو بود که چرت و پرت‌های اون احمق دلیلش نبودن اما پروا همیشه میل شدیدی به ساده گرفتن همه چیز داشت.

انقدر غرق فکر و خیال و فحش کش کردن اون یالغوز بودم که گم شدم و بعد کلی در به دری پیدا شون کردم.

با دیدن پروا و بچه‌ها که روی زیلو نشسته بودن از شدت عصبانیت کم شد و آهسته جلو رفتم اما ناگهان با شنیدن قهقهه شتریش از جام پریدم و چشمم به کلاهبرداره افتاد که روی تاب جلوشون نشسته بود و با دست‌های باز تند تند حرف میزد، همچین آب و تاب می‌داد انگار شاهنامه می‌خوند.

- دیدم یهو چهار تا نره خر ریختن سرم، یکی از پشت گرفته بودم یکی از جلو کشیده بلبلی میزد، اون دو تای پشتی هم قمه درآوردن و هجوم آوردن... ابروهای پروا چنان بالا رفته بودن که داشتن با شقیقه‌اش پیوند می‌خوردن. پوزخندی زدم و با تأسف به تک تکشون نگاه کردم.

ساده لوحای احمق!

پوفی کشیدم و حرصی گفتم: بستنیم کو؟

پروا مثل کسی که می‌خواد مگس بیرونه دستش رو توی هوا تگون داد و دوباره محو چرت و پرت‌های بی سر و تهش شد.

- بعدش من یقه‌اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار، طوری که دیواره ترک خورد جون پروا.

کوروش که روی پای پروا نشسته بود با حیرت گفت: یعنی اگه منم جلال رو بکوبم به دیوار ترک برمی‌داره؟

پروا یکی زد تو سرش و غرید: مگه گردن کلفتی بچه؟ اونوقت ننه باباش میان می‌اندازنت تو جوب.

آب دهنم رو برای جمع و جور کردن قوای گلوم قورت دادم و چنان جیغی زدم که همشون یکی دو متر پریدن هوا.

- با شمام کراالدوله ها!

یهو ده دوازده تا کله کنجکاو چرخید سمتم.



آب دهنم رو قورت دادم و مظلوم گفتم: بستنیم رو می‌خوام.

پروا دهن کجی‌ای نثارم کرد و به اطرافش اشاره کرد.

- می‌بینی که یه لشکر گرسنه احاطم کردن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با خونسردی کفشم رو درآورد.

- یا بستنی‌ای که با عرق جبین ریختن خریدم رو بهم میدی یا خونتو می‌ریزم.

داشت پوکر فیس نگام می‌کرد که کفشم رو بالا آوردم و نشونه گرفتم.

نزدیک بود بزنم مغزش بیاشه رو زمین که کلاهدار بهرام دست تکون داد.

- بیا بخورش.

با چشم‌های گرد شده و همون گارد مرگبار به سمتش چرخیدم که گرخید و به

بستنی شل و ول توی دستش اشاره کرد.

- بیا این و بخور.

چینی با دماغم دادم و با انزجار گفتم: این وامونده که شبیه استفراغه، مگه عقلم

کمه که دهنی تو رو بخورم؟!

پوزخندی زد و در یک حرکت بستنی رو تا دسته کرد تو حلقش.

با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم که چوب رو درآورد و با لذت گفت: حالا بشین

انگشتت و میک بزن.

واقعاً دوست داشتم کفشم رو از پهنا بکنم تو حلقش اما مراعات بچه‌ها رو کردم.





پروا بی‌اعتنا بهم رو بهش گفت: داشتی می‌گفتی، آخرش چه‌طور از دستشون در رفتی؟

با شنیدن این سوال پروا، به همون ژست مغرورش برگشت و گنده‌گوزی‌هاش رو از سر گرفت.

- آقا اوضاع جوری قمر در عقرب شده بود که انگار سوار گردباد شده بودیم، هر چی بیشتر میزدیم بی‌وجدان‌ها بیشتر می‌شدن.

با بی‌حوصلگی مردمک چشم‌هام رو چرخوندم و بی‌هوا با پشت دست یکی زدم تو دهنش تا خفه شد.

- بسه دیگه، پی اچ خونمون رو از صفر رسوندی به منفی.

با حالتی لوس پشت چشم برام نازک کرد.

- تو از اون دخترایی که از اتفاقات اکشن و هیجانی می‌ترسی؟

لبخند عاقل اندر سفیهانه‌ای بهش زدم و یه تای ابروم رو با خبثت بالا انداختم.

- جای ریش مصنوعیه چه‌طوره؟ پوست لطیف‌ت چه زود خوب شد حاجی!

لب‌هاش رو به یه پوزخند کوچیک کج کرد و چشمکی نثارم کرد.

- سوزش اونجات چه‌طوره شوهر ندیده بدبخت؟

نه فایده نداره، بذارین این و بکشم! تو رو خدا دستم و ول کنید!...

با نگاهم داشتم با عمه‌اش خلوت می‌کردم که توجهم جلب پروا شد.



- پی اچ منفی نداشتیم که، یعنی رو دست اسید چی می‌تونه باشه؟! - تو.

با تعجب بهم نگاه کرد و انگشتش رو به سینه‌اش چسبوند.  
- من؟

با همون جدیت سر تکون دادم.

- آره، تو. شخص خودت از صدا تا سم و اسید اونور تری که بستنی من و دادی به این دروغگوی کلاهبردار.

چنان تعجب کرد که احساس کردم چشم‌هایش از حدقه دراومدن.  
- کلاهبردار کیه این نیوانه!

با غضب بهش نگاه کردم و با دهن کجی گفتم: لیوان!

برخلاف تصورم کلکل نکرد و چشم و ابرو اومد، با تعجب بهش نگاه کردم که با حرکاتی عجیب و نامفهوم لب‌هایش رو تکون داد.

با اخم گفتم: چه مرگته؟ چی میگی؟

- حالا چرا بهش میگی کلاهبردار؟

با حرص به سمت پروا برگشتم و تقریباً جیغ زدم: پس چی بگم؟ دست طلا؟  
فرشته برآورده کردن دعا...



حرفم تموم نشده بود که با نیشگون نیوان ساکت شدم و به جاش درد تو کل بدنم پیچید.

- خفه شو.

با حیرت به زمزمه کلافه‌اش نگاه کردم و در آنی ژنراتورها فعال شدن. دهنم رو با حیرت باز کردم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- وایسا ببینم، یعنی پروا نمی‌دونه تو کی‌ای؟ پس چرا بهت سیلی زده بود؟

داشتم از هجوم اطلاعات به مغزم قاطی می‌کردم که پروا با کنجکاوی گفت: چه زری میزنین در گوش هم؟ تو نیوان رو از کجا می‌شناسی؟

نفسی تازه کردم و بی‌توجه به کلافگی و زبون گاز گرفتن‌های نیوان رو بهش گفتم: تو هم می‌شناسیش احمق ساده لوح!

برای این‌که نیفته به جونم از روی صندلی بلند شدم.

- نمی‌دونم چه‌طور شد رفتی سرکار اما اون حاجی زینعلی‌ای که پیشش دعا کردی واقعی نبود، خودم رفتم و دیدمش که یه پسر جوون قلیونی پررو بود.

بعد هم اشاره‌ای بهش کردم که با کلافگی بهم نگاه می‌کرد، انگار هنوز هم امیدوار بود حرفی نزنم اما من پر از حرف‌هایی بودم که برای فهمیدنشون تلاش کردم.

بی‌توجه بهش رو به پروا با صدای بلند و لحنی جدی که بفهمه شوخی نمی‌کنم، ادامه دادم: این آقای نیوان همون عوضیه! یه کلاهبردار دروغگو که یه روده راست هم تو شکمش نیست...

حرفم تموم نشده بود که نیوان از روی صندلی بلند شد و با شتاب به سمت پروا رفت که بین بچه‌ها نشسته بود و بی‌حرکت بهش نگاه می‌کرد.

- دروغ میگه، پری باور نکن.

چشم غره‌ای بهش رفتم که هول شد و کلافه دستی توی موهاش کشید.

- نه کاملاً ولی قضیه این‌طوریم زاقارت نیست، یعنی اون من بودما ولی خب دیدی که چون دل جفتمون پاک بود دعا گرفت و به آرزوت رسیدی.

بعد از سکوتش توقع کلی جار و جنجال و حرف از طرف پروا داشتم اما برخلاف انتظارم سرش رو پایین انداخت و آهسته رو به خواهر برادرهاش گفت: پاشید جمع کنید وسایل رو!

بعد هم در مقابل چشم‌های حیرت زدمون شروع به جمع کردن پوست خوراکی‌ها کرد.

نیوان به وضوح آب دهنش رو قورت داد و دست توی جیبش کرد.

- اصلاً بیا پولت رو پس بگیر، چیزی نشده که...

هم‌زمان با تموم شدن حرفش پروا هم وسایل رو جمع کرده و بعد از بغل کردن شاپرک از روی زمین بلند شد.

نیم نگاه کوتاهی به تراول‌های توی دستش انداخت و بعد آهسته گفت: نمی‌خواد، چیزی نشده که...

یه لحظه احساس کردم نشستم وسط تئاتر فیلم درام، چون پروا بعد از چند ثانیه هیچ حرفی برای ادامه دادن جمله‌اش پیدا نکرد و دست خواهر برادرهایش رو گرفت و بی‌خدا حافظی رفت.

به خودم اومدم و با حیرت دنبالش دویدم.

- وایسا منم بیام، اصلاً دخترها رو خودم میارم.

- نمی‌خواد.

این و گفت و با سرعت بیشتری جمعیت رو کنار زد و رفت.

تعجبم انقدر زیاد بود که احساس می‌کردم توی خلاء گیر افتادم و زمان و روی دور تند گذاشتن تا هیچی از اتفاقات دورم نفهمم.

با دهنی کج به مسیر رفتنش نگاه کردم.

- چرا یهو جنی شد؟ حالا مگه چی شده؟

به عقب برگشتم و نیوان رو دیدم که همون‌جا کنار صندلی خشک ایستاده بود.

سرش پایین بود و با اخم‌هایی در هم به زمین خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و خیره بهش نگاه کردم که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.

با دهنی کج بهش نگاه کردم که جلو اومد، سریع گارد گرفتم اما برخلاف انتظارم مثل یه کوآلای خسته از کنارم رد شد و حرفی نزد.

آب دماغم رو بالا کشیدم و از همون‌جا داد زدم: تقصیر من نبود!



توجهی بهم نکرد.

حرصی پاهام و روی زمین کوبیدم و نگاه معترضانه‌ای به خودم انداختم.

چرا سعی کرد کارش رو برای پروا توجیه کنه؟ طوری که انگار براش مهم بود درباره‌اش چه فکری می‌کنه یا چه حسی بهش داره اما من رو دوباره گول زد و از دستم فرار کرد؟!

من اعتراض دارم.

به گوشی پروا زنگ زدم اما برنداشت.

جدا از چس کلاس اومدنش در حین رفتن می‌دونستم کلی بچه از سر و کله‌اش آویزون شدن و نمی‌تونه گوشی رو برداره؛ برای همین بدین سان بهش پیام دادم: « تو دلیل لبخندهای من هستی، اگر من هم دلیل لبخندهای تو هستم. هرگز از خندیدن دست بردار»

در حین فرستادن خندهام هم گرفته بود.

\*\*\*

«جاوید»

- نیوان؟... هوی، لیوان؟

بدون این‌که سر از توی گوشیش دربیاره و بهم نگاه کنه، با صدای نکره‌اش غرید: ها؟



از این که طرفم حین صحبت بهم نگاه نکنه متنفر بودم، برای همین خیره بهش که روی این دراز کشیده و یه لنگش رو آویزون کرده بود، دست روی زمین کشیدم و اولین چیزی که جلوم اومد رو پرت کردم توی صورتش.

بلافاصله صدای آخ و تف و نفرینش کل خونه رو برداشت.

- های، آی، مرض پروستات بگیری...

یهو ساکت شد و گوشی رو رها کرد.

- شت.

چشم غره‌ای نثارش کردم و با لحنی سراسر تحقیر و انزجار گفتم: تو همین فارسیم موندی شت گفتنت چه صیغه‌ایه؟!

بی‌توجه بهم کف دستش و روی پیشونیش کوبید و با اندوه سرش رو تگون داد و مشغول تأسف خوردن شد.

پوفی کشیدم و بی‌حوصله گفتم: چی شد چه مرگته؟

اومد ژست بگیره گوشی رو بکوبه تو دیوار که نیمه راه پیشمون شد و با لطافت گذاشتش تو جا میوه‌ای.

آهی کشید و سرخورده گفت: خاک بر سرت، دستم رفت رو ویس تا اومدم پاکش کنم سریع سین کرد.

- خب بگو با من بودی، دختر که پروستات نداره نگران سرطان و فحشت باشه.

پوزخند تلخی زد و دستش رو با تأسف روی چونه‌اش کشید.

- طرف پسر بود احمق.

با انزجار چشم ازش گرفتم و مشغول بستن دکمه‌های جلویی پیراهنم شدم.

- برو جم کن حالمو بهم زدی، این همه چس‌کلاس جلو پریسا اومدی تا آخرش بیفتی تو این خط، نکنه به منم چشم داری که برام شام درست کردی؟

جورابی که به سمتش گرفته بودم رو دوباره پرت کرد سمتم جوری که مستقیم خورد تو صورتم.

- زهرمار مگه جزیه سینه پر پشم و اخلاق کند چی داری؟ بعدشم بهش گفتم سانازم هیجده ساله از کرج، قرار شد امشب پنجاه تومن شارژ برام بفرسته اما با این گندی که افتاد تو رابطه عاشقانمون فکر کنم باید دلیت اکانت کنم.

خیلی دوست داشتم جدیتم رو با اخم حفظ کنم اما با دیدن قیافه سرشکسته‌اش خنده‌ام گرفت.

- خجالت بکش خرس گنده، مگه پسر مردم عروسک دست توعه که مخش رو برای شارژ می‌زنی؟ دامن بیوشی بیفتی دنبال شوگرمامی سنگین تره!

تیز چشم‌هاش و ریز کرد و با عصبانیت داد زد: خفه شو بچه قرتی! همونقدر که من آلوده‌ام تو هم هستی.

با اخم به سرتاپاش نگاه کردم و با غیظ گفتم: پس این همه دست و دل بازی و شارژ فرستادنت سر همین بود؟ اه، فکر کنم گوشیم نجس شده.





بدون این که بهش بر بخوره شیطان ابرو بالا انداخت و آستین لباسش رو تا زد تا بازوش رو نشونم بده.

- من که بدون شراکت تو هیچ جنایتی نکردم و نمی‌کنم، خیالت راحت پایه همه زرنگ بازیامی.

نگاه متأسفم و روی تک تک اجزای صورت و بدنش از نیش باز تا پارگی شلوار کردیش چرخوندم و روی چشم‌های براقش مکث کردم.

- خلیه خب حالا خودت و ناراحت نکن، از فردا برو مانیکور شنیون کن چیزی که زیاده پسر خوب.

از دست دادن دوست پسر اسکلش رو فراموش کرد و همون جا چند تا قر ریز رفت.

- فردا دو تا اکانت جدید می‌خرم یکی هم میدم به تو تا استارت کاسبی‌مون رو بزنیم، عکس دختر هم خودم برات می‌فرستم فقط شیرمادرت یکم عفت کلامت رو ببر بالا، از داداش و مشتی و حاجی و اینا استفاده نکن پسرها جدیدن تیز شدن.

چند لحظه بدون پلک زدن بهش نگاه کردم که چنان با جدیت و انگیزه حرف میزد انگار راهنمای نقشه گنج.

با دیدن قیافه پوکرمن چند لحظه سکوت کرد و بعد هم آب دهنش رو قورت داد.

- این اخلاق خاله زنکی رو بذار کنار، مرد باید جنم و جربزه کار داشته باشه؛ این روزا هم که همه عقده محبت گرفتن کافیه چند تا جانم و جونم بکنی تا یه ملیون برات کارت به کارت کنن.

با این حرفش چنان اخم‌هام توی هم رفتن که گریختی.

- چته؟ یه میلیون کمه برای یه شب؟ چون تو حضوری بری خونشون هم انقدر نمیدن.

از شدت عصبانیت لب‌هام و روی هم فشار دادم و هر چی که جلو دستم می‌ومد رو با شدت پرت کردم سمتش.

- آی سرطان سینه بگیر...

- خفه شو مرتیکه سوءاستفاده گر کلاهبردار! مگه مردها عابربانکن که به‌خاطر پول بیشتر با احساساتشون بازی میشه و بعد هم ولشون می‌کنن؟

حتی نمی‌دونستم چه‌طور عمق عصبانیت‌م رو نشون بدم، در حالی که نفس نفس می‌زدم با ابروهایی گره خورده بهش نگاه کردم که حوصله و بالش‌ها رو از بغل درآورد و شرت خال‌خالی و از روی سرش برداشت.

توقع داشتم ذره‌ای به حرف‌هام توجه کنه یا حداقل با توجه به مغز رشد نکرده‌اش یه درصد از حرف‌هام رو متوجه بشه اما ناگهانی زد زیر خنده.

چنان هلیکوبتری می‌زد که از رو این افتاد و ما بین خندیدن آخ و اوخش دراومد. اشک‌های سرازیر شده‌اش رو پاک کردم و لب‌های لرزونش رو با مسخرگی پایین فرستاد.

- باشه داداش حتماً این نکاتی که گفتم رو رعایت می‌کنم و توی پیجم می‌ذارم، اصلاً کمپین می‌زنیم.



بعد هم اخمی کرد و مشتش گره کرده‌اش رو برد بالای سرش.

- نه به خشونت علیه مردان! مرد حرمت داره نه لذت!

انقدر اعصابم خورد بود که حتی نمی‌تونستم پاشم یه دل سیر کتکش بزنم چه برسه به این‌که بخوام باهاش بحث کنم و از اون احمقانه‌تر درد و دل.

بدبختی این‌جا بود که هر جای خونه می‌رفتی صداش میومد، انقدر که کوچیک و در پیت بود سوراخ‌های خونه مسخره‌بازی هاش رو بازتاب می‌دادن.

حال نداشتم لباس بیوشم برم بیرون، تو هیچ سوراخی از خونه هم یه لحظه از دستش در امان نبودم.

حموم می‌رفت آب‌بازی می‌کرد، تو دسشویی کنسرت می‌داشت، حتی می‌خوابید هم یا خروپوف می‌کرد یا چرت و پرت می‌گفت و نصف شبی راه می‌افتاد می‌خورد تو در و دیوار.

حاضر بودم پشت بوم زندگی کنم و صداش رو نشتوم اما پول پیش خونه رو اگه نصف می‌کردم طویله هم نمی‌تونستم اجاره کنم.

خنده‌ها و مسخره‌بازی‌هاش که تموم شدن از روی زمین بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

از گوشه دیوار دیدمش که بطری رو تا ته توی حلقش کرده بود.

دست‌هام رو مشتش کردم و با عصبانیت غریدم: اون آخور نیست که سر کردی توش، چه قدر سخته یه لیوان برداری؟

آب رو که خورد بطری رو پرت کرد تو یخچال درپیت کوتولمون و برگشت تو سالن.  
- اه جاوید حاملم کردی، چه قدر وسواس داری تو!  
- وسواس نیست تو خیلی بی خیالی.  
شونه‌ای بالا انداخت و گوشیش رو برداشت دراز کشید روی کاناپه دو نفره وسط سالن.  
همون لحظه صدای ترق تروق بلند شد و همراه چوب و رویه‌اش در یک آن ریخت رو زمین.  
نمی‌دونستم بخندم یا سرم رو از دستش بکوبم تو دیوار.  
با اخم و قیافه‌ای که از درد مچاله شده بود خودش رو از بین خرابه‌های کاناپه مرحوم درآورد و با اعصاب‌خوردی گفت: خدا سازنده‌ات رو لعنت کنه که کمرم رو شکستی، مرتیکه گفت خرکاره حداقل تا پنج سال دیگه نمی‌شکنه.  
بعد از چند دقیقه غرغر زیرلبی پشت به دیوار نشست و پاهاش رو دراز کرد.  
ابرویی بالا انداختم و با تمسخر گفتم: تو که می‌گفتی جاویدا غم دنیا نخور بر لب جوی نشین گذر عمر ببین و فلان؛ حالا خودت چرا پکر شدی؟  
نیم نگاهی بهش انداخت و بعد به آرومی گفت: گذاشته بودمش دیوار، پونصد تومن.  
با تردید گفتم: این ابوقراضه شونصد میلیون ساله فسیل شده قرمز نارنجی رو کی می‌خره آخه؟



دهن کجی‌ای نثارم کرد و حق به جانب گفت: وقتی شهلا خانم فروشنده باشه می‌خرن. خریدارش رو پیدا کرده بودم قرار شد فردا بفرستم براش؛ حیف شد...

- حالا خریدار کی بود؟

یهویی اندوهش پر کشید و جاش رو به خنده داد.

- یه عقاب تنها از ملایر.

- تو کی بودی؟

منظورم رو گرفت و پشت چشمی نازک کرد.

- یه بیوه فقیر دست تنها، با چهار تا بچه شیرخواره که نیاز به پوشک و لباس دارن.

سرم رو به پشت تکیه دادم و بی‌اختیار خندیدم.

آدمی نبود که بشه ازش عصبانی موند.

- راستی چی‌کارم داشتی؟

به خودم اومدم و با گیجی لب زدم: ها؟ کی؟

- همون موقع که جوراب نشسته بوگندوت رو کردی تو حلقم و دوست پسرم رو پروندی!

آهایی گفتم و کمی فکر کردم، بعد از چند ثانیه با جدیت گفتم: تو که روابط گسترده و درخشانی داشتی و داری و تو تور کردن دختری خبره‌ای، چند تا سوال ازت دارم.

ژست پروفیسورانه‌ای گرفت و مشتاقانه بهم خیره شد.

- جونم داداش، بگو!

بدون مکث لب باز کردم: چه‌طور از یه دختر بخوام باهام بیاد بیرون؟ طوری که قطعاً و حتماً بیاد.

چنان رفت هوا که گرخیدم و به کاناپه چسبیدم.

- چه مرگته؟

ژست فوق‌العاده لوسی گرفت و با ذوق گفت: می‌دونستم بلاخره ازدواج می‌کنی، به نظرم جنگل بهترین جا واسه خاستگاریه، اصلاً هم نگران بعدش نباش، وسایلم رو جمع می‌کنم میام تو هال، اتاق تمام و کمال برای شما باشه تا راحت باشید.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و نگاه سنگینی بهش انداختم تا از رو رفت.

- خب، چی کارش داری؟

- به تو چه؟!

- بی‌ادب.

- زهرمار.

- زهره‌لاهل! دخترا رو اکثراً میشه با عنوان سوپرایز گول داد، تو بگو یه سوپرایز خفن توی جهنم برات دارم با سر و دست میاد.

ذهنم چراغ داد و با پوزخند معنی‌داری سرم رو به نشونه فهمیدن تگون دادم.

بعد هم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

- دارم برات!

- برا کی داری؟ نکشیمون!

توجهی بهش نکردم و به راهم ادامه دادم تا صدای شکستنی از پشت سرم اومد و سرجام میخکوب شدم.

تعجبم با دیدنش که با نیش شل جلوی میوه‌خوری شکسته ایستاده بود جاش رو به حرص داد.

- خون خودت و کثیف نکن حالا، فردا اگه کاسبیم جور شد یکی برات می‌خرم.

دستم رو بالا گرفتم و با غیظ گفتم: نه خواهشاً از این لطف‌ها نکن من هر چی بلا سرم میاد از جنایت‌های توئه.

داشتم می‌رفتم تو اتاق که چشمم به یه جونور عجیب سبز روی عسلی افتاد.

با تردید برش داشتم و به سمتش گرفتم.

- این دایناسور بی‌ریخت پلاستیکی دیگه برای چیه؟ نکنه برگشتی به طفولیت عروسک بازی می‌کنی؟

خندید و با خونسردی گفت: برای یکی خریدم تا باهام آشتی کنه.

\*\*\*

« لاوین »

یه دستم رو به وسط مانتوم گرفتم و با اون یکی دست موهام رو زیر شال مرتب کردم.

با غیظ به اطرافم نگاه کردم و پوفی کشیدم.

انگار باد امروز بسیج شده بود تا تیمم رو خراب کنه، ول کنم نبود!

چپ می‌رفتم میزد زیر مانتوم، راست می‌رفتم شالم رو می‌فرستاد دو کوچه اونورتر، جلو که به صورت رگباری بود از پشت هم زیر گوشم هوهو می‌کرد.

لبهٔ جوب وایسادم و در حالی که به آرومی عینک آفتابیم رو برمی‌داشتم چشم چرخوندم اطراف تا پیدااش کنم.

هر از گاهی یه بچه قرتی با پروندن یه چرت و پرت اعلام حضور می‌کرد اما توجهی نکردم و فقط پشت چشم براش نازک کردم.

آخر دنیا رو می‌بینید؟ سیصد دادم برای میکاپ، سشوار هم با تخفیف دویست تومن شد، کفش‌هام رو از لارن شاپ خریدم خدا تومن، اصلاً حیفه باهاشون رو این زمین کثیف راه برم؛ از اون ور مانتوم رو ششصد گرفتم، قیمت گیپورش حقوق روزانه یه کارگره لامصب، شالم هم که با کل هیکل ملت این‌جا برابری می‌کنه! اونوقت این حقمه که جلو باد و طوفان و سیل نگاه‌های منزجرکنندهٔ این مردم ندید بدید معطل بشم؟ خدایا چرا انقدر من و بدشانس و بدبختم آفریدی؟...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم دست از غرغر و فحش و ناسزا به زمین و زمان برداشتم و جوابش رو دادم.





هنوز حرفی نزده بودم که صدای جیغ جیغوی ستاره تو گوشم پیچید: کجایی لاوین؟ همه رسیدن، فقط تو موندی.

صداش در عین حال طوری خفه بود که می‌تونستم تصور کنم یه گوشه کافی شاپ ایستاده و دستش رو جلوی دهنش گرفته.

نذاشت حرفی بزنم و دوباره با شتاب گفت: کارنم این‌جاست، هی سراغت رو می‌گیره، گفت اگه ترافیک گیر کردی تا خودش بیاد دنبالت.

اخمی کردم و با تردید پرسیدم: بهش که نگفتی ماشین ندارم؟

- نه بابا ولی گفت اگ حال و حوصله رانندگی نداری یا چیزی خودش میاد دنبالت!

با حالتی انکاری دوباره پرسیدم: شماره‌ام رو که بهش ندادی؟!

- نه بابا مگه دیوونه‌ام؟ ولی هندوونه زیربغلت گذاشتم و گفتم لاوین جون دوست نداره شماره‌اش دست هر کسی بیفته.

پوزخندی که بعد این حرف زد رو نادیده گرفتم و همون لحظه چشمم به یه پورشه نوک‌مدادی افتاد که جلو پام ترمز کرد.

در همون حالت که چسبیده به گوشی بودم نگاه خریدارانه‌ای بهش انداختم.

شیشه رو که پایین داد با این‌که انتظارش رو داشتم اما حس کردم یه چیزی توی قلبم فرو ریخت و کلی آدرنالین بهم تزریق شد.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و خطاب به ستاره گفتم: برنامه عوض شد، یه مورد بهتر هست.

بعد هم نداشتم جوابی بده و تماس رو قطع کردم.

دستم رو به کمرم زدم و نیم نگاهی بهش انداختم.

انصافاً حالا که دور موهاش رو تیغ زده بود و مدل قشنگی بهش داده بود خیلی جذاب شده بود و با پیراهن سیاهی که دو دکمه بالایش رو باز گذاشته بود خیلی با جاوید دفعات قبل فرق می‌کرد.

بماند که برق ساعتش مثل دفعه قبل نگاهم رو بهش معطوف کرد.

- نمی‌خوای سوار شی؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و طره‌ای از موهام رو جلوی صورتم رها کردم.

- بهت که گفتم نمیام، چه‌طور پیدام کردی؟

- تو که توی استوری کل لوکیشن‌ها و کارهای روزانه‌ات رو لو میدی.

حرفش خنده‌دار نبود اما به عادت خندیدم و دستم و روی بدنه ماشینش کشیدم.

- چرا نمیگی سورپرایزت چیه؟

- سوار شو می‌بینیش، مطمئن باش ارزشش رو داره.

از همون اول هم الکی طاقچه بالا انداختم، نگاه محو دیگه‌ای به ماشینش انداختم و قبل از پشیمونی دورش زدم و سوار شدم.



دست‌هام و روی پام مشت کردم و پلک‌هام و روی هم فشردم.

میل عجیبی به جیغ زدن داشتم، یه حس خیلی ناب و قشنگ ته قلبم بود که امروز قراره برام خاطره شه!

با وجود رفتارهای بد قبلیش نمی‌تونستم از این سوپرایز جالب توجه بگذرم اما ترجیح دادم استوری‌های ضایع‌ام رو نادیده بگیرم.

بلاخره منم غرور دارم، باید نامحسوس می‌گفتم بیاد دنبالم، عجیب بود که فهمید و همچین خفیتی به خرج داد اما ته دلم می‌دونستم نیوان راهنماییش کرده؛ چون از مجازی سردرنمیاورد و دفعه قبل با گوشی دکمه‌ای اومد و گفت با گوشی‌های هوشمند حال نمی‌کنه سرش رو درد می‌آرن.

اصلاً برام مهم نبود، بهتر، می‌تونه برای من آیفون بخره و خودش با هر ماسک دهاتی‌واری که دوس داره ور بره.

نیم نگاهی بهش انداختم.

ابروهاش به حالت اخم کمرنگی گره خورده بودن و سفت فرمون رو فشار می‌داد.

توقع واکنش عاشقانه‌تری داشتم اما ستاره می‌گفت مرد هر چی پولدارتر سردتر و بداخلاق‌تر! چون آدم‌های فقیر مجبوراً از اخلاقشون مایه بذارن در حالی که آدم‌های پولدار حتی شخصیتشون رو هم با پول می‌خرن.

خب، حتماً استرس داره پسر!

- حداقل یه راهنمایی‌ای چیزی کن.

بدون این که نگاهم کنه با لبخند مرموزی، گفت: بیشتر از این که قراره عاشقش شی و حسابی بهت خوش بگذره چیزی نمیگم.

- یه وسیله ست؟

- یه چیزیه که کلی احساسات رو جریحه دار می کنه.

انقدر انرژی گرفتم از حرف هاش که ترجیح دادم بیشتر از این ندونم و وقتی رسیدیم حسابی سوپرایز شم.

دیگه نخواستم بحث رو بیشتر باز کنم چون ممکن بود پای اتفاقات توی رستوران باز بشه و روزمون رو خراب کنه؛ برای همین بی خیال مکالمه شدم و ضبط رو روشن کردم.

با ذوق اتفاقات پیش رو، چشم هام رو بستم و بدنم رو آهسته تگون دادم.

ممکنه یه ماشین عین ماشین خودش باشه، شاید هم برام پارتی گرفته.

با وجود این که توی مغزم پارتی گرفته بودم اما متوجه گذر زمان شدم و دست از قردادن برداشتم.

از شیشه های دودی ماشین به جاده خلوتی که با سرعت طی می کرد نگاه کردم.

دو طرف آسفالت رو درخت های بلند و فضای سبز بی نهایتی مثل یه جنگل بزرگ احاطه کرده بود.

به نظر می رسید از تهران خارج شده باشیم.

با تعجب به جاوید نگاه کردم که متوجه گijیم شد و با خونسردی گفت: یکم دیگه تحمل کن، به زودی می‌رسیم.

با بهت پرسیدم: یعنی بازم باید بریم؟ مگه کجا گذاشتیش؟ وسط جنگل؟ نیم نگاهی بهم انداخت و برقی از غرور و شادی تو نگاهش پدیدار شد.  
- یه جای قشنگ گذاشتمش مثل خودت.

لحنش عجیب بود اما به دلم نشست، بعد از مدت‌ها یه حرف قشنگ توی گوشم صدا داد.

برای همین نگاهم رو به بیرون از ماشین دوختم.

صفحه‌گوشیم و روشن کردم تا پیام‌ها و فحش‌های احتمالی ستاره رو چک کنم اما با دیدن ضربدری که روی آنتن خورده بود لبخند شیطونم محو شد و با بی‌حوصلگی سرم رو به صندلیم چسبوندم.

- این‌جا چه جهنم دره‌ایه که گوشی آنتن نمیده؟ بلایی سرمون نیاد.

تک خنده کوتاهی سر داد و با بی‌خیالی گفت: تا من پیشتم از هیچی نترس.

لحنش بوی اطمینان نمی‌داد اما در کمال تعجب باز هم به مذاقم خوش اومد و احساس امنیت کردم.

آروم باش لاوین! این لوکیشن هم مال فیلم‌های ترسناکه، هم عاشقانه!

با گذشتن چیزی از ذهنم چشم‌هام چهار تا شدن و با تعجب به جاوید نگاه کردم.



همون طور که نفس توی سینه‌ام حبس شده بود به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم و گوشه لبم رو گاز گرفتم.

نکنه بخواد خاستگاری کنه؟ خدایا نکن این کار و من به همون لامبورگینیم راضیم! حالا درسته حلقه‌اش حتماً چند قیراطیه و الماس خالص توش به کار رفته اما زشت میشه اگه بفروشمش و فرار کنم؟! یعنی حیفه پسر به این پولداری که از قضا چال گونه هم داره شکست عشقی بخوره.

نامحسوس آه کشیدم و با استرس دست‌هام رو توی هم حلقه کردم.

خب می‌تونم ازش یه سال زمان بگیرم و توی این مدت همه کارهایی که می‌خواستم تو مجردی انجام بدم رو افتتاح کنم؛ اونم اسپانسرم شه!

بعد سه چهار سالم ازدواج می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند طره‌های از شال دراومده موهام رو نوازش کردم.

اگه این‌طور بشه عالی میشه، می‌تونم تو این مدت دماغم سه باره عمل کنم.

البته امیدوارم بچه نخواد چون من می‌ترسم یه جونور ازم بیرون بیاد و پوست لطیف و خوشگلم رو پاره کنه.

نیشم رو آهسته شل کردم و ریز ریز خندیدم.

البته مطمئناً جاوید هم نمی‌خواد از ریخت بیفتم و اذیت بشم.

هم‌چنان توی فکر بودم که ناگهان صدای جاوید مثل مته روی مخم کوبیده شد و از دنیای رویا دراومدم.

- پیاده شو.

منتظرم نمود و خودش از ماشین دراومد.

یکم وایسادم تا در و برام باز کنه اما فایده نداشت، برای همین خودم پیاده شدم.

به انتهای جاده که توی چند متری ماشین بود نگاه کردم و بعد چشمم به فضای سبز و چمن پرپشتی افتاد که امتدادش رو به جلو بود و پایانش نامشخص.

جاوید اما مثل من که با گیجی به اطراف نگاه می‌کردم نبود و خونسرد به نظر می‌رسید.

پوفی کشیدم و دست‌هام رو به خودم چسبوند.

همیشه از جنگل نفرت داشتم، از هر چیز سبز و همین‌طور از هر جهنده و خرنده‌ای جز آدم.

هر چند که از اکثر آدم‌ها هم خوشم نیومد یا بهتر بگم از همه کس نفرت داشتم اما حیوانات حتی کوچیک‌ترینشون هم برام منزجرکننده به نظر می‌رسیدن.

جنگل هم یه چیز پر از اکسیژن سرد بی‌روح بود که پر شده بود از چیزهای وحشی و کثیف.

یه لحظه چشمم به جاوید افتاد که بهم نزدیک شد.

ترس و بی‌زاری از جنگل رو فراموش کردم و بی‌اختیار لرزشی مبهم توی تموم بدنم پیچید و دست‌هام ناگهان یخ زد.

کفشون رو به هم مالیدم و علی‌رغم میل شدیدی که به عقب رفتن داشتم سر جام موندم و نگاهم رو با کلی احساس مابین انتظار و امید بهش دوختم.

اخم نداشت و حالت چهره‌اش فوق‌العاده آروم به نظر می‌رسید، دوست داشتم دستم رو بین یه تیکه از موهایش ببرم و حالتش رو درست کنم اما یخ زده بودم و همون‌طور بی‌حرف، منتظرانه بهش چشم دوختم.

به دستش که توی جیش رفت نگاه کردم، احساسم مثل این بود که احساس می‌کردم توی خلاءام و هیچی از اطرافم نمی‌فهمم، یعنی می‌فهمیدم اما احساسش نمی‌کردم، انگار سر و کرخت شده بودم تا این‌که دستش از جیب بیرون اومد و پارچه سیاهی مابین انگشت‌هایش نمایان شد.

فاصله کم بینمون رو پر کرد و در حالی که این‌بار واقعاً داشتم احساسش می‌کردم به آرومی پارچه رو روی چشم‌هام گذاشت و پشت سرم بست.

به یک باره همه چیز تیره شد و دنیای سرسبز اطرافم توی تاریکی فرو رفت.

اخم‌هام توی هم گره خوردن و بی‌اختیار دست‌هام رو بالا بردم تا چشم بند رو باز کنم اما ناگهان دستم رو توی میونه راه گرفت و نگه داشت.

- این همه صبر کردی، اینم روش.

نفسم رو حرصی بیرون دادم و با احساس دستش دور مچم انگشت‌هام رو جمع کردم.

- این دیگه خیلی زیاده جاوید، من از تاریکی می‌ترسم بهم احساس خفگی می‌ده.



بی‌توجه به استیصالم، با خونسردی گفتم: این پاک‌ترین هواییه که تا حالا توش نفس کشیدی، حالا هم راه بیفت خودم هوات رو دارم.

نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه بی‌حرکت وایسادم.

اه، بسه دیگه لاوین! همین یه بار ترس و اخلاق‌های خاله زنگی رو کنار بذار، اتفاقاً خیلیم رمانتیکه! چند تا از دوست‌پسرهای قبلیت حاضر شدن انقدر برای سوپرایز کردنت پیش برن و سلیقه به خرج بدن.

به این فکر کن این داستان رو چه قدر قشنگ میشه برای بقیه تعریف کرد، تا یه هفته منبع پست‌هاست تأمین میشه، کلی فالور جدید می‌گیری!

با این افکار آروم شدم و با کلی ذوق و انرژی قدم‌هام رو با احتیاط به جلو برداشتم.

ترس زیادی توی ناخودآگاهم موج میزد اما از طرفی اطمینان داشتم اگه شاخه یا سنگی باشه جاوید از جلوم برمی‌داره.

صدای خش خش برگ‌ها رو زیر پاهام می‌شنیدم و کنار رفتن چمن‌های بلند و روی قسمت برهنه پام احساس می‌کردم.

نمی‌دونستم چه قدر از راه مونده اما دور هم به نظر نمی‌رسید، کفش‌های پاشنه بلندم تند راه رفتن و حتی تعادل رو ازم گرفته بودن، هر چند قدم یک بار سکندری می‌خوردم اما جاوید می‌گرفتم.

لبم رو با زبون تر کردم و با خنده کمرنگی سکوت بینمون رو شکستم.

- خودت تنه‌لی ایده این اتفاقات رو چیدی یا کسی کمکت کرد؟

- خیالت راحت همه‌اش رو خودم برنامه ریزی کردم چون این کار و مدیون قلبم بودم.

با لبخند پیرنگی که از شنیدن حرف‌هاش کنج لبم نشسته بود، با لحن مرموزی گفتم: منم باید این کار و برات جبران کنم، منتظر یه سوپرایز خیلی جذاب از جانبم باش، می‌خوام بعداً حسابی خوشحالت کنم.

بعد از چند ثانیه که من صرف فکر کردن به حرف عجیبم زدم، جاوید با لحن معنی‌داری گفت: حتی فکرشم نکن، همه این‌ها جبران محبتتن، به‌خاطر قلب پاک و عشقی که توی این یه ماه آشنایی بهم دادی.

با این‌که چهره‌اش رو نمی‌دیدم و نمی‌دونستم جهت نگاهش به کجاست اما سر پایین انداختم و گوشه لبم رو گاز گرفتم اما حتی ذره‌ای از هیجانم کم نشد.

اگه هر وقت دیگه‌ای این حرف رو می‌زدم خودم هم پوزخند می‌زدم چون سراسر دروغ و ریا بود و هیچ پسری ارزشش رو نداشت اما اون لحظه واقعاً می‌خواستم در آینده این کار و براش انجام بدم.

هر چند که نمی‌تونستم مثل اون با پول و جواهرات بهش کادو بدم اما باز هم خیلی چیزها که مخصوص لاوین بودن رو می‌تونست داشته باشه، چه بهتر از یه قرار خوب و آرایش آن‌چنانی تا با زیبایی هام آشنا شه.

بلاخره بعد سال‌ها که همه واحدهای پسر شناسیم رو پاس کردم تونستم با یه بچه پولدار با احساس آشنا شم که واقعاً خاترم رو می‌خواد.



از شدت خوشحالی توی آسمون‌ها سر می‌کردم و حتی بی‌توجه به برخورد شاخه و برگ‌ها روی صورت و میکاپ فیکس نشده‌ام بودم.

حالا مگه چی می‌شه اگه یکم گرد و غبار بشینه رو کرم‌های گرون قیمتم وقتی می‌تونم با پول‌هایی که قراره دوست‌پسر پولدارم بهم بده یه سالن مجهز شخصی بخرم.

چشم‌هام دیگه به تاریکی چشم‌بند عادت کرده بودن و جالب این بود که بدون هدایت جاوید می‌تونستم راه برم و از این‌که بعد این همه قدم زمین نخورده بودم احساس غرور و متعادل بودن می‌کردم.

بعد چند دقیقه که راه رو توی سکوت بینمون و صدای قدم‌ها و پرنده‌ها طی کردیم، با احساس خستگی توی تک‌تک سلول‌های پام ایستادم و اخم کمرنگی که از درد انگشت‌های محصور توی کفش‌های پاشنه بلند منشأ می‌گرفت، روی ابرو هام نقش بست.

نفسی گرفتم و با کلافگی گفتم: جاوید مطمئنی راه رو درست اومدیم؟

دونه‌های عرق از شقیقه‌ام سرازیر شده بودن و به‌خاطر برخوردشون با چشم‌بند احساس منجرکننده‌ای بهم دست داده بود.

بعد از این‌که جوابی از جانب جاوید نشنیدم لحظه‌ای احساس ترس بهم دست داد، نفس‌هام از عمق سینه‌ام با حالتی مقطع بیرون اومدن و با تردید و صدای بلندی گفتم: پس من چشم‌بندم رو باز می‌کنم.

باز هم جوابی از جانبش نیومد که این‌بار تقریباً جیغ زدم: دارم درش میارم!



با تصور این که رسیدیم و سکوتش هم جزء نقششه کمی از حالت وحشت زده‌ای که بهم دست داده بود فاصله گرفتم و لبخند کمرنگی زدم.

خیلی دوست داشتم بدونم قراره با چی مواجه شم، برای همین دست‌هام رو بالا بردم و چشم‌بند رو باز کردم.

روی زمین ره‌اش کردم و همون لحظه با درد چشم‌هام و تاری دید شدید مواجه شدم.

پوفی کشیدم و مژه‌های به هم ریخته‌ام رو که به خاطر ریمل چسبناک شده بودن با نوک انگشت پاک کردم، به خاطر این که کمی از خط چشم توی مردمکم رفته بود احساس درد می‌کردم.

کمی هر دو تا چشمم رو مالش دادم و نفس عمیق کشیدم.

بعد از چند ثانیه جنجال آهسته و با احتیاط لای پلک‌هام رو باز کردم.

می‌تونستم حجم انبوه رنگ‌های سبز و زرد قاطی شده مبهمی رو ببینم اما چیز واضحی توی دیدم نبود.

سر بلند کردم و بعد از چند تا پلک و جاری شدن چند قطره اشک بلاخره تونستم آسمون آبی و خوشرنگی که سایبون شده بود رو ببینم.

آهسته خندیدم و به روبروم نگاه کردم.

همون لحظه به همراه تیری که قلبم کشید و سردی استخوان‌سوزی که توی تموم بدنم پیچید احساس ضعف کردم و با یه قدم روی زمین افتادم.



بی‌اختیار جاوید رو صدا زدم اما صدام انقدر ضعیف بود که حتی به گوش خودم هم غریبه به نظر می‌رسید.

در حالی که نگاهم رو به سرعت بین درخت‌های پراکنده اطرافم که حتی نمی‌دونستم چه نوعین می‌چرخوندم، به زمین سبز و تله‌های خاک و گل روش نگاه کردم، بعد به سنگ‌ریزه‌ها و بوته‌های باریکی که از بینشون بیرون اومده بود اما هیچ چیز قشنگی به چشم نمی‌خورد.

دستم و روی قفسه سینه‌ام فشار دادم و از مغز سر جیغ زدم: جاوید؟ کجایی؟  
صدام رو می‌شنوی؟

بازتاب صدای لرزون و بلندم مثل موج‌هایی محبوس توی یه قفس چرخیدن و دوباره مثل پتک روی سرم فرود اومدن.

هیچ اثری از جاوید نبود، نه از خودش نه حتی از صداش.

خیلی گیج شده بودم طوری که مغزم کار نمی‌کرد و نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. چشمم به شلوارم افتاد که اتوی هندوونه قاچ کن و براقی خیره‌کننده قبلیش توی تلی از گل و گرد و خاک گم شده بودن.

دستم و روی زمین مشت کردم و به زحمت از روی زمین بلند شدم و بی‌اختیار به سمت مسیری که حدس می‌زدم چند دقیقه پیش ازش اومدم دویدم.

فاصله بین درخت‌ها زیاد بود اما چند دقیقه در حالی راه رفتم که بالای سرم رو انبوهی از برگ و درخت‌های در هم پیچیده احاطه کرده بودن و آسمون قابل رؤیت نبود.

- جاوید؟ جاوید؟ من می‌ترسم، کدوم گوری رفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید ادامه دادم: هر بازی مسخره‌ای داری لطفاً تمومش کن، اگه قراره سگتهام بدی اصلاً سوپرایزت رو نمی‌خوام.

با پیچ خوردن پام به طرفی جیغ زدم و دوباره روی زمین افتادم.

نیم نگاهی به بالای سرم انداختم و با سبز تیره خفقان آوری مواجه شدم؛ در حالی که حق می‌زدم و برای فرار از اون قسمت درخت‌ها با عجله خودم و روی زمین می‌کشیدم، دوباره با ناامیدی فریاد زدم: جاوید! داری می‌ترسونیم، می‌دونم همین اطرافی و برخلاف من گم نشدی!...

بی‌خیال کفش‌هام شدم و پا برهنه دوییدم جلو.

- بخدا نمی‌تونم خودت و سوپرایزت رو پیدا کنم، بیا بیرون دیگه...

بعد از این حرف در حالی که قفسه سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شد، دست‌های گلیم رو مشت کردم و چرخشی به اطرافم زدم.

هر لحظه منتظر بودم جاوید عمق درموندگی و خستگی رو بفهمه و از بین درخت‌ها بیرون بیاد یا حداقل با حرف و صدایی راهنماییم کنه اما هیچی جز جیک جیک اعصاب خوردکن پرنده‌ها توی گوشم نبود.

با عصبانیت و کلافگی دستم و روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم: خفه شید پرنده‌های عوضی جیغ جیغو!

با این‌که بغض کرده بودم اما نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی صورتم کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

اومدم گوشیم رو درآرم اما هر چه قدر دست چرخوندم پیداش نکردم.

به عقب و مسیری که ازش اومدم نگاه کردم اما نبود.

حالم برای گشتن مساعد نبود و اصلاً هم قصد نداشتم تا تاریک شدن هوا توی اون جهنم دره سبز بی‌ریخت بمونم.

دندون‌هام رو با حرص روی هم ساییدم و در حالی که با عصبانیت قدم‌های محکم و روی زمین می‌کوبیدم جلو رفتم.

- خدا لعنتت کنه پسره پفیوز جلب! من و وسط جنگل ول می‌کنی گداصفت عوضی؟

به نفعته صدام رو بشنوی و بدونی که دارم برات اگه یه روز به عمرم مونده باشه به تلافی امروز بلایی سرت میارم از شنیدن اسم لاوین اسهال شی.

دست‌هام رو مشت کردم و در حالی که تموم وجودم از عصبانیت و ترسی انکارنشدن می‌لرزید، دوباره پی در پی جیغ زدم و غریدم: فکر نکن با یه بچه سوسول ترسو طرفی، به جون خودم همون لحظه‌ای که از این جنگل کوفتی بزنی بیرون میرم حکم مرگت رو امضا می‌کنم.

هر سی تا دوست پسر رو بسیج می‌کنم تا خونت رو بریزن، شده هر دو تا کلیه‌ام رو می‌فروشم خرج وکیل و دادگاهت می‌کنم.



با سکندری‌ای که خوردم دوباره جیغ زدم و عصبی مشتی به درخت جلوم زدم که برای لحظه‌ای نفسم بند اومد.

با دیدن قطره‌های خونی که از انگشت‌هام سرازیر شدن لبم رو گاز گرفتم و به اطرافم نگاه کردم.

زمان انقدر سریع می‌گذشت که انگار مسابقه گذاشته بود من و خاک بر سر کنه!

با ترس به آسمون نگاه کردم و خورشیدی که داشت بار و بندیش رو جمع می‌کرد.

شال آویزونم رو درآوردم و سفت دور دستم بستم تا کمی دردش آروم بگیره.

با این‌که حدس می‌زدم آنتن نباشه اما دوست داشتم برگردم برای گوشیم تا حداقل کمی امید بگیرم اما نمی‌دونستم کجا انداختمش.

به ناچار راهم رو ادامه دادم اما هر چه قدر بیشتر جلو می‌رفتم همه چیز بیشتر عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید.

از عزمی که برای رفتن جزم کرده بودم دیگه هیچی نمونه بود.

حتی یه جاده خاکی هم به چشم نمی‌خورد و اصلاً مسیر یا حتی جهت‌ها رو بلد نبودم.

بیشتر از نیم ساعت از وقتی که چشم بند رو بار کرده بودم می‌گذشت اما احساس می‌کردم اصلاً به جاده نزدیک نشدم.

قدم‌های خسته‌ام آروم شده بودن و چشم‌هام کم کم داشتن خیس می‌شدن.





داستان‌های زیاد و جنایی‌ای که از گم شدن تو جنگل و از سرما و تاریکی یخ زدن و خورده شدن توسط جک و جونورها شنیده بودم باعث شدن توی هوای معتدل لرزم بگیره و از نوک پا تا فرق سر یخ بزنم.

روی زمین خالی از گیاه و خشک شده با بوته‌های زرد نشستم و صورتم از اشک خیس شد.

خودم رو بغل کردم و با صدایی که هم می‌لرزید هم دردناک بود و هم دلخور و عصبانی فریاد زدم: عمداً چشم‌بند برام گذاشتی تا گم شم نامرد؟ چه‌طور تونستی وقتی بهت گفته بودم از تنهایی و تاریکی و جاهای بدون برق و ناآشنا می‌ترسم؟! دستم و روی گونه‌هام گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.

خیلی می‌ترسیدم و مغزم درست کار نمی‌کرد اما احساس حماقت می‌کردم.

چه‌طور تونستم انقدر بهش اعتماد کنم تا این‌طوری بهم ضربه بزنه؟ چه‌طور انقدر ذوق زده شدم که سردیش رو ندیدم و نفهمیدم چه‌قدر رفتارش مشکوکه.

آب دهنم و روی گلوم که مثل تنگی از خار و اسید بود قورت دادم.

انقدر ترسیده بودم که عصبانیت رو فراموش کردم و نالیدم: خب ببخشید که بهت گفتم گداصفت، ببخشید با دوس پسرهای قبلیم حرف می‌زدم آخه تو که شوهرم نبودی من چمیدونستم انقدر حساسی، اصلاً ببخشید بهت گفتم امل و بدتیپ، یا به سیبیل‌هات توهین کردم، اگه همین الان برم گردونی ازت شکایت نمی‌کنم، اصلاً با کیان هم کات می‌کنم، آخه چرا تو انقدر کینه‌ای ای؟...

چند لحظه با مظلومیت و چشم‌های لبریز از اشک منتظر وایسادم اما خبری ازش نشد.

- تو پسر خوبی هستی، من که نمی‌خواستم اذیتت کنم، بیا همین الان رابطمون رو درست کنیم، قول میدم دیگه به ساعت چشم نداشته باشم، ماشین هم نمی‌خوام فقط ماهانه بهم پول بده برم آرایشگاه...

آهی کشیدم و با گریه به روبروم نگاه کردم، خش خشی توی درخت‌ها پیچید، اومدم ذوق کنم که امیدم با دیدن سنجابی که رفت بالای درخت خاکستر شد و ترسیده جیغ زدم.

موهام رو توی دست‌هام گرفتم و سرم و روی زانوم کوبیدم.

- خدا لعنتت کنه، به حق هر چی معصوم و آدم خوبه زمین گیر شی الهی، تا ابد نفرینت می‌کنم اگه بمیرم هم روحم میاد آتیشت میزنه تو خواب!

من می‌ترسم از این‌جا بی‌پدر و مادر! بی‌خواهر! بی‌برادر! بی‌ناموس! کثافت لجن...

امیدوارم جهنمت یه جنگل کثیف و بدبو پر از سوسک و عقرب و مار و خرس و دایناسور باشه، هوا هم منفی صفر باشه، بارون و تگرگ و طوفان بزنه بکوبونتت تو درخت دل و روده‌ات بریزه زمین، شیر کوهی بخورت، امیدوارم مرگ دردناکی داشته باشی، ذره ذره تو دامن یه دایناسور آب بشی و بمیری...

با خوردن نور پررنگی که از بین دست‌های حلقه شده‌ام عبور کرد و به چشم‌هام رسید، جیغ زدم و عقب رفتم.

با دیدن سایه‌های بلندی که اطرافم سیخ شدن نفس توی سینه‌ام حبس شد، قامت بلند سیاهپوشی بالای سرم بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد؛ با هجوم سرما و ترس آهم توی سینه گره خورد و با سرازیر شدن آخرین قطره اشکم لحظه‌ای بعد از درد رها شدم و تاریکی مطلق جلوی چشم‌هام خیمه زد.

\*\*\*

« پروا »

با عجله خودم رو به پشت فسیل تیرکس رسوندم و تند تند شماره مهرانا رو گرفتم.

به محض این‌که بوق‌ها قطع شدن اجازه ندادم حرفی بزنه و در حالی که با شک اطرافم رو نگاه می‌کردم، تقریباً جیغ زدم: پشم دستته بذار زمین و بدو بیا موزه. چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحن عاقل اندر سفیهانه‌ای گفت: تو که قهر بودی عنتر خانم.

پوکرفیس به باقی مونده استخوان‌های روبروم نگاه کردم و با دهن کجی گفتم: باز خواب دیدی؟

- خواب چیه بی‌ناموس؟ هنوز داغ خنجرت تازه‌ست.

چینی به دماغم دادم و با کلافگی گفتم: می‌فهمما ولی متوجه نمیشم.

- زهرمار، تو نبودی پریشب من و تنها تو پارک ول کردی رفتی؟

با یادآوری اون شب اخم‌هام توی هم رفتن اما مجال فکر کردن به خودم ندادم و سریع گفتم: هفت تا توله و بال گردنم بود، می‌خواستی اونا رو بذارم، تو رو کول کنم تا بغل ننت؟ خجالت نمی‌کشی؟

تک سرفه‌ای کرد و با جدیت گفت: بهر حال رفتارت بسی زشت بود، جواب پیام عاشقانم ندادی.

با غیظ جواب دادم: تو نیز من و اون‌جا در هم شیکستی.

- جانم؟ چی؟

بی‌حوصله پوفی کشیدم و دستم و با حرص روی پیشونیم گذاشتم.

- حالا می‌ای یا نه؟

- بیام چی‌کار؟

سرکی کشیدم و نگاه به اطرافم انداختم تا مطمئن شم کسی نیست.

بعد گوشی رو به صورتم چسبوندم و پچ‌پچ وار گفتم: امروز بعد سال‌ها انتظار قراره افتخار بدم و از ساعت چهار تا هشت راهنمای ملت بشم و بسیار هم برام مهمه که گلگلی‌وار بدرخشم، پس جناب‌عالی می‌ای یه دوری میزنی و بعد هم جلوی همه علی‌الخصوص خانم سمایی ازم تعریف می‌کنی و میگی که من باعث باز شدن دریچه‌های تاریخی مغزت شدم و به واسطهٔ من عاشق دایناسورها شدم.

بعد از کلی حرف زبون به دهن گرفتم و نفسی تازه کردم تا به حرف اومد: نکش حالا خودت رو، میام باعث افتخارت میشم.

سری به نشونه تحسین تکون دادم و آهسته گفتم: آفرم...

- باید بهم خوراکی بدی‌ها.

- زود بیا، من این‌جا آبرو دارم.

چنان زد زیر خنده که قیافه‌ام مچاله شد و حرصی گفتم: خفه شو کروکدیل شاخ‌دار، زدی شاخص آلودگی صوتی رو هزاربرابر کردی.

بعد هم اومدم ضایعش کنم که دستم رو خوند و خودش زودتر قطع کرد.

با سرخوردگی به گوشی نگاه کردم و در حالی که با تأسف سر تکون می‌دادم تو جیب یونیفرمم گذاشتمش.

تاکتیک‌های نظامیم دارن به فنا میرن، دیگه فک نکنم بدون خداحافظی قطع کردن جواب بده.

وقتش رسیده که نصفه شب به خونشون شبیخون بزنم و تو خواب فوکولی رو بذارم بغلش.

بعد هم به چشم دل سخته کردنش رو ببینم و خنک شم.

با این فکر لبخند خبیثی روی لبم نقش بست و توی تصوراتم مشغول تماشاش شدم، در حالی که خشتک زنون فرار می‌کرد و فوکولی دنبالش می‌دوید.

از پشت فسیل بیرون اومدم همانا و سبز شدن یه قامت دراز جلوم همانا، بی‌اختیار جیغ زدم و مثل گلدون شکسته پخش شدم رو زمین.

هنوز توی شوک بودم که سریع به سمتم خم شد.



- چرا یهو برق گرفتی؟... خوبی؟

اومدم بگم چون قلبم و انداختی تو پاچم مرتیکه! اما سکوت پیشه ور کردم و با اخم از زمین بلند شدم.

داشتم خاک روی مانتوم رو می‌تکوندم که یهو یه دایناسور گلگلی سبز اومد جلوم. آب دهنم رو قورت دادم و روم و به اون طرف برگردوندم تا فرار کنم اما از شانس بد با دیوار مواجه شدم.

خدایا چرا نمی‌ذاری ضربه‌فنی‌ش کنم؟ انقدر ضایع نکن من و!

دست‌هام رو توی سینه‌ام حلقه کردم و عین یه تابلوی سنتی ارزشمند، با چشم‌های ریز شده به دیوار خیره شدم.

از گوشه چشم کله‌اش رو دیدم که سرک کشید و همراهم به دیوار نگاه کرد اما توجهش رو جلب نکرد و دوباره به سمتم چرخید.

- چه چیز این دیوار از من جذاب‌تره؟ یا از این؟

بعد هم دایناسور کوچولوی اسباب‌بازی‌ای که این روزا به بهونه‌های مختلف می‌خواست بکنه تو پاچه‌ام رو دوباره جلوی صورتم گرفت.

با حالتی مضحکانه دماغم رو بالا گرفتم و نگاهم رو این‌بار به سقف دوختم.

از رو نرفت و با لحن معنی‌داری گفت: تا قبل از این فکر می‌کردم جاوید کینه شتری ترین آدم دنیاست اما دارم به این فکر می‌فتم که تو رو جایگزینش کنم.



با دیدن کتابی که روی قفسه بود حرفش رو نشنیده گرفتم و با شتاب هجوم بردم سمتش؛ بازش کردم و تمام رخ جلوی صورتم گرفتم و سوت زنان از کنارش رد شدم.

- الان مثلاً من و ندیدی؟ دو روزه من گنده به چشمت نمیام؟ پس چه طور چای و شیرینی‌هایی که برات می‌فرستم رو می‌خوری اما باهام حرف نمی‌زنی؟

بی‌توجه به دلخوری و اعتراضش همون‌طور خودم رو به کوچه علی‌خر زدم تا این‌که جلوم سبز شد و با شدت کتاب رو از جلوی صورتم کنار زد.

- با تو حرف می‌زنم دایناسور خانم!

ابروهام رو بالا انداختم و به ناچار پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- عه تویی؟ کی اومدی ندیدمت؟!

- عه جداً؟

پلکی زدم و تند تند سر تکون دادم.

- داشتم کتاب می‌خوندم.

متقابلاً با حالتی معنی‌دار سر تکون داد و پوزخند زد.

- باید کتاب جالبی باشه.

- بله، خیلی زیاد، بار علمیش کمرشکنه!

- آها، کارت که باهاش تموم شد بده منم این کتاب کمرشکن خارجی رو بخونم.



با این حرفش چشم‌هام گرد شد و با تعجب به نوشته‌های خارجی کتاب نگاه کردم.

خاک بر سر ترجمه نداشت اما به روم نیاوردم و با غرور بادی به غبغب انداختم.

- فکر نکنم در حد شعور و سوادت باشه آقای شلاسته!

شلاسته رو عمداً به صورت کشدار گفتم تا بسوزه! هاه‌ها باید برم عضو داعش شم حیفه این همه خشونت تو موزه تلف شه.

داشتم به خودم افتخار می‌کردم که با دهن کجی گفتم: حداقل سرتیترش رو برام ترجمه کن تا راهم باز شه خانم جالیزار!

بی‌اختیار پره‌های دماغم گشاد شدن و خشمگین بهش نگاه کردم.

هر آن ممکن بود اختیار پام رو از دست بدم و کفش شونصد میلیون ساله کوهنوردی‌ای که تو پام بود رو بکنم تو دهنش اما اون با خونسردی بهم نگاه می‌کرد.

مردک پفیوز بی جد و آباد چه‌طور جرعت می‌کنه به شهرت خونوادگیم که خاندانم سال‌های زیادی با آبرو باهاش زندگی کردن توهین کنه؟!

لب‌هام و روی هم فشار دادم و نگاه ناموسی‌ای بهش انداختم.

با دیدن چشم غره‌ام نه تنها نترسید بلکه بیشتر نیشش رو باز کردم.

به شدت نسبت به یه عینک ذره بینی احساس نیاز می‌کردم؛ با حالتی محافظه کارانه کتابم رو توی بغل گرفتم و ازش رو برگردوندم.





سرم رو بهش نزدیک کردم و چشم تو چشم کلماتش شدم.

به نظر تخصصی میومدن، نزدیک بود مویرگ‌های مغزیم پاپیون شن که ناگهان چشمم به میمون روی جلد افتاد، یه موز دستش بود و چند تا خوشه هم رو زمین اطرافش افتاده بودن.

البته چند تا میمون و درخت دیگه هم توی صفحه بودن.

با فکری که به ذهن سرشارم رسید، لبخند مرموزی زدم و به سمت نیوان برگشتم که دست به سینه و با نیشی که در راستای جر خوردن بود، بهم نگاه می‌کرد.

دماغم رو بالا کشیدم و با غرور پشت چشمی براش نازک کردم.

- واقعاً متأسفم که استخدام این‌جا بی‌توجه به سواد انجام می‌شه.

بی‌خیال انگشتش رو به سمت کتاب گرفت.

- تو که خیلی عالمی رخ بنما.

بی‌توجه به حرفش با تیزی گفتم: خلیا عاشق آبدارچی بودن، تو با حضور نحست این شانس رو ازشون گرفتی، نمی‌خجالت بکش!

بی‌حوصله سری به نشونه فهمیدن تگون داد و انگشتش رو تأکیدی رو کتاب کوبید.

تک سرفه ساختگی‌ای کردم و بی‌خیال وقت تلف کنی شدم.

با حالتی که انگار سوسک جارو می‌کنم، انگشتش رو از رو صفحه پرت کردم و نوک ناخنم و روی نوشته سرتیتر کتاب گذاشتم.



- میمون‌ها موز دوس دارن.

مکشی کردم و یه نگاه بهش انداختم که نزدیک بود چشم‌هاش از حدقه در بیان.

دهنش رو تا گردن کج کرد و با تأسف و تمسخری شاخص گفت: اسم کتاب میمون‌ها موز دوس دارنه؟ اصلاً کو مانکی؟

بی‌شرف! از کجا فهمید میمون میشه مانکی؟!

ضایعگی رو به روم نیاوردم و سینه‌ام رو صاف کردم.

- زبون لاتینه، بعدشم من که حرفم تموم نشده.

یه لنگش رو به دیوار چسبوند و با چشم بهش اشاره کرد.

- خب ادامه بده پروفیسور شالیزار.

این‌بار دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و جیغم از سر حرص دراومد.

- جالیز و شالیز و زهرمار، لیوان شل و ول یک بار مصرف دهنی از تو جوب دراومده!

با شنیدن لحن تندم چشم‌هاش چنان گرد شدن طوری که نزدیک بود از حدقه درآن.

با دیدن حالتش خوشحال شدم و دوباره سر تو جلد کتاب کردم.

- موز خاصیت داره، بچه‌های میمون‌ها از تخم درمیان و از شیر مادرشون تغذیه می‌کنن.

دهن باز کرد اعتراض کنه که تند تند انگشتم و روی بچه میمون‌های حاشیه کتاب که تو بغل مامانشون بودن گذاشتم و حق به جانب گفتم: نگا کن چقدر احساساتین.

لب‌هاش و روی هم فشار داد و لبخند محوی نثار قیافه‌ پر هیجانم کرد.  
- آخه کی گفته میمون‌ها تخم می‌ذارن؟

چشم‌هام رو چپ کردم و انگشتم رو به طرف سینه‌ام گرفتم.  
- شخص شخیص خودم.

پوفی کشید و کتاب و از دستم گرفت و بی‌هوا پرت کرد یه طرف.  
به طور نامحسوس نفس عمیقی کشیدم، آخیش.

خوب شد بی‌خیال شد تا یه کتاب جدید درباره‌ میمون‌های پرنده پیاده نکردم.  
مردمک چشم‌هاش رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند و دایناسور عروسکیش رو جلوی چشم‌هام گرفت.

- درسته به قیافه‌اش نمی‌خوره اما کلی پولش دادم جون پروا.

با بی‌تفاوتی گفتم: مبارک، شب‌ها بذارش بغلت و بخواب.

بعد هم با سردی از کنارش رد شدم اما بی‌خیال نشد و دنبالم اومد.

- نمی‌خوایش؟

- نه خیر.



صدای قدم‌هاش که قطع شدن، سایه‌اش رو دیدم که متوقف شد و بعد با تأسفی آشکار پوزخند زد.

- باور کنم به‌خاطر پنجاه تومن باهام قهر کردی؟

بی‌اختیار ایستادم و با پلکی که زدم اشک توی چشم‌هام جمع شد، بغض کردم و با حرص دستمال توی جیبم رو درآوردم و روی صورتم کشیدم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لازم شه اما دنیا خیلی عجیب بود که جدیداً هی می‌خواست اشکم رو دربیاره.

جوابی از جانبم نشنید، حرفی هم نزد، برای همین خم شدم و زیر چشمی به پشت سر نگاه کردم و دیدمش که عقب گرد کرد و با دلخوری ازم دور شد. دست‌هام رو مشت کردم و با اخم بهش نگاه کردم.

- تو که من و یه دختر بچه‌ی احمق ساده لوح می‌دونی، پس همین فکر و بکن. بعد هم با حرص روم و ازش برگروندم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که تند تند راه رفته رو برگشت.

نیم‌نگاهی به صورتش انداختم که برافروخته و عصبی به نظر می‌رسید، حتی حدس زدم که می‌خواه سرم داد بزنه اما نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که آروم شد و با تعجب گفت: برا چی همچین فکری می‌کنی؟ من فکر می‌کردم دوستیم، پس چرا این‌طور رفتار می‌کنی؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبم نقش بست.

- دوست؟ من چه جور دوستیم؟ یه دختر لوس بدسلیقه دایناسوری که نمی‌تونه حتی یه حقیقت ساده رو درک کنه؟ انقدر ضعیفه که به‌خاطر یه اتفاق کوچیک باهات قهر کنه؟ تو فکر کردی من انقدر گدام که حرص اون پنجاه تومن رو می‌خورم؟ فکر کردی اگه خودت حقیقت رو بهم بگی انقدر بی‌جنبه‌ام که از دستت عصبانی و دلخور میشم؟ برای همین جلوی بهترین دوستم ضایعم کردی؟ من و یه احمق ساده‌لوح جلوه دادی!

اگه من و دوست یا همکارت می‌دونستی خودت همه چیز رو بهم می‌گفتی، بعدش من مثل همیشه می‌خندیدم و می‌گفتم اشکال نداره تو هم خوب شیطونی اما بهم نگفتی... بعد هم فکر کردی من چون رفتارم عجیبه خیلی لوسم و به‌خاطر این باهات حرف نمی‌زنم؟

با چشم‌های خیس و اشکیم به عروسک توی دستش که فشرده میشد نگاه کردم و با اندوه و دلخوری گفتم: می‌تونستی بهم زنگ بزنی و بهم بگی متأسفی که باعث شدی احساس بدی درباره خودم پیدا کنم اما عوضش باز هم من و یه دختر لوس بی‌شخصیت کردی که با یه عروسک گول می‌خوره و همه چیز رو فراموش می‌کنه!

خسته نشدم از حرف زدن و جیغ زدن اما سکوت کردم، هر چی هم حرف می‌زدم کافی نبود و احساسم رو کامل توصیف نمی‌کرد اما بی‌اختیار دست‌هام سرد شدن و لب‌هام و روی هم فشار دادم.

دایناسور کوچولو رو از جلوی نگاه تارم کنار برد و زیرچشمی بهم نگاه کرد و با صدای ضعیف و آرومی گفت: نمی‌خواستم ناراحتت کنم...



چند لحظه سکوت کرد و بعد کلافه دستی توی موهایش کشید و به آرومی زمزمه کرد: فکر نمی‌کردم انقدر پیچیده باشه.

لبخند تلخی زدم و دستمال مچاله شده‌ام و روی خیزی چشم‌هام کشیدم.

- انقدر پیچیده‌ست که گاهی خودم هم گیج می‌کنه، دست خودم نیست که نمی‌تونم انتخاب کنم چی رو احساس کنم و چی رو نادیده بگیرم.

واقعاً هم نبود، اگه به خودم بود مثل همیشه می‌خندیدم و می‌گفتم اشکال نداره اما نمی‌تونستم احساسم رو نادیده بگیرم چون حس می‌کردم غرورم شکسته و شخصیتم پایمال شده.

چند ثانیه به دنبال کلمه مناسب سکوت کردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم و چند لحظه بعد به آرومی گفتم: بخشیدمت، فراموشش کن.

لب‌هایش باز و بسته شدن اما حرفی ازشون خارج نشد، حوصله نداشتم جوابش رو بشنوم برای همین ارزش فاصله گرفتم.

- پروا؟

با شنیدن صداش بی‌اختیار ایستادم؛ با عجله به سمتم دوید.

- می‌خوای بزنی؟

با تعجب و سوالی بهش نگاه کردم که با هول نیشش رو برام باز کرد.

- اگه خنک میشی بیا بزنی تو دهنم.

سری به نشونه تأسف تکنون دادم و علی‌رغم میل شدیدم به زیر مشت و لگد گرفتنش، مسیرم رو عوض کردم.

با هر قدمی که برمی‌داشتم سعی کردم بیشتر به خودم مسلط بشم و همون‌طور که ازش فاصله می‌گیرم از اتفاقاتی که افتادن هم دور شم و گمشون کنم. اون دوستم نبود، واقعاً نبود، یعنی هیچ‌وقت نبود...

احساس می‌کردم حتی مهرانا هم نیست چون مثل بقیه من و نمی‌شناخت. مهم نبود چه قدر باهاشون حرف بزنم، چه قدر خاطره مشترک داشته باشیم یا چه قدر باهم بخندیم.

هیچ‌کدومشون واقعاً نمی‌شناختنم.

شاید درک کردنم سخت باشه و هیچ‌کس توی دنیا نتونه بفهمتم اما احساس می‌کنم بلاخره یه جایی، توی یه مکان ناشناخته و یه زمان مبهم پیداش می‌کنم. یکی که واقعاً با قلبم یکی باشه...

توی افکار حماسیم بودم که ناگهان صدای نسبتاً آشنایی تو گوشم پیچید.  
- خانم جاویدان؟

با تعجب به مقصد صدا نگاه کردم تا دیدمش.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به سر تا پاش نگاه کردم.



جدا از کت و شلوار خاکستری و عینک ذره‌بینیش، دست گلی که توی بغل گرفته بود خیلی ضایع به نظر می‌رسید.

چشم‌هام و ریز کردم و انگشتم و روی سینه‌ام گذاشتم.

- من و میگی؟

نفس عمیقی کشید و تند تند سر تکون داد.

- سلام خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

لبخندی مسخره‌تر از خودش زدم و آهسته بهش نزدیک شدم.

- مرسی.

حالت گیجم رو که دید لب‌هاش و روی هم فشار داد و با لحنی که پر از هیجان و رگه‌هایی از استرس بود، گفت: اصلاً من و یادتون میاد؟

لبخند کجی زدم و با مهربونی سر تکون دادم.

دعاهام مستجاب شدن! بعد عمری که همه نصف نیمه بهم نگاه می‌کردن و در نظرشون یه عجیب‌الخلقه اسکل بودم بالاخره یکی پیدا شد من و جمع ببندم؛ حالا درسته خودش چلغوزه ولی من راضیم.

از حالت یوبسی که نیوان خشتک دریده انداخته بود به جونم دراومدم و با انرژی گفتم: چه تصادف جالبی، فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت توی موزه آشنا ببینم... تو هم احیاناً مثل من عالم و عاشق دایناسورهایی؟

یکم با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با گیجی سر تکون داد.





- بله بله ولی برای یه چیز دیگه مزاحم شدم.
- نیم نگاهی به گل‌های قرمز صورتی توی دستش انداختم و بعد به خودش که انگار اومده بود خاستگاری، فکر کنم یه قوطی کامل ژل رو سر و کله‌اش خالی کرده بود.
- منتظر دست‌هام رو توی سینه‌ام گره زدم و فیس تو فیس گفتم: بفرمایید.
- ام چیزه...
- اخم کمرنگی که روی پیشونیش نشست باعث خنده‌ام شد، بچه‌ام حرف توی دهنش موند، چنقده من آدم مقتدریم!
- دیدم خیلی درگیره برای همین خودم با لحن دوستانه و ناموسی‌واری گفتم: می‌خواید درباره‌ استخونی که بهتون فروختم زنگ بزنید.
- با این حرفم یهو چنان سرش رو بالا آورد که گرخیدم.
- بله بله، اومدم پول اون استخون عتیقه‌ زیبا رو بدم.
- پوزخندی روی لبم نشست، ورد زبونم بود بگم عتیقه تر و فسیل تر از مغز گلگلیت نیست اما جلو خودم رو گرفتم.
- آدرس رو از کجا پیدا کردین؟
- اوم... توی بیوگرافی اینستا و تلگرامتون زده بودین.
- با این حرفش خندیدم و با تحسین سرم رو تکون دادم.

مهرانا می‌گفت این عمل بسیار مضحکانه و ندید بدیدانه‌ایه چون ملت آدرس مطبشون رو می‌زنن اما توی اسکل با افتخار میگی پرستار فسیل‌هایی.

اما من اصلاً از چیزی که هستم و بودم و خواهم بود و باهاش خواهم مرد خجالت نکشیدم و نمی‌کشم و نخواهم کشید.

با صدای دایمون از فکر بیرون اومدم.

- متأسفم اگه مزاحمتون شدم فکر کردم حضوری پیام بهتره.

با خنده دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و ذوق زده گفتم: نوپرابلم، خیلی خوش اومدی، نورانیمون کردی.

با دیدن دوربین مداربسته پشت سرش آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو عین کش آوردم پایین.

دسته‌گلش رو به طرفم گرفت و با لبخند و لحن مهربونی گفت: متشکرم، بین راهم این و برای شما خریدم.

حالتش طوری بود که ترسیدم اگه گل رو قبول نکنم غش کنه، برای همین با خوشرویی ازش گرفتمش، اما همون لحظه تموم دنیا جلو صورتم گلگلی شد بس که بزرگ بود.

با زحمت از لا به لای شاخه‌ها سردرآوردم.

نگاهم رو که دید لب گزید و آهسته گفت: پول رو آماده توی پاکت گذاشتم.

پاکت رو به زحمت توی جیب مانتوم جا کردم و چند تا فحش زیرلی هم نثارش کردم.

می‌ریختی رو کارتم بچه‌ات میفتاد؟

البته با این تیپ و ریخت و معاشرت و نگاه‌های ناموسی معلومه که از گذشته اومده وگرنه آدم عاقل برا استخون شترمرغ تره هم خورد نمی‌کنه.

ترجیح دادم این‌که اول خودم خریدمش رو نادیده بگیرم اما بلافاصله از تخریب شخصیتی‌ای که ازش کردم پشیمون شدم.

اصلاً همه‌اش تقصیر نیوانه، مرتیکه طلسم کلاهداریم کرد.

گل رو به زحمت توی بغلم گذاشتم و رو به دایمون که منتظر بهم نگاه می‌کرد، گفتم: حالا که تا این‌جا اومدی بشین یکم از محفلمون فیض ببر.

به دنبال این حرف با انگشتم آبدارخونه رو نشونه گرفتم و با غیظی که در آغاز جمله‌ام فریاد میزد، ادامه دادم: برو اون‌جا یه حاجی منفور توشه بهش بگو آشنای منی تا بهت چای و شیرینی بده؛ بازدید تایم دوم هم نیم ساعت دیگه شروع میشه و می‌تونی از محضرم چیز میز یاد بگیری.

بعد هم منتظر نمودم تا بعد کلی ترمز و نیم‌ترمز یه جمله ادبی تحویلم بده و تند تند به سمت رختکن رفتم تا دسته گل رو تو کمدم بیچونم.

یه بازدید مجانی و کلی اطلاعاک با چای و شیرینی قطعاً می‌تونه کلاهی که سرش گذاشتم رو جبران کنه و بشوره ببره.

از جلوم هیچی نمی‌دیدم برای همین در حالی که راه می‌رفتم، جیغ زدم: برید کنار ملت، دید ندارم از روتون رد می‌شما!

با دیدن شهاب که از اون‌ور رد شد، آب دهنم رو قورت دادم و به دیوار چسبیدم اما حتی نگاهم نکرد و با اخم‌هایی چنگیزی لپ تاپ به دست از کنارم رد شد. چینی به دماغم دادم و زبونم رو براش درآوردم.

مرتیکه چس کلاس بی‌ادب! اصلاً باید استخون رو به شخص شریفش می‌انداختم تا رفتارش رو تلافی کنم اما دریغا که دایمون زودتر اسکل شد.

یهو ایستاد و به عقب برگشت، در حالی که زبونم رو عین فرش قرمز پهن کرده بودم سمتش... هول شدم و طی تصمیمی ناگهانی زبونم رو گاز گرفتم.

همون لحظه ار شدت درد جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و با یه جیغ، سرم رو توی دسته‌گل فرو کردم.

می‌تونستم صدها سال تو همون حالت بمونم که صداش گوش‌هام رو تیز کرد.

- کارتون که تموم شد برید اتاق رییس موزه، کارتون داره.

لحن سردش باعث شد کرک و پشم‌های گوشم یخ بزنن.

فکر کردم رفته و داشتم کم کم سر بیرون می‌آوردم که دیدم عین برج زهرمار همون‌جا وایساده و پوکر فیس نگاهم می‌کنه.

- این رفتارتون توسط دوربین‌ها ثبت میشه.

بعد هم با همون قیافه میرغصبی روش و برگردوند و رفت.



باز خوبه عین دفعات قبل رم نکرد.

بغضم رو قورت دادم و زبون زخمیم رو دوباره بیرون آوردم.

- بعد این کلکل‌ها و جنجال‌ها اگه یه روزی عاشقم شدی باهات ازدواج نمی‌کنما!  
با دیدن دوربینی که روم زوم کرده بود، آب دهنم رو قورت دادم و نیشم رو براش  
باز کردم.

- هوی؟ معشوقه گلگلی دایناسورها!...

با شنیدن صدای مهرانا لبخندی که روی لبم اومده بود رو گشادتر کردم و به  
سمتش چرخیدم.

نگاهم رو از نیم‌بوت‌های براق مشکیش گرفتم و به شلوار زاپ دارش دوختم.

نگاه مرموزی بهش انداختم و با خبثت گفتم: اگه مهدی ببینت عین همین شلوار  
پاره پورت می‌کنه.

بی‌خیال عینک دودیش و روی موهای مش کرده‌اش گذاشت و آدامسش رو با سر  
و صدا جوید.

- نوپرابلم، یه شلوار گشاد تو کیفمه قبل رسیدن به خونه عوضش می‌کنم.

- چه شیطون شدی مهری، قبلن‌ها ازین جربزه‌ها نداشتی.

با خنده گفت: چه کنم دیگه، وقتی آدم با منحرف مفسدی عین تو می‌گرده  
ناخودآگاه تأثیر می‌گیره شیطون میشه.



هر چی من افسرده شدم این میمون خوب شکفته شده.

بعد گذر از مانتوی اسپورت صورتی چرکش به صورت خوشگلش رسیدم.

جذابیت عجیبی توی تک تک اعضای متناسب و در عین حال ظریف چهره‌اش نهفته شده بود.

چشم‌هایش در عین تیرگی حتی زلال‌تر از چشم‌های سبز من بودن.

شل ناموس یه جوری آرایش می‌کرد که با دیدنش حس فسیل بودن بهم دست می‌داد.

سوتی زدم و شیطون به سمتش رفتم.

- یه شب در خدمت باشیم.

نیم نگاهی به اطرافمون انداخت و چشم غره ای نثارم کرد.

- تو محل کارت رعایت کن حداقل...

حرفش تموم نشده بود که چشمش به دسته گل چند تنی توی بغلم افتاد.

چشم‌هایش و ریز کرد و نگاه مشکوکی بهم انداخت.

- این دیگه چیه؟

یکم نگاهش کردم و بعد با دهن کجی گفتم: یه چیز خوش بوی نرم پر از احساسات عاشقانه‌ست، بهش میگن کتزلکواآتلوس.

صورتش رو جمع کرد و با غیظ گفت: مرده شورتو ببرن که از هر چی گله زدم کردی، همینم مونده از این به بعد باید با دیدنشون یاد دایناسور بیفتم. توجهی به حرفهای تکراریش نکردم و دسته گلم رو زیر بغل زدم و رفتم تو اتاق. زیر چشمی دیدمش که دنبالم اومد و به قفسه دم در تکیه داد.

- چه اتاق قشنگیه، دوربین موربین که نداره؟

در قفسه‌ام رو باز کردم و در حالی که با چک و لگد گل رو توش جا می‌کردم، گفتم: نه بابا این چه حرفیه؟ ما دایناسور پسندها آدمای با ناموسی هستیم.

- بهر حال موقع تعویض لباس حواست باشه، مگه اخبار ندیدی؟ جنایت خیلی زیاد شده.

دیدم فایده نداره، با یه دستم گل‌ها رو گرفتم با اون یکی در رو، بعد هم با یه حرکت سریع بستمش و نفس نفس زنان بهش تکیه دادم.

به قیافه خسته‌ام زل زد و حرفش رو ادامه داد: تو دریچه کولر اتاق یه هتل دوربین پیدا کردن.

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم: نوپرابلم، من حالا حالاها پول هتل رفتن ندارم.

سری به نشونه تأسف برام تکون داد و بعد از چندین و چند تا پوزخند که نثار فسیل‌ها کرد، همراهم از اتاق بیرون اومد.

- گله مال کی بود؟



- دایمون رو یادته؟

- نه، چه خری هست حالا؟!

پشت چشمی براش نازک کردم و زیرلب گفتم: تقصیر منه که ازت انتظار هوشمندی دارم، تو اگه مغز داشتی که فسیل شناس می‌شدی.

لبخند مادرانه‌ای نثارم کرد و اومد بزنه که سریع به دوربین اشاره کردم.

- هوشه حیوون، من این‌جا آبرو دارم.

چشم غره‌ای بهم رفت و با لحنی غضبناک گفت: بگو چه خری رو میگی تا شرفت رو نبردم زیر کفشم.

- هم‌بازی طفولیتمون.

سری به نشونه نفهمیدن تگون داد.

پوفی کشیدم و شمرده شمرده گفتم: همون پسر ریزنقش عینکیه که همیشه از تمیزی برق میزد؟! البته الان انقدر دراز شده نردبون خونمون رو گذاشته تو جیش.

باز هم همون حرکت اسکل‌وار قبلی رو تکرار کرد.

- بابا همونی که یه بار با توپ زدم تو شیکمش افتاد تو جوب!

- آهان، همونی که خیلی پولدار بودن و خونشون استخر داشت؟

سرم رو به نشونه تأیید بالا و پایین کردم.

- آره، یه بار گذاشت برم تو استخرشون شنا کنم.



با تعجب و تردید به سرتاپام نگاه کرد و متأسف گفت: خجالت نکشیدی رفتی  
خونشون برا شنا؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم: خودش رو انداختم بیرون، بیچاره تا شب  
نیومد خونه.

- سنگ پای قزوین باید جلو تو لنگ بندازه.

با یادآوری اون روز لبخند روی لبم نشست.

- اتفاقاً مامانش خیلی بسی مهربون بود، بهم نون خامه‌ای داد و گفت عروس  
خودمی.

یکم خندید و بعد در کمال مهربونی زد تو سرم.

- از مامانت اجازه گرفتی؟

سری به نشونه نه تگون دادم و با بی‌قیدی گفتم: نه بابا، اون موقع به‌خاطر صامر تو  
شیکمش، اخلاقش خیلی چنگیزی بود.

- حتی یتیم‌ها هم اندازه تو ول نبوده و نیستن.

دهنم رو براش کج کردم.

- حتی تک فرزندهایی که بعد سی چهل دور سقط به دنیا اومدن و چند تا  
مادرخونده دارن و از قضا فرزند رئیس جمهورم هستن و تروریست‌ها براشون  
کمین کردن هم اندازه توی نفله محدود و بدبخت بار نیومدن و نیستن.

- خفه شو، حالا چه‌طور شناختیش؟



- من انقدر تو بچگی دوس پسر داشتم که اصلاً قیافشون رو یادم نیست، خودش عین آدم حسابی‌ها معرفی کرد.

تازشم داداشمون اهل دله، خیلیم مهربون و چشم پاک و خشتک دریده‌ست.

- اون تعریف آخرت رو متوجه نشدم.

خواستم جوابش رو بدم که یهو چشمم به خانم سمایی و نگاه معنی‌دارش افتاد؛ به ساعت مچیش اشاره کرد.

یهو چشمم به ساعت دیواری افتاد، جیغی زدم و به سمت در ورودی دویدم.

می‌خواستم از اولین کاشی توی موزه تا آخرین بند پشم استخون فسیل‌ها رو بهشون معرفی کنم.

هنوز نیومده بودن برای همین شروع به نرمش و حرکات کششی کردم تا آماده شم.

مهرانا از اون‌ور سالن دست‌هاش رو به نشونه‌ خاکبرسرت بالا و پایین کرد.

\*\*\*

« مهرانا »

دستم و زیر چونه‌ام گذاشتم و با تأسف بهش نگاه کردم که عین میمون بالا و پایین می‌پرید و نفس عمیق می‌کشید.

همچین می‌کرد انگار هر کی ندونه الان در باز میشه و بروسلی به عنوان رقیبش میاد بیرون تا باهاش کشتی بگیره.



عه عه عه! نیشش و نگا، غار علیصدره...

یه جوری با افتخار سینه سپر کرده انگار رئیس جمهور می‌خواد ازین استخون‌های بوگندوی کج و کوله بازدید کنه.

خاک بر سرت کنن که ذره‌ای عقل نداری، آخه به چی لبخند میزنی؟ چه زیبایی‌ای توی این محل کار عتیقه‌ات وجود داره که من نمی‌بینم؟ اصلاً نمیگی شاید روح به این استخون‌های شونصد میلیون ساله چسبیده باشه؟ اونم روح یه اژدها یا چمیدونم از همین دایناسورهای وحشی؟ نمیگی عصبانی میشن چشم‌های سبز ورقلمبیدت رو ناشتا می‌کنن؟!

هعی، خدایا به این یه کم عقل بده به من مقدار زیادی پول!

این اسکلا رو نگاه!... آخه پول می‌دین که چی بشه؟ گیرم این عتیقه‌های بوگندورم دیدید و با جد و آباد کسل‌کننده شون آشنا شدید؛ چه گلی به کله بی‌مغزتون زده میشه؟!

این پول‌های بی‌زبون رو جمع کنید بدین من باهاش سالن بزنم.

- به نظر خیلی درمونده می‌ای دختر وحشی! بیا شراکتی فال قهوه بزنیم، تبلیغات و مشتری از تو، چاخان پروندن از من.

با شنیدن صداش، پلک‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و عصبی گفتم: مار از پونه بدش میاد سه تا سه تا جلو در خونش سبز میشه.

بعد هم با غضب بهش نگاه کردم که با خونسردی کنارم ایستاده بود.

بدون این که به روش بیاره چه قدر ازش بدم میاد، لبخند زد و با لحن بی خیالی گفت: در این که تو یه مار بد ذات بداخلاقی هیچ شکی نیست.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لابد تو هم پونه ای، پونی خانم! خودمم از لحنم خنده ام گرفت و اون هم برای اولین بار اخم کرد.  
- با همون لیوان راحت ترم.

ترجیح دادم باهاش کلکل نکنم چون ازش بدم میومد.

بند کیفم و روی شونه ام محکم کردم و با اخم پرسیدم: چرا هر جا میام تو هم هستی؟

هنوز جوابم رو نداده بود و دهنش نیمه باز بود که دوباره با عصبانیت گفتم: چرا هر چی میگم یه چیزی برای مسخره بازی ازش درمیاری؟

اومد حرفی بزنه که این بار جیغ زدم: چرا انقدر رو اعصابمی؟

بیچاره گرخید و با تعجب دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- خلیه خب حالا چرا رم می کنی؟

پوفی کشیدم و حرصی بهش نگاه کردم، نمی دونم چی توش بود که را به را اعصابم رو خراب می کرد.

هر چه قدر فکر کردم به نتیجه نرسیدم برای همرن پشش زدم و از کنارش رد شدم.

- تو چرا انقدر از من بدت میاد؟

بی‌توجه به سوالش نگاهم رو به فسیل دراز و لاغر مردنی روبروم دوختم.

- لابد به احساسات صدمه زدم و شخصیت رو خورد کردم و...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، با چشم‌هایی گرد شده به سمتش چرخیدم و تقریباً جیغ زدم: خفه شو فرومایه، تو سگ کی باشی بخوای به احساسات من صدمه بزنی؟!

با ترس بهم نگاه کرد که از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌پریدم و ضربان قلبم تند شده بود.

خودم هم علت رفتارم رو نمی‌دونستم.

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و با حالتی متفکر بهم خیره شد.

- یعنی چون بهم اهمیت نمیدی به احساسات صدمه نزدم؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با گیجی گفتم: بله، تو حتی به پشم‌های نیمکره‌ راست دنبالچهام هم نیستی.

سرش رو با حالتی کنجکاو به سمتم گرفت و با بهت گفت: مگه دنبالچهات پشم داره؟

نیم‌نگاهی به استخون تقریباً یه متری کنار دستم انداختم و زیرلب پرسیدم: تو این‌جا کار می‌کنی؟

بادی به غیغب انداخت و مغرور گفت: آره حاجی، مدیرکلم...

بی‌توجه به حرفش، نگاه تیزی بهش انداختم و با لحن معنی‌داری پرسیدم: اگه این استخون رو بردارم تا دسته بکنم تو دنبالچه‌ات چند سال حبس برام آب می‌خوره؟ آب دهنش رو قورت داد و شونه‌ای بالا انداخت.

- چیز خیلی عتیقه و گرون‌بهاییه، احتمالاً ده بیست سال.

سری‌تکون دادم و لبخند ناموسی‌ای‌نثارش کردم.

- خوبه، می‌ارزه.

با تردید یه نگاه به من انداخت بعد هم یه نگاه به استخونه؛ یه لنگش رو که به حالت دنده عقب به پشتش هدایت کرد، لبخندم رو پاک کردم و توی یه حرکت از روی ویتترین برداشتمش، یه داد زد و فرار کرد؛ منم بدون مکث استخون و روی شونه‌ام انداختم و با عصبانیت دوییدم دنبالش.

- وایسا کلاهبردار عوضی! چنان بلایی سرت بیارم که از این به بعد با شنیدن اسم مهرانا حمله شی... من چیم از پروا کم‌تره که از اون می‌ترسی اما از من نه؟! چرا...

با پیچ خوردن مچ پام و دردی که تو بدنم پیچید، حرفم ناتمام موند و با یه جیغ بلند روی زمین سقوط کردم.

چشمم به نیوان افتاد که عین یوزپلنگ رو به جلو می‌دوید و حتی به پشت سرش نگاه هم نمی‌کرد. نفس خرناس‌مانندی کشیدم و استخون رو تکیه گاهم کردم تا بلند شم، بعد از این‌که سر پا شدم یه جیغ دیگه کشیدم و دوییدم دنبالش.

- وایسا حداقل یکی بزnm تو ماتحتت، دلم خنک شه!

اگه هر وقت ديگه‌اي اون همه نگاه متأسف و بهت زده و گاهاً عصبانی و رو به خودم می‌دیدم، قطعاً از خجالت آب می‌شدم اما در اون لحظه بی‌توجه بهشون فقط می‌خواستم يه دل سير نيوان رو کتک بزنم.

بی‌پدر عين قهرمان ماراتون می‌دویدید، منم متقابلاً چنان قدم‌هام رو بلند بلند برمی‌داشتم که احساس می‌کردم ترمز بریدم و توقفم با خداست.

- هی خانم صبر کنید، موزه جای دویدن نیست، این کارتون سرقت آثار فرهنگی محسوب میشه! اگه همین الان متوقف نشید زنگ می‌زنیم پلیس...

با شنیدن صدای جدی و تهدیدآمیزی که توی گوشم پیچید، با تعجب سر گردوندم.

با دیدن مرد قد بلندی که روپوش سفیدی پوشیده بود و با اخم و فریاد توی چند قدمیم ایستاده بود، هول کردم و بی‌اختیار با استخون رفتم تو بغلش.

فریادش که توی گوشم پیچید یهویی قلبم لرزید و تموم پشتم‌هام ریختن.

گرمای بدنش رو زیرم احساس می‌کردم و از اون بدتر عين فلجای ذهنی دست و پام رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

از موقعیت و اتفاقات پیش اومده همین رو فهمیدم که دخلم اومده.

چند لحظه از سقوطمون نگذشته بود که دوباره صدای دادش بلند شد و منم بی‌اختیار جیغ زدم.



- خانم چه خبره؟ مگه دیوونه شدی؟ چه طور جرعت می‌کنی؟ این چه رفتاریه؟ یکی حراست رو خبر کنه...

با بهت به لب‌هاش که تند تند تکون می‌خوردن نگاه کردم؛ صدای فریادش چنان بلند بود که کپ کرده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم.

- پاشو از روم!

آن‌چنان عصبانی این رو گفت که بی‌اختیار با آخرین توان اومدم بلند شم، که پام روی زانوش لغزید و دوباره افتادم روش.

در آنی رنگش کبود و چشم‌هاش قرمز شدن، دست‌های مشت شده‌اش رو که بالا آورد، دوباره جیغ زدم.

همون لحظه دستی دور بازوم حلقه شد و نیوان به عقب کشیدم.

با دست‌های لرزونم سفت گرفتمش و بهت زده به کارکنان موزه که جلو اومدن، نگاه کردم.

- بدبخت شدیم.

نیوان هم مثل من شوکه شده بود و بدون پلک زدن به روبروش خیره شده بود؛ تو همون حالت عین کروکدیل دهنش رو باز کرد.

- ای سرطان تخمدان بگیری دختره دیوونه! مگه تو قسم خوردی مأمور از کار بی‌کار کردن من شی؟!

با بغض آب دهنم رو قورت دادم.





- تقصیر خودته که هی عصبانیم می‌کنی.

- من به گور هفت جدو آبادم بخندم که دیگه نزدیکت شم...

بی‌توجه به حرف‌هاش، با ترس آستین لباسش رو کشیدم و نگران لب زدم: حالا چی میشه؟ نندازنمون زندان...

تو همون حالت نیمه سخته‌ای آب دهنش رو قورت داد و آهسته گفت: چیزی نیست آروم باش، یعنی نباش و خودت رو بزن به دیوونگی، فوقش می‌گیم عقلت کمه.

هم‌زمان در کنار این‌که گیج شدم اخمی کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

- چی می‌گی احمق؟...

با دیدن دو تا مرد قد بلند و هیكلی‌ای که از سمت چپ سالن اومدن، حرفم ناتمام موند و بی‌اختیار به دیوار چسبیدم.

حراست موزه که یه پیرمرد با یونیفرم آبی بود انگشتش رو به سمتمون گرفت. قلبم رو توی سینه‌ام احساس نمی‌کردم، انگار افتاده بود تو خشتکم و تموم بدنم یکپارچه ضربان شده بود.

دست‌های عرق کرده‌ام و روی شکمم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

یکی از مردها نیم نگاهی بهم انداخت و بعد مسیرش رو به سمتم تغییر داد.

ترسیده به اطراف نگاه کردم، اون یکی مرد پرسنل رو به عقب هدایت کرد و استخون کوفتی‌ای که آورده بودم رو برداشت.



لباس عجیبی تنشون بود و قامت سراپا سیاه پوش و غیرقابل نفوذشون ترس غیرقابل انکاری رو بهم وارد کرده بود.

ظاهرشون مثل نیروهای نظامی خصوصی بود، کلاه برتی که سرشون گذاشته بودن موهاشون رو پوشونده بود و با این که چشم‌هاشون زیر عینک دودی پنهون شده بود می‌تونستم جهت نگاه ترسناکشون و به رومون حس کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و به لب‌های خشک و بی‌حرکتشون نگاه کردم؛ بعد هم به اسلحه‌اشون.

خدایا من یه بار شلوار زاپ‌دار پوشیدم، تو این حالت من و نکش! یهویی مهدی میاد می‌بینه جنازه‌ام رو زنده می‌کنه و دوباره می‌کشه!

نیوان یکم از دیوار فاصله گرفت و با چهره‌ای رنگ پریده و لرزون انگشتش رو به سمت نشونه گرفت.

- سرکار من خودم هم قربانیم، این دیوونه رو بگیرید! به جون خودتون اصلاً به وسایل و فسیل‌ها دست هم نزنم.

هنوز حرفی نزده بودم که یکیشون با حالتی ترسناک بهم نزدیک شد، وحشت‌زده جیغ زدم و اومدم فرار کنم که دست دستکش پوشیده‌اش رو دور مچم حلقه کرد و همراهش به سمت آسانسور کشید.

وحشت زده خودم و روی زمین رها کردم و زانوش رو چسبیدم.

بی‌توجه به مکانی که توش بودیم و حالمون که بدون حرف می‌خواست حرکت بدیم، فریاد زدم: ولم کن متجاوز، من اصلاً می‌خوام برم کلانتری مجازات شم!...



بی توجه به ناله و زاری هام این بار بازوم رو گرفت و با قدرت به سمت آسانسور کشید، انگار که کر و لال بود.

با باز شدن در فلزی آسانسور، ترسیده به عقب نگاه کردم و چشمم به نیوان افتاد که در حال التماس کردن بود اما مرده توجهی نکرد و از یقه گرفتش و به سمتمون آورد...

\*\*\*

« پروا »

بعد از این که با نگاه ناموسیم آخرین بازدیدکننده رو راهی کردم، دست هام و روی کمرم گذاشتم و قدم زنان برگشتم تو سالن.

هیچ وقت فکر نمی کردم این اتفاق بیفته اما بعد سال ها که توی وراجی لیسانسم رو گرفتم یهو امروز فکم ساییده شد و تصمیم گرفتم تا فردا روزه سکوت بگیرم.

بی ناموسا هر چی می گفتم فقط سر تگون می دادن، نداشتن یه ثانیه استراحت کنم و زبون به دهن وامونده ام بگیرم، تا می اومدم یه لحظه مکث کنم با هزار سوال چرت و پرت قورتم می دادن.

انگار پولشون رفته بود تو حلقوم من و باید تا قرون آخرش رو از حلقم درمی آوردن.

با غیظ به در نگاه کردم و با حرصی که کنج دلم مونده بود به سمت فسیل ها رفتم. دستم رو نوازش وار رو بدن استخونی تیرکس کشیدم و با اخم لب هام رو جلو بردم.



- بعد میگن چرا عاشق دایناسورهایی؟! خب وقتی آدم‌ها انقدر مسخره و کسل کننده و چرت و ناجذابن، من مجبور میشم آخرشم با یکی از استخون‌های تو کلکسیونم ازدواج کنم.

- حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای دایمون، برای لحظه‌ای روح از تنم پرید و جد و آباد دایناسوریم جلو چشم اومد.

آب دهنم رو قورت دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

بعد هم زیرچشمی بهش نگاه کردم که کنارم ایستاده بود.

انقدر بچه ساکت و مؤدب و باناموسی بود که دلم نیومد یه آپولوچاکی پیاده‌اش کنم؛ برای همین بخشیدمش.

- نه والا گلوم گرفته، دارم پرپر میشم.

ابروهاش با حالتی نگران بالا پریدن و نگاهی به سرتاپام انداخت.

- می‌خواید ببرمتون دکتر؟

خندیدم و دستم رو تو هوا تگون دادم.

- نه بابا مگه زاییدم؟! ولی توقع این حجم از فشار کاری رو نداشتم؛ مردم جدیداً خیلی بیشعور شدن، انقدر سوال جوابم کردن که از هر چی دایناسوره زده شدم.

دهن باز کرد حرفی بزنه که خودم پیش‌دستی کردم و با اعتراض گفتم: آخه یعنی چی که تو نت خوندم دایناسورها هیچ‌وقت پدر و مادرشون رو نمی‌شناختن و



چمیدونم از بچگی خودکفا بار اومدن چون زندگی خونوادگی نداشتن و تولید مثلشون پراکنده بوده، یعنی یه دایناسور بابای صد تا بچه دایناسور بوده در حالی که اصلاً ازشون خبر نداشته، یعنی چی مگه میشه؟

انگشتم رو به سمت فسیل روبروم نشونه گرفتم و با حرص گفتم: آخه به قیافه این میاد متجاوز باشه بچه‌هاشو گردن نگیره؟ یعنی چی مگه اون‌ها چون گندن دل ندارن؟ عاشق نمی‌شن؟ خاستگاری نمی‌کنن؟ خونواده تشکیل نمیدن؟ دست راستم رو مشت کردم و با عصبانیت کف دست چپم کوبیدم.

- یعنی وقتی این تهمت‌ها رو به این بدبختا زد می‌خواستم بگیرم چپ و راستش کنما، منتهی جلوی خودم رو گرفتم.

باز هم اومد دهن باز کنه که با جدیت سرم رو تکون دادم و دست به سینه گفتم: ولی من تصمیم دارم یه کاری انجام بفرمام؛ می‌خوام برم تک تک منابع اطلاعاتی دایناسوری رو زیر و رو کنم و اون‌هایی که مردم رو گمراه می‌کنن از صفحه روزگار محو کنم؛ آخه چرا هی میگن دایناسورها آدم خوارن؟ اون بیچاره‌ها که به عمرشون آدم ندیدن.

- بله، کاملاً درست می‌گی، باید ازشون اعادهٔ حیثیت بشه.

نیشم رو باز کردم و لبخند مادرانه‌ای نثارش کردم.

- تو اولین کسی هستی که از ایده‌های من حمایت می‌کنه، باید جات رو با مهرانا عوض کنم.

بی‌شرافت وقتایی که دعوا می‌کنیم تهدید می‌کنه که میره وبلاگ برا به دایناسورها  
میزنه و ازشون بد میگه.

بی‌توجه به دهن نیمه بازش سرم رو به نشونه تأیید حرف نزده‌اش تگون دادم.

- آره می‌دونم، خیلی انسان پلیدیه، اصلاً لیاقت رفاقت با من و نداره.

با یادآوری چیزی بغض توی گلوم جمع شد و بی‌اختیار یقه دایمون رو چسبیدم.

- یه بار اول دبیرستان بردمش پارتی، پاش گیر کرد به موکت دم در ورودی افتاد  
یکی از دندون‌هاش شکست.

می‌دونی چه‌طور ازم انتقام گرفت؟

با نگاهی لرزون که بین منی که افتاده بودم روش و چشم‌های پر از اشکم  
می‌گردوند، سرش رو به نشونه نه تگون داد.

آه جانسوری کشیدم و سرم رو به سینه‌اش چسبوندم.

- رفت به مامانم گفت قلیون می‌کشم.

هنوز واکنشش رو ندیده بودم که به سرعت سرم و از روش بلند کردم و دماغم رو  
بالا کشیدم.

- باورت نمیشه چه بلایی سرم اومد، زری یه هفته فسیل‌هام رو تحریم کرد و پول  
تو جیبی بهم نداد.

- زری کیه؟



- مامانم.

لبهاش و روی هم فشار داد و با کلافگی گفت: آها.

تازه متوجه دستم دور یقه‌اش شدم و با نگاهی به دوربین مداربسته، کم کم خودم رو عقب کشیدم و اون بیچاره هم نفسی چالاک کرد.

چند تا سرفه کرد و خواست حرفی بزنه که خودم پیشدستی کردم.

- می‌دونم خیلی خشن بود ولی منم آدم مهربونیم و در تلافی کارش رفتم آدرس جاساز رژلبش رو به مهدی گفتم؛ بچه‌ام تا یه هفته با لب‌های کبود و رنگ گچی میومد مدرسه.

دستی به موهاش کشید و لبخند پررنگی روی لبهاش نقش بست، از دیدن خنده‌اش منم خنده‌ام گرفت و با غرور ابرو هام رو بالا انداختم.

- آره من همچین آدمیم.

- خانم جاویدان؟

با شنیدن صدای جدی و خشکی که از پشت سر اومد با تعجب به عقب برگشتم و با میرغضب روبرو شدم.

حالا که می‌بینم اصلاً جذاب نیست، مخصوصاً با دست‌های توی سینه گره زده و اخم‌های چنگیزی و نگاه پر از انزجار؛ انگار که به یه خرچسون زل زده.

دید همین‌طوری عین خل و چلا نگاش می‌کنم برای همین پوفی کشید و با لحنی که بیزاریش موج مکزیکی می‌رفت، با عصبانیت گفت: من به شما چی گفتم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و نگاه پوکری به سرتاپاش انداختم.

حالتم انقدر بی پروا بود که اگه حرف خودش رو هم بهش تحویل می‌دادم، تعجب نمی‌کرد اما من آدم خلاقیم! برای همین نیشم رو ناگهانی براش باز کردم.

- گفتین برم دفتر رئیس.

جا خورد اما اخمش رو حفظ کرد.

- پس چرا نرفتید؟

لبخندم رو حفظ کردم و در کمال خونسردی، شمرده شمرده و با آرامش گفتم:  
چون من حرف شما رو نه فقط به پشهمام، بلکه به سلول‌ها و مویرگ‌ها و  
عصب‌هامم نمی‌گیرم.

چند ثانیه خیره به تخم چشم‌هام نگاه کرد اما در کمال تعجب حرفی نزد.

انگار بیچاره سخته کرده بود، نگاهش عین یخ سرد بود اما نفرت از زیرش رقص پا  
می‌رفت.

بعد از چند ثانیه با زبون لبش رو تر کرد و عین مال خودم شمرده و اما نفرت‌آمیز  
گفت: ببین بچه من حوصله کلکل و جنگ اعصاب با توی ناقص الخلقه رو ندارم،  
پس با زبون خوش و عین بچه آدم پا میشی میری...

اومدم به لحنش اعتراض کنم که ناگهان چنان فریادی زد که سقط شدم و بی‌اختیار  
عقب رفتم.

- خفه شو و برو اتاق رئیس.



با لرزی که توی تموم بدنم پیچید، بهت زده بهش نگاه کردم که ناگهان بدون این که بفهمم چی شده، دایمون پرید جلوش و روبروم قرار گرفت.

- حد خودت رو بدون آقای محترم، فکر کردی کی هستی که سر یه خانم متشخص داد میزنی؟

بی اختیار از پشت بهش چسبیدم و آهسته دم گوشش گفتم: نه نه، بگو نامحترم. از گوشه چشم بهم نگاه کرد و سری به نشونه تأیید تکون داد.

اخمی گوشه ابروش نشوند و با جدیت گفت: هر کی که هستی باش مرتیکه نامحترم ولی حق نداری قلدری کنی...

حرفش تموم نشده بود که بی هوا شهاب جلو اومد، نفهمیدم چی شد که یقه اش رو گرفت و پرتش کرد یه طرف.

بی اختیار دهنم رو تا آخرین حدی که کش میومد، باز کردم و فریاد زدم: کمک! این جا یه دایناسور ماقبل تاریخ رم کرده می خواد من و بخوره!

توقع داشتم شهاب افسار پاره کنه و بیفته به جونم اما با دیدن چیزی از پشت سرم، دست هاش رو مشت کرد و با قدم هایی محکم به عقب رفت.

بی خیالش شدم و به سمت دایمون رفتم که در حالی که روی زمین دست و پا میزد، تلاش می کرد با کمک گرفتن از فسیل ها بلند شه.

به سمت عینکش که توی چند متریمون روی زمین افتاده بود رفتم و با کف دست خاک روش و تکوندم؛ اومدم بلند شم و به سمتش برم که ناگهان دو تا چکمه مشکی جلوم دراومدن.

آب دهنم رو قورت دادم، دماغم رو بالا کشیدم و با نفس عمیقی، سرم رو بالا بردم که با یه شلوار سیاه روبرو شدم، پاهاش خیلی گنده بودن.

نگاهم رو با احتیاط سر بردم بالا، با دیدن اسلحه‌ای که به کمرش بسته بود دهن بازم رو بستم و کمی جدی شدم.

ترسیدم جیغ بزنم اما دایمون با جدیت نگاهش رو به مرد کنارش دوخت و بعد به دستش که به سمتش دراز شده بود.

- ببینم شماها پلیسید یا از نگهبان‌های موزه؟

مرد هنوز جوابش رو نداده بود که شهاب با صدای گرفته و بی‌حوصله‌ای به آسانسور کنار دیوار که مخصوص رفت و آمد پرسنل ویژه بود، اشاره کرد.

- دختره رو بیارید بالا.

چشم‌هام از شدت تعجب گرد شدن اما قبل از این‌که واکنشی نشون بدم دست ضخیم و دستکش پوشیده‌ای دور مچم حلقه شد و به بالا کشیدم.

- لطفاً با آرامش همراهمون بیاید، خطری تهدیدتون نمی‌کنه.

با حیرت به صورتش نگاه کردم که تقریباً هیچ جزء آشنا یا قابل نفوذی نداشت، به چشم‌های عینک دودی زده بود و کلاه مشکی عجیبی هم سر گذاشته بود.



بی اختیار مطیع شدم و کله‌ام رو به نشونه فهمیدن تگون دادم.

دایمون دست کمک اون یکی مرد رو که ظاهری شبیه همکارش داشت، رد کرد و بلند شد.

- کجا می‌بریدش؟

- محرمانه‌ست.

با شنیدن این حرفش نیشم باز شد.

بلاخره زندگی پروفیسورانه‌ام شروع شد، شاید می‌خوان از علمم برای بازتولید دایناسورها بهره ببرن.

شهاب با جدیت گفت: فقط دختره رو بیارین.

بعد هم دکمه آسانسور رو زد و با داخل شدنش از جلوی دیدمون محو شد.

پشت دستم و روی صورتم کشیدم و بادی به غیغب انداختم.

- بریم حاجیا.

دایمون با نگرانی نگاهی بهم انداخت که قدم زنان به سمت آسانسور می‌رفتم.

- مشکلی برات پیش نمیاد؟!

چشمکی نثارش کردم و با بی‌خیالی گفتم: من یه شخصیت ارزشمند علمیم، نگران نباش.

بعد هم منتظرشون نمودم و دوییدم تو آسانسور.

هنوز در بسته نشده بود که یکیشون دکمه رو زد و دوباره باز شد.

با دیدن دایمون که جلو ازشون داخل شد و کنارم ایستاد، تعجب کردم.

- تو چرا اومدی؟

به دو تا مردی که وارد شدن و جلومون رو به در ایستادن اشاره کرد.

- گفتن منم باید باشم.

دهنم رو کج کردم.

- تو که دیرینه‌شناس نیستی، به چه درد می‌خوری...

حرفم با دیدن انگشت مرد که زد رو طبقه پنچ، ناتموم موند و آب دهنم رو قورت دادم.

جلل الخالق من فکر می‌کردم ساختمون کلاً پنچ طبقه‌ست.

نیم نگاه مشکوکی به دایمون انداختم.

- تو می‌دونی کجا می‌برنمون؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نه، تو از پرسنل این‌جایی من اولین بارمه که میام...

پره‌های دماغم رو گشاد کردم و انگشتم رو به علامت سکوت بالا گرفتم.

- هیس... بوی مهرانا میاد.

- چی؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که آسانسور ایستاد و یکی از مردها رفت بیرون، اومدم دنبالش برم که دستی جلوم قرار گرفت.

- تو نه.

بعد از این حرف مرد بیرونی به دایمون اشاره کرد.

- بیا بیرون.

با تعجب و دهن باز کنار ایستادم تا دایمون از آسانسور رفت بیرون. ناگهان آستین لباسش رو چسبیدم.

- اگه مردی به خونوات میگم که چه انسان شریف و با محبتی بودی. لبخند محوی نثارم کرد و با مهربونی گفت: مراقب خودت باش.

با فکی افتاده و چشم‌هایی که اشک توشون جمع شده بود انقدر بهش نگاه کردم تا در آسانسور بسته شد.

با بغض به مأمور کنار دستم نگاه کردم.

- اون می‌میره؟

با بی‌تفاوتی دکمه‌ای رو زد و رو به در ایستاد.

- نه.

- من چی؟

- نه.

انقدر قاطع و سرد جواب داد که دهنم رو بستم و تصمیم گرفتم سکوت کنم.

هر چی باداباد، من یه جنگجوام و حداقل مرگ باشکوهی دارم.

ایستاده مردن بهتر از چهارزانو نشستن است.

داشتم خودم رو با ضرب‌المثل‌های آروم می‌کردم که ناگهان چشمم به آسانسور افتاد که مقصدش هیچ طبقه‌ای نبود.

با وحشت به مرد نگاه کردم و با تته پته گفتم: داری می‌بریم بهشت یا جهنم؟

- می‌ترسی؟

منتظر جوابم نمود و خودش با لحن عمیقی گفت: نترس، اگه نترسی زنده می‌مونی.

یکم با تردید بهش نگاه کردم و بعد یهویی زدم زیرخنده.

انگشتم رو به سمتش تکون دادم و گفتم: خیلی طنزی حاجی، ولی باشه به‌خاطر تو نمی‌ترسم.

همون لحظه آسانسور ایستاد و در به صورت خودکار باز شد.

مرد کنار ایستاد، بی‌تردید از آسانسور بیرون رفتم اما پشت سرم نیومد.

با تعجب پرسیدم: تو نمیای؟

- نه، ایشون داخل منتظرتن.



- ایشون کین؟

بدون این که جوابم رو بده دکمه‌ای رو زد و در آنی در بسته شد و به وضوح دیدم که آسانسور بالا کشیده شد و دیوار پشت سرش نمایان شد.

با تعجب به شاخ و برگ‌های طویل و در هم پیچیده‌ای که راهشون رو تا داخل زمین باز کرده و در هم گره خورده بودن نگاه کردم.

سرم رو که بالا گرفتم برای لحظه‌ای گیجی تموم وجودم رو گرفت و سر جام تاب خوردم.

دیدن بوته قهوه‌ای رنگ و برگ‌های اطرافش که تا حدی نزدیک بی‌نهایت رو به آسمون شیشه‌ای اوج گرفته بودن انقدر برام عجیب و حیرت‌انگیز بود که برای لحظه‌ای شک کردم همه چیز واقعی باشه.

مثل آسمون بعد از شب و دمدم‌های سحر روشن و شفاف بود اما تنگ شیشه‌ای محوی اطرافش رو گرفته بود.

با نگاهم دنبالش کردم و لحظه‌ای بعد احساس کردم توی یه گوی شیشه‌ای بزرگ اسیر و سرگردونم.

با احساس درد گردنم سرم رو پایین آوردم و به زمین نگاه کردم.

یه چمن یکدست و سبز دیدم اما معلوم بود که مصنوعیه، خبری از شاخه‌های در هم پیچیده نبود اما چند تا درخت خیلی بزرگ که تعدادشون کمتر از شمار انگشت‌های دست بود توی سراسر محوطه قد کشیده بودن.

به سمت راست نگاه کردم و تعجبم بیشتر شد.

دور تا دورش رو مانیتورهای بزرگ و پیشرفته احاطه کرده بودن، حتی مطمئن نبودم که کامپیوتر باشن.

تکنولوژی عظیم‌تری به نظر میومدن که حتی توی فیلم‌های علمی تخیلی هم مثالش رو به این وسیعی ندیده بودم.

خیلی عجیب بود که هیچ صندلی کاربری روبروشون دیده نمیشد.

چشم ازشون گرفتم و این‌بار با یه کتابخونه بزرگ روبرو شدم.

درست کنار جای قبلی آسانسور بود، با این‌که فاصلمون خیلی هم زیاد نبود اما انقدر عظیم بودن و با دقت چیده شده بودن که حتی نتونستم نوشته روی یکیشون رو بخونم و از دیدن تعداد انبوهشون یه جورایی سرم گیج رفت.

کمی جلوتر رفتم و قدم‌هام رو با احتیاط به سمت میزی که گوشه‌ای گذاشته شده بود سوق دادم.

جدا از برگه‌های بزرگ و کوچیک نامنظمی که روش تلنبار شده بودن؛ یه دستگاه چاپ، جعبه ابزار باز، جامدادی‌ای حاوی انواع خودکار، چند تا کتاب قدیمی و رنگ رو رفته و یه لپ تاپ روش به چشم می‌خوردن.

نیرویی عجیب که برام ناشناخته بود، بی‌اختیار دستم رو به سمت برگه‌ها سوق داد و لحظه‌ای بعد بی این‌که خودم رو توی این کار فاعل احساس کنم کاغذی توی دستم خودنمایی می‌کرد.



به نظر چندین بار مچاله و باز شده بود، بین خطوط و نوشته‌ها توجهم به ترسیم چهره‌ای که وسط برگه بود جلب شد و بعد تونستم نقاشی‌ای مبهم و بهم ریخته از چهرهٔ یه پسر خردسال ببینم.

در میون کلمات به « گم شده » رسیدم و مکث کردم؛ خواستم ادامه‌اش رو بخونم که ناگهان با شنیدن صدایی سست شدم و برگه از دستم افتاد.

- تونستی چهره‌اش رو مجسم کنی؟

خم شدم و کاغذ رو از روی زمین برداشتم.

- چرا به جای نقاشی عکسش رو چاپ نکردید؟

بعد هم به روبروم نگاه کردم تا مخاطب ناشناس حرفم رو ببینم.

- این کارم کردم اما بی‌فایده بود، برگه‌ای که دسته فقط یه طرح اولیه‌ست که برمی‌گرده به حدود دو سال پیش.

با تعجب به عکس پسر نگاه کردم و با تعجب پرسیدم: یعنی دو ساله که گم شده؟

- اگه پسر زنده باشه، چند ماه دیگه باید هشت سالگیش رو جشن بگیره.

خواستم حرفی بزنم که سایه‌ای از میون بوته‌ها دراومد و بعد با دیدن مردی که روی ویلچر نشسته بود، دهنم باز موند.

تارهای سفید ما بین موهایش به همراه چین‌هایی که توی صورت گرمش نشسته بود، باعث شده بودن ظاهرش مثل مردهای میانسال باشه، شاید چند سال پیرتر از بابام.

اما نگاه نافذ و لحن محکمش باعث شده بود خیلی پیرتر و پخته‌تر به نظر برسه.  
با زدن دکمه‌ای ویلچرش رو به جلو روند و بهم نزدیک شد.  
کاغذ و روی میز گذاشتم و با نیم نگاهی به اطرافم پرسیدم: شما رئیس موزه‌اید؟  
سری تکون داد و با آرامش گفت: خودم هستم.  
سعی کردم حالت مؤدبی به خودم بگیرم.  
- می‌تونم چندتا سؤال بپرسم.  
- بپرس، امیدوارم جوابشون رو بدونم.  
خندیدم و با بی‌خیالی گفتم: نترسید، علمی نیست.  
- بپرس.  
- شما اسمتون چیه؟  
- می‌تونی من رو آقای ستوده صدا کنی.  
سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و نیشم رو باز کردم.  
- چی تو من دیدید که استخدامم کردین؟  
هنوز جوابم رو نداده بود که خودم ذوق زده گفتم: می‌خوای در یک تحقیق علمی دایناسوری ازم بهره ببرید؟  
نگاهی به سرتاپام انداخت و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.

- خوبه، همون طور که فکر می‌کردمی.

خواستم حرفی بزنم که صدای شهاب مانع شد.

- دیدید استاد؟ بهتون که گفتم مناسب این کار نیست.

- چرا؟

چراش انقدر پربار بود که شهاب مجبور شد چند ثانیه سکوت کنه و بعد با کلافگی گفت: انقدر دلیل دارم که اگه بخوام خلاصشون هم کنم وقت نمیشه؛ آخه نگاش کنین.

دستش رو که به سمتم گرفت، نیشم رو بستم و نگاهم رو به سقف دوختم.

- این بچه اصلاً زندگی رو جدی نمی‌گیره، رشد مغزش تو هشت سالگی متوقف شده، یه سوسک بیینه از شدت ترس فلج میشه، دوست‌هاش هم مثل خودش یه مشت احمق الکی خوشن، بزرگ‌ترین هیجانی که تجربه کرده سیگار کشیدن و پیچوندن خونواده‌اش بوده، هر شب تو بغل مامان جونش می‌خوابه...

با اعتراض حرفش رو قطع کردم و رو به آقای ستوده گفتم: دروغ میگه حاجی، من چهار ساله که مستقل از ننه بابام زندگی می‌کنم.

- جداً؟

- بله.

شهاب یه تای ابروش رو بالا انداخت.



- دروغگوهم که هستی، مدت‌هاست تحت نظری و جز خونه مامان بابات جای دیگه‌ای نخوابیدی، حداقل نه بیشتر از سه روز.

با حرص بهش نگاه کردم و جیغ زدم: نه خیر هم، مامانم دیگه نمی‌ذاره شب‌ها پیششون بخوابم، از هجده سالگی اتاقم رو جدا کرد تا مستقل باشم.

شهاب به وضوح دستش رو به نشونه تأسف تگون داد و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای اول به من و بعد به آقای ستوده انداخت.

بادی به غبغب انداختم و با حالتی جدی رو به آقای ستوده کردم تا اقتدارم رو برگردونم.

- ببینید این مرتیکه از من بدش میاد، می‌خواد زیرآبم رو بزنه تا اخراج شم، همه‌اش می‌خواد ازم آتو بگیره ولی اگه به دید منطقی بهم نگاه کنید خیلی دختر خوبیم.

همه فیلم‌ها و انیمیشن‌های دایناسوری رو دیدم، کتاب داستان هاشونم خوندم. شهاب پوزخند زد اما توجهی بهش نکردم.

- حتی مستند علمی دایناسوری هم می‌بینم، یه کلکسیون فسیلی هم تو اتاقم دارم، اگه یه روزیم کمپین حمایت از دایناسورها شکل بگیره مطمئن باشید پیش قراقاوولشونم...

- منظورت قراوله؟

با دستم لایکی برای شهاب گرفتم.

- آره همون، تازه همیشه هم تو دانشگاه بالاترین نمرات رو می‌گرفتم، تموم تحقیق‌ها و پژوهش‌هارم انجام می‌دادم، یه مدال هم دارم.

دیگه آخراش داشتم نفس نفس می‌زدم.

شهاب با نارضایتی بهم نگاه کرد و آقای ستوده هم متفکر.

خواست حرفی بزنه که ناگهان سکوت سنگین بینمون با صدای گوشیم نه تنها در هم شکست بلکه خورد و خاکشیر شد.

شهاب تیز بهم نگاه کرد، آب دهنم رو قورت دادم و با تک خنده هولی گوشیم رو درآوردم.

- چیزی نیست، بچه‌ام گشنشه.

بعد هم سریع رفتم رو برنامه و بهش غذا دادم، بماند که چه قدر ناز کرد بی‌ناموس!

اعلاناتش رو خاموش کردم و گذاشتمش تو جی‌بی‌م.

- دیگه تا شب صداش درنمیاد، شکمش رو پر کردم.

با دیدن فک افتاده شهاب آب دهنم رو قورت دادم.

ناگهان چنان فریادی زد که از جا پریدم.

- آخه این بچه انقدر اسکله که دلخوشیش یه تیکه گهه، هر شب می‌خوابوندش، براش لباس می‌خره، غذا بهش میده...

با اخم بهش توپیدم و تهاجمی گفتم: گه چیه بی‌فرهنگ؟ سیب زمینی!



با دیدن قیافه‌اش آهی کشیدم و دست‌هام رو بالا بردم.

- خلیه خب من قبول دارم توی این سن زن گرفتن و سروسامون دادن پو دغدغه خوبی نیست.

با مظلومیت به آقای ستوده که در سکوت نگاهم می‌کرد رو کردم و گفتم: خب تقصیر منم نیست، آخه خیلی تنهام!...

درسته خانواده شلوغی دارم اما اون‌ها خیلی با من فرق دارن و ازم دورن؛ مهرانا هم خیلی یوبسه، جرعت هیچ کاری رو نداره، حتی خیلی کم خونمون میاد چون بهش اجازه نمیدن به قول خودشون ولگردی کنه، بقیه دوست‌هامم یا خیلی کسل کننده‌ان یا خیلی بی‌ادب، به‌خاطر رشته‌ام از در و دیوار حرف می‌شنوم، هیچ‌کس من و به چشم یه آدم بالغ نمی‌بینه، البته منم اصراری ندارم و تو دنیای خودم خوشم.

به من چه که فلان جا جنگ جهانی یا فلان دولت از اون یکی کشور که اون سر دنیاست متنفره؟ چی‌کار کنم که تخم مرغ گوجه گرون شده یا یارانه‌ها کمن؟ دختر همسایه شوهرش میلیاردره، عموی فلانی معتاده... پول توی پزشکیه، پسر کوب خانم خیلی آقاست، این رنگ مو و لباس‌ها خیلی جلفن، اگه این کار و بکنی آبرومون میره و... همه اینا نه فقط به پشم‌هام، بلکه به سلول‌ها و مویرگ‌ها و عصب‌هام نیستن.

من تو دنیای خودم خوشم، برام مهم نیست اگه بگن جلفم یا ساده لوح و احمق و خوشگذرون و بی‌دغدغه و الکی خوش یا حتی بی‌مزه.



اتفاقاً یه کانال تلگرام هم دارم که توش جوک میگم، به نظرم خیلیم بامزن، اگر کسی خنده‌اش نمی‌گیره نخونه.

بعد از این همه حرف نفس عمیقی کشیدم و بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

- من می‌دونم که احساسات و سبک زندگی و حرف‌هام نه فقط به پشم‌ها، بلکه به سلول‌ها و مویرگ‌ها و عصب‌های شما هم نیست، نباید هم باشه... شاید من واقعاً مناسب تحقیقات و چیزهای علمی گنده و پیشرفته شما نیستم.

من یه زندگی ساده لوحانه، سرشار از خوشی‌های الکی و همین‌طور پر از هیجان می‌خوام، حالا هم بگین اون آسانسور خفن بیاد من و ببره، می‌خوام برم حراجی برا خودم جواهرات بخرم.

دماغم رو بالا کشیدم و بی توجه بهشون که احتمالاً هیچی از پر حرفی‌هام نفهمیده بودن، به سمت جای قبلی آسانسور رفتم.

اما هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای پرطمأنینه آقای ستوده توی گوشم پیچید: ولی ما قرار نیست تحقیق کنیم.

ایستادم و با کنجکاوی به سمتش چرخیدم که صندلیش رو به سمتم حرکت داد.

- من تو رو انتخاب کردم پروا و به یه دانشمند یا پروفیسور جدی و منضبت نیازی ندارم.

شهاب با اعتراض دهن باز کرد.

- استاد خواهش می‌کنم روش فکر کنید، این دختر مناسب نیست، بذارید به زندگیش برسه.
- بعد هم به من نگاه کرد، بدون عصبانیت و نفرت.
- این و به‌خاطر خودت میگم، تو آدم این جنگ نیستی، درگیر چیزی نشو که نمی‌تونی درکش کنی.
- آقای ستوده اما دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.
- این تصمیم رو سرسری نگرفتم، حالا هم برو بقیه‌شون رو آماده کن و کارها رو سر و سامون بده.
- نفهمیدم چی تو لحنش بود که شهاب این‌بار کوتاه اومد و با دست‌های مشت شده و قدم‌های محکم ازمون دور شد.
- آب دهنم رو قورت دادم و منتظر به آقای ستوده نگاه کردم.
- نمی‌دونم چی تو وجودش بود اما فراتر از یه مرد فلج نگاهش انقدر عمیق و حالتش انقدر پر از حرف بود که به نظر می‌رسید می‌تونه پرواز کنه.
- من تو رو تحت نظر داشتم و تموم چیزهایی که درباره‌ی خودت گفتی رو می‌دونم. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و حیرت‌زده گفتم: آخه چرا؟ چرا باید زندگی ساده‌ی من براتون جالب باشه؟ من چه چیز خاصی دارم؟
- دست دراز کرد و مربع روبیکی از روی میزش برداشت، نگاه از حرکت سریع دست‌های پینه بسته‌اش گرفتم و به چشم‌های مقتدر و پر از عزمش دوختم.



- هیچ چیزی توی این دنیا ساده نیست، حتی اگه تا بی نهایت تجزیه و بخش بخشش کنی هم به یه چیز خاص می رسی.
- تو شاید مثل بقیه نباشی، اگه همیشه خندون و الکی خوشی و سرگرمی های کوچیک داری دلیل نمیشه که نتونی جزئی از یه چیز بزرگ باشی.
- آب دهنم رو قورت دادم و با گیجی سرم رو تگون دادم.
- می فهمم ولی متوجه نمیشم.
- با خونسردی گفت: دلیلش اینه که گوش نمیدی، ازت می خوام تا پایان حرف هام سکوت کنی و باور داشته باشی که توانایی فهمیدن همه چیز رو داری.
- باز هم چیزی از حرف هاش نفهمیدم اما یه جورایی از حرف هاش درباره هوش و استعداد و توانایی هام ذوق زده شدم، برای همین مصمم بهش خیره شدم.
- حله حاجی.
- می دونی پروا، من و تو یه نقطه مشترک داریم.
- با ذوق به لب هاش خیره شدم، حتماً ضریب هوشیمن رو می گه.
- زیاد حرف زدن.
- حس کردم از دیدن قیافه مچاله ام خنده اش گرفت اما لبخندش رو پررنگ تر نکرد.
- ما می تونیم ساعت ها درباره خودمون حرف بزنیم بدون این که خسته شیم، البته سرگذشت و کلماتمون متفاوتن.

با یادآوری یه سوال بسی مهم، مظلومانه دستم رو بلند کردم.

- یه سوال.

سکوتش رو که دیدم، کمی لبم رو تر کردم و آهسته پرسیدم: شما واقعاً کی هستید؟ منظورم اینه که چه کاره اید؟ فکر نکنم تنها عنوانتون رئیس این موزه باشه، یا این دم و دستگاه‌ها، اینا مربوط به موزه و تحقیقات معمولی نیستن.

انگشتش رو به زیر ته ریش خاکستریش فرو برد و نگاهش رو معطوف به چشم‌های کنجکاوم کرد.

- درسته ولی جواب خیلی از سوال‌ها تفراتر از چیزین که درک کنی.

می‌دونم باهوشی اما توضیح کار این دستگاه‌ها و عواملشون و اتفاقاتی که این‌جا میفته چیزی نیست که بشه توی چند تا جمله خلاصه‌اش کرد؛ نیازی هم نیست که تو این‌ها رو بدونی، هر چیزی که باید بفهمی رو خودم بهت توضیح میدم.

سرم رو به نشونه فهمیدن بالا و پایین کردم.

خواست دوباره حرفی بزنه که این بار با شتاب جفت دست‌هام رو بالا بردم.

- صحبت‌هاتون طول می‌کشه؟

نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای بهم انداخت که مظلومانه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: پاهام درد گرفته، میشه بشینم؟

هنوز جوابم رو نداده بود که خودم چهارزانو روی زمین نشستم و با ژست استادهای معبد دست‌هام و روی پاهام گذاشتم.



- می فرمودین.

بازدم نفسش رو طولانی بیرون داد و نیم نگاهی به سرتاپام انداخت.

- بعضی وقت ها که نگاهت می کنم خودم هم توی تصمیم می مونم و نمی تونم افکارم رو نسبت بهت شرح بدم.

- تصمیمتون چیه؟

- تصمیمم اینه که حاصل سال ها تلاش شبانه روزی خودم و همکارهام توی این مرکز رو به تو بسپارم.

اولش کمی ترسیدم ولی بعد از چند ثانیه خیلی زود به خود سرخوش و بی خیالم برگشتم و نیشم رو تا انتها براش باز کردم.

- خیالتون راحت، شما و هشتاد و نمی دونم چند میلیون هم وطنامون رو سربلند می کنم.

لبخند کجی گوشه لبش نشست و با حالت معنی داری پرسید: اصلاً می دونی قراره چی کار کنی؟

با بی خیالی سرم رو کج کردم و لبهام رو با حالتی متفکر جلو دادم.

- البته، یه کار بسیار بسی خیلی سخت که سرنوشت خیلی ها بهش بستگی داره. لبخند کجش تبدیل به تک خنده تلخی شد.

- نه دخترم، تو قراره فقط سرنوشت خودت رو بسازی.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و با سرخوردگی گفتم: یعنی قرار نیست دنیا رو نجات بدم؟

- این کارت رو راحت تر نمی‌کنه؟

اخمی از سر تفکر روی پیشونیم نشست.

- تو فیلم‌ها وقتی بحث نجات دنیا میشه قهرمانه پیروز میشه ولی خودش می‌میره؛ پس منم اگه بخوام فقط خودم رو نجات بدم می‌میرم دیگه! می‌خواید من و به کشتن بدید؟

با خونسردی و لحنی سراسر آرامش جواب داد: نه، این یه انتخابه که تو می‌تونی بپذیری یا ردش کنی.

- آیا توش ماجراجویی هست؟

- خیلی زیاد.

- اگه موفق بشم معروف میشم؟

- اگه موفق بشی به تکامل ذهنی می‌رسی.

با ذوق خودم رو بالا کشیدم و با انرژی گفتم: هر چی هست حله، من می‌خوام انجامش بدم فقط بگید باید چی کار کنم؟! راستی... حتلا این تکامله که نمی‌دونم چی هست، چیز خوبیه؟

قبل از این که جواب سوالم رو بده، دکمه صندلی ویلچریه پیشرفتش رو زد و با برداشتن یه ریموت، مانیتور بزرگ پشت میز و روشن کرد.



لحظه‌ای بعد تصویر بزرگی از ناهمواری‌ها و اشکال مختلف به رنگ‌های آبی و سبز و قهوه‌ای و قرمز روی صفحه نمایان شد.

- این یه نقشه‌ست؟

چشم ازش گرفت و بهم دوخت.

- این یه دنیاست؛ ازم پرسیدی که تکامل چیه؟ من و دانشمندهایی که این‌جان تکامل رو سفر می‌دونیم، به قول خودت یه ماجراجویی.

چیزی که در انتهایش تو کسی هستی که باید باشی، در انتهای این سفر تو با ترس‌ها و ضعف‌ها و عواملی که نقش بازنگهدارنده رو تو زندگیت دارن خداحافظی کردی؛ خصوصیات خوبت رو تقویت کردی و به چیزهایی رسیدی که قبلش هرگز به وجود و داشتنشون توجه نکردی.

من فکر می‌کنم هدف ما انسان‌ها و تمام موجودات رسیدن به تکامله، تکامل ذهنی... چیزی که باعث میشه ما اهدافمون رو بشناسیم و زندگیمون رو وقف چیزی کنیم که دنیا رو بهتر می‌کنه، چیزی که باعث میشه خانواده و اطرافیانمون بهمون افتخار کنن و زمانی که مرگ به سراغمون اومد آماده رفتن باشیم چون هر کاری که باید رو قبلاً تو دنیا انجام دادیم و چیزی نیست که بابتش افسوس بخوریم.

بعد از تموم حرف‌هاش چند لحظه سکوت کرد تا تأثیر حرف‌هاش رو توم ببینه اما من عین سگته‌ای‌هایی که توی خلاء سیر می‌کنن، بدون حرف فقط خیره یهش نگاه می‌کردم.

نخواست چیزی ازم بشنوه و با لحنی که سراسر شور و انرژی بود، ادامه داد: تو هر چه قدر هم که سربه‌هوا و بی‌فکر و خیال باشی باز هم توی اعماق وجودت می‌دونی این زندگی غلطه و تکرار این روزمرگی‌ها چیزی نیست که برات آفریده شدی.

من تو رو انتخاب نکردم چون بی‌نقص یا خیلی باهوشی؛ تو رو با تموم خصوصیات عجیب انتخاب کردم تا ناشناخته‌ها رو کشف کنی و وارد چیزی بشی که ما امید داریم می‌تونه شخصیتت رو بسازه.

بدون این‌که حتی به سوالم فکر کنم، پرسیدم: ولی چرا من؟ چرا کس دیگه‌ای رو نمی‌فرستید تا به این همه کمالات برسه؟ اگه من نتونم موفق بشم، اختراع یا ایده‌تون شکست می‌خوره؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه تفکر گفت: اینایی که گفتم فقط مقدمه‌ای برای یه چیز بزرگ بودن، من باور دارم که تو جسارت وارد شدن به این ناهنجاری رو داری... اما قرار نیست مجبورت کنم وارد چیزی بشی که قبلاً هیچ‌کس ازش بیرون نیومده، حالا سوال اینه که تو می‌خوای این کار و انجام بدی؟

با بهت گفتم: منظورتون چیه که قبلاً هیچ‌کس ازش بیرون نیومده؟

بی‌توجه به سوالم، با جدیت گفت: جواب سوالم رو بده خانم جاویدان! می‌خوای این کار و انجام بدی یا نه؟!

لحن و حالتش انقدر محکم بود که جدی شدم.



تا حالا این حجم از اطلاعات به مغزم وارد نشده بود و لبریز از حرف‌هایی بودم که معناشون رو نمی‌فهمیدم؛ برای لحظه‌ای ترس‌های ناشناخته بهم حمله کردن و گیج شدم.

قبلاً هیچ‌وقت انقدر خودم رو نزدیک به یه اتفاق بزرگ ندیده بودم.

ناگهان در بین افکارم سر بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم.

- می‌تونم یه تلفن بزنم؟

- نه، نمی‌تونی چیزی از این طرح و اتفاقات به کسی بگی. همهٔ اینا محرمانه و...

میون حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم: نگران نباشید، نمی‌خوام چیزی به کسی بگم.

نمی‌دونم چی تو چشم‌هام دید که حتی نپرسید می‌خوام به کی تلفن کنم، فقط سری به نشونهٔ مثبت تکون داد.

گوشی رو از تو جیمم درآوردم و بین دست‌های عرق کرده‌ام فشردم، کمی مکث کردم و شماره‌اش رو گرفتم.

بعد از چند ثانیهٔ کوتاه گوشی رو برداشت، نفس حبس شده‌ام رو با شنیدن صدای گرم و مهربونش آزاد کردم.

- سلام گل بابا.

لبخند کمرنگی روی لبم و شور عجیبی توی قلبم نشست، با همون کلمات کوتاه همیشگیش!...

- سلام...

بعد از چند ثانیه سکوت رو که دید، خودش به حرف اومد: باز پول کم آوردی؟ نکنه تو راه موندی، می‌خوای پیام دنبالت؟

آب دهنم رو قورت دادم و فقط تونستم بگم: نه...

خودم هم نمی‌دونستم می‌خوام چی بگم اما اون لحظه فقط می‌خواستم ازش یه جمله امیدوار کننده بشنوم؛ برای همین بعد از چند ثانیه دیگه که با تردید گذشت، کمی به صدام جرعت دادم و بلندتر گفتم: به نظرت من می‌تونم بخشی از یه چیز بزرگ باشم؟

با لحنی کنجکاو و گیج‌مانند گفت: منظورت و نمی‌فهمم پروا...

حتی خودم هم نمی‌فهمیدم!...

- یعنی می‌تونم یه کار واقعی و مهم انجام بدم؟ به یه چیز خاص برسم...

صدای شلیک خنده‌اش باعث شد از حس بیرون پیام.

- باز هم می‌خوای فسیل مسیل بخری؟

- نه.

- پس اخراجت کردن و می‌خوای به عنوان شاگرد بیای زیردستم تو تولیدی؟...

در عین این‌که می‌خواستم این یه بار رو تو عمرم جدی باشم، بی‌اختیار خندیدم و بعد هم جیغ زدم: من کاملاً مصمم و جدی و پراراده و محکم.



- خب چه کمکی از من برمیاد؟!

- تو من و از وقتی که به دنیا اومدم می‌شناسی، همیشه به‌خاطر من میومدی مدرسه تعهد می‌دادی، از ایده‌هام حمایت می‌کردی و نمی‌ذاشتی زری برای جنایت‌هام کتکم بزنه، لابد یه چیزی تو من دیدی که بیس ساله خرجم و میدی، حالا بگو به نظرت من می‌تونم از عهده کارهای سخت و بزرگ بریام؟

چند دقیقه طول کشید تا حرف‌هام تموم شدن و بابا مثل همیشه با دقت به حرف‌هام گوش داد.

نفسی تازه کرد و با لحن پر از آرامش و محبت‌آمیز همیشگی‌ش گفت: منظورت رو نمی‌فهمم و نمی‌دونم چه اتفاقی برات افتاده، احتمالاً هم تا فردا میری توی یه دنیای دیگه و اینا رو فراموش می‌کنی اما یه چیزی هست که هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه... مهم نیست اگه توی کارهای مهم یا بچگانه‌ات شکست بخوری و به نتیجه نرسی، چیزی که مهمه اینه که تو یه قلب بزرگ داری، با شیش تا خواهر برادر که عاشقتن، من و مادرت هر جوری که باشی همیشه دوست داریم.

گوشی رو به لب‌هام چسبوندم و زمزمه کردم: منم دوستون دارم.

می‌خواستم آخرین حرف‌هامون قشنگ باشن برای همین نذاشتم حرف دیگه‌ای بزنه و گوشی رو خاموش کردم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ بعد هم به سمت آقای ستوده برگشتم.

- من آماده‌ام، کلنگ بخت زنیم و بدین برم.

به حالتی تحسین‌آمیز سرش رو تکون داد و بعد دستش رو دراز کرد.



مسیر اشاره‌اش رو دنبال کردم و به جایی در وسط نقشه رسیدم.  
چشم‌هام رو ریز کردم و با کنجکاوی جلو رفتم تا نوشته‌اش رو بخونم.  
کلماتش رو کنار هم چیدم و سعی کردم به زبون بیارم اما صداش مانع شد و  
خودش با لحنی سرشار از شور و هیجان گفت: آکرولیزانا!...

\*\*\*

« لاوین »

پوفی کشیدم و با نهایت زوری که از عصبانیت‌م سرچشمه می‌گرفت خودم رو به در  
کوبیدم اما وامونده حتی ذره‌ای هم تگون نخورد و حاصلی جز کوفتگی بیشتر بدنم  
نداشت.

آخه چه در خراب شده‌ای توی قرن تکنولوژی بدون قفله؟!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و پام رو تا آخرین حد رو به پشت بلند کردم؛ در حالی  
که با یه پای گارد گرفته لی لی می‌رفتم، نگاه مشکوکم رو به اطراف دوختم و  
تهدیدآمیز گفتم: یه کاری نکنید خشمم و ببینید، من عصبانی شم به دریا حکم  
طوفان بدم.

چند ثانیه تو همون حالت خیره به در و دیوار موندم اما هیچ جوابی نشنیدم.

آب دهنم رو محکم و با سر و صدا قورت دادم و بعد هم پوزخند خبیثی تحویل در  
و کسی که احتمالاً پشتش بود دادم.

- خودتون خواستین، الان میزنم.

بعد هم تموم قدرتم رو توی لنگ آویزونم جمع کردم و کوبیدمش تو در.  
صدای برخورد در و لگدم توی جیغ گوش خراشم گم شد و برای لحظه کوتاهی دنیا  
جلوی چشمهام سیاه شد و به دامن عزرائیل بوسه زدم.  
با چشم‌هایی که از شدت درد اشک توشون جمع شده بود، روی زمین نشستم و  
پام رو توی بغل گرفتم.  
با ناراحتی دستم و جلوی دهنم گرفتم حق زدم.  
توی این ناکجا آباد همینم مونده بود شل و پل شم!  
لبهام و روی هم فشار دادم و با نفرت فریاد زدم: آهای مرتیکه ها یا زنیکه‌هایی  
که من و توی این اتاق بی‌ریخت انداختین، یا با زبون خوش در و وا می‌کنید یا از  
شما هم همراه جاوید شکایت می‌کنم.  
باز هم جوابی ندادن و هیچ صدایی نیومد؛ با گذشتن چیزی از دهنم همزمان  
احساس ترس و عصبانیت انفجاری‌ای بهم دست داد.  
- نکنه شماها فامیل جاوید گور به گور شده‌این؟ باید می‌دونستم که این یه  
توطئه‌ست، تموم شد، دیگه اصرار نکنید چون از همتون شکایت می‌کنم.  
دماغم رو بالا کشیدم و با جدیت تمام نگاهم رو به تک تک جاهای مشکوک به  
دوربین و حسگر اتاق دوختم.  
- خجالت بکشید، شماها خیلی بی‌ناموسید، درسته ننه بابام دوسم ندارن ولی کلی  
دوس پسر دارم که در به در دنبالم می‌گردن.

از روی زمین بلند شدم و لنگ زنان عین دمپایی ابری خیس خورده شیلایی شده،  
خودم و به تختی که توی چند قدمیم بود، رسوندم و نشستم روش.  
آهی کشیدم و پای چپم رو بلند کردم؛ جوراب‌هام رو درآوردم و با آه و ناله مشغول  
معاینه شدم.

بدجور قرمز شده بود و درد تیزی هر چند دقیقه یک بار تموم عصب‌هاش رو  
می‌فشرده.

- اگه پام و از دست بدم همتون رو ویلچر نشین می‌کنم...

به این‌جا که رسید، با حرص سرم رو بلند کردم و با غیظ گفتم: جاوید جان تو که  
دیگه بهتره از همین الان خودت رو عقیم بدونی؛ شده اون یکی پامم از دست بدم  
با یه لگد تو خشتک از خجالتت درميام.

مثل بقیه اون چند ساعتی که این‌جا سپری کرده بودم و شمار لحظه‌هاش از دستم  
در رفته بود هیچ واکنش یا حرفی دریافت نکردم.

اتاق خیلی کوچیکی بود و پنجره نداشت، جز یه صندلی فلزی و موکت زشت و یه  
تخت خشک، دیگه هیچی توش نبود.

فکر کنم جاوید نامرد انداختم تو انفرادی شرکتش.

خسته از حرف زدن و جواب نگرفتن دوباره سرم رو پایین انداختم تا چشمم به  
لباس‌هام افتاد.

با انزجار دستم و روی مانتوم که به لطف گل و لای خشک شدهٔ روش، بوی لاشهٔ سگ مرده می‌داد کشیدم و نگاه اخم آلودم رو به سقف دوختم.

- اصلاً بیاین مذاکره کنیم دو برابر حقوقی که این مرتیکه خسیس گداگشنه بهتون میده رو از آرتین می‌گیرم میدم خدمتتون؛ فقط قبلش آزادم کنید و شماره کارت بدین.

چهارزانو روی تخت نشستم و نگاه مظلومانه‌ای به در انداختم و کسایی که احتمالاً می‌دیدنم؛ سرم رو پایین انداختم و با آه جانسوزی لب باز کردم: ببین تو هم یه زنی، حس بی‌پناهی و درموندگی رو درک می‌کنی!... من زخمی راه یه عشق اشتباهم، خیلی ناراحت و دردکشیده‌ام بیا من و آزاد کن کلی کیس خوب برای شوهر دادنت تو آستین دارم.

چند ثانیه همون‌طور به در خیره شدم و در کمال تعجب جوابی نشنیدم.

با غیظ چینی به دماغم دادم و پشت چشمی براش نازک کردم.

- اصلاً حقه تا آخر عمر پادویی اون جاوید جنایتکارو بکنی، ترشیدهٔ بی‌احساس! تو اولین کسی هستی که تو دادگاه از خجالتش درميام.

بعد هم صورتم رو با ناز به طرف سقف برگردوندم.

یه حسی بهم می‌گفت ناظر این‌جا پسر، برای همین امید گرفتم و دل به مخ زنیش بستم.

- می‌بینی من حتی با مژه مصنوعی‌های ریخته و رژلب پاک شده هم جذابم؟! آفرین گل پسر، حالا بیا و من و نجات بده!



لبهام و غنچه کردم و چشمهامم خماد.

- بیا دیگه سوپرمن، بتمن، زورو، رابین هود...

به این جا که رسید جیغ زدم و با کلافگی مشغول کشیدن موهام شدم.

این جا دیگه چه قبرستونیه؟ مگه جاوید بی شعور چه قدر به اینا پول میده که رسماً خریدتشون؟!

از شدت عصبانیت رو به سخته بودم، از روی تخت پایین اومدم و با آخرین تن صدایی که تو گلو داشتم فریاد زدم: شماها همتون شریک جرمشین! حتی اگه همین جا بمیرم هم روحم زنده میشه و همتون رو سلاخی می کنه، ببینید کی گفتم، این قضیه ختم به خیر نمیشه...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان بی مقدمه در باز شد؛ با این حرکت ناگهانی، بقیه حرفهام توی دهنم موندن و منتظر شدم تا ببینم کی میاد تو.

با دیدن یه زن قد بلند که از چارچوب در داخل اومد، دوباره دهنم رو باز کردم.

- شماها جنایتکارین، من به خاطر این کار ازتون شکایت می کنم.

بی توجه به جolz و ولزهام در آرامش و کمال خونسردی و متانت، با اون کفش های خر سانتی که صدای برخوردشون با زمین مغزم رو سوهان می کشید، قدم برداشت و نشست روی صندلی.

جز مقنعه و کفش هاش که مشکی بودن، مانتو و شلوار رسمی خاکستری پوشیده بود و سراپا از تمیزی برق میزد.

با عصبانیت دست‌هام رو توی سینه‌ام حلقه کردم و با نگاهی طلبکارانه به چشم‌های شفاف و آرومش زل زدم.

- ببینم شماها لالین؟ نکنه اون جاوید ازدها زبونتون رو کنده تا نتونین جنایت‌هاش و برملا کنید؟

یه پاش و روی اون یکی پا انداخت و انگشت‌هاش رو با آرامش روی زانوهایش در هم پیچید.

- من پروفسور سعیدی هستم.

با دهن کجی گفتم: حتی اگه پروفسور سمیعی هم باشی من باز ازت شکایت می‌کنم.

لبخند ملیحی روی لب‌های صورتی نازکش نقش بست و با لحن دوستانه و بی‌خیالی گفت: چرا؟ چون نجات دادم؟

پوزخندی زدم و انگشتم رو به وسط سینه‌ام چسبوندم.

- کجای قیافه در به در شده و مفلوکانه من به نجات یافته‌ها می‌خوره پروفسور بالتازار؟

- وقتی که مأمورین ما پیدات کردن توی جنگل پر از حیوون‌های وحشی و اهلی نشده سرگردون بودی و گم شده دنبال راه نجات می‌گشتی؛ پر از ترس و وحشت بودی و هزیون می‌گفتی.

ما نجات دادیم و توی یه جای امن بهت مکان استراحت و غذا دادیم.



به این‌جا که رسید تونستم انعکاس یه جونور زشت بد دهن ناسپاس رو تو چشم‌هاش ببینم.

اما به روم نیاورم، من که نبودم، لابد سایه درونی ذات خودشه!

گره تنگ دست‌هام رو کمی شل کردم و با بی‌حوصلگی گفتم: خيله خب حالا، راه خروج رو بهم نشون بدید و برام آژانس بگیرین تا از شکایتم صرف نظر کنم.

با همون نگاه خیره که تک‌تک اجزای چهره و حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود، به تخت اشاره کرد و با خونسردی گفت: ما خودمون بخشی از قانونیم، لطفاً بشین، باهات حرف دارم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و زیرچشمی به جدیت نهفته زیر آرومیش نگاه کردم.

- یعنی تا حرف‌ها رو گوش ندی نمی‌ذاری برم؟

لبخند محو شده‌اش رو تجدید کرد.

- بذار این‌طوری بهش نگاه کنیم که من دوست دارم تو قبل رفتن حرف‌های من و بشنوی.

نه فقط کنجکاوی بلکه حالت مهربون و گوگولیش به میلم به موندن دامن زدن و عین بچه آدم گرفتم نشستم.

خدا رو چه دیدی شاید بعد از این همه به چوخ رفتگی بخت بهم رو کرد و یه چیزی از این اتفاقات گیرم اومد.

حالم جدی و خشکی گرفتم و با حرصی پنهون پرسیدم: شما کارمند جاویدی؟



- نه.

- می شناسیش؟

- بله.

با هیجان سرجام نیم خیز شدم و داد زدم: باید کت بسته بیارینش برام تا می خوره کتکش بزنم.

دستش رو بالا گرفت و به آرومی سر تگون داد.

- فعلاً می خوایم درباره چیزهای مهم تری صحبت کنیم.

پشت چشمی براش نازک کردم و با افاده گفتم: بهر حال حیفه که پروفیسور متشخصی مثل شما با اون مردک دورغگوی جنایتکار آشنا باشه.

رسماً تموم حرف هام رو به قسمت مربوط به نادیده گرفتن مغزش منتقل کرد و با لحنی سراسر طمأنینه، شمرده شمرده گفت: لاوین جان عزیزم می خوام که با دقت به حرف هام گوش بدی و واکنش های احساسی نشون ندی.

آب دهنم رو قورت دادم و مشتاقانه بهش زل زدم.

می دونستم بوی خاستگار و خاطرخواه میادا، لابد می خواد برا پسرش بگیرتم؛ هی روزگار چقدر دستت تو گلچین کردنه که اومدی سراغم.

نفسی تازه کرد و جمله اش رو این طور شروع کرد.

- درواقع ما می خوایم بهت یه فرصت بدیم، یه فرصت استثنایی و خاص که در اختیار هر کسی قرار نمی گیره.



عه عه چه پرافاده، زنیکه چه چس کلاسیم میاد؛ انگار پسرش خلبانه!

شیطونه میگه بزnm تو دهنش بفهمه من ازون عروسای تو سری خور نیستم؛ بخواد باهام مثل کلفت رفتار کنه ترتیبی میدم با جراحی کفشم و از توی ماتحت پسرش درآرن.

داشتم با عمه‌اش خلوت می‌کردم که بعد از یه سکوت کوتاه گفت: می‌خوام باهام راحت و دوستانه باشیم؛ ما مدتی که تو رو تحت نظر داریم و درباره‌ات تحقیق کردیم.

تک سرفه‌ای برای صاف شدن گلو و شفاف شدن ناز صدام کردم و گفتم: هنوز زود نیست برای این کارا؟ من هنوز هیچی درباره‌اتون نمی‌دونم و به خونواده‌ام هم خبر ندارم.

- نگران نباش، به اونجاها هم می‌رسیم.

می‌خوام کم کم مغزت و به روی یه حجم وسیع از اطلاعات باز کنم.

سری تکون دادم و با بی‌خیالی گفتم: باز کنین، باز کنین، راحت باشید من درخدمتم.

- خوبه... ما می‌خوایم که تو توی روند کاری که قراره انجام بدی به تکاملی بررسی که از خصوصیات بدت جدا بشی و به هدفت برسی.

گردنم رو گج کردم و با گیجی بهش نگاه کردم.

- متوجه نمیشم، تکامل دیگه چیه؟ خصوصیات بد؟ من و چه به خصوصیات بد؟  
من در نهایت ایده‌آلی قرار دارم، حتماً سوءتفاهم شده.

- هیچ سوءتفاهمی در کار نیست، ما نه تنها مخفیانه تو و حرکاتت رو زیرنظر داشتیم، بلکه پرس و جو هم کردیم.

می‌خواستم بزنم تو دهنش و بگم بس کن این خاستگاری مزخرفتو اما با توجه به تیپ و دک و پوزش حدس می‌زدم هم خیلی پولدار باشه هم پسرش با یه ننهٔ پروفیسور خیلی خفن باشه، برای همین دندون روی جیگر گذاشتم و بی‌خیال گیس و گیس کشی شدم.

- آها فهمیدم، حتماً تو تحقیقات ازم بد گفتن؟

- من از دوست‌هات پرسیدم و اون‌ها تو رو برامون توصیف کردن و بی‌توجه به تحقیقات و بررسی پرونده‌ات، دوست‌ها و آشناهات تو رو یه دختر خودسر بد اخلاق مغرور یه دندهٔ بد ذات توصیف کردن.

اومدم حرفی بزنم که با صدای بلندش جلوم رو گرفت.

- اما ما این‌طور فکر نمی‌کنیم؛ می‌تونیم تو رو این‌طور توصیف کنیم؛ یه دختر جوون بلندپرواز با آرزوهای بزرگ که از تموم محدودیت‌ها و قانون‌ها و خط قرمزها گذشته و بدون هیچ هدف درستی جوونی و استعدادها و قابلیت‌هاش رو توی یه مسیر غلط به هدر میده.

با اخم بلند شدم و دست‌های مشت شده‌ام رو به هم چسبوندم.

- شما حق ندارین من ارزیابی کنید، من با قانون‌های خودم زندگی می‌کنم و به هیچ‌کس هم اجازه نمیدم بهم توهین کنه.
- بی‌توجه به لحن عصبانی و حالت پرخاشگرم به آرومی پلک زد و با آرامش گفت: اشتباه می‌کنی؛ ما توی یه جامعه زندگی می‌کنم و روابط اجتماعی و عاطفی زیادی که با اطرافیانمون داریم باعث میشه با قانون زندگی کنیم و با لجبازی به اشتباهاتمون دامن نزنیم.
- من می‌دونم که تو با خونواده‌ات مشکل داری...
- به این‌جا که رسید، مکثی کرد و با لحنی که حالت غریبه‌ای از محبت داشت ادامه داد: عزیزم تو واقعاً گم شدی، نه تو جنگل، بلکه توی خودت!
- ما می‌خوایم بهت کمک کنیم؛ پس لطفاً بشین.
- علی‌رغم این‌که یه پام به رفتن بود با نارضایتی دوباره روی تخت نشستم و در سکوت بهش نگاه کردم.
- تو از عقده‌هایی رنج می‌بری که به وقتش برات جبران نشدن و حالا داری برای سرکوبشون توی راه‌های غلط قدم می‌ذاری.
- راه‌های من خیلی هم درستن و مطمئنم از طریقشون به هدفم می‌رسم.
- هدف‌ت چیه؟
- برای لحظه‌ای احساس کردم مغزم گم شده و هیچی تو سرم نیست؛ واقعاً هدف کوفتیم چی بود؟!

بعد از کمی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن پوفی کشیدم و با کلافگی و بی‌حوصلگی گفتم: برو سر اصل مطلب خانم پروفسور؛ برام شوهر ایده‌آل پیدا کردی یا می‌خواهی بهم پول بدی؟

لبخند پررنگی روی لبش نشست و با هیجان جواب داد: هیچ‌کدوم، هیچ‌کدوم از این‌ها نمی‌تونن تو رو به تکامل برسونن؛ ولی یه اختراع هست که تو رو به خودت می‌رسونه و از این زندگی تلخ و اشتباه بیرون میاره.

با خنده سرم رو پایین انداختم و به لباس‌های کثیفم نگاه کردم؛ حتی بعد از سر بلند کردن هم تلاش نکردم پوزخند و تمسخرم رو پنهون کنم.

- همچنین چیزی اصلاً وجود نداره مگه این‌که بخوای دستگاه چاپ پول بهم بدی.

لبخند اعصاب خوردکنی نثارم کرد و با لحن معنی‌داری گفت: تو دختر باهوشی هستی، خودت رو به گنجی نزن.

با کلافگی دستم و روی شقیقه‌ام کشیدم و جدی لب زدم: بسه!

سرم رو تند تند تکون دادم و دست‌هام رو بالا گرفتم.

- ابن بازی مسخره رو تمومش کنید، دیگه دارم از این همه دروغ و امید واهی دیوونه میشم.

اصلاً هم حوصله ندارم دوباره گول این چرت و پرت‌ها رو بخورم، لعنت بهت جاوید!

- جاویدی در کار نیست، این شانس توئه.

با اعصاب خورده زیرچشمی نگاهش بهش انداختم که جدی تر از قبل شده بود، انگار اون هم از این همه بحث بی نتیجه خسته شده بود.

روی صندلیش کمی جا به جا شد و با تحکم گفت: مقدمه چینی بسه، چند نفر دیگه هم برای این کار هستن که باید ببینمشون و وقت زیادی هم نداریم.

با تعجب پرسیدم: خب چرا از اول نرفتی پیششون؟ شاید اون‌ها بهتر باشن.

- قرار نیست اون‌ها بهتر از تو باشن؛ همون طور که گفتم این یه کار گروهیه و هیچ کس جای کس دیگه‌ای رو نمی‌گیره.

ما برنامه ریزی کردیم و یه پازل تشکیل دادیم با هفت تا جا، یکی از قطعاتمون گم شده اما تو و پنج نفر دیگه باید سرجاتون بمونید.

با تردید زیرلب زمزمه کردم: متوجه نمیشم...

- توضیحات نهایی رو من نمیدم اما چیزها و مقدمه‌ای که باید بدونی اینه.

ما تو رو به همراه پنج نفر دیگه به یه ناهنجاری می‌فرستیم تا توی اون مورد آزمایش قرار بگیری و امیدواریم که موفق بشید.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید گفتم: و اگه نشیم؟

- امیدوارم که بشین، ما برای آزمایش این اختراع مدت زیادی صبر کردیم و با تلاش شما شیش نفر رو پیدا کردیم چون در کنار ویژگی‌های ضد و نقیضتون مکمل خوبی برای همدیگه می‌شید.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و با ناز پرسیدم: جایزه‌ام چیه؟

با تعجب بهم خیره شد که کمی مکث کردم و در توضیحش گفتم: بالاخره باید یه نفعی برام داشته باشه، من اعتقادی به تکامل و اینا ندارم اما واقعاً به یه اتفاق خوب نیاز دارم، مثل پولدار شدن.

- مادیات؟ این چیزیه که تو رو خوشبخت می‌کنه؟

هنوز جوابی نداده بودم که خودش با بی‌قیدی گفت: پس به دستش میاری، اگه کاری که ازت می‌خوایم رو انجام بدی.

بدون مکث دست‌هام رو به هم مالیدم و چشمکی نثارش کردم.

- حله.

واقعاً هم نیازی به فکر کردن نبود؛ با وجود کلی دم و دستگاه و همکار و همین‌طور مأمور و علم و اختراع، تابلو بود که با سازمان خفن و پولداری طرفم.

چرا به بختم لگد بزنم؟!

کلی سوال داشتم اما ترجیح دادم این‌طوری شروع کنم.

- شما یه سازمان دولتی و قانونی هستید؟

- البته می‌تونم بهت نشون بدم اما در عین حال تحقیقاتمون مخفی و در پشت پرده هستن.

حرف‌هاش مشکوک با نظر می‌رسیدن اما با توجه به بوی پولی که به مشامم رسیده بود زیاد برام مهم نبود که واقعاً کی هستن؛ اگه می‌خواستن بهم صدمه بزنن تا الان زنده نبودم.



- من توی این گروه حکم چی رو دارم؟
- شونه‌ای بالا انداخت و یه پاش و از روی صندلی بلند کرد.
- حکم کسی که باید بیشترین تغییر رو داشته باشه.
- از حرفش جا خوردم، چینی بپیشونیم دادم و با بداخلاقی گفتم: اصلاً هم این‌طور نیست، من از همشون بهتر و صد در صد عاقل‌تر و باهوش‌ترم.
- بعد از شنیدن حرفم لبخند کجی روی لبش نقش بست که شباهت عجیبی به فحش‌های ناموسی داشت.
- باشه، هر طور دوست داری درباره‌ خودت فکر کن ولی در نهایت این آکرولیزیا نا است که تعیین می‌کنه تو باید به چی تبدیل بشی.

\*\*\*

« جاوید »

خدا لعنتت کنه نیوان! اصلاً تو چرا؟ خدا من کم عقل مادر مرده رو لعنت کنه که از توی ناقص الخلقه مشاوره می‌گیرم.

پوفی کشیدم و با هر دو تا دستم شقیقه‌های دردناکم رو به بازی گرفتم و هم‌چنان زیر لب غر زدم.

اصلاً هر چی سرت میاد حقه و کم هم نیست چون ابداً با واژه‌ای مثل توبه یا درس عبرت آشنا نیستی، هر بار این پسرۀ شیرین عقل با ایده‌های مسخره و لنگم



به هوا بازی بدبخت می‌کنه و به چاه ذلت می‌کشونتت باز هم دو دقیقه بعد میری پیشش تا افکار مریضش و روت پیاده کنه.

دست‌هام رو که از شدت عصبانیت می‌لرزیدن مشت کردم و بی‌هوا روی میز فلزی روبروم کوبیدم.

همون لحظه در باز شد و منم هم‌زمان باهاش از روی صندلی بلند شدم.

بی‌توجه به مرد قد بلند و کج و کوله‌ای که روپوش سفید پوشیده بود و داشت برای حرف زدن دهن باز می‌کرد، میز رو کنار زدم و به سمتش هجوم بردم.

- مرتیکه مگه اسیر گرفتین؟ کدوم تیمارستانی بهتون مجوز داده که تو روز روشن راه میفتین ملت و می‌کنین تو گونی؟

- بگیر بشین سرجات، به اندازه کافی حرف زدی.

صدای قورباغه وارش که توی گوشم پیچید احساس کردم یکی داره با گرز مغزم رو تراش می‌ده.

عصبی دستم و زیر چونه‌ام گذاشتم و با حرص گفتم: من نیومدم مهمونی، برای این کار بی‌شعورانه و لگدهاییم که تو ماشین بهم پروندین ازتون شکایت می‌کنم بعداً، حالا هم دارم میرم چون کلی کار دارم.

توی لحظه آخر که به در رسیدم ناگهان بی‌مقدمه بیسیمی از توی جیبش درآورد و علامت کنار دیوار قرمز شد.

با تموم کودن بودنم فهمیدم که در و قفل کرده.



دوست داشتم بیفتم روش و تک تک استخون‌های کج و کوله‌اش رو با تصور قیافه نیوان خورد و خاکشیر کنم اما با همون یه جو عقلی که تو سرم بود هم فهمیدم این کار بدتر به چوخم می‌کشه.

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و با اخم به سمتش چرخیدم که عینکش و روی چشم‌هاش گذاشت و به میز و صندلی انتهای اتاق اشاره کرد.

- بشین بچه، حرف حالیت نمیشه؟

نه تنها صدا بلکه لحن تند و بی‌حوصله‌اش همه و همه دست به دست هم دادن تا مشتم‌هام رو قفل کنن اما سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

- شما پلیسی؟

- نه.

- مفتشی؟

- نه.

این بار دیگه با عصبانیت فریاد زدم: پس گونی‌کشی یا جاکش که چهار ساعته من و تو این اتاق درپیت علاف کردی؟...

هنوز جوابم رو نداده بود که نفس عمیقی کشیدم و با لحن آروم‌تری گفتم: بیا و بی‌خیال شو، من نمی‌دونم فازت چیه چی زدی اما من کلی کار دارم.

خونسرد یه پاش و روی اون یکی پا انداخت و با بی‌قیدی گفت: مثلاً چه کاری؟ توضیح بده جاوید جان!

با شنیدن این حرفش برای لحظه‌ای مرده و زنده و تموم کارها و جنایت‌هام جلو چشمم اومدن و حس کردم قبض روح شدم.

این بی‌ناموس اسمم و از کجا می‌دونه؟ نکنه واقعاً پلیسی چیزی باشه...

با عجز پلک‌هام و روی هم فشار دادم و لعنتی نثار نیوان و روزی که باهاش آشناس شدم، کردم.

می‌دونستم با این قرتی بازی‌ها و کلاهبرداری‌ها آخرش منم گرفتار می‌کنه.

- بگیر بشین تا بهت بگم این‌جا چی کار می‌کنی.

با شنیدن صدای گوش‌خراشش با تردید یه تای پلک‌هام رو باز کردم و نگاهم رو زیر چشمی به قیافه‌ی درب و داغونش دوختم.

- داداش مطمئن باشم پلیس نیستی؟!

مردمکش رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت: نه ولی ازم بترس چون اگه به نتیجه‌ای که می‌خوام نرسم میدمت دست پلیس.

با کلافگی چرخ‌های دور خودم زدم و بی‌اختیار دستگیره‌ی در رو فشردم.

- حالا نمیشه لوطی‌واری کنی این یه بار و بی‌خیال من شی؟ به جون بچه‌هام کلی کار دارم، ماشین دوستم رو امانت گرفتم خداتومن پولشه، تو جاده مونده معلوم نیس چی سرش اومده.

- همین؟

چنان با بی‌خیالی گفت انگار پورشه کم چیزیه.

حتی با تصور این که ماشین رضا به چوخ بره و شرمنده اش شم هم ادبیاتم آب و روغن قاطی کردن و شاکی گفتم: مرتیکه اگه بلایی سر اون ماشین بیاد تموم اعضای بدن خودم و ننه بابام بفروشم نمی‌تونم اگزوزش و بخرم، چرا عمق فاجعه رو نمی‌فهمی؟

بی‌توجه بهم که مثل کسی که توی روغن داغ می‌سوخت جolz و ولز می‌کردم با حالت معنی‌داری پرسید: مگه مجبور بودی گنده تر از دهنـت لقمه برداری که حالا توش بمونی و در حال خفه شدن باشی؟!

با حرص دستم و روی موهای بهم ریخته‌ام کشیدم و نالیدم: اون به درک، باید برم دنبال یکی.

- کی؟

انقدر عاجز بودم که مجبوری گفتم: یه بنده خدایی رو یه جا پیاده کردم بره پیکنیک، حالا باید برم دنبالش.

لب‌های باریک و آویزونش به حالت یه پوزخند تمسخرآمیز و عمیق کج شدن.

- پیکنیک؟ ها؟

- حالا هر چی، دیگه خیلی دیره بیچاره تا الان سخته کرده، بجنب این در وامونده رو باز کن تا خونش نیفتاده گردنم.

دستش رو به سمت صندلی گرفت.

- چرا همون اول که گولش زدی و قالش گذاشتی فکر این جا ها رو نکردی؟



- فقط یه تلافی و شوخی بچگونه بود...
- ناگهان با ارور دادن مغزم روی یه جاهایی، حرفم رو تو نیمه خوردم و مشکوک بهش خیره شدم.
- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟
- من خیلی چیزها می‌دونم.
- بعد هم انگشت اشاره‌اش و زیر سیبیل‌های پریشانش کشید و این بار با نگاهش صندلی رو نشونه گرفت.
- اگه تو هم می‌خوای یه چیزهای مهمی رو بدونی باید بشینی و بعد بستن دهن بوگندوت به حرف‌هام گوش بدی.
- با اخم و جدیت پرسیدم: حالش خوبه؟
- تو بهتره نگران خودت باشی چون اگه مکالممون نتیجه‌ مثبتی که من می‌خوام رو نده کارت به کلانتری می‌کشه.
- لب‌های خشک و سوزانم و روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه مکث به آرومی پرسیدم: یعنی اگه باهات همکاری کنم می‌تونی کاری کنی ازم شکایت نکنه؟
- فقط سرش رو تکون داد.
- با تردید لب زدم: حالش خوبه؟
- انقدر که بتونه ازت شکایت کنه.



با گیجی چند بار تند تند پلک زدم و متعجب پرسیدم: بگو بینم تو کی هستی؟  
شیمی دان؟ استاد دانشگاه؟ دکتر؟ یا...

- پروفیسورم، پروفیسور لارتی. همین رو ازم بدونی کافیه.

- می‌خواهی چی کار کنم؟

- می‌خواهم بشینی و خفه خون بگیری.

توی نهایت ناچاری با دنیایی از سوال و علامت تعجب به سمت صندلی‌ای که یه  
ساعت پیش خودم و روش پیدا کردم، رفتم.

بین راه زمزمه‌های زیرلبیش رو شنیدم که با حالتی غرغمانند می‌گفت: نمی‌فهمم  
چرا استاد انقدر به دخیل کردن این کودکان بی عقل بی‌عرضه اصرار داره؟! حیف  
زحماتمون...

با اخم روی صندلی نشستم، نشستن هم که نه انگار روی تیغ می‌غلطیدم چون  
کلی ناآرومی و آشوب توی قلبم احساس می‌کردم.

حرف‌هاشم هر لحظه گیج‌ترم می‌کردن.

با کلافگی بهش نگاه کردم و با لحن عصبی‌ای گفتم: من هنوز منظورت رو  
نمی‌فهمم، بگو چی از جونم می‌خواهی؟...

بلافاصله بعد از حرفم با تندی گفت: اگه یه بار دیگه حرف بزنی در دهنهت رو  
چسب می‌زنم تا انقدر رو اعصابم نری؛ هرگز هم فکر نکن آوردنت به این‌جا ایده



من بوده چون اگه به خودم بود هیچ کدوم از شما احمقا رو تو این کار مهم قاطی نمی کردم.

خواستم دهن باز کنم که منصرف شدم و تصمیم گرفتم با وجود کنجکاوی های بی حد و مرزم اجازه بدم حرف هاش رو بزنه و کمی لوکیشن و حالیم کنه.

به نظر خوب می رسید اگه فقط بتونه این قضیه کوفتی رو ختم به خیر کنه و از شر لاوین و عواقب کار احمقانه ای که کردم، خلاصم کنه.

با چشم های ورقلمبیده اش بهم زل زد و مثل کسی که رو دور تند گذاشته بودنش و کلی عجله داشت، لب باز کرد: من پروندت رو مطالعه کردم و نکته جالبش این بود که پنج دقیقه هم طول نکشید تا از همه جوانب بررسیت کردم و تموم زندگی مسخرهات رو خط به خط ورق زدم.

بذار شخصیت رو توصیف کنم؛ تو یه کودن کم هوش عصبی هستی که از مشتهات بیشتر از مغزت استفاده می کنی و لنگ های درازت رو بی هدف برای کارهای بی حاصل و غلط باز می کنی، برای همینه که همیشه میزنی به کاهدون و زندگیت مثل یه تیاله فضولات حیواناته.

فکر می کنم اگه با یه شتر مسابقه بذاری کینه هات ازش می زنن جلو و کلی خرابی به بار میارن.

این همه نفرت و انتقام گیری و عصبانیت و سر به جنگ داشتن از هر کس جز تو بعیده؛ تازه خیلیم دست و پا چلفتی هستی که تو این سن نه شغل داری نه حتی چند تا شپش ته جیبت.

از فرط تعجب احساس می‌کردم هر آنه چشم‌هام در آن و بیفتن رو میز؛ تو تموم عمرم و تموم جنگ‌ها و نبردها و لاتی‌بازی‌هام از طرف هیچ‌کس انقدر توهین و تخریب نشنیده بودم.

میشه گفت مجموع تحقیرهایی که توی تموم عمرم شدم فقط روی نوک زبون این پروفیسور دیوونه می‌چرخید و جلوتر نمی‌رفت.

- این‌که توی شهرستانتون نتونستی کار کنی دلیل نمیشه که تهران برات ریده باشن و وقتی این رو فهمیدی که حتی پول خرید بلیط برگشت هم نداشتی. برای همین تو تهران موندگار شدی و زدی توی کار شغل‌های نیمه وقت و ناپایدار.

علی‌رغم عصبانیتی هر لحظه بیشتر از قبل توی درونم شعله می‌کشید، لب‌هام و روی هم فشار دادم و حرفی نزد.

خیلی عجیب بود که تموم این اطلاعات رو جمع کرده بود و طوری حرف می‌زد که انگار از همه چیزم خبر داره.

عجیب نبود اگه تموم اتفاقات از قبل برنامه‌ریزی شده باشن.

چینی به دماغش داد و با نگاهی تحقیرآمیز سرتاپام رو از نظر گذروند.

- حیف این بدن و چهره و پوست که به یه آدم بی‌مغزی مثل تو داده شده تا هدرش بدی و جوونیت رو خراب کنی ولی دیگه کافیه، من این‌جام تا آدمت کنم. لب‌هام و از حصار دندون‌هام درآوردم و نگاه چپی نثارش کردم.



- اگه آخر همه این توهین‌ها و تحقیرها یه چیز درست و حسابی نباشه میزنم فکت و میارم پایین و قید آزادی رو میزنم، شکایت لاوینم روش!

نچ نچی کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- واقعاً برای پدر و مادرت متأسفم که بی‌عرضه‌ای مثل تو رو پس انداختن، برای خودمم همین طور که وقتم رو باهات تلف می‌کنم.

پوزخندی نثارش کردم.

- تو که اصلاً من و به چشم یه آدم نمی‌بینی پس چرا باهام حرف میزنی؟ کی پشت این قضیه‌ست؟ چه نفعی برات داره؟

- نفع؟ من فکر نمی‌کنم تو سودی داشته باشی اما یکی که استاد منه و نمی‌تونم رو حرفش نه بیارم باور داره که می‌تونی مفید باشی.

نگاه دیگه‌ای به سرتاپاش انداختم و بین موهای فرفریش تارهای جسته و گریخته‌ای از سفیدی دیدم.

مشخص بود که چهل رو رد کرده، پس استادش باید فسیل قابلی باشه.

قیافه جدی‌تری به خودم گرفتم، دست‌هام و روی میز جلوم قفل کردم و به سمتش متمایل شدم.

- چیزی که باید بهم بگی رو بدون مقدمه چینی بگو.

- از لحاظ علمی؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و انگشتم رو تو هوا چرخوندم.

- همون طور که اشاره کردی من نه تنها کودن و بی مغزم بلکه حوصله منم نمی کشه دور و بر چیزهای کتابی و علمی تکنولوژی برم، پس به زبون ساده بگو؛ چه نفعی برام داره؟

متقابلاً کمی جدی شد و بعد چک کردن ساعت مچیش، گفت: تو چی می خواهی؟  
- من خیلی چیزها می خوام ولی یکیش برام تو اولویته؛ پول! من فعلاً فقط پول مول می خوام با شغل.

- یعنی جنبه های دیگه برات مهم نیست؟ نمی خواهی مرد بهتری بشی؟  
لبهام رو به پوزخند تلخی کج کردم.

- شاید عصبی باشم، گاهی قاطی کنم و حافظه دراز مدتی در برابر بدی و ظلم داشته باشم اما مردم، یه مرد واقعی.

- فکر می کنی کافیه؟ تو حتی هدفی رو نمی شناسی، نمی دونی چی کار کنی که خوشحال باشی...

بی توجه به حرفش با شتاب گفتم: فقط پول پروسور، فقط پول، بعدش دیگه هر چی باشه هستم.

نفسی تازه کرد و متأسف زمزمه کرد: خوبه، حداقل خریدنی ای!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با طمأنینه گفت: ساده و جامع توضیحات اولیه رو میدم اگه اوکی بودی بعداً نهایی آماده ات می کنیم.

چیزی که باید بدونی اینه که وارد یه آزمون میشی، اگه تونستی زنده ازش بیرون بیای یعنی موفق شدی، بعدش دیگه اصلاً به پول مفت و بادآورده نیازی نداری.

اخم کمرنگی بین ابرو هام افتاد و با تردید زمزمه کردم: ممکنه زنده برنگردم؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: هر چیزی ممکنه، ما از درون اختراع اگاه نیستیم، چیزهای محدودی که ازش می‌رونیم رو هم بعد از سال‌ها تحقیق فهمیدیم و امیدواریم که درست باشن.

ظرفیت ورودی و خروجی در کل ده نفر بود که حالا شیش تاست.

- اون چهار نفر چی شدن؟

لبخند دندونمایی زد و جواب داد: نمی‌دونم، هیچ‌وقت برنگشتن.

ما زمان خیلی کمی داریم و یه تئوری آماده کردیم که شیش نفر آخر رو با هم بفرستیم.

- چی گیرتون میاد؟

- داستان شما، ما اون داستان رو می‌شنویم و می‌فهمیم که اختراعمون از درون چیه، اگه شما رد به تکامل برسونه یعنی می‌تونیم توسعه‌اش بدیم، اختراعمون رو عمومی کنیم و بقیه مردم هم از مزایا و شگفتی‌هایش بهره ببرن.

- خب... پس اگه من موفق بشم بهم پول می‌دید؟

- اگه خواستی، بهت میدیم و اون دختر هم ازت شکایت نمی‌کنه.

حالا نظر قطعیت رو بگو.



انقدر جدی و مهم به نظر می‌رسید که بی‌اختیار لب زدم: مگه مهمه؟

با همون حالت بی‌قید و بند گفت: راستش نه، ما این گروه شیش نفره رو با تحقیقات زیاد دور هم چیدیم تا مکمل همدیگه باشن و با خصوصیات خاصشون وارد ناهنجاری شن.

زمان برای انتخاب‌های دیگه نداریم و دیگه کسی نیست که برای این‌کار دواطلب بشه و نقطه ضعف‌های لازم رو داشته باشه!

نگاه تیزی به عمق چشم‌های تیره‌اش انداختم و با پورخند پرسیدم: نقطه ضعف من چیه؟

دستی توی موهای نازک و پریشونش کشید و بی‌تعارف زل زد تو چشم‌هام.

- این‌که تنهایی و وابستگی عاطفی نداری، خونواده‌ت انقدری ازت دور هستن که پیگیری نمیشن، ساده بگم اگه هیچ‌وقت برنگردی هم کسی دلتنگت نمیشه.

عصبانی، پرقدردت و بانگیزه‌ای، به پول نیاز داری و در شرایط سختی که می‌گذرونی هیچ دری جز آکرولیزانا به روت باز نیست.

با گذشتن از تموم حرف‌هاش که به صورت گلوله‌های نامرعی قفسهٔ سینه‌ام رو پاره می‌کردن، به انتهای حرفش رسیدم و جفت ابرو هام اتوماتیک و با حالتی تمسخرآمیز بالا پریدن.

- حاجی اینی که گفتی اسم دوست دختر دوران جاهلیت نیست؟

\*\*\*

« مهرانا »

گوشه لبم رو با حرص به دندون گرفتم و بدون این‌که به سمتش برگردم، غریدم:  
بردار پای نحست رو تا عین چوب شور خوردش نکردم.

بدون این‌که ذره‌ای از عصبانیت و حالت در مرز انفجارم بترسه، با گیجی گفت:  
چیزی هست که تو به جونش غرنزی؟ نمی‌تونم که لنگ‌هام و روی آسمون بذارم.

پوفی کشیدم و اومدم کف دستم و روی پیشونیم بکوبم که ناگهان با کشیدن  
دستم، به سمتم متمایل شد و آرنجش خورد تو کمرم.

چشم‌هام رو بستم و با آخرین توان جیغ زدم: پای افلیجت و روی پام گذاشتی  
احمق!

آهانی گفت و پشت بندش فشار پاش از روی مچم برداشته شد، نفسی تازه کردم  
و با اخم گفتم: حالا هم آرنجت و از توی کلیه‌ام درآر.

- اوورشهه، هررره، آروم حیوون، دارم درمیارم.

با این‌که نمی‌دیدمش و پشت بهش به سمت دیوار چرخیده بودم، چشم غره‌ای  
نثارش کردم و با خباثت لب زدم: معلومه که توی چوپانی صاحب سبکی.

- نه خیر نیستم، اگه بودم که کنترلت می‌کردم و نمی‌ذاشتم با سلیطه بازی‌هات  
کاری کنی که بهمون دستبند بزنی.

بی‌توجه به توهینش و این‌که من و با گوسفندهای صحرایی قیاس کرده بود، لگدی  
به پاش زدم.

- خدا من و بکشه که هم سلولی توی کم عقل شدم؛ اگه تو هم همکاری می‌کردی می‌تونستیم فرار کنیم.

صدای پوزخندش تو اتاق پیچید و توی گوشم اکو شد.

- با لگد پروندن نمیشد از دست اون مأمورهای سرتاپا سیاه پوش بداخلاق مسلح فرار کرد، وحشی آمازونی!

خیلی دوست داشتم دست‌هام آزاد می‌بودن تا باهاشون خرخره‌اش رو بجوم اما دریغا که بهمون دست‌بند زده بودن.

- می‌تونستیم حداقل برای فرار تلاش کنیم.

- فرار از چی آخه؟ کجا رو داریم که بریم؟ مگه مغز خر خوردم ترغیبشون کنم بهم تیراندازی کنن؟!

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و با حالتی توجیه‌گرایانه گفتم: مردن بهتر از اینه که این‌جا به هم بسته شده باشیم در حالی که نمی‌دونیم طرفمون کیه و می‌خوان چی کارمون کنن...

با گذشتن فکری از ذهنم به وضوح احساس کردم قلبم افتاده تو پاچه‌ام.

- نکنه متجاوز باشن؟

- چه بهتر، من که پر از کرک و پشمن پس کاریم ندارن.

بی‌توجه به مسخره بازی‌هاش لب‌های لرزونم و روی هم فشار دادم و زیرلب نالیدم: نکنه قاچاقچی اعضای بدن باشن.

باز هم بدون ذره‌ای ترس گفت: بیست و چهارساله دارم آب تصفیه نشده بوگندو می‌خورم کلیه‌هام دیگه فسیل شدن، کبدمم که نگو انقدر با جاوید تخم مرغ روغن زدیم نصفش سوخته، ریه‌هامم که سگ بهشون بو نمی‌کنه انقدر دود قلیون و گازوئیل و بنزین خوردن.

وحشت زده به نقطه نامعلومی خیره شدم و با صدای ضعیف و سکت زده‌ام، گفتم: نکنه داعشی باشن؟ سرمون و بیرن با خونمون دوش بگیرن...

اصلاً نکنه دوست مهدی باشن، تو این وضع تحویل بدن بهش؟

- مهدی چه خریه؟

آهی کشیدم و با اندوه جواب دادم: یکی که اگه بدونه بهم از ده قدمیم رد شدی، به جرم ناموس آزاری و بی‌ناموسی و ناموس خواری قیمة قیمهات می‌کنه.

ندیده تصور کردم که قیافه‌اش مچاله شد و خودش و روی صندلی کوبید، منم چون با دستبند بهش وصل بودم تکونی خوردم و جا به جا شدم.

اومدم حرفی بزنم که با هوچی‌گری فریاد زد: حالا فهمیدم نقشت چیه ترشیده روانی! می‌دونستم بهم چشم داری، برای همین با اون استخون بوگندو افتادی دنبالم، تا خودت رو بندازی بهم و مجبورم کنی بگیرمت ولی کور خوندی، من دم به تله نمیدم.

مردمک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و با پام لگدی توی ناکجاآبادش زدم که فریادش رفت هوا.

- آخ، سرطان تخمدان بگیری! این کار تجاوزه، تو می‌خوای...

پوفی کشیدم و حرصی پریدم میون چرت و پرت‌هاش.

- یه دیقه خفه خون بگیر سرم و بردی مرتیکه بی‌فکر! یعنی تو ذره‌ای از این‌جا و کسایی که گرفتمون نمی‌ترسی؟

با بهت سرم رو به چپ و راست تکون دادم و متأسف گفتم: یکم مغزت و به کار بنداز احمق، ما تو خطریم و معلوم نیست می‌خوان چه بلایی سرمون بیارن... پس محض رضای خدا کمی جدی باش، این‌جا سالن نمایش تئاتر کمدی نیست.

به این‌جا که رسید چند لحظه سکوت کردم تا نفسم جا بیاد.

بعد هم آهی کشیدم و نگاه دیگه‌ای به سرتاسر اتاق انداختم.

دریغ از حتی یه پنجره، اتاق سراسر فلزی بود.

یه میز جلومون بود و یه صندلی بزرگ هم نزدیک در؛ دیگه هیچی جز سکوت و خفقانی بی‌انتها نبود.

بعد از این‌که بهمون دستبند زدن، دیگه هیچی بهمون نگفتن و بی‌هوا رفتن بیرون و برنگشتن.

سکوت نیوان عجیب بود و کنجکاو بودم حالت چهره‌اش رو ببینم.

توی زمانی که گذروندیم هیچی جز خنده و مسخره‌بازی و حرف‌های بی‌ربط ازش نشنیده بودم.

انگار توی یه دنیای دیگه سیر می‌کرد؛ به دور از ترس‌ها و ناامیدی‌ها و تنهایی‌های من...



انگار که قراد نبود هیچ اتفاق بدی بیفته یا از اون عجیب‌تر، این یه حادثه هیجان‌انگیز و پر از معماست که قراره زندگیش رو تغییر بده.

سکوت و آروم بودنش بیشتر باعث استرسم شد، از سرشونه‌ام کمی صورتم رو چرخوندم تا بینمش اما با کله سیاهش روبرو شدم.

نیم نگاهی به در انداختم، هیچ صدایی نمیومد، شاید حالا حالاها نمی‌خواستن بیان سراغمون.

با زبون لب زیرینم رو تر کردم و آهسته لب باز کردم: لیوان؟ هوی...

دیدم جوابی نمیده برای همین لگدی نثارش کردم و جیغ زدم: لیوان؟

- ها؟ زهرمارا! نه می‌ذاری حرف بزنی نه سکوت کنم؛ بذار ذهنم رو آروم کنم دیگه...

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: ذهن؟ تو مگه مغزم داری؟

- معلومه که دارم، همه مثل تو بی مغز نیستن.

توی همون حالت که پشت بهم بودیم و گرمای بدنش رو احساس می‌کردم، سرم رو به گردنش چسبوندم و نگاهم رو به سقف دوختم.

- به نظرت چه قدر دیگه این‌جا نگه‌مون می‌دارن؟

- نمی‌دونم، چه‌طور؟

با استرس پاهام رو توی هم قفل کردم و زیر لب گفتم: باید قبل نه خونه باشم...



حرفم تموم نشده بود که شلیک خنده‌های اسبیش رو به سقف سرازیر شد و صدای عر زدنش تو کل اتاق پیچید.

چشم غره‌ای نثارش کردم و لگدی به پاش زدم.

انگار دیگه بی‌حس شده بود چون نه تنها خنده‌اش بند نیومد، بلکه شدیدتر هم شد.

بعد از چند دقیقه ریسه رفتن، میون خنده‌هاش بریده بریده گفت: تو چرا کم‌دین نمیشی؟... حالا کی مسخره‌ست؟

با عصبانیت دست‌هام رو مشت کردم و حرصی جواب دادم: تو مسخره‌ای بی‌شعور! من ازوناش نیستم، خونوادم روم حساسن.

- چه تهفه‌ایم هستی! هر کی ندونه قبل ساعت نه همیشه شیطونی کرد.

خیلی دوست داشتم بیفتم به جونش و دهنش رو سرویس کنم، اصلاً هم سعی نکردم جلوی خودم رو بگیرم اما دستبندی که به مچم زده بودن مانع شد و فقط تونستم حرص بخورم.

- امیدوارم اون داعشی‌های قاچاقچی آدم‌خوار بکشنت.

با بی‌خیالی گفت: ولی امیدوارم تو رو ول کنن تا برگردی به زندگی فلاکت‌بار سابق.

حرفش انقدری توی گوشم آشنا به نظر می‌رسید که سکوت کردم و جوابش رو ندادم.



شاید هم این‌جا بهتر از خونه بود، خونه‌ای که برام مثل زندان بود.

- سکوتت بسی خطرناکه.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.

- نگران نباش، من یه آدم ترسوام که هیچ خطری نداره...

- خب حالا، مظلوم نشو چون من می‌دونم که این آخرش نیست.

- از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم دیگه، یه مرد همیشه زمان مرگش رو می‌دونه و من می‌دونم که امروز

نیست و قرار هم نیست که به‌خاطرت تو غربت بمیرم.

پوزخندی نثارش کردم و دیوونه‌ای زیرلب گفتم:

مرگ غیرمنتظره‌ست، فکر کنم این تنها بدیش باشه!...

از فازت بگو.

- چی بگم؟

- به جز کلاهبرداری و چای و شیرینی ریختن دیگه چی بارته؟

بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت: خیلی چیزا، شاید اصلاً این‌ها برای هوش و

استعدادهام انداختنم این‌جا.

خواستم در نقض حرفش یه جفتک بیرونم که یاد یه چیزی افتادم و با حالتی

جدی سرجام سیخ شدم.

- وایسا ببینم، من که کاری نکردم... نکنه تو جنایتی کردی که گرفتنت و منم چون نزدیکت بودم قربانی شدم؟!

بدون این که ذره‌ای ترس به خودش را بده با بی‌قیدی گفت: نترس باو، از من کلفت‌تر هاش رو نگرفتن؛ تو این اوضاع مفسدی من آفتابه دزد محسوب میشم. آهی کشیدم و با سرخوردگی نگاهم رو به زمین دوختم.

- تو آخرش من و به کشتن میدی.

با حرص سرم رو به سمتش چرخوندم.

- چرا انقدر تحریکم می‌کنی؟

به وضوح گرد شدن چشم‌هاش رو از نیم‌رخش دیدم و یهو رنگش پرید. نیمچه لبخند خبیثی رو صورتم نشست.

آب نشی عمویی!

با همون حالت معنی‌دار گوشه لبم رو کج کردم و حرفم رو ادامه دادم: به خودکشی!

مثل بادکنک سوراخ شده بادش خالی شد و نفس آسوده‌ای کشید.

- خیالم و راحت کردی، ترسیدم به همین زودی شکست عشقی بخوری. پشت چشمی براش نازک کردم و به حالت قبلیم برگشتم.

- نگران نباش تو هیچ‌وقت حتی نزدیک معده‌ام نمیشی چه برسه به قلبم.



برخلاف تصورم بلافاصله با یه لحن لوس و زننده گفتم: چرا؟ مگه من چمه؟  
چینی به دماغم دادم و با صورتی جمع شده گفتم: تو یه موجود پلیدی.  
- نه خیر من آدم خوبیم!

نگاهم رو متفکرانه به سقف دوختم و نج نچی نثارش کردم.  
- نه خیر، تو یه پسربچه احمقی که از قضا بدنش زیادی رشد کرده، اصلاً عقلت به روابط جدی نمی‌رسه.  
- دلیل همیشه آدم بدی باشم.

- تو یه خودشیفته‌ای!  
- نه خیر نیستم من خیلیم فداکارم.  
یه جورایی از این‌که موضوع رو جدی گرفته بود لذت می‌بردم و با دیدن حرصش سرگرم می‌شدم.

ریز خندیدم و بی‌خیال کله‌ام رو تکیه دادم.  
- اصلاً باور نمی‌کنم، با ذکر مدرک توضیح بده.  
- خب... خب...

از دیدن تته پته و تلاشش اخم‌هام رفت تو هم و با تعجب به سمتش چرخیدم.  
- یعنی تو تو عمرت هیچ فداکاری‌ای نکردی؟



لب بالایش و روی لب زیرینش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- یه بار به نفع جاوید یه کفگیر کمتر برنج خوردم.

- جاوید داداشته؟

- نه، همخونمه اما نسبت خونی نداشتن جلوی روحیه انسان دوستانه‌ام رو نمی‌گیره.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با پوزخند پرسیدم: حالا چی شد که این لطف رو کردی؟

- آخه فرداش مسابقه داشت، باید مشت‌هاش جون می‌گرفتن.

با تعجب و هیجان لب زدم: مسابقه چی؟

- خروس جنگی.

پوکرفیس اخم‌هام رو دوباره گره زدم.

- مسخره می‌کنی؟

- بلاخره زندگی خرج داره.

کمی فکر کردم و بعد از چند دقیقه با تردید پرسیدم: تو هم دعوا می‌کنی؟ پولش کجاس آخه؟!

بادی به غبغب انداخت و نگاهش رو به سقف دوخت.

- نه حاجی، مربی که تو زمین نمیره! من فقط بهش انگیزه می‌دادم، گاهیم بهش فن و فوت یاد می‌دادم و با چند تا کلمن یخ کنار تشک وایمی‌سادم.



حتی از تصور از این که این پسرۀ حيله گر مکار چه بلاهایی سر جاوید ننه مرده آورده به خودم لرزیدم و بی اختیار یاد پروا و بلاهایی که سرم آورد افتادم.

بی شرافت همیشه خودش و میزد به پا درد تا برایش از بوفه پفک بخرم، منم که ساده، تا کلاس سوم برایش پادویی کردم.

راستی اون کم عقل چه طور تا حالا متوجه کم و گور شدنم نشده؟! متأسفم برایش.

توی این شرایط که پر از استرس بودم سعی کردم از راه حرف زدن کمی ترسم رو فراموش کنم برای همین دوباره دهن باز کردم و با تمسخر گفتم: انتظار یه چاخان بزرگتر ازت داشتم مربی، تو که می گفתי میزنم همه رو شل و پل می کنم.

لبخند کمرنگی کنج لبش نشست و آهسته گفت: اون جاها برای پروان.

لبهای نیمه بازم توی همون حالت خشک شدن، دست هام رو مشت شدم و مثل مجسمه ای خشک شده به عقب چرخیدم.

چه قدر شبیه پروا بود، همون قدر بی پروا و الکی خوش...

با باز شدن در از فکر بیرون اومدم و به سمت در برگشتم.

نگاهم به قامت بلند مردی افتاد که روپوش سفید ساده ای به همراه شلوار پارچه ای پوشیده بود.

فرم چهره و به تبعیتش تموم اجزای صورتش حالت کشیده ای داشتن؛ حالتش مصمم و استوار بود، چشم ها و قدم هاش در یک راستا آروم بودن و در کل هیچ شباهتی به سیاه پوش هایی که دستگیرمون کردن نداشت.

همزمان که وسیله کوچیک ریموت مانند توی دستش رو فشار داد و به سمت صندلی رفت به آسونی فهمیدم قصد نداره آزادمون کنه.

مجرم نبودم اما برده ترس چرا، برای همین آهسته لب باز کردم و با تردید پرسیدم: شما پلیسی؟

یه پاش و روی اون یکی انداخت و دست‌هاش و روی زانوهای قفل کرد، با حالتی مشتاق به سمتمون مایل شد و آهسته گفت: نه.

جفتمون با هم نفس عمیقی کشیدیم و زمزمه نامفهومی از نیوان توی گوشم پیچید.

لبخند کجی روی لب مرد نقش بست و نگاهش و روی هر دومون چرخوند.  
- چرا نگرانید؟ شما که کاری نکردید، چرا می‌ترسید؟

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم حرف بزنم اما صدایی ازم خارم نشد؛ در عوض نیوان با جدیتی عجیب غریب گفت: شما کی هستین که بی‌دلیل ما رو گرفتین؟ من باید زنگ بزنم و کیلم.

نگاه چپکی‌ای نثارش کردم و زیر لب غریدم: خفه شو ناقص الخلقه! وکیل کجا بود؟

چشم غره‌ی ریزی بهم رفت و با ژستی کاملاً ساختگی رو به مرده اخم کرد.  
- این کارتون قانونی نیست.

چیزی شبیه لبخند روی لب‌های مرد نشست.



- پس کار تو چیه نیوان جان؟ قانونیه؟!

به ثانیه نکشید که رنگ نیوان عین گج شد و لحنش کاملاً برگشت.

- دستم به خشتکت من هنوز جوونم، نزنای ناکارم کنی بقیه عمرم بیفتم زندون.

دستهام رو مشت کردم و بی توجه بهش با صدای بلندی گفتم: آقا این جنایتکاره ولی من کارهای نیستم، فقط یه آرایشگر و از دار دنیا یه میز مانیکور اجاره‌ای تو یه سالن درپیت دارم.

جفت دستهایش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

- من نیازی به شنیدن این حرف‌ها ندارم چون تموم زندگیتون رو می‌دونم و حتی بیشتر از خودتون می‌شناسمتون؛ نیاوردیمتون که بازجویی بشین فقط می‌خوام حرف بزنیم.

- آقربون دهنه، بیا حرف بزنیم، من بیست و چهار ساعته باهات حرف می‌زنم اگه خوشحال میشی...

با پام لگدی به نیوان زدم و چرت و پرت‌هایش رو قطع کردم.

- میشه بگید شما کی هستید؟

با حالتی دوستانه سرش رو تکیه داد و با لحنی شمرده و مصمم گفت: دکتر عاملی هستم.

نیوان با گیجی گفت: ولی ما که مریض نیستیم... البته این دختره یکم قاطی داره ولی من کاملاً مطمئنم که نیازی به مشاوره درمانی ندارم؛ حالا هم لطفاً این دستبندها رو باز کنید برم.

بعد هم خشتکش و از رو صندلی جمع کرد و بلند شد.

منم کمی باهاش کشیدم و برای همین با تمام قدرت به سمت خودم کشیدمش.

اومد دوباره تقلا کنه که صدای دکتر مانعش شد.

- نه شما مریضید نه من پزشکم. تخصص من توی حوزه‌ای غیر از سلامت بدنه.

این بار من سوال کردم: مثلاً چی؟

سری تکون داد و زیرلب گفت: می‌فهمید...

مشکوک و با چشم‌های ریزشده بهش نگاه کردم.

نکنه ازون دکتر دیوونه‌ها باشه که ظاهر آرومی دارن؟

توی فکر بودم که نیوان با بی‌خیالی دهن گشادش رو باز کرد: از خودت بگو حاجی، تو که ما رو می‌شناسی.

دوست داشتم بزnm کله‌اش رو بکنم.

این همه بی‌پرواییش عصبیم می‌کرد، یکم ترس هم به جایی برنمی‌خورد.

یاد پروا افتادم و دستم و روی زانوم مشت کردم.

بزnm کفن پوشت کنم که آخرش با این موزه کوفتیت جوون مرگم کردی.



دستم رو بالا گرفتم و دست نیوان هم مثل کش تنبون دنبالش کشیده شد؛ با دست چپم بهشون اشاره کردم.

- میشه من و از این ناقص الخلقه جدا کنید؟

با همون خونسردی اعصاب خوردکنش گفت: عجله نکن، شما قراره مدت زیادی با هم باشید.

با شنیدن این حرفش احساس کردم عصب‌های قلبم اتصالی کردن و دهنم وا موند.

نیوان نگاه شیطونی بهم انداخت و خریدارانه به تک تک اجزای سخته زده صورتم نگاه کرد.

- خوبه، یکم با سوهان باهات ور برم خوش‌تراش می‌شی.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم عصبانیت‌م رو با لگد زدن بهش کنترل کنم.

دکتر عاملی صندلیش رو به سمتمون کشید و با دست‌هاش بهمون اشاره کرد.

- ازتون می‌خوام جدی باشید و دیگه با هم بحث نکنید.

بلافاصله ذوق زده گفتم: اگه جدی باشم می‌ذارید تا قبل ساعت نه برم؟

بی‌توجه به حرفم خطاب به نیوان گفت: خوب میشه اگه تا اتمام حرف‌هام سکوت کنی.

نیوان با حالتی مطمئن کله‌اش رو تکون داد و ابروهای نازکش رو بالا انداخت.



- شما جون بخوا.

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و با حالتی جدی‌تر حرفی رو که انگار خیلی وقت بود منتظر بود بزنه رو شروع کرد.

- وقتمون خیلی محدوده وگرنه تصمیم داشتم با هر کدومتون جداگانه حرف بزنم و قانعتون کنم.

- برا چی قانعمون کنید؟

لبخند ناموسی‌ای به نیوان زد، این همونی بود که با اشاره جون می‌داد.

دکتر اما ذره‌ای ملایمت توی چهره خشکش ایجاد نکرد و طوری ادامه داد که انگار اصلاً سوالش رو نشنیده بود.

- من برخلاف اکثریت همکارهام به این پروژه امید دارم، و به شماها.

- تا حالا کسی به من امید نبسته بود حاجی.

این حرف رو نیوان در حالی زد که تا کمر به سمتش خم شده بود و نگاهش پر از احساسات بود.

با تأسف بهش نگاه کردم و بعد به دکتر.

- برای همینه که تو هم جزءای از این ماجراجویی هستی! من اطمینان دارم که شماها با تموم نقطه ضعف‌ها و ناتوانی‌هاتون می‌تونید توی این آزمون موفق بشید...

حرفش تموم نشده بود که نیوان هیجان‌زده از جاش پرید و سوتی زد.

- حله، این قضیه رو بسپار به داداش تو تموم شده بدونش، ما می‌توانیم...
- با سقلمه‌ام که توی آرنجش خورد، خفه خون گرفت.
- با نگاهم مشغول خط و نشون کشیدن شدم و حرصی گفتم: یعنی چی حله بی‌مغز؟ شاید بخواد رومون آزمایش کنه ناقص شیم.
- حرفم تموم نشده بود که دکتر با لحن آروم‌تری گفت: نگران نباشید، قرار نیست با جسمتون کاری داشته باشیم، این یه امتحان ذهنیه.
- بی‌توجه به منی که داشتم از تعجب پس می‌افتادم، نگاه مطمئن و تحسین برانگیزی نثار نیوان کرد.
- انگار دیوونگی‌ش به مذاقش خوش اومده بود.
- شخصیت رو مطالعه کرده بودم و می‌دونستم احتمال قبول کردنت زیاده اما حداقل انتظار چند تا سوال از جانبت داشتم.
- نیوان بادی توی لپ‌هاش انداخت و با چرخوندن مردمکش مشغول تفکر شد.
- بعد از چند ثانیه لب باز کرد: قراره جایی برم؟
- تکون دادن سر دکتر رو جواب کاملی برای سوالش قلمداد کرد و سریع رفت سراغ بعدی.
- آب و برق داره؟
- نمی‌دونم.

توجهی نکرد و با شتاب گفت: اگر جواب این سوال مثبت باشد میام.  
هم من و هم دکتر همزمان با نهایت کنجکاوی به سمتش چرخیدیم.  
- دختر هم توش هست؟

نفس حبس شدهام رو به همراه لگد محکمی آزاد کردم.  
نیمچه لبخند رو لب دکتر نشست و جواب داد: تا الان که حضور دو تا دختر قطعی شده.  
همین حرفش کافی بود تا نیش نیوان به درازای صورتش جر بخوره.  
- خوشگلن؟

با کلافگی پریدم میون مکالمه‌اشون و اجازه جواب دادن به دکتر ندادم.  
- شاید غیرقابل حیات باشه احمق بی‌شعور! تو یه سیاره ناشناخته دختر خوشگل می‌خوای چی‌کار؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: شاید لازم شد نسل بشر رو به یه جای جدید هدایت کنم؛ مگه اخبار نمی‌بینی؟ منابع زمین دارن تموم میشن و من به عنوان یه انسان وظیفه خودم می‌دونم که در این راستا وارد عمل بشم.  
نچ نچی کردم و روم و ازش برگردوندم.

- من ترجیح میدم منقرض شم تا این‌که تو با زادآوری نجاتم بدی.



دکتر میون حرف‌هامون پرید و دوباره خطاب به نیوان گفت: می‌دونم که این زندگی کلاً برات بازیچه‌ست و به هیچی اهمیت نمیدی اما این یه موضوع مهمه و من باید مطمئن شم که جا نمی‌زنی.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش نیوان بدون ذره‌ای تفکر گفت: مرده و حرفش، به جون مهرانا شده اون سر دنیا باشه میام و سربلندتون می‌کنم.

دکتر با این که می‌گفت می‌شناستش اما باز هم تعجب کرد، با این حال شونه‌ای بالا انداخت و دوباره جدی شد.

- باشه، بهت اعتماد می‌کنم.

قوانین و توضیحات تخصصی تر رو همکارهام بهت میگن اما یه سری چیزها هم هست که لازمه برای مقدمه بدونی.

مثل هدف، چیزی که تو نداری.

- نه اتفاقاً هدف من سربلندی شما و نجات نژاد بشره.

- یه چیزی مهم‌تر و در عین حال ساده‌تر، بذار این‌طور بهت بگم تو قراره فقط خودت رو نجات بدی و در این راه به ارزش‌هایی بررسی که قبلاً بهشون پایبند نبودی یا نداشتیشون.

در آخر فقط وقتی موفق میشی که ذهن و روح تو تکامل باشه.

اخم‌های نیوان به ثانیه در هم کشیده شدن اما تابلو بود که از سردرگمیه.



- نه دیگه قرار نشد علمی باشه، من یه آدم ساده‌ام اگه مغز ریاضی داشتم که مهندس یا پروفیسور می‌شدم.

- ما خودمون انقدر آدم باهوش اطرافمون داریم که اگه نیاز به علم باشه از تو کمک نگیریم.

تو قراره با ضعف‌ها و اختراع ما بشی و فقط وقتی موفق میشی که شخصیت پخته بشه؛ از این همه بی‌هدفی و گیجی دربیای و ادامه زندگی رو توی یه مسیر درست بگذرونی، نه مثل الان که سرگرم کارهای نیمه وقت و خوش گذرونی‌های الکی هستی.

با این‌که مطمئن بودم هیچی از حرف‌هاش نفهمیده سری تکون داد و گفت: اوکی، حله، کجا برم؟ چی کار کنم؟

- فعلاً همین‌جا بشین.

با بی‌حوصلگی مردمک چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و عصبی از روی صندلی بلند شدم.

- ولی من می‌خوام برم، از این چرت و پرت‌ها تونم هیچی نفهمیدم.

با آرامش بهم اشاره کرد تا دوباره بشینم و با لحن عاقل‌اندر سفیهانه‌ای لب زد: چرا؟ چون می‌ترسی؟

پوزخندی زدم و دست‌ها به کمر گفتم: مثلاً از چی باید بترسم؟ از دایناسورها؟ سیارات ناشناخته؟ موجودات جهش یافته؟



از شنیدن لحن تمسخر آمیز و تا حدی عصبیم نه جا خورد نه واکنش تندی نشون داد؛ فقط لبخند زد.

- واقعاً از این چیزها نمی ترسی؟

- نه تا وقتی که وجود نداشته باشن.

- پس تو فقط از خونوادت می ترسی؟

حرفش رو همچین ساده و روون زد انگار هیچی نبود اما در واقع برای من همه چیز بود.

این ترس، تموم وجود من رو گرفته بود.

نوک انگشتش رو به سمت صندلی نشونه گرفت.

- بشین.

بدون این که حتی به عقب نگاه کنم، با جدیت گفتم: نه تا وقتی که نگی از جونم چی می خواهی...

اشاره ای به نیوان کردم که روی صندلی ولو شده بود و انگار نمایش می دید، حتی به دست کشیده شده اش هم واکنشی نشون نمی داد.

- من مثل این نیستم، همون طور که می دونید من ترسو و ضعیفم؛ هیچ علاقه ای هم به ماجراجویی ندارم.

- یعنی هیچ علاقه ای نداری که این زندگی توی زندان خارج بشی؟

- بیا دیگه خوش می‌گذره.

به دنبال این حرف دستم رو کشید و انداختم روی صندلی.

مشت‌هام رو محکم روی لبه صندلی فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.

احساس می‌کردم دارم تحقیر میشم، مثل هر موقعی که به‌خاطر ترس سرشکسته می‌شدم.

بعد از چند ثانیه به آرومی سرم رو بلند کردم و لبخند تلخی روی لب‌های خشکم نشوندم.

- ولی من هیچ امیدی به رهایی ندارم.

نگاه سرگردونم و روی نیوان چرخوندم که چه‌قدر فارغ از ترس، می‌خواست سر همه چیزش ریسک کنه... اون هرگز نمی‌تونست از من خوشش بیاد، از منی که پر از سکوت بودم و انگار هر لحظه روی لبه پرتگاه به اون سوی زندگی نگاه می‌کردم. شاید همین بود که باعث می‌شد همه جذب پرواوشن و من و توی انزوا رها کنن، طوری که نخوان کشفم کنن...

تألم طولانی شد و سر صحبت دکتر رو باز کرد.

- این یه شانسه مهرانا، برای توئی که هیچ‌وقت پات و فراتر از استانداردهایی که برات تعیین کردن نداشتی.

تا چند دقیقه قبل حتی فکرش رو هم نمی‌کردم ثانیه‌ای دیگه رو هم وقف شنیدن حرف‌های عجیبش کنم اما با نشستنم احساس کردم می‌تونم پنج دقیقه بیشتر

بمونم و بیشتر دیر کنم و نهایتاً بیشتر حرف و سرزنش بشنوم؛ برای همین با طمأنینه پرسیدم: چرا من؟

- چون تو می‌تونی جزءای از یه اتفاق بزرگ باشی.

- و اون وقت چی گیرم میاد؟

- بهش به عنوان یه مرخصی فکر کن تا از این زندگی بیهوده نجات پیدا کنی؛ در نهایت می‌فهمی که نباید منتظر باشی یکی از راه برسه و خوشبختی رو بهت بده، خودت باید بری دنبالش.

سکوت کردم با این‌که کلی حرف و جواب داشتم و کلی ندا توی سرم که همه این اتفاقات رو یه خواب یا یه بازی مسخره تلقی می‌کرد اما از طرفی جزءای از وجودم باور داشت زندگی من می‌تونه خیلی باحال‌تر از این روزمرگی‌های بی‌فایده باشه.

یه شوهر یا مرد خوب نمی‌تونه تموم شکاف‌های خالیم رو پر کنه و راه فرارم باشه...

افکارم مثل موج‌های خروشان در جریانی ناهماهنگ به سمت چیزهای مختلفی کشیده می‌شدن که خودم هم نمی‌شناختمشون، قبلاً هرگز فکر نمی‌کردم یه روز شانس این رو داشته باشم که خودم یه راه مهم رو انتخاب کنم.

- حالا وقتشه که انتخاب کنی.

بی‌اختیار نگاهم به سمت نیوان چرخید، به سمت خودش و چشم‌هاش که پر اشتیاق بودن و برخلاف من خالی از ترس...

- فکر نمی‌کنی زندگی ارزش ریسک کردن رو داره؟!

\*\*\*

« پروا »

- چی شد؟ چیزی دستگیرت شد؟

با همون قیافه گیج که در اثر فشار تفکر زیاد مچاله شده بود به سمتش برگشتم و بی‌هوا سر تکون دادم.

نوک انگشتم و روی بوته سبز گوشه نقشه کشیدم.

- خب... اینا گیاهن.

ابروهاش رو بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به سرتاپام انداخت.

- دخترم قبلاً هم برات توضیح دادم، اینا که گل و گیاه نیستن، هر جا روی نقشه علامت سبز دیدی یعنی منطقه امن.

با هول نیشم رو باز کردم و بیگ لایکی نشونش دادم.

- می‌دونم، مزاح کردم. شما هم خوب مخت کار می‌کنه حاجی!

بعد هم برای جبران عقب موندگیم سریع چسبیدم به قسمت قهوه‌ای وسط نقشه.

- اینا هم فضولاتن.

دستش و روی دسته ویلچرش مشت کرد و لب‌هایش و روی هم فشار داد.

- اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟



شونه‌ای بالا انداختم و در توضیح حرفم با حالتی کاملاً جدی گفتم: بالاخره تو این آکرو نمی‌دونم چی چی نباید جک و جونور باشه؟ اونا هم قضای حاجت می‌کنن دیگه.

سرش رو پایین انداخت و چند ثانیه چشم‌هاش رو بست.

آخی، داره به هوشم تعظیم می‌کنه!

ناگهانی سرش رو بلند کرد و به ویلچرش رو به سمت نقشه کشید، چوب درازی برداشت و به سمتم تگون داد.

- یه بار دیگه برات توضیح میدم، این بار دقت کن چون باید حرف‌هام رو به‌خاطر بسپاری، این خیلی مهمه پروا.

لحنش یه نمه عاجز می‌زد برای همین مراعات کردم و جدی به نقشه روی دیوار زل زدم.

نفسی تازه کرد و توی اولین حرکت آبی‌ای رو نشونه گرفت که دور تا دور نقشه کشیده شده بودن.

- اینا که دیگه می‌دونن چین.

ذوق‌زده سرم رو بالا و پایین کردم.

- بلی، آبن.

بدون حرف یه اخم کمرنگ نثارم کرد و پشت بهم با چوبش روشن ضرب گرفت.

- اینا درهای ناهنجارین، شما از جنوب وارد می‌شید که نقطهٔ مرکزیش ورودی آکرولیزیا محسوب میشه یعنی وقتی ازش رد شید راه برگشت نداره؛ سمت راست و چپ و شمال رو می‌تونید دریا یا آب روان در نظر بگیرید که هیچ سرچشمه یا راه ورود و خروجی از دنیای بیرون آکرولیزیا نداره، یعنی یه منبع همیشگی و در عین حال محدوده.

نوک پیکان چوبش رو این‌بار به سمت نقاط زرد گوشه‌های نقشه گرفت.

- ما به این‌ها می‌گیم نقاط خنثی چون توی مطالعاتمون درباره‌شون به نتیجهٔ خاصی نرسیدیم و نمی‌تونیم خطرشون رو تخمین بزنیم، پس شما بهتره که اصلاً بهشون نزدیک نشید.

هنوز مغزم توی نقاط آبی مونده بود که رفت روی سبزه‌ها.

- این نقاط رو با اشعهٔ ایکس از فواصل دور بررسی کردیم و بیشترین امکانات حیاتی رو دارن، سابقهٔ گرما یا سرمای غیرقابل تحمل ندارن و فاقد ذرات مذاب و آتشنشانی‌این؛ همون‌طور که می‌بینی بیشتر آکرولیزیا رو ما به عنوان نقاط امن در نظر گرفتیم اما طی تکامل عنصرها و مواد و همین‌طور اتم‌هایی که توی شرایط قابل زیست ترکیب شدن ممکنه گونه‌های مختلفی شکل گرفته باشه که ما باهاشون آشنا نیستیم.

مرکز ناهمواری‌های قهوه‌ای محل تجمع ذراتن و ممکنه اگه واردشون شید دچار توهم و اختلالات خفیف شید، پس از گوشه‌ها عبور کنید و مهم‌ترین قسمت آکرولیزیا نقاط قرمزه، ما از این نقطه هیچ اطلاعاتی نداریم و چیزی که ازش آگاه نیستی می‌تونه خطرناک‌ترین نوعش باشه.



به این جا که رسید مکث کرد و نفس عمیقی کشید، با احتیاط به سمت چرخید و سوالی به چشم‌های گرد شده‌ام خیره شد.

- چیزهایی که بهت گفتم خیلی مهمن، متوجهشون شدی؟

هیچی نفهمیدم اما برام مهم نبود، مهم اینه که من یه قهرمانم و قرار نیست وسط ناکجا آباد بمیرم. تازه می‌خوام بعدش کتابم چاپ کنم و اسمش رو بذارم پرواسپینوساروس!

برای همین با اطمینان گفتم: کاملاً، اصلاً راه نداره هشت تا خواهر برادرهام و عزادار کنم. شما مطمئن باش من زنده و سالم برمی‌گردم خیالت راحت.

نمی‌دونم حرف‌هام رو باور کرد یا نه اما لبخند محوی زد و با ملایمت گفت: برای همین انتخابت کردم.

داشتیم لبخند ناموسی رد و بدل می‌کردیم که یهو صدای یکی عین قاشق نشسته پرید وسط حالت حماسی‌مون.

- استاد، اون پنج نفر هم آماده‌ان.

به وضوح چهره‌ی استاد گل انداخت و با انرژی ویلچرش رو به سمت مرد کشید.

- این عالیه، انتظار داشتم قانع کردنشون زمان بیشتری بیره.

- دو تاشون که تا اسم پول اومد کوله بار و بستن.

یکیشون با اکراه قبول کرد و اون یکیم که خل و چل بود.

- و نفر آخر؟

- یه پسرۀ عینکی ساده لوح بود که فقط پرسید پروا میاد یا نه، بعد هم بدون چون و چرا قبول کرد.

- خیلی خوبه، پس شروع می‌کنیم. افراد رو بفرست دنبالشون.

مرد که اسمش رو نمی‌دونستم و عین ژله شل و وارفته بود، شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: ما که بهر حال داریم ریسک می‌کنیم ولی امیدوارم نقشه‌تون جواب بده.

حتی منی که کلاً از مرحله پرت بودم هم فهمیدم طرف هیچ امیدی نداره و انگار از چوبۀ دار آویزونش کردن.

خب حق داره، بنده خدا من و نمی‌شناسه، برای همین بادی به غیغب انداختم و سینه سپر کرده به سمتش رفتم.

درست پشت سرش ایستادم و با نوک انگشت به سرشونه‌اش زدم.

کمی کله‌اش توی زاویۀ جلو چرخید اما ندیدم، برای همین با تردید به عقب برگشت و با نیش بازم مواجه شد.

دستم رو به سمتش گرفتم و با شادی مچ لاغر و کج و کوله‌اش رو کشیدم.

- پروام.

اول یه نگاه به دستم که سفت دستش رو گرفته بود و فشارش می‌داد انداخت و بعد هم به چشم‌هام که پر از انرژی بودن خیره شد.

- چی می‌خوای؟



- هیچی.

با اخم مچش رو کشید و بی حوصله گفت: پس ولم کن دختره دیوونه!

- تا نگی اسمت چیه ولت نمی‌کنم.

منتظر بهش نگاه کردم.

دیدم هیچی نمیکه برای همین دوباره گفتم: پروا جاویدانم، قراره دنیا رو نجات بدم.

در حالی که با اخم سعی می‌کرد دستم رو از دور مچش باز کنه، به سمت آقای ستوده چرخید و با حیرت گفت: این بچه واقعاً فکر می‌کنه می‌خواد دنیا رو نجات بده؟

آقای ستوده خندید و با خونسردی جواب داد: من بهش گفتم که باید چی کار کنه اما اگه این شعار بهش انگیزه میده بذار خوش باشه.

مرد که بعد از دیدنم قطره‌های عرق شرشر از پیشونیش سرازیر می‌شدن با کلافگی سرش رو به نشونه تأسف تگون داد و عصبی گفت: واقعاً توی تصمیمتون جدی‌اید؟...

منتظر جوابش نمود و به سمتم برگشت که بی‌خیال همه چی ذوقزده بهش خیره شده بودم.

- میشه دستم و ول کنی؟

با همون لحن شمرده خودش گفتم: نه تا وقتی که خودت رو معرفی نکنی.

دست آزادش و روی پیشونیش کوبید و با بی میلی زیر لب غرید: پروفیسور لارتم، حالا ولم کن.

ابروهام رو به اخم کمرنگی توی هم گره زدم و به عمق چشمهای سیاه بی حالش نگاه کردم.

- آیا شما فکر می‌کنی من به اندازه کافی باهوش نیستم؟ فکر می‌کنی موفق نمیشم؟ مثل شهاب سوسمار، معتقدی یه شل مغز الکی خوشم؟

لحتم در آخر پر سوز و گداز شده بود و بی اختیار اشک تو چشمهام جمع شده بود.

با سردرگمی نگاهش و روی تک تک اجزای صورتم چرخوند و دهنش رو باز کرد اما حرفی از دهنش خارج نشد و بهم مجال داد تا دوباره حرف بزنم.

- تو که من و نمی‌شناسی چرا باورم نمی‌کنی؟ چرا مثل آقای ستوده بهم امید نداری؟ چرا چون ظاهر غلط اندازه درباره باطنم قضاوت می‌کنی؟ چرا؟؟!

با احتیاط دست آزادش رو بالا گرفت و با تردید گفت: خونت و ننداز گردنم، کاریت ندارم که.

- نه خیر، تو من و باور نداری!

پوفی کشید و عصبی فریاد زد: آخه چرا باید به یه بچه سوسول کم عقل اعتماد کنم؟ تو حتی نمی‌تونی شلوارت و بکشی بالا.

چون صورتش نزدیکم بود، صدای دادش حتی بلند تر از حد واقعی توی سرم اکو شد و احساسات سستم رو جریحه دار کرد، لحظه‌ای بعد قطره‌های اشک راهشون رو تا گونه‌ام باز کردن و دماغم به خارش افتاد.

لب‌های لرزونم و روی هم فشار دادم و بی‌هوا یقه‌اش رو چسبیدم.

- تو خیلی بی‌ادب و بی‌ملاحظه و بی‌ناموسی!

پوزخندی زد و با خباثت سیپیل‌هاش و تاب داد.

- همینکه هست، اگه جای اون پسرۀ بی‌عرضه بودی و اون همه حرف بارت می‌کردم چی‌کار می‌کردی؟!

آب دماغم رو بالا کشیدم و با اخم یقه‌اش رو کشیدم که اخم کرد و داد زد.

- یکی این دیوونه رو ازم جدا کنه...

بی‌توجه به دست و پا زدن‌هاش مشغول جنگ با کراواتش شدم و سعی کردم هم‌زمان هم بهش نگاه کنم، هم یقه‌اش رو جر بدم.

- اگه من جاش بودم انقدر گردن چروکت رو فشار می‌دادم تا جونت از دماغت درآد، تو حتی از شهابم بدتری.

دیگه داشتم می‌کشتمش که با زحمت دستش رو بالا گرفت و با صدای خرخرمانندی فریاد زد: سگ خور، به درک، اصلاً خودم می‌اندازمت تو ناهنجاری، حالا ولم کن حیوون وحشی!



با این حرفش نیشم شل شد و عقب نشینی کردم؛ بعد از چند دقیق کمی آروم شدم و یقه‌اش رو ول کردم.

در حالی که سرفه می‌کرد و به خودش می‌پیچید،

فکش رو به طرف آقای ستوده چرخوند و در حالی که هم‌چنان نگاه سخته‌زده‌اش روم زوم بود، گفت: به‌نظرم انقدر احمق هست که بتونه این کار مهم رو انجام بده.

بعد این حرفش ذوق‌زده جیغ کشیدم و چرخ‌های دور خودم زدم.

می‌دونستم چشم‌های سگ دارنا!

در حالی که کراوات‌های درب و داغون شده‌اش رو می‌بست، زیرلب پرسید: چند سالته؟

با ناز پلکی زدم و لب‌هام رو غنچه کردم.

- بیست و یک.

نچ نچی کرد و دست به سینه تکیه‌اش رو به میز داد.

- چرا انقدر مشتاق مردنی؟

لبخندم محو شد اما حالت مطمئنم رو حفظ کردم.

- نیستم، کی گفته می‌خوام بمیرم؟

- یعنی هنوز متوجه نشدی آکرولیزیانا یه ناهنجاری شناخته نشده‌ست و معلوم

نیست که بتونی ازش بیرون بیای یا نه؟!

حرفش به گوشم آشنا بود و توی اعماق وجود بی‌خیالم می‌دونستم این کار خطرناکه، با این حال لبخندی نثارش کردم و با آرامش خیالی که توی لحنم اثر کرده بود، گفتم: تضمین می‌کنی اگه بمونم فردا نرم زیر ماشین و نمیرم؟ کی گفته چی درسته چی غلط؟ تو این دنیا هیچی قطعی نیست.

حتی اگه بمیرم در حالیه که دارم یه کار متفاوت می‌کنم، یه ماجراجویی باحال ارزشش رو داره.

ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی نثارم کرد.

- زندگی انقدر اهم مسخره نیست، پشیمون میشی.

بدون این‌که ذره‌ای به حرفش توجه کنم، با لبخند سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- جون تو را نداره.

هنوز حرف دیگه‌ای نزده بود که آژیر کوتاهی به صدا دراومد و نگاه جفتمون به سمت آسانسور که پایین اومد، کشیده شد.

زمزمه زیرلبش رو شنیدم که با تمسخر گفت: ماجراجوهای احمق سر رسیدن.

اومدم یه چیزی بگم تا فیخالدونش بسوزه که در آسانسور باز شد و قیافه به هم ریخته دایمون نمایان شد، در حالی که عینکش و روی چشم‌های ورقلمبیده‌اش محکم می‌کرد و کله‌اش رو تا آسمون بالا کشیده بود، چرخ‌های دور خودش زد و از آسانسور پیاده شد.



بهبش مجال درک موقعیت رو ندادم و عین شترمرغ دم کنده به طرفش دویدم، دست‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و تو یه حرکت پریدم بغلش و گردنش رو گرفتم.

کله‌اش رو به سمت خودم برگردوندم و جلوی صورت متحیرش جیغ زدم: از همون طفولیت که یه بچه ریقی دماغو بودی می‌دونستم یه روز با هم دنیا رو نجات می‌دیم.

آب دهنش رو به وضوح قورت داد و هول شده کمرم رو گرفت، لبخند پت و پهنی نثارش کردم و یقه‌های تا خرخره بسته شده پیراهنش و راست و ریس کردم.

- این پروفسورم خوب دستش تو گلچین کردنه ها! از همون موقع که با توپ انداختمت تو جوب و زنده موندی فهمیدم آینده درخشانی داری.

لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد و در جواب اون همه هیجانم به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و بعد از چند لحظه با تته پته گفت: خوشحالم که همسر میشیم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دهنم رو کج کردم.

- هن؟

با وحشت سرش رو به چپ و راست تکیه داد و شتاب‌زده گفت: نه نه ببخشید، منظورم همسفر بود.

لبخند ناموسی‌ای زدم که دستش و روی پیشونیش گذاشت و تلفات شیر آب باز شده عرق‌هاش رو پاک کرد.



- خوشحالم که همراهت میام... قول می میدم مواظبت باشم...

دستم و آهسته روی شونه‌اش گذاشتم و قبل از این‌که خودش رو خفه کنه، با ملایمت گفتم: خیالم رو از جانب تموم خطرات راحت کردی.

قبل از این‌که دوباره عین آفتاب پرست رنگ عوض کنه و سرخ و سفید شه، با عجله ازش فاصله گرفتم.

من می‌دونم این جنبه قهرمانی نداره میفته رو دستمون! آخه چرا انتخابش کردن؟ پوفی کشیدم و سرم رو با تأسف تگون دادم.

با دیدن پسر اخمو و سرتاپا سیاه پوشی که هم زمان هم با دست‌هاش برای مأمورها خط و نشون می‌کشید و هم بدون نگاه کردن به پشت سرش از آسانسور بیرون می‌اومد، چشم‌هام و ریز کردم و با حالتی کارآگاه کجت وار به سمتش رفتم.

چینی به دماغم دادم و با دقت از نوک پا تا فرق کله سیخ سیخیش رو برانداز کردم.

من می‌دونم این جوجه تیغی رو قبلاً یه جا دیدم، آخه بوی آشنایی ازش میاد. با یادآوریش جیغ بلندی کشیدم و ذوق زده به سمتش دویدم.

- وایسا ببینم تو جامیز نیستی؟

با شنیدن صدام، گردنش رو چرخوند و با اخم بهم نگاه کرد که از دور به سمتش می‌تازوندم.



برای لحظه‌ای ابروهاش بالا پریدن و هول شد، اومد ازم فرار کنه که پاش پیچ خورد و با صدای بدی افتاد زمین.

- خدا لعنتت کنه...

همون لحظه بهش رسیدم و کنارش ایستادم، دست‌هام رو پشت کمرم گذاشتم و چند سانت به سمتش خم شدم که با قیافه‌ای برزخی بهم نگاه می‌کرد.

با تعجب کله‌ام و کشیدم جلو صورتش.

- با من بودی جامیز جان؟

برای لحظه‌ای رنگش قرمز شد و با حالتی عصبی فریاد زد: چی میگی تو؟ جامیز چه کره خریه؟

دهنم رو کمی کج کردم و متأثر گفتم: چه‌طور من و یادت نمیاد؟ من کسی نیستم که به این آسونی فراموش بشم...

بعد هم با انگشت اشاره‌ام پلک پائینیم رو کشیدم و مظلوم گفتم: نگا کن چشامو!

چند ثانیه با حیرت بهم نگاه کرد و بعد پوفی کشید و زیر لب گفت: خدا لعنت کنه اون روزی رو که چشای سبز نحست رو دیدم.

بعد هم دستش و روی زمین گذاشت و توی یه حرکت سریع بلند شد.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و مغموم لب زدم: تو اولین کسی هستی که این و بهم می‌گه.

- به درک!



بعد هم با اوقات تلخی تنهای بهم زد و از کنارم رد شد.

با تعجب سرم رو چرخوندم سمتش که با شونه‌هایی افتاده طوری راه می‌رفت انگار مقصدش اعدام الکتریکیه توی آب بود.

از حالت گیج بیرون اومدم و با احتیاط دنبالش رفتم.

- چرا من و نحس می‌دونی؟

بدون این‌که بهم نگاه کنه، زیرلب غرید: یعنی خودت نمی‌دونی؟

- چون بهت گفتم جامیز؟ خب حالا چه قدر کینه لاکپشتی‌ای! اصلاً تو هم من و پروا جامیزی صدا کن...

با کلافگی میون حرفم پرید و عصبی گفتم: من اصلاً به مزخرفات اهمیت نمیدم، می‌توننی هر چه قدر می‌خوای با جا لیوانی و جا لباسی و جا سگی صدام کنی.

انگشتم رو تو هوا تگون دادم و با تعصب گفتم: لقب نیوان و ندزد، من هیچ‌وقت جا لیوانی صدات نمی‌زنم.

- بهر حال که با اون حرف‌های خاله زنکی بدبختم کردی، دیگه هر چی بگم و هر چی بگی گندی که تو زندگیم خورده رو همیشه جمعش کرد.

بی‌توجه به افسردگی توی چهره و ناراحتی صداش، نیشم رو باز کردم و ذوق‌زده خودم و جلوش کشیدم و صد راهش شدم.

- به حول قوه‌ الهی کشتیش؟ خدایا شکرت، چه خبر خوبی، روزی که زیباست از اخبارش پیداست.



چشم غره ای نثارم کرد و زیرلب گفت: چی میگی ترمز بردی؟!

به ثانیه نکشید لبخندم محو و بادم خالی شد.

معارض پاهام و روی زمین کوبیدم و با حالتی غصه دار گفتم: آخه چرا نکشتیش؟  
من تازه نصف جنایت‌هاش رو بهت گفتم ولی همین که با زیبایی دروغین جذاب  
دزدی می‌کنه برای حلال شدن خونسش کافیه ها! آخه چرا شانس این کار پر از ثواب  
رو از دست دادی؟!

جفت دست‌هاش و روی شقیقه‌اش گذاشت و بی‌توجه به آه و ناله‌هام، با بی‌قراری  
و گيجی گفت: پروا شیر پدر و مادرت بس کن! مغزم داره منفجر میشه... توی  
بدترین هچل عمرم افتادم و بعد از کلی تحقیر و توهین و فلاکت قراره بفرستم به  
ناکجا آباد جوون مرگ شم، اون وقت تو در کمال خونسردی می‌شینی جلوم دری  
وری میگی؟!

لبخند بی‌خیالی نثارش کردم و با آرامش دستم و روی شونه‌اش گذاشتم.

- آروم باش حاجی همه چی مرتبه! مگه نخود کشمشه بری بمیری؟ اصلاً مگه من  
مردم که بذارم جذاب کشت کنن؟ خیالت راحت، خودم مواظبتم.

نیم نگاهی به دستم که روی شونه‌اش بود انداخت و بعد به خودم و چشم‌های پر  
از شوقم.

- تو هم میای؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- اوهوم، من پیش قرقاولم.

پوفی کشید و زمزمه زیرلبیش رو شنیدم که با تأسف گفت: دلم اومده، فکر کنم طرح کاهش جمعیده، دارن سر جنایتکارها و ناقص‌الخلقه‌ها رو زیرآب می‌کنن.

دو طرف لب‌هام رو به زیر کشیدم و با دهن کجی گفتم: ولی من که جزء هیچ‌کدومشون نیستم.

پوزخندی زد و بی‌تأمل گفت: آره، تو یه موجود ناشناخته‌ای که قراره تو اون جهنم دره روی قبر نداشته و جنازه متلاشی شده‌ام بخندی!

آخرین بازمانده این مأموریت لعنتی خودتی.

نگاه خبیثی بهش انداختم و با حالتی محافظه‌کارانه دستم و روی دهنم گذاشتم.

- من که سرخپوست نیستم ولی شنیدم یه قبیله‌ای تو آفریقا هست که جنازه مرده‌هاشون رو می‌خورن، شاید از قحطی و بی‌غذایی این کار و باهات کردم. آخه گوشت انسان حتی اگه نیمه جذاب هم باشه خاصیت داره...

چینی به پیشونیش داد و با انزجار ازم فاصله گرفت.

- ازت بعید نیست.

سرم رو متفکر به بالا و پایین تکون دادم و نیشم رو کمی شل کردم.

- ولی با اجازه موهات رو نگه می‌دارم کلاه گیس می‌کنم، خیلی خوش فرمن.

- لطف داری.

- بزرگی از بزرگان است، لطف از خردمندان.

دهنش رو با یه حالت فوق متأسف برام کج کرد و با تمسخر گفت: تو یه لطفی کن کلاً ضرب المثل نگو.

بی توجه به شعور سطحی و فهم ناکاملش درمورد ضرب المثل‌ها، با غرور گفتم: تازه می‌خوام یه شعرم برا ختمت بسرام.

بی‌توجه به ذوق ادبیم با همون لحن مسخره گفت: واقعاً فکر می‌کنی زنده از این ناهنجاری بیرون می‌ای؟

تیز بهش نگاه کردم و دست به سینه رو نوک پاهام چرخیدم تا پیشونیم خورد به چونه‌اش.

- چرا نیام؟ مگه من چمه؟ خیلیم خوب میام.

دست راستش و بلند کرد و زیرچونه‌ام گذاشت، بعد هم یه درجه سرم رو چرخوند و با موشکافی نگاهش و روی تک تک اجزای گلگلی صورتم چرخوند.

- پسند شدم؟

نچ نچی کرد و زیرلب گفت: قیافه‌ات خیلی شبیه انسان‌هاست، غلط نکنم دختری! یا شایدم بدن یه دختر چش سبز دهن گشاد رو تسخیر کردی... ولی نمی‌دونم مغزت رو از کجا در آوردن که جای بخیه‌اش نیست!

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و خیره به تخم چشم هاش در کمال خونسردی گفتم: شاید به این خاطر باشه که واقعاً یه انسانم، نه بابام ژن زادآوری خوبی دارن، نسل بعدی رم احتمالاً خودم می سازم.

بی توجه به حرفم با جدیت سرش رو به چپ و راست تکون داد و متفکر گفت: امکان نداره تو یه انسان سالم العقل باشی، حتماً از فضا اومدی.

عین خودش ژست اندیشمندانه ای گرفتم و با اخم و لحن تاکید مانندی گفتم: نه حاجی، اشتب گرفتی...

حرفم تموم نشد که یهو جاوید ازین رو به اون رو شد و افسار پاره گرد، با یه فریاد شونه هام رو گرفت و تند تند تگونم داد؛ همزمان هم داد می زد و تند تند می گفت: سر عقل بیا احمق دیوونه! این دانشمندای سادیسمی روانی می خوان به کشتنمون بدن، حتی خود عقل تو خشتکشون هم نمی دونن این اختراع کوفتیشون چجور کار می کنه، ما رو به عنوان موش آزمایشگاهی فدا می کنن و اگر به فرض مثال زنده برگشیم تهش یه دو هزار ته جیمون نمی ذارن.

با این که به خاطر موج مکزیکی ها قیافه اش رو هر لحظه یه جا می دیدم اما سعی کردم روش متمرکز بشم و در حالی که چشمم به سقف بود، با حیرت گفتم: مگه قراره پول بگیری؟ چنقده تو بی فرهنگی، قهرمان ها بی چشم داشت می جنگن.

- قراره سر هیچ و پوچ بمیری احمق، قهرمان چه صیغه ایه؟ اصلاً معلوم نیس تو اختراعشون چه خبره...

به خاطر تکون ها و قیر و قال هاش برای لحظه ای جلو چشم سیاهی رفت و حس کردم سری به اجدادم زدم اما همین که سکوت کرد و منتظر شد تا تأثیر



حرف‌هاش رو توم ببینه، دوباره روحم به بدنم برگشت و با هول نیشم رو شل کردم.

- پس من و تو برای چی این‌جاییم؟ قراره حقایق و کشف کنیم و دنیا رو نجات بدیم.

چند ثانیه با فکی آویزون بهم نگاه کرد، بعد با کلافگی پلک‌هاش و روی هم فشار داد و مثل گونی پیاز گندیده پرتم کرد اون‌ور و تو کله زنان به سمت گوشه‌ای رفت. وا چرا همچین کرد؟ جدیداً چه‌قدر جذاب‌ها فیک از آب درمیان، این بچه سوسول پشم زیر بغل جذابم نمیشه!

ولی بازم خوبه خودم هستم و یه تنه کل بار جذابیت کشور رو به دوش می‌کشم.

با دیدن بچم دایمون که با اخم بهم نزدیک شد و با حالتی غیرتی چشم به جاوید دوخت، نظرم رو عوض کردم و تصمیم گرفتم یه درصدم از جذابیت و رو شونه‌های نحیف و مهربونش بذارم.

- چی کارت داشت مرتیکه؟ اذیتت کرد؟

لب‌هام رو جمع کردم و مغموم گفتم: ولش کن، بیچاره دچار یأس فلسفی شده، نمی‌تونه این همه خوشبختی رو درک کنه.

بعد هم رو به پروف‌سور لارتی که سرش تو تبلت بود کردم و از همون فاصله داد زدم: کی راه می‌فتیم؟



سرش رو از تو مانیتور درآورد، یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت و بعد دوباره برگشت به حالت قبلیش.

وا، چه بی‌ادب!

نگاه تیزم رو به کله نیمه کچلش دوختم و با حرص زیرلب گفتم: شیطونه می‌گه همشون رو قال بذارم و خودم برم مأموریت رو انجام بدم.

- نه مگه من می‌ذارم تنها بری؟

به سمت دایمون برگشتم و نگاه بی‌تفاوتی به سرتاپای شل و ولش انداختم.

- پس کوله بارت و جمع کن و را بیفت بریم، حیف که تک خوری تو مرام جوون‌زن‌ها نیست وگرنه خودم می‌رفتم.

بعد هم نوک انگشتم و روی قفسهٔ سینه‌ام گذاشتم و پره‌های دماغم رو با حالتی مغرور گشاد کردم.

- وگرنه می‌دونی که اصلاً به کمکت نیاز ندارم و خودم یه تنه کل ناشناخته‌ها و دایناسورها و خطرهای فنی می‌کنم.

- جون حاجی منم ببر، قول میدم برات نیمرو دایناسوری درست کنم.

با شنیدن صدای بلند و پرانرژی نیوان درست از پشت سرم، چینی به دماغم دادم و دست به سینه به عقب برگشتم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با لحنی غصبناک گفتم: یعنی تو نمی‌دونی من حامی حقوق دایناسورها؟ چه‌طور جرعت می‌کنی جلو روم بگی می‌خواهی بچه‌های گوگولیشن رو سلاخی کنی؟

دست‌هاش رو پشت کمرش گذاشت و با همون نیش شل گفت: خیلیم خب حالا عصبی نشو، اگه دیدمشون قول میدم فقط به خاطر تو از خونشون بگذرم؛ حالا هم رگ مغولی دایناسوریت رو بخوابون، عصبانیت اصلاً بهت نمیاد.

لب زیرینم رو گاز گرفتم و با اخم یه قدم بهش نزدیک شدم، انقدر که فاصله بینمون از بین رفت و بیچاره با یه قدم به عقب ازم فاصله گرفت.

- پس چی بهم میاد؟

شونه‌ای بالا انداخت و لبخند محو شده‌اش رو تجدید کرد.

- دیوونگی... البته از نوع مثبت، زیاد با چنگیزیش حال نمی‌کنم.

ابروهام رو توی هم کشیدم و با تردید پرسیدم: تو فکر می‌کنی من دیوونم؟ بی تردید سرش رو به بالا و پایین تگون داد.

دوباره یه قدم جلو رفتم و با همون حالت چنگیزی کم کم صورتم و هم بهش نزدیک کردم.

- تو هم قراره باهامون بیای؟

دندون‌هاش رو با کش دادن لبخندش نمایان کرد و تند تند سرش رو تگون داد.

- آره، هر جا تو بری منم میام.



- با همون حالت کارآگاهی که هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد دارم با شوکر ازش بازجویی می‌کنم، دوباره با جدیت پرسیدم: فکر می‌کنی قراره بمیریم؟
- تک خنده‌ای کرد و با بی‌خیالی دستش رو تو هوا تگون داد.
- جم کن این مزخرفاتو! کی همچین چیزی گفته؟ من و مردن؟ تو و مردن؟ مگه من می‌ذارم تو بمیری؟...
- به آرومی سرم رو بالا و پایین کردم و نگاهم رو به سقف دوختم.
- پس تو هم دیوونه‌ای!
- بعد هم ذوق‌زده نیشم رو باز کردم و پریدم هوا.
- جفتمون دیوونه‌ایم و دیوونه‌ها قرار نیست بمیرن.
- متقابلاً خندید و با ژستی احمقانه مشغول قر دادن شد.
- همینه، مثبت اندیش باش تا کامروا شوی.
- با خوشحالی چشم‌هام رو بستم و دست‌هام رو تا آخرین حد بالا بردم.
- آکرولیزیانا یا هر کوفتی که هستی وایسا تا پیام افتتاح کنم.
- صدای پر طمأنینه دایمون توی گوشم پیچید و باعث شد دست‌هام توی هوا شل بشن.
- قبلاً افتتاح شده، توسط کسایی که هیچ‌وقت برنگشتن.



دست‌هام رو پایین گرفتم و آروم آروم نیشم رو بستم، نگاهی به نیوان که توی سکوت نگاهش می‌کرد انداختم و گردنم رو به سمتش کج کردم.

- می‌دونی فرق ما با اون‌ها چیه؟

قیافه‌اش رو مچاله کرد و نیم نگاه متأسفی به من و نیوان انداخت.

- احمق تر و بی‌تجربه تر و دیوونه‌تریم؟

با خونسردی سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

- نه، اینه که ما برمی‌گردیم.

برای لحظه‌ای تونستم رد عجیبی از جدیت و اراده رو توی صدام تشخیص بدم، شاید همون چیزی بود که ننهام رو ترغیب کرده بود علی‌رغم درد زایمان به دنیا بیارتم، شاید هم نه... اما توی عمق وجودم باور داشتم می‌تونم متفاوت باشم، نه مثل همیشه که از لحاظ دیوونگی از همه سر بودم.

این بار می‌خواستم نشون بدم همه چیز به اون ترسناکی و سختی‌ای فکر می‌کنن نیست، شاید این ناشناخته یه چیز خوب باشه، چیزی که ما رو به یه چیز خیلی خوب وصل کنه و نهایتاً ارزش دیوونگی رو داشته باشه.

نگاه مقتدرانه‌ای نثار جفتشون کردم و با غرور بادی به غیغب انداختم.

- تا من هستم از هیچی نترسید.

دایمون بی‌توجه به اطمینان خاطری که بهشون دادم و پلک‌هاش و روی هم فشار داد و دست‌هاش رو توی هم پیچید.

- من طرح نهایی و خلاصه تحقیقات و یافته‌هاشون رو خوندم و به نظر می‌رسید که حتی خودشون هم آکرولیزبانا رو نمی‌شناسن.

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم: نوپرابلم، خودم باهاش آشنا میشم و یه کتاب هم درباره‌اش می‌نویسم.

- آخه به این سادگی هم نیست، خیلی پیچیده‌ست...

هنوز حرفی نزده بودم که نیوان با شتاب جلوم پرید و با حالتی لات‌انگشتش رو به سمت دایمون گرفت.

- ببین بچه عینک کرم کتاب، تو رو نمی‌دونم ولی من به پشم دماغم نیست که این آرولیمینیا لولونا چند نفر رو برده و خورده و کشته؛ چون من نمی‌ترسم و هیچی هم نیست که بترسونتم، از مردن که اون‌ور تر نمیریم؛ تو اگه انقدر بی‌کرک و پشم و ترسویی برگرد خونه پیش ننه بابات.

دایمون در جواب تموم حرف‌های نیوان به گفتن تأکیدی آکرولیزبانا بسنده کرد و نیوان هم با پوزخند بازویی براش گرفت.

- می‌خواهی بگی از من باهوش‌تری بچه سوسول؟

بی‌حوصله یقه‌اش رو گرفتم و کمی به عقب کشیدمش.

- ولش کن، چی‌کارش داری؟!

نیوان از سرشونهام نگاهی بهش انداخت و با دهن کجی گفت: آخه نگاش کن تو رو خدا، انگار از رختشویی دراومده، این اصلاً مناسب ماجراجویی نیست، تابلوعه ترسیده...

- پروا به خاطر تو هیچی بهش نمیگما.

نیم نگاهی به دایمون انداختم که سینه سپر کرده بود و خیره به نیوان عینکش رو جا می انداخت و نخ هاش رو پشت گوشش محکم می کرد.

لبخند ضایعی نثارش کردم و با ملایمت گفتم: مرسی عزیزم، خیلی لطف داری، عمری باشه جبران کنم محبتت رو.

بعد هم منتظر جوابش نمودم و تشری به نیوان زدم.

- این پسره همبازی طفولیت و مشتری محبوب منه، چپ بهش نگا کنی چشات و درمیارم باش کله پاچه درس می کنم.

پشت چشمی برام نازک کرد و دهنش رو باز کرد اما با دیدن چیزی از روبرو بستش و با یه حالت کلافه دوباره بازش کرد.

- این اول ترس بوده بعد قیافه آدم گرفته، نگاش کن تو رو خدا، انگار آسمون سوراخ شده این تحفه افتاده زمین و همه بسیج شدن که ترورش کنن.

مسیر نگاه متأسفش رو دنبال کردم تا به مهرانای شلوار پاره رسیدم.

همچین دست هاش و دورش حلقه کرده بود و بل احتیاط و ترمز نیم ترمز راه می رفت که انگار وسط میدون مین بود.



از دور می‌تونستم صدای غرغرهاش رو بشنوم.

با دیدنش نیشم تا شقیقه باز شد و نیوان رو ول کردم و جیغ زنان به سمتش دویدم، هنوز ندیده بودم که یهو بی‌هوا پریدم بغلش، صدای جیغ‌هامون توی هم پیچید و به پشت افتاد رو زمین.

«مهرانا»

یا جد سادات و هر چی مقدسات! خدایا غلط کردم! این یه بار و ازم بگذر، بی‌ناموس عالمم اگه نرم راهبه شم... فقط یه کاری کن پای چلاقم و ازین موزه عجیب غریب گوربه‌گور شده بیرون بذارم، بعدش میرم با فروش کلیه‌هام مسجد می‌سازم...

با شنیدن صدای جیغ نکره و آشنایی که توی گوشم پیچید، قلبم توی سینه فرو ریخت و به همراهش تموم کرک و پشم‌هام به لرزه دراومدن.

با ترس و شتابی ناگهانی به عقب برگشتم، دیدن چشم‌های سبز خبیثش که از دور می‌درخشیدن کافی بود تا تموم ارواح هفت جد و آبادم جلو چشم‌هام به موج مکزیکی درآن.

آب دهنم و قورت دادم و پام رو به حالت فرار دراز کردم اما همون لحظه با سرعت بهم رسید و عین کانگروی حامله پهن شد روم.

با ذوقی که از سر و روش می‌بارید، خیمه زد روم و یقه‌ام رو به سمت خودش کشید.

داشتم با چشم‌های گرد و دهنی که به‌خاطر سکنه‌های پی در پی کج شده بود،  
نگاهش می‌کردم که با شتاب دهن گشادش رو باز کرد و جیغ زنون گفت: از همون  
طفولیت که به دوستی برگزیدمت می‌دونستم قراره یه روز دنیا رو نجات بدیم.  
کلهام رو بلند کردم و با فکی افتاده در سکوت کامل فقط و فقط بهش نگاه کردم.  
- به حق همین شلوار ناموسی پات بهت قول میدم از امروز زندگی شخمیت  
سیصد هزار و شصت و پنج درجه تغییر کنه و به قول پروفیسور خودکفا شی.  
لب‌هام و روی هم فشار دادم و با چشم غره گفتم: منظورت تکامله؟  
- آره همون.  
بعد هم مجال حرف زدن بهم نداد و همراه با تگون دادن‌ها و کشیدن تموم دک و  
پوزم، تند تند جیغ زد.  
- حالا وقتشه که فوکولی رو خط بزnm و جایگاهت رو بهت برگردونم.  
دست‌هام رو مشت کردم و روی گردنش گذاشتم، بعد هم اخم غلیظی نثارش کردم  
و با حرص هیکلش رو کنار زدم.  
- بیا پایین از روم کروکدیل خادار! خدا لعنت کنه...  
بعد هم با یه آپولوچاکی پاش و از روی گردنم کنار زدم و بدن خسته‌ام و روی  
زمین گذاشتم.  
به بدنه میله‌های فلزی آسانسور رفته تکیه دادم و بی‌حال انگشتم رو به سمتش  
گرفتم.

- خدا لعنت کنه روز تولد نحست رو، گل بگیرم در اون ثبت احوالی که اسمت رو به جای روانی، پروا گذاشت، رعد و برق بزنه رو سر اون دکتری که از شکم ننهات بیرون کشیدت و گفت سالمی...

پوزخندی زدم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- تو سالمی؟ تو دیوونه شاخ و دم داری.

هنوز حرفی نزده بود که سرم رو محکم به میله پشتم کوبیدم و نالیدم.

- لعنت به اون روزی که باهات آشنا شدم، لعنت به اون از آشنایت خوشبختمی که از دهنم خارج شد.

پوزخند دیگه‌ای زدم و این بار به خودم اشاره کردم.

- من خوشبختم؟ من بدبخت‌ترین فلاکت‌زده زنده روی زمینم!

ساعت ده شبه و لابد تا الان مهراد کل کلانتری‌ها رو به دنبالم بسیج کرده، مهدی تو خونه نشسته و داره شمشیرش رو برای سر بریدنم تیز می‌کنه و ننهام هم داره هسته خرماهای سر قبرم رو درمیاره.

حرفم تموم نشده بود که پروا با چشم‌هایی اشکی شروع به داد زدن کرد.

- یکی آب نمک بیاره، این بیچاره قاطی کرده داره می‌میره.

محیط کوفتی‌ای که توش بودیم انقدری بزرگ بود که صداش اکو شد و هیچ جوابی دریافت نکرد.

روزی که تیر خورده افتاده‌ام یه گوشه و هیچ‌کی به دادم نمی‌رسه از نظرم دور نبود.

- خدایا اصن نجاتم نده، بذار بمیرم راحت شم...

پروا با دلخوری گفت: نه نمیر، من می‌خوام طعم زندگی واقعی رو بهت بچشونم.

با لجبازی سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لب‌هام رو ورچیدم.

- نمی‌خوام.

- تو رو خدا بخوا!

- نه اصلاً راه نداره، دستم رو ول کن تا بمیرم.

منتظر اصرارش بودم که یهو از حالت نیم خیز دراومد و پوکر فیس گفت: حالا که

اصرار می‌کنی افسارت رو باز می‌کنم.

عنتر و نگا! می‌دونستم آرزوشه بمیرم...

به‌خاطر رفتارش غرق حرص و حیرت‌زدگی بودم که یهو چشمم به دو تا پسر افتاد،

یکیشون نیوان بود ولی اون یکی رو نمی‌شناختم.

اما بهر حال هر کی که بود خیلی اهل دل بود و جیگرم رو حال آورد چون به شدت

عصبانی بود و فحش‌های پدر و مادر داری به هیکل نیوان می‌کشید.

حالتش خیلی هم ترسیده میزد چون به شدت نیوان رو می‌چلوند و بالا و پایین

می‌کرد، بعد هم عین بطری شیشه شیر می‌تکوندش و هم‌زمان کنار گوشش فریاد

میزد.

- به خودت بیا لعنتی! هممون قراره بمیریم.





با شنیدن این حرفش جون گرفتم و شتاب زده بلند شدم.

- تایید می‌کنم، از خواب غفلت پاشید، بیاید فرار کنیم.

پسره و نیوان و پروا هم‌زمان یه نگاه ناموسی بهم انداختن.

عصبیه یهو یقه نیوان رو ول کرد و خیلی جدی به سمتم چرخید.

- از آشنایت خوشبختم و خوشحالم که بلاخره یه آدم توی جمع این فضایی پیدا کردم.

متقابلاً سری به نشونه تحسین تکون دادم و دست‌هام رو به هم‌دیگه زدم.

- میتو، بیا فرار کنیم.

- چی چی و فرار کنیم کله پشمکیا؟ مگه آدم به بختش پشتک می‌زنه؟!

نیم نگاه متأسفی به پروا انداختم و با حرص حرفش رو تصدیق کردم.

- منظورت لگده؟

با گیجی سرش رو تو هوا تکون داد و ناگهانی یقه‌ام رو چسبید.

- مهری؟...

با انزجار به چشم‌های مظلومش نگاه کردم و در حالی که سعی می‌کردم دست‌ها و لنگ‌های درازش رو از دورم باز کنم، با عصبانیت گفتم: درویش کن اون چشای وامونده خبیثت و!

سال‌هاست که با نگاه ناموسیت فرییم میدی ولی من دیگه گول نمی‌خورم.

بدون این که چشم ازم برداره گره دست هاش رو دور گردنم شل کرد و آروم آروم لب هاش رو ورچید.

اومدم بزنم تو دهنش که تکونی خورد و به شدت کلهام رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

- آخه بدون من کجا می خوای بری گلگلی؟ آکرولیزیانا ماجراجویی ایه که من تموم عمر تو رویاهام خوابش رو می دیدم، به این فکر کن که چه قدر خوب میشه یه مدت از این دنیای کوفتی بزنیم بیرون و یه جای دیگه شانسمون رو امتحان کنیم؛ اون جا پر از چیزهای قشنگ و نابیه که تا حالا ندیدیمشون و می تونیم کلی خاطره قشنگ توشون بسازیم؛ من که بدون تو نمیرما ولی تو واقعاً می خوای قلبم و بشکنی و رویاهام رو نابود کنی؟

با تردید به اشک های حلقه زده توی چشم های سبزش نگاه کردم و بعد به لب های لرزونش؛ آب دهنم رو قورت دادم و با حرص پلک هام و روی هم فشار دادم.

- می تونی یه مدت از دست ننهات و جفت داداشای قزمیت درپیتتم در بری.

با شنیدن این حرفش پلک هام تا آخرین حد باز شدن و لبخند ذوق زده ای روی لبم نشست.

- جون من؟

مظلومیتش عین برق و باد رفت و بعد هم آثار شیطننت توی وجناتش نمایان شد.

- جون تو، فکر کردی من چسناله های اون شب توی پارکت رو یادم رفته؟ نه جانم من همیشه به فکرتم، اصلاً تو دلیل ساخت این آکرولیزیانایی.



دهنم رو کج کردم و با یه لگد از خودم جداش کردم.

- جم کن لب و لوچه‌ات و، انقدم من رو خر فرض نکن، تنها دلیلی که این‌جام اینه که اگه الان برگردم خونه بهرحال می‌میرم، پس با این‌جا موندن زمان می‌خرم.

- سرعقل بیا بی‌عقل! این دیوونه خونه جای ما نیست.

نیوان در جواب پسره لبخند دندونمایی زد و با شیطنت گفت: مگه همیشه نمی‌گفتی من جام تو دیوونه خونست؟ حالا هم راهم و پیدا کردم، می‌خوام تا تهش برم.

- به درک! برو عین سگ بمیر!

- خر نشو جاوید، مگه این تهران کوفتی چی داره که ازش دل نمی‌کنی؟ چند ساله داری عین سگ توش زندگی می‌کنی، به کجا رسیدی؟

یه جفت شپشم تو حساب بانکی نداری، به‌خاطر پاچه‌گیری از کار اخراجت کردن، اجاره هم که عقب افتاده، بیا بریم شیر مادرت، بمیریم شرف داره به این زندگیه سگی!

جاوید برخلاف انتظارم دست از قیر و قال برداشت و به فکر فرو رفت.

سکوت سنگینی که بینمون حکم فرما بود رو حرف پروا خطاب به جاوید شکست.

- راست می‌گه جامیز جان!

از لحن صمیمی و بامزش خنده‌ام گرفت.

جاوید با اخم گفت: میشه یه دقیقه رم توی زمان حال سپری کنی؟



- من همیشه تو حال زندگی می‌کنم.

- نه خير تو زمان بچگی وسط اسباب‌بازی ها و کارتونهات نشستی، نمیگی ممکنه بمیریم؟

پروا یه چند دقیقه جدی بهش نگاه کرد، بعد هم به سمت من برگشت و متفکر گفت: بیا، همزاد بداخلاق ترسوی بدبینت رو پیدا کردم.

هنوز جوابش رو نداده بودم که صدای غریبهٔ لوس و پر ادای دختری توی گوشم پیچید: تو این طویلهٔ پر از کامپیوترتون پیشخدمت نداری؟ این چه وضع ارائهٔ خدماته؟ گلوم خشک شده از تشنگی، یه چیکه آب بم بدین یزید ناراحت نمیشه ها!

کمی سکوت کرد و بعد که جوابی نشنید دوباره با صدای بلند ادامه داد: اگه بخواین بم بی‌احترامی کنین برمی‌گردم، چن میلیارد پول ارزش نداره شخصیتم رو زیرپا بذارم...

هم‌چنان که صداش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و تق تق پاشنه‌های کفشش شنیده می‌شدن، بعد از اتمام حرفش تونستم خودش رو هم ببینم.

لباس‌های رنگ روشنش انقدر خیس بودن که به بدنش چسبیده بودن و زرق و برقشون از فاصلهٔ چند متری هم به چشم می‌ومد.

موهای بلند لخت و طلایی رنگش تا کمرش می‌رسیدن و اگه چشم‌هاش مشکی نبودن، می‌تونستم ترکیب پوست روشنش رو با بینی قلمی و لب‌های قلوه‌ایش یه



چهره غری در نظر بگیرم؛ در کل از قیافه‌اش خوشم اومد و یه حالت باربی‌وار ظریف داشت که انگار از تو کارتون دراومده بود.

نگاهش که به اطراف می‌چرخید ناگهان روی ما فرود اومد، با هول نیشم رو باز کردم.

لحظه‌ای بعد چشم‌هاش مثل دوربین شکاری ریز شدن، نگاهش رو تا روی پروا که پره‌های بینیش رو گشاد کرده بود و با اخم بهش زل زده بود، دنبال کردم.

- تو با حضور نحست این‌جا رو آلوده کردی!

- اگه می‌دونستم تو هم این‌جایی صد سال قبول نمی‌کردم بیام.

پروا جوابش رو نداده بود که یهو هر دوشون به سمت هم دویدن، هنوز نفهمیده بودم چی شده که در مقابل فک افتاده من پروا که قدش کوتاه‌تر بود پرید روی شکمش و گیس‌های هم دیگه رو چسبیدن و بی‌هوا کشیدن.

- ولم کن وزغ چش سبز!

- نه خیر می‌خوام خونت و بریزم و اولین قدم رو در راستای نجات دنیا بردارم.

میون جیغ و دادهاشون دیدم که نیوان به سمتشون دوید، جاوید اما با آب دهنش رو قورت داد و با حالتی پاورچین پاورچین مسیرش رو تغییر داد.

یهو صدای جیغ دختره بلند شد و فریاد زد.

- وایسا جاوید، می‌کشمت...

با این حرفش جاوید از حالت محتاط دراومد و فرار کرد، دختره که بین فحش‌ها فهمیده بودم اسمش لاوینه، پروا رو ول کرد و پا برهنه دوید دنبال جاوید.

- به نفعت وایسی، نامرد دروغگو!

داشت می‌دوید که یهو به پسر عینکی جلوش سبز شد، رنگ پسر زرد شد و همون لحظه هم لاوین کنترلش رو از دست داد و افتاد روش.

من و نیوان که وسطه راه ایستاده بود عین اسکل‌ها نگاه می‌کردیم به همدیگه انداختیم. احساس می‌کردم یا وسط سیرکم یا به بحث علمی بزرگ که هیچی ازش سر در نمی‌ارم.

جاوید که به میز خورده بود دور تر ایستاد و نفسی تازه کرد، لاوین در حالی که روی شکم پسر نشسته بود انگشتش رو به سمت جاوید گرفت و فریاد زد: من ازت شکایت می‌کنم، تا مرز اعدام می‌برمت.

جاوید پوزخندی زد و با اطمینان خاطر گفت: فکر کردی برای چی قبول کردم وارد ناهنجاری شم؟ تا از دست تو راحت شم و میشم.

- نه نمیشی چون منم میام.

- پس... ف فقط من نمیام.

هممون با تعجب به پسره زیر شکم لاوین نگاه کردیم.

- چرا؟

- چون دارم خ... خفه میشم!



با این حرفش لاوین جیغ خفیفی کشید و شتاب زده از روش بلند شد.

- آخه چرا عین صابون میفتی زیر پای من پسرۀ خل وضع؟

- خودت چرا جلو پات و نگا نمی کنی یابو؟

نگاهی به پروا انداختم که با اخم و دست به سینه ایستاده بود؛ اشاره ای به پسر عینکیه کرد که داشت خودش رو از رو زمین جم می کرد.

- بیا پیش خودم، این دختره نحسه.

جاوید انگشتش رو به حالت لایک براش بالا گرفت.

- موافقم.

نیوان: میتو.

با تعجب پرسیدم: تو چرا؟

شونه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت: من تو خط پروام.

خاک بر سری نثارش کردم و با حرص دندون هام و روی هم ساییدم.

پسرۀ سست عنصر پاچه خوار!

با صدای بوق گوش خراشی که مثل آهنگ زنگ هشدار توی گوشم پیچید، دهن نیمه باز رو بستم و گیج به اطرافم نگاه کردم.



ردیف لامپ‌های روی سقف که خاکستری بودن ناگهان به ترتیب و پشت سر هم روشن شدن، دو تا پردهٔ مشکی از دو طرف سالن هم‌زمان بالا رفتن و رویهٔ دو تا بلندگوی خاک گرفتهٔ طویل کنار گذاشته شدن.

سالن خیلی بزرگی بود اما جز لامپ‌ها و مانیتورهای خاموش و نقشه‌های سراسری و میز و صندلی به همراه ما شیش نفر چیزی توش نبود.

وسایل پیشرفتهٔ زیادی دور تا دور چیده شده بودن اما به نسبت فضا خیلی کم به نظر می‌رسیدن.

با روشن شدن لوستر بزرگی که از وسط سقف آویزون شده بود، بی‌اختیار نگاه هممون به جلو کشیده شد و قدم‌هامون مسیر مستقیمی به سمت روبرو رو در پیش گرفتن.

هممون محتاط شده بودیم و این رو توی سکوت سنگین بینمون و صدای نفس‌های پی در پی و گاه مقطعمون تشخیص می‌دادم.

هنوز به وسط سالن نرسیده بودیم که جنب و جوشی رو زیر پام احساس کردم و ترسیده پای بلند شدم رو سرجای قبلیش به عقب برگردوندم.

وحشت‌زده لب‌هام رو تکون دادم و زمزمه کردم: فک کنم داریم می‌میریم.

بلافاصله جاوید باهام هم صدا شد و وحشت‌زده فریاد شد: چه کوفتی داره سرمون میاد؟

هیچ کس هیچ جوابی به سوال بی‌جوابش نداده بود که ناگهان زمین جلومون توی چند متری سقوط کرد.



پاهام سست شدن و به عقب سقوط کردم، چند لحظه بعد هم خودم رو بین دست‌های نیوان پیدا کردم؛ نفس عمیقی کشید و با طمأنینه دم گوشم گفتم: آرام باش، چیزی نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس به جلو نگاه کردم.

تا چشمم به سکوی فلزی‌ای که از داخل حفره باز شده بالا اومد افتاد، یه لحظه قلبم ایستاد اما دیدن دکتر عاملی که به همراه یه زن و دو تا مرد دیگه روی لبه فلز براومده لبه‌اش ایستاده بودن باعث شد کمی آرام بشم.

توی دست همشون تخته شاسی و آئید با اندازه‌های مختلف خودنمایی می‌کرد.

جاوید با عصبانیت فریاد زد: فهمیدیم باکلاسید ولی ناموساً این مسخره بازیا چیه که از تو زمین درمیاید؟ پشمامون و پاپیون کردین.

هیچ‌کدومشون اعتنایی به اعتراضش نکردن و همون لحظه زمین فلزی جمع شد و مثل قبل سر جای اولش قرار گرفت.

ضربان آرام قلبم با دیدن مرد ویلچرنشینی که با یه اهرم مخصوص تا وسط سکو بالا کشیده شد و با کمک یکی از دکترها وسطشون ثابت شد، دوباره تند شد.

همشون انقدر جدی بودن که حتی اگه مهرانا پخمه هم نبودم باز می‌ترسیدم و دهنم خشک می‌شد.

آروم از سرشونه‌ام به عقب برگشتم و به بچه‌ها نگاه کردم.

پروا چشمکی بهم زد و انگشتش رو به سمت مرد ویلچری گرفت.

- این حاجی خیلی اهل دل و مهربونه، رو منم خیلی حساب می‌کنه.

جز پروا و نیوان که آدامس همیشگی‌ش رو می‌جوید، بقیه به نظر مضطرب و پریشون می‌اومدن و منتظر شروع حرف از جانب یکی از دکترها بودن و انگار اون‌ها هم قصد نداشتن قبل از مرد ویلچر نشین حرفی بزنن.

توی صورتش آثار عمیقی از سال خوردگی به چشم می‌خورد اما بعد از یه تک سرفه و شنیدن صداش، ترجیح دادم حرفم رو پس بگیرم.

- شما ها من رو نمی‌شناسید، درک می‌کنم اگه گیج شدید و نمی‌تونید موقعیتتون رو تجزیه و تحلیل کنید.

اگه می‌ترسید یا هیجان‌زده و مضطرب هستید کاملاً طبیعی، حتی اگه احساس خطر هم می‌کنید و دنبال راه فرارید باز هم قابل درکه.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و با ترس گفتم: میشه من برگردم؟ آخه هر لحظه ممکنه غش کنم.

لبخند کمرنگ و پر از آرامشی نثارم کرد و با خونسردی گفت: نه نمیشه مهرانا، تا این‌جا که اومدید یعنی دیگه راه برگشتی ندارید، همین اطلاعات اندک و سطحی‌ای که دارید کافیه تا دیگه نتونید به زندگی قبلیتون برگردید.

همون‌طور که احتمالاً حدس زدید ما کاملاً شما رو می‌شناسیم، شرایط زندگی و خصوصیات جسمانی و روحیتون رو هم می‌دونیم و با دقت شما رو مکمل هم قرار دادیم تا این مأموریت رو انجام بدید.



می‌تونید من رو آقای ستوده صدا بزنید یا هر چی که باهاش راحتید اما بدونید که من روتون حساب می‌کنم.

هر چیزی که تا حالا بهتون گفته شده جزء خیلی کوچیکی از پازل آکرولیزیانا بوده و شما هم جزئی ازش هستید و فقط وقتی می‌تونید ازش خارج بشید که با هم دیگه کاملش کنید، اون وقت راه خروج براتون نمایان میشه.

این یه مسیر یک طرفست که هر چه قدر بیشتر واردش شید بیشتر توش غرق می‌شید و از مسیر اولیه فاصله می‌گیرید، اون جا هیچ قدمی رو به عقب ندارید یعنی فقط باید جلو برید و زنده بمونید؛ هیچ قانون دیگه‌ای وجود نداره، ما ازتون نمی‌خوایم دنبال گنج بگردید یا با چیزی مبارزه کنید فقط تسلیم نشید و ساکن نمونید، بجنگید و جلو برید.

با وجود این‌که هیچ قانون و راه مشخصی وجود نداره که اثبات شده باشه اما یه سری موارد هست که باید بدونید، اگه بدون دونستن قوانین واقعی برید تو هرگز نمی‌تونید برگردید.

بی‌اختیار دست گرم نیوان رو فشار دادم و ضربان قلب ناآروم رو به دست حرف‌های نامفهوم و ترسناک آقای ستوده سپردم.

- بهتون شیش تا نقشه میدیم که تموم اطلاعات در دسترس رو پشتش نوشتیم و مسیر و مکان‌های خطر رو بهتون نشون میده؛ حواستون باشه که گمش نکنید.

یادتون باشه از همدیگه جدا نشید چون آکرولیزیانا شما رو مثل مهره‌هایی می‌خواد که با طناب‌های نامرعی به هم دیگه چسبیدن و با هم خارج میشن.



خصوصیات بدتون رو کنار بذارید و با هم کنار بیاید.

اجازه ندید ترس و خستگی و ناامیدی بهتون غالب بشه.

ما بیشتر قوانین رو به دایمون که از همه شما باهوش‌تر و جدی‌تره گفتیم و اون می‌تونه شما رو راهنمایی کنه.

از ناشناخته‌ها دوری کنید و ساکن نمونید و مهم‌ترین چیزی که می‌تونم درباره‌اش با قاطعیت بهتون هشدار بدم زمانه! زمان چیزیه که ما رو وادار کرده شما رو انتخاب کنیم و ریسکش رو قبول کنیم.

عمر آکرولیزیانا برخلاف خودش محدوده، دروازه‌ها فقط توی مدت زمان معینی باز هستن.

ورودی ناهنجاری فقط تا یک ساعت دیگه باز می‌مونه و با محدودیت هفت نفر بعد از ورودشون تجزیه میشه، همین الان هم اتم‌هاش به ناپایداری رسیدن برای همین وقت نداریم همه چیز رو به صورت علمی و با استدلال بهتون توضیح بدیم.

بعد از ورودتون فقط سه ماه وقت دارید تا به خروجی برسید، بعد از غروب نودمین نوری که می‌بینید دریچه خروجی آکرولیزیانا برای همیشه بسته میشه؛ این تنها چیزیه که ازش مطمئنیم چون از وقت ساختش توی این سه سال هر سه ماه یک بار هفت تا از دریچه‌های ورودی و خروجی نابود میشن، این‌ها دیگه آخرشن.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد اما همون لحظه احساس غم تموم وجودم رو گرفت و زمانی که همه چیز جلوی چشممون در حال نابودیه رو دور ندیدم...

حدس میزدیم که برای بقیه هم همچین چیزی در حال وقوعه، چیزی ناشناخته که قلبشون رو فشار میده و این حس رو منتقل می‌کنه که سه ماه وقت کمی برای زندگیه.

دو تا از انگشت‌هاش رو بست و سه تای استوارش رو جلوی چشم‌هامون گرفت و تگون داد.

- فقط سه ماه وقت دارید و من در انتهای زمان منتظر همتون هستم.

آکرولیزیانا خیلی فراتر از دانش و اطلاعات فعلی ماست چون اختراعش مطابق با برنامه‌ریزی ما پیش نرفته و ممکنه چالش‌های خیلی بیشتری داشته باشه.

پس انتظار همه چیز رو داشته باشید، ممکنه بهایی که می‌پردازید بیشتر از حد تصورتون باشه و متقابلاً چیزهای ارزشمندتر و مهم‌تری ازش به دست بیارید.

سکوت که کرد یجورایی صدای نفس‌های هممون بلندتر شد و جنب و جوشی درونمون افتاد.

آقای ستوده با کمک دکتر عاملی از جایگاهش پایین رفت اما میکروفون زمان زیادی خالی نموند و یه مرد کج و کوله بی‌ریخت با صدای گوش خراش پشتش دراومد.

- همون‌طور که استاد گفت زمان خیلی کمی داریم تا شما کله پوک‌ها رو قبل از تخریب کامل ورودی بفرستیم تو.

برای هر کدوم از شما یه پروفیسور راهنما هست که لشتون رو می‌فرسته داخل و براتون مزخرفات انگیزشی بلغور می‌کنه؛ ما وقتی نداریم که صرف برطرف کردن



ترس‌ها و تردیدها تون کنیم پس به نفع‌تونه با زبون خوش و عین بچه آدم کاری که ازتون می‌خوایم رو بکنید، حالا به سمت راست نگاه کنید و وارد دره‌ایی بشید که اسمتون روش نوشته شده.

بعد هم با بی‌قیدی از پشت میکروفون دراومد و غرغر کنان به سمتی که خودش گفته بود، رفت.

میونه راه ایستاد و به جاوید اشاره کرد.

- بیا دیگه پاهات که مثل مغزت چلاق نیستن.

جاوید پوفی کشید و با حرص اول به پروا، بعد به لاوین و بعد به نیوان اشاره کرد.

- شما سه تا عامل در هم پیچیده قاتل منید.

لاوین با خباثت لب‌هاش و غنچه کرد و بی‌خیال گفت: افتخارش رو قبول می‌کنم، امیدوارم تو جهنم بیوسی.

نیوان به صورت تصنعی دماغش رو بالا کشید و اومد بغلش کنه که جاوید با انزجار و بی‌میلی ازش فاصله گرفت.

- امیدوارم آخرین دیدارمون باشه.

- را نداره هم‌خونه، من تا خود جهنم همراهتم.

پروا با نیش باز دستش رو به علامت بای بای براش تگون داد.

- اون‌ور می‌بینمت نیمه جذاب لنتی.

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم و بغض کرد لبهام رو ورچیدم.

- نباید به خونه زنگ بزنینم؟

لاوین پشت چشمی نازک کرد و قری به گردنش داد.

- نه بابا، بذار فکر کنن مردم تا به خاطر رفتارهاشون عذاب وجدان بگیرن... خیلی دوس دارم قیافه حامد و ببینم، چه می‌کنه ستاره سر قبر نداشته‌ام.

بعد هم ریز ریز خندید و با ناز به طرف خانمی که منتظر بهش نگاه می‌کرد، رفت. لحظه آخر صداش رو شنیدم که مطمئناً خطاب به پروا بود.

- امیدوارم تو هم مثل جاوید بمیری.

پروا با بی‌خیالی زبونش رو براش دراز کرد.

- به همین خیال باش ولی قهرمان‌ها هرگز نمی‌میرند.

با دیدن دکتر عاملی که کنار اولین در ایستاده بود بی‌اختیار هجوم انواعی از احساسات رو به خودم حس کردم و اشک توی چشمهام حل شد.

به سمت پروا رفتم و روبروش ایستادم.

آب دهنش رو قورت داد و با لب‌های باد کرده بهم زل زد.

- باز می‌خوای لعنتم کنی؟

آهی کشیدم و لب‌های لرزونم و روی هم فشار دادم.

- ازت متنفرم عامل ترس و بدبختی.
- سری تکون داد و آهسته بدن لرزونم رو به خودش چسبوند، دست‌هایش رو دو طرف کمرم گذاشت و شونه‌اش رو زیر سرم جا داد.
- منم خیلی دوست دارم.
- طره قهوه‌ای روشن لطیف و خوشبویی که از مقنعه‌اش بیرون زده بود رو با نوک انگشتم نوازش کردم و گونه تپش رو بوسیدم.
- اگه زنده رسیدم می‌کشمت.
- ازم فاصله گرفت و با لبخند شیرینی سرش رو کج کرد.
- درد عشق تو که جان می‌سوزدم
- گر همه زهر است از جان خوشتر است.
- با بغض خندیدم و سرم رو پایین انداختم، برای اولین بار بود که انقدر ازش می‌ترسیدم، می‌ترسیدم دیگه نبینمش...
- توی افکار ناراحت‌کننده‌ام غرق شده بودم که یهو دست نیوان دور گردنم حلقه شد و به سمت دکتر عاملی هدایت‌م کرد.
- بیا بریم ترسوی دیوونه، همچین زانو غم بغل گرفته انگار عزرائیل منتظر قبض روحشه...
- با اندوه زیر لب گفتم: نیست؟



- هست ولی نه الان و نه چند روز و چند هفته و چند ماه دیگه، ما قراره صد سال عمر کنیم بعد که فسیل شدیم عزرائیل میاد جمعمون می‌کنه.

- نکنه زودتر بیاد؟!

- نترس تا من هستم کاریت نداره، تو قراره سر منم بخوری!

با تعجب نیم نگاهی به پشت سرمون و پروا که بلاتکلیف کنار پسر عینکیه ایستاده بود انداختم و بعد نیوان که با بی‌خیالی جلو می‌رفت.

با تعجب پرسیدم: از پروا خداحافظی نمی‌کنی؟

- مگه قراره برم اون دنیا؟ نهایتاً چند ساعت دیگه تو آکرولیزیانا می‌بینمش؛ چند ساعت دوری هم که کسی رو نمی‌کشه!

دکتر عاملی در رو باز کرد و خودش کنار ایستاد.

- برید تو بچه‌ها.

- با هم؟

در جواب سوالم به آرومی شونه‌ای بالا انداخت و با لبخند کمرنگی گفت: چون تو خیلی مضطربی فکر کردیم اگه نیوان کنارت باشه راحت‌تر از پیشش برمیای.

با حس کردن گلگون شدن گونه‌هام، تندی نیوان رو کنار زدم و رفتم تو اتاق.

برخلاف انتظارم خیلی کوچیک بود و حتی یه صندلی هم برای نشستن نداشت.

دکتر عاملی به سمت یه کوله پشتی بزرگ مشکی که گوشه‌ای گذاشته شده بود، رفت.

نیوان دست‌هاش رو تو جیب سویشرتش کرد و منتظر بهش نگاه کرد.

نمی‌دونستم واقعیه یا فیلمشه اما هیچ اثری از ترس و اضطراب توی ظاهرش پیدا نمی‌شد.

بیشتر هیجان زده بود تا پریشون و آشفته.

با این‌که مردد بودم، آهسته پرسیدم: تو نمی‌خوای زنگ بزنی به خونوادت؟

- مثلاً زنگ بزنی چی بگم؟ بگم کجا میرم یا برای چی میرم؟ اصلاً کی برمی‌گردم در حالی که خودمم نمی‌دونم، بی‌خیال...

دیگه چیزی نگفتم تا این‌که دکتر کوله رو به سمتم گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

اندازه متوسطی داشت و ظاهرش پرجیب بود.

- یه سری چیزها برات آماده می‌کردیم.

آب دهنم رو قورت دادم و با بدبینی گفتم: به نظر نمی‌رسه برای سه ماه کافی باشه.

- شاید زودتر برگشتید، از طرفی هم نمی‌تونیم به اندازه سه ماه براتون وسیله بذاریم، حملش سخته.



یکی از شرایط زنده ماندن سازگاریه پس باید یاد بگیرید خودتون رو بدون وسایل این جا وقف بدید.

- اون جا آب و غذا هست؟

- امیدوارم باشه.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: عالی شد، پس ممکنه نباشه و حتی یه روز هم دووم نیاریم.

با بی خیالی گفت: اون جا هر چیزی ممکنه، فقط باید بدونید که کی میتونید به چشمها و گوشهاتون اعتماد کنید.

- میتونیم گوشیامون رو ببریم؟

- میتونید ولی از وضعیت الکتریسیته و سیگنالهای اون جا هیچ اطلاعی نداریم.

خب... یه دست لباس اضطراری چون اون جا نمیشه تیپ زد باید مرتب بشوریشون و با همدیگه عوضشون کنی؛ پد و دستمال بهداشتی و قرص برات گذاشتم، به همراه نقشه و چراغ قوه و چاقو و یه سری خرده وسایل که خودت بعداً میبینیشون.

برای هرکدومتون جعبه کمکهای اولیه جداگونه هم گذاشتم؛ وسایل همدیگه رو نذرید، اگه رم نیاز اضطراری به چیزی پیدا کردید خودتون بسازید.

لباس‌های محافظ آویزون رو بردارید و بپوشید از جنس اریلانیونن که مقاوم به تشعشعات و اتم‌های ورودی آکرولیزیانان و باعث میشن حین عبور صدمه نبینید، مراقب همدیگه باشید و به هیچ‌وجه تسلیم نشید.

بعد از این حرف با حالتی که کمی مضطرب میزد دست‌هاش رو تو جیب روپوش سفیدش فرو کرد و به سمت در رفت.

- کجا میری؟

- من نمی‌تونم تو اتاق بمونم.

بعد هم رفت و در رو پشت سرش بست، لحظه‌ای بعد لایه‌ای از در پایین رفت و چهره‌اش رو از پشت دریچه شیشه‌ای نیمه واضح بیرون از اتاق دیدیم.

صداش با حالتی بلند و رسا توی اتاق پیچید: وقتی لباس‌هاتون رو پوشیدید و کوله‌تون رو برداشتید، دکمه روی دیوار رو بزنید و برید توش.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم اما واقعاً هیچی نفهمیده بودم، حتی نمی‌دونستم همه این اتفاقات خوابن یا حقیقت...

در نهایت فقط به پرسیدن یه سوال کفایت کردم.

- پشت این در چیه؟ دروازه‌ست؟

- یه گودال عمیقه که دورش رو با حفاظ‌های مخصوص پوشوندیم و بعد هم به وسیله دیوار اتاق ساختیم و اون‌ها رو از همدیگه برای افراد مختلف جدا کردیم، دو



تا از ورودی‌ها پشت این درن و پشت هر کدوم از درهای دیگه یه ورودی قرار داره.

نیوان که خیلی زود با همه چیز کنار اومده بود، قبل از من رفت و لباس خودش رو پوشید، بعد هم مال من رو بهم داد.

بدنه نفوذ ناپذیر و محکمش برخلاف انتظارم و تصویری که از ظاهرش داشتم زیاد هم سنگین نبود.

کیسه‌های اکسیژن توی کلاشه رو می‌تونستم ببینم و از فضای بیرون هم فقط روبروم رو، چون به جز ناحیه چشم از بقیه جاها کدر بود.

می‌تونستم صداهای اطرافم رو به طور خفهای بشنوم.

نیوان به سمت دکمه رفت و قبل از این‌که بتونم اعتراض کنم یا ازش بخوام چند دقیقه دیگه صبر کنه، فشارش داد.

می‌تونستم هجوم انرژی قدرتمند و نامرعی‌ای رو اطرافم احساس کنم، بی‌اختیار دست‌هام رو مشت کردم اما نمی‌تونستم در برابرش مقاومت کنم.

اشک‌هام بدون مانع جاری شدن و همین خیزی گونه‌های سردم تنها چیزی بود که همراه ترس احساس می‌کردم.

در باز بود اما هیچی از منظره پشتش نمی‌دیدم، انگار که فقط بی‌نهایتی از انرژی بود و هیچ ظاهر مشخصی نداشت.

هر چه قدر بیشتر به سمتش کشیده می‌شدم بیشتر احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم؛ حتی حاضر بودم برگردم خونه پیش خونوادم، حداقل کنارشون فقط از خودشون می‌ترسیدم نه از ناشناخته‌ها...

ناامید کننده ترین چیزی که حس می‌کردم داره مثل تاریکی بالا میاد و ذره ذره روحم رو می‌بلعه این بود که مطمئن نبودم چیزی که دارم به سمتش میرم باعث خوشحالی‌م بشه، شاید یه سراب و کابوس بی‌انتها بود، شاید هم تجسمی از ترس واقعی!...

توی چند قدمی در بودم و کاملاً کنترلم رو از دست داده بودم که ناگهان وقتی که انتظارش رو نداشتم چیزی رو احساس کردم، چیزی که واقعاً بهش نیاز داشتم. لمسش انقدر قدرتمند بود که تونستم مابین پوشش سخت لباس که سفت در بر گرفته بودم، حسش کنم.

با تردید سرم رو به عقب چرخوندم و به چشم‌های محو نیوان از پشت شیشه شفاف لباس نگاه کردم.

برای اولین بار خوشحال بودم که اون برخلاف من بی‌پروائیه، شایدم حق با اون بود و این دریچه می‌تونست ما رو به یه احساس خوب برسونه  
تکون لب‌هاش رو توی آرامش‌بخش‌ترین کلمات ممکن معنا کردم و چشم‌هام رو بستم.

- نترس، من پیشتم!...



همین کافی بود تا بقیه مقاومتی که از ترس سرچشمه می‌گرفت محو بشه و مثل ذره‌ای کوچک توی ناهنجاری کشیده بشم...

\*\*\*

« پروا »

هعی... چرا ماچش نکردم؟ نکنه از ترس سخته کنه ناکام بمیره؟!

نکنه لنگ‌های دراز جاوید به جایی گیر کنن و از مدار خارج بشه و جدی جدی جذاب کشش کنن؟!

خرماتو پخش کنم پروا، آخه چرا به لاوین نگفتی جهنم سال‌هاست منتظرشه و وقتشه که با مردنش حداقل یه کار خوب در حق دنیا بکنه؟!

جمله پشم سوزی میشد و حداقل مطمئن می‌شدی در حال حرص خوردن می‌میره!...

انگشتم رو از توی دهنم درآوردم و رو به دایمون با نگرانی پرسیدم: نکنه جدی جدی بمیره؟ من تو همین چند ثانیه کلی فحش خشابی به دهنم رسیده که حیفه بارش نکنم.

- کی رو میگی؟!

با یادآوری نیوان آه از نهادم بلند شد و حرصی دستم رو به زانوم زدم.

چرا اون دایناسور عروسکیه رو ازش نگرفتم؟ نکنه همراه خود نکبت کلاهداراش سر به نیست بشه؟!

سرم به خاطر هجوم افکار سمی ای که هر لحظه بیشتر می‌شدن داشت منفجر می‌شد.

چند تا آه دیگه کشیدم و نهایتاً با پاک کردن دماغم مظلومانه به سمت دایمون چرخیدم؛ نگاه مادرانه‌ای بهش انداختم و قبل از این‌که بهش فرصت تجزیه و تحلیل احساساتم رو بدم، یهو بی‌هوا بغلش کردم.

چنان تکونی خورد که انگار زلزله بهش زده بود، پخمه اصلاً باهام همکاری نکرد اما توجهی نکردم و محکم‌تر گردنش رو گرفتم.

سرم رو جستجووار چرخوندم تا به گوشش رسیدم و لب‌هام رو با حالتی حماسی ناموسی بهشون نزدیک کردم.

- اگه توی ناهنجاری مردی خواهشاً لعنتم نکن چون همینجوریشم کلی نفرین پشتمه و جونم در خطر...

یادت باشه تو سربازی در راه نجات دنیا مردی و پروا هم خیلی بهت افتخار می‌کنه.

بعد از این‌که ازش جدا شدم و خواستم فاصله بگیرم ناگهانی آستین لباسم رو گرفت و با جدیت پرسید: واقعاً بهم افتخار می‌کنی؟

با لبخند سرم رو بالا و پایین کردم و خیره به چشم‌های درشت پر از امیدش، گفتم: معلومه که می‌کنم، تو بهترین پسری هستی که تو عمرم دیدم و وقتی هم من این و میگم باید به حرفم اعتماد کنی چون با سه تاشون زندگی کردم و بقیه‌شونم تو کوچه بازار و مجازی و خاستگاری افتتاح کردم.

در ضمن تو بهترین خریداری هستی که تا حالا داشتم.





لبخند محوی روی لبش نقش بست و آهسته سرش رو پایین انداخت.

- فکر کنم من همیشه تنها مشتری بودم.

با خنده سرم رو تگون دادم و سری به گذشته زدم.

به پنج سالگیم و زمانی که اوج استقلال مالیم رو تجربه کردم.

هر روز یکی از لیوان‌های سرویس جهیزیه زری رو تو بقچه گلگلی می‌پیچیدم و تو کوچه بساط پهن می‌کردم تا بفروشمشون؛ البته جز دایمون کسی ازم خرید نمی‌کرد اما تا قبل از این‌که زری مچم رو بگیره تونستم با فروششون یه کارتون پفک و چیپس بخرم و زیرتختم ذخیره کنم.

با شنیدن صدای دایمون از فکر بیرون اومدم.

- بعد یه هفته دیگه نیومدی.

لبخندم رو تا شقیقه کشیدم و با افسوس سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

- می‌خواستم پیام ولی زری نداشت، تا یه مدت هر روز وسایل رو چک می‌کرد و بدون بازرسی اجازه نمی‌داد از خونه بیرون بیام.

- دلم برات تنگ میشد.

با ناز پلکی زدم و مهربون سرشونه کتش رو نوازش کردم.

- چنقده مهربونی تو...

- خانم جاویدان؟



با شنیدن صدای یه مأمور که بهم اشاره کرد، از دایمون که تقریباً رفته بودم تو حلقش فاصله گرفتم و دستم رو به علامت بای بای براش تگون دادم.

- اون ور می‌بینمت.

سری برام تگون داد و بدون خداحافظی بهم نگاه کرد.

حتی بعد از این‌که ازش رو برگردوندم و همراه مأمور رفتم هم می‌دونستم با نگاهش بدرقه‌ام می‌کنه.

یه چیز عجیب و بامزه توی وجود ساده و بی‌پرواش بود که دوست داشتم همیشه ببینمش و باهاش حرف بزنم؛ البته این‌که اون خیلی بیشتر از بقیه بهم توجه می‌کرد و با حوصله به حرف‌هام گوش می‌داد هم بی‌تأثیر نبود اما یه جور مهربونی خالص تو وجودش بود که باعث میشد باور کنم یکی ازون آدماییه که همیشه دوستم می‌مونه.

مأمور تا دم در اولین اتاق از سمت چپ همراهم اومد و بعد هم کارتتش رو توی فرورفتگی هوشمندش کشید؛ با باز شدن در و روشن شدن چراغ سبز کنار رفت. بدون این‌که بهم بگه خودم وارد اتاق شدم.

کف و سقف و همین‌طور تموم گوشه کناره‌ها و دیوار اتاق فلزی بودن و صدای قدم‌هام رو با بازتاب بلندتری توی فضا پخش می‌کردن.

در انتهای اتاق و در چند قدمیم چند تا خط فرورفته بود به همراه یه چراغ خاموش که حدس می‌زدم فشاری باشه.

- یه کوله و لباس عجیب کنار در گذاشته شده بودن و اون طرف هم یه میز بود و کنارش آقای ستوده نشسته بود؛ غرق تفکر بود و توجهی به حضورم نداشت.
- خیلی کنجکاو بودم که بدونم چه طور با وجود این همه علم و تکنولوژی پیشرفت نتونسته فلج بودنش رو درمان کنه اما احساس می کردم پرسیدن درباره اش بی ادبی محسوب میشه.
- دست هام رو پشتتم گذاشتم و آهسته به سمتش متمایل شدم و صداش زدم: آقای ستوده؟
- به نظر می رسید زیاد هم توی فکر فرو نرفته بود چون خیلی زود واکنش نشون داد و سرش رو به سمتم چرخوند.
- تو آماده ای؟
- لبخند محوی روی لب نشوندم و با انرژی سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.
- نمی خوای به خنوادت زنگ بزنی؟
- همین که نامه ای که نوشتم رو به دستشون برسونید کافیه.
- مطمئنی؟
- اوهوم، نامه رو به روش پروایی براشون کد گذاری کردم و بعد خوندنش حتی اگه عصبانی هم بشن می فهمن حال خوبه و واقعاً رفتم سفر اکتشافی به یزد، اونا بهم اعتماد دارن.
- خوبه...



لب زیرینم رو به دندون گرفتم و با هیجانی پنهان به سمت در روی پاشنه پا چرخیدم و پرسیدم: حالا باید چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشید و با هدایت ویلچرش به جلو سد راهم شد و روبروم قرار گرفت.

با حالتی جدی بهم خیره شد و گفت: باید مطمئن باشم در عین این که نمی ترسی و جا نمیزی همه چیز رو جدی می گیری.

دماغم رو با ژستی مغرور بالا کشیدم و با اخم دست به سینه گفتم: حتماً، خیالتون راحت.

بدون این که ذره ای از جدیت و اراده ام فیض ببره، با حالتی اندوهگین سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به برگه های روی دسته ویلچرش دوخت.

- خیلی از افراد من رفتن اون تو و هرگز برنگشتن، حالا فقط هفت نفر و هفت تا شانس داریم.

بی توجه به ترسی که در ابتدای حرفش بود، نگاهم رو به کاغذ آشنای توی دستش دوختم و به آرومی زیر لب گفتم: فکر می کنید پسرتون هم جزء اوناست؟!...

سرش رو بلند کرد و با لبخند کم رنگ و تلخی در حالی که کاغذ رو می فشرد، گفت: جدا از دست دادن پاها و خونواده ام، فکر می کنم قربانی شدن اون بچه بیشترین توانی بوده که برای کارهام پس دادم؛ این که اون ناخواسته وارد ناهنجاری شد و بعد هم برای همیشه گم شد تقصیر منه...

اون بدون این که قوانین رو بدونه اسیر یه گرداب بی پایان شد و دیگه هرگز نتونست برگرده، بُعدی که اون توش بود به همراه دروازه‌هاش بیشتر از یک ساله که نابود شده و می‌دونم که اون دیگه زنده نیست اما امیدوار بودم تو بتونی وقتی برگشتی یه چیزی ازش برای من بیاری، یه تیکه پارچه، چند تا استخون یا هر چیزی که من بتونم ازش داشته باشم و حداقل بدونم که اون دفن شده...

با لرزی که توی تموم بدنم پیچید پلک‌هام و روی هم فشار دادم و به دنبالش انگشت‌های یخ زده‌ام رو سفت دور کاغذ نقاشی شده پوسیده‌اش حلقه کردم.

حتی فکر کردن بهش هم سخت بود و تصور دیدن این که اون جا چند تا مرگ رو رقم زده، حتی از چیزی که حدس می‌زدم هم وحشتناک تر بود.

بعد از این که تونستم با گره زدن چند تا افکار امیدوارکننده خودم رو جمع و جور کنم، چشم‌هام رو باز کردم و کاغذ لوله شده رو توی جیب کوله گذاشتم.

لباس رو برداشتم و نگاهی به در انداختم.

بعد هم با تعجب به عقب چرخیدم.

- گفتید هفت تا ورودی و خروجی از آکرولیزیا نا مونده ولی ما شیش نفریم، نفر هفتم کیه؟...

حرفم تموم نشده بود که یکی بدون در زدن اومد تو، بیشعور مگه بزی که بدون در زدن کله‌اتو می‌اندازی پایین میای تو؟ شاید من و حاجی حرف‌های خصوصی داشته باشیم...

با دیدن شهاب حرفم رو به زبون نیاوردم و تو ذهنم تصدیقش کردم.

نه تنها بزه، بلکه وحشیم هست.

نه فقط من بلکه آقای ستوده هم از دیدنش تعجب کرد و با تردید گفت: این جا چی کار می کنی؟

شهاب شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: دریچه ورودی تا ده دقیقه دیگه متلاشی میشه، خوبه که به موقع اومدم.

اخم کمرنگی روی پیشونی آقای ستوده نقش بست و با تحکم لب باز کرد: فکر کردم با هم حرف زدیم.

- بله زدیم ولی نتیجه اش اون چیزی که شما خواستید نبود.

خواست حرفی بزنه که شهاب اجازه نداد و با تلخی گفت: هرگز فکرشم نکنید که من بذارم این بچه ها همین طوری با سر برن تو دهن یه چیز ناشناخته و خطرناک. آب دهنم رو قورت دادم و با انگشت به خودم اشاره کردم.

- منو که جزء شون نمی دونی؟!

توجهی بهم نکرد و نگاهش رو با حالتی متأصل به آقای ستوده دوخت، نفسی تازه کرد و به آرومی گفت: اون مرده و دیگه نمی تونه برگرده ولی اگه من نرم ممکنه هیچ کدوم از این بچه ها برنگردن...

منظورش رو نفهمیدم اما انگار استاد فهمید چون لب های باز شده اش رو بدون هیچ حرفی بست و با نگاهی که رگه هایی از دلخوری و ناامید داشت سر ویلچرش رو کج کرد و از اتاق بیرون رفت.

حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم اما با کنار رفتن لایه‌ای از در، تونستم چشم‌های پر دردش رو از پشت شیشه ببینم و لب‌هاش با صدایی خفه تکون خوردن.

- هیچ‌وقت خودتون رو از خطر ایمن ندونید.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و با اندوه بی‌توجه به شهاب ماچی براش فرستادم و بای بای کردم.

کوله اون هم تقریباً هم اندازه مال من بود، با اخم‌هایی درهم و چهره‌ای گرفته یکی از لباس‌ها رو برداشت و به سمت اومد؛ بی‌اختیار ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

نگاهی به صورت قرمزم انداخت و نفسش رو با حرص بیرون داد.

- دست‌هات و بگیر بالا.

نیم نگاهی به لباس توی دستش انداختم و با شیطننت ابرو بالا انداختم.

- می‌خوای لباس تنم کنی؟ چه حرکت گلگلی‌واری...

بی‌توجه به لحنم با همون اخم چنگیزی گفت: مسخره بازی رو بذار کنار، اگه یه شکاف از لباس باز باشه ممکنه نصفه راه آتیش بگیری.

با شنیدن این حرفش نیشم به صورت خودکار بسته شد و با بغض دست‌هام رو بالا گرفتم.



حرکاتش خیلی تند بودن و یه جوری تو بستن دکمه‌هاش وارد بود که انگار قبلاً هزار بار امتحانش کرده بود.

بدون این‌که به صورتم نگاه کنه، همون‌طور که مشغول کار بود، زیرلب گفت: هیچ حرکتی نکن و بذار انرژی ناهنجاری به سمت خودش هدایت کنه، وقتی خودت و روی زمین یا یه جسم قابل اتکا پیدا کردی بلافاصله لباس رو درنیار، اینور اونور هم نرو تا من برسم.

- باشی.

- خوبه، حالا در و باز می‌کنم.

بعد پوشیدن لباسش در و باز کرد و کنار ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و نیشم رو باز کردم؛ دست‌هام رو به علامت بغل کردن باز کردم و جیغی از سر هیجان کشیدم.

- دارم میام دنیا رو نجات بدم...

\*\*\*

« جاوید »

با احساس ضربه محکمی که توی سرم خورد، برق از سه فازم پرید و ناگهان سرم به یه چیز سفت خورد.

دهنم بی‌اختیار باز شد و پاهام قفل کردن.

- یا ابلفضل قطع نخاع شدم!



بعد هم با یه فریاد ناگهانی دستم رو به گوشه‌ای گرفتم و روی زمین نیم‌خیز شدم.

مثل سربازی که پشت سنگره با ترس به این‌ور اون‌ور نگاه کردم اما هیچی از یه تصویر سراسر سفید چروکیده ندیدم.

با اخم سرم رو تکون دادم و اومدم گونه‌ام رو بمالم که دهنم چفت شد، یا خدا دست‌هام قطع شدن... عرق سردی روی کمرم نشست و با فک قفل شده آب دهنم رو عین زهرمار قورت دادم.

این‌که می‌خواستم دستم و تکون بدم رو با تک تک مویرگ‌های عصبیم می‌دونستم اما بدبختانه هیچی حس نمی‌کردم.

جرعت نداشتم به شونه و محل دست‌هام نگاه کنم، انقدر ترسیده بودم که پاهام حس نمی‌کردم.

حکم یه شپش بی‌دست و پا رو داشتم که سخته مغزی نخاعی کرده، نه چیزی از اطرافش می‌فهمه نه می‌تونه حتی سرش رو تکون بده.

همه چیز به طرز مشکوکی توی سکوت فرو رفته بود، یهو دیدم چیز سفید جلوم داره آروم آروم تکون می‌خوره.

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و با تردید مردمکم رو حول اطرافم چرخوندم، با دیدن همون رنگ و جنس سفید لعنتی که علاوه بر روبرو، کل کله‌ام رو هم گرفته بود، یه لحظه فکر کردم روانب شدم.

داشت پش‌هام می‌ریخت که یهو کله زرد لاوین جلو صورتم اومد و صدای نکره‌اش تو گوشم پیچید: مالیدن کلاه تأثیر زیادی تو خارش گونه‌ات نمی‌ذاره ها!

با دیدنش یهو همه چیز عین یه فیلم ترسناک از جلو چشمهام گذر کرد، بدنش که کنار رفت تازه تونستم یه تصویر محو از مکانی شبیه جنگل ببینم.

دستهام رو جلوی صورتم گرفتم و با دیدن پوشش مسخره‌ای که تموم تنم رو گرفته بود بی‌اختیار فریاد زدم.

خدایا کارمات تو حلقم! برای تلافی اون کار مجبور نبودی با این زنیکه بندازیم تو جنگل!

با کشیده شدن یهویی کلاه از سرم، تکون محکمی خوردم و به پشت افتادم رو زمین.

لاوین با خنده خبیثی کلاهم رو زیر بغلش زد و دهنش رو کج کرد.

- خجالت بکش کروکدیل سه متری! فکر نمی‌کردم انقدر سوسول باشی...

در حالی که دستهام و برای در رفتن از نور شدیدی که از بعد کنار رفتن کلاه عین مته روی صورتم بود و هر لحظه شدیدتر می‌شد، جلوم تکون می‌دادم، با بد اخلاقی غریدم: سوسول چیه؟ چی میگی؟

- سوسول مردیه که برای یه سفر ماورایی ده ثانیه ای نیم ساعت غش می‌کنه و پهن میشه رو زمین.

با اخم گوشه شقیقه‌ام رو مالیدم و زیرلب گفتم: غش نکردم، خوابیده بودم.

- باشه زیبای خفته ولی این‌که به‌خاطر یه لباس محافظ دست و پات رو گم می‌کنی و بعد هم عین دخترا جیغ می‌زنی اصلاً طبیعی نیستا...



کاش می‌تونستم گوش‌هام رو دربیارم تا دیگه صداش رو نشنوم اما دریغا که این زندگی کوفتی فیلم ترسناک نیست، تور بدبختیه که دم به دقیقه منو سوار می‌کنه و نمی‌ذاره پیاده شم؛ درست مثل کاری که اون پروفیسور روانی نصف و نیمه باهام کرد.

هر چی می‌گفتم غلط کردم قبول کردم اصلاً بذارین برم زندان نداشتن و انداختنم تو اتاق، بعد هم که می‌خواستم فرار کنم سوزن تو گردنم کردن و به محض به هوش اومدن قیافه جهنمی لاوین رو دیدم.

پوفی کشیدم و از روی زمین بلند شدم.

اومدم گرد و خاک نشسته روی لباس رو بتکونم که منصرف شدم و با حرص درش آوردم.

لاوین هم متقابلاً دکمه‌هاش رو باز کرد و درش آورد.

با عصبانیت لگدی بهش زدم و حرصی به اطرافم نگاه کردم.

وسطش عین زمین فوتبال یکدست سبز بود، چند تا سنگ و بوته بی‌ریخت هم برای خالی نبودن عریضه ازش دراومده بود؛ به سمت راست نگاه کردم که تا چند متری از شن و خاک بود و اونطرفش دریایی از آب جریان داشت.

با هر قدمی که بهش نزدیک می‌شدم صدای برخورد موج‌ها و رقص آب بلندتر می‌شد.

نگاهم رو از آسمون دوختم و با تردید زیرلب زمزمه کردم: آسمونش نباید بنفشی چیزی باشه؟ فک کنم اسکلمون کردن، انداختنمون شمالی جایی...



لاوین هم دستش رو سایبون پیشونیش کرد و متقابلاً به بالا نگاه کرد.

- نه شمال نیست، نگا درختارو...

انقدر محو آسمون صاف و خالی از ابر و غبارش بودم که به کل درختها رو نادیده گرفته بودم اما با کمی دقت موجی از ریزش روی پوستم دویید و دهنم نیمه باز موند.

- حتی تو آمازون هم درختها انقدر بلند نیستن، تا حالا شبیهشون رو دیدی؟  
آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

- نه دیدم و نه می‌خوام ببینم، تو کی رسیدی؟

- چن دقیقه پیش، چند متر جلوتر خودم و روی زمین پیدا کردم و یکم گشتم تا توی جنازه رو دیدم. به نظرت بقیه کجان؟ آکرولیزیا نا خیلی بزرگه، نکنه خیلی دور باشن؟

البته امیدوارم پروا افتاده باشه اون سرش...

سری به نشونه تأسف براش تگون دادم و نگاه گیجم رو دوباره حول اطراف چرخوندم.

همه چیز به طرز مشکوک و نگران کننده‌ای آروم و طبیعی به نظر می‌رسید.

هیچ خبری از جک و جونورهای جنگلی نبود، به جز درختها که بیش از حد بلند بودن آب رودخونه یا دریای کنارمون هم بیش از حد زلال و آبی بود اما از اون عجیب‌تر آسمون بود.

برخورد یه نور خیلی قوی رو روی خودم و محیط احساس می‌کردم اما تا وقتی که بهش نگاه نمی‌کردی طلایی نبود، یعنی همه چیز رنگ یه گرگ و میش معمولی بدون حضور خورشید رو داشت اما اون نور عجیب که از آسمون می‌تابید رو هم نمی‌شد نادیده گرفت.

می‌دونستم که خورشید نیست، از طرفی هم جرعت نداشتم بهش خیره شم، نه تنها چشم رو اذیت می‌کرد بلکه حس می‌کردم یه جور جادوی سیاه داره که اگه نگاهی کنی جنی میشی.

لاوین به سمت کوله‌اش رفت و صدای گرفته‌اش تو گوشم پیچید: احساس خیلی بدی دارم، چی میشه اگه همه‌اش یه خواب باشه؟...

پوزخندی روی لبم نشست و نگاه تلخی به سرتاپاش انداختم.

- همین که تو توشی کافیه تا کابوس شه.

یه برگه‌ قطور بزرگ رو توی دستش گرفت و در حالی که با دقت بهش نگاه می‌کرد، زیرلب گفت: وقتی برگشتنی ازت شکایت کردم و افتادی زندون می‌فهمی کابوس واقعی چیه.

دستم رو به علامت برو بالا براش تگون دادم و کوله‌ام رو برداشتم.

نمی‌دونستم واقعاً می‌خوام کجا برم، هیچ مقصدی هم نداشتم حتی نمی‌کشیدم نقشه رو درآرم بخونم اما خوب میشد اگه یکم این اطراف قدم می‌زدم؛ شاید یه جاده پیدا می‌کردم یا اثری از یه آدم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای جیغ لاوین تو گوشم پیچید: کجا میری؟



بدون این که به سمتش برم، بی تفاوت گفتم: جهنم، تو رو سننه؟

- ت... تو که جایی رو بلد نیستی، کجا می‌خواهی بری؟ گم میشی؟

- همین الانش هم گم شدیم احمق!

- پس وایسا منم پیام.

اومدم یه چی بارش کنم که صداش تو سرم تکرار شد، مرموز به سمتش برگشتم که با عجله کوله‌اش رو جمع و جور می‌کرد.

- چرا صدات می‌لرزه؟

با اخم کوله‌اش رو بغل کرد و سرش رو به چپ و راست تگون داد.

- می‌لرزه؟ برا چی بلرزه؟ من از چیزی نمی‌ترسم که بلرزم...

یه تای ابروم رو با پوزخند بالا انداختم.

- آها...

- زهرمار، با هم باشیم بهتره.

- ولی من نمی‌خوام با تو باشم.

کلافگی رو می‌تونستم تو تک تک حرکاتش ببینم و برای همین عمداً با بی‌خیالی حرصیش می‌کردم.

ناگهانی کوله‌اش و روی زمین کوبید و بازوهاش رو بغل کرد.

- به خاطر توی عوضیه که فوبیای تنهایی تو جنگل گرفتم.

حرفش برام عین جوک بود و برای همین نه تنها برخلاف قبل عذاب وجدان نگرفتم بلکه کلیم حال اومدم و با رضایت خندیدم.

- همین اتفاق ارزشش رو داره که حبس ابد بکشم، لامصب دلم خنک شد.

لب‌های رنگ پریده‌اش و روی هم فشار داد و با صدایی خفه و بغض آلود گفت:  
آخه چرا؟

با دیدن این حالتش بیشتر اخم کردم و حرصی نگاهم رو به گوشه‌ای از موج‌های دریای بی‌پایان روبرومون دوختم

- چون ازت متنفرم، تو یه سنگدل پول دوست دروغگوی ریاکاری...

حرفم تموم نشده بود که صدای بلندش که از شدت عصبانیت می‌لرزید گوله گوله فحش تو دامن نداشته‌ام شلیک کرد.

- تو هم یه دروغگوی عوضی سنگدل پولدار ریاکار بیشعوری، ازت متنفرم!

خیره به آب لب‌هام رو به پوزخند تلخی کج کردم، انتظارش رو داشتم اما انتهای حرفش برام یه جور دیگه‌ای بود.

خیلی واقعی به نظر می‌رسید، انگار واقعاً ازم متنفر بود...

با احساس درد شدید سنگی که توی شکمم فرود اومد از جا پریدم و با حیرت بهش نگاه کردم که تند تند روی زمین خیمه میزد و سنگ و گیاه به طرفم پرت می‌کرد، تو همون حالت هم چشم بسته فحش می‌داد.



- خیلی ازت متنفرم! واقعاً برات متأسفم! هیچ واژه‌ای وجود نداره که عمق نفرتم رو بهت نشون بده...

با هر دو تا سنگی که جا خالی می‌دادم، چهارتا دیگه تو پیشونیم فرود می‌اومد، دیگه داشت صبرم ته می‌کشید که نمی‌دونم نیوان از کجا پیداش شد و بدون مکث سریع پرید جلوم و سپر فحش‌ها و سنگ‌های لاوین شد.

دست‌هاش رو برای جلب توجه به حالت بال بال زدن تو هوا تگون داد و بعد هم صدای انکراالصوات پر انرژی‌ش خطاب به لاوین توی گوشم پیچید: هوی دختره روانی نکشش!

چهار تا پسر بیشتر نداریم که... بی‌شوهر می‌مونیا!

من به شخصه به تک همسری اعتقاد دارم، دایمونم که از پس یدونشم برنمیاد، بعدش تو می‌مونی خودت، تنهایی فسیل می‌شی، بعد هم تجزیه...

اما لاوین انقدر عصبانی بود که توجهی به چرت و پرت‌هاش نکرد و بی‌توجه به این‌که من فلنگ رو جلوش بسته بودم یه سنگ دیگه برداشت و به طرفش پرت کرد.

پوفی کشیدم و به طرف نیوان رفتم که با یه ضربه رو زمین افتاد و چشم بسته دهنش رو تا آخرین حد باز کرد.

- آی کشتنم! عقیم شدم! پروا مهرانا بدوین بیاین، من تنها شانس ادامه بقاتونم.

می‌دونستم اگه ولش کنم تا یه هفته دری وری می‌گه برای همین لبخند برادرانه‌ای نثارش کردم و با آخرین قدرت کوبیدم تو دهنش.





- دمت گرم، بلاخره یه چی جلو دهنش و گرفت! یه ساعته سرم و با چرت و پرت‌هاش برده...

با شنیدن این صدا مهرانا رو دیدم که از فاصله چند درخت اون‌ور تر نفس نفس زنان به طرفمون میومد.

دست آزادم رو به علامت لایک براش گرفتم بالا.

- چاکریم، من این و کنترل نکنم یه روزه هممون و روانی می‌کنه.

- خودت روانی‌ای!

نیم نگاهی به لاوین انداختم و عصبی گفتم: تقصیر توئه همش، این بچه سوسول برا اون سنگی که بهش زدی تا یه ماه عاصی‌مون می‌کنه.

بعد هم به نیوان نگاه کردم که تلاش می‌کرد خودش رو از حصارم آزاد کنه.

کله کشیدم و تهدیدآمیز و شمرده شمرده خطاب بهش گفتم: دستم و برمی‌دارم ولی بخوای کولی بازی درآری دندون‌هات و تو دهنه خورد می‌کنم، اصلاً حوصله مسخره بازی ندارم.

صدای خرخر خفه و حرکت لب‌هاش بین دستم انقدر پرانرژی بود که هر آن منتظر بودن دستم زیر حجم انبوه آلودگی صوتیش منفجر بشه.

فهمید نمی‌تونه خودش رو آزاد کنه، برای همین سرش رو به نشونه تأیید بالا و پایین کرد.

بازدمم رو با حرص بیرون دادم و با یه پس گردنی انداختمش اون‌ور.

همین که ولش کردم و چند قدم ازم دور شد، سریع دستش و روی چونه‌اش گذاشت و سرخورده گفت: داشتی خفم می‌کردی حیوون، خوبه سپر بلای توی حیف نون شدم که این‌طوری کتک خوردم و جلو جفت‌های آینده‌ام سرخورده شدم.

بادی به غبغب انداختم و بدون این‌که به لاوین نگاه کنم، با لحن معنی داری گفتم: آره اتفاقاً به موقع اومدی چون نزدیک بود آسمون رو رنگی و دریا رو از خون این ضعیفه قرمز کنم.

تکون شدید لاوین رو دیدم، خواست بیاد به سمتم که صدای جدی و در عین حال عصبی‌ای که اومد، مانعش شد.

- اون دریا نیست احمق!

هنوز صاحب صدا رو ندیده بودم که لاوین گفت: بهتر، آخه حیف میشد جنازه این میمون و بندازم تو منبع حیات این‌جا.

قبل از این‌که حرفی بهش بزنم یه پسر عینکی خرامان خرامان از پشت بوته‌ها بیرون اومد و صدا در حالی که با حالتی نابسامون کم و زیاد میشد، ادامه داد: اون نقشه‌های راهنمای کوفتی رو بخونین تا خودتون رو به کشتن ندادید... د نکن زبون نفهم!

با فریادی که انتهای حرفش کشید بی‌اختیار هممون یه قدم عقب رفتیم.

طرف هر کی بود اون پسر عینکی شل و وله نبود ولی صداش نزدیک بود.



بقیه هم عین من سردرگم بودن و هر چه قدر سر می‌چرخوندن منبعش رو نمی‌دیدن.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم: نکنه روحی ندایی چیزی هستی؟ د بیا بیرون پشمامون ریخت...

با دیدن یه مرد که اول پاهاش بعد هم خودش نمایان شد ضربان قلبم کمی آرام شد، احساس می‌کردم قبلاً بین اون پروفیسورهای روانی دیدمش؛ هنوز داشتم با حالتی نامطمئن بهش نگاه می‌کردم که با دیدن پروا که از انتهای لباسش آویزون شده بود و خودش و روی زمین می‌کشید ترسم فرو ریخت.

- باید بهم توضیح بدی چرا فکر می‌کنی من صلاحیت قهرمان بودن رو ندارم. مرده یه جا وایساد و با کلافگی به سمتش چرخید.

نفسی تازه کرد و شمرده شمرده گفت: من معذرت می‌خوام، غلط کردم ولی تو همین الانشم می‌تونی با نجات دادن یه نفر قهرمان باشی.

نگاه پر از عجز پروا برای لحظه‌ای پر از هیجان و شور د شوق شد.

- کی؟ کجاست؟

- همین جا روبروته، حalam دست از سرم بردار تا یکیمون و نکشتم!

بعد از فریادش و یهوئی خارج شدن لحنش از حالت آرام، پروا جیغ زد و دوید بغل نیوان.

- نگا این مرتیکه چه قدر باهام بد رفتار می‌کنه؟ چشم دیدن موفقیت من و نداره!

نیوان آهسته کمرش رو نوازش کرد و دم گوشش گفت: بهش اهمیت نده نمی‌تونه چیزی از ارزش‌ها کم کنه.

یکم پوکر فیس بهشون نگاه کردم و بعد با یادآوری چیزی به سمت مرد که بعد از راحت شدن از دست پروا آسوده شده بود و تا کمر توی کوله‌اش سر کشیده بود، رفتم.

- منظورت چی بود که گفتی این آب دریا نیست؟

با بی‌حوصلگی گفت: اگه نقشه‌راهنما رو می‌خوندی خودت می‌فهمیدی، البته حالا هم دیر نشده.

بعد از این حرف بهم اشاره کرد و به سمت آب رفت؛ با احتیاط دنبالش رفتم و همراهش سرک کشیدم.

- چرا همه چیو پیچیده می‌کنی داداش؟ مثلاً می‌خوای بگی خیلی جای نابی آوردیمون؟ آب آبه دیگه...

- دهنّت و ببند و با دقت بهش نگاه کن.

پوفی کشیدم و به سمتش خم شدم؛ اولش هیچی نبود اما بعد از چند ثانیه تونستم حباب‌های پی در پی‌ای رو ببینم که با سرعت به سمت عمق آب حرکت می‌کردن؛ چون خیلی شفاف بود به راحتی جریان‌های تنّدی که به زیر می‌رفتن رو نشون می‌داد.

خیلی زود اخم‌هام توی هم رفتن و با کلافگی سرم رو به عقب برگردوندم.



- این دیگه چه کوفتیه؟

- هر چی که هست دریا نیست تو شنا کنی و ماهی بگیری.

لاوین: میشه ازش آب خورد؟

- مگه این که بخوای جریان های تند آب که شامل انرژی ناهنجارین کله خوشگلت رو قورت بدن و ببرنت زیر.

اخمی کردم و با طلبکاری گفتم: اصلاً تو کی هستی که وانمود می کنی همه چیز رو می دونی؟ تا جایی که می دونم قرار بود فقط شیش نفر بیان.

دست هاش رو پشت کمرش حلقه کرد و در حالی که نگاه تیزش رو به آسمون دوخته بود، زیرلب چیزهایی رو زمزمه کرد که نشنیدم.

به جاش پروا جواب داد: این همونیه که روز اول تشنه به خورش بودی.

با این حرفش یهو تموم سرها به سمتم چرخید، از دیدن نگاه هاشون حس بدی بهم دست داد اما بدتر از تعصب بی جایی که سر یه دختر فیک کشیدم، نبود.

اخم هام رو توی هم گره زدم و سعی کردم موضوع بحث رو عوض کنم.

- شما حس نمی کنید این جا مشکوکه؟ خیلی عجیبه که انقدر ساکت و معمولیه.

مهرانا شصتش رو برام بالا گرفت و سری به نشونه تایید تکون داد.

- منم همین و به این الکی خوشای بی خیال گفتم ولی گوش ندادن.

پوفی کشیدم و دستم رو زیرچونه ام گذاشتم.

توی یه جمع هفت نفری بودن دو تا عاقل مثل من و مهرانا که کفایت نمی‌کرد، نیوان و پروا در یک آن می‌تونستن با حماقتاشون سر هممون رو به باد بدن.

توی فکر بودم که جذیری دست از تجزیه و تحلیل

اطراف برداشت و به سمتون چرخید.

اخم‌هاش رو با حالتی کاملاً جدی توی هم گره زد و نگاهش و روی تک تکمون چرخوند.

- قوانین احمقانه گذشتون رو فراموش کنید و حواستون رو بدین به من.

به هیچ وجه حق ندارین از جمع جدا بشین و تنهایی قدم بزنید چون این‌جا فوق العاده وسیعه و نقاط خطرش خیلی زیاده، اگه گم بشید برای همیشه می‌شید و اگه تنها باشید هم هیچ اتفاق خوبی در انتظارتون نیست. پس از من دور نشید و سعی نکنید همه چیز رو امتحان کنید.

دلیل این‌که همه چیز این‌جا به نظر طبیعی میرسه انحلال اتم‌ها و واکنش‌های ضعیفه، در اصل می‌تونم بگم که ما هنوز وارد دوازه‌های اصلی آکرولیزیانا نشدیم، فقط از ناهنجاری عبور کردیم.

اگه به نقشه‌هاتون دقت کرده بودید می‌فهمیدید هنوز چند متر تا آغاز نقطه شروع فاصله داریم.

می‌دونید که این‌جا هیچ قدمی به عقب وجود نداره، یعنی نمی‌تونیم برگردیم پس حواستون باشه راهتون رو به کجا انتخاب می‌کنید.

من هنوز دارم اطلاعاتم رو با ظواهر فرضی این جا مقایسه می‌کنم تا تئوری‌هام رو قطعی کنم، به وقت بیشتری نیاز دارم پس امشب رو همین جا اردو می‌زنیم.

کسی سوالی نداره؟

من انقدر سوال داشتم که نمی‌دونستم کدوم رو اول بگم اما پروا فارغ از چالش‌های مهم تندی دستش رو بالا برد و با مظلومیت گفت: من گشتمه، مدت خیلی زیادی که دسشویی هم نرفتم.

جذیری پوفی کشید و با اخم گفت: بیا بشین رو سر من.

پروا تکونی به خودش داد و با بی‌قیدی گفت: انتظارش رو ازم داشته باش، اوضاعم خرابه.

قبل از این که بیفتن به جون هم مهرانا بازوش رو گرفت و به کناری کشیدش.

نیم نگاهی به اون آب گرداب مانند انداختم و با نگرانی گفتم: پس از کجا آب بیاریم اگه این گور به گور رفته جز کشتن کارایی‌ای نداره؟

- از این جا به بعد انرژی ناهنجاری ضعیف میشه، طوری که بعد رد شدن از ورودی آکرولیزانا هیچ اثری ازش نمی‌مونه، یه کم تحمل کنید فردا می‌رسیم.

- غذا؟

- فعلاً چادرهای توی کوله‌هاتون رو دربیارید و کنار هم بذارید، دقت کنید که زیر درخت‌ها نباشه، نزدیک به جریان آب هم خطرناکه.

پوفی کشیدم و به نیوان و پسر عینکیه علامت دادم.

- لشتون و بیارید، اردو بزنینم.

جذیری قبل از هممون دست به کار شد، گمونم می‌خواست یادمون بده.

یه جعبه نقره‌ای پارچه‌ای از توی ساکش درآورد و دو تا دکمه جلوییش رو از بالا به پایین به ترتیب نشونمون داد.

- طوری طراحی شدن که سبک و مقاوم و همین‌طور اندازشون طوریه که برای حملشون به مشکل نمی‌خورید؛ دکمه بالایی رو بزنیند و پرتش کنید زمین باز میشه، برای جمع کردنشم اهرم پایینیش رو همراه دکمه قرمز فشار بدید.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم، هنوز بازدم نفس آسوده‌ام رو بیرون نداده بودم که با باز شدن ناگهانی چادر نیوان از جا پریدم.

با تحسین به چادر باز شده‌اش که توی کسری از ثانیه پهن شده بود نگاه کرد و خوشحال گفت: راضیم ازش، خیلی جنس نابیه.

- مثل همونی که می‌کشی.

بعد هم با احتیاط دکمه روی چادرم رو فشار دادم و پرتش کردم کنار چادر نیوان.

به محض برگشتن پروا و مهرانا سریع پرید جلوشون و مشغول آموزششون شد.

پوزخندی نثارشون کردم و بی‌توجه به چادر لاوین که درست کنارم بود، خم شدم توش و کوله‌ام رو پرت کردم انتهایش.

رنگش سفید یکدست بود و جنس نسبتاً زبری داشت، حالا می‌مردن چند تا پر و پشم بندازن توش؟!



کلهام رو که درآوردم چشمم به جذیری افتاد که توی چند قدمیمون با چاقو از یه درخت آویزون شده بود، بعد از کلی جدال فقط تونست یه تیکه پوست ازش بکنه. پوزخندی زدم و نیم نگاه متأسفی به لاوین انداختم.

این اخموی بی‌عرضه چیش از من سر بود؟

قدمی به سمتش برداشتم و بادی به غبغب انداختم.

- بده خودم بکنم، تو انقد کتاب خوندی بازوهات جون ندارن.

توجهی بهم نکرد و مسیرش رو به طرف پشت چادرها کج کرد.

یه فندک از جیبش درآورد و زیر پوست که زیادم ضخیم نبود گرفت، با تعجب به جرقه‌ها نگاه کردم که در یک آن آتیش گرفتن.

جذیری همون پوست آتیش گرفته رو روی زمین گذاشت و کشید، با تعجب به حرکاتش نگاه کردم که دورتا دور چادرهامون قدم زد و درست توی نقطه‌ای که سیاهی و سوختگی گیاه‌ها یه دایره کامل درست کردن، ایستاد.

چوب رو به گوشه‌ای پرت کرد و با رضایت به کار احمقانه‌اش نگاه کرد.

- توی بقیه نقاط جرقه‌ها به راحتی آتیش نمی‌گیرن اما این‌جا چون نزدیک به دریچه ورودیه انرژی بیشتری داره.

نیوان با بی‌حوصلگی گفت: این دایره سیاه دیگه چیه؟ نکنه برامون مرز گذاشتی؟  
- درسته، مرز گذاشتم.

بعضی از درخت‌های این‌جا که میلیون‌ها سال قدمت دارن بعد از مرگ میکروارگانیسم‌ها و با تغذیه از بقایاشون به وجود اومدن، برای همین تنه‌اشون یه نوع اسید قوی داره که سوختنش باعث میشه لایه‌های قدیمی توی خاکسترها مخلوط بشن و جور حالت مرگ و پوسیدگی شدید ایجاد می‌کنه، وقتی زمین بوش رو بگیره اگه موجود زنده‌ای هم این‌جا باشه به‌خاطر سوختگی‌ها جرعت نمی‌کنه به سمتش بیاد.

لاوین دم چادرش نشست و با تمسخر گفت: از کجا می‌دونی؟ این یه چیز خرافی نیست؟

- این‌جا خرافات معنا ندارن، فقط باید زنده بمونید حتی اگه به‌خاطرش مجبور شید کارهای به‌ظاهر احمقانه انجام بدید.

پروا با تعجب گفت: ولی من فکر می‌کردم فقط چند ساله که آکرولیزیانا رو به وجود آوردید.

- دلیلش اینه که حرف‌ها و استعاره‌ها رو اشتباه متوجه شدی.

ما فقط انسانیم، هر چه قدرم علممون گسترده باشه نمی‌تونیم مثل خدا خلق کنیم، نمی‌تونیم گونه‌های جدید رو بدون ترکیب کردن اجزای بنیادی به وجود بیاریم یا این‌که زمان و مکان خلق کنیم.

ما فقط یه دریچه به وجود آوردیم برای ورود به یه چیز ناشناخته، ما این‌ها رو نساختیم، فقط پیداش کردیم.

به این‌جا که رسید نفسی تازه کرد و بهمون اشاره کرد.



- توی جیب کناری کوله‌هاتون سه تا مخلوط انرژی زا هست که هرکدومشون می‌تونن مواد مغذی برای سه روزتون رو تأمین کنن، فقط یکیشون و بخورید چون نمی‌دونم زمان این‌جا چه‌طور سپری میشه.

با اخم و نارضایتی دست‌هام و به کمرم زدم و شاکی گفتم: اگه قراره سه ماه بمونیم که کفاف یه روده شکممون و هم نمیدن مرد حسابی!

- بهتون یاد میدم چه‌طور تغذیه کنید، فعلاً سعی کنید استراحت کنید، فردا روز سختی و طولانی‌ای در پیش داریم و تازه آغاز راهمونه.

بعد از این حرف وارد چادرش که انتهای سمت راست گذاشته بودش شد و زیپش رو کشید.

نفس حرصی‌ای کشیدم و بی‌حوصله خودم و توی چادرم انداختم.

هوا هنوز تاریک نشده بود، اون چیز زرد توی آسمون سرجاش بود و پر نور می‌تابید.

مخلوطی که گفته بود رو درآوردم و توی دستم چرخوندم.

برخلاف انتظارم خیلی کوچیک بود، بهش نمیومد حتی به اندازه صبحونه یه بچه شیرخواره هم به درد بخوره...

یکم با بدبینی و تردید بهش نگاه کردم و به ناچار یه جا همش و توی دهنم کردم.

- در چه حالتی همسایه؟

با اخم به نیوان که سر از چادرش درآورده بود نگاه کردم و عصبی گفتم: گیجم، از اون بیشتر عصبانی.

- نترس بابا چیزی نیست که، دیدی زیادم بد نیست؟ اون دانشمندا بیخودی ترسناکش کردن، یه جنگله که باید برسیم تهش، این که کاری نداره. پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

- اتفاقاً همینشه که ترسناکه، هیچ چیز این زندگی راحت نیست و راحت هم به دست نیامد، همین که انقدر موجه و معمولی جلوه میده از هزار تا آتشفشان فعال خطرناک‌تره!

بدون این که ذره‌ای به مفهوم حرف‌هام توجه کنه، روش و ازم برگروند و به طرف دیگه‌ای چرخوند.

- نظر تو چیه پرپر؟

به ثانیه نکشید که کله پروا از توی چادرش دراومد، با لپ‌های باد کرده و حالتی گیج به هر دومون نگاه کرد، بعد هم آب دهنش رو همراه لقمه توی دهنش قورت داد و نیشش رو باز کرد.

- تا من هستم از هیچی نترسید، یه قهرمان همه رو نجات میده حتی شما رو! با نیشخند گفتم: مگه ما چمونه؟

- نمی‌دونم ولی همچین میزون نیستید، خوشم از نژادتون نیامد، من ترجیح می‌دادم دایناسورها رو از انقراض نجان بدم.



- فکر کنم خودتم از نژاد آدم باشی.

- مهم اینه که روحم با دایناسورهاست.

با احساس خفگی‌ای که توی محیط تنگ و بسته چادر بهم دست داده بود، بدنم رو کامل از توش دراومدم و با نشستن روی زمین به بدنه‌اش تکیه دادم؛ بعد هم با پوزخند گفتم: با همین افکارت سر هممون و می‌خوری.

خندید و بدنش رو کامل از توی چادر آورد و به شکم خوابید، تو همون حال هم انتهای پاهاش رو تو هوا تکون داد و گفت: بی‌خیال جامیز جان، برای یه سامورایی همه جا ژاپنه.

دست مهرانا که پس کله‌اش نشست زودتر از خودش نمایان شد.

- بلاًخره یه ضرب‌المثل درست از دهنت دراومد ولی آخه چه ربطی داره اسکول؟

پروا متفکر انگشت‌هایش رو تو هوا تکون داد و گفت: ربطش به بی‌ربطیشه، بعد می‌گید چرا ضرب‌المثل‌ها رو تغییر میدی؟! خب می‌خوام کله‌اتون رو به کار بندازم تا در باب سخنانم تأمل کنید، برید تو اوج حرف‌هام و درستش رو از مغزتون استخراج کنید.

بی‌اختیار لبخند کجی روی لبم نقش بست و زیرچشمی بهش نگاه کردم.

نمی‌خواستم سرم رو باهاش به درد بیارم اما یه چیزی تو وجودش بود که ترغیم می‌کرد بیشتر باهاش حرف بزنم.



- شاید من مغزم کار نمی‌کنه ولی واقعاً بی‌ربط بود، هیچ ربطیم تو بی‌ربطیش نیست.

- اشتباه می‌کنی جامیز جان! همون‌طور که برای یه سامورایی همه جا ژاپنه برای ما هم همه جا تهرانه، غذا می‌خوریم، دسشویی می‌ریم، حرف می‌زنیم، نفس می‌کشیم، راه می‌ریم و کلاً زندگی می‌کنیم، فقط لوکیشنش فرق می‌کنه، قرار نیست که بمیریم.

- کاش همه چیز انقدر ساده باشه.

چشمکی زد و با بی‌خیالی گفت: اگه سختش نکنی دنیا دقیقاً همونجوریه که من میگم و من می‌بینیم.

دایناسورها و فسیل‌ها هم جزء زیبایاشن.

مهرانا آهی کشید و زانوهاش رو بغل کرد.

- دایناسورها رو نمی‌دونم ولی قطعاً خانواده‌ی من جزءش نیستن.

با این‌که اصلاً درباره‌اش کنجکاو نبودم ولی بی‌اختیار پرسیدم: مگه چه جورین؟

- یه چیز دیوونه‌کننده‌ان.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و تا عمق همون جواب کوتاهش و رفتم.

- قبول دارم. اگه زنده از این‌جا بیرون رفتیم می‌گیرمت، با هیچ‌کس اندازه تو تفاهم ندارم.

کمی خندید، بعد با گریه سرش و روی زانوهاش کوبید.



- های خدا... مهدی می‌کشتم و جنازه‌ام رو بالای تیرک می‌کنه.

با این حرفش به وضوح حس کردم یکی داره با همزن داره مغزم و قاطی می‌کنه، از وقتی دیده بودمش از هر جمله‌اش سی چهل تا مهدی درمی‌اومد.

نیوان پیش دستی کرد و درست‌ترین حرف عمرش رو زد.

- این‌جا هر چی که باشه حداقل خبری ازون نره خر توش نیست، پس خوشحال باش و از استشمام آزادی لذت ببر.

مهرانا در حالی که با طره‌های آویزون پیچ خورده موهایش ور می‌رفت، پوزخندی زد و سر به زیر گفت: دلیل نمیشه که دیگه هیچ‌وقت خونواده‌م رو نبینم، بلاخره وقتی که از این‌جا بیرون میایم باید باهاشون رو در رو شم.

با این‌که اصلاً تو کتم نمی‌رفت یه نفر انقدر از خونواده‌اش بترسه ولی حرفش عاقلانه به نظر می‌رسید، البته تا جایی که سکوت پروا شکست و دستش دور گردن مهرانا حلقه شد.

نگاهش رو با لبخند به جلو دوخت و با لحن عاقل اندر سفیهانه‌ای گفت: نگران نباش چون قراره هممون این‌جا گور به گور شیم، اصلاً پامون به دروازه خروجی نمی‌رسه.

در حالی که مهرانا با عصبانیت دستش رو باز کرد و شروع به فحش دادن کرد، بی‌اختیار نگاهم رو به مسیری که پروا بهش خیره شد دوختم و در امتدادش تونستم روشنایی رو ببینم که لحظه لحظه کم نور تر می‌شد و وسعتش تحلیل می‌رفت.



لحظه خاموش شدنش از نظرم دور نبود و از اون نزدیکتر غروب نودمین نورش بود.

احتمالاً آخرین چیزی که ازش می‌دیدیم هم همین صحنه بود، بدون این‌که حتی متوجه بشیم هر لحظه تاریک‌تر و بی‌نور تر می‌شد؛ آخرین خاطره یا آخرین نفسمون هم به همین تصویر گره خورده بود.

سر که برگردوندم به نظر می‌رسید ساعت‌ها گذشته، به جز لاوین و جذیری بقیه از چادرهاشون دراومده بودن و غرق صحبت بودن.

پوزخندی زدم و در سکوتی که قصد نداشتم بشکنمش بهشون خیره شدم.

توی صورت هیچ‌کدومشون خبری از ترس نبود، حتی مهرانا هم غرق خندیدن به چرت و پرت‌های نیوان شده و وحشتش رو فراموش کرده بود.

کاش منم می‌تونستم برای لحظه‌ای از حس بد و آزاردهنده‌ام رها بشم و توی دنیای اون‌ها سر کنم.

دنیایی که توش هیچ اهمیتی به غروب خورشید یا خطرات احتمالی و دریای آدم‌خوار نمی‌دادن.

آدم ترسوای نبودم اما دوست داشتم واقع بین باشم؛ به نظر نمی‌رسید فقط یه خواب یا بازی مسخره باشه، چیزی فراتر از اون بود که انتظارمون رو می‌کشید.

سایه لاوین رو از توی چادرش می‌دیدم که به دور خودش تاب می‌خورد و لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد.





حتی اون هم نمی‌تونست آرامش داشته باشه و خودش رو مشغول ور رفتن با موهاش می‌کرد، نمی‌دونستم چی تو ذهنش می‌گذره اما مطمئناً من جزای ازش نبودم.

همون نگاه رو به نیوان انداختم که وسط دخترها ایستاده بود و قر می‌داد، چنان بدنش رو بی‌هدف تگون می‌داد که موهای فرفریش با رقص شونه‌هاش تو هوا تگون می‌خوردن، ذهنش مثل همیشه باز بود و با خنده متن یه آهنگ مزخرف رو همراه پروا یه نفس تکرار می‌کرد.

- خفه خون بگیرید انکرالصواتا!

لاوین با این حرف نه تنها همکاری نکردنش با جمع دیوونه‌ها رو قطعی کرد بلکه کلیم فحش و ناسزا نثارشون کرد.

- اگه یه کلمه دیگه از این شعر مسخره بشنوم میام بیرون خشتک‌هاتون و به هم می‌دوزم!

همین حرفش باعث شد پروا جری تر بشه و از مغز سر بخونه.

لاوین بعد از این‌که فهمید اعتراضاش فقط شدت آلودگی صوتی رو بیشتر می‌کنن، تسلیم شد و بعد از بستن زیپ چادرش دیگه صدایی ازش نیومد.

سایه‌اش روی زمین خم شد و فهمیدم داره سعی می‌کنه بخوابه.

چشم ازش گرفتم و به مهرانا دوختم که دستش و زیرچونه‌اش گذاشته بود و پوکر فیس به پروا و نیوان نگاه می‌کرد.

لبهام رو با غیض روی هم فشار دادم و عصبی رو بهشون گفتم: نمی‌خواید دست از خرمستی بردارید؟ با سر و صداها تون الان یه گله سرخپوست می‌ریزن سرمون. جز مهرانا کسی توجهی به حرفم نکرد، سری به نشونه تأسف تگون داد و پروا رو نشونه گرفت.

- داشتم برنامه می‌چیدم از دست این پروای دیوونه راحت شم، نیوانم بش اضافه شد.

پروا از سرشونه به سمتش چرخید و در حالی که عین دیوونه‌ها سر تگون می‌داد، گفت: گل بود به گلدسته هم آغشته شد.

مهرانا لبخند حرصی‌ای زد و دستوری گفت: باید ضرب‌المثل گفتن رو کلاً بشوری بندازی دور.

بعد هم رو به من گفت: نظرت چیه فردا بندازیمشون تو یه سیاهچاله‌ای آتشفشانی جهنمی چیزی؟!

سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم و تحسین آمیز گفتم: کاملاً موافقم.

هنوز جوابم رو نداده بود که پروا بهش هجوم آورد و یقه‌اش رو کشید.

- بیا برقصیم گل من.

مهرانا دستش و روی دست‌های پروا گذاشت و با حرصی آغشته به ناباوری گفت: واقعاً زده به سرت؟ چه دلیلی داره انقدر احمق باشم؟

- مثلاً عین برج زهرمار بشینی جلو این جاوید بدبین بی سلیقه کسل کننده همه چی حل میشه؟
- اخم‌هام رو توی هم گره زدم و سینه سپر کرده به سمتش خیز برداشتم؛ انگشتم رو به سمت خودم گرفتم و با عصبانیت گفتم: من کجام بدبینه؟
- از نوک پا تا فرق سرت!
- ما قرار نیست بمیریم ولی تو انقدر نفوس بد می‌زنی که آخرش سر هممون رو همراه خودت به طوفان میدی!
- دست‌هام رو با حالتی توجیح‌گرایانه تو سینه‌ام قفل کردم و نگاهم رو به افق دوختم.
- من فقط واقع بینم.
- ولی این‌جا کسی خریدار حقایق نیست جامیزجان!
- این حرف و خدایی راست می‌گفت، برای همین ترجیح دادم درباره‌اش بحث نکنم.
- من کجام بی‌سلیقه‌ست؟
- نیم نگاهی به سرتاپام انداخت و پلک‌هاش و چند ثانیه روی هم فشار داد.
- دست رو دلم نذار که سرازیر می‌شم!
- با یادآوری لاوین خنده‌ام گرفت و سری به نشونه تائید حرفش تکون دادم.

- باشه اینم قبول می‌کنم که به سمت هر چی دختر عوضی تو دنیا هست کشش دارم ولی آخه کسل کننده؟!...

پشت چشمی برام نازک کرد و اول یه نگاه به نیوان بعد یه نگاه به چادر جذیری انداخت.

- انقدر کسل کننده‌ای که شهاب جلوت لنگ می‌اندازه.

با جدیت بهش خیره شدم و لب زدم: اشتباه می‌کنی.

- نه خیر، همین یه ذره جذابیتتم انقدر ترسویی به زودی نیست و نابود میشه.

اولای حرفش خوب بود ولی به آخرهاش که رسید، آمپر چسبوندم.

- من کجام ترسوئه بچه سوسول؟

آب دهنش رو قورت داد و با تته پته گفت: منظورم عصبی بود...

بعد هم پرید بغل مهرانا و با بغض گفت: ببین چنقدر همه باهام خشن، تو نبودی من تو غربت می‌مردم.

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و مشتم رو چند بار باز و بسته کردم؛ انقدر زود آبغوره می‌گرفت و عین آفتاب پرست رنگ عوض می‌کرد که آدم تو خلقتش می‌موند.

نیوان دست از آهنگ خوندن برداشت و دستش و روی شونه پروا گذاشت.

- ولش کن مگه بهت نگفتم چه آدم نچسب دیوونه‌ایه؟ یه بار به‌خاطر این‌که تو بطری آبش تف کردم دستم و شکست!



پروا بعد از این که دماغش رو به یقه لباس مهرانا مالید ازش جدا شد و با تعجب رو بهم گفت: از تو بعیده جامیزجان!

دست هام رو با کلافگی مشت کردم و چشم هام رو بستم؛ حس می کردم هر آنه که از کوره در برم و جفتشون و تیکه تیکه کنم؛ مقاومت در برابر کشتن نیوان که دیگه برام عین جهنم بود.

داشتم خون خونم رو می خوردم، انقدر شرایطم وخیم بود که حتی پروا هم تو اوج بی خیالی متوجه عصبانیتم شد.

آب دهنش رو قورت داد و در حالی که پشت مهرانا قایم می شد، با لبخندی مظلومانه آب دهنش رو قورت داد و انگشت اشاره اش رو به سمت نیوان گرفت.

- یادت باشه من هیچ وقت تو آبت تف نکردم و نمی کنم.

با این حرفش نگاهم اتوماتیک رفت سمت نیوان که نیشش شل شده بود.

شاید اگه تموم استخونهاش رو می شکوندم کمی دلم آروم می گرفت.

پروا که حالا دیگه کامل پشت مهرانا قایم شده بود، یه طرف صورتش رو درآورد و یکی از چشم های سبزش نمایان شدن.

- ولی اگه از دستت عصبانی شم مستقیم میرم سراغ چاه توالت، اینو یادت باشه!...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

نیوان با دیدن آرامشم پایی که برای فرار بلند کرده بود رو سرجاش گذاشت و نفس عمیقی کشید اما پروا دست از تکاپو برنداشت.

- نمی‌خواهی بکشیش؟

نیوان: ای زهرمار! مثل این‌که وزغ تو آستینم پرورش می‌دادم، بدبخت اگه من بمیرم نسلت منقرض میشه.

- ترجیح میدم نسلم رو با دایناسورها ادامه بدم... چی شد جامیز جان؟ مشکلی پیش اومده؟ نکنه سخته کردی؟...

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و با لبخندی معنی‌دار به جفتشون نگاه کردم.

- داشتم بینتون ده بیس سی چهل می‌کردم.

دیگه نذاشتم واکنشی نشون بدن و از جام پریدم، همون لحظه با شنیدن صدای جیغ گوش‌خراش پروا و تیر کشیدن مغزم ناگهان همه چیز جلوی صورتم تیره و تار شد؛ لحظه‌ای بعد خودم رو توی تاریکی مطلق به صورت معلق احساس کردم و فریاد نیوان توی سرم پیچید...

- آخ کی بود به من تجاوز کرد؟

توی تاریکی مطلق سرگردون بودم که صدای پرانرژی پروا توی فضا پیچید.

- هیس اسب‌های نجیب شیهه نمی‌کشن!

نیوان با حرصی که توی صداش بیداد می‌کرد، غرید: پاشو از روم له شدم.



پوفی کشیدم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم اما هیچ تغییری توی دیدم ایجاد نشد.

آب دهنم رو قورت دادم و یا استرس گفتم: فقط من کور شدم یا شما هم هیچی نمی‌بینین؟

قیافه پروا رو بدون دیدن خودش فقط از روی تن صداش تصور کردم که اون طرف تر روی کمر نیوان سوار شده بود و با لحن خبیثی گفت: آره جامیزجان، تو کور شدی و مجبوری بقیه عمرت رو با این تصویر سر کنی که من آخرین نفری بودم که دیدی و قصد کردی بکشیش...

حرفش با یه جیغ بلند خفه شد و صدای برخورد کشیده مهرانا توی صورتش به گوشم رسید: خفه شو بی‌ناموس! چرا من هیچی نمی‌بینم؟

به ثانیه نکشید بغضش ترکید و ناله‌های پروا توی صدای گریه‌اش گم شدن.

پوفی کشیدم و چند باره پلک زدم، دست‌هام و روی زمین گذاشتم و مثل مار خودم رو به این طرف و اون طرف کشیدم اما خودم هم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم و کجا میرم.

حدس می‌زدم نزدیک چادرم باشم اما جرعت نداشتم از نقطه‌ای که توش بودم بیشتر فاصله بگیرم.

صدای خش خش و جا به جایی بچه‌ها عین مته روی مخم بود و خوب می‌دونستم که بیشترش مال نیوانه.

دست‌هام رو مشت کردم و با کلافگی گفتم: د یدیه همتون آروم بگیری دیگه، اگه بیخودی جا به جا شید ممکنه بیشتر از مرکز دور بیفتید.

صدای نیوان از فاصله‌ای دور به گوشم رسید که فریاد زنان گفت: من فقط می‌خوام از دست این کنه‌ای که روم سوار شده راحت شم، شده جفتمون و پرت می‌کنم تو آب.

پروا خندید و با بی‌خیالی گفت: ولی من که این‌جا تو بغل دایمونم، فکر کنم یه بچه دایناسور بهت چسبیده.

بلافاصله بعد از حرفش بال بال زدن‌ها و سروصداها و جیغ‌های نیوان شدت گرفت.

با عصبانیت دستم رو مشت کردم و روی زمین کوبیدم...

- آخ آی... این چه بدبختی‌ای بود؟ فکر کنم جنگ هوایی شده، همین الان یه خمپاره بهم خورد.

صدای لاوین که درست زیر گوشم پیچید باعث شد پشم به تنم سیخ بشه و آب دهنم رو قورت بدم.

مهرانا: یکی من و بغل کنه، الان سخته می‌کنم!

پروا سوتی کشید و خش خش کرد.

- بیا این‌ور پیش من و دایمون.



جدا از همشون حتی نمی‌تونستم درست حسابی نفس بکشم، اگه لاوین می‌فهمید ازش به عنوان کیسه بوکس استفاده کردم تا یه هفته با بچه بازی‌هاش دهنم و سرویس می‌کرد.

هممون توی گيجی و کوری مطلق بی‌هدف نشسته بودیم که یهو صدای جذیری از چند متریم اومد: همه حالشون خوبه؟

نیوان بین درگیری‌هایی که با خودش داشت، فریاد زد: نه، فک کنم یه خفاش خونا‌شام بهم چسبیده.

جذیری با صدایی بلند و لحنی جدی و در عین حال متأسف گفت: به‌خاطر اینکه که از خط خارج شدی.

مهرانا با ترس و لرز لب زد: چی شده؟

- چیزی نیست همتون آروم باشید و همین‌جایی که هستید بمونید، به هیچ‌وجه هم سعی نکنید جا به جا شوید.

ما این‌جا سه تا دارک‌لایت داریم که هر سی روز یک بار خودشون رو نشون میدن و زمانشون از یک تا دوازده ساعت متغیره، پیش بینی می‌کنم هر چه قدر به زمان فروپاشی نزدیک بشیم زمانشون کوتاه‌تر بشه...

با عصبانیت میون چرت و پرت‌هاش پریدم و با نفرت گفتم: تو که می‌دونستی بچه‌ات میفتاد زودتر بهمون بگی؟ دل و رودمون ریخت...

ناگهان دستم کشیده شد و صدای لاوین توی گوشم پیچید: تو بودی به من زدی کینه شتری؟ دیگه می‌خوای چه بلایی سرم بیاری...



بعد از شنیدن صدای جدی جذیری ساکت شد و ترجیح داد به جای حرف زدن به اون گوش بده.

- به هر حال فکر نکنم چیز خطرناکی بشه، تا فردا صبح هم رفع میشه و بعد به راهمون ادامه می‌دیم.

سرجاتون بمونید و جفت کناریتون باشید تا از هم دور نیفتید.

شب خوش!

بعد هم بدون این‌که بهمون مجال بده سوالی بپرسیم یا حرفی بزنیم زیپ چادرش رو کشید و فهمیدیم حرف بیشتری برای گفتم نداره.

صدای حرکت لاوین روی زمین اومد و حدس زدم که دست به سینه بهم پشت کرده.

- ترجیح میدم کنار خوناشام نیوان باشم تا تو.

پوزخندی زدم و با اخم توی خودم جمع شدم.

- منم پروا رو به تو ترجیح میدم.

مهرانا: خفه شو پروا مال منه...

صدای خود پروا از دورتر اومد.

- نمی‌خوام اصلاً دیگه دوستون ندارم، تو روشنایی هی بهم توهین می‌کنید.

بی‌حوصله روی زمین دراز کشیدم و دست‌ها و پاها رو دراز کردم.

- چون عصبانیم می‌کنی.

لاوین لگدی به پام زد و حق به جانب گفت: تو که همیشه عصبی‌ای.

پروا: ده امتیاز برای طلا.

لاوین: خفه شو دایناسور دوست بدسلایقه!

- یه کاری نکن داستان زندگیت و به عنوان قصه شب برای همه تعریف کنما...

بی‌حوصله روم و به اون طرف کردم و دست‌هام و روی سرم گذاشتم تا صداشون رو نشنوم.

از شب و تاریکی نمی‌ترسیدم اما چیزی که حاکم بر فضا بود هر چی که بود خیلی عمیق تر از یه تاریکی معمولی بود؛ انگار همه چیز و بلعیده و هیچی جز خودش باقی نگذاشته بود.

پروا و لاوین هم‌چنان داشتن دعوا می‌کردن، نیوان آه و ناله می‌کرد و خبری هم از دایمون نبود، فکر کنم کری چیزی میزد وگرنه این حجم از بچه آدمی اونم تو یه نفر خیلی نایاب بود، مهرانا هم فکر کنم از ترس سنکوپ کرده بود چون صدایی ازش درنیومد.

کلی فکر تو سرم بود که مطمئن بودم اگه یه دقیقه دیگه بیدار بمونم روانیم می‌کنن، برای همین محکم‌تر پلک‌هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم فارغ از همه چی حداقل برای چند ساعت بخوابم، کی می‌دونست کی آخریش میشه؟!

\*\*\*

« نیوان »

می‌تونستم خیسی آب دهنم رو تا شعاع چند میلی متری احساس کنم، سعی کردم نیشم و بیندم اما هیچ جوره نمی‌شد.

تصور قیافه جاوید وقتی می‌دید رژ بیست و چهار ساعته براش زدم انقدر طنز و ناموسی بود که باعث شد از شدت خنده خودم و روی زمین بکوبم و شکمم رو ماساژ بدم؛ همون لحظه انواع اقسام فحش‌های زیر کمریش به ترتیب حروف الفبا توی گوشم پیچیدن و قیافه دراز و کج و کوله‌اش رو تصور کردم که با پیژامه دنبالم می‌دوئه.

های ننه... خدایا جاوید و از من نگیر!

- حالا دیگه به جاویدم چشم داری؟ مگه قرار نبود من و بگیری؟

با شنیدن صدای پروا توی گوشم و احساس بیداری، غلطی سرجام زدم و چشم‌هام رو باز کردم.

بلافاصله کله پروا جلوی صورتم نمایان شد که با چشم‌های گرد شده و لب‌های ورچیده بهم نگاه می‌کرد.

بیداریم رو که دید، اخمی کرد و دست‌هاش و روی یقه‌ام گذاشت و فشار داد.

- خیانت... ها؟ اونم به من؟ با کی؟ به خاطر کی؟

هنوز منظورش رو نگرفته بودم که چنان یقه‌ام رو کشیدم که نزدیک بود سر از تنم جدا بشه.



سرم رو به طرف جاوید که گوشه‌ای چمباتمه زده بود، چرخوند و با همون صدای جیغ جیغو گفت: این نره خر اخموی افسرده ارزشش و داشت که من و بچه‌ها رو ول کنی؟

یکم که به جاوید دقت کردم صورتم از شدت انرژی منفی‌ای که تراوش می‌کرد جمع شد و بعد از این‌که پروا ولم کرد با سر رفتم تو زمین.

پوفی کشیدم و بی‌حرکت چشم‌هام رو بستم.

پروا دیگه حرفی نزد و رفت.

منم بعد از کلی زحمت بلاخره تونستم کله‌ام و جا به جا کنم و به پشت دراز بکشم.

به آسمون صاف و روشنی که بالای سرم بود نگاه کردم و بی‌اختیار لبخند زدم.

همه چیز به نظر خوب می‌رسید، البته جز این‌که تموم شب روی زمین سفت و سخت کپیده بودم و به خاطرش حس می‌کردم قطع نخاع شدم.

به شکم چرخیدم و نگاهی به اطراف انداختم.

جنگل درست مثل دیروز بود، درختا هم‌چنان انقدر بلند بودن که سر و ته نداشتن، اون آب آدم‌خوار که دیشب می‌خواستم خودم رو بندازم توش هم از دور آروم به نظر می‌رسید.

بهش نمی‌خورد خیلی خشن باشه ولی ترجیح می‌دادم برای بقای نسل هم که شده نزدیکش نشم و چرت و پرت‌های اون مرتیکه رو گوش کنم.

جاوید عین مادر مرده‌های بازمانده از سقوط هواپیما یه گوشه کز کرده بود و کلاه سویشرتش رو تا چونه کشیده بود.

لاوین و پروا داشتن سر یه چیز بیخود دعا می‌کردن و دایمون هم عین سیب زمینی وسطشون ایستاده بود و به خیالش میانجی گری می‌کرد؛ این وسط چند تا مشّت هم از لاوین خورد.

با خنده بهشون نگاه کردم و با تأسف سرم رو تکون دادم.

نگاهم که روی مهرانا چرخید بی‌اختیار نیشم بسته شد و با گردنی سیخ شده روش زوم کردم.

انقدر بغض و ناراحتی توی چشم‌هاش جمع شده بود که از دور می‌تونستم حال و هوای داغوونش رو حس کنم.

با عجله از روی زمین بلند شدم و یک نفس به سمتش تازوندم.

دست چپم رو به درختی که گوشه‌اش کز کرده بود، چسبوندم و لگد آرومی به پاش زدم تا توجهش جلب شه.

- تو فکر اینی که مهدی الان داره چی کار می‌کنه؟ حتماً رفته قصابی کنار کلانتری، داره دنبال ساطور خوب می‌گرده تا وقتی پیدا شدی چیزی توی پذیرایی کم نذاره. دست‌هاش و مشّت کرد و با اخم‌های درهم زیرچشمی بهم نگاه کرد.

نیشم رو شل‌تر کردم و بی‌توجه به حالت غضبناکش، با بی‌خیالی دستی توی موهام کشیدم و ادامه دادم: البته نگران نباش، شایدم رفته دنبال روش‌های اعدام



قرون وسطایی... می‌دونستی اون موقع‌ها آدم و توی دیگ می‌داشتن تا در حال مرگ بپزه؟

لب‌هاش و روی هم فشار داد و با عصبانیت غرید: نه خیر، داشتم فکر می‌کردم اتو موم رو کجا بزنم به برق.

جا خورده ابرو هام رو بالا انداختم و نگاهی به اطراف انداختم.

- صبحونه خوردی؟

لبخند پر از حرصی زد که حاصلش فقط چین خوردن گوشه لب‌هاش شد.

- تو فکر می‌کنی تو رو تیکه تیکه کنم بخورم.

- فکر کنم جاوید صدام زد.

سرش رو بالا و پایین کرد و با همون لبخند تهدیدآمیز گفت: دیگه نبینم دور و برم بپلکی.

- خیالت راحت، من و مرده بدون.

بعد هم پا تند کردم و سریع ازش فاصله گرفتم.

میونه راه رسیدن به جاوید بودم که صداش رو شنیدم.

- یه دستیم به سروصورت و دهنت بکش هوا رو آلوده کردی.

پشت چشمی نازک کردم و در حالی که زیرچشمی بهش نگاه می‌کردم، آهسته گفتم: ازین زن زندگی درنمیاد، پروا هم که دم به دقیقه سگ پاچش و می‌گیره باهام قهر می‌کنه، لاوینم از پس مخارجش برنمیام... اصلاً بیا دوتایی فرار کنیم.

سر بلند کرد و با چشم‌های قرمز و از حدقه دراومده‌اش بهم نگاه کرد.

- بذار به حال خودم بمیرم.

قیافه‌اش انقدر گرفته و داغون میزد که انگار تموم شب کشیک داده بود.

- دیشب نخوابیدی؟

با همون حال زار سرش رو به طرف لاوین چرخوند و با بی‌حالی گفت: این زنیکه نصف شبی پرید بغلم، خواب نداشت برام.

با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم و سوتی کشیدم که بلافاصله کله‌اش رو کوبید به درخت.

- خفه شو...

خندیدم و انگشتم رو به سمتش چرخوندم.

- ولی من که هنوز حرفی نزدم.

- به نفعتی هیچی نگی نیوان، به خدا میزنم دکوراسیونت و میارم پایین!

- دیشب این همه بهت خوش گذشته چرا انقدر پکری؟





- خوش چیه بی شرف بی ناموس؟ نزدیک بود سخته کنم... زنیکه یه جوری بهم چسبیده بود انگار شوهر در به در شده‌اشم، تا صب پلک رو هم نذاشتم فکر کنم نصف رگ‌های قلبم مسدود شدن.

چشمکی زدم و بدنم رو به سمتش قر دادم.

- تو که جنبه نداری می‌فرستادیش پیش خودم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و از گوشه چشم با حالتی ناراحت بهش نگاه کرد.

- صبح با لگد و جفتک پرتم کرد اون‌ور، هیچی از دیشب و سگ لرزه‌هاش یادش نمیومد.

دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و با سوز و گداز گفتم: زن‌ها همینن جامیز جان، بی‌وفایی می‌کنن و میرن، نمی‌مونن، قلب ساده‌اتو می‌شکونن...

یهو چنان دستم رو از مچ گرفت و فشار داد که آبا و اجدام به لرزه دراومدن و فریادزنان ازش دور شدم.

- هوررشه، یکی قرص‌هاشو بیاره، مدتی آمپول هاریش و نزده وحشی شده!

کسی توجهی بهم نکرد، با نارضایتی دست‌هام و روی سینه‌ام قفل کردم و اخمو بهشون نگاه کردم.

هیچ‌کس حواسش بهم نبود، اکثراً یا توی فکر بودن یا مثل جاوید دراز کشیده بودن.



هیچ کدومش به مود من نمی خورد چون اگه برای دقیقه هم دراز می کشیدم تک تک استخون هام خورد و خاکشیر می شدن و از بیکاری می مردم؛ ذهنم یاری نمی کرد به چیزی فکر کنم، کلاً زیاد اهل تفکر نبودم، مغزم نمی کشید فکر کنم. اون مرتیکه رو از دیشب ندیده بودم، چادرش رو هم جمع کرده و معلوم نبود کدوم گوری بود.

کلی انرژی توی خودم احساس می کردم اما به هیچ کدوم ازشون نمی خورد حال و هوای گشت و گذار داشته باشن.

در حالی که پاهام و روی زمین می کوبیدم و دست هام رو تگون می دادم، به سمت پروا رفتم که گوشه ای دراز کشیده بود و خیره به آسمون نگاه می کرد.

- هی پرپر، بریم دنیا رو نجات بدیم؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و چشم غره ای نثارم کرد.

- تو هم هی من و مسخره کن!

شونه ای بالا انداختم و کمی جدی تر از قبل گفتم: مسخره نمی کنم.

- پس از جلو تصویر زمینه ام گم شو، کلهات نمی ذاره آسمون و ببینم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بدون حرف کنارش نشستم، دست هام و روی زمین گذاشتم و زانو هام رو توی بغلم کشیدم.

سعی کردم مثل خودش متفکر نشون بدم و در عین این که خیلی برام سخت بود مسیر نگاهش رو دنبال کردم و در سکوت بهش خیره شدم.



چند دقیقه به همین منوال سپری شد و پروا حرفی نزد، کلافه سرم رو تکون دادم و بازوش رو تکون دادم.

- چه چیز این تصویر مزخرف انقدر برات جالبه؟

- نمیگم، باید خودت بهش پی ببری.

پوفی کشیدم و عصبی نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

از همین الان همه چیز کسل کننده به نظر می رسید، حتی با وجود پروا.

فکر می کردم هیچ وقت لبخند و از لب هام کنار نمی زنه اما مثل این که اون هم از دیوونگی خسته شده بود.

با شنیدن صدای قدم های محکمی عین جن زده ها سرم رو تکون دادم و نگاهم به جذیری افتاد که نفس نفس زنان کوله اش و روی زمین گذاشت و دست هاش رو به کمرش زد.

به نظر می رسید از یه پیاده روی طولانی برمی گرده چون عرق از سر و روش می ریخت و حسابی خسته بود.

با وجود همه اینا بدون این که بشینه یا کمی استراحت کنه، دست هاش و روی هم مالید و با صدای مقطع و در عین حال هیجان زده ای گفت: بیاین جلو، اطلاعات مهم و جدیدی به دست آوردم.

جاوید در حالی که عین مار خودش و روی زمین می کشید، با عجز گفت: بگو که راه فرار و پیدا کردی، کی می رسیم خونه؟...

پوزخندی روی لبهای جذیری نشست و لبهاش با حالتی تمسخرآمیز خطاب بهش باز شدن.

- اگه شانس بیاریم تا سه ماه دیگه.

حرفش عین تیر خلاص خورد تو قلب جاوید و بی حال رو زمین افتاد.

من و پروا بهش نزدیک بودیم برای همین سرجامون موندیم، دایمون و مهرانا هم اومدن، لاوین سر راهش لگدی به جاوید زد و موتور عصبانیتش رو روشن کرد، طوری که سریع پاشد دوید دنبالش تا پیشمون.

جذیری ژست اندیشمندانه‌ای گرفت و بادی تو غبغب انداخت؛ نقشه‌اش و توی کوله‌اش گذاشت و نگاهش رو تک به تک بینمون گردوند.

- من و همکارهام توی بیرون از این جا بر طبق یه سری تئوری و فرضیه‌های احتمالی پیش می‌رفتیم اما حالا باید خیلی از اون تفکرات غلط رو دور بریزیم.

من امروز تا نزدیک خط ورودی آکرولیزیانا پیش رفتم، یعنی جایی که نقشه و مسیر ما ازش شروع میشه و انرژی ناهنجاری قدرت کمتری توش داره.

به این جا که رسید نفشش رو با حالتی پر از هیجان بیرون فرستاد و لبخند محوی روی لبهاش نشست.

- طبق داده‌های هوایی من آکرولیزیانا خودش به سه بخش تقسیم میشه که ما باید هر بخش رو توی یک ماه طی کنیم.



خوشبختانه اگه گم نشیم و طبق نقشه پیش بریم مسیرش طولانی نیست، البته نقشه به یه سری تغییرات نیاز داره...

خب بخش اولی که باید توی یک ماه ازش رد شیم و به پایانش برسیم رو می‌تونید هگرازیانا بدونید.

انگشتم رو بالا بردم و با گیجی گفتم: ما واقعاً به یه مترجم که به زبان آدم‌های عادی حرف بزنه نیاز داریم...

با این حرفم به دایمون که کنار پروا ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: این احمقا زبان من و نمی‌فهمن، اگه باعث میشه راحت تر باشن بهتره تو حالیشون کنی.

همین کافی بود تا همه کله‌ها به سمتش بچرخه، معلوم بود مثل من زیاد طعم معروفیت و محبوبیت رو نچشیده چون یکم قرمز شد و لپ‌هاش باد کرد.

پروا لبخندی بهش زد و با مهربونی گفت: تعریف کن حاجی.

آرامش پروا بهش جرعت داد و سرش رو بلند کرد.

فکر کنم سرجمع دومین بار بود که صداش رو می‌شنیدم.

- اسمش رو ما انتخاب نکردیم، با توجه به داده‌های هوایی‌ای که دوربین‌ها بهمون نشون دادن، تونستیم شاخه‌های درخت‌ها رو تحلیل کنیم و این اسم رو ازشون داریم، به هر حال که اسم داشتن خیلی چیز خوبیه، باعث میشه قاطی نکنیم و یه جوری دوستانه تره...

جاوید با بی حوصلگی انگشتش رو تو هوا چرخوند و کلافه گفت: منظورت و رسوندی، مرسی که براش اسم انتخاب کردین! حالا برو سر اصل مطلب...

نیم نگاهی به جذیری انداخت و گفت: مسیرش زیاد هم طولانی نیست و این ما رو به شک می اندازه چون نمی تونه واقعاً انقدر راحت باشه، افراد زیادی هم قبل از ما وارد شدن و نتونستن بیرون بیان، پس باید یه مانعی باشه.

جذیری که انگار حوصله اش سر رفته بود، میون حرفش پرید و سریع گفت: مانع نه، موانع! موانعی که ما ازشون بی اطلاعیم؛ پس بقیه مسیر رو باید با احتیاط کامل بریم.

حالا هم وسایلتون رو جمع کنید، باید حرکت کنیم.

با این حرفش انرژی تحلیل رفته ام رو جمع کردم و چهار نعل دویدم سمت کوله ام.

به جز من و پروا که حسابی شنگول شده بود، بقیه عین زامبی راه افتادن.

دایمون که کلاً آدم بی حالی بود، جاوید هم انگار به استقبال مرگ می رفت، می موند مهرانا که چسبیده بود به پروا و با ترس دنبالش قدم برمی داشت.

حوصله نداشتم با این پنگوعن ها هم قدم شم، برای همین ازشون جلو زدم و قدم زنان دنبال شهاب رفتم.



کمی بعد حتی از اونم جلوتر زدم و صدای وایسا احمقش بلند شد، توجهی نکردم و هم‌چنان به تند تند راه رفتن ادامه دادم.

از کجا معلوم، شاید بین انسان‌های نخستین و سرخپوست‌های ماده جفتم و پیدا کردم.

با همین فکر نیشم رو شل کردم و با نوک انگشت‌هام مشغول ور رفتن و حالت دادن موهام شدم.

حدود یه ساعت از پیاده رویمون گذشته بود و نه خبری از دختر جنگلی بود نه حتی یه چیکه آب.

درخت‌ها که کاملاً نیست و نابود شده بودن، فقط یه بیابون خشک و ترک خورده بود.

احساس می‌کردم سر از شعب ابی‌طالب دراوردیم ولی جذیری بی‌ناموس زیربار نمی‌رفت و می‌گفت داریم راه و درست میریم.

از تک روی خسته شده بودم اما غرورم اجازه نمی‌داد یه لحظه بشینم و ببینم چه بلایی سرم اومده اما کاملاً مشخص بود که روده‌هام دارن از درون مثل کرم خاکی زیر کفش می‌چلن و خورد و خاکشیر میشن! این پام به اون پام می‌گفت گه نخور...

مغزم انگار رفته بود کما چون هیچی جز تابش استخوان‌سوز و پشم ریزون خورشید که تو تک تک سلول‌هام رفته بود، حس نمی‌کردم.

انگار تموم چربی‌هام آب شده بودن و توی پوستم شنا می‌کردن.



مهرانا برای هزارمین بار خودش و روی زمین کوبید و جیغ زد: من دیگه نمیام دارم می‌میرم، شما بدون من برید.

انقدر خسته و به چوخ رفته بودیم که به گلبرگامونم نبود چی می‌گه و چی‌کار می‌کنه، بعد از این‌که فهمید کسی محلش نمی‌ذاره خودش کشون کشون اومد.

نیاز نبود پشت سرم رو چک کنم تا ببینم بقیه در چه حالن.

جذیری بدون این‌که ذره‌ای از نیروش تحلیل رفته باشه عین ماشین چمن زنی جلو می‌رفت و هر پنج دقیقه یک‌بار هیجان‌زده می‌گفت: دیگه داریم می‌رسیم، کمی صبر کنید.

بعدش جاوید به صورت خودکار می‌گفت: یادتون باشه من تنها نمی‌میرم تو این بیابون، شما رم با خودم می‌برم.

لاوین عین خل و چل‌ها از پولی که قرار بود بگیره و آرزوهایش می‌گفت و با همین خودش رو آروم می‌کرد، دایمون هم زیر بغل پروا رو گرفته بود و مدام زیرگوشش می‌گفت: دیگه چیزی نمونده، الان می‌رسیم...

پوفی کشیدم و جفت دست‌هام و روی سرم گذاشتم تا حرف‌هاشون رو نشنوم؛ بعد هم از مغز سر شروع به خوندن کردم تا کمی دلم آروم بگیره.

- نانای گل باغچه‌ام تو بری من می‌خشکم!

پات و بذار رو شونه‌ام ای گلبرگ نمونه‌ام...

- خفه شو انکرالصوات!





- صدای نحست جک و جونورا رو جذب می‌کنه احمق!
- می‌خوام زبون دراز بی‌مصرفت رو قیچی کنم، موافقتت رو با خوندن یه بیت دیگه اعلام کن.
- به این‌که جاوید به صدام حسودی کنه عادت داشتم اما انتظار این حرف رو از جانب پروا نداشتم؛ مهرانا هم با تهدیدش قلبم رو شکست.
- با اخم به سمتشون چرخیدم و در حالی که عقب عقب می‌رفتم و بغضم رو قورت می‌دادم، حرصی گفتم: چند سال دیگه که تو برج میلاد اجرا دارم راهتون نمیدما!...
- لاوین لب‌هاش و غنچه کرد و با تمسخر گفت: تو رو خدا من و به عنوان دوست دختر افتخاریت قبول کن، دوس دارم پیام رو استیج.
- اخمم رو تشدید کردم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم.
- حتی به عنوان خدمتکارم قبولت نمی‌کنم.
- بعد هم انگشت اشاره‌ام و روی تک تکشون چرخوندم و روی پروا مکث کردم.
- اجازه میدم تو کتاب دایناسوریت قضیه ملاقات با من رو به عنوان بزرگ‌ترین افتخار زندگیت بنویسی.
- توقع داشتم از حرفم حرصی بشه اما صورتش هیچ نشونه‌ای از ناراحتی نشون نمی‌داد، برعکس چشم‌هاش پر از ذوق بود، طوری که نزدیک بود مردمک‌هاش قلبی بشن؛ جفت دست‌هاش و روی دهنش گذاشت و جیغ خفه‌ای بینشون کشید.



با تأسف بهش نگاه کردم که حتی با تصورش هم کسخل شده بود.

هنوز جوابم رو نداده بود که به سمت جاوید چرخیدم و با غرور گفتم: اونوقته که روزای همخونگیمون بزرگترین حسرت زندگیت میشن و آرزو می‌کنی که ای کاش قبل از مرگت یه بار دیگه ماکارونی کرمی‌هام رو می‌خوردی.

جاوید که عین مسخ شده‌ها به پشت سرم خیره شده بود، بعد از چند ثانیه پلکی زد و با حالتی سگته‌ای لب زد: همین الانشم تنها آرزوم برگشتن به اون روزهای فلاکت‌باره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و چشم از حالت عجیب غریبش گرفتم.

یهو چشمم به مهرانا افتاد که عین مجسمه خشک وایساده بود و انقدر بی‌حرکت بود که حتی نفس هم نمی‌کشید، لبخند کجی نثارش کردم و با حالتی جنتلمانه بهش چشمک زدم.

- خب حالا مظلوم نشو، آخر شبا که دورم خلوته بیا ازم امضا بگیر.

با احساس برآمدگی‌ای که زیر کفش‌هام رو سایید، اخم‌هام از تعجب توی هم رفتن و حس کردم دارم کج می‌شم اما قبل از این‌که بتونم جلوی خودم رو بگیرم با همون حالت عقب عقب، افتادم زمین و دراز به دراز پهن شدم.

کلافه خودم و روی زمین جمع و جور کردم و سعی کردم بلند شم، از این‌که هیچ‌کس بهم نخندید مشکوک شده بودم.

یه کم گردنم رو بلند کردم و با کمی تردید فریاد زنون گفتم: پاهام قفل شدن، یکی بیاد کمکم کنه...

وقتی هیچ واکنشی از جانب هیچ کدومشون ندیدم، یکم ترس برم داشت.

نکنه فک می‌کنن چون جنبه معروفیت ندارم، باید ولم کنن بمیرم؟!

آهسته از حالت دراز کش دراومدم و در حالی که نگاه مشکوکم و روی تک تکشون می‌گردوندم، مضطرب و محتاط گفتم: فک کنم فلج شدم، بیاین جمع کنید.

- پاشو از رو عشقم.

با شنیدن جیغ ناگهانی پروا هول شدم و وحشت زده باسنم رو بلند کردم، اومدم بلند شم که ناگهان چشمم افتاد به یه استخون.

یه حس منجرکننده مثل تیر توی تموم وجودم پیچید و به ثانیه نکشیده بود که حس کردم تموم استخون‌هام آب شدن، حس یه پلاستیک پر از آب رو داشتم که از بالای آتیش آویزون شده؛ نه می‌تونستم تکون بخورم نه حرفی بزنم.

حتی از قورت دادن آب دهنم عاجز شده بودم.

صدای جذیری مثل زنگ هشدار توی سرم پیچید: چیزی نیست پسر، آروم باش و ارزش فاصله بگیر.

لب‌هام و با بغض روی هم فشار دادم و وحشت زده نالیدم: قراره هممون مثل صاحب این بخت برگشته به فلاکت و هلاکت برسیم.

انقدر ترسیده بودم که حتی نمی‌تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم؛ تموم رویاها و آرزوهای همون جا خرد و خاکشیر شدن...

حالم با شنیدن حرف توی بهت مهرانا بدتر هم شد.

- تا حالا فکر می‌کردم من از همه ترسوترم ولی حالا مشخص شد تو شیش قدم از منم جلوتری.

داشتم از حرفش عصبانی می‌شدم که یهو پروا کنترلش رو از دست داد و هیجان زده به سمتم دوید، همین حرکتش یهو انرژی جنبشیم رو برگردوند و باعث شد چهار دست و پا فرار کنم و اون طرف تر روی زمین بیفتم.

با دیدنش که کنار استخون زانو زد و سرش رو بهش نزدیک کرد، برق از سرم پرید و دهنم باز موند.

- از اولش می‌دونستم این ماجراجویی بیخودی نیست، سالی که زیباست از آغازش پیدااست، تیکه آخر کلکسیونم رو پیدا کردم.

نزدیک بود بیفته روش و بغلش کنه که ناگهان جذیری بازوش رو گرفت و به عقب کشیدش.

- داری چه غلطی می‌کنی دختره دیوونه این‌که فسیل دایناسور نیست.

با این حرفش نه فقط پروا، بلکه سرهای هممون به سمتش چرخید.

توی صورتش انقدر حس‌های ترسناک بود که بی‌اختیار از ادامه حرفش می‌ترسیدم.

نمی‌دونم جاوید به چه جرعتی دهن باز کرد و گفت: پس این استخون چه کوفتیه؟

دست‌هام و روی زمین مشت کردم و چنگی به خاک و گیاه‌اش زدم؛ تو همون حالت که دستم به طرف پایین کشیده می‌شد و زبری گیاه‌ها رو با حالتی غیرعادی احساس می‌کردم، جذیری با احتیاط نوک انگشتش و روی تنه خاکی و زرد استخون کشید و با بهت لب‌هاش رو به وحشتناک‌ترین حرفی که تو عمرم شنیده بودم، تکنون داد: حالا فهمیدم چرا هیچ‌کدوم از افرادمون برنگشتن...

با این حرفش بی‌اختیار توی خودم جمع شدم و با ترس سرم رو به عقب چرخوندم؛ تازه متوجه اطرافم شدم.

گیاه‌هایی که شبیه‌شون رو عقب‌تر دیده بودم حالا قد کوتاه‌ترین‌هاشون تا سرشونه‌امون می‌رسید؛ تنه‌ها و شاخه‌های غول‌پیکرشون که تل‌مانند به هم پیچیده بودن تموم اطرافمون رو مثل حفاظی از تار عنکبوت احاطه کرده بودن و آسمون بین شاخ و برگ‌های بلندشون گم شده بود، تابش‌های قوی و گرم خورشید رو حتی بیشتر از قبل احساس می‌کردم.

چیزی که از همه‌اش بدتر بود این بود که دیگه احساس نمی‌کردم همه چیز طبیعی، هر چی که بود خیلی بزرگ‌تر از نرمال بود یا شاید هم ما خیلی کوچیک‌تر از حد وسطش بودیم.

به وضوح می‌تونستم خطر رو احساس کنم و این‌که چه‌قدر در برابر این‌جا کوچیک و ناتوانم.

زمین خشکی که چند متر اون‌طرف تر قرار داشت انقدر سرد و خشک و محکم بود که همه چیز رو از این سمت جدا کرده بود.

با گيجی به جذیری نگاه کردم که غرق توی فکر به استخون نگاه می‌کرد.



می‌دونستم که سکوت هیچ‌کس از آرامش نیست و همه منتظر حرف زدن جذیری‌ان اما با همه این‌ها باز هم نمی‌تونستم تحمل کنم.

حتی فریاد و تشنج و جیغ رو هم به این سکوت تهدیدآمیز ترجیح می‌دادم.

زمان به نظر خیلی کند سپری می‌شد اما در عین حال برای همه چیز خیلی دیر بود، احساسی که نمی‌دونم از کجا منشأ می‌گرفت بهم می‌گفت باید عجله کنیم، صداهای عجیب و بلندی هم که هر لحظه بلندتر و نزدیک‌تر می‌شدن به اضطرابم دامن زدن و صدام رو از عمق گلو بلند کردن.

- چرا چیزی نمی‌گی مرتیکه؟... چه اتفاقی داره میفته؟

با این حرفم جذیری با تردید سرش رو بلند کرد و نگاه نامطمئنی به من و پروا که بهش نزدیک بودیم، انداخت.

- فکر کنم از مرز رد شدیم...

با این حرفش نگاهم به سمت پروا رفت که کنار جذیری و استخون نشسته بود و چشم‌هاش پر از ناآرومی بود.

از پروا که رد شد به سمت لاوین چرخید و بعد از چند ثانیه مکث به جاوید و دایمون و مهرانا نگاه کرد که کمی دورتر از ما همون‌طور سر جای قبلی خشکشان زده بود.

- از جاتون تکنون نخورید و به سمت ما نیاید اگه از مرز رد شید و وارد آکرولیزیانا شید دیگه هیچ راه برگشتی ندارید.



بدون این که منتظر حرفی از جانبشون بمونه، این بار من و پروا و لاوین رو مورد خطاب قرار داد.

- ولی برای ما همین الانش هم راه برگشتی نیست، باید ادامه بدیم.

پروا دست هاش و روی سرش گذاشت و با کلافگی تکونش داد: شما هم این صداها رو می شنوید؟

جاوید چشم هاش و ریز کرد و کنجکاو پرسید: منظورت چیه؟ جز خودمون صدای چیزی نمیداد...

با تموم بی مغزیم تا حدی اوضاع رو فهمیدم، پس فقط من نبودم که ترس و تشنج رو احساس می کردم... پروا و لاوین و جذیری که همراهم از مرز رد شده بودن هم می شنیدنش و می دونستن یه چیزی این جا اشتباهه... یا از اون بدتر همه چیز اشتباهه!

به مهرانا که دورتر ازم کنار جاوید خشک شده بود و با چشم های اشکی بهمون نگاه می کرد، خیره شدم.

فاصله زیادی بینمون نبود اما این طور به نظر می رسید که توی دو تا دنیای جداگانه گیر افتادیم.

هوایی که توش نفس می کشیدیم، چیزهایی که می شنیدیم و می دیدیم به همراه رنگ دنیاها مون در یک چشم به هم زدن خیلی متفاوت شده بود.

مرز بینمون رو نمی‌دیدم اما می‌دونستم یه حائلی بینمون هست که اجازه نمیده پیش هم وایسیم، برخلاف قبل دیگه انرژی ناهنجاری رو حس نمی‌کردم، انگار از ورودی خیلی دور شده بودیم.

لاوین لب‌های لرزانش و روی هم فشار داد و با تردید گفت: من می‌خوام برگردم، صداها این‌جا خیلی ترسناکن.

خواست بره که ناگهان جذیری جلوش رو گرفت، دست‌هاش رو طرفش به عرض باز کرد و پشت به اون‌ها، رو به ما کرد و با جدیت گفت: همیشه از همین الان جا بزنید و برگردید، ما تازه راهمون شروع شده و قراره کلی اتفاقات جدید و ماجراجویی داشته باشیم.

برخلاف ما که از شدت ترس سگ لرزه می‌زدیم و با هر صدا به هوا می‌پریدیم، اون کاملاً آماده و پر از شور و اشتیاق بود.

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، هم‌زمان که آهسته قدم برمی‌داشت و حول اطرافمون می‌چرخید، مشتاقانه گفت: درسته که توی زمان سفر کردیم و با دنیای قدیمی‌ای که توشیم آشنا نیستیم اما قرار نیست بمیریم.

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و ترس و وحشتی که ناگهانی بهم سرایت کرده بود رو پس بزنم؛ هنوز که اتفاقی نیفتاده بود، ما از اولش هم می‌دونستیم این یه راه خطرناکه.





جذیری که تأثیر حرف‌های کوتاهش رو تومون دید، همراهمون نفس عمیقی کشید و با آرامشی عجیب گفت: این‌جا هیچ چیز ماوراءطبیعی یا جادویی‌ای وجود نداره، همه‌اش مال گذشته‌ست.

قبل از تمدن ما هم دنیا وجود داشته و موجوداتی توش زندگی کردن؛ پس نترسید و قوی باشید، ما می‌جنگیم تا به انتهای مسیرمون برسیم؛ اون‌جاست که یه تکامل واقعی در انتظارمونه...

حرفش که قطع شد، برای لحظه‌ای کوتاه برق از سرم پرید و احساس کردم نفس‌هام همراهش گم شدن.

نمی‌تونستم به چشم‌هام اعتماد کنم، صداهایی که می‌شنیدم رو باور نمی‌کردم، اختیار بدنم رو از دست داده بودم و حس می‌کردم توی خلاء شناورم.

همین چند دقیقه پیش جلوی چشم‌هامون در حال سخنرانی و قدم زدن بود اما بعد از یک چشم به هم زدن دیگه خبری ازش نبود؛ لحظه به بالا کشیده شدنش هر ثانیه توی مغزم شناور بود و مثل گردباد جلوی مردمک لرزوم تکرار می‌شد.

صدای جیغ لاوین در مقابل غرش گوش‌خراشی که تموم تنم رو لرزوند، هیچی نبود.

دیدمش که به سمت دیگه رو به ناهنجاری دوید، می‌خواستم به دنبالش فرار کنم اما نتونستم، پس فقط با نگاه تارم به خودش و تلاشش نگاه کردم اما هنوز چند قدم برنداشته بود که مثل تلی از خاک به عقب پرت شد، نمی‌دونم چه قدرتی بود که پشش زد اما همون لحظه هممون معنی بخشی از حرف‌هایی که بهمون زد رو فهمیدیم و به چشم دیدیم که هیچ راه برگشتی نیست...

فریاد فرار کنید جاوید توی سرم پیچید و همون لحظه مثل جسم در هم شکسته بی‌جونی روی زمین افتادم؛ سرم که به سفتی خاک پشتم خورد تازه به خودم اومدم و نگاهم توی هیبت بزرگی که توی چند قدمیمون روی دو پاش ایستاده بود، گره خورد و چند ثانیه قلبم متوقف شد.

تازه تونستم عربده‌های گوش‌خراشش رو به وضوح بشنوم، احساس می‌کردم نقاشیش رو قبلاً توی موزه دیدم اما اسمش رو یادم نمی‌ومد، مغزم با دیدن خونی که از لا به لای دندون‌های تیزش سرازیر شد، قفل کرد.

بی‌اختیار زمین رو چنگ زدم و با تموم وجودم فریاد زدم، درد عمیقی که توی قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم هر لحظه بیشتر می‌شد، با دیدن انتهای بدنش که هر لحظه بیشتر توی دهن دایناسور فرو می‌رفت، دوست داشتم تموم اعضا و جوارحم رو بالا بیارم اما فقط سرفه‌های قاطی اشکم پایین اومدن.

- تا مشغول خوردنه زودتر فرار کنید.

صدای دایمون باعث شد بیشتر به خودم بیام.

ترسی که فلجم کرده بود یهو باعث حرکت شد.

دیدن پروا که خشک و بی‌حرکت یه گوشه افتاده بود یه چیزی رو توی وجودم زنده کرد که فکر می‌کردم از دستش دادم؛ هر چی که بود تموم وجودم رو زیر و رو کرد و محرکی شد تا قوای باقی مونده‌ام رو جمع کنم و تمومش رو به پاهام بدم؛ با عجله به سمتش رفتم و بدن شل شده‌اش رو از روی زمین بلند کردم به دنبال خودم کشیدم.

دست یخ زده‌اش رو گرفتم و بی‌توجه به فریادها و عربده‌های پشت سرمون رو به جلو هدایت کردم.

نمی‌دونستم دارم کجا میرم و چی‌کار می‌کنم، واقعاً برام مهم نبود که چی میشه فقط می‌خواستم از اون جونور وحشتناک دور بشم.

قدم‌هامون توی گل و لای و تله‌های عمیقی از گیاه‌های غول پیکر فرو می‌رفت، گاهی به عقب کشیده می‌شدیم و گاهی هیچی زیر پامون حس نمی‌کردیم، هر لحظه هم با شنیدن صداها و غرش‌های اطرافمون به خودمون می‌لرزیدیم اما هیچ‌کس جرعت نداشت وایسه و پشت سرش رو نگاه کنه.

حتی نمی‌تونستم حین دویدن سر بلند کنم و خطرها و حیوانات اطرافم رو ببینم، می‌ترسیدم یکی از پرنده خفاشی‌های وحشتناک ژوراسیکی بیفته رو سرم و له و لوردم کنه؛ نمی‌دونستم چه‌قدر گذشته اما آدرنالین خونم انقدر زیاد بود که اصلاً نمی‌تونستم حتی به ایستادن فکر کنم، دوست داشتم با همون سرعت تموم آکرولیزینا رو بدوم و از خروجیش فرار کنم اما با افتادنم روی زمین، تازه فهمیدم تموم بدنم فلج شده و دیگه حتی نمی‌تونم قدم از قدم بردارم.

همون‌جا توی همون حالت دست‌هام و روی شقیقه‌هام فشار دادم و بی‌حال خودم رو به زمین کوبیدم اما خواب نبود که بخوام بیدار شم، هر چی که بود تمومی نداشت...

مثل برگه‌ای ترسناک از تاریخ قدیم خیلی واقعی به نظر می‌رسید.



پروا نفس نفس زنان خودش و روی زمین کشید و به تنه درختی تکیه داد؛ لاوین که تموم صورتش خیس از اشک و عرق شده بود با ترس به اطراف نگاه کرد و وحشت زده گفت: نکنه... نکنه بیاد دنبالمون؟ نکنه این جا پر از دایناسور باشه؟...

جوابی بهش ندادم و توی سکوت خودم به صداهای هراس انگیز جنگل گوش دادم.

صدای چیک چیک آب، برخورد شاخه‌ها، زوزه باد، خش خش برخورد چیزها با زمین، بال زدن پرنده‌هایی که نمی‌دیدیم و غرش‌های حیواناتی که می‌دونستیم توی سایه‌ها قایم شدن و هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنن؛ همه و همه داشتن روانیم می‌کردن.

با دیدن جونور دم دراز مارمولک مانندی که روی درخت بود و از بالا داشت بهم نگاه می‌کرد، بی‌هوا از روی زمین بلند شدم و با آخرین توان فریاد زدم: یا جد سادات، چرا نمی‌میریم؟ بکشینمون راحتمون کنین دیگه، این هیولاها و ترس و وحشتا چین دیگه...

داشتم دست و پا می‌زدم که یهو پروا گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم آرامم کنه، دست‌هایم و روی سینه‌ام گذاشت و با طمأنینه گفت: آرام باش، چیزی نیست.

با حرص دست‌هام رو از توی دستش درآوردم و با کلافگی عربده زدم: یعنی چی چیزی نیست روانی؟ این مارمولک بی‌ریخت که مثل عصرونه بهم نگاه می‌کنه، چنگال داره...

چشم غره‌ای نثارم کرد و بی‌حوصله گفت: اسمش اپیدندروسوره.

- اسم کوفتیش هر چی که هست دلیل نمیشه من و قورت نده.

- گیاهخواره.

با غیض نگاهم رو بینشون چرخوندم و زیرلب غریدم: این احمق بی‌ریخت از کجا می‌خواد بفهمه من گیاهیم یا گوشتی؟ قبلش یه دست و یه پام رو می‌کنه می‌خوره که...

هنوز جوابم رو نداده بود که جیغ دردناک لاوین توی گوشمون پیچید، به عقب نگاه کردیم و دیدیمش که به تنه درختی چسبیده بود و با چشم‌های بسته ناله می‌کرد.

چشم از لباس‌های خاکی و پاره‌اش گرفتم و به خونی که از راهش رو از زیر شلوارش تا مچ پاش باز کرده بود نگاه کردم.

همین کافی بود تا حالت تهوعم دوباره برگرده و خودم رو به طرفی دیگه روی زمین ولو کنم.

بعد از چند دقیقه که نزدیک بود تموم جونم از دهنم درآد، دست از عوق زدن برداشتم و بی‌توجه به لاوین و آه و ناله‌هاش خودم و روی زمین انداختم.

یادآوری چیزی که توی چند دقیقه اخیر بهم گذشته بود انقدر سخت و دردناک بود که دیگه نمی‌تونستم به لاوین و زخمش نگاه کنم.

بسم بود، خیلی بیشتر از ظرفیتم خون دیده بودم!...

« پروا »



چشم از خونی که تموم مچ پاش رو قرمز کرده بود و مثل چشمه می‌جوشید و هر لحظه بیشتر میشد، گرفتم و به اطراف دوختم.

مغزم کار نمی‌کرد و تموم اطرافم رو یکسان می‌دیدم، مثل تلی از سبزی که قاطی خون شده بود.

ناله‌های لاوین انقدر دردناک بودن که بی‌اختیار دستش رو گرفتم و بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با انزجارم، پاچه شلوارش رو بالا زدم تا زخمش رو ببینم.

ما بین فرو رفتگی گوشت پاره‌شده‌اش که از خون قرمز شده بود تونستم چوب باریک قهوه‌ای رنگی رو که با خار احاطه شده بود و تا نصفه رفته بود تو پاش رو ببینم.

نمی‌دونستم چه کوفتیه اما احساس می‌کردم اگه درش نیارم می‌میره.

با همون دست که گرفته بودمش نوازشش کردم و با حالتی نامطمئن و ترحم‌آمیز گفتم: می‌خوام از تو پات درش بیارم، می‌تونی تحمل کنی؟

انگار که اصلاً حرفم رو نشنید چون با درد سرش رو به چپ و راست تکون داد و زیر لب نالید: نه... نمی‌تونم، خیلی... خیلی درد داره!...

جدا از رنگش که در عرض چند ثانیه مثل گچ سفید شده بود و لب‌هاش که به خاطر گاز گرفتن‌های متعدد کبود شده بودن، با دیدن خارهای توی چوب می‌تونستم به میزان درد و درموندگیش پی ببرم.



نمی‌تونستم منتظر بمونم تا قبول کنه، برای همین بدون هشدار دستم رو محکم دور چوب پیچیدم و علیرغم دردی که به‌خاطر گرفتنش بهم دست داده بود، تو یه لحظه با قدرت کشیدمش.

شدتش انقدر زیاد بود که همراه جیغ لاولین و چوب خودم هم به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم.

بلافاصله چوب و رها کردم و دست راستم رو محکم گرفتم؛ هم‌زمان با خونی که از سوراخ‌های سطحی‌ای که کف دستم ایجاد شده بود، جاری شد، صدای فریاد لاولین هم بعد جیغ گوش‌خراشش توی گوشم پیچید: خدا لعنتت کنه قورباغه چشم سبز بی‌رحم، جونم از تنم دراومد.

اگه توی هر شرایط دیگه‌ای بودیم به رگبار فحش می‌کشیدمش اما توی اون لحظه برام مهم نبود.

با شتاب به سمتش رفتم و عجله‌ای دستم رو به سمت مانتوش بردم.

با کلافگی از خودش جدام کرد و با تعجب گفت: داری چه غلطی می‌کنی؟

پوفی کشیدم و بدون این‌که جوابش رو بدم گوشه‌ای از مانتوی خودم رو با زحمت پاره کردم و خم شدم تا زخمش رو ببندم.

در حالی که پاهاش می‌لرزیدن پلک‌هایش و روی هم فشار داد و عصبی گفت: این کار چه دردی ازم دوا می‌کنه؟ زخمم هنوز بازه...

ادامه حرفش با گره محکمی که به پارچه زدم توی جیغش گم شد.



با حرص دستم و روی دهنش گذاشتم و با عصبانیت گفتم: با این جیغ‌های بلند و گوش‌خراشت طولی نمی‌کشد که صدات و بشنون و بیان دنبالمون، بوی خونت گوشت‌خوارها رو جذب می‌کنه.

لرزش لب‌هاش و زیر دست‌هام احساس می‌کردم اما ترسش برام مهم نبود، فقط می‌خواستم کمی به خودش بیاد و از روی زمین پاشه.

بعد از چند لحظه ولش کردم و با حیرت به نیوان که روی زمین دراز کشیده بود نگاه کردم.

- داری چه غلطی می‌کنی احمق؟ پاشو باید از این‌جا بریم.

پوزخندی زد و سرش رو به طرفم کج کرد.

- کجا بریم؟ نکنه می‌خواهی تا شب نشده برسو نیمون خونه؟

دست‌های خونیم و بی‌اختیار روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم: من که نمی‌تونم کولتون کنم، باید راه بیفتیم بریم به جای امن.

انگار که حرفم بی‌معناترین و احمقانه‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بود چون حرکتی جز به پوزخند عمیق‌تر تحویل نداد.

- جای امن؟ کدوم جای امن؟ این‌جا شاید میلیون‌ها سال پیش باشه ولی برای ما آخر دنیاست.





می‌تونستم قطره‌های اشکی که توی چشم‌هاش جمع شده بودن رو ببینم، نمی‌دونم چی سرش اومده بود اما دیوونه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید چون خندید و با بی‌قیدی شونه‌هام رو تگون داد.

- قراره هممون سلاخی شیم و توسط این جک و جونورهای هیولا مانند بمیریم؛ بهتر نیست همین‌طور دراز بکشیم و خودمون رو خسته نکنیم؟!

دوست داشتم بزنم تو دهنش و یه چپ و راست حسابی ازش بکنم اما نا نداشتم؛ برای همین بی‌توجه بهش بلند شدم و زیربغل لاوین رو گرفتم.

- پاشو این‌جا پر از خونه، پیدامون می‌کنن.

بدون این‌که ذره‌ای برای بلند شدن تلاش کنه، بدن کرختش رو بهم تکیه داد و زیرلب زمزمه کرد: مثل این‌که این‌جا قلمرو دایناسورهاست، مهم نیست کجا بریم، همه جا هستن و می‌خورنمون.

بی‌توجه به حرف‌هاش با تموم عصبانیت و زورم به بالا کشیدمش و بعد از این‌که به درخت تکیه‌اش دادم، به سمت نیوان رفتم.

لگدی به پاش زدم و در حالی که از ترس می‌لرزیدم شتاب‌زده گفتم: پاشو دیگه، شب و که نمی‌تونیم این‌جا بمونیم، باید یه مخفیگاه پیدا کنیم.

واکنشی به ضربه‌هام نشون نداد و چشم‌هاش و بست.

- چه فرقی می‌کنه کجا بمیریم؟ لب دریا یا توی یه غار؟

خم شدم و در حالی که با تموم زورم دست‌هایم رو می‌کشیدم، جدی و مطمئن گفتم: ما قرار نیست بمیریم!

حتماً یه راهی هست، باید یه جای امن باشه، فقط باید پیداش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ناگهان کرختی و بی‌حالی از بین رفت، دستش رو با قدرت از میون دست‌هام بیرون کشید و سرم فریاد زد: وقتی نقشه‌ها رو گم کردیم و مثل سگ وسط ناکجا آباد گیر افتادیم چه‌طور می‌خوای مناطق امن رو پیدا کنی؟

صدای فریادش نبود اما یه چیز سنگین توی وجودم فرو ریخت و تعادلم رو از دست دادم، روی زمین که افتادم لاوین رو دیدم که روی تنه درخت به سمت پایین سر خورد و اشک‌هایم سرازیر شدن.

دست‌هام و روی زمین مشت کردم و آهسته گفتم: ولی هست، فقط کافیه انقدر زنده بمونیم که به نقشه‌ها برسیم...

برخلاف من که زمزمه می‌کردم، نیوان دوباره عربده زد و با صدای بلند و عصبی‌ای گفت: ولی نمی‌تونیم! ما حتی نمی‌تونیم یک قدم به عقب برداریم، هیچ راه برگشتی نیست و کوله‌هامون درست توی اول راه جا موندن.

راست می‌گفت، حرفش انقدر تلخ و واقعی بود که کمی سست شدم اما نه انقدر که روی زمین ولو بشم.

دست‌های شل شده‌ام رو دوباره مشت کردم و با تکیه کردن به زمین بلند شدم.

- خب که چی؟ بدون نقشه هم می‌تونیم زنده بمونیم.

- نه، نمی‌تونیم چون الان درست وسط نقطه قرمز و خطرناک افتادیم.

نکنه می‌خوای دست بکشی رو سر دایناسورها و بگی من از عاشقای دلخسته‌تونم  
یه لطفی کنین نخورینم تا برگردم به دنیام و دوباره با استخون‌هاتون بازی کنم؟!...

اخم کردم و دست‌هام رو توی سینه‌ام قفل کردم.

- انقدر ترسو نباش، باید یه راهی باشه.

- هیچ راهی نیست!

حالا اون بود که فریاد میزد و من بودم که توی خودم جمع شده بودم؛ برخلاف قبل  
اون پر از اطمینان بود و من پر از تردید...

نگاه ترسیده‌ای به اطرافمون انداختم و مظلومانه به چشم‌های سردرگمش نگاه  
کردم.

- الان وقت جر و بحث نیست، باید بریم...

- آخه کجا؟ بریم تو دهن دایناسورها؟

این بار به عقب برگشتم و چشمم به لاوین افتاد که مثل جنازه روی تنه درخت  
افتاده بود.

- باور کنی یا نه قراره بمیریم؛ فقط باید منتظر باشیم...

نمی‌دونستم در مقابل این حجم از ناامیدی و ترس ساکت بمونم؛ برای همین با  
قدم‌های محکم به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم.



- تو مگه قرار نبود کلی به خاطر این مأموریت پول بگیری؟ اگه تسلیم شی که چیزی گیرت نمیاد.

نیشخندی زد و به مچ پاش چشم دوخت.

- از اولشم باور کردن این دروغ هیجان انگیز احمقانه بود؛ فکر کردی برای چی ما رو انتخاب کردن؟ یه مشت دیوونه بی سر و پا که اگه بمیرن هم هیچکس دلتنگشون نمیشه.

لبهام و روی هم فشار دادم و بغضم رو همراه آب دهنم با زحمت قورت دادم.

- شما رو نمی‌دونم اما خلیا دلشون برای من تنگ میشه.

- مهم نیست چند نفر دوست دارن تا وقتی که یه آدم معمولی بی کس و کار باشی، هیچکس حتی نمی‌فهمه چه طور و کجا مردیم یا جنازه مون...

چند ثانیه سکوت کرد و می‌دونستم که ذهنش همراه من به سمت اون استخون‌ها رفته.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و میون اشک‌هاش لبخندی نثارم کرد.

- ما تنهاییم و ترسیده، هیچ راه نجاتی هم نیست، بیخود خودت و خسته نکن.

دست‌هام رو که دوباره و سه باره از ضعف و ترس شل شده بودن، مشت کردم و با تحکم گفتم: نه، اشتباه می‌کنی، من این‌جا نمی‌میرم.

منتظر جوابش نمودم و به طرف نیوان چرخیدم.

- تو که فکر نمی‌کنی این آخر راهته؟...



سکوتش انقدر برام معنی‌دار و سنگین بود که به خودم جرعت دادم و رفتم روبروش ایستادم.

- تو که این‌جوری نبودی، قرار نبود مرگ و انتخاب کنی در حالی که هنوز وقت برای زندگی هست.

تو که مثل من دیوونه بودی باید باور کنی قرار نیست دایناسورها بخورنمون و همین‌جوری یهوئی بمیریم...

- ولی همه همین‌جوری یهوئی می‌میرن پروا!...

در میون اندوه و گرفتی صداش لبخندی زد و با درد ادامه داد: باید باور کنی قرار نیست همه چیز قشنگ پیش بره و داستانون خیلی طولانی بشه، مهم نیست چه آرزوهایی داری و چه‌قدر برای آینده‌ات برنامه ریختی، مرگ و دایناسورها و آکرولیزانا بهش اهمیت نمیدن!

- همون‌طور که به شهاب ندادن!...

با شنیدن این حرف از جانب لاوین برای لحظه‌ای جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و زیرپاهام رو خالی احساس کردم.

دوست نداشتم حتی یه کلمه دیگه درباره‌اش بشنوم اما نیوان نمی‌دونم از کجا فهمید نقطه ضعفه و درست دست گذاشت روی قلبم.

- اون مرد، در حالی که لبخند میزد و امید داشت، چی باعث میشه ما ازش جلو بزنیم در حالی که نصف اون لیاقت تکامل رو نداریم.



همه چیز دروغه، مرگ خیلی ناگهانی، سریع تر از چیزی که بفهمی سراغت میاد و جونت رو می‌گیره، زندگی ارزش جنگیدن نداره!...

با این که خودم رو توی هوا شناور احساس می‌کردم، پاهام رو بی‌هدف بلند کردم و قدم برداشتم.

جلوم رو نمی‌دیدم اما هر چی که بود به عقب نمی‌رفتم چون هیچ راهی برای برگشت نبود...

می‌دونستم که دنبال نمیان، خودم هم از حمل بدنم خسته شده بودم... بدون هیچ تلاشی خسته شده بودم از زنده نگه داشتن جسمی که روحش مرده بود. اشک‌هام به گرمی روی گونه‌های سردم سرازیر می‌شدن و لحظه‌ای دست از سر خوردن بر نمی‌داشتن.

میلیم به زندگی رو از دست داده بودم و بی‌هدف جلو می‌رفتم، تموم انگیزه ساختگیم مرده بود.

چه قدر احمق بودم که فکر می‌کردم راهی برای نجات هست.

کی و نجات می‌دادم وقتی اون مرده بود؟ وقتی دوست‌هام مرگ رو قبول کرده بودن، اصلاً برای چی زنده می‌موندم؟!...

نیوان راست می‌گفت، اون بیشتر از من لیاقت تکامل و به انتها رساندن این مسیر رو داشت اما با تموم اشتیاقش به کشف آکرولیزیانا درست توی نقطه شروع مرد.

خونش و روی دست‌ها و صورتم احساس می‌کردم؛ در حالی که بعد از سال‌ها خندیدن به گریه افتاده بودم...

دیگه نمی‌خواستم زنده بمونم در حالی که مهرانا رو با حماقتم به کشتن داده بودم، دایمون و حتی جاوید... تموم اتفاقاتی که این‌جا براشون می‌افتاد تقصیر من بود.

تقصیر منی که غرق یه رویای احمقانه راهشون رو به یه کابوس واقعی باز کرده بودم که هیچ برگشتی نداشت.

انقدر توی افکار و اشک‌هام گم شده بودم که با شنیدن غرش ناگهانی و بلندی که از نزدیکم اومد، دست و پام رو گم کردم و گیج روی زمین افتادم.

فاصله زیادی بینمون نبود و می‌تونستم از پس پرده‌ٔ تار از اشکم ببینمش که داره به سمتم میاد.

با احتیاط، آروم و نرم نرم... بوی تازه‌ای براش داشتم.

تموم بدنم می‌لرزید و از عرق سرد خیس شده بودم، می‌خواستم فرار کنم اما توانش رو نداشتم، تا کجا فرار می‌کردم؟ به کجا و چرا؟ در حالی که مرگ دیر یا زود به سراغم می‌اومد.

فاصله کمی باهاش داشتم، انقدر سریع به سمتم می‌ومد که احساس می‌کردم وقت ندارم حتی

اشهدم و بخونم.

لبخند تلخی زدم و لب‌های خشکم رو باز کردم: از همون روزی که عکست و دیدم می‌دونستم یه روز جذابیت قاتلم میشه اسپینوسوروس جان!  
حداقل خوب بود که بعدش از دیدن هر لحظه تصویر مرگ شهاب راحت می‌شدم، شاید تکامل همون آرامش بود قبل از این‌که به انتهایش برسم...

\*\*\*

« مهرانا »

می‌دونستم چند دقیقه یا چند ساعت از این حالت گذشته اما انقدر سفت به زمین چسبیده بودم و بدن کرختم رو بغل کرده بودم که خودم رو جزئی ازشون احساس می‌کردم و نمی‌تونستم تگون بخورم.  
کرختی و بی‌حالی، ترس، ضعف، اندوه و درد...  
درد تموم دنیا رو که توی روح و جسمم جمع شده بود به وضوح حس می‌کردم و هیچ کاری از دستم برنمیومد.  
انقدر سکوت کرده بودم که لب‌هام مثل کویر خشک شده و ترک بسته بودن، انگار لال شده بودم که نمی‌تونستم حرف بزنم.  
کلمات همراه بغض توی ورودی گلوم صف بسته بودن و نمی‌تونستم همراه سیلی از اشک و آه و ناله بیرون بیارمشون.  
فلج شده بودم، نه می‌تونستم جیغ بزنم، نه اشک بریزم و نه حرکت کنم.  
حتی از انعکاس سایه و صدای نفس‌های خودم هم وحشت داشتم.



جرعت نمی‌کردم به اطرافم نگاه کنم، می‌ترسیدم باز هم یه دایناسور ببینم و خفه شم...

شاید اگه زودتر واکنش نشون می‌دادم و همون لحظه که دیدمش جیغ می‌زدم، شهاب نمی‌مرد.

بعدش دیگه هر چی فریاد زدم و خودم رو به زمین کوبیدم بی‌نتیجه بود.

انگار آسمون کر شده بود و نمی‌شنید، دعاها هم بالا نمی‌رفت، گریه و زاری‌هام دل خدا رو به رحم نمی‌آوردن و در نهایت هیچ معجزه‌ای رخ نمی‌داد.

فرار کردن بی فایده بود، حتی نمی‌تونستم یک قدم به عقب بردارم.

نیرویی ناشناخته که عجیب بی‌رحم و بی‌احساس بود با قدرت پرتم می‌کرد سر جای قبلیم.

سعی می‌کردم بخوابم اما خوابم نمی‌برد، ترس اجازه نمی‌داد به روبروم نگاه کنم اما بی‌اختیار هر از گاهی نگاهم به سمت جلو می‌رفت.

به زمین و خونی که روش ریخته بود، به کوله‌های بچه‌ها و دایناسور اسباب‌بازی‌ای که از جیب نیوان افتاده بود.

انقدر ازش نگذشته بود که لرزش بدنم متوقف شه و ضربان قلبم آرام بگیره اما می‌دونستم اگه خواب باشه هم بعد از چند ساعت ازش بیدار میشم.

ولی خواب نبود، خیلی واقعی به نظر می‌رسید و از اون بدتر خود حقیقت لعنتی بود که هر لحظه مثل پتک توی سرم می‌کوبید.



کاش می‌تونستم به عقب برگردم و هیچ‌وقت راهی رو نرم که نمی‌تونم دوباره طی‌اش کنم.

وجودم پر از پشیمونی بود و از اون بدتر احساسات بدی که داشتم باعث شده بودن نتونم حتی درست و حسابی فکر کنم.

قلبم از یه اتفاق بد خبر می‌داد، اصلاً آرام نمی‌گرفت؛ به طرز عجیبی نگران بودم، خیلی بیشتر از قبل ترسیده و وحشت‌زده بودم.

احساس می‌کردم یه اتفاقی برای پروا افتاده و این حسم هر بار که به خون خشک شده روی نگاه می‌کردم، شدیدتر می‌شد.

هر چه قدر بیشتر بهش فکر می‌کردم لرزش بدنم بیشتر می‌شد، بی‌اختیار دست‌هام رو بالا بردم و سرم رو بینشون فشار دادم، انقدر محکم که دردم گرفت اما برام مهم نبود.

فقط می‌خواستم کمی آرام شم...

- بلند شید، باید بریم.

با شنیدن صدای دایمون تکون سختی خوردم و بعد از چند ساعت برای اولین بار بهش نگاه کردم که کوله‌اش و روی دوشش انداخت و از روی زمین بلند شد.

جوابی بهش ندادم فقط با تعجب به قیافه مصمم و جدیش نگاه کردم؛ جاوید که کمی اون طرف تر مثل سگته‌ای‌ها خشک شده بود، نیم‌نگاهی بهش انداخت اما واکنشی نشون نداد.

انگار اون هم مثل من لال شده بود.

دایمون که دید حرفی نمی‌زنیم لب‌هاش و روی هم فشار داد و این بار با صدایی بلندتر از قبل گفت: زود باشید دیگه، اگه بخوایم بهشون برسیم باید راه بیفتیم، همین الانشم خیلی دیره...

جاوید که پریشونی و گرفتگی از سر و روش می‌بارید و موهاش توی صورتش ریخته بودن، نگاه تاریک و بی‌حسش رو به سرتاپاش کشید و با آهسته لب زد: کجا؟ به کی برسیم؟ اصلاً برای چی؟

گیجیش انقدر واضح بود که دایمون هم برای لحظه‌ای به شک و سکوت انداخت اما نه برای بیشتر از پنج ثانیه.

- دیدید که اون‌ها نمی‌تونن برگردن، هیچ‌کس نمی‌تونه مسیری که رفته رو به دوباره طی کنه، پس ما باید بریم دنبالشون.

به ثانیه نکشیده بود که سستی جاوید برطرف شد و جاش رو به عصبانیتی لاتی داد.

- چی میگی تو، حالت خوشه؟ چیزی زدی تو این چند ساعت؟ به سرت ضربه خورده دیوونه شدی؟

با شنیدن صدای بلندش ترسیدم و بی‌اختیار انگشتم رو به صورت عمودی روی دماغم گذاشتم.

- هیس، یکم آرام‌تر، ممکنه صداتون و بشنون دوباره بیان سراغمون.

دایمون بدون ذره‌ای تردید و ترس با همون صدای بلند گفت: نترس، مگه یادت نیست؟ دایناسورها نمی‌تونن از خط رد شن، شرط می‌بندم حتی ما رو ندید. با این حرفش به فکر فرو رفتم و آه خاموشی از نهادم بلند شد.

اون راست می‌گفت، با وجود جیغ‌های من حتی یه سانت هم جلو نیومد، انگار اون هم نمی‌تونست از آکرولیزیانا خارج شه و یه جوری نیروی ناهنجاری به عقب می‌کشیدش.

با یادآوری این اتفاق کمی آرام‌شدم و پاهام رو دراز کردم.

جاوید انگشتش رو توی هوا تگون داد و با حرص خطاب به نیوان گفت: به‌خاطر همینه که باید همین‌جا بمونیم و از جامون تگون نخوریم تا اون هیولاهای دم دراز وحشی سلاخیمون نکنن.

دایمون با کلافگی دستی به صورتش کشید و چشم غره‌ای نثارش کرد.

- ولی نمی‌تونیم تا ابد این‌جا بمونیم، باید به راهمون ادامه بدیم.

ما قبلاً با دوربین هوایی تصویر برداری کردیم و هیچ دایناسوری ندیدیم، یعنی تعدادشون زیاد نیست و فقط توی مناطق خطرناک که عکسشون برامون تار دراومد.

- خب که چی؟ همین جذیری که با توی احمق دل به علم و دانش و پژوهش بسته بود و حرف‌های انگیزشی میزد الان کجاست؟ وقتی یهویی یه دایناسور پیداش شد و تو یه لحظه کله‌اش رو قورت داد کدوم یک از این اطلاعات مسخره به دردش خورد؟

حرفش انقدر دردناک بود که بی‌اختیار نگاهم به سمت اون طرف و خون روی زمین کشیده شد.

دایمون هم با اندوه پلکی زد و با لحن آرومی گفت: آره یادمه چه‌طور مرد ولی ما نباید بمیریم.

جاوید پوزخندی زد و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد.

- به‌خاطر همینه که باید همین‌جا بمونیم و از اون مرز نامرعی کوفتی رد نشیم.

با حرفش موافق بودم، اگه دایناسورها نمی‌تونستن از خط رد بشن پس در امان بودیم.

دایمون بی‌توجه به حرفش با لحن عاقل اندر سفیهانه‌ای گفت: نمیشه، نمی‌تونیم، باید بریم چون دوست‌هامون به کمکمون نیاز دارن.

کوله پشتی‌هاشون این‌طرف جا مونده، بدون نقشه نمی‌تونن مناطق امن رو پیدا کنن.

دستم و روی قلبم مشت کردم و به کوله پروا که توی چند قدمیم افتاده بود نگاه کردم؛ دوست داشتم دست دراز کنم و برش دارم اما جرعت نمی‌کردم، می‌ترسیدم با جلو رفتن از مرز رد کنم و وارد آکرولیزیانا شم.

جاوید که سکوت کرد، دایمون نفسی تازه کرد و با طمأنینه و آرامشی که نمی‌دونم از کجا آورده بود، ادامه داد: درسته احتمالاً خیلی ازشون دوریم اما اگه همین الان راه بیفتیم ممکنه بتونیم پیداشون کنیم.

سکوت چند ثانیه‌ای جاوید با دردناک‌ترین حرف ممکن شکست.

- از کجا معلوم زنده باشن؟...

احساس کردم تموم قلبم داره از معده‌ام بالا میاد، برای همین سریع دستم و جلوی دهنم گرفتم.

با این‌که فکر می‌کردم به‌خاطر گریه و زاری‌های چند ساعت پیش چشمه اشکم خشک شده اما در کمال تعجب دوباره گریه‌ام گرفت و صورتم در کسری از ثانیه خیس شد.

دست‌های دایمون مشت شدن و ابروهاش با حالتی مصمم توی هم گره خوردن.  
- نمردن!

جاوید پوزخند تلخی زد و گفت: اون‌جا خود جهنمه داداش، پر از دایناسور و هیولاهای ناشناخته!

تا الان یا خوردنشون یا از ترس سخته کردن.

- ولی اون گیگاناتوساروس اصلاً دنبالشون نرفت.

- دلیل نمیشه که بعد از رفتنش پیداشون نکرده باشه یا دایناسورهای دیگه‌ای تو آکرولیزیانا نباشن.

- ما که مطمئن نیستیم مرده باشن، باید دنبالشون بگردیم، این تنها کاریه که از دستمون برمیاد.

جاوید با بدخلقی دستش و روی پیشونیش مشت کرد و زیرلب غرید: گیرم زنده باشن، چه طور می‌خوای پیداشون کنی؟ گوشی و بیسیم که همراهشون نیست، نهایتاً هم اگه پیدا شدن بعدش با هم می‌میریم، نمی‌تونی انقدر احمق باشی که فکر کنی زنده از آکرولیزیانا بیرون می‌ریم.

بی‌توجه به منی که داشتم زار می‌زدم، بدون لحظه‌ای مکث داشتن درباره مرگ و زندگی بحث می‌کردن.

جاوید طوری بود که انگار داشت یه کلکل ساده می‌کرد و دایمون یه جوری با اطمینان و امید حرف می‌زد انگار جاودانه‌ست.

- خب که چی؟ تا کی می‌خوای این‌جا بمونی؟ اون استخونی که نیوان روش افتاد رو یادته؟ اون هم دقیقاً مثل تو ترسو و بی‌عرضه بوده که این بلا سرش اومده...

با هجوم ناگهانی جاوید و فشرده شدن یقه دایمون توی دستش ترسیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

خواستم حرفی بزنم که دایمون بدون ذره‌ای ترس از عصبانیت جاوید، با تأسف گفت: دیدی که استخون‌هاش باقی مونده بودن چون یه دایناسور نخورده بودش، بلکه خودش انتخاب کرده بود سرجاش درجا بزنه و منتظر معجزه بمونه، بدون این‌که قدمی به جلو برداره و برای زنده موندن تلاش کنه.

شرط می‌بندم اون هم دوست‌هاش و رها کرده بود و عاقبتش چی شد؟ مردن توی ترس و تنهایی...

دست جاوید که از دور یقه‌اش شل شده بود رو پس زد و به طرفی پرتش کرد.



بعد هم که از جاوید ناامید شده بود، نگاهی به من انداخت و با ناراحتی گفت: تو می‌تونی پروا رو اون بیرون ول کنی؟

دستم و روی صورت خیس از اشکم کشیدم و با بغض گفتم: از کجا معلوم زنده باشه؟ من احساس خیلی بدی دارم، حس می‌کنم اتفاقی براش افتاده...

قدم آرومی به سمتم برداشت و با حالتی غمگین بهم نزدیک شد اما برخلاف چهره گرفته‌اش لحنش پر از آرامش بود انگار مطمئن بود که زنده‌ست.

- ولی اون نمرده، نیوان هم زنده‌ست و یه جایی اون بیرون داره برای زنده موندن می‌جنگه؛ اون‌ها به کمک ما نیاز دارن!

- اگه مرده باشن چی؟...

- این حرف و به‌خاطر این که ترسیدی نمیگی؟! نگو اون‌ها مردن، بگو می‌ترسم...

پلک‌هام رو با چند قطره آخر اشکی که توشون جمع شده بود، بستم و دیگه نخواستم بازشون کنم.

نمی‌خواستم انعکاس ترسم رو توی چشم‌هاش ببینم.

با احساس لمس دست گرمش روی شونه‌های لرزونم گرمای بی‌دلیل و غریبه‌ای رو ناگهان احساس کردم و بعد از کلی احساس بعد حس کردم آروم شدم.

- آزمون اون‌ها بعد از ورود به آکرولیزیا نا شروع شد ولی مال ما از همین جاست، این امتحان توئه که ترست رو پس بزنی و شجاع باشی.

دوست داشتم باز هم حرف بزنه اما به همین اکتفا کرد و ازم فاصله گرفت.



- تو واقعاً می‌خواهی همین‌جا بشینی و هیچ حرکتی نکنی؟ نیوان برات هیچ ارزشی نداره؟

فریاد جاوید باعث شد پلک‌هام رو باز کنم و تکون سختی بخورم.

- این‌که اون چه ارزشی برای من داره به تو هیچ ربطی نداره... اون احمق دیوونه بهترین دوست منه، چه‌طور به خودت اجازه میدی قضاوتم کنی؟

- باشه، پس من دیگه چیزی نمیگم، خودت خودت و قضاوت کن.

برخلاف انتظارم بعد از این حرف سکوت کرد و دیگه سعی نکرد قانعش کنه.

با همون خونسردی دیوونه‌وار هاله بخار روی عینکش رو تمیز کرد و پشت بهمون به سمت جلو رفت.

هر لحظه توقع داشتم وایسه یا به عقب برگرده، حداقل لحظه‌ای تردید پیدا کنه اما نکرد و به راهش ادامه داد.

کنار قطره‌های خون، روی دوتا زانوهایش نشست و دستش رو به آرومی روی خاک کشید.

با اندوه بهش نگاه کردم و لحظه‌ای بعد بدون این‌که به تلنگر نیاز داشته باشم، نیرویی که از آکرولیزیانا یا حتی ناهنجاری هم نبود، به جلو کشیدم.

فکر کنم توی قلبم بود، یه چیزی توی قلبم بود که با وجود ترس به جلو هدایت‌م کرد و باعث شد روی زمین کنار دایمون بشینم.



کوله‌اش به همراه خودش توی دهن دایناسور رفته بود و در نهایت جز قطره‌های خون خشک شده هیچی ازش باقی نمونده بود که دفن کنیم.

دست‌های لرزونم و روی خاک خیس و نم‌زده آکرولیزیا کشیدم، وجود بقایای تجزیه شده زیادی رو توش احساس می‌کردم اما نداشتم حس انزجار بهم غلبه کنه و خاک و گل‌ها رو مثل یه دایره بزرگ روی خون کشیدم.

دایمون هم کمکم کرد تا با هم خون باقی مونده‌اش رو دفن کنیم.

با یادآوری چیزی ناگهان جرقه‌ای توی سرم زده شد و به آرومی دست توی لباسم کردم.

گردنبند پروا رو که سه سال پیش توی تولد هجده سالگی بهم هدیه داده بود رو از گردنم باز کردم و توی دست لرزون و یخ زده‌ام نگه داشتم.

زیاد هم امیدبخش نبود، هیچ جرقه مثبتی هم نداشت اما با لمسش احساس آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد.

در عین ناراحتی خوشحال شدم که می‌تونم گردنبند پروا رو همراهش دفن کنم شاید چون خبر داشتم چه قدر پروا دوستش داشت...

درسته که اون توی یه اتفاق وحشتناک مرده و هیچی ازش باقی نمونده بود اما عشق و احساس پروا می‌تونست برای زنده نگه داشتن روحش کافی باشه.

این کار رو فقط برای اون نکردم...

اگه پروا این‌جا بود هم همین کار و می‌کرد، شاید کمی آرومش می‌کرد.

گردنبند و توی خاک و خون رها کردم و با کمک دایمون روش و پوشوندیم.

چه قدر عجیب بود که این اتفاق دردناک بهم این حس جدید رو داد؛ حسی که قبلاً هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

احساس شجاعت و فداکاری و این که اگه پروا زنده باشه چه قدر بهم افتخار می کنه.

دایمون زیر لب چیزهایی رو زمزمه کرد و انگشتش و روی خاک گذاشت؛ منم براش فاتحه خوندم و آرزو کردم که روحش در آرامش باشه.

اون ما رو زنده تا این جا آورد و باور داشت که در انتهای این مسیر یه احساس خوب وجود داره.

پس ما این تلاش و امید رو بهش مدیون بودیم تا زنده بمونیم و داستانمون رو تعریف کنیم.

دایمون بلند شد و سعی کرد نقشه اش رو با اطراف مطابقت بده.

بهش اعتماد داشتم، مثل کسی که سال ها بود می شناختمش...

به عقب چرخیدم و به جاوید نگاه کردم که سرپا ایستاده و سر به زیر انداخته بود.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و آهسته گفتم: می تونی کوله ام رو بهم بدی؟

بدون حرف خم شد و کوله ای رو برداشت اما مال من نبود، با توجه به روبان صورتی ای که بهش بسته شده بود، حدس می زدم مال لاوین باشه.

- دوشش داری؟...

سکوت معنی‌دارش رو که دیدم جسارت بیشتری گرفتم و با لبخند محوی روی لب‌هام، ادامه دادم: به‌نظرم ارزش جنگیدن و داره.

پوزخندی زد و کوله‌ام رو به سمتم پرت کرد؛ مال خودش و روی شونه‌اش انداخت و کوله‌های لاوین و نیوان رو هم برداشت.

پوفی کشید و با اخم به آسمون نگاه کرد.

- دایناسورات و بفرست که شام آماده‌ست.

بعد هم با حرص و قدم‌هایی محکم و سریع قبل از این‌که پشیمون بشه از حصارش دراومد و در حالی که زیرلب به زمین و زمان فحش می‌داد، دنبال دایمون رفت.

- یادت باشه اگه راه و غلط انتخاب کنی و یه سوسمار آدم‌خوار جلومون سبز بشه اول خودت و می‌اندازم جلوش!

کوله پروا رو برداشتم و توی دست چپم نگه داشتم، خواستم رد شم که چشمم به دایناسور پلاستیکی نیوان افتاد.

چیزی توی قلبم فشرده شد، لحظه‌ای خواستم ره‌اش کنم و برم اما بعد در آخرین لحظه منصرف شدم و برداشتمش.

اگه واقعاً دوشش داشت من کی بودم که با احساسم، ازش بگیرمش؟...

با هر قدمی که روی زمین می‌ذاشتم یه دور عزرائیل رو می‌دیدم که مثل برق و باد از جلوی چشم‌هام رد میشه و منتظره سخته کنم تا قبض روحم کنه.

از اعتراف کردن بهش متنفر بودم ولی تا سر حد مرگ ترسیده بودم، اگه همون لحظه نیوان و پروا رو جلوم می‌داشتن و می‌گفتن تیکه تیکشون کن و خودت رو نجات بده، بدون مکث یه اره برقی برمی‌داشتم و میفتادم به جوشون.

در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم خودم رو به جاوید رسوندم و چسبیدم بهش. زیرچشمی بهم نگاه کرد و با تمسخر گفت: من خودم یه فوتم کنی باد می‌برتم، دلت و به کی خوش کردی؟

آهی کشیدم و آهسته زمزمه کردم: اگه یهو سر و کله یه دایناسور پرنده پیدا شد و خواست کله‌مون رو قورت بده ترجیح میدم با هم بمیریم.

- ولی اگه تنهایی بخورتمون شانسمون برای کمتر درد کشیدن بیشتره. با این حرف دایمون، هم‌زمان کله من و جاوید چرخید سمتش.

- جانم؟

شونه‌ای بالا انداخت و در توضیح حرفش گفت: این‌طوری بیشتر جویده می‌شیم و دندون‌هاش هم‌زمان خوردمون می‌کنن برای همین زودتر می‌میریم و کمتر عذاب می‌کشیم.

جاوید اومد بزنه تو سرش که دستش رو گرفتم و زیرلب گفتم: مرده‌شورت و ببرن، مثلاً این قرار بود امیدبخش باشه؟

جاوید دستش رو از توی دستم دراورد و مچش رو مالش داد.



- دایمون حاجی، گاهی وقتا میگم بی خیال مغز الکتریکی و دانشت بشم و بزnm  
دهنت و سرویس کنم.

دایمون که ذاتاً آدم آرومی بود و به ندرت عصبانی میشد، جواب تهدیدش رو نداد  
و کلهش و مثل مکش جاروبرقی روی زمین کشید.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد به خودش که مسرانه روی زمین می خزید.

- دنبال چی می گردی؟

- دنبال یه جور گیاه خاص.

جاوید ابرویی بالا انداخت و با دهن کجی گفت: انقد گشته که چرنده شدی علف  
میزنی؟

دایمون روی زمین روبروی تنه یه درخت نشست و در حالی که یه گیاه بدون گل با  
ساقه دراز بنفش رو می کند، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: چیزی که می خواستم  
نیست ولی همینم خوبه.

بعد هم سه تا کند و دو تاش و به سمتمون گرفت.

با این که تردید داشتم ولی از دستش گرفتمش و با بدبینی بهش نگاه کردم.

- نکنه روان پریشمون کنه؟ معدمون و ذوب نکنه...

- قرار نیست بخوریمش که...

نگاه مشکوکی به سرتاپاش انداختم و با احتیاط به بینیم نزدیکش کردم؛ هنوز چند  
ثانیه نگذشته بود که بوی تند و وحشتناکش توی سرم پیچید و به عطسه افتادم.



جاوید چشم غره‌ای به دایمون رفت و گیاهه رو پرت رو زمین.

- این دیگه چه کوفت کوفتی‌ایه؟ نکنه می‌خوای ازش اسپری فلفل یا عصارهٔ راسو درست کنی؟

دایمون خندید و با خونسردی گفت: اگه ساقه‌اش رو بشکنید ازش یه شیرۀ بی‌رنگ درمیا، بمالیدش به سر و صورت و بدن و لباساتون.

ابروهام رو توی هم گره زدم و دست به سینه جیغ زدم: ولی من صدسال سیاه نمی‌خوام بوی این علف بدبوی بی‌ریخت و بگیرم.

جاوید هم مثل همیشه باهام به تفاهم رسید و پوزخندزنان گفت: ترجیح میدم تو جوب بخوابم و بوی لاشۀ پیرسگ مرده بگیرم تا این‌که این و بمالم به صورتم.

دایمون شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: می‌تونید نمالید و با بوتون دایناسورها و جک و جونورها رو بکشونید سمتمون.

- چه ربطی داره؟ این‌که بوش خیلی بدتر و تندتر از بوی بدن خودمونه.

- ولی برای ساکنین این‌جا یه بوی طبیعی و نرماله که کسی رو کنجکاو نمی‌کنه، عوضش بوی بدن خودمون براشون یه چیز تازه و خوشمزست که گیرنده‌های بویاییشون رو از دور تحریک می‌کنه.

دیگه نذاشتم بیشتر توضیح بده و با انزجار ساقۀ گیاه رو شکستم تا شیرهاش بیرون اومد.

هر چی که بود نمی‌تونست از اون سوسمارهای وحشی آدم‌خوار بدتر باشه.

لعنتی نثار پروا کردم و قطره قطره‌اش و روی صورت و لباس‌هام کشیدم.

از همون اولش هم می‌دونستم مرگم به دست یه دایناسوره اما فکر می‌کردم از دست علاقه افراطی پروا بهشون سخته می‌کنم تو خوابم نمی‌دیدم یکیشون بیفته دنبالم و کابوسم بشه.

اولش هر لحظه و با هر نفس که بوش و احساس می‌کردم دوست داشتم خودم و خشتک آویز کنم اما جلوی میلم به خودکشی رو گرفتم تا این‌که بعد از چند دقیقه لرزیدن بهش عادت کردم و تونستم چند تا نفس عمیق بکشم.

جاوید که قطره‌های شیرابه از سر و روش می‌ریختن، با اخم خطاب به دایمون گفت: دیگه دارم کفری میشم، آخه چجور می‌خوای پیداشون کنی؟

دایمون که مشغول نگاه کردن به نقشه بود و غرق فکر شده بود، طوری سرش رو تگون داد که انگار اصلاً حرفش رو نفهمیده بود.

جاوید آهسته جلو رفت و با یه پس گردنی بهش سرش روی نقشه کرد.

- کو نیوان؟ چشای قورباغه‌ایه پروا رو نمی‌بینم... خبری هم از لاوین نیست.

دایمون گردنش رو مالید و آهسته گفت: باید وارد منطقه امن بشیم.

همون لحظه عرق سرد از کمرم جاری شد و سیخ شدن و کرک و پشم‌هام رو احساس کردم.

- مگه تو منطقه خطریم؟

سری تگون داد و آهسته گفت: آره.



آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم اما جاوید نتونست و کف دستش رو محکم روی پیشونیش کوبید.

- حاجی سر جدت شیرمادرت سر پروا به کشتنمون ندی، بیا بریم ازین خراب شده.

لبهام و روی هم فشار دادم و با نگرانی گفتم: من که اصلاً هیچی از نقشه نمی‌فهمم سر از آکرولیزانا هم درنمی‌ارم، جاویدم که کلاً تعطیله ولی تو بیشتر از ما با شهاب گشتی، چیز مفیدی تو ذهنت هست که نجاتمون بده.

دایمون نفسی تازه کرد و با طمأنینه لب باز کرد: منم مثل شماها تازه واردم و دیرینه شناسی نخوندم اما یه چیزایی بلدم؛ آقای جذیری یه سری نقشه و کتاب بهم داد تا روشن مطالعه کنم و تقریباً تنها چیزیه که ازش داریم، بر اساسشون من یه سری تئوری دارم.

با توجه به این‌که محیط این‌جا دائماً در حال تجزیه و تحلیل و مطابق اطلاعات اون‌ها تا سه ماه دیگه از هم می‌پاشه و متلاشی میشه و این‌که ما توی عکس‌های هوایی دایناسوری ندیدیم حدس می‌زنم توی اواخر دوره کرتاسه باشیم یعنی حدود شصت و شیش میلیون سال پیش.

چشم‌هام و ریز کردم و با کنجکاوی گفتم: ولی انقراض دایناسورها بعد از برخورد یه شهاب سنگ بزرگ بود و توش همشون منقرض شدن طوری که کره زمین تقریباً نابود شد ولی این‌جا به نظر نمی‌رسه همچین اتفاقی توش افتاده باشه.

- همین‌که منم گیج کرده، نمی‌دونم چیزی که الان هست بعد از برخورد شهاب سنگه یا قبلش چون دایناسورها تا یه مدت بعدش هم زنده بودن و کم کم از بین رفتن.

شونه‌ای بالا انداختم و بعد از کمی فکر گفتم: شاید آکرولیزیانا که قسمتی از کره زمین اون موقع بوده به طرز جادویی‌ای از انفجار جون سالم به در برده و چند تا دایناسور هم همراهش نجات پیدا کردن.

این‌طوری شده که توی زمان باقی مونده و چون متلاشی نشده اون دانشمندا دریچه‌های ورودیش رو پیدا کردن و ما رو واردش کردن.

- بهر حال همه اینا فرضین و اتفاقات اصلی‌ای که رخ داده و احتمالاً می‌خواد بیفته از درک و دانش ما خارجه، باید خیلی پیچیده‌تر باشه.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: آره، پیچیده‌تر از چیزی که من بخوام با اطلاعات زمین شناسی دوران دبیرستانم کشفش کنم.

- احساس می‌کنم بینتون یه عقب مونده ذهنیم.

به سمت جاوید برگشتم و با خنده گفتم: یعنی انقدری درس نخوندی که بتونی مثل من چرت و پرت سر هم کنی؟

سری به چپ و راست تکون داد و نگاهش رو سرسری به اطراف انداخت.

- برای من همیشه اولویتهایی مهم‌تر از درس وجود داشته.

- مثل کلاهبرداری با نیوان؟

چشم غره‌ای نثارم کرد و حق به جانب گفت: من فقط تشویقش کردم چون ذهن خلاقى داشت اما خودم هدف‌های بزرگ‌تری داشتم و دارم، نیوان یه احمق



بی‌خیاله که براش مهم نیست عمرش چه‌طور می‌گذره و صرف چی میشه، فقط می‌خواد خوش بگذرونه اما من به فکر آینده‌ام.

بعد از این حرف دنبال دایمون رفت که نقشه رو دنبال می‌کرد و تقریباً تموم جور راهیابی رو به دوش می‌کشید.

سعی کردم ترسم رو فراموش کنم و خودم رو مشغول کنم، برای همینم دوباره چسبیدم به جاوید.

- برنامه‌ات چیه؟

بدون این‌که بهم نگاه کنه یا روی خوش بهم نشون بده، زیرلب غرید: نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم.

لبخند شیطونی زدم و نیشم رو باز کردم.

- مربوط به لاوینه شیطون؟...

انگار که برق گرفته باشتش چون پرشی به هوا کرد و با اخم سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- این دیگه چه فکر سمی‌ایه؟ مگه دیوونه‌ام؟

چنگی به بازوش زدم و با همون لحن شیطون و مرموز به یاد پروا گفتم: انکار نکن جامیزجان، من خودم بادمجون واکس میزنم.

- یعنی چی؟

دهنم رو کج کردم و پوکرفیس چند ثانیه بهش نگاه کردم.

پس چرا برا پروا جواب می‌داد؟

نفسم رو بیرون دادم و حرصی گفتم: یعنی ته خطم.

- سرشم نیستی...

بعد از این حرف سرش رو پایین انداخت و با اخم به زمین نگاه کرد.

پوفی کشیدم و سرخورده گفتم: باشه، پروا بهم گفت.

- شما دخترا واقعاً همه چیز و بهم می‌گید؟

سرم رو به نشونه تأیید بالا و پایین کردم.

- حتی رازها و مسائل دوستای دیگمونم پیش هم می‌گیم ولی تو خیالت راحت

هر چی بگی پیش من می‌مونه، من مثل پروا بی چاک و بست نیستم.

خودم هم حرفم رو باور نکردم، مگه نخود کשמشه؟ به قول پروا حرف تو دل بمونه

می‌کنده و همه جا رو به کثافت می‌کشه، باید زود به زود تخلیه کرد.

عجیب بود که جاوید یهویی زبون باز کرد، شایدم چون نیوان اهل درد و دل نبود

حرف‌هاش رو دلش باد کردن.

- آخه تو که لاوین و دیدی؟ اصلاً آدم دوست داشتن نیست چه برسه به زندگی...

- چرا این و میگی؟ نکنه از پروا درباره‌اش مشاوره گرفتی؟

- پروا چیزهایی رو بهم گفت که لاوین خودش قبلاً هرگز بهشون حتی اشاره هم

نکرده بود، اون باعث شد بفهمم غرق یه احساس محکوم به تباهی شدم.

تک خنده‌ای کردم و با ملایمت گفتم: آخه تو دیگه چرا مرد حسابی؟ مگه پروا رو نمی‌شناسی؟ درسته که خیلی خوش قلبه اما حرف‌هایی که اون روز بهت زده رو تماماً از روی دیدگاه و میل شخصی خودش گفته، جدا از این‌که پروا و لاوین آبشون تو یه جوب نمیره مطمئناً پروا به اندازه کافی وقت صرف شناختن لاوین نکرده و نخواسته دوشش داشته باشه!

هر آدمی به علاوه تاریکی و خلق و خوی‌های منفی چیزهایی تو وجودش داره که باعث میشن یه نفر عاشقش بشه!

تاکید می‌کنم هر کسی لیاقت داره عاشق بشه و یه نفر به طرز خاصی دوشش داشته باشه حتی لاوین... اون دختر بداخلاق بددهن جلف لوس هم به یه همچین احساسی نیاز داره.

- ولی من آدمش نیستم.

- از کجا می‌دونی؟

- چون رفتارش و دیدم، تو تموم وقت‌هایی که من داشتم عاشقش می‌شدم، اون مرتب بهم دروغ می‌گفت و غرق چیزهایی شده بود که وجود نداشت.

لبخند معنی‌داری زدم و نگاهم رو به چشم‌های ناامیدش دوختم.

- تو هم بهش دروغ گفتی، مگه نه؟

پوزخند صدا‌داری زد و زیرلب گفت: آره، به چیزی نیاز داشتم تا ترغیب شه من و بینه، برای لحظه‌ای بهم فکر کنه و بخواد به دوست داشتم فکر کنه اما اون انقدر توی اون شخصیت ساختگی غرق شد که دیگه من و ندید.

- خب پس اون عاشق جاوید دروغین نشد؟...

منتظر جوابش نمودم و با آرامشی که توی لحنم حسش کنه، گفتم: این باعث نمیشه که تو رو دوست نداشته باشه، فقط باید با جاوید واقعی آشناش کنی و خود واقعیت که می‌خواد تا همیشه عاشقش بمونه رو نشونش بدی.

اون لحظه خودم هم به یه چیز قشنگ که بینشون اتفاق بیفته امیدوارم شدم اما هیچ جرقه‌ای توی جاوید ایجاد نشد و با همون لحن بیزار و دلخور گفتم: ولی اون هر دختری نیست، عاشق یه آدم آس و پاسه با آرزوهای بزرگ نمیشه!

اون یه خوشبختی آماده می‌خواد که قورتش بده، نه این‌که پا به پای من براش تلاش کنه.

- شاید شما هردوتون خوب همدیگه رو نشناختید، بهش یه فرصت بده تا اون هم همین فرصت رو به تو بده.

کمی از اخمش کم کرد و با تردید بهم نگاه کرد.

- فکر می‌کنی جواب میده یا فقط غرورم و می‌شکنم و سبک میشم؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با اطمینان گفتم: نمیشی، شاید آکرولیزیانا بخواد راه قلب شما دو تا رو به روی هم دیگه باز کنه، شاید واقعاً یه چیز ارزشمند تو این سرزمین ناشناخته باشه.

من حس خوبی دارم...

لبخند کجی روی لبش نشست و آهسته گفت: چی شد؟ ترست مرد؟



- نه ولی دیگه مثل قبل نیستم، هر لحظه که جلوتر میریم بیشتر ازش خوشم میاد، انگار که واقعاً دارم از درون متحول میشم و به تکامل می‌رسم.

- از اون جایی که من و تو وصلیم به هم و می‌خوام تفاهممون رو تا آخرش حفظ کنم، پس منم به همون دید مثبت و احمقانه تو به اتفاقات و فلاکت‌هامون نگاه می‌کنم.

خندیدم و بهش دست دادم؛ لبخند کمرنگی نثارم کرد و به دایمون نگاه کرد که جلوتر ازمون مثل ربات راه می‌رفت و اطراف رو بررسی می‌کرد.

- هدف تو چیه کرم کتاب؟

ناگهانی ایستاد و به عقب برگشت، نگاه گیجی بهمون انداخت و بعد از چند دقیقه فکر کردن به تته پته افتاد.

- ام... می‌خوام زنده بمونیم و زندگی کنیم و زنده از این‌جا دربیایم و... و...

- و پروا رو پیدا کنی؟

با این حرفم چشم‌هاش درشت شدن و به سرفه افتاد، کمی سرخ و سفید شد و بعد با هول رو برگردوند ازمون.

- باید تا قبل از شب به منطقه امن برسیم، زود باشید.

- نزدیک شدیم؟

- اگه راه و درست بریم زیاد نمونده.

- خوبه چون من نمی‌خوام تو خواب خورده بشم.



بعد هم جاوید رو جا گذاشتم و دوییدم دنبالش.

با این که اتفاقات زیادی هم نیفتاده بود و زمان طولانی ای از ندیدنش نمی گذشت ولی حرف های زیادی داشتم که به پروا بزنم، دوست داشتم از احساسات و شجاعت و امید جدیدم بگم و این که اگه جاوید و لاوین عروسی کنن می خوام ساقدوششون بشم.

با یادآوری نیوان دست هام مشت شدن و بی اختیار متوقف شدم.

نمی دونستم می خوام بهش چی بگم و وقتی دیدمش چه واکنشی نشون بدم اما قطعاً دلم براش تنگ شده بود.

مهم نبود چه احساسی به پروا داره چون تغییری توی من و احساسم ایجاد نمی کرد.

احساسی که بهم می گفت بدون نیوان نمی تونم و نمی خوام که از آکرولیزیا نا بیرون برم.

وقتی دستم و گرفت که داشتم از ترس می لرزیدم و هیچ امیدی به آینده نداشتم، منم باید یه جا براش جبران می کردم و نشون می دادم که منم می تونم مثل پروا جسور و پر هیجان باشم.

منم لیاقتش رو دارم که کانون توجه و شخصیت اصلی باشم.

\*\*\*

« لاوین »





- هنوز زنده‌ای؟

دست‌های مشت شده‌ام رو باز کردم و نفس گرفته و دردناکم رو همراهشون آزاد کردم.

- نه ولی دارم می‌میرم.

- خوبه...

چشم غره‌ای نثارش کردم و بدون حرف کمی سرم رو از تنه درخت فاصله دادم و با اکراه به پام نگاه کردم.

چنان سرد و یخ‌زده و بی‌حس شده بود که دیگه جزئی از بدنم حسابش نمی‌کردم، دوست داشتم بکنمش و دورش بندازم قبل از این‌که کپک بزنه و تموم وجودم رو فاسد کنه اما حتی نمی‌تونستم ذره‌ای تکونش بدم.

حاصل ساعت‌ها خشک نشستن و حرکت نکردن یه کرختی و سستی عمیق بود که توی تموم اعضای بدنم پخش شده بود و تک تک سلول‌هام رو به درد آورده بود.

اشک‌هام رو گذر زمان روی گونه‌هام خشک کرده بود و لب‌هام از شدت ترک خوردگی مثل پوزه تمساح شده بودن، حتی نا نداشتم ناله کنم.

دوست داشتم خودم و بکشم اما حتی نمی‌تونستم بزمن زیر گریه، در این حد بی‌حال و افسرده بودم.

نیم نگاهی به نیوان انداختم که ساعت‌ها بود مثل مجسمه روبروم دراز کشیده بود.



هر چند ساعت یه بار هم چک می‌کرد ببینه مردم یا زنده، وقتایی هم که می‌خواستم چنگ به گیاه‌ها بزنم و شکم وامونده‌ام رو از درد گرسنگی نجات بدم، عین ناقوس مرگ فریاد میزد نخور تا زودتر بمیری.

منم با حرص می‌گفتم علف خوردن زندگی هیچ کس و تو این خراب شده نکبتی نجات نمیده و اون هم دوباره می‌گفت هر چی چربی داشته باشی به نفع اون دایناسوریه که می‌خورت، بذار لااقل اون هم شریک این گرسنگی بشه.

انقدر تو این دو روز این مکالمه مسخره رو تکرار کرده بودیم که دیگه حفظ شده بودم و خودم فقط برای این که صدای نکره‌اش رو نشنوم، سعی نمی‌کردم چیزی بخورم.

حاضر بودم کل دنیام و بدم تا دیگه هیچ وقت قیافه فلاکت زده‌اش رو نبینم، هی می‌اومدم دهن باز کنم یه حرف انگیزشی بزنم، یهو مرتیکه با چرت و پرت و آه و ناله قطعش می‌کرد.

انگار یه بشکه زهرمار قورت داده بود که تو وجود نکبتش ذره‌ای امید نبود.

پوفی کشیدم و زیر لب غریدم: هوی لیوان؟...

صداش مثل ناله ضعیف یه بچه گربه تنه مرده تو گوشم پیچید: پروا هم این طوری صدام می‌کرد.

چشم غره‌ای نثارش کردم و تهدیدآمیز گفتم: اگه یه بار دیگه اسم پروا رو بیاری همین پای چلاقم رو تا دسته می‌کنم تو حلقه تا قلبت ازون ور معدت درآد.



پوزخندی زد و با همون لحن مغموم گفت: قلب؟ قلب شکسته می‌خوای  
چی‌کار؟...

اومدم دست به کار شم و خونش رو بریزم که ناگهان با حرکت اول، درد از پام به  
مغز استخونم رسید و جیغم رفت هوا...

کلافه خودم رو به درخت کوبیدم و جیغ زدم: خدا لعنتت کنه که نمی‌ذاری آخر  
عمری یه نفس راحت بکشم، بذار حداقل روحم در عذاب نباشه.

- خوش به حالت که انقدر سنگدلی.

نیشخندی زدم و با نگاهی معنادار بهش دوباره روی تنهٔ سفت و خاردار درخت ولو  
شدم.

- تو بودی که با حرف‌های دخترهٔ فلک زده رو به کشتن دادی، تقصیر من چیه؟!

پلک‌هایش و محکم روی هم فشار دادم و بدون حرف مشغول جنگ با سروکله‌اش  
شد، با چنان عقده و حرصی موهایش رو می‌کشید که انگار عشق شونصد هزار  
ساله‌اش پرپر شده.

دهنم رو کج کردم و با انزجار گفتم: جم کن بینیم باو، دهنم و سرویس کردی با  
این آه‌های جگرسوزت، یارو کل خونواده‌ش جلو چشمات جزقاله میشن بازم  
نصف تو عزاداری نمی‌کنه، دو روزه جد و آباد من و آوردی جلو چشم! بسه دیگه!  
پروا مرد که مرد، به گلبرگام! من و تو هم به زودی بهش ملحق می‌شیم...



همین که هیچ توجهی به حرف‌هام نمی‌کرد و فقط خودش و روی زمین می‌کوبید عمق این‌که چه قدر داغ‌وون بود رو می‌رسوند، حتی حال نداشت باهام کلکل کنه یا ناراحتیش و توجیح کنه.

تو این چند روز با دیدن حالش و شنیدن حرف‌های جگرسوزش تا مغز استخون کفری شده بودم اما هر چی نصیحتش می‌کردم انگار نه انگار، یاسین تو گوش خر می‌خوندم نتیجه بهتری می‌داد.

پای سالم رو تو شکمم جمع کردم و با مهربونی‌ای ساختگی و پر از حرص نهفته، گفتم: بذار این دم دمای آخر عمرمون و تو آرامش بگذرونیم جان ننت، من هی می‌خوام فراموش کنم و ذهنم رو منحرف کنم اما تو انقدر گریه زاری می‌کنی که تمرکز به هم می‌خوره.

بعد از مدت‌ها خودزنی برای لحظه‌ای آرام گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت.

- تمرکز و برای سر قبر ننت می‌خوای؟ این همه آدم جلوت شپلاقی شدن به هیچ جات نیست؟

پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

- می‌خوام با خونم وصیت نامه‌ام و بنویسم اگه اجازه بدی.

پوزخند صدا‌داری زد و با انگشتش به سرتاپام اشاره کرد.

- چرا جو میدی بچه سوسول؟ تو حتی جرعت نداری پات و رو زمین بذاری چون می‌ترسی زخمت باز شه، انقدر سر این خراش سطحی چسکی شب تا صبح ناله کردی که نداشتی پلک رو هم بذارم، اون وقت حالا فاز نامه خون برمی‌داری؟

دست‌هام رو به کمرم زدم و عصبی جیغ زدم: بی‌خوابیاتو ننداز گردن من، خوبه من به‌خاطر زخم‌های خودم گریه می‌کنم، تو چی؟ کل روز و شب خلاصه میشه تو عزاداری برای پروا...

برخلاف انتظارم حرفم جریش نکرد و بدتر از قبول کشوندش توی لاک تنهایی و افسردگیش.

دوباره روی زمین دراز کشید و پاهاش رو با بی‌قیدی باز کرد.

نگاه نافذ و عمیقش رو به آسمون دوخت و آهسته زیرلب گفت: چرا نمی‌ذاری آخرین خاطراتمون خوب باشن؟

کمی آرام شدم و از تشنجم کم شد اما نه انقدر که مثل اون بغض کنم و عین دختر بچه‌های گم شده جمع شم تو خودم.

- چون می‌خوام قوی باشم، من گریه نمی‌کنم.

قبل از این‌که با تمسخر گریه‌های چند ساعت و چند روز پیشم رو یادآوری کنه، با تندی ادامه دادم: من فقط به‌خاطر دردهای واقعی گریه می‌کنم نه چیزهای احساسی...

- نمی‌توننی وانمود کنی هیچ‌کس و دوست نداری، حتی برای آدم آزاردهنده و خودخواهی مثل تو هم زیاده...

لب‌های خشکم رو به لبخند تلخی باز کردم و با بی‌قیدی گفتم: حتی اگه آخرین نفری باشی که می‌بینمش و باهاش حرف می‌زنم هم باز برام مهم نیست چه فکری درباره‌ام می‌کنی.

من همینم که هستم، با همین قلب و همین احساسات، تموم زندگیم رو همین‌طور گذروندم، بدون این‌که دلبستگی‌ای داشته باشم یا به کسی جز خودم بها بدم...

حالا هم مثل این می‌مونه که زندگیم به آخرش رسیده، بدون این‌که به خیلی از آرزوهایم برسم دارم می‌میرم، کنار کسی که هیچ حس خوبی بهش ندارم و اون هم من و دوست نداره.

- همین؟

سرم رو بالا و پایین کردم و با طمأنینه لب زدم: همین...

- این تموم داستانت؟

- توقع نداشتم این‌طور تموم شه ولی خوبه که روحم توی آرامشه، من به خودم بد نکردم و حداقل به خودم مدیون نیستم چون همیشه اولویت اولم بودم.

این ماجراجویی دیوونه‌وار و احمقانه رو هم به‌خاطر خودم قبول کردم، می‌خواستم یه میانبر تو دل خوشبختی بزنم اما خب نشد...

حداقلش اینه که دل‌تنگ کسی نیستم و این رو هم می‌دونم که کسی هم دلش برام تنگ نمی‌شه، نه توی قلب من جایی برای کسی هست و نه توی دنیای بقیه من اهمیتی دارم.

- حتی خنواوت؟

لبخندم رو وسعت بخشیدم و با قاطعیت سرم رو تکون دادم.

- حتی خونواده‌ام.

دیگه نخواستم حرفی بزنم، مدت‌ها بود که ذهنم رو آموزش می‌دادم تا افکارش رو کنترل کنه و حالم و بهم نزنه، حتی به زور هم که شده وادارش می‌کردم به آرمان‌هام پایبند بمونه، حالا توی این چند دقیقه آخر حق نداشت خرابش کنه و روح در هم شکسته‌ام رو به رخم بکشه

نیوان که هم‌چنان توی همون حالت به ظاهر آروم مونده بود، آهی کشید و آهسته گفت: تو آدم عجیبی هستی، تا حالا کسی و ندیدم که انقدر خودخواه باشه.

- مشکلی باهاش ندارم.

- واقعاً حال روحیت خوبه و هیچ مشکلی نداری؟

- دوست داشتم تا وقتی خوشگلم حداقل چهل سال دیگه عمر کنم ولی انگار قرار نیست آرزوهایم رو افتتاح کنم...

- منم نمی‌خوام بمیرم!

توی لحنش یه چیزی بود که بدجور زیر پوستم رفت و حسش کردم، انگار خیلی عمیق بود طوری که از ته قلبش می‌اومد.

یه میل خسته تو وجودم بود که دوست داشت برای اولین و آخرین بار باهاش همدردی کنه اما نتونستم کامل آزادش کنم و فقط سعی کردم لحنم رو ناراحت جلوه بدم، البته نه که ناراحت نباشم اما تصمیم داشتم تا آخرین لحظه قوی جلوه بدم.

- ولی چاره‌ای نیست و حقیقت اینه که به زودی قراره بمیریم، اگه قبولش کنی احتمالاً راحت‌تر میشه.
- مرگ هیچ‌وقت راحت‌تر نمیشه اما حداقل نبود پروا رو برام آسون‌تر می‌کنه، فکر این‌که قراره برم پیشش تنها چیزیه که آرومم می‌کنه.
- شونه‌ای بالا انداختم و در تایید حرفش گفتم: اینم یه جور امیدواریه دیگه، فقط اون جاش که به مرگ ختم میشه یه کم ناموسی و ولی بازم خوبه که تو به فنا رفتنمون یه چیز مثبت پیدا کردی.
- واقعاً این زندگی چه ارزشی داره وقتی اون توش نباشه؟
- گردنم رو مالیدم و بی‌حوصله گفتم: برای من که خیلی ارزشمند، فقط حیف که این‌جا به خواسته‌ها و سلايق آدم‌ها احترام نمی‌ذارن.
- بعد هم با تأسف سرم رو تکون دادم و نگاهم رو به پای زخمیم دوختم.
- چه قدر دنیا بدون پروا قشنگه، فقط حیف که قراره منم بمیرم و نمی‌تونم از نبودش لذت ببرم!...
- احتمالاً تو اون دنیا هم ملک عذابم میشه، جهنم من یه کلاس بدون کولره که شهاب داره توش درس دایناسوری میده، پروا صندلی جلوم نشسته و جاوید هم دم درش کشیک میده تا هر وقت پیام بیرون دهنم رو سرویس کنه.
- با تصورش هم لرز به تنم نشست و تند تند سرم رو تکون دادم، کاش می‌شد خدا یه فلش بک بزنه به اون روز نکبت و وقتی جاوید گور به گور شده اومد دنبالم، گولش و نمی‌خوردم.



اصلاً کاش نه تنها قلم پام بلکه کل استخون‌هام همون اول خورد می‌شدن و هیچ‌وقت سر قرار با جاوید نمی‌رفتم.

جنتلمن پولدار رویاهام تبدیل به چه کابوس بی سر و تهی شد!...

نگاه متأسفی به نیوان انداختم و با کنجکاوی پرسیدم: فکر می‌کنی جهنم چه شکلیه؟

بدون لحظه‌ای درنگ انکار که جلو چشمش بود، بلافاصله جواب داد: جهنم من همینجاست در حالی که پروا رو ناامید می‌کنم و از دستش میدم، بعدش هم نمی‌میرم و محکوم میشم به تحمل هر لحظه‌ای این درد عمیق!...

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با ناراحتی‌ای که یهویی سر و کله‌اش تو دلم پیدا شده بود، آهسته پرسیدم: چرا انقدر دوشش داری؟ طوری که دنیای بدون اون برات جهنمه؟...

جوابش برام مهم نبود اما دوست داشتم بدونم چی باعث میشه قلب یه نفر و به دست بیاری و قلبت نشکنه؛ باید چی کار کنی که یه نفر انقدر دوست داشته باشه؟... چرا من نتونستم روشش رو یاد بگیرم؟ انقدر توی عشق شکست خوردم که قلبم رو باندپیچی کردم و درش و به روی همه بستم... چی شد که پروا با اون ریخت و قیافه و طرز حرف زدن ضایع ازم جلو زد؟

- چون کنارش حال خوب بود.

پوزخندی زدم و گوشه لبم رو به دندون گرفتم.

- همین؟ کلی حس خوب دیگه تو دنیا هست.

با وجود این که درد و ناراحتی رو توی تک تک اجزای چهره اش می دیدم، لبخند کمرنگی زد و آهسته گفت: کلی چیز اون بیرون هست ولی همشون که مثل پروا نمیشن!...

اون به من حس آرامش و تعلق خاطر داد، طوری که احساس می کردم تو خونه ام، کنار خونواده ام، تو روزهای بچگیم، کنار لحظه های ساده و گرمی که توشون هیچ مشکلی نداشتم و همه چیز به راحتی حل می شد.

ناخن هام رو کف دستم فشار دادم و نگاهم رو به عمق چشم های نمودار و غمگینش دوختم.

- ولی دنیا با اون چیزی که پروا می دید و تو می خواهی، فرق می کنه...

تموم اون احساسات خوب و بی قیدی ها و شادی ها و خنده های الکیش حالا دیگه رفتن، همراه خودش... دنیای واقعی این چیز ترسناکیه که توش گیر افتادیم و هیچ راه برگشتی نداریم؛ دنیای واقعی همون طور که به آرزوهای شهاب و پروا اهمیت نداد به زندگی من و تو هم نمیده.

هم زمان با قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شد، لبخندش رو پررنگ کرد و با صدای گرفته ای که سعی داشت پرانرژی جلوه اش بده، گفت: خب حالا مرگ کو؟ چرا نمی بینمش؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو با بی حوصلگی به اطراف انداختم؛ بعد روی جونوری که پیشش نشسته بود متوقف کردم و با خنده گفتم: کنارت نشسته.



توقع داشتم شوکه بشه و فریادزنان فرار کنه اما پوزخندی زد و با تأسف به کنار دستش نگاه کرد.

- از این بچه مارمولک آبی گرم نمی‌شه، دیشب هم تو بغلم خوابیدی، بی‌شرف حتی یه گازم ازم نگرفت، پروا راست می‌گفت فکر کنم گیاه‌خواره.

با انزجار بهش نگاه کردم که بدون سر و صدا مثل حیوون خونگی به نیوان چسبیده بود، یه تای ابروم و بالا انداختم و با کنجکاوی پرسیدم: تو که خیلی ارزش می‌ترسیدی، حالا چندشت همیشه ارزش؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: حالا که منتظر مرگم و هیچی برای از دست دادن ندارم، حتی اگه یه کروکدیل هم بغلم کنه مشکلی باهاش ندارم. با اخم به جونوره که اسمش رو با یادآوری پروا به خاطر آورده بودم نگاه کردم و سرم رو با حرص به چپ و راست تکون دادم.

- پس چرا نمی‌میریم؟ چرا هیچ خبری از دایناسورها نیست؟ بیان بخورنمون بمیریم راحت شیم دیگه.

- شاید بهتر باشه پاشیم خودمون دنبالشون بگردیم.

حتی با تصورش هم لرز به تنم نشست و موهام سیخ شدن.

دستی به پای فلج شده‌ام کشیدم و با عصبانیت گفتم: خفه شو تو هم، معلوم نیست چه کوفتی کشیدی مست شدی چرت و پرت میگی!

مرتیکه تو دایناسور و از دور ببینی سخته ناقص می‌کنی.

لبخندی زد و نگاهی به اپیدندروسوره کنار دستش انداخت.

- اشتباه می‌کنی.

نیشخندی زدم و تمسخرآمیز به سرتاپاش اشاره کردم.

- دو روز با این مارمولک دم دراز نیم وجبی خوابیدی برا من فاز گرفتی؟ لازمه بهت یادآوری کنم که اون گیگاناتوساروس که ده برابر این جونور کوچیکه کله شهاب و تو جیک ثانیه قورت داد؟...

با آرامش و همون لبخند معنی‌دار سرش رو به چپ و راست تگون داد و با خونسردی گفتم: می‌خواستم بگم به سکتۀ ناقص نرسیده قلبم ترک می‌خوره و می‌میرم.

- خوشحالم که داری با حقایق روبرو میشی.

- بهر حال من دیگه نمی‌تونم این زندگی رو تحمل کنم، همین الانشم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم عمر کردیم، با گرسنگی کشیدن حالا حالا ها نمی‌میریم ولی دیگه وقتشه با یه خودکشی درست و حسابی بریم پیش پروا.

اومدم فحش پدر و مادر داری نثار خودش و پرواش کنم که ناگهان با یادآوری چیزی چشم‌هام و ریز کردم و با حیرت زمزمه کردم: نکنه همین الانش هم تو منطقه امن باشیم؟ آخه تو این دو روز هیچ بلای ماوراءطبیعی و دایناسوری‌ای سرمون نیومده...

اخمی کرد و عصبی گفت: اگه این‌طوره پس چرا پروا برنگشته؟ حتماً یه بلایی سرش اومده...

- لابد با الکی چرخیدن و دیوونه‌بازی از منطقه امن خارج شده و سر از قرمز درآورده.

چنان ترس و وحشتی تو صورتش نمایان شد که یه لحظه حس کردم هر آنه که سخته کنه.

با شتاب از سر جاش بلند شد و با نگرانی به اطراف نگاه کرد؛ جلال الخالق این از پروا هم دیوونه تره...

سری به نشونه تأسف براش تکون دادم و چنگی به گیاه‌های زیرپام زدم.

- من که می‌خوام یه چند ساعت دیگه به خودم وقت بدم، شاید معجزه شد و نجات پیدا کردیم.

با حالتی گرفته و عصبی بهم نگاه کرد و حرصی گفت: معجزه دیگه چه کوفت ناشناخته‌ایه؟ مگه نخود کشمشه؟ بیا بریم بمیریم...

بعد هم به سمت اومد و دستم رو کشید، وحشت‌زده جیغ زدم و به درخت چسبیدم.

- ولم کن روانی، تو چرا اصرار داری همه رو به کشتن بدی؟ چه کرمی افتاده به جونت که تا جنازه من و نبینی آروم نمی‌گیری؟

توی وسطه تقلاهاش بود و دیگه داشت خودم و درخت رو از ریشه می‌کند که ناگهان ولم کرد و چند قدم به عقب رفت.



موهای به هم ریخته‌اش و توی دست‌هاش گرفت و با کلافگی‌ای که از سر و روش می‌بارید، چند قدم دیگه برداشت و عین دیوونه‌ها دور خودش چرخید.

- ن... نکنه قراره یه مدت دیگه هم زنده بمونیم؟

دستی به کمرم که به‌خاطر کشیده شدن روی زمین درد گرفته بود، کشیدم و خسته لب زدم: شاید...

خواست حرف بزنه اما نتونست و فقط لب‌هاش به یه تلاش بیهوده تگون خوردن، دست‌هاش و روی شقیقه‌اش فشار داد و غرق توی افکاری که نمی‌دونستم چین آهسته قدم برداشت.

دستم رو براش دراز کردم و محتاط گفتم: آروم باش، شایدم تا یه دقیقه دیگه بمیریم، فقط انقدر ورجه وورجه نکن از خط میوفتی بیرون منم نمیام دنبالتا!... بی‌توجه به حرفم با حالتی گیج و منگ توی یه خط منحنی راهش رو ادامه داد. حالش انقدر عجیب بود که ترس محوی به جونم افتاد و با تعجب فقط به حرکات و نفس‌های تندش نگاه کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و به اولین فکری که به ذهنم رسید، چنگ زدم.

- خب شاید پروا هم زنده باشه.

لحظه‌ای ایستاد و به سمتم چرخید اما حالتش نشون نمی‌داد که حرفم رو باور کرده باشه.

- پس چرا برنگشت؟

لبخند ناموسی‌ای نثارش کردم و با خونسردی گفتم: چون هیچ‌کس نمی‌تونه راهی که رفته رو برگرده، یادت که نرفته؟

چند ثانیه سکوت کرد و بی‌حرکت سر جاش ایستاد.

دیدم که از شدت نفس‌هایش کم شد و برای لحظه‌ای کوتاه آروم گرفت.

متأسفانه حالتش زیاد طول نکشید و جوری جنی شد که به منم سرایت کرد.

- ممکنم هست که مرده باشه.

با بی‌قیدی شونه‌ای بالا انداختم.

- شاید، برای من که مهم نیست.

- می‌خوای چی کار کنی؟ درسته که تو یه خودشیفتهٔ سنگدلی ولی تا کی به امید معجزه یه جا می‌شینی؟ گیرم که این‌جا امن باشه، وقتی که نمی‌تونی ازش خارج شی یا حتی یه قدم به عقب برداری چه ارزشی داره این زندگی؟ معلوم نیست چه بلایی سر دوست‌هامون اومده...

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و در خونسردترین حالت ممکن گفتم: ممکنه اونا هم مرده باشن.

- پس می‌خوای تنها زنده بمونی؟ جاوید...

با شنیدن اسم جاوید از زبونش انگشتم رو بالا گرفتم و با لرزی که ناگهان تموم وجودم رو برداشته بود، زیر لب غریدم: تا وقتی که بمیرم...



با نهایت عجزی که توی خودم حس می‌کردم زمین رو چنگ زدم و همراهش  
عصبی گفتم: آره منم ترسیدم و از درون حالم خرابه، منم مثل تو یه نفر و از دست  
دادم، کسی که یه زمانی دوشش داشتم، انقدر که نمی‌تونم به مرگش فکر کنم،  
انقدر که می‌خوام همه چی و انکار کنم انگار جز این که تو جهنم هیچ اتفاق  
دیگه‌ای نیفتاده ولی تو نمی‌داری آروم بگیرم، انقدر که حقیقت و می‌کوبی تو  
سرم!...

منم قراره بمیرم، به زودی...

لب‌هام رو چنان گاز گرفتم که دهنم پر از حس درد شد و پارگی گوشه لبم رو همراه  
خون احساس کردم، تحملش خیلی راحت‌تر از قطره‌های اشکی بود که از چشم‌هام  
سرازیر شدن و روی گونه‌هام ریختن.

تحملش خیلی راحت‌تر از قبول کردن مرگ بود.

فکر کردن به این که چه قدر سعی کردم آروم باشم و به چیزی فکر نکنم اما یهویی با  
یه حرف بهم ریختم باعث می‌شد تا حد مرگ روانی بشم.

دوس داشتم جاوید ببینم و تیکه پارش کنم، چه قدر بی‌رحم بود، حتی بی‌رحم‌تر از  
من...

چه‌طور تونست این بلا رو سرم بیاره و بعدشم ولم کنه؟ چرا هر بار ولم می‌کرد و  
من هر بار منتظرش می‌موندم در حالی که می‌دونستم نمیاد؟!...

توی این مدت انقدر ازش فرار کرده بودم و فکرش رو پس زده بودم که احساس  
می‌کردم خیلی قویم اما حالا همه‌اشون برگشت خورده بودن و به سمتم هجوم



آورده بودن، با کلی درد و سوال بی جواب... چرا من نمی‌تونستم به اندازه پروا دنیای یه نفر و قشنگ کنم؟

سر بلند کردم اما برخلاف انتظارم نیوان رو ندیدم، آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌های خیسم اطراف رو از نظر گذروندم، اطرافم ساکت بود، مثل همیشه، اما خبری از نیوان نبود.

یه جوری رفته بود انگار من اصلاً وجود نداشتم، شاید هم چیزی توم نمی‌دید که لیاقت خداحافظی داشته باشه...

هر دو تا دست‌هام و روی صورتم گذاشتم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم. دوست نداشتم گریه کنم و جیغ بکشم اما هیچ کار دیگه‌ای هم به ذهنم نمی‌رسید که بتونم انجام بدم.

قبلاً از حضور نیوان احساس امنیتی نسبی می‌کردم چون حداقل می‌دونستم تو تنهایی نمی‌میری اما حالا از شدت ترس حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

از تنهایی متنفر بودم، از تداعی اون شب و رها کردن جاوید هم همین‌طور، فقط فرقی این بود که دیگه هیچ سازمان یا کسی توی این جهنم برای نجاتم نمیومد. دست‌هام روی صورتم می‌لرزیدن و بدون این‌که اختیارش رو داشته باشم صورتم غرق اشک شده بود.

از سر تا پا پر از ترس و درموندگی بودم، حتی نمی‌تونستم دست‌هام رو بردارم چون از دیدن اطرافم می‌ترسیدم.



وحشتم انقدر زیاد بود که قلبم درد گرفته بود و مطمئن بودم اگه تا چند دقیقه دیگه همین‌طور بمونم حتماً سخته می‌کنم.

کاش حداقل همراه نیوان می‌مردم و این تنهایی رو تجربه نمی‌کردم.

ذهن درمونده‌ام در نهایت ناامیدی به دنبال چیزی برای جنگیدن می‌گشت اما به هر چیزی که چنگ می‌زدم خلاءای از جنس مرگ بود.

می‌خواستم مثل پروا و نیوان از شدت سرخوردگی خودم رو توی جنگل گم کنم اما جرئتش رو نداشتم.

صدای حق هقم بلند شده بود، حتی نمی‌خواستم خودم رو کنترل کنم، توی آخرین لحظات این تنها چیزی بود که برام باقی مونده بود.

سرم رو مثل کیسه‌ای از آب یخ شناور و در عین حال تهی احساس می‌کردم، ما بین افکارم صداهایی توی گوشم می‌پیچیدن که نمی‌تونستم تجزیه و تحلیلشون کنم.

نوای اسمم هر لحظه توی گوشم می‌پیچید، مثل رویا بود... طوری که جرئت نداشتم چشم‌هام رو باز کنم؛ می‌ترسیدم با حقیقتی ترسناک روبرو شم.

سعی کردم لب‌هام رو تگون بدم اما نتونستم حرفی بزنم، با احساس لمس دستی دور بدنم و حلقه شدن گرمایش با انگشت‌های یخ زده‌ام، به خودم اومدم و ناله‌ام تبدیل به جیغ شد.

تا آخرین حد چشم‌هام رو باز کردم، همه چیز تار بود اما با هر قطره اشکی که از چشم‌هام جاری می‌شد، وضوح بیشتری پیدا می‌کرد.

- آروم باش لاوین، من پیشتم، نمی‌ذارم صدمه ببینی!...

به نوک انگشتش که روی گونه‌ام نشست نگاه کردم و بعد هم‌زمان با قطره اشک دیگه‌ای که از چشمم سرازیر شد، تونستم صورت جاوید و روبروم ببینم.

به نظر می‌رسید واقعی نیست...

حرکت لب‌هاش خیلی آروم بود، وقتی اسمم رو صدا می‌زد گرمای توی لحنش خیلی محبت‌آمیز بود، انگار با من نبود چون قبلاً هیچ‌وقت این‌طوری صدام نکرده بود.

دست‌هاش که بی‌توجه به حالت سردم به دورم حلقه شدن بی‌شبهت به دست‌های یخ زده جاوید همیشگی بودن، توی آغوشش عجیب احساس غریبی می‌کردم، بین نوازش دست‌هاش روی موهام هیچ چیز آشنایی پیدا نمی‌کردم... عشقی که داشت فراتر از من و لیاقت من بود.

حرارت لب‌هاش روی صورتم باعث شدن از درد و ترس رها بشم.

- تو تنها چیز و همه‌کس منی، نمی‌ذارم اتفاق بدی برات بیفته، بهم اعتماد کن و خودت و رها کن!

بدون اختیار نه فقط خودم بلکه همه چیز و رها کردم، نه با جسمم بلکه با روحم... طوری که واقعاً احساس سبکی کردم.

انگار تموم عمرم رو برای رسیدن به همچین آرامشی گذرونده بودم.

همه چیز جدید بود، برای منی که با محبت واقعی غریبه بودم مثل یه رویا بود.

برای اولین بار داشتم حس تعلق خاطر داشتن به یه چیز رو تجربه می‌کردم، حسی که با بقیه لذت‌ها فرق داشت...

لبخند محوی زدم و بی‌توجه به همه چیز چشم‌هام رو بستم.

می‌دونستم که فقط یه خیاله، شاید هم خود مرگ بود به همراه یه توهم شیرین...

احتمالاً مرده بودم قبل از این‌که متوجه بشم و حسش کنم.

شاید هم تکامل همون آرامش بود قبل از این‌که به انتهایش برسم!...

\*\*\*

« جاوید »

- یکم آروم‌تر برو، مگه سگ‌ها ر دنبالته؟

با شنیدن صدای مهرانا سرجام ایستادم و با کلافگی دست‌هام رو به کمرم زدم.

- خب شما عجله کنید، مگه گاری بهتون بستن؟

- آروم باش حیوون.

پوفی کشیدم و جوابش رو ندادم.

با دلشوره‌ای که داشت مثل اسید تموم ذهنم رو از درون می‌خورد، چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم.

انگار همه چیز با هم کپی شده بود چون تموم اطرافمون تا جایی که چشم کار می‌کرد، مثل یه نسخه تکراری از نقطه شروع بود.



به جز صدای قدم‌های مهرانا و دایمون، به همراه صداهاى خفه‌ای که از لا به لای بوته‌ها و شاخه‌های درخت‌ها می‌ومد، هیچ چیز دیگه‌ای نبود.

یعنی نه اون چیزی که من می‌خواستم بشنوم...

با این‌که جنگل و اطرافمون آروم بود و هیچ خطری به چشم نمی‌خورد اما باز هم سراسر آشوب و ناآرومی بودم، نمی‌تونستم حتی روی ذره‌ای احساس آرامش کنم.

انقدر ساکت و متفکر یه جا موندم که مهرانا و دایمون بهم رسیدن و ازمم جلو زدن.

با فکری مشغول و نگاهی که ذره‌ای از کنکاش اطراف غافل نمی‌شد، دنبالشون رفتم.

مهرانا که جدیداً چیزی جز جملات ناامیدکننده و حال به هم زن نمی‌گفت، این بار یه سم دیگه وارد ذهنمون نکرد.

- می‌گم نکنه راه و اشتباه بریم؟!

دایمون با خونسردی و اطمینان خاطر گفت: داریم مطابق نقشه می‌ریم، نگران نباش.

- نه، منظورم اینه که نکنه جهتمون غلط باشه...

پوفی کشیدم و عصبی بهش توپیدم.

- نقشه جهت هم داره چلمنگ!

پشت چشمی نازک کرد و دست‌هاش رو پشت کمرش گذاشت.

- ما نقشه داریم، اونا که نداشتن، شاید از چپ و راست رفته باشن، ممکنه تا آخر منطقه امن بریم و پیداشون نکنیم، نمی‌تونیم هم به عقب برگردیم.

پلک‌هام و چند ثانیه روی هم فشار دادم و با عصبانیت ازشون جلو زدم.

حتی فکر این‌که آخر این مسیر کوفتی بهشون نرسیم هم خونم رو به جوش می‌آورد.

دو روزه که دارم با ترمز نیم ترمزهای اون دو تا افلیج ترسو عین خر چلاق راه میرم.

انقدر سر با آرامش غذا خوردن‌ها و سی و دو بار لقمه جویدن‌ها و خواب هشت ساعته‌های دایمون معطل شدیم که نصف سلول‌های عصبیم تو این مدت آتیش گرفتن.

دروغ چرا خودم هم اوایل یه جورایی استرس رویارویی با اون عجوزه بدجنس رو داشتم اما حالا انقدر فکر و خیال کرده بودم که داشتم روانی می‌شدم و می‌خواستم هر چی زودتر بهشون برسیم؛ مرگ یه بار شیون یه بار، فوقش یه بار دیگه هم دهنم رو سرویس می‌کنه اما این انتظار و بلاتکلیفی داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

مهرانا که اون اوایل حکم امیدواری داشت حالا تبدیل به ساعت زنگ‌دار بدبختی شده بود، هر چند دقیقه یه بار یه احتمال مسخره رو راجب مرگ و به چوخ رفتگی یادآور می‌شد.

نفسم رو کلافه فوت کردم و دستی به شونه‌ام کشیدم.

حمل کردن کوله سنگین لاوین از کمر به بالا قطع نخاعم کرده بود، احتمالاً کل لوازم یه آرایشگاه رو توش خالی کرده بود.

دوست داشتم وایسم یه نفس عمیق بکشم اما فکر این که با هر قدم بیشتر بهش نزدیک می‌شدم، بهم جون می‌داد تا یه لحظه هم واینسم و این دوری مسخره رو تموم کنم.

چه قدر فحش و ناسزا داشتم که نثار نیوان کنم، قطع کردن هر دو تا دستش تسلی خوبی بود برای اعصاب منفجرشده‌ام!...

- شاید مسیر رو مستقیم نیومدن...

با دیدن چیزی که توی چند قدمیم افتاده بود، حرفم رو خوردم و در سکوت آهسته جلو رفتم.

فاصله زیادی نداشتیم اما با این حال نمی‌تونستم واضح ببینمش، به نظر نمی‌رسید دایناسور یا جک و جونور باشه...

بعد از این که چند قدم دیگه برداشتم تازه تونستم تشخیص بدم که یه آدمه، اولش خواستم به سمتش بدم اما برای لحظه‌ای ترس به جونم افتاد و با تردید بهش خیره شدم.

می‌ترسیدم جلو برم و مرده‌اش رو ببینم، نمی‌دونستم پرواست یا نیوان یا لاوین؟...  
- چرا خشکت زد؟

لب‌های لرزونم رو تکون دادم و آهسته گفتم: فکر کنم سخته کردم.

مهرانا سرکی کشید و بعد هم صدای جیغش بلند شد.

- جد و آبادم تو حلقه‌ت، نمی‌شد یه هشدار بدی؟!

ترسویی همراه با چشم غره نثارش کردم و با طمانینه جلو رفتم.

ناگهان بازوم و کشید و وحشت زده گفت: نرو بی ناموس، نکنه زامبی‌ای چیزی باشه؟!

کلافه بازوم و از دستش بیرون آوردم و علی‌رغم استرسی که به جونم افتاده بود، آهسته به سمتش قدم برداشتم.

خیال احمقانه‌ای بود که آرزو می‌کردم ای کاش از بچه‌ها نباشه...

ولی کس دیگه‌ای هم تو آکرولیزیانا نبود، کاش اصلاً پیدا نمی‌شدن تا این‌که عین جنازه دراز کش افتاده باشن.

انقدری از دیدنش وحشت داشتم که می‌خواستم زودتر با ترسم روبرو بشم، برای همین به قدم‌هام سرعت بخشیدم و با عجله خودم و به بالای سرش رسوندم.

با دیدنش که روی زمین افتاده بود، نفس‌های تندم شدت گرفتن، با بهت و هیجان همون‌طور ایستادم و بدون حرف بهش نگاه کردم.

به چهره غرق در خوابش... هیچ‌وقت انقدر آرام و معصوم ندیده بودمش.

چیزی مثل دلتنگی توی قلبم مچاله شد، لب‌های خشکم رو باز کردم و آهسته صداش زدم: لاوین؟ پاشو خوابالو، عشق زندگیت اومده.

نیم‌نگاهی به عقب انداختم و دستم رو برای مهرانا و دایمون که یه جا وایساده بودن، تکون دادم.

- چیزی نیست، بیاید.



بعد هم نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو به کمرم زدم.

- چه‌طور می‌تونی تو این جهنم دره دایناسوری انقدر آروم و راحت بگیری بخوابی؟ نمی‌ترسی یه دایناسور از روت رد شه؟...

جوابم رو که نداد پوفی کشیدم و لگد آرومی به بازوش زدم.

- اگه تا یه دقیقه دیگه بلند نشی یکی می‌زنم تو شکمت دل و روده‌ات درآد، پاشو بینم، یه هفته‌ست در به در دنبالت می‌گردم.

دهنم رو کج کردم و نگاهی به آسمون انداختم.

- حالا یه هفته هم نه، ولی اندازه ده سال پیر شدم.

واکنشش رو که ندیدم اخم‌هام رفتن تو هم.

- نه خیر تو آرامش بهت نیومده.

بعد هم به سمتش خم شدم و شونه‌هاش رو به شدت تکون دادم.

- وا کن چشاتو زیبای خفته.

نه تنها حرفی نزد بلکه حتی پلک‌هاش هم تکون نخورد، بدنش انقدر سست و بی‌حرکت بود که فقط کمی همراه جهت ضربه‌هام متمایل شد.

دوست داشتم بزنم فکش رو بیارم پایین، دستم و روی گونه‌اش گذاشتم و آروم کشیدمش...

ناگهان چنان سردی‌ای احساس کردم که بی‌اختیار عقب کشیدم و مثل وزنه‌ای سنگین روی زمین افتادم.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید نوک انگشتم و روی گونه‌اش کشیدم، انقدر سفت و سرد شده بود که برای لحظه‌ای تموم تنم یخ زد.

ضربان قلبم رو فراتر از هزار روی بی‌نهایت احساس می‌کردم، انگار می‌خواست وایسه.

با کلافگی بازوهاش رو کشیدم و بدن سردش رو بیشتر و تندتر تکان دادم.  
- چی‌کار می‌کنی جا...

صدای مهرانا با رسیدنش به کنارم خفه شد و بعد از لحظه‌ای سکوت با حیرت زمزمه کرد: او... اون مرده؟

صداش به خودم آوردم و از فکر بیرون کشیدم، سرم رو تند تند به چپ و راست تکان دادم و عصبی گفتم: معلومه که نمرده، برای چی بمیره؟

دستم و آهسته روی بدنش کشیدم و زیرلب گفتم: ببین زخمی نشده، چیزیش نیست.

- ب... ببین نفس می‌کشه؟

نفس حبس شده‌ام رو به شدت بیرون دادم و انگشت‌های لرزونم رو جلوی بینیش نگه داشتم.



یه ثانیه دو ثانیه، سه ثانیه... لحظات به کندی سپری می‌شدن اما برای من هر لحظه که بدون حس گرمای نفس‌هاش می‌گذشت به اندازهٔ یه قرن طولانی بود. بعد از چند لحظه که ازش ناامید شدم، با کلافگی سرم و روی سینه‌اش گذاشتم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم، چی بگم یا به چی فکر کنم اما ذهنم انگار منفجر شده بود و هر لحظه زبونه می‌کشید.

به دنبال شنیدن صدای ضربان قلبش بودم اما چیزی جز صدای وحشت‌زده و گریه‌های مهرانا نمی‌شنیدم.

- دایمون... دایمون نفس نمی‌کشه، یه کاری کن.

حضور دایمون رو کنارم احساس کردم و صدای شتاب‌زده‌اش تو گوشم پیچید: برو عقب.

حرفش رو شنیدم اما نتونستم واکنشی نشون بدم، تا این‌که خودش شونه‌ام رو گرفت و به عقب پرتم کرد.

نگاهم می‌خواست تار بشه اما نمی‌شد، دست‌هام یخ زده بودن و می‌لرزیدن اما نمی‌تونستم تگون بخورم و جا به جا شم.

دایمون رو دیدم که دستش و روی گردنش گذاشت، بعد هم سرش و روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت.

- ضربان نداره...

مهرانا با ترس گفت: یعنی مرده؟ جایش زخم نشده که...

- فکر کنم از ترس یا هیجان این بلا سرش اومده، باید احیای قلبی ریویش کنم...  
کمکم کن.

باید قلبش رو به کار بندازم.

قبل از این که من چیزی بگم، مهرانا با تردید گفت: یعنی حالش خوب میشه؟

- اگه بیشتر از ده دقیقه از این حالتش نگذشته باشه، ممکنه برگرده...

با گیجی بهش نگاه کردم که خودش و به بالای سرش رسوند و دستهایش و روی  
قلبش قفل کرد.

پلک هام و روی هم فشار دادم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

احساس می کردم تموم دردهای دنیا بهم هجوم آوردن و دارم زیربارشون له میشم.

نمی دونستم چه مرگم شده اما داشتم خفه می شدم، انگار هیچ هوایی برای تنفس  
نبود، فقط و فقط بوی مرگ بود که اطرافمون پرسه میزد.

صدای مهرانا رو به صورت گنگ می شنیدم، هم زمان شونه هام رو تکیه می داد و با  
گریه یه چیزهایی می گفت اما مغزم قفل کرده بود و نمی دونستم چه حرفی از  
دهنش بیرون میاد.

واقعاً هم مهم نبود برام، تو اون لحظه انگار همه چیزم نابود شده بود و دیگه  
هیچی اهمیت نداشت.

صدای شمارش دایمون مثل ناقوس مرگ محکم توی سرم کوبیده می‌شد، هر شماره برابر با یه تیر بود.

- چیزی نیست، برش می‌گردونه...

دست‌های مهرانا رو از دورم باز کردم و با کلافگی فریاد زدم: یعنی چی چیزی نیست؟ انقدر مرگ دیدی دیوونه شدی؟ اون مرده!...

- داری می‌ترسونیم، یه نفس عمیق بکش...

بی‌توجه به مهرانا دست لرزونم رو به سمتش گرفتم که بی‌توجه به تلاش و تکاپوی دایمون بی‌حرکت خوابیده بود.

- چه‌طور می‌تونم آروم باشم؟ من بودم که با حماقت و لجبازی احمقانه‌ام پاش رو به این بازی خطرناک باز کردم، قاتلش منم...

فکر به این‌که من باعث شده بودم تو ترس و تنهایی بمیره داشت دیوونه‌ام می‌کرد. حتی تصور این‌که بعد ازش زنده بمونم هم نفس‌گیر بود.

انقدر همه چیز گنگ بود که نمی‌تونستم باور کنم.

نه خودم رو، نه مهرانا رو، نه جنگل و آکرولیزیانا و دایناسورها و نه مرگ لاوین رو...

همه چیز مثل کابوسی بود که توی گردباد پیچیده بودنش، لحظه‌ای متوقف نمی‌شد و با سرعت همه چیز و ویران می‌کرد.

اشک‌های مهرانا خیلی واقعی‌تر از تلاش بیهوده و بی‌وقفه دایمون بودن، احساس می‌کردم داره به قفسه سینه من هم فشار میاره...

دستم و محکم روی صورتم کشیدم، نمی‌دونستم چی کار کنم حاضر بودم بمیرم تا فقط از این حال بد خلاص شم.

- برگشت...

فریاد دایمون مثل پتک توی سرم کوبیده شد، مهرانا که توی اشک‌هاش غرق شده بود با حیرت به سمتشون چرخید و زمزمه وار گفت: واقعا؟ زنده‌ست؟...

نفهمیدم چی شد اما با چنان عجله‌ای به سمتش رفتم که تموم بدنم به‌خاطر کشیده شدن روی زمین درد گرفت، بی‌هوا دایمون رو کنار زدم و خودم رو بهش رساندم.

پلک‌هاش هم‌چنان بسته بودن اما تکون می‌خوردن، با دیدن حرکات آروم قفسه سینه‌اش برای لحظه‌ای آروم گرفتم و احساس زنده بودن کردم.

با احتیاط دستم رو زیرگردنش انداختم و موهای خیسش رو نوازش کردم؛ می‌ترسیدم با هر لمس آرومی بهش صدمه بزنم اما عجیب دلم براش تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و همراه قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید، لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

لب‌هام رو به صورتش نزدیک کردم و آهسته کنار گوشش زمزمه کردم: دیگه از هیچی نترس، چون من هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم...

\*\*\*



« مهرانا »

با این که می‌دونستم موقعیت مناسبی نیست اما صبرم تموم شده بود و دیگه نمی‌تونستم لحظه‌ای دیگه آروم بگیرم.

با استرس از سرشونه جاوید به لاوین نگاه کردم که تند تند نفس عمیق می‌کشید و اشک از گوشه پلک‌های لرزانش سرازیر شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به آرومی صدایش زدم: لاوین؟

حرفی نزد اما نگاه تارش رو بهم دوخت، برام همین کافی بود که به هوشه.

- پروا کجاست؟

لب‌های خشکش رو تگون داد و حرف نامفهومی از دهنش خارج شد که نتونستم معنی‌ش کنم؛ نگاه کلافه‌ای به دایمون که با استرس پاهاش و روی زمین می‌کشید انداختم و این بار با صدای بلندتری پرسیدم: نیوان چی؟ اونا هم با تو بودن، کجان الان؟

لاوین با دست سینه‌اش رو چنگ زد و بعد از چند ثانیه به زحمت و بریده بریده گفت: ن... نمی‌دونم، نیوان باید همین اطراف ب... باشه...

پوفی کشیدم و با سرعت از روی زانو هام بلند شدم؛ به سمت دایمون رفتم و با شتاب گفتم: میرم پیدا شون می‌کنم.

بدون لحظه‌ای تأمل گفتم: منم باهات میام.

با دست به جاوید و مهرانا اشاره کردم و سرم رو به نشونه نه تگون دادم.

- همیشه اونا رو تنها بذاری، تا شب زمان زیادی نمونده، دنبال یه پناهگاه بگردین.
- قبلاً پیداش کردم.
- بعد هم یکی از نقشه‌ها رو درآورد و توی دستم گذاشت.
- چند تا نماد و یه سنگ هرمی شکل دیدم که فکر می‌کنم یه غار باشه، اگه درست حدس زده باشم برای پناه گرفتنمون توی شب و خوابیدن خوبه.
- چه قدر از این جایی که الان هستیم فاصله داره؟
- زیاد دور نیست، پروا و نیوان رو که پیدا کردی با هم به سمتش بیاین، فقط حواست باشه گم نشید یا ردش نکنید چون درست قبل از منطقه قرمزه و اگه ازش بگذرید دیگه نمی‌تونید برگردید پیشمون.
- علی‌رغم این‌که مطمئن نبودم بتونم این کار و درست انجام بدم، سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم: حواستون باشه چیزی جا نذارید.
- نفسی تازه کردم و کوله‌ام و روی شونه‌ام محکم کردم، هنوز قدم دومم رو برنداشته بودم که دست دایمون دور بازوم پیچید: مراقب باش.
- لبخند کمرنگی نثارش کردم و شیطون گفتم: نترس اون پروای عقب مونده در به در شده رو پیدا می‌کنم و به صلیب می‌کشم.
- لب‌هاش کج شدن اما نتونست لبخند بزنه، حقم داشت، خودمم تعجب می‌کردم که چه طور می‌تونم تو همچین موقعیتی شوخی کنم.





دیدن لاوین که انگار واقعاً مرده بود، بند محکمی رو توی جونم پاره کرده بود که هنوز هم تپش قلب داشتم.

اگه می‌دونستم به چنین فلاکتی می‌افتم حتماً به جای پشم زنی می‌رفتم کلاس کمک های اولیه، شاید هم کنگ فویی جودوای چیزی...

هر چند شک داشتم اگه مرحوم بروسلی هم این‌جا باشه بتونه یه کشیده به این دایناسورهای بی پدر و مادر بزنه.

با استرس به عقب نگاه کردم و بعد از یه آه جیگر سوز از ته قلبم، با آخرین قدرت تارهای صوتیم رو متحد کردم و جیغ زدم: پروا؟ کجایی دیوونه گور به گور شده؟ اگه تا پنج دقیقه دیگه پیدات نشه خودم گورت و می‌کنم!...

سرم رو به اطراف چرخوندم و به همه جا با دقت نگاه کردم اما خبری ازش نبود، کاش حداقل صدای نکرهام رو می‌شنید.

- خیلی خوب حالا از ترس خودت و نکش، اگه مثل بچه آدم پیدات بشه قول میدم فقط ناخن‌هات و بکشم و جونت و بهت ببخشم.

آهی کشیدم و لگدی به بوته‌های جلوم زدم، اخمی کردم و لب‌هام رو ورچیدم: ولی قبلش به صلیب می‌کشمت...

با دیدن مارمولک بزرگی که از پشت یه بوته دراومد، قلبم پرواز کرد توی پاچم و وحشت‌زده روی زمین افتادم.

با ترس دستم و روی زمین کشیدم اما هیچ سنگ قابل حملی نبود، توی ناچاری یه گوله گل درست کردم و تند تند پرت کردم سمتش.



- نیا سمتم بی ناموس، کمر بند زرد تکراندو دارم می زنم فکت و صاف می کنم، استخون هات و خورد می کنم؛ اون دم بی ریخت و می کنم تو دهنه، یه رگ مغولی از سمت ننه بزرگم دارم، زنده زنده پوستت و می کنم...

یکم چهار دست و پا وایساد صاف تو چشم هام نگاه کرد، بعد راهش و کشید رفت. فکر کنم به خاطر روغن دایمون کسر شانش می شد بخورتم، نگاهی به اطرافم انداختم و بعد با لبخندی پیروزمندانه پا شدم.

دایمون از جانب این که منطقه امنه خیالم و راحت کرده بود، تازه می گفت برخلاف تصورمون بیشتر دایناسورها گیاه خوارن و جز وحشی هاشون کسی کاری به کارمون نداره.

گلوب رو صاف کردم و دوباره شروع به هوا کشیدن کردم.

- پریپر؟ پری؟ پرو؟ کدوم گوری مردی که خبری ازت نیست؟ نگفتم این دیوونه بازی هات آخرش شر دستمون میده.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و در حالی که نگاه حرصیم رو عین دوربین شکاری می چرخوندم، با عصبانیت گفتم: یادته چه قدر بهت گفتم این دایناسورها برای تو نون و آب نمی شن؟ نگفتم این ماجراجویی خشتک های هممون و پرچم می کنه؟ چه قدر پارس کردم که بیا این استخون هات و بفروش پول بذاریم رو هم سالن بزنیم؟ اگه به حرفم گوش می دادی الان میلیارد بودیم، لازم نبود هی از دست این جک و جورای دم دراز فرار کنیم.

آهی کشیدم و همون جا ایستادم، با خستگی دست‌هام و روی زانو هام گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

ممکن بود انقدر ازم دور باشه که نتونه صدام و بشنوه، ممکن بود اصلاً این‌جا نباشه...

همین افکار کافی بودن تا اشک توی چشم‌هام جمع شه، فکر می‌کردم تو این مدت قوی‌تر شدم اما اشتباه می‌کردم چون حتی فکر پیدا نکردنش هم داشت زانو هام رو سست می‌کرد.

دماغم و که عین لاستیک آویزون شده بود بالا کشیدم و با بغض لب‌هام رو ورچیدم.

- می‌دونی چن وخته ندیدمت قورباغه سنگدل؟ چه‌طوری می‌تونی بدون من سر کنی؟...

بعد از این حرف چند ثانیه سکوت کردم، بعدش لب‌هام باز و بسته شدن اما حرفی ازشون خارج نشد؛ قلب و مغزم سرشار از دلتنگی شده بودن و گلوم به‌خاطر بغض درد می‌کرد، برای همین نمی‌تونستم حرف بزنم.

اشک‌هام با قدرت بیشتری به جون چشم‌هام افتادن و احساس کردم دارم زیر حجم زیادی از ترس و پریشونی له میشم.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و ما بین اشک‌هام لبخند محوی زدم.

- بیا پایین از رو درخت، اگه از تو زمینم تونل بزنی در بیای تعجب نمی‌کنم، فقط برگرد پیشم...

اطرافم رو به خاطر اشک‌هام تار می‌دیدم اما نه انقدر که نتونم ببینمش، اگه این اطراف بود حتماً صدام رو می‌شنید و جوابم رو می‌داد.

از هیچ قدمی اطمینان نداشتم و هر لحظه منتظر یه اتفاق بد بودم، از طرفی هم می‌دونستم جستجویم داره به پایان می‌رسه و غاری که دایمون گفت همین نزدیکیه.

زیرپام پر از ناهمواری بود و هر چه قدر جلوتر می‌رفتم پوشش گیاهی کمتر می‌شد. از ارتفاع درخت‌ها هم کمتر شده بود، با نگرانی به پرنده‌هایی که روی شاخه‌ها نشسته بودن و بهم نگاه می‌کردن خیره شدم و دستم و روی قلبم گذاشتم. جدا از این‌که خیلی بدقواره و زشت بودن به نظر نمی‌رسید قصد خوردنم رو داشته باشن.

تعدادشون زیاد نبود، انگار اونا هم مثل ما این‌جا گیر افتاده بودن، شاید هم جرعت نداشتن وارد منطقه خطر بشن و زندگیشون رو جای دیگه‌ای ادامه بدن. آهی کشیدم و نفسم رو با حرص فوت کردم.

امکان نداره مرده باشن، مگه الکیه؟

با یادآوری صحنه مرگ شهاب دوباره آویزون شدم و تپش قلبم شدت گرفت، نکنه یهو جنازشون و ببینم؟!...

تو همین فکر بودم که ناگهان زیرپام خالی شد، تعادلم رو از دست دادم و بی‌اختیار جیغ زدم، چند ثانیه خودم رو معلق احساس کردم و بعد با شدت افتادم رو زمین.



با ناله شونه‌ام رو مالیدم و با ترس پلک‌هام رو باز کردم.

اول آسمون رو دیدم و بعد سرازیری خاکی‌ای که ازش سقوط کرده بودم رو.

حس می‌کردم از شونه تا کمر قطع نخاع شدم،

هر چند چاله ارتفاع زیادی نداشت اما برای منی که افقی افتاده بودم مثل این بود که از یه برج صد طبقه افتادم زمین و خورد و خاکشیر شدم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و با درد زمین رو چنگ زدم.

با زحمت به اون طرف چرخیدم و دست سالمم رو تکیه‌گاه کردم تا بلند شم.

با دیدن کسی که پشت بهم رو به یه منظرهٔ ناشناخته و روی بلندی ایستاده بود، جا خوردم و بی‌اختیار توی خودم جمع شدم.

به نظر نمی‌رسید اصلاً متوجهم شده باشه، از دور مثل یه مجسمهٔ سنگی بود که روی بلندی ایستاده و نمی‌تونه چشم از روبروش برداره.

چند دقیقه در سکوت با حیرت نگاش کردم، انقدر ترسناک و عجیب بود که دهنم خشک شده بود.

بدون این‌که چشم ازش بردارم، زمین رو چنگ زدم و با زحمت روی پاهام ایستادم.

قدم‌های سستم رو با تردید و به آرومی به سمتش برداشتم؛ مثل خواب می‌موند، انقدر که آروم و بدون حرکت بود.



قلبم با چنان شدتی میزد که انگار هر لحظه و بت هر تپش میخواست بیاد تو حلقم؛ می‌دونستم که می‌شناسمش، لباس‌ها، قد و قامت و طرز ایستادنش رو، اما جرعت نداشتم صداش بزنم.

هنوز خیلی ازش دور بودم، نمی‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه و چه بلایی سرش اومده اما اصلاً واکنشی بهم نشون نمی‌داد، انگار کر شده بود که صدای پا و نفس‌های بلندم رو نمی‌شنید.

بعد از چند دقیقه که تقریباً به ده قدمیش رسیده بودم، ایستادم و نگاهی به اطرافمون انداختم.

کویری بود که انگار سر و ته نداشت، این آکرولیزیا هر چی که بود خیلی زود رنگ عوض می‌کرد.

یه لحظه به این فکر کردم که ممکنه از مرز گذشته باشم اما بعد از این‌که دوباره چشمم به مرد افتاد، فراموشش کردم.

با تردید لب‌هام رو باز کردم و با صدایی خفه و ناامید صداش کردم: نیوان؟ خ... خودتی؟...

توی همین فاصله کوتاه بین این‌که سرش کمی تگون خورد و بعد هم آهسته به سمتم چرخید، صدبار مردم و زنده شدم.

به شونه‌های خاکی و آویزونش نگاه کردم که انگار سنگین‌ترین بار دنیا روشن بود، بعد به لباس‌های پاره پوره و نامرتبش و بعد به صورت خسته و زخمیش...



ما بین اندوه و دلتنگی خندیدم و دست‌هام و روی صورتم گذاشتم تا صدای جیغم رو خفه کنم، هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روز انقدر از دیدنش خوشحال بشم اما اون لحظه انگار تموم خوشبختی و امید دنیا به قلبم سرازیر شد.

تموم قدرتم رو به پاهای دردناک و سستم دادم و به سمتش رفتم اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای خسته‌اش مثل نوایی از غمگین‌ترین آهنگ دنیا توی گوشم پیچید: صبر کن، جلو نیا...

حرفش رو نفهمیدم اما لحنش انقدری مغموم بود که وادارم کرد وایسم و با حیرت بهش نگاه کنم.

خودش بود، با همون صورت اما اثری از شور و هیجان نیوان توش نبود.

با تعجب زمزمه کردم: منظورت چیه؟

نفسش رو محکم و پرصدا بیرون داد و آهسته گفت: جلوتر نیا.

- چرا؟

سرش رو پایین انداخت و آهسته گفت: نمی‌خوام این صحنه رو ببینی؟

تک خنده‌ای کردم و با بغض خندیدم.

- چه صحنه‌ای؟ نکنه می‌خواهی خودت و خشتک‌آویز کنی؟ بیا پایین بینم...

- نمی‌تونم.

پوفی کشیدم و با تعجب پرسیدم: اون جلو چیه که انقدر مشتاقشی؟



پوزخندی روی لب‌های خشکش نشست و با بی‌تفاوتی گفت: نمی‌دونم، هر چی که هست خیلی عمیقه.

چشم غره‌ای نثارش کردم و با اخم به اونورش اشاره کردم.

- تو عقل نداری که از هر سربالایی‌ای عین میمون می‌پری بالا؟ فعلاً از همین خط عرضی برو اونور تا ببینم چه خاکی تو سرم کنم باهات، نگاه کن بین این پرتگاه کوفتی چه قدر ادامه داره...

- مهم نیست، برای من فرقی نمی‌کنه.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: زهرمار، بلاخره یه جا تموم میشه دیگه، تو نقشه که هیچ اثری ازش نبود، بهتره از همین خط بریم تا ببینیم...

- مهرانا...

- انقدر میون حرفم نپر، حواستم باشه وسط زر زدن پرت نشی اونور...

- من نمی‌خوام نجات پیدا کنم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و در جواب فریادش، جیغ زدم: یعنی چی مرتیکه؟ پاشو بیا اینور ببینم...

بعد از چند ثانیه که مغزم میون جنجال‌هام فرصت پیدا کرد تا حرفش رو تحلیل کنه، ناگهان سکوت کردم و با حیرت بهش نگاه کردم.

دوست داشتم از دیدن قیافه‌ جدیش بزنم زیر خنده اما حالتش انقدر ترسناک بود که لب‌هام به خنده کش نیومدن.





حالتش جوری نبود که نشون بده داره شوخی می‌کنه یا فقط می‌خواد بترسونتم،  
یه چیزی وحشتناک‌تر از جدیت تو نگاهش بود، یه چیزی مثل ناامیدی و یه  
خستگی بی‌نهایت.

دست‌هام رو مشت کردم و با طمأنینه پرسیدم: واقعاً که نمی‌خوای خودکشی  
کنی؟...

چند ثانیه گذشت و جوابی نشنیدم، می‌دونستم که بعدش هم نمی‌شنوم، برای  
همین خودم دوباره گفتم: نمی‌خوای چیزی از جاوید بپرسی؟...

- اگه زنده هم باشه به زودی می‌میره.

لبخند تلخی زدم و با تأسف بهش نگاه کردم.

- از من چی؟ نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟

چند ثانیه خیره به چشم‌هام که داشتن خیس می‌شدن، نگاه کرد و بعد با تندی  
نگاه ازم دزدید.

- می‌خوای برای زنده موندن بجنگی؟

- اوهوم.

پوزخندی زد و مثل دیوونه‌ها سرش رو تگون داد.

- خوبه، موفق باشی ولی من دیگه نمی‌تونم...

میون اشک‌هام اخم کردم و با عصبانیت گفتم: یعنی چی نمی‌تونم؟ تو که انقدر ضعیف نبودی! مرگ شهاب برای هممون تگون دهنده بود اما نه انقدر که دیوونه بشیم، اون اتفاق یه تلنگر بود که از جامون پا بشیم.

حرف‌هام ذره‌ای روش تأثیر نداشتن، طوری که دوباره با بی‌خیالی خندید و بدون مکث گفت: تا کی؟

خواستم بگم تا هر جا بتونم که دوباره لب باز کرد: تا کجا؟ می‌خوای به چی بررسی؟ با حالتی زمزمه وار گفتم: تا خروجی، تا تکامل...

نداشت حرفم رو تموم کنم و با تلخی گفتم: هیچ تکاملی وجود نداره، هر چی که بهمون گفتن دروغ بود، هیچ‌کدوم از قانون‌هاشون درست نبود، این‌جا خود جهنمه. حرف‌هاش برای چند لحظه سستم کرد، قسمتی از وجودم باور کرد و قسمتی ازش که توی قلبم بود شکست اما نخواستم تسلیم بشم، حداقل نه الان، اگه پروا هم بود همین کار و می‌کرد.

- می‌دونم قراره بمیریم ولی نه الان، قراره صد سال عمر کنیم، بعد هم که فسیل شدیم عزرائیل میاد جمعمون می‌کنه.

این حرف و یادت میاد؟ خودت بهم زدی.

لبخند کجی زد و آهسته گفت: اون موقع احمق بودم.

- نه نبودی، الان دیوونه شدی. چه‌طور می‌تونی تنهامون بذاری؟



چیزی شبیه لبخند روی لبش نشست و با صدایی گرفته و ناراحت گفت: به خاطر همینکه که می‌خوام بمیرم، نمی‌تونم مردنتون رو تماشا کنم.

قدم‌هام رو با طمأنینه به سمتش برداشتم و با آرامشی که نقاب سنگینی روی آشوب درونم بود، گفتم: از دستمون نمیدی، دیگه قرار نیست مردن همدیگه رو تماشا کنیم...

- حتی خودتم حرفت و باور نداری.

اخمی نثارش کردم و با دلخوری گفتم: ولی تو که انقدر عوضی نبودی، چه‌طور می‌تونی این کار و با من بکنی؟ می‌دونی چه‌قدر دنبالت گشتم؟ چه‌قدر منتظرت بودم؟ می‌خواستم تو با دیوونگی‌هات آرومم کنی، این دنیا مال آدمای ترسویی مثل من نیست، فقط تویی که می‌تونی توش بخندی و زنده بمونی...

انقدر صدام غمگین و سوزناک بود که خودم هم دلم برای خودم سوخت.

توی لبه سربالایی وایستادم و با بغض دستم رو به سمتش دراز کردم.

- می‌دونی اگه این کار و باهام بکنی، چه بلایی سرم میاد؟ وقتی اون روز بهم گفتی نترس پیشتم باور کردم...

بعد از این حرف سکوت کردم و دیگه حرفی نزد؛ تموم حرف‌هایی که تا قبلش حتی فکر نمی‌کردم تو دلم باشن رو هم بهش گفته بودم و دیگه هیچی نمونده بود.

در عین ناامیدی بهش نگاه کردم که نگاه تار و سراسر اندوهش رو به دستم دوخت.



تردیدش کمی جرعت بهم داد و لبخند محوی روی لبم نشوند.

- دستم و بگیر تا با هم بقیه راه و بریم.

در حالی که هر لحظه امید بیشتری به قلبم تزریق می‌شد، ناگهان با حالتی سرد، مثل کسی که روحش از قبل مرده بود، روش و ازم برگردوند و به سمت پرتگاه چرخید.

پلک‌هام رو با درد روی هم فشار دادم و همراه با شنیدن صدای شکستن قلب و امیدم، دستم توی هوا سست شد...

داشتم همراه دستم سقوط می‌کردم که ناگهان از هوا گرفته شدم؛ هر دو تا دستم رو گرفت و به بالا کشیدم.

چند ثانیه‌ای که صرف بالا رفتنم از سربالایی شد، عین برق و باد گذشت و چشم که باز کردم خودم و روبروش دیدم.

دستش و روی گونه‌ام گذاشت و با حالتی نوازش‌وار تا روی گونه‌ام کشیدش.

- کی انقدر بزرگ شدی؟

میون اشک‌هام لبخند زدم و بی‌هوا بغلش کردم.

از سرشونه‌اش به پشت سرمون نگاه کردم و همون لحظه وحشت وصف نشدنی به تموم وجودم سرازیر شد؛ دره خیلی عمیق‌تر و ترسناک‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم.

مثل یه خلاء بی‌نهایت و پر ناشدنی بود که انگار هیچ پایانی نداشت، بخارها و هوا از زیر به سمت بالا میومدن، بعد یه جا متوقف می‌شدن و دوباره مثل قطره‌های آب سقوط می‌کردن.

لبه‌ای که روش ایستاده بودیم انقدری پهنا نداشت که احساس امنیت کنم، نزدیک بود از تصور این‌که یهو پامون سر بیره بیفتیم توش سخته کنم که ناگهان بعد از چند ثانیه بی‌حرکتی دست نیوان روی کمرم نشست.

تازه داشت بغلم می‌کرد، آغوشش گرم‌تر و اطمینان‌بخش‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

- از این جا میریم.

متعجب بودم از این‌که چه‌طور یهو انقدر عوض شده اما توی اون لحظه حساس زیاد برام مهم نبود؛ بعداً که به جای امنی رسیدیم وقت زیادی برای حرف زدن پیدا می‌شد.

کمی ازش فاصله گرفتم اما هم‌چنان دستم رو توی دستش نگه داشتم.

- به پایین نگاه نکن.

با این حرفش به سختی چشم از دره گرفتم و به صورتش نگاه کردم که پر از جدیت بود.

- بخارش که بهت بخوره تحریکت می‌شی، خودتو بندازی پایین!

با چشم‌هایی گرد شده بی‌اختیار دوباره بهش نگاه کردم و سریع روم و برگردوندم.

- فکر کنم لبه مرز وایسادیم و بعدش همون ناهمواری‌های قهوه‌این که گفتن اگه واردشون شیم توهم می‌زنیم.
- سرش رو تندی تکون داد و دو تا ضربه به گوش‌هاش زد.
- من و که جن گرفت.
- شونه‌ای بالا انداختم و به سمت چپ چرخیدم.
- من این‌جام تا جنگیریت کنم.
- حالا از کدوم ور بریم چپ یا راست؟
- با تأسف و دهن کجی گفتم: قیافه من شبیه دایمونه؟
- من چی؟ مغز و شهاب و که ندزدیدم، فکرم فقط تا خودکشی کار می‌کنه.
- پوفی کشیدم و دوباره به سمتش چرخیدم.
- ده بیس سی چهل می‌کنیم.
- با بی‌تفاوتی گفتم: باشه، پ یا ش؟
- چشم غره‌ای بهش رفتم و با اخم گفتم: می‌خوای بین پروا و شهاب انتخاب کنم؟  
بینم اصلاً پروا کجاست؟
- نگاهش رو ازم دزدید و بعد از چند ثانیه زیرلب گفتم: نمی‌دونم، منظورم اینا نبودن.
- پس چی بودن؟

- پ پادیللا سوره ش هم شاموساروس.
- یه تای ابروم و بالا انداختم و با دهنی کج شده به سرتاپاش نگاه کنم.
- مخت تاب برداشته، نمی‌دونستم از مریدان این جک و جونورایی.
- برای یه ثانیه برق اندوه رو تو نگاهش دیدم اما خیلی زود جمعش کرد و آهسته گفت: دایناسورهای مورد علاقتش بودن.
- مرده شور خودش و علایقتش و بیرن، دستم بهش برسه خودش و دایناسورهاش و یکی می‌کنم.
- حالا کدوم؟
- من که نمی‌دونستم از چه سوسمار مسخره‌ای حرف می‌زنه؛ برای همین رو هوا گفتم: پادیللا سور.
- باشه، پس بریم به سمت راست.
- یادت باشه راه برگشت نداریم.
- بهر حال که می‌میریم...
- بعد هم با بی‌تفاوتی بدن شل و ولش رو کج کرد سمت راست و بی‌محابا از گوشه لبه‌ها به سمت راست رفت.
- وایسا تا برای بقیه علامت بذارم.

بعد هم با احتیاط نشستیم و با انگشت دو تا فلش به سمت راست و مسیری که انتخاب کرده بودیم، کشیدیم.

شاید هم تهش دره‌ای جهنمی چیزی منتظرمون بود اما حداقل با هم می‌مردیم. نگاهی به اطراف و مسیری که ازش اومدم انداختم اما اثری از دایمون یا جاوید و لاوین ندیدم.

آهی کشیدم و مسیرم رو به سمت نیوان کج کردم.

فاصله‌مون خیلی زیاد بود، انگار عمداً تند راه می‌رفت تا بهش نرسم.

طبق توصیه‌اش جرعت نمی‌کردم اونورم و دره رو نگاه کنم اما بی‌اختیار ترسش رو با هر قدمم حمل می‌کردم.

از پشت بهش نگاه کردم که برعکس من بدون کوچک‌ترین ترسی از لغزش یا سقوط راه می‌رفت.

هر لحظه لب باز می‌کردم چیزی بگم اما هنوز حرفم و مزه مزه نکرده، نیمه راه قورتش می‌دادم.

نمی‌دونستم چی بگم، انگار اون هم همین‌طور بود با این تفاوت که حتی نمی‌خواست حرفی ازم بشنوه یا بذاره بهش نزدیک شم.

انقدر سوال توی سرم بود که نمی‌دونستم کدومشون رو اول بپرسم اما با این‌حال فقط یکیشون توی اولویتم بود.

نمی‌خواستم هیچ چیز دیگه‌ای بدونم جز این‌که چه‌طور این بلا سرش اومده؟!



چی شده که دیگه نمی‌خنده و پرحرفی نمی‌کنه؟ چرا دیگه رو اعصابم راه نمیره و با چرت و پرت‌هاش روانیم نمی‌کنه؟ اصلاً چرا دیگه به هیچی امید نداره و زندگی براش بی معنی شده؟

احساس می‌کردم جواب دادن بهشون یه عمر وقت می‌خواد، برای همین ترسیدم حرفی بزنم و جنی بشه خودش و بندازه پایین.

برای همین آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی معمولی گفتم: دایمون گفت باید یه پناهگاه این اطراف باشه اما حدس می‌زنم تغییرات آب و هوایی یا سیل و طوفان نابودش کرده چون مسیر جلو به لطف این درهٔ ایکبیری قطع شده.

چند ثانیه منتظر موندم اما حرفی ازش نشنیدم، برای همین دوباره گفتم: با این حال حواست باشه اگه چیزی دیدی وایسی.

جواب ندادنش مثل خاری بود که انگار توی گلوی من گیر کرده بود؛ دست‌هام رو عصبی مشت کردم و با صدایی تو گلویی و جیغ مانند گفتم: با تواما...

- خب؟

- زهرمار و خب، یه چیزی بگو، اگه واقعاً قراره بمیریم حرفی نداری به من بزنی؟! - نه.

- میزنم تو دنبالچتا، چه قدر یوبس شدی!

هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم که یه روز انقدر دلتنگ صدای نکره‌اش بشم و اون ناز کنه.

نفسی تازه کردم و بی‌توجه به پرتگاه کنار دستم که انگار منتظر شام بود، قدم‌هام رو تندتر کردم تا بهش برسم.

اخم‌هام رو با دلخوری توی هم گره زدم و عصبی گفتم: برای باز کردن دهنتم کرایه می‌خوای؟

نمی‌دونم چرا اما بغض کردم و بی‌اختیار دوس داشتم خودم و از دستش بندازم پایین اما حیف جرعت نداشتم.

دلم تنگ شده بود برای وقت‌هایی که اون منتم و می‌کشید تا باهام حرف بزنه. دماغم رو که عین سیرابی آویزون شده بود، با قدرت بالا کشیدم و به سمتش هجوم بردم.

- یه کاری نکن چنان پرتت کنم پایین که انگار نت نزایدت؛ اون پایین پر از دایناسورهای دریاییه که میلیون‌ها ساله منتظرن یه احمق بخورن.

چنان گازش رو گرفته بودم که با وایسادن ناگهانش رفتم تو سینه‌اش و عین کاغذ تو هم مچاله شدیم.

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و بی‌حرکت همون‌طور وایسام.

دو طرف شونه‌هام رو گرفت و آهسته رو به عقب ازم فاصله گرفت.

با باز شدن میدان دیدم تونستم اول گردنش و، بعد هم سیبک گلوش رو که عین وزنه صدکیلویی بالا و پایین می‌رفت ببینم.

- واقعاً فکر می‌کنی از مردن می‌ترسم؟

آب دهنم رو قورت دادم و عین منگولا به ته ریشش که عین خار دراومده بود، نگاه کردم.

اصلاً تا حالا نمی‌دونستم نیوانم مرده و پشم داره.

قبلاً خیلی تروتمیزتر بود.

- سگی خری چیزی به گردنم چسبیده که ولش نمی‌کنی؟!

نگاهم رو بالا بردم و لبخندی نثار چهره بی‌حوصلش کردم.

- جدیداً به آینه نگا کردی؟

چشم غره‌ توپی به سرتاپام رفت و انگشتش رو به سمت پرتگاه گرفت.

- آدمی که می‌خواد بمیره ظاهر براش مهم نیست.

نچ نچی کردم و همون‌طور با تأسف به قیافه داغوونش نگاه کردم.

- باید یه دستی به سروصورتت بکشی شبیه ننه مرده‌های آفریقایی شدی.

گوشه لبش رو کج کرد و با تاکید بیشتری به پرتگاه اشاره کرد.

- خودم و می‌اندازم پایینا.

لبخندم رو به پهنای دو تا گونه‌ام عریض کردم و متقابلاً با گوشه چشم بهش نگاه کردم.

- بنداز جون من، سگ کمتر!



تک خندهٔ عصبی‌ای کرد و دستش رو به چونه‌اش زد.

- شوخی ندارم جون تو.

- انقدر جون منو قسم نخور، آخرش جوون مرگم می‌کنی!

بعد هم با تنهٔ محکمی از جلوی راهم کنارش زدم.

یه چیزی شبیه جیغ زد و عین کفتر شروع کرد به بال بال زدن...

کمی سرم رو به طرفش کج کردم و با خباثت گفتم: چی شد؟ چرا داری واسه زنده موندن تلاش می‌کنی؟ بگیر بمیر بذار اکسیژن بیشتری به بقیمون برسه دیگه، اه...

اول چشم‌هایش با تعجب گرد شد و بعد هم نگاه چپی بهم انداخت.

- می‌بینم که قید ادامهٔ نسلت رو زدی.

بی‌خیالش شدم و دست به جیب و با خیال راحت راهم و ادامه دادم.

- ترجیح میدم منقرض شم.

- نظرت عوض میشه، اون وقت من قبول نمی‌کنم.

دستم رو تو هوا براش تکون دادم و با لحن مرموزی گفتم: وقتی برگشتیم میدم مهدی چپ و راست کنه، شاید حرف اون و قبول کنی.

- تو خودت همین‌که پات و از این‌جا بذاری بیرون مردی بدبخت.

- نه خیر، میگم تو خفتم کردی کلاهدار!



- بهشون میگم دنبالچهام و تهدید کردی.
- بی اختیار خندیدم و با ریشو سیبیل‌هاش اشاره کردم.
- تو با همین قیافت سه سال حبس داری ابوقراضه پشمکی!...
- با خالی شدن زیرپام، یهو توی دلمم خالی شد و جیغ بلندی کشیدم؛ چنان با سلطان سر رفتم تو زمین که از گردن تا ماتحتم تیر کشید.
- داشتم با درد عین کرم تو خودم می‌لولیدم که یهو کله نیوان از بالای برآمدگی پیدا شد؛ با دیدنم نیشش رو باز کرد و جفت دست‌هاش رو به سمتم گرفت.
- چوب خدا رو حس کردی؟
- با حرص لب‌هام و روی هم فشار دادم و زمین رو چنگ زدم تا بلند شم.
- این فلاکت چوب خدا نیست، میله خاردار حماقت خود احمقمه که هر دفعه راه می‌فتم دنبال تو یه بلایی سرم میاد.
- روی زانو نشست و آهسته پرسید: پس چرا هی میای دنبالالم؟
- یه حسی تو وجودم وول خورد و یه کرمی گرفتم که بپریم تو بغلش و بگم چون تو از من و پروا هم ناقص الخلقه‌تری بهم انرژی میری، اما جلوی خودم رو گرفتم و با تأسف گفتم: بلاخره منم باید هر دفعه سر یه چیز به چوخ برم دیگه!
- آسایش بهم نیومده، اون از پروا اینم از تو، کلاً تو رفیق شانس نیاوردم، همشون از پر روانی درمیان.



روی زمین نشستم و مشغول تکوندن لباس‌هام شدم، از نوک پا تا فرق سر به گل و کثافت کشیده شده بودم و متأسفانه پروا هم نبود تا همشو بمالم به سروصورتش و کمی روحم شاد بشه.

نیم نگاهی به اطراف انداختم، اطرافمون رو جز اون چاله‌ای که من افتاده بودم توش چمن سبز و مخملی پر کرده بود.

شبیه درخت‌ها رو قبلاً ندیده بودم اما طبیعی به نظر می‌رسیدن، حداقل اونقدری غول پیکر نبودن که یهو یه دایناسور صدمتری از توشون درآد.

مثل یه محوطه کوچیک به نظر می‌رسید که اطرافش رو حفاظ گرفته بودن.

سمت چپش رو اصلاً دوست نداشتم ببینم چون می‌دونستم تهش چیه اما سمت راست پر از درخت‌هایی بود که با فاصله کمی از هم رشد کرده بودن.

دستم و روی زمین گذاشتم و اومدم بلند شم که یهو نیوان دستم رو توی هوا گرفت.

لبخند محوی زدم و اجازه دادم بدن خسته‌ام و بلند کنه.

انقدر خسته و کوفته بودم که دوست داشتم بیفتم روش و مجبورش کنم کولم کنه اما اون هم حال بهتری نداشت و خستگی از تک تک اجزای صورتش می‌بارید.

- حالا باید کجا بریم؟

- یه جا که بتونی توش با خودت دو دو تا چار تا کنی و حالیت بشه مردن اونقدرهم بد نیست.

درد بدنم رو فراموش کردم و با دلخوری تو چشم‌هایم نگاه کردم.

- چرا انقدر این و می‌خواهی؟

- بهت که گفتم، نمی‌خواهم دوباره از دست دادنتون رو ببینم.

آهی کشیدم و نگاهم رو به پایین دوختم و چمن‌هایی که احتمالاً قدم‌های مرده‌ی زیادی روشن رفته بود.

- پس چرا نپیریدی؟

- فقط نمی‌خواستم تورم ناامید کنم.

با این حرفش تندی سر بلند کردم و با تردید پرسیدم: منظورت چیه؟ مگه کی و ناامید کردی؟

نمی‌دونم چرا اما بی‌دلیل از جوابش می‌ترسیدم، با این‌که نمی‌دونستم چیه اما به نظر دردناک می‌ومد.

شاید جوابش همون چیزی بود که اون و به این حال انداخته بود...

منتظر بهش نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و بدون حرف به گوشه‌ای خیره شده بود، نمی‌دونم چی بود اما هر چی که بود بدجور فکرش رو درگیر کرده بود.

بی‌اختیار دست دراز کردم و دستش رو گرفتم، اولش خودم هم دلیل این حرکت ناگهانی رو نمی‌دونستم اما بعد که سرش رو بلند کرد و خودمم با احساس گرمای وجودش، حالم بهتر شد دلیلش رو فهمیدم.



لب‌هاش که تکنون خوردن، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

- مامانم...

منتظر بودم حرفش رو ادامه بده اما به همین کلمه کوتاه بسنده کرد و دیگه چیزی نگفت.

فشار آرومی به دستش وارد کردم و آهسته گفتم: مهم نیست، اون می‌بخشت...

- تو چی؟ تو هم می‌بخشیم؟

با تعجب بهش نگاه کردم اما بعد لبخند آرامش‌بخشی نثارش کردم و سرم رو بالا و پایین کردم.

- اگه دیگه نترسونیم، فکری برات می‌کنم.

خوب بود اگه حس بهتری بهش بدم، شاید از ناامیدی و یأسش کم می‌شد و خودش هم خودش رو می‌بخشید برای همین سعی کردم آروم بودنم رو به شکل آرامش بهش منتقل کنم.

- دیگه بهش فکر نکن، اون می‌خواد تو زنده بمونی، پس از این لاک افسرده و حال به هم زن بیرون بیا تا با هم به یه چیز خوب برسیم.

چیزی که ارزش این زندگی رو داشته باشه...

لبخند کمرنگی که داشت آروم آروم روی لبش جا می‌گرفت با شنیدن صدایی از پشت سرمون محو شد.

با تعجب به عقب برگشتم و چشم چرخوندم تا صاحب صدا رو ببینم.





با دیدن دایمون که کمی دورتر از مون وسط جاده ایستاده بود و برام دست تگون می‌داد، بی‌اختیار از خوشحالی جیغ زدم و دوییدم سمتش.

- نگرانتون شدم، چه قدر دیر...

حرفش تموم نشده بود که پریدم بغلش، فکر کنم تجربه نداشت چون به پشت افتاد و جفتمون پرت شدیم زمین.

نیشم رو باز کردم و با ذوق به عینک‌هاش نگاه کردم.

- فکر می‌کردم گم و گور شدیم، نمی‌دونی دیدنت تو این مواقع چه صفایی داره.

لبخند زورکی‌ای تحویلیم داد و با زحمت از زیر دست و پام بلند شد.

نیوان برخلاف من با آرامش اومد و لبخند کجی نثارش کرد.

- شنیده بودم دایناسورها با اسکل‌ها کاری ندارن، مثل این‌که راسته...

چشم غره‌ای بهش رفتم که لبخندش رو خورد و با جدیتی که بیشتر شبیه تمسخر بود، گفت: خوشحالم که زنده می‌بینمت، کرم کتاب.

دایمون بی‌توجه به شوخی و تیکه‌هاش از رو شونه‌اش سرکی کشید و چند قدم جلو رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم که عین دوربین شکاری اطراف رو کنکاش می‌کرد، انگار دنبال چیزی می‌گشت...

کمی سرم رو کج کردم و با تردید پرسیدم: دنبال چیزی می‌گردی؟

بدون این که به سمتون برگرده، با لحنی مضطرب پرسید: پس پروا کو؟  
همین حرف از طرفش کافی بود تا دست و پام سست بشه و ناراحتی جایگزین  
انرژی و شور و شوقم بشه.

لبهام و روی هم فشار دادم و نگاه کوتاهی به نیوان انداختم.

دایمون بعد از چند ثانیه بالا و پایین رفتن و دور خودش چرخیدن با حالتی که  
انگار امید داشت حرف خوبی بزنیم، منتظرانه بهمون خیره شد.

نگاهش انقدری معنادار بود که معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

- چرا چیزی نمی‌گین؟ مگه پروا با نیوان نبود؟!

با این حرفش بی‌اختیار نگاهم روی نیوان چرخید که قدمی به عقب برداشت و با  
حالتی گنگ سرش رو تکون داد.

- نه...

این بار من به حرف او مدم و کلافه گفتم: نه؟ یعنی چی؟

بدون این که بهمون نگاه کنه، شونه‌هاش رو بالا انداخت و زیر لب گفت: نمی‌دونم  
کجاست...

دایمون چنان به سمتش رفت که گرخیدم اما نیوان همون طور خشک سر جای  
قبلیش موند.

- یعنی چی چه طور نمی‌دونی کجاست؟!



با این حرفش سر نیوان با حالتی خشک و تند بالا اومد و عصبی گفت: نمی‌دونم، مگه جی پی اس بهش وصل کردم؟!

برخلاف انتظارم دایمون کوتاه نیومد و با تحکم گفت: آخرین بار با شما دیدمش. نفسش رو کلافه فوت کرد و دستی به ته ریشش کشید.

- توی راه که داشتیم فرار می‌کردیم گم و گور شد، از اون موقع دیگه ندیدمش. خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم اما نتونستم، انگار یکی لب‌هام و به هم دوخته بود.

نیوان دیگه چیزی نگفت و با حالتی عصبی کنارش زد و مسیرش رو به سمت اونور کج کرد.

حتی نا نداشتم دنبالش برم؛ با نگرانی به دایمون نگاه کردم که همون جای قبلیش مونده بود و حرفی نمیزد.

نفسی تازه کردم و با لحن آرومی که سعی می‌کردم امیدوار جلوه‌اش بدم، گفتم: نگران نباش، پیدااش می‌کنیم.

نه که نتونیم پیدااش کنیم اما خودم هم اونقدر به حرفم ایمان نداشتم که کمی آروم بشم.

با این حال دایمون برخلاف انتظارم لبخند بی‌روحی زد و سرش رو تگون داد.  
- می‌دونم.



نمی‌خواستم تو حالت این مکالمه و حال و هوای ترسناک بمونیم، برای همین دست‌هام رو پشتم قفل کردم و با لحنی سوالی گفتم: پناهگاه پیدا کردین؟ کوتاه سرش رو به نشونهٔ مثبت تکون داد.

- ولی من قبل از شما راه افتادم، چه‌طور دیرتر رسیدم؟ علامتم رو دیدین اصلاً؟  
- نمی‌دونم شما دو تا چه‌طور تا این‌جا اومدید، اما اون مسیر بن بست بود ما از یه راه دیگه اومدیم.

بعد هم مسیرش رو به سمت چپ کج کرد و رفت.

با دیدنش که همون راه قبلی رو برگشت چشم‌هام از فرط تعجب گرد شد و با تردید دنبالش رفتم.

- وایسا ببینم... چه‌طور تونستی از راهی که اومدی برگردی؟

برخلاف من که پر از علامت سوال و هیجان شده بودم، اون بی‌حال تر ازین بود که یه جواب درست و حسابی بهم بده.

- نمی‌دونم، هر چی جلوتر میریم پیچیده‌تر میشه...

آهی کشیدم و به قدم‌هام سرعت دادم تا بهش برسم.

از قوس راه که رد شدیم تازه متوجه یه تونل شدم که از دل سنگ‌ها دراومده بود.

سرم رو بالا گرفتم و انبوهی از درخت‌ها و سنگ‌های تراش نخورده رو تا فاصلهٔ بی‌نهایت دیدم.



همین کافی بود تا دست و پام بلرزه و از تصور ریختنشون روی سرمون و دفن شدن توی تونل تموم گلبرگام بریزن اما با این حال دایمون با خیال راحت رفت توش.

پوفی کشیدم و با حرص دنبالش رفتم.

حداقل اگه با هم بمیریم، تنها هم زنده نمی‌مونیم.

اولش که از ورودی رد شدم یهو حس کردم رفتم تو سیاهچال چون هیچی مشخص نبود اما همین که چند قدم دیگه جلو رفتم کم کم همه چیز مشخص شد.

لاوین خوابیده بود و جاوید هم کنارش به دیوار تکیه داده و چشم‌هاش رو بسته بود؛ انگار جفتشون توی این دنیا نبودن، همون لحظه به حالشون حسرت خوردم، آخرین باری که تو آرامش استراحت کرده بودم رو یادم نمی‌ومد.

نگاهم بدون این‌که کنترلش رو داشته باشم به سمت نیوان رفت که ساکت و بی سروصدا یه گوشه کز کرده بود و زانوهایش رو تو بغل گرفته بود.

بعد از اون چند ساعتی که برام به اندازه چند قرن گذشته بود، باز هم به دیدنش تو این حالت عادت نداشتم.

درسته که رهام نکرد و پیشم موند اما چه فایده‌ای داره اگه دیگه نیوان نباشه؟ اگه دیگه به هیجان نیارتم و لبخند رو لبش نشینه؟

بدون این‌که بیشتر بهش توجه کنم با قدم‌هایی سست و بی‌تعادل جلو رفتم.



نمی‌دونستم انتهایش چیه یا حتی توقع دارم چی رو ببینم اما یکم هوای تازه و احساس گرمای خورشید هم بد نبود.

هنوز قدم بعدیم رو برنداشته بودم که ناگهان خودم و روی یه بلندی دیدم.

یکم عقب رفتم و بعد با احتیاط از لبه غار به روبروم نگاه کردم.

چیزی توی قلبم فرو ریخت و دستم روش مشت شد.

از این فاصله زمین خیلی دور به نظر می‌رسید، شاید هم آکرولیزیانا یه برج خیلی بلند و چند طبقه بود.

انقدر بالا بودیم که آسمون روبروم قرار گرفته بود، کوه‌ها مثل سایه‌هایی بلند و محو توی هم پیچیده بودن و فضای سبز روبروم انگار خیلی عمیق و دور بود.

اگه یه دوربین عکاسی همراهم بود قطعاً می‌تونستم باهاش تصویر یه رویای شگفت‌انگیز رو ثبت کنم اما اگه اون دوربین می‌تونست توی قلبم رو هم نشون بده یا احساس داشته و ترس رو درک کنه، هیچی چیز یه کابوس بی‌انتها نشون نمی‌داد.

یه چیز قشنگ که هر چی جلوتر میری و تو عمقش وایمیسی زشت‌تر و وحشتناک‌تر میشه.

این همه جنگل مرتفع و فضای سبز و آبی که از دور مثل کره زمین توی فاصله‌ای نزدیک به نظر می‌رسیدن هیچی جز یه حیات واهی نبودن، شاید اون دانشمندا امید داشتن ما یه خونه جدید برای بقیه پیدا کنیم اما این‌جا اصلاً شبیه خونه نبود.

نه تا وقتی که قوانین بی‌رحمانش مدام تغییر می‌کردن و حیوون‌های بزرگ و ترسناک ازش نگهبانی می‌دادن.

نه تا وقتی که توش آرامش نداشته باشیم و هر لحظه منتظر مردن باشیم.

شاید اگه پروا این‌جا بود خیلی ذوق می‌کرد و از دیدن این منظره خوشگل خوشحال میشد اما من نمی‌تونستم دید مثبتی بهش داشته باشم.

نه تا وقتی که ندونم چه‌طور می‌خوایم از این غار بزرگ بیرون بیایم و در عرض کمتر از یک ماه خودمون رو به راه خروج برسونیم.

تصویر جلوم کم‌کم تار شد و پرده‌ای از اشک صد راه چشم‌هام شد.

یعنی الان پروا کجای این دنیای ترسناکه؟ تنهایی چه‌طور سر می‌کنه؟ با دلتنگی‌ها و ناراحتی‌ها و ترس‌هاش چی‌کار می‌کنه؟ کی می‌تونه این‌جا بیشتر از ما دوشش داشته باشه؟ کی بیشتر از دایمون می‌تونه مراقبش باشه؟...

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و خسته از تماشای این منظره دلهره‌آور به عقب چرخیدم.

پشت دستم و روی پلک‌هام کشیدم و اشک‌هایی که تازه راهشون رو به بیرون باز کرده بودن، پاک کردم.

چشمم به دایمون افتاد که توی همون حالت آرام، بی سروصدا یه گوشه دورتر از بقیه نشسته بود.

جهت نگاهش رو تا دم در تونل دنبال کردم و دوباره توی افکار ناراحت‌کننده‌ام غرق شدم.

زیاد هم غیرمنتظره نبود که مثل من و نیوان راهش رو به این‌جا و کنارمون پیدا کنه اما ما یه چیزی داشتیم که اون نداشت، و اون این بود که همدیگه رو داشتیم...

با این‌که توی خفقان و ترس و ناامیدی گیر کرده بودیم باز هم کنار بودیم و تنهایی رو حس نمی‌کردیم.

نفهمیدم چه‌طور راه و رفتم اما به خودم که اومدم بالای سر نیوان ایستاده بودم.

نمی‌دونستم چه کوفتی داره که هی به سمتش جذب میشم، من که آهنربای آدم‌هایی که دوسم نداشتن نبودم... آکرولیزانا چه بلایی سرم آورده بود؟

بی‌خیال جدال با خودم شدم و کنارش نشستم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و خودم رو بغل کردم، چشم‌هام رو بستم در حالی که پشتشون دنیایی از خیالات بود، چهره‌ تموم کسایی که می‌شناختم و دلتنگشون شده بودم رو توی تاریکی می‌دیدم.

عجیب بود که بینشون خونواده‌ام از همه پررنگ‌تر بودن.

دیگه قصد نداشتم سر بحث رو باز کنم و حرفی بزنم، بیشتر دوست داشتم گوش کنم اما هیچ‌کس هیچ حرفی نمی‌زد.





با خنده هیستریکی پلک‌هام رو باز کردم و هم‌زمان قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

چه قدر دلم برای وقتایی که نصف شبی پروا بهم زنگ میزد و چند ساعت مداوم باهام حرف میزد تنگ شده بود؛ برای همه لحظه‌هایی که مجبورم می‌کرد چرت و پرت‌هاش رو بشنوم...

اگه یه بار دیگه می‌تونستم ببینمش حتماً همه داستان‌ش رو از همه زوایا و کنار همه احساسات عجیب و غریبش می‌شنیدم، بدون این‌که کلافه و بی‌حوصله شم!...  
- خیلی ازم بدت میاد؟

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و لب زیرینم رو آهسته بین دندون‌هام کشیدم و رها کردم.

- آره، اگه نفرت قیافه داشت شبیه تو می‌شد.

- اگه تموم حس‌های بد و ترسناک دنیا داشته باشن تو سر منه.

- دوس دارم با بولدوزر از روت رد شم، اون‌طوری دیگه هیچی نه از خودت و نه از کله بوگندوی رو اعصابت نمی‌مونه.

- دایمون هم چون مراقب پروا نبودم ازم متنفره، لاوین رو ول کردم، جاوید هم به‌خاطرش نمی‌بخشتم، تورم که حسابی ترسوند، کاش کمی دیرتر می‌رسیدی.  
دست راستم و زیر گونه‌ام گذاشتم و با بی‌تفاوتی سرم رو به سمتش چرخوندم.

- فک کنم این‌جا فقط تو از آکرولیزانا منفورتری.



با همون صورت سرد و بی‌حس و نگاه شیشه‌ای بهم خیره شد و سرش رو تکون داد.

- چی شد که این بلا سرم اومد؟ من که این‌طوری نبودم...

- نمی‌دونم، اگه فهمیدی به منم بگو که در به در دنبالشم.

سرش رو بلند کردم و تک خنده‌ای کرد، دست‌هاش و روی پاهاش مشت کرد و نگاهش رو به سقف دوخت.

- چرا هیچ‌کدومتون به اندازه من نترسیده؟ کدومون دیوونه شدیم؟

لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین انداختم.

- شاید هیچ‌کدوممون به اندازه تو پروا رو دوس نداشتیم...

با همون لبخند کج بهم نگاه کرد و برای لحظه‌ای کوتاه موهایش رو کشید و بعد رها کرد.

کلافگی رو توی تموم حرکات و حالات و حتی نگاه‌هایش می‌دیدم و همین برام مثل تماشای مردن تدریجیش بود.

دوباره سرش رو به دیوار کوبید و زمزمه‌وار گفت: اگه مرده باشه چی؟... چه‌طور می‌تونم خودم و ببخشم اگه بلایی سرش اومده باشه در حالی که من هنوز زنده و به نفس کشیدنم ادامه میدم...

با اخم کمرنگی خودم رو از دیوار جدا کردم و دست‌های لرزونش رو فشار دادم.

- بس کن این چرت و پرت‌ها رو! همه ما به یه اندازه توی مراقبت از همدیگه مسئولیم؛ هر اتفاقیم که بیفته همه‌اش تقصیر تو یا یه نفر خاص نیست.

بعدشم تو چه طور می‌تونی حتی به مردنش فکر کنی؟ داریم درباره پروا حرف می‌زنیم، اون اصلاً زن مردن نداره، شاید سرش خورده باشه به یه چیزی و بیهوش شده باشه، شاید راهش رو گم کرده یا مثل ما ترسیده و قایم شده، هر اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه اما یادت باشه که اون نمرده، ما هم بدون اون از این‌جا نمیریم.

یا همه با هم یا هیچ‌کس!...

داشتم بدون حتی لحظه‌ای توقف برای نفس گرفتن، تند تند حرف می‌زدم که ناگهان دستش و روی دستم گذاشت.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم و با هول آب دهنم رو قورت دادم. لبخند کجی گوشه لبش نشست و با لحنی آروم گفت: اولین بلیط کنسرتم و جایگاه ویژه‌اش رو از الان مال خودت بدون.

گفتم ببین می‌خواد چی بگه، آدم بی‌شعور و هرکاریش کنی همونه. نفسم رو به بیرون فوت کردم و با غیظ ازش فاصله گرفتم.

- به همین خیال باش، من خودم اون موقع انقدر مشهور و پرمشغلم که اصن تو رو یادم نمیاد.

- حتی توی قبر و بعد از مرگت هم من و فراموش نمی‌کنی.



با بی‌قیدی سرم و تکون دادم و با دهن کجی گفتم: آره، شبا میام به خوابتو  
پشمتو پاپیون می‌کنم.

بعد هم زانوهام و توی شکمم کشیدم و سرم و روشن گذاشتم تا کمی استراحت  
کنم اما انگار تازه موتورش گرم شده بود و قصد خفه شدن نداشت.

- واقعاً نمیای کنسرتم؟

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و با همون صدا که در اثر چسبیدن لب‌هام به  
زانوهام، خفه و خشن شده بود، گفتم: نه، گوش دادن به صدات کفاره می‌خواد.

خیال کردم انقدر زدم تو ذوقش که دیگه هیچ‌وقت فکش باز نمیشه اما برخلاف  
تصورم بعد از چند ثانیه یهویی با آخرین تن صدا شروع به شیهه کشیدن کرد:

دلبرم دلبر خانه خرابم کرد

چشم شهلایش دیده پر آبم کرد

بیا دردت به جان عاشق

تو نمیری تو به جای تو بمیرم

دلبرم دلبر خانه خرابم کرد

چشم شهلایش دیده پر آبم کرد

گفتم میری سفر آروم می‌گیرم

ندونستم که از دوریت می‌میرم



بهت گفتم برو هر جا که میری به شرطی خاطراتم رو نگیری...

با حرص سرم رو از بین دست‌هام درآوردم و حیرت بهش نگاه کردم که چشم‌هاش رو بسته بود و عرمی زد.

عصبی مشت‌ی به بازوش زدم و زیر لب غریدم: خفه خون بگیر، نمی‌بینی این بدبختا خوابن؟...

با همون چشم‌های بسته و دهن باز دستش رو تو هوا برام تگون داد و با همون حالت و صدای مضحکانه ادامه داد:

بیا دردت به جان عاشق تو نمیری تو به جای تو بمیرم

گفتم میری سفر آروم می‌گیرم

ندونستم که از دوریت می‌میرم...

انقدر ازش تعجب کرده بودم که فقد با فک قفل شده و چشم‌های قلمبه با تردید بهش نگاه می‌کردم.

شاید گازهای توهم‌زا حالا روش اثر کرده بودن، شاید هم از ترس خل شده بود و نکشیده نشه کرده بود.

دستم رو زیرچونه‌اش گذاشتم و با تأسف به سرتاپاش نگاه کردم.

عجب غلطی کردم خواستم سر حال بیاد، یادم رفته بود می‌تونه چه جونور اعصاب خوردکن انکراالصواتی باشه.

پوفی کشیدم و چند تا لگد به پاش زدم.

- غلط کردم اصن میام کنسرت سمیت فقط خفه شو! اصلاً برو توی همون لاک افسردگی و بدبختی خودتو بکش لعنتی...
- نزدیک بود بیفتم به جونش که صدای نعرهٔ عصبانی جاوید کل تونل و لرزوند.
- در اون گالهٔ وامونده رو می‌بندی یا بیام خونت و بریزم؟
- با دیدن جاوید که براش نیم خیز شده بود حتی منم ترسیدم چون حالتش اصلاً به تهدیدهای آبکی نمی‌خورد.
- انگشت‌هام رو با آخرین قدرت توی گوشت بازوش کردم و سرش رو به سمت جاوید چرخوندم، از دور شبیه گاوی بود که پرچم قرمز براش گرفته بودن.
- نیوان خفه خون گرفت و بعد از چند ثانیه با نیش شل دستی توی هوا براش تکون داد.
- فقط می‌خواستم ناز صدامو نشون مهرانا بدم.
- جاوید با همون حالت کلافه دست‌هاش رو به کمرش زد و تهدیدآمیز گفت: یه بار دیگه هنرنمایی کن تا پرده‌های صوتیتو از ریشه بکنم.
- بعد هم خودش و روی زمین کوبید و دوباره کنار لاوین گرفت خوابید، به ثانیه نکشیده بیهوش شد و دوباره من موندم و نیوانی که خفه نمی‌شد.
- نظرت چی بود؟ میای یا نه؟
- لبخند اجباری‌ای از روی حرص نثارش کردم.

- گل بگیرم در اون موسسه‌ای رو که به تو مجوز خوانندگی داده، تو مگه دعانویس نبودی؟ برو همون کار و ادامه بده حداقل توش استعداد داشتی اما این...  
با دستم به صورتش و علی‌الخصوص دهنش اشاره کردم.

- این جنایت محض در حق محیط زیسته، خودمون کم آلودگی صوتی نداریم.

- آخه من چیم از شماعی زاده و معین کمتره؟

نفسم رو حرصی بیرون دادم و سرم و محکم روی زمین گذاشتم.

ترجیح دادم جوابش رو ندم تا خودش خسته شه و مثل بقیه کپه مرگش و بذاره.

- می‌دونی بدترین درد دنیا چیه؟

یه لای پلکم و باز کردم و عصبی گفتم: بین ساییده شدن دنبالچه‌ام کف این زمین خشک و خاردار و هم‌صحبتی با توی زبون نفهم موندم کدوم و نامزد اسکار فلاکت زدگی کنم.

توجهی به حرفم نکرد و با همون لحن سوزناک گفت: این‌که قلبت و نفهمن.

با قیافه‌ای مچاله شده به سمتش برگشتم و دهن کجی‌ای نثارش کردم.

- ببند دهنتو، من دیگه گول مظلوم بازی درآوردن‌هات و نمی‌خورم.

هنوز جوابم رو نداده بود که صدای خوابالود و در عین حال تهدیدآمیز جاوید تو گوشمون پیچید: بلند شم جفتتون و فلج می‌کنم.

نگاه معنی‌داری نثار نیوان کردم و لبم رو گاز گرفتم.



- بگیر بکپ دیگه.

بعد هم پشتم رو بهش کردم و دستم رو زیر سرم گذاشتم تا کمی استراحت کنم. پلک‌هام و که روی هم گذاشتم بعد از مدت‌ها احساس آرامش کردم. بهتر شدن نیوان در عین اعصاب‌خوردی اتفاق خوبی بود، حداقل دیگه نگران اون نبودم.

پلک‌هام داشتن گرم می‌شدن که یهو حرکت نرم و آهسته دستی رو زیر سرم احساس کردم.

حال نداشتم چشم‌هام رو باز کنم یا واکنشی نشون بدم اما لمسش رو احساس کردم که دستم رو از زیر سرم درآورد و کتش رو جایگزینش کرد.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست اما نمی‌خواستم با حرف زدن یا تگون خوردن از آرامشی که داشتم رها بشم...

برای همین توی همون حالت موندم تا وقتی که کاملاً خوابم برد.

\*\*\*

« لاوین »

با احساس گرمای نفسی نزدیک صورتم، آهسته چشم‌هام رو باز کردم؛ با دیدن یه جفت چشم قهوه‌ای گرد شده که از پشت عینک با کنجکاوی بهم خیره شده بودن برای لحظه‌ای توی دلم خالی شد و وحشت‌زده جیغ زدم.





از حرکات و دست و پا زدن‌هام اونم ترسید و وحشت‌زده عقب رفت تا با پشت خورده زمین.

دستم و روی قفسهٔ سینم گذاشتم و در حالی که تند تند نفس می‌کشیدم، با حرص گفتم: مگه دیوونه‌اب که عین لولوخرخره اول صبحی بالای سرم و گرفتی؟ نگفتی سخته می‌کنم؟...

با سرخوردگی دستش و روی پیشونیش گذاشت و فشاری بهش وارد کرد.

- فقط می‌خواستم ببینم نفس می‌کشی یا نه؟!

با تردید سرتاپاش رو از نظر گذروندم تا خاطراتم ازش رو یادم اومد، یه بار که عین صابون لیز برد زیر پام، چند بارم مشت و لگد ازم خورد، آخرین بار هم که...

با یادآوری اون لحظه و درد شدید قفسهٔ سینه‌ام بی‌اختیار توی خودم جمع شدم و دست‌هام و روی قلبم گذاشتم.

تازه فهمیدم اولین چیزی که بعد از اون درد نفس‌گیر دیدم جاوید نبود، اون بود...

اون بود که دستم رو فشار داد و اولین نفسم رو بعد از یه خلاء طولانی برگردوند.

از روی زمین بلند شد و لباس‌های خاکیش رو تکوند، بعد هم آهسته زیرلب گفت: خوشحالم که حالت خوبه...

درسته که اون آروم و سربه‌زیر بود اما من هم یه جورایی احساس معذب بودن می‌کردم یا شاید هم به‌خاطر رفتارم ازش خجالت می‌کشیدم...



دستم و روی گردنم کشیدم و بعد از چند تا نفس عمیق، طره‌ای از موهام رو دور انگشتم پیچوندم و زیر لب زمزمه کردم: مرسی...

وقتی حرفم رو زدم که ازم روبرگردونده بود و چند قدم هم دور شده بود، اصلاً توقع نداشتم شنیده باشه؛ به طرز نفس گیری هم تکرار این حرف برام سخت بود اما توی لحظه آخر به سمت برگشت و لبخند محوی نثارم کرد.

- کاری نکردم.

نمی‌دونم چی تو وجودش داشت که حالم رو بهتر کرد و لب‌های ترک بسته‌ام رو به لبخند کمرنگی باز کرد.

- حس خوبی داره...

با تعجب به چشم‌های بارونیم نگاه کرد و با شک پرسید: زندگی دوباره؟

- نه، این‌که بعد از مدت‌ها یه نفر بهم یه حس واقعی داد؛ یه لبخند و کمک بی‌ریا...

بلافاصله بعد از زدن حرفم پشیمون شدم و لبم رو گاز گرفتم اما دیر شده بود، مطمئن نبودم منظورم رو بفهمه اما با حالتی سر تکون داد که انگار حرفم زیاد هم شاخ دار نبوده.

- خوبه، اگه استراحت کنی و زیاد هیجان زده نشی حالت خیلی بهتر میشه.

آب دهنم رو که قورت دادم خشکی تموم وجودم رو گرفت و تشنگی رو با تک تک سلول‌هام احساس کردم؛ از حالت احساسی دراومدم و کلافه پرسیدم: آب هست بخورم؟

شونه‌ای بالا انداخت و با ناراحتی گفت: فعلاً نه، جاوید و نیوان رفتن بیارن، امیدوارم بتونن پیدا کنن.

- اون وقت می‌تونن برگردن؟

- تو ندیدی ولی سمت چپمون یه گودال عمیقه که میدان انرژی این بخش از آکرولیزیانا است، حدس می‌زنم چون به آخرش رسیدیم و نزدیک منطقه خطریم قوانین دارن عوض میشن.

با این‌که هیچ چیز خاصی از چرت و پرت‌های پیچیده‌اش نفهمیدم، سری تگون دادم و با یه نمه امیدواری گفتم: حالا این خوبه یا بد؟

- به هر حال که نمی‌تونیم به نقطه ورودیمون برگردیم چون دریچه و قسمت‌های شمالی تا حالا متلاشی شدن و چیزی ازشون نمونه، باید به راهمون ادامه بدیم.

با نگرانی گفتم: همیشه همین‌جا بمونیم و وارو منطقه خطر نشیم؟

- نمی‌تونیم چون عمر این‌جا هم مثل تموم آکرولیزیانا محدوده و به زودی متلاشی میشه، باید به راهمون ادامه بدیم.

- پس پروا چی میشه؟



با شنیدن صدای پر از اضطراب دختری که از پشت سرش اومد، سر هردومون به سمتش چرخید.

من که حرفی نداشتم بزنم.

دایمون نفسش رو به بیرون فوت کرد و با صدایی گرفته و اندوهگین گفت: باید امیدوار باشیم که ازمون جلو افتاده باشه.

- ولی اون تنهاست، چه طور ممکنه؟ تو که نمی‌خوای ولش کنی؟

- ولی تصمیمش با من نیست، باید تا زمان مقرر به خروجی برسیم، اگه بمونیم هم تضمینی نیست که این‌جا پیداش کنیم.

با تأسف به جفتشون نگاه کردم که به چه امیدهای واهی‌ای سرشون رو گرم نگه داشته بودن.

لب باز کردم بگم پروا همین الانش هم مرده اما با دیدن یه سایه کم رنگ روی دیوار و بعد هم پیدا شدن جاوید زبونم بند اومد و ضربان قلبم بی‌اختیار تند شد.

اون هم با دیدنم می‌خکوب شد و عین سنگ سرجاش خشک شد.

نمی‌دونستم چه طور ازین موقعیت در برم که یهو نیوان عین گاو از کنارش رد شد و با تنه‌ای که بهش زد، دو تا از چوب‌های توی دستش محکم افتادن رو پاش.

جاوید چنان فریاد و آخ و اوخی راه انداخت که میون استرس خنده‌ام گرفت، نیوانم از موقعیت سوءاستفاده کرد و فرار کرد اون‌ور.



جاوید یکم پاش و مالید و بعد با چشم‌های به خون نشسته انگشتش رو به طرف نیوان گرفت.

- وایسا تا همین چوب‌ها رو دونه دونه بکنم تو حلق و نشیمن‌گاهت.

نیوان که به دیوار چسبیده بود و به‌خاطر فاصله زیادشون جرعت گرفته بود، بادی به غبغب انداخت و گفت: خب به من چه که تو با دیدن لاوین هول می‌کنی و دسپاچه می‌شی؟ تاوان چلمنگ بودن تورم من باید بدم؟...

جاوید با همون صورت قرمز شده از عصبانیت اول یه نگاه به من انداخت و بعد هم درازترین چوب رو برداشت و افتاد دنبال نیوان.

مردمکم و تو حدقه چرخوندم و با تأسف به نیوان نگاه کردم که عین شترمرغ می‌دویید و فریاد میزد.

لب‌هام و با حرص روی هم فشار دادم و سریع رفتم یکی از چوب‌های جاوید رو برداشتم که هم‌چنان فقط فحش می‌داد و به نیوان نمی‌رسید.

لبخند خبیثی زدم و عین پلنگ یه گوشه براشون کمین کردم تا توی دور بعدی مادرشون و به رخشون بکشم.

نیوان انقدر به‌خاطر عصبانیت جاوید هول کرده بود که حواسش به هیچی جز چوبی که به سمتش می‌رفت نبود.

مهرانا از ته تونل داد زد: دنبال‌چه‌ات و بپا تا عقیمت نکرده.



دیدم جهت دویدنشون داره به سمتم متمایل میشه برای همین گارد گرفتم و درست وقتی که نیوان به چند قدمیم رسید، با چوب از تو کمین گاهم دراومدم.

اول یکی زدم تو شکمش و بعد هم افتادم به جانش.

عین توپ تو خودش جمع شد و دست‌هاش و سپر صورتش کرد.

- مهرانا بدو که نسلت در خطره...

توجهی به چرت و پرت‌هاش نکردم و با چوب و لگد هم‌چنان مشغول کوبیدنش شدم.

- حالا کارت به جایی رسیده که من و جا می‌ذاری میمون هفت رنگ؟ تو مگه نمی‌خواستی بری پیش پروا، حالا خودم راهیت می‌کنم...

میون مسخره‌بازی‌هاش یهو جدی شد و با چشم‌هایی گرد شده به اطراف نگاه کرد.

محلش نذاشتم و بی‌هوا یکی زدم تو شکمش.

چنان رفت هوا و از درد مردمک چشم‌هاش گشاد شدن که نزدیک بود از حدقه درآن!

لبخند رضایت بخشی زدم و چوب رو با حالتی فاتحانه روی شکمش گذاشتم.

- که هممون می‌میریم ها؟! اون وقت خودت این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ پس چرا نمی‌ذاری خونت و بریزم و کله‌ات رو دیزی کنم؟ ها؟...

- حالا که نمردی.

پوزخندی زدم و با حیرت دستم و روی سینه‌ام گذاشتم.

- نمردم؟ من همون موقع که به فتوات علف خوردنم حروم شد مردم و تا آسمون هفتم رفتم؛ اینی که می‌بینی یه روح انتقام جوئه که می‌خواد حق اون همه عذاب و بدبختی و حرف‌های عذاب آور و از حلقه درآره.

- اگه پشم می‌بینی بکن، اگه جونی توم هست اونم بگیر ولی من چیزی برای از دست دادن ندارم.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با عصبانیت لگد محکمی توی زانوش زدم.

- ببند در اون دهن ملعونت و تا روده‌هات و تو حلقه نکشیدم بیرون.

انقدر بهم فشار وارد کرده بود که از حرص نفس نفس می‌زدم، نه نچی کردم و با غیظ زمزمه کردم: مرتیکه از رو هم نمیره...

هر چه قدر بیشتر می‌دیدمش که با بی‌خیالی جلوم دراز کشیده بیشتر ناراحت می‌شدم.

چند ثانیه سکوت کردم تا نفسم جا بیاد اما توی همون مدت کوتاه تموم حرف‌ها و آزارهای روحیش توی ذهنم اومدن و دوباره اون فاز مردن و قبض روحی که شدم یادم اومد.

دست‌هام رو محکم دور چوب پیچیدم و با بغضی که توی عصبانیت گم شده بود، فریاد زدم: تو که قصد مردن نداری بیخود زر مفت می‌زنی، هر کی ندونه دست از جون شسته و منتظر عزرائیله...



در حالی که از درد توی خودش می‌پیچید و روی زمین می‌غلطید، در جواب تموم کارها و حرف‌ها و حرص و جوش‌ها، چند تا سرفه کرد و بعد هم لبخند کجی نثارم کرد.

می‌تونستم دردی که سعی داشت پشت لب‌های خندونش پنهون کنه رو توی مردمک لرزون و طوفانیش ببینم.

اما چه فایده‌ای داشت وقتی اون هم قلبم و شکسته بود؟!...

همون لحظه که از ذهنم گذشت می‌دونستم چه قدر تلخ و بی‌رحمانست اما نتونستم جلوی خودم و بگیرم چون اونم با من بی‌رحم بود و تنهام گذاشت...

لب‌هام رو با نفرت باز کردم و آروم و شمرده گفتم: تو هیچی نیستی جز یه ترسوی عوضی که فقط بلده بقیه رو به کشتن بده و آخرشم جرعت نکنه بمیره...

لبخند روی لبش حتی بعد از جاری شدن باریکه‌ای از خون نه تنها محو نشد، بلکه پررنگ‌تر هم شد و توی هوچی‌گری‌هاش فرو رفت.

نگاه پر از عجزش رو به اطراف و بچه‌ها انداخت و روی شکم به سمتشون چرخید.

- شما یزیدها قلب ندارین؟ اگه سگم این‌طوری جلو چشاتون آتش و لاش کنن یه چینی چیزی به ابروتون میاد...

با این حرفش به عقب برگشتم و نگاهی بهشون انداختم.

جاوید با چنان عشق و ذوقی نگام می‌کرد که انگار بچش و به دنیا آوردم؛ مهرانا هم دست کمی نداشت و با خیال راحت عین سیرابی روی زمین ولو شده بود.



- یکی هم بزنی تو دهنش دندون هاش خورد و خاکشیر شن تا یه مدت فکش باز نشه، خیلی ممنونت میشم.

چشمکی زدم و با غرور شصتم رو بالا آوردم.

- نگران نباش، بلایی سرش میارم که جاوید هم سر من نیاورد.

قیافش چنان مچاله شد که انگار عربی حرف زدم، تعجبی هم نداشت چون چیزی نمی‌دوست دراین باره...

جاوید تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و با حالتی اعتراض آمیز قدمی به سمتم برداشت.  
- جانم؟

نگاه چپکی‌ای نثارش کرد و زیرلب غریدم: زهرمار! تو حتی از نیوانم بدتری، حقتونه همین‌جا جفتتون و سلاخی کنم.

حتی با وجود ناله‌های نیوان هم جو انقدری سنگین بود که مهرانا به حرف اومد.

- راس میگه از دایمون یاد بگیرین، نگا چنقده جنتلمن و مودب و باشرافت و مؤمن و باناموس و وفاداره، از کنار کوله پروا جم نمی‌خوره.

با این حرفش کله‌های هممون چنان به سمتش چرخید که معذب شد و همراه کوله پروا بیشتر رفت توی دیوار.

با دیدنش دردی که احساس می‌کردم قوت گرفت.

با دیدن این‌که جاوید داشت آروم آروم به سمتم میومد، جیغ زدم و عقب رفتم.

- جلو نیا، می‌زنم کتلت می‌کنم.

با تردید بهم نگاه کرد و آهسته لب زد: چرا؟

لب‌هام زو گاز گرفتم و توی همون حالت به چشم‌های نگرانش نگاه کردم.

دوست داشتم بگم چون دلم و شکستی اما نگفتم و عوضش چوب رو تا آخرین حد بالا آوردم تا بزمن تو ملاجش...

- یه قدم دیگه بیا جلو تا حالیت کنم نامرد پست.

- آخه چرا هر کاری می‌کنم بیشتر ازم بدت میاد؟

هم‌زمان با این حرف دوباره جلو اومد، با دست‌های لرزونم کشتنش کار خیلی سختی به نظر می‌رسید، اونم با یه چوب.

آهی کشیدم و با خستگی‌ای که بیشتر از روحم نشأت می‌گرفت، چوب و کنار نیوان روی زمین انداختم و عقب گرد کردم تا برم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که دستی دور بازوم پیچید، ندیده می‌دونستم جاویده.

اخمی کردم و چشم غره‌ریزی نثارش کردم.

- ولم کن هنوز عصبانیم.

بدون این‌که ذره‌ای ازم بترسه، با حرص گفت: چرا؟ دیگه چی‌کار کردم خودم خبر ندارم؟ می‌دونی چه قدر نگرانت شدم؟...



کلافه به عقب برگشتم و مثل خودش فریاد زدم: آدمای نگران و مهربون سرم داد نمی‌زنن و اخم و تخم نمی‌کنن.

- خودت نمی‌ذاری اعصابم راحت باشه، مگه دمتم که هر دفعه رم می‌کنی پاشم پیام دنبالت؟

حالتش جوری بود انگار اون بیشتر شاکی بود تا من!

دست آزادم رو به سمتش گرفتم و با تمسخر به سرتاپاش کشیدم.

- منت چی و سرم می‌ذاری مرتیکه؟ تو که هر بار من و ول می‌کنی...

پلک‌هاش و روی هم فشار داد و در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، از بین دندون‌های کلید شده‌اش غرید: من هیچ‌وقت ولت نکردم و نمی‌کنم. با لجبازی لب ورچیدم و ابرویی بالا انداختم.

- تو نبودی تو تهران من و بردی اون جنگل و ولم کردی؟ آخرین باری که گول حرف‌های قشنگت و خوردم همون بود و حالا هم که عاقبتم و می‌بینی.

- می‌خواستم پیام دنبالت، اون تروریستای زبون نفهم گرفتم.

- باز هم دلیل نمیشه بیخشت.

بعد هم با چشم به دستش که دور بازوم بود، اشاره کردم و آهسته لب زدم: ولم کن.

سرش رو پایین انداخت و با نگاهی که روی زمین در دوران بود، آهسته بازوم رو ول کرد.

دلخور خواستم برم که یهویی لب باز کرد و با حالتی که انگار از روی اجبار و اکراه بود، گفت: من به خاطر تو اومدم.

پوزخند کمرنگی زدم و دست به سینه گفتم: باور نمی‌کنم.

توجهی نکرد و با همون حالت و لحن که پر از ناراحتی بود ادامه داد: به خاطر تو برگشتم...

داشت نیشم باز می‌شد که یهو سکوت کرد، دوس داشتم بیشتر حرف بزنه اما انگار هول کرده بود و نمی‌دونست از کجا ادامه‌اش بده.

کمی لب و لوچه‌ام رو کج کردم و گاردم رو پایین آوردم تا انقدر ازم نترسه، با این پای چلاق که نمی‌تونم بکشمش، چرا انقدر فس فس می‌کنه؟

دستش و پشت گردنش کشید و ناشیانه به این‌ور اون‌ور نگاه کرد؛ دیگه داشتم کفری می‌شدم که ناگهانی به عقب برگشت و عصبی گفت: شماها مگه تئاتر می‌بینید؟ گم شید ببینم، تمرکزم و بهم زدین.

مهرانا لبخند معنی‌داری زد و با تأسف گفت: بیشتر شبیه سیرکه، یه دوست دارم بگو و قال قضیه رو بک...

حرفش تموم نشده بود که جاوید یه چوب به سمتش پرت کرد و از جا پروندش.

بعد هم اومد بره بکشتش که انگشتم رو بالا آوردم و بی‌حوصله گفتم: ادامه میدی یا برم؟

با شنیدن این حرفم عین برق گرفته ها به عقب برگشت و ذوق زده گفت: عه؟  
کنجکاو شدی؟

نگاه چپکی‌ای بهش انداختم و با تأسف سر تگون دادم.

- خاک بر سرت بچه سوسول امل، هر دفعه میام دل خوش کنم بهت تر می‌زنی  
وسطش، یعنی تا حالا هیچ رابطه‌ای رو مدیریت نکردی که انقدر شیش می‌زنی؟  
پوزخند روی لبش نشست و شونه‌ای بالا انداخت.

- متأسفانه من مثل تو هفت خط روزگار نیستم و تجربه‌ام محدوده.

با پای سالمم لگدی به زانوش زدم و با غیظ گفتم: اگه یه بار دیگه نزدیکم شی و  
بخوای حرف‌های عاشقانه بزنی خشتک اویزت می‌کنم، برو گم شو!

چند تا فحش زیرلیبی دیگه نثارش کردم و با عصبانیت رفتم توی آخرین و دورترین  
حفرهٔ تونل پناه گرفتم.

پاهام رو توی شکمم کشیدم و شقیقه‌هام رو توی دست‌هام فشار دادم.

بین عصبانیت و ناراحتی مونده بودم و نمی‌دونستم به کدومشون بیشتر بها بدم؛  
هم دوست داشتم با جیغ و داد تونل و رو سرشون خراب کنم هم می‌خواستم تو  
همون گوشه بمونم و گریه کنم.

من که اصلاً اهل گریه نبودم، اون هم برای آدم‌های بی‌ارزش و گذرای زندگیم...

اما این آکرولیزیانای کوفتی انگار قلب و غرورم رو نشونه گرفته بود؛ تا میومدم به  
یه نفر دل خوش کنم همون امیدم رو خراب می‌کرد رو سرم.



جاوید هم یه موجوو موذی عوضی بود که هی می‌خواست با روش‌های مختلف اذیتم کنه.

دید تو دعوا و جار و جنجال حریفم همیشه شروع کرد به بازی با احساساتم.

اصلاً کاش می‌مردم تو بغل کوفتیش چشم باز نمی‌کردم، کاش یه دایناسور می‌گفت تا من هستم نگران هیچی نباش، این‌طوری خیلی امیدبخش تر می‌شد.

حتی جک و جونورهای این‌جا هم قابل اعتماد تر از جاوید بودن که عین آفتاب‌پرست هر دقیقه رنگ عوض می‌کرد.

انقدری با خودم درگیر بودم که صدا زدن‌های دایمون رو نشنیدم و تا وقتی که دستش و روی شونه‌ام گذاشت متوجه حضورش نشدم.

دماغم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته‌ای که ازش متنفر بدم، زیرلب گفتم: چیه؟ ولم کن بذار بمیرم دیگه، این زندگی هیچ حس خوبی نداره...

بدون این‌که توجهی به حرف‌هام کنه یه قمقمه شیشه‌ای رو به سمتم گرفت.  
- فکر کردم هنوز تشنه‌ای.

هعی، این مرتیکه هم کمر بسته به ضایع کردن من!

هر دفعه باهاش تند حرف می‌زنم نامحسوس می‌چسبونتم به دیوار اعلامیه شم.

با سرخوردگی قمقمه رو از دستش گرفتم و خواستم حرفی بزنم که یهو رفت و نداشت حتی لب‌های باز شده‌ام رو تکون بدم.

با دهن کج به قیافه‌اش از پشت نگاه کردم.



کاش این چلمنگ عاشقم می‌شد، چه فایده جاوید خوشتیپ‌تره وقتی که سگم از اخلاقم فراریه.

به نوشته روی بدنۀ بطری که همون آکرولیزیانا بود چشم غره رفتم و آبش رو یک نفس سر کشیدم اما همین که از گلوم رد شد، احساس کردم چشم‌هام دارن از حدقه درمیان؛ یه لحظه نزدیک بود همش و بالا بیارم که تند تند دستم و جلوی صورتم گذاشتم و تو دهنم حبسش کردم.

انقدری از مزۀ شخمیش تعجب کرده بودم و به گلوم فشار اومده بود که نزدیک بود آب از سوراخ‌های دماغم بزنه بیرون.

بعد از چند دقیقه که انگار باهاش توی جنگ جهانی بودم، به زور قورتش دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

نمی‌دونستم به چی تشبیهش کنم اما انقدر خالص بود که در عین خیزی مثل سنگ خشک و بی‌انعطاف بود، انگار گلوله می‌خورد به حنجره‌ات.

در کل به حالت غیرقابل تحملی بی‌مزه بود طوری که انگار از دل کلر خالص درمی‌اومد و هیچ بهره‌ای از شیرینی نداشت.

بعید نبود اون دو تا چلغوز آب از دهن دایناسور بیرون کشیده باشن وگرنه هیچ آب معمولی و آشامیدنی‌ای انقدر افتضاح نبود.

احتمالن اطراف کلیه‌هام داربست کشیدن.

بعد از چند دقیقه تو خفا نشستن و منتظر جاوید بودن، خسته شدم و با احتیاط، چهاردست و پا از حفره‌ام بیرون خزیدم.



با احتیاط سرم رو به اطراف چرخوندم تا نگاهی به بقیه بندازم.

تعداد خواب و بیداریمون این جا بهم خورده بود اما از سرمای هوایی که از بیرون میومد و نوری که راهش رو به داخل تونل باز کرده بود، می‌تونستم حدس بزنم هنوز صبحه.

با اخم از روی زمین بلند شدم و دست به سینه عین میرغضا شروع به راه رفتن کردم.

مهرانا با یه تیکه برگ با صورت نیوان ور می‌رفت و بدتر کفریش می‌کرد. طوری که آخش دراومده بود.

- آخه کدوم احمقی به تو جواز طبابت داده با برگ که نمی‌تونی زخم‌هام و فیکس کنی؛ حداقل دست از سرم بردار.

مهرانا اما با همون ژست اندیشمندانه و همه چیز دان از روی شکمش بلند نمی‌شد و با اصرار می‌گفت این برگ‌ها گیاه داروییین.

یکم دلم به حالش سوخت اما به روم نیاوردم و با اخم ازش رو برگردوندم.

هر چه قدم کتکش می‌زدم اون ترس و تنهایی‌ای که بهم وارد کرد جبران نمی‌شد. تازه شانس آورد عقیمش نکردم!

یه لحظه نگاهم به جاوید افتاد که یه گوشه افتاده بود و پاهاش رو که کلی چوب روشن بودن عین رشته دراز کرده بود.

تو دستش یه کارد بود و سخت مشغول خراش دادن انتهای یکی از چوب‌ها بود.



نیوان از همون جا که با مهرانا و زخم‌هاش درگیر بود با تمسخر گفت: الان مثلاً داری نیزه درست می‌کنی؟ فاز سرخیوست‌ها رو برندار، اینا در برابر دایناسورها نیش پشه‌ان اسکل.

جاوید تو همون حالت سه به زیر و آروم، زیرلب غرید: برا دایناسورها نیست، می‌خوام دفعه دیگه که اعصابم و خورد کردی شکمت و سفره کنم.

بعد هم رو به دایمون کرد و با حالتی جدی پرسید: زهر مهر نداری بزnm به نوکش کاری بشه؟

نیشخندی زدم و سرم رو با تأسف برآش تگون دادم.

انگار این دایناسورها یه ملیون سال منتظر موندن تا جاوید با یه شاخه شکسته زخمی‌شون کنه.

انگار افکارمون رو خوند چون بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفس گفت: می‌خوام با این نیزه کورشون کنم.

طبق معمول نیوان جور تیکه و کنایه رو به دوش کشید و با لودگی گفت: آره ولی قبلش باید هممون و نردبون کنی بری بالا تا برسی به چشم‌هاش.

- فقط کافیه بیفته زمین.

این‌بار مهرانا به حرف اومد: نوپرابلمه، خودم ضربه فنیش می‌کنم و پیشونیش رو می‌مالم به خاک؛ تو هم از موقعیت استفاده کن و بپر رو سر و صورتش و چشاشو درآر تا باهاش آبگوشت درست کنیم.



حتی تصورش هم خنده دار بود، شاید اگه پروا این جا بود تنها کسی می شد که به طور جدی خودش و وقف این نبرد می کرد و امید پیروزی داشت.

هر چند اون عاشق این خونخوارها بود اما باز هم با همه دیوونگیش می فهمید دشمنمون.

از تنهایی و کناره گیری خسته شده بودم چون می دونستم هیچ کس پا پیم نمیشه و نازم خریدار نیست، برای همین دوییدم کنار دایمون و با کمی فاصله ازش نشستم.

سرکی کشیدم تو بغلش و با تعجب به گل های خشک شده ای که توی دست هاش بودن، نگاه کردم.

- این دیگه چیه؟

- گل.

دهنم رو کج کردم.

- می دونم گله اسکل که نیستم، از کجا آوردیشون؟!

توجهی نکرد و آهسته زیرلب گفت: کاش مصنوعی می خریدم.

سری تگون دادم و متأسف گفتم: اوهوم، معلومه توی زمان تازگیشون خیلی خوشگل بودن.



بعد هم عمداً و با صدای بلند و لحنی کشیده که جاوید هم بشنوتش، گفتم: خوش به حال هر کی تو عاشقش باشی، من تو عمرم از این هدیه‌ها نگرفتم، اون هم گل طبیعی.

همون لحظه جاوید دهنش و عین تفنگ باز کرد و شلیک گلوله‌اش شروع شد. - تو که می‌گفتی به گل و گیاه حساسیت داری مصنوعیش خوبه، البته هدیه‌های کاربردی تر و ترجیح میدی!

خب حق داشتم فروش گل مصنوعی‌ها بالا تر بود؛ با این حال جوابش و ندادم و پشت چشمی براش نازک کردم.

ترجیح دادم فقط با دایمون هم صحبت شم.

- اینا رو دادی به پروا؟

آهسته سر تکون داد و با صدای پر از اندوهی گفت: آره، از دیدنشون خیلی خوشحال شد.

اخمی کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

- ولی من فکر می‌کردم عاشق منی.

با تعجب از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و لب زد: چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و نگاهم رو به روبرو دوختم.

- خب تو تنها کسی بودی که واقعاً باهام مهربون بود و تحمل می‌کرد؛ تقریباً جز تو و جاوید سگ، هیچ‌کس باهام حرف نمی‌زد.



- نیازی نیست همه رفتارها و حرفها و واکنشها رو معنا کنی و همه چیز و به خودت بگیری، اینطوری برات بهتره.
- یعنی دوسم نداری؟
- من حتی جاویدم دوس دارم ولی دلیل نمیشه عاشقش باشم و بخوام باهاش ازدواج کنم.
- لب ورچیدم و آهسته گفتم: مگه همه دوست داشتنها باید به ازدواج ختم بشه؟...
- بعد هم با تحلیل حرفم، نیشم رو باز کردم و حالتی مطمئن و مرموز گفتم: پس دوسم داری اما نه برای ازدواج.
- با اخمی که حاصل گنجی بود سر تگون داد و گفت: بهرحال بهم دل نبند.
- تک خندهای کردم و با افسوس گفتم: ببینید کارم به کجا کشیده، هعی...
- به هر حال به عنوان دوست کنارتم.
- دستم رو تو هوا تگون دادم و نچ نچی نثارش کردم.
- نمیخوام، دوستی بدون عشق چیز مسخره‌ایه.
- به هر حال که همه دوستها میرن دنبال چیزهایی که عاشقشونن و ازشون فقط خاطره و تنهایی می‌مونه...



چند ثانیه گذشت اما حرفی نزد، منم نمی‌خواستم این بحث احساسی احمقانه رو ادامه بدم؛ برای همین دوباره با یه لحن دیگه گفتم: اگه دیگه هیچ‌وقت نبینیش چی؟!

دسته گل و که تقریباً داغون شده بود، با آرامش و لطافت روی زمین گذاشت و بدون ذره‌ای تردید گفت: می‌بینمش.

مردمکم رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و بی‌توجه به تلخی حرفم، از روی کنجکاوی پرسیدم: اگه مرده بود چی؟...

آب دهنش رو قورت داد و با همون لحن قاطع گفت: می‌دونم که نمرده.

خواستم دوباره حرفی بزنم که ناگهانی به سمتم چرخید و توی چشم‌هام نگاه کرد؛ طوری که حرفم رو نزده قورت دادم.

- جاوید هم می‌دونست ممکنه مرده باشی ولی امیدش و از دست نداد و به‌خاطر از منطقه امن خارج شد؛ چرا فکر می‌کنی دوست داشتن ارزشش و نداره؟!

حرفش حس عجیبی توی قلبم برد اما نادیده‌اش گرفتم و خیره بهش انگار که اصلاً حرفش رو نشنیده بودم، در تکمیل سوال قبلیم آهسته زیرلب گفتم: با ناامیدی و جای خالیش چی‌کار می‌کنی؟!...

منتظر جوابش بودم که ناگهان از روی زمین بلند شد و در مقابل چشم‌های گرد شده‌ام کولش رو برداشت و رو به بقیه گفت: بیش از حد یه جا ساکن شدیم، اگه بخوایم به موقع به دریچه برسیم باید راه بیفتیم.

مهرانا لب ورچید و با ناراحتی گفت: همیشه همین‌جا بمونیم و قیدش و بزنینم؟  
اگه یه دایناسور خوردمون چی؟...

هنوز جوابش رو نداده بود که جاوید نیزهٔ مسخره‌اش رو برداشت و سینه سپر کرده، جلو اومد.

- تا جاوید و دارین غم نخورید.

نیوان سری به نشونهٔ تمسخر تکون داد و با لودگی گفت: لابد باید آبگوشت چشم دایناسور بخوریم.

داشت بحثشون بالا می‌گرفت که دایمون با کلافگی گفت: چند بار بگم که این‌جا داره تجزیه میشه؟ اگه نتونیم به موقع ازش خارج شیم گیر نمیفتیم، همراهش منفجر میشیم.

بعد هم حالتی کلافه کولهٔ خودش و پروا رو برداشت و به سمت خروجی تونل رفت.

با دهن باز بهش نگاه کردم و بعد هم به بقیه که تو شوک بودن.

بلاخره جاوید دهن باز کرد: نمردیم و خشم این چلمنگم دیدیم، پاشین بریم تا توی همین تونل دفن نشدیم.

مهرانا که انگار به ترس عادت کرده و دست از جون شسته بود، شونه‌ای بالا انداخت و کوله‌اش رو برداشت.

- به قول یه دوست ایستاده مردن بهتر از چهارزانو نشستن است.

ابرویی بالا انداختم و با تمسخر گفتم: احياناً اين دوست گرانقدر پروای اسکل نیست؟ اون اگه خیلی بارش بود خودش و نجات می‌داد، حالا تو می‌خوای مریدش شی؟

چشم غره‌ای نثارم کرد و با غیض گفت: تو نگران خودت باش که با این اخلاق گندت حتی دایناسورها هم رغبت نمی‌کنن بخورنت.

بعد هم بدون این‌که منتظر بمونه جوابش رو بدم از کنارم رد شد.

با اخم و دست به سینه از همون‌جا داد زدم: نه پ تو خوبی، دایناسورها عاشقت میشن.

دستش رو به حالت روندن یه پشه مزاحم تو هوا تکون داد و توجهی بهم نکرد.

با حرص به سمت کوله‌ام رفتم و انداختمش رو کوله‌ام، توی آخرین لحظه فکری به ذهنم رسید و دوباره گذاشتمش زمین.

بچه‌ها رو از دور می‌دیدم که بین رفتن و موندن دو دل شده بودن، شاید هم راهی نبود.

توجهی نکردم و یه دست لباس نویی که برام گذاشته بودن رو از کاورشون درآوردم.

بذار حداقل با یه لباس آبرومندانه بمیرم، حیف من نیست عین گداها بچرخم؟ این همه خودم و جر دادم تا لباس نو و مارک‌دار خریدم، تهش خوردم به پست این دیوونه بازی و تموم آرزوهام پودر شدن.

با همون افکار ناراحت‌کننده لباس‌ها رو توی دستم گرفتم و ورنه‌انداز کردم.

احتمالاً خودشون می‌دونستن لباس‌های دراز و گل و گشاد دست و پا گیرمون میشن، برای همین یه دست لباس ست اسپرت خاکی رنگ گذاشته بودن.

پیراهنش حالت مردونه داشت و پر از جیب و زنجیر بود، اگه اون نوشته آکرولیزیانای کوفتی روش رو نادیده می‌گرفتم خیلی پر مسما و با ابهت بود؛ شلوارشم به همون رنگ و طرح بود.

یه جفت بوت مشکی هم که بلندیش تا بالای مچ بود ته کوله خودنمایی می‌کرد؛ لبخند مرموزی زدم و از همون جا داد زدم: چشا درویش می‌خوام تغییر دکوراسیون بدم.

بعد هم پریدم پشت دیوار و با لباس‌های کثیف و درب و داغون خودم عوضشون کردم.

دوست داشتم اون قدیمی‌ها رو آتیش بزنم اما ته دلم می‌دونستم به این زودیا دستم به لباس‌های نو نمی‌رسه و یه روز لازم میشن؛ برای همین تاشون کردم و دوباره ته کوله‌ام جا دادمشون.

خم شدم و کیف لوازم آرایشیم رو درآوردم.

خوب شد که اون تروریست‌ها توی جنگلی که اول توش گم شدم پیداش کردن وگرنه بدون لوازم شخصیم می‌مردم.

خوشبختانه حتی دایمون هم با اون همه عقل دم در خروجی تونل پنچر شده بود و نمی‌دونست چی کار کنه.

حدس می‌زدم یا یه آتشفشان پشتش باشه یا غیرقابل عبور باشه.





البته اون قدری برام مهم نبود که پاشم برم سرک بکشم یا بخوام از قضیه سر دربیارم.

به دیوار تکیه دادم و آینه کوچیک دستیم رو درآوردم.

با دیدن صورتم اخم‌هام توی هم رفتن و لب و لوچه‌ام آویزون شدن.

کی وقت کردم انقدر قزمیت بشم؟

نیم نگاهی به مهرانا که با حرص راه رفته‌اش رو برنگشت انداختم و با اندوه زمزمه کردم: نگا پوستی که سال‌ها تو پر قو نگهش داشتم به چه روزی افتاده؟...

دهنش رو کج کرد و با حرص گفت: جلومون یه درهٔ خدماتتیه که اگه ازش بپریم فلج میشیم، اون وقت تو نگران دک و پوزتی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که مرطوب کننده رو به گونه‌هام می‌مالیدم، بیا بی تفاوتی گفتم: من و ببین با کی درد و دل می‌کنم؟ تو با این قیافه دوزاری و شل و پل که چیزی از زیبایی سرت نمیشه...

پوزخند صداداری زد و با صدایی بلند و حرصی گفت: من زیبایی درونی دارم چیزی که فقط با چشم بصیرت میشه دیدش، برای همین همه عاشقمن.

پقی زدم زیر خنده و زیرچشمی به سرتاپاش نگاه کردم.

- به روت نمیارن که افسردگی نگیری خودت و بکشی، وگرنه سگ ماده شرف داره به این ریخت و قیافت.

- مگه چمه؟ یه جوری با عشوه حرف می‌زنی انگار نه انگار که تو ناکجا آباد گیر افتادیم و هر لحظه ممکنه خشتکمون و رو هوا بزنی! تو این هیری ویری کی به فکر خوشگلیه؟

ریمل و روی مژه‌هام کشیدم و با خونسردی گفتم: شخص شخیص خودم.

- بذار در کوزه آبش و بخور، چند دقیقه دیگه که یه شهاب سنگ از آسمون زد رو کلهات منفجر شدی، می‌فهمی این همه تلاش برای قرینه کردن خط چشم کار بیهوده‌ایه.

جدا از لباس‌هاش که پر از پارگی و کثیفی و نامرتبی بودن از سرتاپاش شل و ولی و بی‌کلاسی می‌بارید، یه جوری ولو شده بود انگار همه از دم کور بودن.

حتی ذره‌ای به پسرها اهمیت نمی‌داد که چه طوری ریخت مضحکش رو نگاه می‌کنن.

شال و عین روحانی‌ها بسته بود رو سرش و مانتوش رو عین زن‌های شالیکار پیچیده بود دور کمرش.

بعد از این‌که خودم و صفا دادم، کیفم رو به سمتش پرت کردم و با یه لحن معنی‌دار گفتم: تا اون چلمنگ‌ها دنبال راه خروجن یه فکری به حال قیافهات بکن، با این وضع نمی‌تونی مخ نیوان و بزنی.

کیف و تو هوا گرفت و یهوایی با یه حالت وحشی‌وار از جاش بلند شد و تند تند به دور و بر نگاه کرد.

- کی گفته من تو نخ اون ناقص الخلقه‌ام؟ اصلاً مگه مخم داره برای زدن؟!



قری به گردن و موهام دادم و چشمکی نثارش کردم.

- داره، جلو تو رو نمی‌کنه.

چشم‌هام رو با شک ریز کرد و سخته‌ای گفت: مگه با اونم پریدی؟ ببینم تو تو تهران یه نفر و نو گذاشتی یا همه رو دستمالی کردی؟!!

مردمکم رو تو حدقه چرخوندم و با بی‌تفاوتی گفتم: نگران نباش، اون اصلاً تو مود من نیست ولی یه مدت با شراره بود، نمی‌دونه چه مخی ازش زده بود، خیلی ناکسه!

آه نامحسوسی کشیدم و به جاوید نگاه کردم که بیخودس با نیزه‌اش ور می‌رفت و کاملاً بی‌مصرف فقط جلوی دست و پاشون بود.

- کاش کمی به این جاوید پخمه هم یاد می‌داد.

انقدر سرگرم جنگ با جاوید تو مغزم بودم که ندیدم مهرانا چه‌طور لباس‌هاش رو عوض کرد و برگشت پیشم.

سربلند کردم و بهش نگاه کردم که مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود.

همون‌طور که حدس می‌زدم لباس اون هم دقیقاً شبیه مال من بود.

کلاهم رو کج روی سرم گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.

دست به سینه به سمتش رفتم و با نوک انگشتم طره‌گره خورده‌موهای نسکافه‌ایش و روی شونه‌اش انداختم.

دستم و زیرچونه‌اش گذاشتم و با موشکافی به صورتش خیره شدم.

- نه، زیادم بد نیستی! یکم باهات ور برم جا میفتی...

دهنش رو کج کرد و زیرلب گفت: مگه ماستم؟

لبخند دندون‌نمایی زدم و با لحنی مرموز گفتم: می‌خوام سیصد و شصت و پنج درجه بچرخونمت طوری که نیوان عاشقت شه.

اومد لب و لوچه‌اش رو کج کنه که سریع با دو تا دستم لب‌هاش رو سفت گرفتم.

- انقدر خودت و کج و کوله نکن، چشات لوچ میشنا.

بعد هم بی‌توجه به نگاه متعجب و پر از تردیدش و حالت صورتش که عین عقب‌مونده‌های ذهنی بهم خیره شده بود، سرم رو با جدیت به چپ و راست تکون دادم و گوشه ابروهاش رو بردم بالا.

- این مدل اصلاً به صورتت نمیاد.

با زحمت لب‌هاش رو تکون داد و به صورتی نامفهوم گفت: پروا گفت بهم میاد.

- اتفاقاً برای همینه که بهت نمیاد چون اون احمق تجویزش کرده.

خوبه که این‌جا موچین و تیغ نداریم پس بذار رشد کنن و کمی پهن تر شن.

یه تای ابروهای نازکش رو بالا انداخت و با تردید گفت: اون وقت با ابروهای چنگیزی نیوان عاشقم میشه؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با ذوق گفتم: اگه دستورالعمل هام و مو به مو اجرا کنی تضمینش می‌کنم.



تازه داشت به حرف‌هام توجه می‌کرد و توی فکر رفته بود که یهو اخم کرد و ازم فاصله گرفت.

- نکنه می‌خوای مثل خودت دیوونه‌ام کنی؟ اصلاً من چه مرگمه که افسارم و دادم دست تو؛ نیوان سگ کی باشه که من بخوام...

حرفش تموم نشده بود که صوای نیوان از پشت سرش اومد.

- تو به جز ناسزا گفتن به من حرف دیگه‌ای بلد نیستی؟

مهرانا نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد و بعد با حرص رو بهش داد زد: تو شعور نداری که فالگوش حرف‌های خصوصی ما وایمیسی؟

- فالگوش نمی‌خواد که، کلاً گوش‌هام رو کلمه نیوان حساسن، یکی بهم فحش بده از دور حسش می‌کنم.

- الانم حس می‌کنی که می‌خوام پیام پاره‌ات کنم؟!

- حس می‌کنم عشق زیاد هورمون‌هات و بالا زده وحشی شدی.

مهرانا بوت روی زمین رو برداشت بکوبه تو سرش که سریع پریدم جلوش و دستش رو پایین آوردم.

- با این جفتک پرونی‌ها کار به جای خوبی نمی‌رسه ها!

از سرشونه‌ام براش دندون قروچه کرد و با حرص گفت: حداقل دلم خنک میشه.

نفس عمیقی کشیدم و با حرکت دورانی دست‌هام از بالا به پایین سعی کردم آرومش کنم.

- چرا شبیه سگ هاری؟ بینم تا حالا اصلاً کسی عاشقت شده؟ می‌دونی چه حس خوبی داره؟!

از عصبانیت دراومد و مردمکش رو چند دور با حالت تفکر تو حدقه چرخوند.

- نمی‌دونم... ولی حس می‌کنم جاذبه قوی‌ای با اصغر داشتم؛ اگه اون نیوان احمق خرابش نمی‌کرد حالا داشتیم بچه‌هامون و بزرگ می‌کردیم.

با یه کشیده و جیغ از هیروت درآوردمش و دست‌هام رو با جدیت دو طرف شونه‌اش گذاشتم.

- بهر حال می‌خوام بدونی که حس خیلی خوبی داره.

گونه‌اش رو مالید و با سرخوردگی و اخم گفت: یه جوری میگی انگار همه عاشقت بودن.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و سرم رو تگون دادم.

- آره، فقط من عاشقشون نبودم...

بازدمم رو با نفس عمیقی بیرون دادم و سعی کردم بحث و از گذشته درخشانش درآرم.

- تو می‌خوای به پات بیفته یا نه؟!

نیشش رو باز کرد و سرش رو تگون داد.

- آره می‌خوام عین دم دنبالم کشیده شه.



- خوبه پس برو تو کارش...

- چه طوری؟

- این که بخوای مهربون تر باشی و لحن صحبت رو عوض کنی شروع خوبیه.

بهش تلقین کن که یه مرده، روش حساب کن، تکیه گاهش کن.

علی رغم تموم تلاش هام برای درست کردن ژست های صورتش، لب هاش رو با تمسخر کج کرد و زیر لب گفت: مگه چکش کردی و زن بود؟ خوب معلومه مرده دیگه، فقط از نوع اسکلش.

قبل از شروع جمله بعدیم نگاه کوتاهی به جاوید انداختم و با حسرت گفتم: یه زمانی اون ازدهای سه سر عین گوسفند دنبالم می دویید؛ نمی دونم کدوم از خدا بی خبری توی تحقیقات زیرآبم و کشید که رابطمون خراب شد.

- احياناً رفتارهای خودت نبود؟

با اخم بهش نگاه کردم و حرصی گفتم: رفتارهای من مشکلی نداشتن؛ چیه که حساب مالی روش باز کردم دختر بدیم؟ مگه تو همه رابطه ها این طور نیست؟...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با خونسردی گفت: پارتنرت که عابربانک نیست.

- بهر حال وظیفه اش بود من و به پول ترجیح بده و به خاطر این مسائل پیش پا افتاده گدا بازی درنیاره؛ آخه کدوم احمق تو گونی ای توی این قرن روابط دوستانه دختر و پسر و ممنوع کرده؟ جاوید می خواست من براش قدیس شم.

- با توجه به شناختی که ازت دارم، حتی نمی‌تونی حد و مرزها رو پیدا کنی چه برسه به این‌که محدودیت‌ها رو رعایت کنی.

ابروهام رو توی هم گره زدم و با تندی گفتم: قرار بود من تو رو تو رابطه  
راهنمایی کنم نه این‌که تو برای من طاقچه بالا بندازی و ازم ایراد بگیری.

متقابلاً اخمی نثارم کرد اما از روی عصبانیت نبود، بیشتر شبیه کسی بود که از دیدن رفتارم حرص می‌خورد.

- د به‌خاطر همینه که هی میزنی اعصاب جاوید سرویس می‌کنی و خودت و به در و دیوار می‌کوبی، همه‌اش تقصیر خودته!

قرار نیست کسی و بالا ببری یا خودت و پایین بکشی ولی باید انقدر شعور داشته باشی که هم سطح با خودت بدونیش، اگه واقعاً می‌خوایش باید این رفتارهای آزاردهنده‌ات رو کنار بذاری و قبول کنی که تو هم اشتباهاتی داشتی و همه چیز تموم نیستی.

مغزم نه تنها مفهوم جزئی حرف‌هاش رو درک نکرد بلکه کلیتشم به هزار جور فحش ناموسی معنی کرد و یاخته‌های عصبیم دونه به دونه آتیش گرفتن.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با عصبانیت به سرتاپاش اشاره کردم.

- اون وقت تو که انقدر همه چی تموم و باشعور و متعادل به کجا رسیدی؟ چند تا رابطه رو به سرانجام رسوندی؟ حتی تو یکیشم موندی چون انقدری اعتماد به نفس نداری که خودت و جلو ببری! حتی از خودتم خجالت می‌کشی و نمی‌تونی با خواسته‌ها و ترس‌ها روبرو شی.



من شاید به بقیه دروغ بگم ولی حداقل با خودم صادقم؛ درسته بقیه رو پایین می‌کشم ولی حداقل جایگاه خودم و می‌دونم و نمی‌ذارم هیچ خری بهم توهین کنه و دست کم بگیرتم.

انقدر سریع حرف می‌زدم که خودم هم به سختی معنی تک تک کلماتم رو می‌فهمیدم اما کلیتش رو می‌دونستم و اون این بود که هیچ‌کس حق نداره به خاطر گذشته‌ام و کارهام و رفتارهام سرزنشم کنه؛ مگه من سیستم عاملم رو چیدم که هی بدیام رو می‌کوبن تو سرم؟!

مهرانا اما انگار کاملاً حرف‌هام رو فهمیده بود چون پوزخندی زد و با لحنی کاملاً خونسردانه گفت: پس با همین روش پیش برو تا وقتی که یه روز به خودت میای و می‌بینی جز خودت هیچ‌کس دورت نیست، اون‌وقته که حالیت میشه حتی خودتم نمی‌تونی این شخصیت مسخره و رفتارهای آزاردهنده‌ات رو تحمل کنی. لب‌هام رو باز کردم تا جوابش رو بدم اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید، کلی فحش و ناسزا بلد بودم اما انگار هیچ‌کدومشون به درد نمی‌خوردن...

بدتر از همه این بود که حس می‌کردم دارم با خودم می‌جنگم.

مهرانا از مقابلم گذشت و همچنان نتونستم حتی سرم رو بلند کنم.

چند دقیقه دیگه به همین منوال گذشت و من باز هم تو همون حالت احمقانه موندم.

بدبختی این‌جا بود که می‌دونستم همه ازم متنفرن و دوس ندارن تو جمعشون باشم؛ انگار همشون و بدون این‌که بهش فکر کرده باشم رنجوندم.

بعد از مدت‌ها بلاخره سری به گذشته‌ام زدم.

یعنی اون‌ها نگرانم شده بودن یا از ناپدید شدنم خوشحال بودن و فکر می‌کردن با یکی از دوست پسرهام فرار کردم؟ دوست‌هام چی؟ احتمالاً اون‌ها هم دلتنگم نمی‌شدن...

فکرم بی‌اختیار به سمت پروا رفت؛ به سمت کسی که مرده بود اما منتظرش بودن؛ به منی که جلوشون دست و پا می‌زدم توجه نمی‌کردن اما هر لحظه به فکرش بودن و باور نمی‌کردن دیگه برنمی‌گرده.

- هی؟ ببینمت؟

با شنیدن صدای جاوید از فکر دراومدم و پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم؛ دست‌هام رو نامحسوس به سمت چشم‌هام بردم و آهسته گفتم: تنهام بذار...

هنوز به صورتم نرسیده بودم که ناگهان توی نیمه راه گرفتنشون و با اون یکی دستش سرم رو به سمت خودش چرخوند.

از این‌که ضعف و پریشونیم رو ببینه تا حد مرگ متنفر بودم؛ نمی‌خواستم ترحم بکنه اما فکر کنه انقدری مهمه که می‌تونه ناراحتم کنه.

خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و با صدایی ناراحت و خش‌دار زمزمه کرد: هنوز ازم عصبانی‌ای؟

دماغم رو بالا کشیدم و با اخم گفتم: من وقتی عصبانیم گریه نمی‌کنم جیغ می‌زنم!

- خب جیغ بزن ولی دوس ندارم ناراحت ببینمت.



نیشخندی زدم و سعی کردم دست‌هام رو از دستش درآرم.

- روز به روز تو دروغگویی ماهرتر میشی.

- تو هم روز به روزتر تو دل شکستن.

چشم غره‌ای نثارش کردم و در حالی که باهاش کشتی می‌گرفتم، زیرلب غریدم: ولم کن تا نشونت بدم دل شکستن چطوره، بچه سوسول!

شدت تقلاهام خیلی زیاد بودن و توقع هم نداشتم انقدر زود ولم کنه، برای همین با شل کردن ناگهانی دست‌هاش چند فرسخ رفتم عقب و مثل ژله پخش شدم رو زمین.

چند قدم به سمتم اومد و روی زانو خم شد.

- چرا انقدر شبیه سگ هاری؟

با اخم بهش خیره شدم و تو همون حالت نشسته بدون این‌که سعی کنم بلند شم، گفتم: یه سگ همه رو به چشم هم‌نوعاش می‌بینه، مگه چی کارتون کردم انقدر بهم گیر می‌دید؟

از قیافش کاملاً مشخص بود که تلاش می‌کنه عصبی نشه و فکم و پیاده نکنه، منم از عمد روی نورون‌هاش پیاده روی می‌کردم.

- تو چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ یه غلطی کردم خواستم مخت و بزمن حalam پشیمون شدم؛ نه پولت و می‌خوام نه محبتت و، فقط ولم کن...

- ولی من پول ندارم.



- پول که این جا به کارمون نمیاد ولی تو تهرانم نمی‌خوام بهر حال، شرت و کم کن...  
- تو تهران هم ندارم.

با شنیدن این حرفش گردنم و چنان به سمتش کشیدم که صدای ترق تروقش بلند شد و یه لحظه حس کردم قطع نخاع شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی در معرض ترکیدن به سرتاپاش نگاه کردم و بعد به صورت آروم و خونسردش.

به نظر نمی‌رسید شوخی داشته باشه.

سعی کردم تعجبم رو به زبون نیارم اما نتونستم.

- چی داری میگی زده به سرت؟

شونه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: فقط تو نیستی که بلدی دروغ بگی.

اخمی از سر تفکر کردم و با تردید زمزمه کردم: نکنه از ارث محروم شدی؟!

لبخند کجی روی لب‌هاش نشست.

- یه خونه کلنگی توی بهبهان محرومیت نداره، خودم ترجیح دادم سنگین باشم و راهم و بکشم برم.

تک خنده‌ای کردم و سرم رو با تأسف به چپ و راست تگون دادم.



تو همون حالت هم سعی کردم اتفاقات رو برای خودم حلاجی کنم اما فایده نداشت، برای همین بعد چند ثانیه با یه اخم چنگیزی از روی زمین بلند شدم و کلافه گفتم: شوخی می‌کنی؟ پس شرکت چی؟

لبخند کجش رو با حالتی که انگار نمایش طنز می‌دید صاف کرد و بدون کوچک‌ترین تردید یا ناراحتی و سرخوردگی‌ای جواب داد: درست همون شبی که باهات آشنا شدم اخراجم کردن؛ پا قدمت نحس بود دیگه...

سر اولین قرارمون هم بیزینسم ورشکسته شد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با شک لب زدم: بیزینست چی بود مگه؟ مردمکش رو کمی به اطراف چرخوند و نگاهی به نیوان انداخت، بعد هم به منی که عین چوب شور خشک شده بودم.

- با نیوان تو کار خیر بودیم...

حرفش تموم نشده بود که صدای مهرانا عین پتک توی سرم کوبیده شد.

- منظورش کلاهبرداریه، خدا خوب در و تخته رو جور کرده...

نیوان دویید سمتش و در دهنش رو گرفت اما دите دیر شده بود؛ ناگفته‌ها و نشنیده‌ها ندیده‌ها عین برج زهرمار توی مغزم قد کشیده و عیان شده بودن؛ با این حال نمی‌تونستم باورش کنم.

نوک انگشتم و روی شقیقه‌ام فشار دادم و با دلخوری گفتم: ببینم این نقشه جدیدته؟ می‌خوای با پول و این جور مزخرف‌ها امتحانم کنی؟



پوزخندی زد و خیره به چشم‌هام گفت: نیازی نیست امتحانت کنم چون قبلاً همه واحدهای پولی رو افتادی.

- پس منظورت چیه؟ چرا این دروغ‌ها رو بهم میگی؟ که چی بشه؟...

- بهت که گفتم دیگه هیچ‌وقت قرار نیست ازم دروغ بشنوی، می‌خوام باهات صادق باشم تا تو هم همین‌کار و برام بکنی.

باور چرت و پرت‌های قبلیش از باور این چشم‌های معصوم و در عین حال جدی همراه این حرف‌های پر از آرامش، راحت‌تر بود.

دست‌هام و روی سینه‌ام گره زدم و با حرص پرسیدم: پس اون ماشین‌های گرون‌قیمت که باهاشون می‌گردوندیم چب؟

- این‌که خودم آسمون جل و بدبختم دلیل نمیشه دوست‌های درست و حسابی نداشته باشم.

- منو میگه!

این‌بار جفتمون با چشم غره به سمت نیوان برگشتیم تا وقتی که مهرانا جمش کرد.

با چشم‌هایی پر از حیرت به لب‌های جاوید خیره شدم و متأصل گفتم: اون ساعته چی؟

- از نیوان کش رفتم.

- پس حالا نیوان پولداره؟



پلک‌هاش و روی هم فشار داد و سری به نشونه نه تگون داد.

- تنها دلیلی که خدا اون مفلوک عقب‌مونده رو خلق کرده این بوده که بهم ثابت کنه از من بدبخت‌تر هم هست.

دیگه از این‌جا به بعدش حس کردم رفتم تو کما.

واقعاً نمی‌خواستم به این فکر کنم که تموم اون مدت رفته بودم سرکار و قصر آرزو هام و روی یه طویله ساخته بودم اما هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم اون همه بدبختی و فلاکت و فراموش کنم که دست به دست هم دادن و باعث شدن با چسبیدن به جاوید سر از این جهنم دره درآرم.

توی افکارم داشتم فلج مغزی می‌شدم که یهو دست جاوید و درست جلوی چشم‌هام دیدم که هی تگون می‌خورد.

اخم غلیظی کردم و سرم رو تگون دادم.

- ها؟ چته؟

- هنوز حرف‌هام نشدن...

- چیه؟ نکنه می‌خواهی بگی ایدز داری؟ لابد یه خرمنم بدهی داری...

پشت گردنس رو مالید و متفکر گفت: همیشه گفت یه خرمن ولی پام برسه تهران طلبکارا خرخره‌ام و می‌جوئن.

داشتم از دستش سخته می‌کردم که یهو حرفش رو قطع کرد و با جدیت گفت: بهر حال این اون چیزی نبود که می‌خواستم بگم...

نداشتم حرف شومش رو بزنه و با تأسف پیش دستی کردم.

- می‌خواهی بگی زدی به کاهدون طلا خانم؟ من از تو زرنگ‌تر و کلاهدارترم؟  
دستت و از پشت بستم و چوب کردم تو ناکجاآبادت؟ خب حق داری، باید برای  
این نقشی که تو این مدت برام بازی کردی گلدن گلوب بگیری.

دست‌هاش رو جلوی سینه‌اش توی هم قفل کرد و با حالتی که هم‌زمان کلی  
عصبانیت همراه کلافگی و التماس و تردید و اکراه توش بود، تند تند گفت: برای  
یه بار هم که شده به حرف‌هام گوش کن؛ من که باهات دعوا ندارم هی جفتک  
می‌پرونی...

اومدم بگم قیاس کردنم با خر راه درستی برای برقراری صلح نیست اما ترجیح  
دادم برای یه بار هم که شده سکوت کنم و منتظر بمونم حرف‌هاش و بزنه تا بعد با  
یه دست پر فحش و ناسزاهای حساب شده جوابش و بدم.

- بگو، گوش می‌کنم.

نفسی از سر آسودگی کشید و سرش رو بالا و پایین کرد.

- این لطف و فراموش نمی‌کنم.

داشتیم توی آرامش به سر می‌بردیم که یهو به عقب برگشت و به نیوان و مهرانا که  
پشت یکی از ستون‌ها پناه گرفته بودن اشاره کرد.

- شما کارو زندگی ندارین؟

اول نصفه کله نیوان، بعد هم مهرانا نمایان شد.





- می‌دونی چند وقته فیلم عاشقانه ندیدم؟ بذار مام با دیدن این صحنه‌های تراژدیک کمی صفا کنیم، بلکه‌ام این نیوان بی‌عقل چن تا چیز یاد گرفت مستفیضمون کرد.

نیازی نبود جاوید چیزی بگه، چون نیوان به سمتش برگشت و با شیطنت گفت: عه؟ که دنبال فیضی؟ بیا این پشت یکم نور بهت بتابونم حاجت‌روا شی... همین کافی بود که جنگ داخلشون شروع شه و از دستشون راحت شیم.

پوفی کشیدم و با بی‌طاقتی گفتم: جمله کوفتیت رو بگو دیگه جون به لبم کردی، نکنه زیرلفظی می‌خوای عروس خانم؟!

در آنی رنگ صورتش از سفید گچی به قرمز گوجه‌ای تغییر کرد.

- خب سخته لامصب.

- بگو قول میدم نزنمت.

- تا حالا چیزی از جاذبه شنیدی؟ قطب مثبت و منفی؟

با حالتی تهدیدآمیز بهش نزدیک شدم و زیرلب گفتم: می‌خوای دعوا را بندازی؟ نکنه من قطب منفیم که توی پاک گوگولی به سمتم جذاب شدی؟ بزnm فکت و پیاده کنم؟...

دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و عین اسکلا یه چرخ دور خودش زد.

- باشه بی‌خیال قطب و آهنربای و این مزخرف‌ها! بذار این‌طور شروع کنم.

من و تو تا حالا دروغ‌های زیادی به هم گفتیم...



پام رو آماده عقب بردم تا بزنم تو دم و دستگاهش که یهو با حرف بعدیش متوقف شدم و گاردم رو پایین آوردم.

- فقط برای این که همدیگه رو از دست ندیم.

لب زیرینم رو گاز گرفتم و لبخندی نثارش کردم.

- با این که دلیل من این نبود ولی خوشم اومد خوب شاعرانه اش کردی شیطون.  
- چاکرم.

با اخمی نیشم رو بستم و حرصی گفتم: ولی خودت و با من یکی نکن؛ تو دروغ های بدتر و بزرگتری گفتی لابد اسم واقعیتم جعفره.

- برای تو شاید؛ فکر کنم هردومون دست رو نقطه ضعف همدیگه گذاشتیم.

بدون این که اختیارش رو داشته باشم جدی شدم و آهسته پرسیدم: نقطه ضعف تو چیه؟ غرورت؟

- نه، احساسم... من درباره پول به تو دروغ گفتم ولی تو درباره همه چیز، دروغ گفتی که دوسم داری.

به اخم کمرنگی که ابروهاش رو به جون هم انداخته بودم و حالتش رو عبوت و عصبی کرده بودن نگاه کردم اما نتونستم چیزی بیشتر و واضح تر از دلخوری و دلشکستگی پیدا کنم.

با این که نمی دونستم چه حرفی می تونه بهترین باشه و کمی جو بینمون رو خوب کنه بی فکر لب باز کردم چیزی بگم اما اجازه نداد و دوباره پیشدستی کرد.

- دیگه مهم نیست، تو این مدت فهمیدم هر چی که قبلاً و خارج از آکرولیزیانا داشتیم واقعی نبوده، همه‌اش دروغ... به همراه حرف‌هاموگ.

سرم رو به زیر انداختم و نگاهم رو به زمین دوختم.

شاید حق با اون بود و زندگی‌مون تو گذشته فقط یه بازی مسخره بوده.

- ولی می‌خوام باور کنی که من به‌خاطر تو برگشتم.

دست‌هام رو انقدری محکم مشت کردم که درد فرو رفتن ناخن‌هام توی گوشت دستم، حالم و عوض کنن و به خودم بیارنم؛ طوری که سربلند کنم و تو چشم‌هاش نگاه کنم.

انقدری قدرت داشته باشم که چشم ازش برندارم و همون طوری که غریضم می‌گه فرار نکنم.

نفس حبس شده‌ام رو مثل انبوهی از درد بیرون آوردم و آهسته زمزمه کردم: باور می‌کنم...

- اینم باور می‌کنی که ما می‌تونیم یه شروع بهتر داشته باشیم؟ چه اهمیتی داره اسمت طلا و نقره باشه یا لاوین و مالین و شالیز؟ می‌تونیم با هم از این‌جا بیرون بریم و زندگی‌مون رو بسازیم...

- نه!

حتی خودمم از شنیدن نه قاطع‌م جا خوردم چه برسه به اون...

- چرا؟ چه‌طور می‌تونی انقدر زود جواب بدی؟



- گفتم که نه.

- چون پنتهاوس و کارخونه و مازراتی ندارم یا چون دوسم نداری؟ فکر نمی‌کنی یکی از این دو تا می‌تونه جواب بهتری باشه؟!

انگشت‌های سردم رو که ناگهانی یخ زده بودن به سمت صورتم بردم و طره‌ای از موهام رو رها کردم؛ کمک بزرگی نبود و نمی‌تونست به اندازه کافی چشم‌هام رو پنهون کنه اما بهتر از نگاه کردن مستقیم تو صورت ناامید و دلخورش بود.

- هیچ‌کدوم.

دستش رو بالا آورد اما هنوز بهم نرسیده بود که مشتش کرد: در عین حالی که می‌خواست عصبانیتش رو کنترل کنه باز هم به وضوح می‌لرزید.

عجیب بود که من هم همراهش به تکاپو افتاده بودم و دل تو دلم نبود.

- این جواب من نیست.

با شنیدن فریادش با یه اخم غلیظ اندوه صورتم رو جمع کردم و طلبکارانه سرم رو بلند کردم.

- نه اتفاقاً جواب خوبیه، فقط تعجب می‌کنم که تو چه‌طور تا حالا من و نشناختی؛ دارم بهت لطف می‌کنم احمق!

قدمی به سمتش برداشتم و چشم‌های سرد و خشنم رو توی چشم‌های پریشون و در عین حال عصبانیش ثابت کردم.



- فکر کردی من تا چه قدر دیگه جوون و خوشگل می‌مونم؟ چه قدر حوصله عشوه ریختن و نقش بازی کردن دارم؟ دو سال؟ سه سال؟ ده سال؟ نه، خیلی کمتر! اون وقت تو می‌مونی و منی که غیرقابل تحملم!

همین الانشم از همه چی بریدم و می‌خوام بذارم برم.

داستان عاشقانت با من به سرانجام نمیرسه چون خودم نمی‌خوام عاشقت باشم؛ اگه فکر می‌کنی سنگ‌دل و بی‌لیاقتم یا هر چی هم اصلاً مهم نیست چون من فقط خودم و دوست دارم.

این راه و زندگی‌ایه که باهاش از این‌جا جون سالم به در می‌برم، تکامل من همراه تو نیست چون وقتش که برسه خودم و آرزوها و آینده‌ام رو نجات میدم.

تو من و درک نمی‌کنی نه؟!...

لحظه‌ای مکث کردم و بغض به گلوم چسبید اما خیلی زود ولش کردم و با همون لحن کوبنده ادامه دادم: من حتی مامان و بابامم دوس ندارم تو چه‌طور توقع داری عاشقت باشم؟ حتی اون‌ها هم نمی‌خوان باهام زندگی کنن چون نمی‌تونن رفتارهام و تحمل کنن.

من نمی‌خوام به قول خودت متعهد باشم.

اصلاً دیگه نمی‌خوام بهت دروغ بگم و حقیقت اینه که نمی‌تونم تا آخر عمرم با کسی شریک شم، نمی‌خوام بهت قول موندن بدم چون خودم و می‌شناسم و می‌دونم یه شب می‌زنه به سرم و می‌ذارم میرم...



اخم‌ها و عصبانیتی که از خودم داشتم کافی نبودن تا چشم‌هام اشکی نشن اما  
انقدری توان داشتم که نذارم حرفی بزنه و دوباره به هم بریزتم و قبل از این‌که  
لب‌هاش رو باز کنه، دوباره گفتم: نمی‌خواد چیزی بگی، دارم بهت لطف می‌کنم؛ نه  
چون مرد رویاهام نیستی و نمی‌خوام برات وقت بذارم یا این‌که بی‌ارزشی و  
نمی‌تونی خوشحالم کنی...

با درد شدیدی که توی قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم، دستم و روش مشتم کردم  
و با حالتی خسته و آروم، ناامیدانه لب زدم: چون به‌خاطر من برگشتی و  
نمی‌خوام... نمی‌خوام...

ادامه حرفی که تو ذهنم بود انقدری سخت بود که با شتاب ازش فاصله گرفتم و  
مثل کسی که از بزرگ‌ترین ترس زندگیش فرار می‌کرد به اون‌طرف دویدم.

می‌خواستم بگم نمی‌خوام بیشتر از این دلت رو بشکنم و اذیت کنم اما حس  
می‌کردم با این حرف باقی‌مونده غرورم و هم از دست میدم و دیگه نمی‌تونم مثل  
قبل قوی و بااعتماد به نفس باشم.

با تموم اون کلمات دردناک دیگه نمی‌تونم اون لاوین قبلی باشم؛ کسی که  
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طوری پته‌اش و روی آب بریزم و درد و دل‌هاش و به  
گوش یه غریبه برسونم.

تا حالا هیچ‌وقت نه فقط با بقیه بلکه با خودم هم انقدر صادق نبودم ولی حقیقت  
این بود که نمی‌خواستم قلب و زندگیم رو با کسی شریک شم.

هیچ کدوم از این‌ها نمی‌تونستن به رویاهام نزدیکم کنن، شاید وقتش رسیده بود  
که دست از دروغ گفتن به خودم بردارم و از بند عشوه‌های احمقانه بیرون بیام.



به خودم که اومدم توی انتهای تونل ایستاده بودن و دره‌ای بی‌نهایت بزرگ تنها چیزی بود که جلوم رو احاطه کرده بود.

انقدری روی بلندی بودیم که حتی فکر پریدن هم تموم تنم رو می‌لرزوند.

سعی کردم تنش‌های چند دقیقه پیشم رو فراموش کنم؛ چشم‌هام رو مالیدم و بی توجه به جاوید و این‌که هنوز همون‌جا بود یا نه، رو به دایمون پرسیدم: هیچ راهی پیدا نکردین؟

شونه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: اگه قید دست و پا و استخون‌هامون و بزنییم کلی راه هست.

نیوان به دیوار تکیه داد و در حالی که به تکیه چوب توی دهنش گذاشته بود و می‌جویدش با بی‌خیالی گفت: راس می‌گه؛ سقوط آزاد، خودکشی، پرواز به بی‌نهایت، دیدار اجداد و فسیل‌هاشون، پیش به سوی قطع نخاع شدن یا فرود اومدن رو یه سنگ و هزار تیکه شدن، شاید هم شانس بیاریم شاخه‌های یه درخت صدمتری بره تو چش و چالمون عین گوشت کبابی به سیخ شیم یا بیفتیم تو یه دریا و کروکدیل‌ها رو خوشحال کنیم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و با حرص گفتم: من که دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم دارم سخته می‌کنم.

- اگه بخوایم هم همیشه بمونیم؛ حسش نمی‌کنید؟

با تردید به اطرافم نگاه کردم و بعد به دنبالش زمین زیرپامون رو از نظر گذروندم.

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشوند و با تردید لب زدم: نه، چی و حس کنیم؟

دایمون با کلافگی عینکش رو درآورد و دست به کمر نگاه تیز و عصبیش رو به نیوان دوخت.

- تو چی؟

نیوان عین گراز سرش رو بلند کرد و با همون علف توی دهنش و حالت منگ تکونی به خودش داد.

- نه، نکنه تو سنسور امنیتی داری؟!

دایمون توجهی به حرفش نکرد و مهرانا و جاوید رو صدا زد.

- فکر می‌کنم قراره یه اتفاقی بیفته، بهتره نزدیک هم باشیم.

روم و به اون طرف کردم تا جاوید رو نبینم اما صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

- قرار یهو یه دایناسور سبز شه کله‌امون و قورت بده؟

دایمون روی زانوهایش نشست و وسیله فلزی‌ای که توی دستش بود رو با دقت روی زمین گذاشت.

نمی‌دونستم چه وسیله‌ایه، تا حالا شبیهش رو ندیده بودم و برام آشنا هم نبود اما عقربه‌هایش که با سرعت تکیون می‌خوردن نمی‌تونستن خبرهای خوبی بدن.

مهرانا کنار نیوان ایستاد و با ترس پرسید: این چه کوفتیه؟

دایمون بدون این‌که از دقت و توجهش به دستگاه و زمین کم کنه، زیرلب گفت: یه جور سائیزموگرافه.





این بار دیگه صبرم به سر اومد و با حرص غریدم: چرا عین آدم حرف نمی‌زنی؟ ما که پروفیسور نیستیم.

با چهره‌ای که در اثر ترس یا تفکر یا هر چیز دیگه‌ای که توی کله پر از اطلاعاتش می‌گذشت، مچاله شده بود، بهم نگاه کرد و جواب داد: فکر کنید لرزه‌سنجه.

- چی‌کار می‌کنه؟

- شتاب یا تغییر مکان ذره‌ها و انرژی‌های توی زمین رو نشون میده.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با هیجان پرسیدم: داره میگه قراره به فنا بریم؟

تک خنده عصبی‌ای کرد و شونه‌هاش رو با حالتی از بی‌قیدی بالا انداخت.

- مال امواج لرزه‌ای درونی زمینه که می‌تونه به خاطر زمین‌لرزه یا انفجار اتمی باشه؛ ولی خب بهر حال اگه جات بودم از لبه پرتگاه فاصله می‌گرفتم.

مهرانا تا این رو شنید با این‌که زیاد هم بهش نزدیک نبود، وحشت‌زده خودش رو به پشت نیوان رسوند و همراه خودش به اون‌ور کشیدش.

- بیا این‌ور ناقص‌الخلقه!

مردمکم رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و نگاه کوتاهی به اون‌طرف دره انداختم.

بهر حال که ترجیح می‌دادم لبه پرتگاه وایسم تا این‌که به جاوید نزدیک باشم و چشم تو چشم شم.



نیوان بادی به غبغب انداخت و در حالی که عین ژله می‌لرزید با جدیتی قاطی ترس گفت: حالا چه غلطی بکنیم خودمون و بندازیم پایین یا منتظر گدازه آتشین باشیم؟

- اگه زمین لرزه بشه کوه بالای سرمون می‌ریزه و زنده زنده دفن می‌شیم؛ من که این و به سقوط و شل و پل شدن ترجیح میدم. حداقل مردنم قطعیه... هنوز حرفم تموم نشده بود که دایمون با جدیت و صدایی بلند و قاطع گفت: باید برگردیم عقب.

مهرانا با تعجب پرسید: مگه نگفتی هر چی عقب‌تر بریم خطرناک‌تره چون آکرولیزیانا داره نابود میشه؟!

- چاره‌ای نداریم، هر لحظه ممکنه اتفاقی زیر زمین بیفته و کوه و تونل باهم بریزن روی سرمون، از این ارتفاع هم که نمی‌تونیم بپریم پس بهتره برگردیم و یه راه دیگه پیدا کنیم.

حرفش به اندازه‌ای قانع کننده بود که نیوان و مهرانا بدون تردید یا سوال دنبالش رفتن.

تعجبی هم نداشت، وقتی دایمون عقب رفتن و تنها راه می‌دید دیگه حرفی توش نمی‌موند.

پوفی کشیدم و بدون این‌که سرم رو بلند کنم تا جاوید رو ببینم، به عقب چرخیدم تا دنبالشون برم.



کاش می‌شد می‌رفتیم به جای بازتر تا حداقل با آخرین توانم بدوم و مجبور نشم  
هی با جاوید چشم تو چشم شم یا با حالت سر توی خشتکی راه برم.

داشتم توی ذهنم خودم و دنیا رو به رگبار می‌بستم و هم‌زمان هم آروم آروم عین  
لاکپشت جلو می‌رفتم و حواسم بود که یهو به جاوید که احتمالاً نزدیکم بود  
تصادف نکنم که ناگهان احساس کردم به موج خیلی بزرگ انرژی، از زیر پام رد شد.  
با واهمه یکی از پاهام رو بلند کردم و توی هوا نگو داشتم، بعد هم نگاه ترسیده‌ای  
به جلوم انداختم.

یه لحظه کوتاه حس کردم زمین زیرپام می‌خواد فوران کنه اما در کمال تعجب  
هیچ اتفاقی نیفتاد و همه چیز بی‌مقدمه آروم شد.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود اما هم‌چنان نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و  
جرات نداشتم تکون بخورم.

دایمون و نیوان و مهرانا تقریباً از تونل بیرون رفته بودن اما حالت چهره و ایستادن  
و احتیاطشون جوری بود که انگار اونا هم حسش کرده بودن و می‌ترسیدن اتفاق  
بدی بیفته.

بعد از کلی مقاومت ناگهان نگاهم بی‌اختیار به سمت جاوید رفت؛ خواستم ازش  
رو برگردونم اما یه چیزی تو وجودم مانع شد.

نمی‌دونم چرا و چه‌طور اما ترسیدم آخرین باری باشه که می‌بینمش، توی افکارم  
غرق بودم و تکون نمی‌خوردم که یهو به خودم اومدم؛ همون لحظه فریاد دایمون  
توی گوشم پیچید: زود باش دیگه بیا، عجله کن!



با هول سرم رو تگون دادم و خواستم بدوم که ناگهان حس کردم زمین زیرپام جا به جا شده... بدون این که حتی موقعیت رو درک کنم یا بفهمم چی شده در عرض کمتر از چند ثانیه و شاید به اندازه یک نفس، صدایی مهیب توی گوشم پیچید و زمین زیرپام بی هوا ترک خورد.

جیغ زدم و خواستم خودم رو توی همون حالت سست و بی تعادل به جلو بکشم که ناگهان از طرف یه نیروی قدرتمند به عقب کشیده شدم و فریادم توی گلو خفه شد.

احساس می کردم توی هوا شناورم چون دست هام بند هیچی نمی شدن و فقط با هدایت یه باد نفوذکننده به عقب کشیده می شدم.

نمی دونستم توی یه ترک افتادم یا دارم از لبه پرتگاه سقوط می کنم؛ حتی جرأت نداشتم به عقب نگاه کنم.

دست هام که سنگ ها و زمین ترک خورده رو چنگ زده بودن انقدری زور نداشتن که بهم فرصت بدن قبل از سقوط بدونم چی به سرم اومده.

با همون وحشت که تموم وجودم رو به لرزش درآورده بود سعی کردم بدن لرزونم رو به جلو بکشم اما نیروی جاذبه قوی ای که به عقب هدایت می کرد، اجازه نمی داد تلاش هام به نتیجه برسن.

صدای فریادهای نامفهوم بچه ها و جیغ های مهرا نا طوری بودن که حس می کردم وقت مردنم رسیده و واقعاً هیچ امیدی نیست.



با زحمت به بالا نگاه کردم و توی دلم خالی شد؛ سقف یه جوری تگون می خورد و سست شده بود که گرده های خاک و دونه های ریز سنگ های ازش فرو می ریختن و روی زمین می افتادن.

با دیدن جاوید که از دور به سمتم می دوید، دستم و روی زمین مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم.

خیلی زود از اون طرف تونل خودش رو بهم رسوند و هر دو تا دستم رو گرفت.  
- زود باش زور بزن.

دندون هام رو با آخرین قدرتم روی هم ساییدم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم؛ با قدرت و زور جفت دست هام رو گرفت و به سمت خودش کشیدم.

عجیب بود که احساس می کردم هزار کیلویی شدم چون با همه تلاش ها و زور زدن هام حتی چند سانتی مترم جلو نمی اومدم.

بین اون همه تقلا و تپش قلب اشک توی چشم هام جمع شد.

صدای بچه ها همراه نفس نفس زدن هامون توی گوشم می پیچید که جاوید رو صدا می زدن.

تموم شکم و سینه ام به خاطر چسبیدن روی زمین و برآمدگیش به درد اومده بود و حس می کردم دست هام دارن کنده می شن.

شاید می تونست اون ها رو نگه داره اما نمی تونست من و نجات بده.

برای لحظه‌ای دست از تلاش برداشتم و به سقف که انگار داشت می‌ریخت نگاه کردم.

همون لحظه مهرانا جیغ زد: جاوید بیا تا سقف رو سرت خراب نشده!

انقدر توی کشیدنم غرق بود که انگار حرفش رو نشنید، حتی پلک‌هاش و هم که محکم روی هم فشار می‌داد باز نکرد و تو همون حالت سخت با زحمت غرید: سفت‌تر دستم و بگیر، چیزی نمونده‌ز

انقدری اشک‌هام زیاد بودن که کل صورتم رو گرفته کرده بودن طوری که حتی لب‌هامم خیس شده بودن.

داشتم از ترس افتادن جون می‌دادم و بعید هم نبود که یهویی رها بشم چون زمین هر لحظه که می‌گذشت بیشتر تکون می‌خورد و مرتعش‌تر می‌شد

لب‌های لرزونم رو باز کردم و وحشت‌زده، بریده بریده گفتم: جاوید؟ جاوید ولم نکنی!...

میون تقلاهاش لحظه‌ای مکث کرد و نفسش رو به سختی بیرون داد، سرش رو تند تند تکون داد و با کلافگی گفت: نمی‌تونم، نمی‌تونم بکشمت بالا...

حس می‌کردم دست‌هاش دارن از دورم باز می‌شن، هر لحظه بیشتر و بیشتر... انگار دیگه تلاش نمی‌کرد.

از شدت اضطراب حتی نمی‌تونستم حرفی بزنم.

میون نفس نفس زدن هاش لبخند محوی زد و به دست هام که سفت چسبیده بودندش اشاره کرد.

- ولم کن...

هنوز حرفش رو تحلیل نکرده بودم که با لحنی خونسرد و پر از آرامش میون آشوب گفت: تنهات نمی دارم، با هم میفتیم.

چشم هام با تعجب توی حدقه گرد شدن، همون لحظه با یه تکون دیگه دست هام به صورت کامل دست هاش جدا شدن و به عقب پرت شدم، طوری که صدای جیغم توی هوا گم شد...

\*\*\*

«یک هفته بعد-مهرانا»

با زحمت خودم و به لبه رودخونه رسوندم و از شدت خستگی همون جا پهن شدم. اصلاً ای کاش همون اول به جای شهاب می مردم و این روزهای فلاکت بار و نمی دیدم.

روزی هزار بار آرزوی مرگ می کردم یا برگشتن به همون دوران اسارت؛ حداقل غذای مفت می داشتن جلوم سق بزنم، یه سقف بالای سرم بود تا جک و جونورها گازم نگیرن، چن دست لباس نو ته کدم بود شپشی شدم عوضشون کنم ولی حالا تنها چیزی که از این ماجراجویی کوفتی گیرم اومده بدبختی و گم و گور شدن پروا بوده.

تازه اگه نيوان بى مصرف رو اعصاب و فاکتور بگيرم.

با يادآوريش توى همون حالت که عين کرم پهن شده بودم رو زمين، دست بلند کردم و چوب دراز کنارم و به نيت آبکش کردن بردم سمت اون جایی که ناله هاش ميو مدن.

هدف گيرى درست دراومد و آخ و اوخ و کوله بازی هاش رفتن هوا.

- آخرش آکروليزيانا من و نکشه تو شل و پل مى کنی؛ نذار قيد مرام و مردونگی و لوتى گرى رو بزنم تا...

با عصبانيت سرم و از روى شن بلند کردم و با همون صورت خاکیو داغوون به سمتش چرخيدم.

- تا چى؟

با دیدنم که کم مونده بود کف و خون بالا بيارم، آب دهنش رو قورت داد و دست هاش رو بالا برد.

- هيچى.

اخم هام رو غليظ تر کردم و جيغ زدم: نه خير، تو يه چيزى گفتى، مى خواستى تهديدم کنى؟

- نه اصلاً.

کوتاه نيو مدم و عين مار به سمتش خزيدم.

- تا چى؟ بگو تا حاليست کنم با کى طرفى!





تو همون حالت نشسته با احتیاط دنبالچه‌اش رو به پشت کشید و نگاهی به دایمون انداخت.

- ببینم واکسن هاری تو دم و دستگاه شهاب پیدا نمیشه؟ آرام بخشی، فلج‌کننده‌ای چیزی...

با غیض بهش چشم غره رفتم و زیرلب گفتم: مگه این‌که حافظه‌ام و پاک کنی وگرنه تو قبرم باشم در میام دونه دونه پشیم‌هات و می‌کنم.

پوفی کشید و حرصی گفت: خونوات و آتیش زدم یا بچت و سقط کردم؟ چرا دست کوفتیت و از یقه و خشتکم نمی‌کشی بیرون؟!

با دهن نیمه باز به قیافه حق به جانبش نگاه کردم و با تأسف سر تکون دادم. مرتیکه پررو داره برمی‌گرده به جلد اون روزهای کلاهداریش اصلاً از رو نمیره. آرنج‌هام و روی زمین گذاشتم و چونه‌ام و روشن قرار دادم.

اخم کمرنگی کردم و به دایمون اشاره کردم.

- بیا تو شاهد باش این سوسک فاسد تا حالا چه بلاهایی سر من آورده؛ حکم قصاص ندی دلخور می‌شم تورم می‌کشم.

بعد هم به خود نیوان نگاه کردم که دست به سینه و با پوزخند بهم نگاه می‌کرد.

- بگو جانم، همه عقدہ‌های طفولیت و نوجوانی و جوش‌های بلوغتم بنداز گردن من.

تو دلم آهی کشیدم و دماغم رو پاک کردم.

چه روزهایی که دست مهدی عین گرز می‌نشست پشت گردنم و قدرش رو نمی‌دونستم؛ حالا می‌فهمم که می‌خواست از دست امثال این نیوان گور به گور شده ازم محافظت کنه.

از فکر دراومدم و با جدیت و تحکم گفتم: بشمار یک، تو اولین ملاقات یه کلاه گشاد اندازه دهنش گذاشت سرم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با دهن کمی گفت: بیا برو سلیطه ترشیده، خیلی پول دادی دهنتم مفتی؟ اصلاً بذار من بگم که کار و کاسبیم و به فنا دادی، باید ازت شکایت می‌کردم و درخواست غرامت می‌دادم.

هی می‌خواستم به پررو بازی‌هاش عادت کنم ولی نمی‌شد لامصب!

شاید اگه همون اول می‌زدم دندون‌هاش و تو معده‌اش می‌ریختم انقدر عقده‌ای نمی‌شدم و کار به این‌جاها نمی‌کشید.

- باعث شدی اصغر مسموم شه و بختم و بستی، دیگه جرأت نکردم دور و برش آفتابی شم.

- تقصیر خودته که از پس یه شربت بر نمی‌ای، مگه کاغذ جادویی به بکنیش تو حلق یکی و مریض نشه؟

لب زیرینم و تو دهن بردم و شاکی گفتم: باید دستورالعمل می‌نوشتی.

- نه خیر، باید همون موقع که چشای وزغی پروا رو دیدم جفتون و می‌انداختم بیرون تا کارم به این‌جاها نکشه.

با یادآوری این حرفش توی هوا پریدم و جیغ زدم: عا زدی به خال، توی بی ناموس من و اغفال کردی کشوندی تو این خراب شده، اگه هر بلایی سرم بیاد تقصیر توئه...

می‌دونی چن وخته حموم نرفتم؟ پیتزا نخوردم؟ مردم عادی و ندیدم؟ لباس درست و حسابی نپوشیدم یا چه قدر دلم برای آرایشگاه و کارم تنگ شده؟! دستش و بین موهای به هم ریخته‌اش کشید و نگاهش رو با حالتی معذب به زمین دوخت.

- بقیه‌اش و نمی‌دونم ولی می‌تونی با درست کردن موهام تکونی بدی به انگشت‌ها و هنرت رو نشون بدی.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و صاف توی جام نشستم.

از آروم بودنم سوءاستفاده کرد و نیشش رو باز کرد.

- می‌تونم با گیاه‌های این‌جا برات معجون درست کنم، تخم دایناسور هم که سرشار از ویتامینه.

وقتی حوصلت سر رفت برات آهنگ می‌خونم، رقصم یادت میدم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و خنده‌ام رو خوردم؛ یه تای ابروم رو بالا انداختم و زیرلب گفتم: خجالت نمی‌کشی می‌رقصی خرس مذکر گنده؟

- تو که چیزی از شور و زندگی سرت نمیشه، وایسا من نشونت بدم حداقل.

- من که قیچی ندارم.

- عوضش خودم از یارو پروفسوره چند تا تیغ گرفتم.
- برای چی؟ خوب به ذهنت رسیده.
- شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که به سمت کوله‌اش می‌رفت، گفت: نمی‌خواستم بعد یه مدت شبیه وحشی جنگلیا شم جلو دختر سرخپوست‌ها آبروم بره.
- در عین این‌که حرص می‌خوردم، آهسته خندیدم و دست بردم موهام رو با کش جمع کردم و محکم پشت سرم بستم.
- دایمون از توی کوله‌اش نقشه رو به همراه یه تفنگ درآورد.
- بلدی باهاش کار کنی مگه؟
- بدون این‌که نگاهم کنه، زیرلب گفت: یاد می‌گیرم.
- نرنی باهاش شل و پلمون کنی...
- جوابم رو که نداد نه تعجب کردم و نه ضایع شدم.
- بیچاره اصلاً فازش معلوم نبود، روز به روز ساکت‌تر و سرخورده‌تر می‌شد و تا مجبور نمی‌شد حرف نمی‌زد.
- به آب رودخونه اشاره کردم.
- قابل استفاده‌ست؟
- اگه جونور خطرناکی توش نباشه مشکلی نداره.
- مگه این‌جا منطقه امن نیست؟

- نمی‌دونم، نمی‌تونم نقشه رو باهاش مطابقت بدم ولی بهتره احتیاط کنیم.
- ولی این‌جا انقدر خوشگل و آرومه که فکر نکنم پای هیچ دایناسور خون‌خوار هیولایی بهش رسیده باشه.
- بعد هم نیشم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
- با فاکتور گرفتن نیوان که عین یه تیکه شپش پشمالو روی چمن‌ها نشسته بود می‌شد گفت انگار یه تیکه جدا افتاده از بهشت بود.
- هیچ اثری نه از گرمای آزاردهنده خورشید بود نه از تاریکی و خفقان ابرهای سیاه و در هم تنیده.
- با در نظر نگرفتن صدای نیوان، اطرافمون کاملاً ساکت و آروم بود، انگار فقط خودمون توی این قسمت از آکرولیزیانا بود.
- امید واهی‌ای به نظر می‌رسید که جاوید و لاوین هم این اطراف باشن.
- آروم آروم به طرف رودخونه رفتم و با احتیاط دستم رو بهش نزدیک کردم.
- هم‌زمان توی ذهنم چند روز گذشته رو مرور کردم و پر از احساسات بد و ناامیدکننده شدم.
- دیگه از گشتن خسته شده بودم؛ از جستجو و پیدا نکردن، از خواستن و نرسیدن، از امید و در آخر به هیچی رسیدن.
- ترس بهم اجازه نداد زیاد نزدیک آب بمونم؛ فقط در حدی که کمی انگشت‌هام و توش کشیدم و گلوم رو تر کردم کافی بود تا با آخرین سرعت ازش فاصله بگیرم.

به هر حال که اون هم جزءای از آکرولیزیانا بود؛ مثل تموم قشنگی‌های این‌جا که نهایت تلاششون رو کرده بودن تا آروم و طبیعی به نظر برسن اما واقعیت این بود که همه چیز این‌جا دروغ بود یا شاید هم منتظر یه گردباد برای ویران شدن...

تموم این اجزا قسمتی از آکرولیزیانا بودن، با همون بی‌رحمی و اتفاقات تلخ غیرمنتظره.

عجیب نبود که همین الان از داخل آب آتیش بزنه بیرون، سبزه‌ها خشک شن و از داخل درخت‌ها دایناسور جوونه بزنه.

البته دایمون می‌گفت تعدادشون زیاد نیست و جزء آخرین‌ها محسوب میشن اما باز هم زیاد بود؛ برای ماهایی که در برابرشون کوچیک‌تر از یه ساندویچ بودیم حتی یه دایناسور هم معنی مرگ داشت.

- میرم یه چرخی همین اطراف بزنم، زود برمی‌گردم.

بعد هم منتظر جواب یا واکنشی از طرفمون نموند و راهش و کشید رفت.

نیروی این‌جا هم مثل اطراف تونل بود، طوری که می‌شد حول یه دایره بچرخی و با عقب رفتن به جلو پرت نشی اما به هر حال فایده‌ای نداشت چون دیگه نمی‌تونستیم به اون‌جایی که ازش شروع کردیم بریم.

وقتی خودمون می‌خواستیم جلو بریم و هر طور شده این راه و به اتمام برسونیم دیگه نیروی بازدارنده به عقب معنایی نداشت.

- بیا این‌جا.

با شنیدن صدای نیوان از فکر بیرون اومدم و به سمتش رفتم که چهارزانو روی زمین نشسته بود و عین استادهای معبد دست‌هایش و روی زانوهاش گذاشته بود. دستی به صورتم کشیدم و آهسته به سمتش رفتم.

- خب؟

به تیغی که روی کوله‌اش گذاشته بود اشاره کرد و بعد لبخند محوی روی لب نشوند.

- آستین‌ها و بزنی بالا ببینم چن مرده حلاجی، اگه کارت خوب بود به عنوان آرایشگر شخصیم استخدامت می‌کنم.

پوزخندی زدم و تیغ و از توی پوششش درآوردم.

- شیطونه می‌گه تا مغز استخونت و شیش تیغ کنم.

خونسرد گفتم: بکشم تا بعدش کارت به خودکشی برسه.

- اتفاقاً بعدش می‌تونم صد سال عمر کنم.

- تنها؟

- تنها نیستم، دایمون و دارم؛ جاوید و مهرانا و پروا هم پیدا میشن، بعد هم همه با هم برمی‌گردیم خونه.

هیچ‌کسم دلتنگ صدای گوشخراشت نمیشه.

- باور نمی‌کنم.



لبخند کجی زدم و در حالی که تیغ رو بین انگشت هام می چرخوندم تا دستم باهاش روان شه، گفتم: باور کن همین طوره.

بعد نفس عمیقی کشیدم و لبه های پیراهنم و به هم گره زدم.

تیغ و بین لب هام نگه داشتم و هر دو تا دستم و توی موهاش فرو کردم.

اومد نیشم باز شه که سریع جمعش کردم تا تیغ توی دهنم تا فیخالدونم نره.

موهاش عین گیس دختر بچه های سه چهار ساله نرم و لطیف بود، طوری که دوس نداشتم دست از توش درآرم.

بعد از چند دقیقه جا به جا شدن و وول خوردن تو موهاش دست از چرخیدن برداشتم و تیغ و از توی دهنم درآوردم.

- چی شد سکوت کردی؟

- دلم و شکستی.

از لحنش خنده ام گرفت و جفت دست هام و روی شونه اش گذاشتم.

- حالا چه مدلی دوس داری حاجی؟

- سرخیوستی بزن، لبه هام تیغ باشه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید کله ام رو به سمتش کشیدم.

- زده به سرتا!

با حالتی ضایع پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: عه حسودیت شد؟





تک خنده تمسخرآمیزی کردم و انگشتم رو تو هوا تگون دادم.

- لابد به دختر سرخیوست‌ها؟!

- احتمالاً سرم جنگ آتشین کنن.

- جنگ آتشین چه کوفتیه؟

- نمی‌دونم ولی می‌دونم از الان باید آماده جنگ‌های ناموسی بشم، دخترا خیلی حسودن...

چه‌طوره تو رو به رئیسشون بدم و عوضش خوشگل‌ترین دخترشون و بخوام؟!

- اون‌وقته که نيزه‌هاشون و بالا میارن و یکی یه گل به خشتک می‌زنن.

- من که می‌دونم می‌ترسی از دستم بدی.

- نمی‌ترسم چون تو مثل زالو می‌مونی، بچسبی به یکی دیگه ولش نمی‌کنی.

بعد هم یه تیکه از موهایش و بالا بردم و با تیغ زدم از ریشه صافش کردم.

- حواست باشه کله‌ام دفتر نقاشی طفولیت نیستا، یه چیز آبرومندانه بزن ممکنه آخرین مدل موم باشه.

- تو همیشه میگی این آخرین نفس و آخرین حرف و آخرین غذا و آخرین کپیدنمه اما در کمال بدبختی باز هم زنده می‌مونی؛ پس دیگه ول کن یقه عزرائیل و حالا حالاها کارت نداره.

- بعید نیست یکی از روح‌گیرهایش و توی دستت گذاشته باشه.



چشم‌هام و ریز کردم و لبم رو گاز گرفتم؛ یه تیکه از اون‌ور موهاش گرفتم و با آخرین قدرت کشیدم که فریادش رفت هوا و منم تو همون لحظه نصف سرش رو عین کاسه مسی برق انداختم.

- چه‌طور؟

دستش و محکم روی کف سرش کشید و با صدایی گرفته گفت: چون عین ماشین چمن زنی افتادی به جونم، خط بندازی از خون‌ریزی می‌میرما.

لگدی به کمرش زدم و دستش و از روی کله‌اش انداختم پایین.

- خفه شو و تو کارم دخالت نکن! حتی از زنیکه‌های تو آرایشگاه هم بیشتر غر می‌زنی...

- بده نمی‌ذارم حوصله‌ات سر بره؟

بی‌توجه به حرفش آه نامحسوسی کشیدم و لب گزیدم.

- به نظرت جاوید و لاوین زنده‌ان؟

سکوت که کرد از زدن حرفم پشیمون شدم؛ چی می‌تونست بگه وقتی هممون با هم شاهد فروریختن تونل بودیم؟

توی اون لحظه که تموم کوه داشت از درون متلاشی می‌شد و توی دره سقوط می‌کرد، ما داشتیم از پس لرزه‌ها و سنگ‌های بزرگش فرار می‌کردیم و حتی جرأت نداشتیم به عقب برگردیم.



چیزی که برام ناراحت‌کننده بود این بود که نیوان توی همون لحظات اول می‌خواست دنبال جاوید بره و من نداشتمش چون نمی‌خواستم مردن و دفن شدنش رو زیرآواره‌ها ببینم.

درسته پشیمون نبودم اما حس می‌کردم باز هم سد راهش شدم و اگه دیگه جاوید نبینه، به‌خاطر رها کردنش من و سرزنش می‌کنه.

همون‌طور که دستم به دور بدنۀ تیغ یخ کرده بود و کار موهاش ناتمام مونده بود، ناگهان به حرف اومد و آهسته زیرلب گفت: نمی‌دونم...

- از دست من عصبانی‌ای؟

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه کوتاه و سردی بهم انداخت؛ اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و زیرلب گفت: نه، چرا این و میگی؟

- چون تقصیر من بود که دوباره صحنۀ از دست دادن دوست‌ها رو دیدی.

حین زدن حرفم دوست داشتم بمیرم چون واقعاً تقصیر من بود؛ امیدوارش کردم و بعدش در عرض چند روز دوباره جاوید و از دست داد.

- تقصیر تو نیست.

پوزخندی زدم و بدون باور کردن زمزمۀ آرومش، سوالی که چند روز بودم ذهنم رو مشغول کرده بود، به زبون آوردم: چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

تک خندۀ تلخی کرد و نگاهش رو به چشم‌های ناراحت‌م دوخت.

- دارم سعیم و می‌کنم ولی نمی‌دونم چرا جواب نمیده...

سرم رو به نشونه نه به چپ و راست تگون دادم و با شکی قاطی ناراحتی گفتم: چرا دیگه سعی نمی‌کنی خودت و به کشتن بدی؟ چرا نمیگی همه چیز تموم شده و بیخودی داریم سرجامون درجا می‌زنیم؟ تو که شبیه مرده ها شده بودی چه‌طور انقدر زود سرپا شدی و روز به روز بیشتر توی نقش بازی کردن ماهر میشی؟!

هر دو تا دستش رو محکم روی صورتش کشید طوری که حس کردم هوای گریه داره اما بعد از چند ثانیه بدون بغض برشون داشت و روی زانوهاش مشتشون کرد، لبخند محوی زد و به آرومی و لحنی شمرده شمرده گفت: چیزهایی که لاوین گفت درست بودن، من یه ترسوی عوضیم که فقط بلده بقیه رو به کشتن بده و آخرشم جرأت نکنه بمیره...

خواستم حرفی بزنم و بگم که این‌طور نیست اما اجازه نداد و با همون حالت پر از اندوه و حسرت ادامه داد: من پروا و لاوین رو تنها گذاشتم و فرار کردم تا به ترس‌ها و دردهای خودم برسم، برای همین حالا هردوشون و از دست دادم.

به دستش که آروم آروم به سمت دست‌های لرزونم می‌رفت نگاه کردم و هم‌زمان قطره اشکی از چشم‌های حیرت‌زده‌ام سرازیر شد.

- حالا فقط تو برام موندی، نمی‌خوام از دستت بدم!...

دستم رو که مثل چوب توی هوا بین حالت مشت کردن و رها شدن مونده بود، گرفت و زیرچشمی با حالتی غریبه بهم نگاه کرد.

- نمی‌خوام با ترس و رفتارهای آزاردهنده ناامیدت کنم.



قسمتی از وجودم می‌خواست تا ابد توی همین حالت بمونه و سکوت کنه تا حرف‌هاش تموم نشن، دوست داشت همیشه این غم شیرین و تجربه کنه! اما نتونستم بهش بها بدم...

آب دهنم رو که مثل زهرمار تلخ و سرد و بدمزه بود قورت دادم و لب‌های خشکم رو با تردید باز کردم: تو که گفتی پروا رو ندیدی.

در آنی رنگ نگاهش عوض شد و انگار طوفانی از غم و اندوه توی مردمک لرزانش به حرکت دراومدن.

سکوت کوتاهش آتیش به وجودم زد و کلی حس بد رو برام زنده کرد.

- باتوام، مگه نگفتی نمی‌دونی چه بلایی سرش اومده، پس چه‌طور ناامیدش کردی؟ نکنه...

حرفم رو ادامه ندادم اما حتی تصور چیزهایی که از ذهنم می‌گذشتن هم سخت بود.

- نکنه چی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند کجی زد و زیرلب گفت: ادامه بده، چی می‌خوای بگی؟!

با گیجی و کلافگی دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و به کمرم زدم.

- نمی‌دونم، چیزی هست که باید بهم بگی؟ اصلاً چیزی هست که ازم مخفی کردی؟



کمی سکوت کردم و با یادآوری چیزهای بیشتری از قبل اخم‌هام رو توی هم گره زدم و با عصبانیتی قاطی بغض پرسیدم: تو بعد از من پروا رو دیدی مگه نه؟ با شما بود، درسته؟

سرش رو که پایین انداخت و پوزخندش محو شد، ترس به قلبم رسید و همراه تند شدن ضربان قلبم آهسته به سمتش رفتم و با ناباوری گفتم: اون اداهایی که جلو من درآوردی، اون حرف‌ها و کارهای ترسناک... جلوی پروا که این‌طوری نکردی؟! خودم هم از لحن انکاریم لرزم گرفت، ته دلم می‌دونستم چه اتفاقی افتاده. جوابم رو که نداد مشتی به سینه‌ام کوبیدم و با حرص بهش توپیدم.

- جواب من و بده.

با اخم سرش رو بلند کرد و با حالتی پرخاش‌گرانه ازم فاصله گرفت.

- خب که چی؟

در عین حیرت‌زدگی دستم و روی قلبم فشار دادم و با ناباوری گفتم: خب که چی؟

- آره، تو و لاوینم اون روی دیوونه من و دیدین...

حتی خودش هم نمی‌دونست چی میگه، شاید هم می‌دونست و بیخودی انکار می‌کرد.

با حرص دست‌هام و مشت کردم و جیغ زدم: من و لاوین با اون فرق داریم؛ یعنی تو این و نفهمیدی؟!

قبل از این که حرصی بزنه، اشک توی چشم هام جمع شد و با بغض گفتم: تو که می‌دونستی اون خیلی دل نازک‌تر از ماهاست...

حتی یکی که از دور تو چشم‌هاش نگاه کنه هم راحت می‌فهمه چه قدر احساساتی و زودرنجه.

چه بلایی سر روحیه یه نفر میاد وقتی کسی که خیلی دوشش داره جلو روش کشته میشه؟ تو چه طور تونستی با دونستن همه اینا به جای این که کنارش باشی حالش و بدتر کنی؟

دو تا دستش رو با کلافگی جلوی صورتش گذاشت و با حرص فریاد زد: من چمیدونستم قراره انقدر عمر کوفتیم دراز بشه که هر روز بابت این کار بمیرم و زنده شم؟ از کجا باید می‌دونستم یه ثانیه دیگه زنده می‌مونیم؟...

پشت دستم و محکم روی اشک هام کشیدم و با صدایی گرفته و غمگین زیرلب گفتم: چه بلایی سرش اومد؟  
- نمی‌دونم...

- می‌دونی بهم بگو.

با کلافگی پلک‌هاش و روی هم گذاشت و زیرلب غرید: نمی‌دونم، نفهمیدم چه طور گم و گور شد، دنبالش نگشتم...

توجهی نکردم و با جدیت حرفم رو تکرار کردم: بگو کجاست؟!  
- مرده.



با شنیدن این حرفش نفس توی سینه‌ام حبس شد و چنگی به گلوم زدم.  
نگاه تلخی بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

- همین و می‌خواستی بشنوی؟ حالا جواب سوال‌ها رو گرفتی؟ فهمیدی چرا  
می‌خواستم خودم و بکشم؟ حالا تو هم این و توی قلبت تحمل کن و باهاش  
ادامه بده.

بعد هم در مقابل چشم‌های اشکی و قیافه حیرت‌زده‌ام روش و به اون‌ور کرد و ازم  
فاصله گرفت.

به قامتش از پشت نگاه کردم و تصویرش که با هجوم اشک‌هام تار شده بود اما با  
این‌حال به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشه برگرده طرفم.

گلوم می‌سوخت و نمی‌تونستم حرف بزنم.

اصلاً چه فایده‌ای داشت؟ هر چی می‌گفتم و هر چی هم سرزشش می‌کردم، جز  
ناراحتی بیشتر به کجا می‌رسوندمون.

انقدر ناراحت بودم و از تصور اتفاق‌هایی که به پروا گذشته وحشت کرده بودم که  
نمی‌تونستم توی عصبانیت بمونم و بغض نیمه شکسته‌ام کاملاً ترک برداشت و  
شکست.

حتی نمی‌تونستم جیغ بزنم فقط درد توی استخوان‌های صورتم می‌پیچید و به  
چشم‌هام فشار می‌آورد تا اشک‌هاشون و خالی کنن.



کاش نیوان می‌موند و بهم می‌گفت پروا زنده‌ست، کاش برام یه کورسوی امید می‌داشت تا بهش چنگ بزنم و سرپا بمونم.

تموم این مسیر طولانی رو به این امید اومدم که انتظار داشتم پشت هر کدوم از درخت‌ها یا دریاها و سبزه‌ها و سنگ‌ها اثری از پروا ببینم.

یه چیزی که بهم بگه زنده‌ست و جلوتر از ما داره برای زنده موندن می‌جنگه اما یادآوری حرف‌های نیوان باعث شده بود تموم امیدم تبدیل به رویا بشه؛ یه رویای احمقانه!...

اون دختر احساساتی دل نازک که هنوز هم بزرگ نشده بود و کلی راه تا جدی گرفتن این دنیا داشت چه‌طور می‌تونست توی این طبیعت وحشی و بی‌رحم تنهایی دووم بیاره؟!...

کاش می‌تونستم در مغزم رو گل بگیرم و لحظه‌ای از فکرش بیرون بیام. دلم برای خودم و قلبم می‌سوخت اما هیچ خبری از نیوان نبود که به سمتم بیاد و لحظه‌ای بخواد آرومم کنه؛ حداقل سعی کنه!...

بدون این‌که بلند شم، خودم و روی زمین کشیدم و لبه رودخونه نشستم. دست‌های لرزونم رو با هم توی آب کردم و مشتی از آب سرد و استخوان‌سوزش و روی صورتم پاشیدم.

لرزشم نه تنها کم نشد بلکه خیلی بدتر و شدیدتر شد، با این‌حال نمی‌خواستم دست از خیس کردن خودم بردارم؛ غرق سرما شدن بهتر بود از فکر کردن به پروا و بلاهایی که تو تنهایی سرش اومده.



با احساس لمس چیزی توی دست‌هام پلک‌هام و باز کردم و دستم رو از توی آب درآوردm.

با دیدن تیوپ چوبی‌ای که توی دستم افتاده بود سریع روی زمین ره‌اش کردم و هردوتا دست‌هام رو بین پاهام کردم تا کمی گرما بگیرن و بتونم انگشت‌هام رو احساس کنم.

بعد از این‌که کمی حس به دست‌هام برگشت سریع مشت‌شون کردم و با تردید از روی زمین برداشتمش و جلوی چشم‌هام چرخوندم.

یه استوانه چوبی خیس بود که به اندازه کف دست طول داشت و پهن‌اش از سه تا انگشت بیشتر نمی‌شد؛ دو طرفش رو دو تا دایره از جنس همون چوب پر کرده و تموم اطرافش رو با یه جور ساقه سبز رنگ بسته بودن.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و تو همون حالت ضربان قلبم تا بی‌نهایت تند شده بود.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم گره ساقه‌ها رو باز کنم اما خیلی محکم‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید.

بعد از چند دقیقه و بعد از این‌که یکی از ناخن‌هام شکست تونستم بازش کنم؛ احساس می‌کردم یه چیز مهمی توشه و بی‌دلیل به دستم نرسیده.

با افتادن چوب‌هایی که دو طرفش حلقه زده بودن و تگون دادنش یه برگه لوله شده از داخلش بیرون زد.

با هیجان و کنج‌کاوی همون‌جا نشستم و برگه لوله شده رو باز کردم.

با هر لایه‌ای که ازش باز می‌شد نفس‌هام تند تر و طولانی‌تر می‌شدن، حس خیلی عجیبی بهش داشتم طوری که نمی‌تونستم لحظه‌ای ازش چشم بردارم.

یه برگه سبز خیلی روشن و نسبتاً نازک بود مشخص بود که اطرافش رو برش زدن تا حالت مربع بگیره.

نگاه تارم و روی کلماتی که به یه خط آشنا و کج و معوج روی برگه نوشته بودن ثابت کردم و هم‌زمان با قطره اشک دیگه‌ای که از گوشه چشمم چکید، ریتم نگاه و خوندنم رو با حرکت لب‌هام هماهنگ کردم...

- نامه صد و بیست و یک...

با شنیدن صدای غرش بلندی که از نزدیکم اومد دست‌هام سست شدن و بی‌اختیار جیغ وحشت‌زده‌ای کشیدم.

با شتاب روی زمین افتادم و زانوهای لرزونم و به خاک چسبوندم.

نمی‌دونستم صدا دقیقاً از کجا میاد ولی خوب می‌دونستم که متعلق به چیه.

بعد از چند ثانیه که هر لحظه‌اش رو با احساس مرگ گذروندم، با تردید سرم رو بلند کردم و نگاه تارم رو به جلو دوختم.

برای لحظه‌ای چنان ترسیدم که نفس کشیدن یادم رفت؛ انگار تموم بدنم از داخل فلج شده بود چون حتی تپش قلبم رو هم احساس نمی‌کردم.

فقط می‌دونستم که دارم آهسته آهسته مقابلت جون میدم؛ حتی نمی‌تونستم برای یه لحظه چشم ازش بردارم.



اون هم بهم خیره شده بود؛ مردمک قرمز و آتشینش از دور می‌درخشید و صدای خرناس‌هاش انقدری تهدیدآمیز بودن که از فاصله دور هم تنم رو می‌لرزوند، سوراخ‌های بزرگ دماغش با حالتی طوفانی باز و بسته می‌شدن طوری که انگار داشت شامش رو بو می‌کشید و هر لحظه آماده حمله بود.

گردن درازش رو کمی کج کرد و آرام آرام جلو اومد، همون اومدن تدریجیش به اندازه‌ای بود که می‌تونست با چند قدم دیگه بالای سرم خیمه بزنه و به دندون بکشم.

با نمایان شدن ردیف‌های پرپشت و تیز دندون‌های درازش که روی هم فشرده می‌شدن بعد از چند ثانیه بی‌حسی، عرق سردی که از کمرم سرازیر شد رو همراه جاری شدن یه قطره اشک از گوشه چشمم احساس کردم.

با هر حرکت توی هاله‌ای از احتیاط و کنج‌کاویش، زمان تندتر برام سپری می‌شد. کم کم تونستم پلک بزنم و نفس‌هام تند شدن.

نمی‌دونستم چه قدر دیگه تا هجوم آوردنش به سمتم مونده یا این‌که چه قدر دیگه می‌تونم لب‌هام و روی هم فشار بدم و جیغم رو توی گلو خفه کنم اما واقعاً نمی‌تونستم چون دیگه داشتم کنترل رو از دست می‌دادم.

می‌دونستم که کوچک‌ترین صدا و تحریکی از جانبم به خود درگیریش پایان میده و به سریع‌ترین حالت ممکن به سمتم می‌کشونتش.

توانایی فرار نداشتم، نمی‌خواستم هم در حال دویدن بمیرم، با وجود جثه بزرگش باز هم می‌دونستم که ازش کندترم و به ثانیه نکشیده می‌گیرتم.

پیش سخته‌های مغزیم رو با تموم وجود حس می‌کردم.

علیرغم خرناس‌ها و نفس‌های بلندش توی سکوت هراسناکی بودیم که نمی‌خواستیم بشکنمش، از طرفی می‌دونستم آخرین ثانیه‌هام دارن به سر می‌رسن.

توی فکر بودم که ناگهان نیوان رو دیدم که داره با سمت می‌دوه با تعجب و حیرت زدگی بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که ناگهان دو طرف بدنم رو گرفت و لحظه‌ای بعد بدون این‌که بفهمم چی شده صدای غرش دایناسور توی هوا پیچید و زمین زیرپامون به لرزش دراومد.

دهنم رو باز کردم و با آخرین توان جیغ زدم.

با تموم قدرت به جلو می‌کشیدم و بی‌اختیار همراهش می‌دویدم؛ با دیدن دایناسور که درست توی چند قدمیمون بود تموم وجودم با یه جیغ دیگه به لرزه دراومد و پشت بندش فریاد نیوان رو شنیدم که گفت: نفست و حبس کن!

قبل از این‌که بفهمم داره چی‌کار می‌کنه یا حتی کی به لبه رودخونه رسیدیم، همراه نیوان پرت شدم تو آب...

توی همون حالت بی‌اختیار چشم‌هام تا آخرین حد باز شدن و ریه‌ام تا مرز انفجار به درد اومد.

هیچ‌وقت شنا بلد نبودم ولی تو اون لحظه از شدت ترس و سردرگمی حتی دست و پا زدن رو هم فراموش کرده بودم؛ چشم‌هام داشتن به درد می‌اومدن و حس می‌کردم عضلاتم از همین الان دارن می‌گیرن.

نیوان رو دیدم که به سمتم شنا کرد؛ کمرم رو گرفت و لحظه‌ای بعد همراهش به عمقی پایین‌تر هدایت شدم و هم زمان با برخورد جریان تند و وحشیانه آب به صورتم، چشم‌هام رو بستم و بدنم رو رها کردم...

\*\*\*

« سه هفته قبل-پروا »

با شنیدن صدای جیغ بلند و پشم ریزونی که توی گوشم پیچید، با وحشت چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و چسبیدم به دیوار.

آب دهنم رو قورت دادم و با چنگ زدن به هر چیزی که دم دستم اومد، باقی مونده پشم‌هام و جمع کردم و تندی از روی زمین بلند شدم.

چوب درازی که کنارم افتاده بود رو برداشتم و با حالتی تهاجمی، صد و هشتاد درجه حول اطرافم چرخوندم.

- کجایی عجوزه بی‌پدر؟ سر من جیغ می‌زنی؟ خودت و نشون بده تا خشتک جد و آبادت و جلو چشات پیوند بزnm...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه درد استخوان‌سوز توی زانوم پیچید و باعث شد با یه ناله ضعیف دوباره عین یه کیسه سیرابی پخش شم رو زمین؛ البته با این تفاوت که دیگه تو خودم توان دوباره بلند شدن نمی‌دیدم.

با اخم دست‌هام و توی هم مشت کردم و در حالی که زیرلبی فحش می‌دادم، بدن شل و ولم و جمع کردم.



- فک کردی ازت می‌ترسم؟ همین زانوی ناقصم و تا دسته می‌کنم تو حلقه تا بفهمی با کی طرفی.

تو غلط کردی من و نجات دادی، عوضش می‌کشم تا با هم برابر شیم.

با احساس شنیدن صدای خفیفی که از جلو اومد، ناگهان تموم جرأت و جسارتم ریختن و با قلبی که توی پاچه‌ام می‌زد، چوب و به شکم چسبوندم.

- غلط کردم، نیا جلو، همون جا بمون، فعلاً نمی‌خوام بکشم...

بعد هم آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی که عین توپ بسکتبال شده بودن، به جلو خیره شدم و ژست دفاعی گرفتم.

بعد از چند دقیقه که یک نفس نوک چوب رو آماده به جلو گرفتم و دیدم خبری نیست، نفسی از سر آسودگی کشیدم و پرتش کردم اون‌ور.

تازه فهمیدم به‌خاطر صدای جیغ و دادهای خودم از خواب پریدم و خبری از عجزه مجوزه نیست اما با این حال مطمئن بودم پای یه جادوگر در میونه.

وگرنه من و چه به زندگی؟ تو حالت عادی تا الان باید هفت تا کفن می‌پوسوندم و استخون‌هام زیر لگدهای دایناسور فسیل می‌شد.

با احتیاط گردنم رو جلو بردم و پارچه‌های پاره آویزون شده از شلوارم رو کنار زدم؛ با نمایان شدن زخمی که نصفی از پوست زانوم رو کنار زده بود و قرمزی گوشتم رو نمایان کرده بود، قلبم افتاد تو پاچه‌ام...

جلو چشم سیاهی رفت و با حالتی غشی به پشت افتادم رو زمین.

اولش اصلاً متوجهش نشدم ولی با اون تگون لامصبی که خودم انگار تموم رگ‌ها و مویرگ‌ها و تاندون‌هام پاره شده بودن چون درد عین تانک هی از روم رد می‌شد.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با حسرت نالیدم: خدایا یا من و بکش یا این زانو رو قطع کن از دستش راحت شم!

دردم بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد، انگار به شیش تیر کشیده بودنش.

کم کم اشک‌هام عین سیل از چشم‌هام فوران کردن و هم‌زمان با شدت گرفتن درد، عین سوسک ملق خوردم و پیشونیم به خاک چسبید.

کله‌ام رو همراه مش‌هام روی زمین کوبیدم و یا لحنی سرشار از عجز و پریشونی از مغز سر جیغ زدم: من که هیچی ولی زری زن خوبیه، حقش نیست تنها بچه‌ای که با گوشت و خون و بدبختی و نداری بزرگش کرده غریب‌کش شه؛ یه دریچه‌ای چیزی برام باز کن پرت شم تو اتاقم...

پوست صورتم و که به زمین ساییده شده بود بیشتر کشیدم و چشم‌هام و رو به سقف گرد کردم.

- تموم کلکسیونم و می‌فروشم خرج بدبخت بیچاره‌ها می‌کنم، فوکولی‌رم از اسارت درمی‌ارم بره تو دامن طبیعت؛ حداقل به اون جوجهٔ مظلوم رحم کن تا حالا ته کدم از گشنگی تلف شده.





ته دلم می‌دونستم خدا گذاشتتم رو سایلنت و خبری از معجزه نمیشه ولی تنها چیزی که برام مونده بود همین زبون بود؛ اگه خفه خون می‌گرفت رگ‌های قلبم مسدود می‌شدن و سخته می‌کردم.

با گریه خودم و روی زمین کشیدم و در حالی که زانوم عین یه تیکه گوشت فاسد دنبال کشیده می‌شد، سعی کردم خودم و به لبه دیوار برسونم.

هم‌چنان که عین مار روی زمین می‌خزیدم و دنبال جای دست می‌گشتم تا بلند شم، دوباره دهنم رو باز کردم.

- اصلاً اگه یه بار دیگه قلیون کشیدم خودت بیا پایین جرواچرم کن، دیگه به پروانه نمیگم حشره...

چنگی به برآمدگی چوبی که تو دسترسم بود زدم و نفس نفس زنان ادامه دادم: اون وبلاگم که خودت می‌دونی توش چیه رم حذف می‌کنم، تو... تو فقط من و ازین جهنم بیار بیرون.

با تیر کشیدن انفجاری زانوم با آخرین قدرت به دیوار چسبیدم و بین دندون‌های کلید شده‌ام نالیدم: مهرانارم شوهر میدم فقط از دست این پای علیل زلیل شده خلاصم کن!...

برای چندمین بار دست‌هام رو مشت کردم و چسبیده به دیوار سعی کردم راهم رو به سمت دریچه انتهایی که نور ازش میومد تو ادامه بدم.



نمی‌دونم واقعاً هزارمین بارم بود یا توهم به مغزم رسیده بود اما انقدر این راه و رفته و تو نصفه غش کرده بودم که دیگه چشم بسته می‌دونستم برآمدگی‌ها و خارها و ناهمواری‌ها کجای زمین.

حتی وقت‌هایی که چشمم به خواب می‌رفت و توی عالم رویا هم سعی می‌کردم از این‌جا بیرون برم.

هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دونستم و هیچ‌چیز دیگه‌ای هم نه به مغزم خطور می‌کرده نه تو تصورم بود جز این‌که ازین دخمه تاریک و خفه بزنم بیرون.

دیگه خبری از اشک‌هایی که از سر درد زانوم جاری شده بودن نبود اما با هر قدمی که به زحمت برمی‌داشتم و خودم رو به خروجی نزدیک می‌کردم، کنترل احساساتم سخت‌تر می‌شد.

فکر دوباره دیدن فضای بیرون حتی از مردن یا قطع شدن زانومم قشنگ‌تر و دلپذیرتر بود.

لب‌های خشک و ترک خورده و زخمیم که با هر حرف و تکونی به سوزش می‌افتادن رو به حالت یه لبخند محو باز کردم و پاهای دردناک و برهنه‌ام رو با قدم‌هایی محکم‌تر روی زمین گذاشتم.

برام مهم نبود اگه بعدش واقعاً بمیرم و همراه تموم امیدها و آرزوهایم خاکستر شم فقط می‌خواستم یه بار دیگه بیرون رو بینم چون از وقتی که چشم باز کردم خودم و توی این جای عجیب و دلهره‌آور دیدم.



توی تنهایی و خستگی و اندوه به همراه روحی که مرگ رو لمس کرده بود این جا افتاده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم.

با نوری که روی دست‌های نیمه برهنه‌ام تابید و صورتم رو گرم کرد، نیشم رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم.

- آخیش، بوی رهایی میاد.

بعد هم با همون حالت ذوق زده یه دستم رو از دیوار جدا کردم و به سمت دریچه گرفتم.

بعد از مدت‌ها برای اولین بار بود که بدنم رو توی نور می‌دیدم؛ چشم‌هام می‌سوختن و کوفتگی و کبودی روی بازو هام رو تار می‌دیدم اما توی اون شرایط مهم نبود.

با رسیدنم به نزدیک دریچه که به حالت یه دایره نسبتاً بزرگ بود، دستم رو از دیوار جدا کردم و با احتیاط پام و روی زمین گذاشتم.

علیرغم تیر کشیدن‌های زانوم همچنان نیشم رو باز گذاشتم و با هیجان لنگان لنگان خودم رو به لبه‌اش رسوندم.

باد شدیدی که وزید و مو هام رو به عقب هدایت کرد باعث شد غرق خوشی بشم و با حالتی احمقانه حس کنم خوشبخت‌ترین آدم دنیام.

همون‌طور که پا های لرزونم رو جلو می‌ذاشتم، چشمم به یه تنه بزرگ افتاد که توی پنج متریم بود و کنارش باز هم تنه‌های دیگه‌ای وجود داشتن.



اصلاً نمی‌خواستم چیزی که حس می‌کنم رو باور کنم؛ یه دستم رو به دیوار گرفتم و با احتیاط گردن کشیدم.

با دیدن زمین و چمن‌هایی که انگار چند فرسخ باهام فاصله داشتن سرم گیج رفت و به وضوح صدای ترک خوردن باقی مونده‌های قلبم رو شنیدم.

کم کم لب‌هام با حالتی سکته‌ای کج شدن و مثل برق گرفته‌ها چند دقیقه خیره به همون تصویر دلهره‌آور موندم.

اول یه نگاه به پای چلاقم کردم، بعد به تنه درختی که توش بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره به ارتفاع درخت تا زمین نگاه کردم.

شاید اگه همون پروای جوون و سالم سابق می‌تونستم ازش آویزون شم و سر بخورم پایین ولی با این وضع روحی و جسمی افتضاح و بلاهایی که سرم اومده بود، عین گوشت چرخ‌کرده شده بودم و خوب می‌دونستم نرسیده به دومین شاخه کتلت میشم.

با حسرت به زمین نگاه کردم و اشک‌هام گوله گوله از چشم‌هام بیرون زدن.

با اون همه امید خودم و به این‌جا نرسوندم تا بفهمم افتادم تو تنه یه درخت ده متری.

با یادآوری چیزی ناگهان عین چوب رق وایسادم و با چشم‌هایی گرد شده به اطرافم نگاه کردم.

می‌دونستم یه روز تاوان جنایت‌هام و پس میدم ولی نه به این زودی...

آه اون دو تا جونور ترسو چه زود دامنم و گرفت.

بازو هام رو بغل کردم و سرم رو تو یقه ام بردم.

حتماً یه کنترلکواآتوس گرفتم تا با نوک درازش جروا جرم کنه و بعدم به عنوان غذا بده به جوجه هاش.

به هرحال مردن بهتر از چهارزانو نشستنه.

نمی خوام اون جونورای خفاشی بی ناموس با خوردنم چاق و چله تر و زوردار تر شن و برن مهرانا و بقیه رم بخورن، پس بهتره فداکاری کنم و با دست های آتش و لاش خودم زندگی نکبت بارم و تموم کنم.

اشک هام رو پاک کردم و لبه درخت وایسادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم آخر عاقبتم به خودکشی بکشه، من و بگو که می خواستم رکورد زری رو بشکنم و دوازده تا بچه بیارم.

در حالی که با صورتی مچاله شده گریه می کردم و تموم وجودم می لرزید، چشم هام رو بستم و دو تا دستم رو تا آخرین حد باز کردم؛ زانو هام و شل کردم و بعد هم بدنم رو به طرف زمین رها کردم.

هنوز یه ثانیه هم نگذشته بود که با احساس سر خوردنم پیشمون شدم و هر چی با خودم گفته بودم یادم رفت.

عین مرغ پر کنده شروع به دست و پا زدن کردم و وحشت زده جیغ زدم: خدایا غلط کردم، این طوری جوون مرگم نکن! یا جد سادات، یا روح اجداد...

یا خود خدا!...

برخلاف بقیه مردم که وقتی می‌ترسیدن زبونشون بند می‌اومد، من لامصب افسار دهنم و از دست می‌دادم و جیغ و دادهام تموم نمی‌شدن.

داشتم سخته می‌کردم و همراهش هر چی ذکر و آیه قرآنی بلد بودم رو می‌خوندم که یهو به خودم اومدم و دیدم زنده‌ام؛ به نظر نمی‌رسه در حال سقوط کردن باشم.

دهنم رو خیلی ناگهانی بستم و در سکوت و با چشم‌های بسته سعی کردم موقعیتم رو آنالیز کنم.

می‌تونستم حس کنم که به یه جای سفتی خوردم؛ احتمالاً حین خودکشی مسیرم عوض شده بود و به تنه درخت خورده بودم.

پره‌های دماغم رو گشاد کردم و سرم رو کمی جلو بردم، یه بوی ناجوری می‌ومد و به دنبالش حس عجیبی داشتم.

انگار از تنه سفت روبروم صدای ضربان قلب می‌ومد، جرأت نداشتم چشم و باز کنم. می‌ترسیدم خورده باشم به یه جوجه کتزلکوآتلوس.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با تردید یکی از پلک‌هام رو باز کردم.

با دیدن چیزی که جلوم بود جیغ زدم و به حالت فرار خواستم برم عقب که یهو دوباره به سمتش کشیده شدم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و جیغ زدم: تو چرا لختی بی‌ناموس؟ ولم کن!...

داشتم لگد می‌پروندم که یهو دیدم جفت دست‌هام نیستن، تازه فهمیدم از شدت ترس سفت کمرش رو چسبیدم و برای همین نمی‌تونم ازش جدا شم.

بدون این‌که سرم رو بلند کنم، با حالتی ترسیده و لرزون دست‌هام رو از دورش باز کردم و یه قدم عقب رفتم.

با دیدن جونور عجیبی که توی دستش بود دوباره جیغ زدم و بدون فکر به طرف خروجی دریاچه دویدم.

برام مهم نبود که می‌فتم شل و پل می‌شم، فقط می‌خواستم ازش دور شم.

نزدیک بود بی‌فتم پایین که یهو دیدم گرفتم.

اول نگاهی به زیرپام انداختم و حالتی که تو هوا معلق بودم، بعد با ترس زیرچشمی به پشت سرم نگاه کردم.

طوری با یه دست گرفته بودم که انگار یه تیکه چوب بودم.

لب‌های لرزونم رو باز کردم و بریده بریده و التماس‌آمیز گفتم: و ولم کن!...

نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم اما حالتش انقدر خونسرد و بی‌تفاوت و آروم بود که هر لحظه بیشتر ازش می‌ترسیدم.

نیم نگاهی به دستش که دور کمرم بود، انداختم و با همون لحن سگته‌ای گفتم: ب... بذار برم، گوشتم عین زهرماره، بخوریم فلج میشی.

حتی مطمئن نبودم چیزی از حرف‌هام بفهمه چون حالتش طوری نبود که انگار به چشم یه آدم می‌بینتم.

حس می‌کردم براش حکم یه گوسفند گریزپا رو دارم که از طویله فرار کرده.  
چشمم که به ارتفاعی که توش بودم افتاد، دلم هری ریخت و با ترس نگاهم رو  
ازش گرفتم.  
حتی تصور افتادنم هم وحشتناک بود.  
دیگه نتونستم بگم ولم کن، چون بیشتر از اون از سقوط کردن می‌ترسیدم.  
پاشنه پاهام روی لبه درخت بودن و خودم تو هوا شناور، مطمئن بودم اگه ولم کنه  
تعالدم و از دست میدم.  
با تردید و چشم‌هایی لبریز از اشک، نگاه کوتاهی بهش انداختم.  
با وجود تاری دید و استرس و هیجانم نمی‌تونستم خوب بهش نگاه کنم اما  
می‌دیدمش که عین یه مجسمه بی‌حرکت وایساده.  
به دست بزرگش که کمرم رو چنگ زده بود اشاره کردم و هول هولکی گفتم: ولم  
نکنیا، بیارم تو تا با هم صحبت کنیم...  
حرفم تموم نشده بود که ناگهان آرامش وجودش عین برق و باد ناپدید شد و  
چنان کمرم رو کشید که حس کردم الانه از وصف دو نصف شم.  
ثانیه‌ای بعد بدون این‌که هشدار بده یا اطلاع رسانی کنه، دراز کش روی کف تنه  
درونی درخت کوبیدم، طوری که جیغم رفت هوا.  
خواستم سرم و بلند کنم و حرفی بزنم که یهو دیدم دارم عین گونی سیب‌زمینی، از  
مچ پا روی زمین کشیده میشم.





عجب غلطی کردم، همون مردن بهتر بود.

مشت‌هام و روی زمین زدم و شروع به تقلا و جفتک پروندن کردم.

- ولم کن وحشیه جنگلی! اصلاً من می‌خوام بمیرم ولی نه به دست تو...

بدون این‌که ذره‌ای به حرف‌ها و فریادهام توجه کنه یا کمی از سرعت و شدت کشیدنم کم کنه، محکم‌تر مچ پام و گرفت و یهو به حالت هوایی پرتم کرد اون‌ور. با درد زمین و چنگ زدم و زانوم رو بلند کردم.

حس می‌کردم انداختنم توی تشک کشتی کج یا این یارو روانیه وگرنه هیچ‌کس حتی گوسفند هم این‌طوری جا به جا نمی‌کنه.

کلی ناسزا تو ذهنم بود که نثارش کنم اما درد زانوم نمی‌داشت.

سرم رو چرخوندم تا پیداش کنم؛ با دیدنش که توی چند قدمیم سبز شده بود، دستم و روی قلبم گذاشتم و نگاهم رو به سقف تاریک و قهوه‌ای چوبی بالای سرم دوختم.

فکر نکنم تا وقتی بخواد سلاخیم کنه زنده بمونم، همین که یه کم دیگه جلو بیاد و دستش بهم بخوره قلبم برای همیشه وایمیسه و جونم درمیره.

با احساس دستش که روی زانوم نشست، چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شدن و با فکی که روی زمین افتاده بود، خیره بهش نگاه کردم.

انقدری به دیوار چسبیده بودم که دیگه راه عقب رفتن نداشتم، تموم تارهای صوتیم درد می‌کردن و نمی‌تونستم چیزی بگم.

به انبوه موهای پر پشت و پریشونش که تا سرشونه‌اش رسیده بودن و جلوی صورتم تاب می‌خوردن نگاه کردم؛ سرش رو انقدری پایین انداخته بود که چیزی از صورتش نمی‌دیدم اما می‌تونستم جهت نگاهش و روی بدنم دنبال بزنم.

دست‌هاش که به سمت شلوارم رفتن یهویی به خودم اومدم و با آخرین توان جیغ زدم.

- برو اون‌ور تا به مغزت تجاوز نکردم، متجاوزا!

ناگهان به سمتم چرخید و نیم‌خیز شد طوری که سینه‌اش جلوی دیدم رو گرفت و سرش از سرم بالاتر رفت؛ دستش که به سمت صورتم اومد ترسم بیشتر شد و خواستم جیغ‌هام رو بلند تر کنم که ناگهان جلوی دهنم رو گرفت.

فشار دستش انقدری زیادی بود که صدام رو خفه کرد و فقط تونستم با چشم‌هایی اشکی بهش زل بزنم.

بلاخره چشم‌های نافذش رو دیدم که زیر انبوهی از مژه‌ها و ابروهای گره خورده‌ش مثل یه گلولهٔ مشکی می‌درخشیدن.

بی‌اختیار و برای اولین بار زبونم بند اومد، نه از روی ترس، شاید برای کنجکاوی، شاید هم حیرت...

روی دماغ استخوانی و بلندش یه خط سفید بود که انگار ردی از یه زخم قدیمی بود.

پوست برنزه و آفتاب‌سوخته‌اش زیر باریکهٔ نور نفوذی توی درخت می‌درخشید و حالت لب‌های رنگ‌پریده‌اش طوری بودن انگار هیچ‌وقت باز نشده بودن.

به نظر نمی‌رسید علی‌رغم جثه بزرگ و هیکل قوی و سر و ریختش یه هیولا باشه.  
طوری سکوت کرده و سرد بهم نگاه می‌کرد که درد زانوم رو فراموش کردم و  
بی‌حرکت بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم دنبال چی توی صورتم می‌گشت اما حتی پلک هم نمی‌زد، خیلی عجیب  
بود شاید منم به اندازه اون در نظرش عجیب غریب بودم.

بعد از چند دقیقه نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد و چی تو ذهنش گذشت اما ناگهان  
رهام کرد.

حس می‌کردم لب‌هام صاف شدن، دیگه نمی‌خواستم بازشون کنم و حرفی بزنم.  
ابروهاش رو به اخم کمرنگی توی هم گره زد و دوباره سرش رو به زیر انداخت.  
دستهاش با حالتی آروم‌تر و محتاط‌تر از قبل روی شلوارم نشستن و قبل از  
این‌که واکنشی نشون بدم قسمتی که روی زانوی زخمیم بود رو پاره کرد.  
هر دو تا دست‌هام و روی زمین مشت کردم و همراهش به زخمم نگاه کردم.  
خیلی بد به نظر می‌رسید...

نکنه تا آخر عمرم چلاق شم؟...

توی فکر بودم که یهو دیدم یه چیزی از توی تاریکی بیرون کشید، به استوانه  
کوچیک سبزی که توی دستش بود نگاه کردم.  
انگار از جنس برگ بود.

چند تا ساقه‌ای که به هم گره زده بود رو باز کرد و سرش رو به سمت زانوم کج کرد.

با ریختن مایع سردش روی زخمم، لب‌هام رو گاز گرفتم و بدون تگون دادن زانوم که عین سنگ سفت شده بود، سرجام وول خوردم و تند تند نفس کشیدم. رنگش سفید و شفاف بود، انگار شیرابه‌ی یه جور درخت بود.

حالتش مثل ژله بود چون یه جا جمع شده بود و از روی زانوم سر نمی‌خورد، هم درد داشتم هم قلقلکم می‌داد.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت اون و زمزمه‌های زیرلی من گذشت، یه تیکه چوب نسبتاً کوتاه برداشت و قبل از این‌که فرصت کنم واکنشی نشون بدم محکم روی زخمم کشید و همراه با ژله‌ها قسمتی از گوشت و خونم رو هم همراهش کنار زد.

اولش از سر درد نفسم بند اومد، بعد با آخرین توان جیغ زدم.

توجهی به حالم نکرد و با بی‌تفاوتی دو تا دستش رو دو طرف زانوم گذاشت.

تا خواستم جلوش و بگیرم فشارش داد و همراه با یه درد و زجر نفس‌گیر صدای ترق تروق و جا به جا شدن استخون‌هام و احساس کردم.

بلافاصله به بی‌حالی به پشت افتادم و روی زمین دراز کشیدم.

- باید می‌داشتی همون جا عین سگ می‌مردم...

از بالای پلک‌های نیمه بسته‌ام می‌دیدمش که داشت با زانوم ور می‌رفت.

اصلاً به حرف‌ها و ناله‌ها اهمیت نمی‌داد.

من هم عین ساعت زنگ داری که روی جیغ تنظیم شده بود، هر دو دقیقه یه بار دهنم رو باز می‌کردم و بعد دوباره بی‌حال روی زمین می‌فتم.

دیدم که یه تیکه ساقه بلند برداشت و دور زخمم بست.

انگشتم رو بالا بردم و آهسته گفتم: یه تیکه از شلوارم و بکن ببند دورش، با ساقه که نمیشه.

نمی‌دونم حرفم رو نفهمید یا بهش توجه نکرد اما با این حال چند تا گره محکم بهش زد و بدون حرف ازم فاصله گرفت.

آب دهنم رو قورت دادم و چند ثانیه چشم‌هام رو بستم.

شاید خدا هنوز هم باهام کار داره که نمی‌ذاره بمیرم.

نمی‌دونستم درختی که توشیم دقیقاً چه قدره اما این تو بزرگ به نظر می‌رسید.

با احتیاط روی شکمم غلطیدم و سرم رو به سمتش چرخوندم.

توی قسمتی از تنه که نور خیلی کمتری داشت، نشسته بود و با یه چیز تیز دراز با جونوری که اول دیدم گرفته بودش، ور می‌رفت.

با کمی دقت و فهمیدن این‌که داشت پوستش رو می‌کند مورمورم شد و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

- تو چرا لختی حاجی؟ نکنه از انسان‌های نخستینی؟



توجهی بهم نکرد، حتی سرش رو هم به سمتم نچرخوند.

کمی بهم برخورد ولی از رو نرفتم و برو بر بهش زل زدم.

بالا تنه عضلانی و ورزیده‌اش که کاملاً برهنه بود ولی از کمر به پایینش رو با یه تیکه پارچه که احتمالاً از پوست یه دایناسور بود، تا نرسیده به زانو پوشونده بود.

لب‌هام و ورچیدم و مغموم گفتم: منم می‌خوام!

کلاً زیاد بهم اهمیت نمی‌داد، شاید برای همین بود که جنازه‌ام و انداخت تو این تنه بدریخت و غیبت زد.

روی مچ دستش یه جور بند کلفت قهوه‌ای رنگ بسته بود که به نظرم خیلی جذاب اومد.

تصمیم گرفتم وقتی کمی یخ آتشین مزاجش باز شد برم رو مخش تا برای منم درست کنه.

به هر حال خیلی عجیب بود، شاید اگه انقدر اسکل نبودم تا حالا سکت می‌کردم. یاد کارتون‌های طفولیت‌م افتادم، فقط این یارو از اون غول‌های بی سر و پا واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

بعد از چند دقیقه که از بیکاری مشغول برانداز کردنش بودم، فکری به ذهنم رسید و سر و انگشتم رو هم‌زمان با هم به سمتش چرخوندم.

- فهمیدم، شناختم.

بعد هم نیشم رو باز کردم و پشت چشمی براش نازک کردم.



- از بچگی روت کراش بودم.

دیدم حرفی نمی‌زنه، چشمکی زدم و با ذوق گفتم: خوشحالم که به جای کنترلکواآتلوس با تارزان روبرو شدم.

پلنگ ملنگ که دور و برت نیست؟!

با توجه به بی‌توجهیش واقعاً احساس کردم یه گوسفندم که ارزشم حتی به اندازه اون سوسمار بخت برگشته توی دستش هم نیست.

شاید اگه پروا نبودم دهنم رو می‌بستم و خفه می‌شدم ولی ژن سکوت توی خونم نبود.

- می‌دونستی ازت کلی کارتون و فیلم و کتاب درست کردن؟ تو جایی که من ارزش میام یه پا سوپرستاری.

البته تارزان رویاهای من برگ می‌بست دور کمرش و یکمم لاغرتر بود ولی خب مشخصه که زیاد با دایناسورها حال نمی‌کنی.

بعد هم هر دو تا دست‌هام رو دراز کردم و به تیپش اشاره کردم.

- متأسفانه من هر چی که به دایناسورها مربوط نباشه رو می‌فرستم تو حافظه کوتاه مانند جلبکیم! برای همین آخر داستان و یادم نمیاد ولی نگران نباش توی اون فیلم و کتابا تو قهرمانت و نداشتی.

بعد هم در حالی که سعی می‌کردم بدون فشار آوردن به زانوی شپلاقیم، جا به جا شم، نفسی تازه کردم و ادامه دادم: حالا که تو جون من و نجات دادی، منم باید دینم و ادا کنم.

وقتی زانوم خوب شد می‌خوام توانایی‌های قهرمانیم و روت اجرا کنم.

چند دقیقه بعد نفس نفس زنان و بعد از کلی بدبختی بلاخره خودم رو به دیوار رسوندم و بهش تکیه دادم.

درسته که چوبش عین سنگ خشک بود اما انقدر توی در و دیوار خورده بودم که سطح توقعات رفاهیم افت کرده بود و به همین معلق نبودن هم راضی بودم.

پای سالمم رو توی زانو کشیدم و سرم رو به حالت استراحت کمی بالا گرفتم.

- البته درسته که من عمداً می‌خواستم خودم و به کشتن بدم ولی حالا که تو رو دیدم به حکمت زنده موندنم پی بردم.

انگشتم رو به سمتش گرفتم و زیرچشمی بهش نگاه کردم که غرق سلاخی اون موجود دم دراز ننه مرده بود.

- حالا که قرار نیست دنیا رو نجات بدم می‌خوام تو رو به سر و سامون برسونم ولی لازمه که باهام روراست باشی.

استراحت رو فراموش کردم و بعد از یه تک سرفهٔ مصلحتی، چهارزانو روی زمین نشستم و انگشت‌هام و توی هم گره زدم.

- اسمت چیه؟



تنها حرکت جدید و ناآورانه‌ای که زد، نزدیک کردن کله‌ جونوره به چشم‌هاش و بالا بردن دقتش توی قصابی کردنش بود.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه به بی‌توجهیش حرفم رو ادامه دادم: نام خانوادگی؟ نام پدر؟ مادر؟ خواهر؟ ننه بزرگ؟ شوهر خاله؟ سرایدار مسجدتون؟

بعد از چند دقیقه که منتظر بودم جوابم رو بده و نداد، صبرم به سر رسید و با کنجکاوای چشم‌هام رو ریز کردم.

- ببینم تو اصلاً اهل کدوم قاره‌ای؟ مسیحی‌ای؟ نکنه یهودی‌ای که سرایدار مسجدتون و نمی‌شناسی؟

پوفی کشیدم و دستم رو تو هوا تگون دادم.

- بی‌خیال، این سوال‌های غیرمهم رو بعد از وقتی که بهم گفתי طرفدار والیبالی یا فوتبال ازت می‌پرسم.

تیمش رو خودمم نمی‌دونم، برای همین می‌تونی زیاد توی جزئیاتش نری...

ولی اصلاً سلیقه‌تون رو درک نمی‌کنم؛ چیه چهل تا مرد گنده میفتن دنبال یه توپ و شوتش می‌کنن تو سر و کله هم؟ حداقل برین یه مستند دایناسوری ببینید چند تا چیز میز یاد بگیرین.

اصلاً همه‌اش تقصیر بابام بود که اون سه تا طفل معصوم و به جای دنیای علم کشوند تو تلوزیون و ورزش.

هر چی بهشون گفتم حق ندارین ببینین گوش ندادن، مامانمم گفت سرت تو کار خودت باشه به علایق بقیه توهین نکن.

دستم رو مشت کردم و با حرص روی دهنم گذاشتم و بهت زده ادامه دادم: ولی خودش جلو درو همسایه و فامیل و جذاب و ناجذاب آبروم و به خاطر کلکسیون دایناسورها برد.

با یادآوریش اخم کردم و سرم رو با تأسف تکون دادم.

موقع رفتن یه بچه دایناسور برمی دارم می برم تا به درستی حرف هام ایمان بیارن. از فکر دراومدم و به سمت تارزانه چرخیدم که انگار اصلاً من و نمی دید.

- بی خیال این بحث ها بهت حق انتخاب میدم که هر بازی ای رو دوست داشته باشی.

البته خودم به شخصه طرفدار تیرکس سیمولاتورم، یکم بازیه خشنیه ولی گرافیکش رو دوس دارم؛ اگه گوشیم رو پیدا کردم و هنوز شارژ داشت می بینیش، عکس مامان بابا و خواهر برادرهامم نشونت میدم.

بینم تو چن وخته آدم ندیدی؟ البته به جز من؟!

به نظر نمیاد بچه دایناسور جهش یافته باشی؛ از مأمورهای اون دانشمندای بی ناموسم که نیستی چون حداقل باید یه لباسی چیزی تنت می بود، نکنه بچه دو تا شونی که این جا به دنیا اومدی؟...

فک کنم استخون های ننه بابات رو دم در ورودی بغل کردم.

هر چند باز هم همیشه چون دراون صورت باید قنداق پیچ باشی.  
بگو بینم چند سالته؟

بعد هم خودم نگاهی به سرتاپاش انداختم ولی به نتیجه خاصی نرسیدم.

وقتی سرپا ایستاده بود که قد و هیکلش اندازه سه تا گوریل رو هم رفته بود ولی  
خب سن نمی‌تونه معیار قد باشه یا برعکس، به هر حال طبق این فرضیه هیکلی با  
دویست و نود متر قد باید هم‌سن هیتلر باشه.

توی فکر بودم و داشتم سنش رو تخمین می‌زدم که یهو بلند شد و با برداشتن  
جونور بی‌پوستش که عین کرم تو دستش وول می‌خورد، راهش رو به سمت  
دریچه خروجی کج کرد.

بی‌اختیار هول شدم و خواستم دنبالش برم که یهو زانوم تیر کشید و افتادم رو  
زمین.

جیغی زدم و با گردنی کج شده، نگاهم رو از لا به لای موهای به هم ریخته‌ام بهش  
دوختم.

- چون بهت گفتم متجاوز ناراحتی؟ خب ببخشید.

اگه فقط یه نگاه به عقب می‌انداخت و چشم‌های مظلوم و لب‌های ورچیده‌ام رو  
می‌دید، حتماً می‌ومد بغلم می‌کرد ولی برخلاف انتظارم بدون این‌که حتی یه ثانیه  
وایسه، راهش و کشید رفت.

با همون گردن کج شده و چشم‌های گرد و ورقلمبیده بهش خیره شدم.

لبۀ درخت وایساد و هر دو تا دستش رو ازش آویزون کرد، بعد هم در کسری از ثانیه ناپدید شد.

صدای خش خشش از دور میومد و می‌دونستم که از شاخه‌ها آویزون شده ولی حتی حال نداشتم برم دنبالش؛ اصلاً فایده‌اش چی بود وقتی نمی‌تونستم از درخت پایین برم؟!

دیدم اگه چند ثانیه دیگه همون‌طور بمونم قطع نخاع میشم، برای همین بی‌خیال شدم و کشون کشون خودم رو به دیوار رسوندم.

چشم چرخوندم تا چند سانت اون‌ور تر دو تا سنگ دیدم، همون‌ها رو روی هم چیدم و یه گوشه گذاشتم.

مانتوم رو هم درآوردم و گوله کردم گذاشتم روشن.

بعد هم با بی‌حالی ولو شدم و دست‌ها و پاهام رو باز کردم.

چند ثانیه در سکوت به صدای نفس‌هام گوش کردم؛ دستم رو مشت کردم و قفسه سینه‌ام رو فشار دادم، چند تا نفس عمیق کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

می‌خواستم آرام بگیرم، برای چند ثانیه هم که شده توی تکاپو نباشم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز مرتبه.

عجیب بود که هر لحظه بیشتر توی رویام فرو می‌رفتم.

بی‌توجه به وجود تموم ترس‌ها و خطرات و دلشکستگی‌هایی که نمی‌خواستم بهشون فکر کنم، احساس آرامش می‌کردم.



خودم هم نمی‌دونستم چه‌طور اما همه چیز توی هاله‌ای از تنهایی و سکوت رفته بود.

هیچی توی مغزم نمی‌گذشت؛ نه خاطره‌ای و نه وحشت و ترسی...

دوست داشتم همیشه ذهنم همین‌قدر خلوت و آروم باشه، انگار جزئی از این دنیا نیستم و اتفاقات تلخش نمی‌تونن بهم صدمه بزنن.

فکر نمی‌کردم دیگه هیچ‌وقت بتونم از روی زمین بلند شم ولی با شنیدن صدایی از نزدیکم، با تردید چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم رو از پشت هاله‌ای از اشک بهش دوختم.

شاید مدت زیادی توی خیال بودم که متوجهش نشدم...

البته که هیچ راهی هم برای فهمیدنش نبود چون اون تلاش نمی‌کرد حرفی بزنه تا توجهم رو جلب کنه.

فاصله‌امون زیاد نبود، تقریباً کنارم روی زانو نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد.

چشم‌هاش هیچ ردی از هیچ احساسی نداشتن، انگار حرفی هم برای گفتن نداشت.

نمی‌دونستم برای چی اومده و چرا نگاهش رو نمی‌دزده.

شاید فقط حرف نمیزد و واکنش نشون نمی‌داد وگرنه زیاد هم خجالتی نبود.

داختم به رفتار عجیبش فکر می‌کردم که چشم ازم گرفت و از کنارم بلند شد.

با تعجب سرم رو بلند کردم و روی آرنجم به سمتش چرخیدم.

خواستم حرفی بزنم که با دیدن برگ بزرگی که کنارم گذاشته بود، دهنم رو بستم.  
یه تیکه گوشت قهوه‌ای رنگ و برشته روش گذاشته بود و همین تموم تجملاتش بود.

بی‌اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست اما رفته بود و نبودش که بخوام حرفی بهش بزنم.

البته فایده‌ای هم نداشت چون بهر حال جوابم رو نمی‌داد و حرف‌هام رو نشنیده می‌گرفت.

خواستم دوباره دراز بکشم اما شکمم نداشت و به زور بلندم کرد.

صورتم و از روی غیظ جمع کردم و با اکراه نوک انگشتم و روش کشیدم.

اگه چیزی خورده بودم قبلش حتماً بالا می‌آوردم اما خب هیچی از گرسنگی حس نمی‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با خودم کنار بیام ولی نمی‌شد.

وجدانم اجازه نمی‌داد.

یه زمانی می‌خواستم کمپین بازتولید دایناسورها رو بزنم حالا چه طور می‌تونم گوشت بچه‌هاشون و بخورم؟!

با بغض گوشت و روی زمین گذاشتم و برگ رو جلوی دهنم گرفتم.

چشم‌هام رو بستم و بدون این‌که ثانیه دیگه‌ای رو برای فکر کردن به هدر بدم، چند تا گاز بزرگ بهش زدم.

فوقش سمی بود و خلاصم می‌کرد دیگه، حداقل شرمندۀ دایناسورها نمی‌شدم. بعد از ده دقیقه عوق زدن و دو دقیقه با زور جویدن و ادای بالا آوردن درآوردن، بلاخره قورتش دادم و دوباره روی زمین ولو شدم. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که حالت تهوعم رفت و دوباره گرسنه شدم. نفسم رو حرصی بیرون دادم و با بدبختی و گرفتن دیوار خودم رو بالا کشیدم؛ وزنم و انداختم روی اون یکی زانوم و لنگ زنان به سمت دریچه رفتم. از دریچه بیرون رو می‌دیدم که هر لحظه بیشتر رنگ می‌بخت و روشنایش رو از دست می‌داد. داخل تنۀ درخت مثل یه تونل بی‌انتهای بدون چراغ غرق شده بود توی تاریکی و هر لحظه ترسم بیشتر می‌شد. از طرفی به‌خاطر تاریکی و تنهایی می‌ترسیدم توش بمونم، از طرفی هم بیرون رو وحشتناک‌تر از قبل تصور می‌کردم؛ مخصوصاً اگه اون رفته باشه... دست‌هام رو مشت کردم و چند قدم مونده به آخر، وایسادم. بعد از کمی تردید دوباره راه افتادم و لبۀ درخت وایسادم. دیگه قصد نداشتم خودم و پرت کنم پاییم و آتش لاش شم؛ برای همین هر دو تا دست‌هام و روی درخت گذاشتم و با احتیاط کله‌ام و بردم بیرون. ارتفاع زیاد درخت و دوری زمین رو نادیده گرفتم و سرم رو به اطراف چرخوندم. زیر انتهای نور خورشید تموم جنگل اطراف غرق یه نور نارنجی و محو شده بود.



درخت‌های کنار درختی که توش بودم همشون همینقدر بلند و پر شاخ و برگ بودن، با دیدن سوراخ‌های نسبتاً بزرگی که داشتن چشم‌هام و ریز کردم و بهشون خیره شدم، اما کسی نبود که تعجبم رو ابراز کنم و جوابم رو بده.

دهنم رو بستم و به بقیه سوراخ‌های در معرض دیدم نگاه کردم.

مشخص نبود که چی توشونه، انقدری بزرگ بودن که یه آدم بزرگ به صورت خمیده ازشون رد شه ولی هیچ اثری از هیچ آدمی نبود.

شاید تارزان کنده بودتشون، ولی اون که تنها بود، این همه پناهگاه می‌خواست چی‌کار؟!

کمی دیگه به جلو خم شدم و رد شاخه‌های قطوری که از درخت زده بودن بیرون رو دنبال کردم؛ انگار همشون توی هم پیچیده و به بالا اوج گرفته بودن.

سرم رو که بلند کردم چشمم به یه چیزی افتاد که روی شاخه بود.

نیشم رو شل کردم و به سایه‌اش که روی شاخه دیگه‌ای بود، نگاه کردم.

خودش زیاد مشخص نبود اما یه پاش و که آویزون بود، می‌دیدم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و برای عملی کردنش روی لبه که برآمده شده بود، وایسادم.

نفسم رو حرصی بیرون دادم و با چشم به زانوی زخمیم اشاره کردم.

- یکم مراعات کن تا آزمایشم و انجام بدم.



بعد هم لبهام رو با جدیت روی هم فشار دادم و باقی موندۀ جسارتم رو جمع کردم پریدم روی نزدیکترین شاخه.

همزمان هم با هر دو تا دستم شاخه‌های اطراف رو گرفته بودم.

زیاد هم ازم فاصله نداشت، میشه گفت پنج شیش پله بالاتر بود.

فکر کنم اصلاً کتزلکوآتلوس رو پششم حساب نمی‌کرد که این‌جوری با خیال راحت زیر غروب آفتاب دراز کشیده بود.

زانوم با هر فشار کوچیکی تیر می‌کشید و همراهم سری به اموات میزد اما تمرکزم روی رسیدن به تارزان بود.

دندون‌هام و روی لبهام کشیدم و با حرص شاخه بالایی رو چنگ زدم.

نگاهی به پایینم انداختم و روده‌هام از ترس توی هم گره خوردن، یه دلم می‌گفت برگرد پروا اون کمر بند زرد تکواندو این‌جا به کارت نمیاد میفتی کتلت میشی اما اون یکی دلم می‌گفت داری وجهه‌های پروایت و از دست میدی و عین پیرزن‌ها زمین‌گیر میشی.

آخرش بی‌خیال ترس شدم و پای سالم رو تا آخرین حد بالا بردم، جای دست‌هام رو محکم کردم و در عرض چند ثانیه عین میمون از شاخه آویزون شدم.

حالا مشکلم این بود که زانوی لامصبم بالا نمیومد و جیغ میزد، سرم رو از اون ور شاخه درآوردم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

- می‌کنم می‌اندازمت دورا!

بعد هم دندون قروچه ای کردم و با زدن قید جون و بقیه اعضای سالم بدنم روی شاخه ایستادم.

یکم وول خوردم اما تونستم تعادل رو حفظ کنم.

انقدر با کمال از در و دیوار مردم بالا رفته بودم که فن و فوت میمونی رو یاد گرفته بودم.

می دونستم یه روز تموم اون رفتارها و سرکوفت و دیوونه شنیدن هام نتیجه میدن. اگه همین شاخه رو تا آخر می رفتم و می پیچیدم به راست قشنگ میفتادم روش. لبخندم رو گشاد کردم و شیطون به سمتش رفتم.

تموم تلاشمم کردم که جیکم درنیاد و متوجه حضورم نشه.

باید بفهمم عمداً بهم بی توجهی می کنه یا بیچاره کر و لاله.

با رسیدنم به نزدیک شاخه ای که روش آویزون شده بود، مکثی کردم و دست هام رو به تنه درخت گرفتم.

دست هاش رو با حالتی توی هم جمع کرده و اخم کرده بود که انگار آماده نبرد بود.

اما زیر اخم های درهمش و اون ور پلک های بسته اش واقعاً نمی دونستم چیه، شاید اگه یکم بیشتر بهم نگاه می کرد و نزدیک تر ازم استراحت می کرد، کارمون خیلی راحت تر می شد.



کاش می‌تونستم روی زانوم خم شم؛ در اونصورت چه قدر کارم راحت میشد ولی  
خب میگن نجاری کار بوزینه نیست.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو بند شاخه بالای سرش کردم تا یهوایی کله پا  
نشم، بعد هم با احتیاط سرم رو به سمتش کشیدم.

می‌خواستم دم گوشش جیغ بزنم تا بفهمم عمداً بهم واکنش نشون نمیده یا بنده  
خدا کره.

یکم که بهش نزدیک‌تر شدم بی‌اختیار گر گرفتم و نقشه‌ام یادم رفت، یه جورایی  
می‌تونستم و نمی‌خواستم از خواب بیدارش کنم.

توی اون حالت و اون فاصله کم طوری بود که احساس می‌کردم منبع تمام آرامش  
و حس امنیتمه.

موقعیت ناجوری بود و هر لحظه ممکن بود بیفتم روش اما بی‌اراده لبخند زدم و  
اون حس عجیب توی وجودم هر لحظه بیشتر شد و تو قلبم جا گرفت.  
تا حالا هیچ وقت انقدر هیجان و احساس نکرده بودم...

با تکیه خوردن پلک‌هاش و بعد هم باز شدن ناگهانی‌شون، نیش و لبخند و  
آرامش و کلاً لب و لوچه‌ام جمع شدن و بی‌هوا جیغ زدم.

نمی‌دونم از روی همدردی بود یا چی ولی خود فلک زده‌ام بیشتر از اون ترسیدم و  
دلم عین یه کاسه شیربرنج ریخت تو روده‌هام.

الانه که به جرم تجاوز به حریم خصوصی درختیش دو شقه‌ام کنه.

هیچ راه فراری ازش نداشتم، مگه این که بال درمیاوردم.

قبل از این که بتونم خودم و جمع و جور کنم، دست هام از روی شاخه هایی که خودم و بهشون آویزون کرده بودم سر خوردن و عین یه نایلون دوغ شلپی افتادم روش.

چند تا جیغ زدم و شروع به دست و پا زدن کردم تا از دستش خلاص شم اما انگار توی باتلاق بودم و هر چی بیشتر روی شکمش وول می خوردم بیشتر به سمتش کشیده می شدم.

یهو احساس کردم دارم با این همه تنش و تگون، الانه که شاخه رو بشکنم و جفتمون و فرش زیرپای دایناسورها کنم؛ برای همین علیرغم هیجان و ترسم کمی آرام گرفتم.

دست هام رو از روی تری مشت کردم و محکم به بازوهاش چنگ زدم تا تعادلم رو از دست ندم.

لب هام و روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: پرتم نکنیا، فکر کن وجود ندارم.

بعد هم لبخند عصبی و بی معنی ای از روی ناچاری زدم.

- نگا شدم یه کیسه آب و خون متحرک، وزنی ندارم که...

هیچ تکونی نمی خورد، وا نکنه سخته کرده فلج شده؟

با این فکر به خودم جرأت دادم و سرم رو بلند کردم تا وخامت اوضاع رو از سکوتش بسنجم.



- می‌خوام نگات کنم، جون خشتکت آتیشی نباش، می‌ترسم!...

همین که چشمم بهش افتاد، ادامه حرف توی دهنم ماسید و تو همون زاویه و حرکت خشک شدم.

طوری نگاهم توی چشم‌هاش ثابت شد که انگار دارم توشون زندگی می‌کنم، فاصله‌مون انقدری کم بود که برخورد نفس‌های تندم و روی صورتش احساس می‌کردم.

اگه کر نبود صدای ضربان قلبم رو می‌شنید و اگه ذره‌ای توجه می‌کرد متوجه لرزشم می‌شد ولی انگار هیچی جز یه تصور تکراری و بی‌رنگ نمی‌دید.

نگاهش طوری بی‌حس بهم دوخته شده بود که انگار چشم‌هاش یخ‌زده بودن و نمی‌تونست مردمکش رو تکون بده.

توجهی به فشار دستم روی بازو و وزن تنم روی بدنش نمی‌کرد، شاید از اون چیزی که فکر می‌کردم هم مردنی‌ترم و مثل یه تیکه پر روش فرود اومدم که حتی غلغلکشم نمیده.

صورتش نشون نمی‌داد که بخواد بندازتم پایین.

البته کلاً آدم بی‌تعادلی بود و نمی‌شد به خونسردیش دل خوش کرد.

توی همون حالت ناموسی آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط کمی کله‌ام رو از صورتش فاصله دادم.

دوباره همون لبخند سگته‌ای رو در ابعادی گسترده‌تر نثارش کردم.

بی‌هدف لب‌هام رو باز کردم تا یکم از جو سمی اسیدی بینمون کم کنم.

- ام... به‌خاطر زانومه که انقدر فلج و شل و ول شدم وگرنه قبلنا این‌طوری نبودم. باید می‌دیدیم که چه‌طور عین گربه تو تاریکی می‌درخشیدم و از همه جا بالا می‌رفتم.

منتظر نمودم حرفی بزنه و با تردید لب زیرینم رو گاز گرفتم.

- ف... فقط می‌خواستم بگم گشمنه، یکم دیگه برگ بهم بده، آخه من گیاهخوارم. بعد هم تندی دست‌هام و توی هوا تکون دادم و ابرو هام رو بالا انداختم.

- اصلاً هم نمی‌خواستم دم گوشت جیغ بزنم یا یهوئی بیفتم روت سکت‌هات بدم. البته که کاملاً مشخص بود، سخته نکرده و این اتفاقی که رگ‌های قلب من و مسدود کرد، براش عین برخورد یه پشه به بینیش بوده.

شاید بیچاره کوره و کلاً نمی‌بینتم...

با این فکر دوباره سرم رو بهش نزدیک کردم و تو چشم‌هاش براق شدم.

هر کی دیگه این حرکت ناگهانیم رو می‌دید می‌گرخید و بی‌اراده عقب می‌رفت و مشغول جمع کردن برگ‌هاش می‌شد اما این یارو اصلاً براش مهم نبود.

لبم رو با زبون تر کردم و سعی کردم حالتی جدی بگیرم.

- من و می‌بینی؟

دست‌هام رو تکون دادم و چند بار بهش علامت دادم.



- من چندتام؟

توجهم به نوک تیز دماغش جلب شد که هر لحظه ممکن بود بره تو چشمم، پس با احتیاط کمی سرم رو عقب بردم.

- چشمو نگا، اگه به نظرت جذابن سرت رو تگون بده بفمم کور نیستی.

حتی ذره‌ای هم سرش رو تگون نداد؛ با حرص کف دستم و روی پیشونیم کوبیدم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم.

- موضوع شخصی شد، بهت حق میدم اگه با وجود زندگی تو این‌جا کلاً از رنگ سبز زده شده باشی و چشمو نپسندی ولی دلم و شکستی.

آهی کشیدم و مثل دکتری که به صندلی چرخ‌دار تو مطبش تکیه می‌داد، روی شکمش جا به جا شدم و سعی کردم هم‌زمان با حرف زدن خودم رو به اون یکی شاخه برسونم.

- صدام و داری؟ به احترامت هیچ‌وقت...

با دیدن مردمک‌های ثابتش آخی گفتم و با بغض سرم رو پایین انداختم.

فکر کنم این طفل معصوم از طفولیت این‌جا بوده وگرنه امکان نداره این قطعه رو شناسه و با شنیدنش کنترل احساساتش و از دست نده.

خود من هنوزم حاضرم به عقدش درآم، بعد شونصد سال هم‌چنان می‌درخشه و تو خاطر من زنده‌ست.



پوفی کشیدم و کلافه گفتم: واقعا الان هیچ احساس خاصی نداری؟ هیچ حرفی نیست که بخوای بهم بزنی؟ حداقل بگو خفه شو یا اگه یه کلمه دیگه از دهنت درآد فکت و پیاده می‌کنم.

هر چه قدر نگاه کردم شاخه‌ای نزدیک باشه و تحمل وزنم رو داشته باشه پیدا نکردم.

اون قبله هم که باهاش اومدم خیلی پایین بود و جرأت نداشتم بپریم روش. پوفی کشیدم و دوباره به سمت تارزان چرخیدم.

- میشه من و ببری پایین؟ هوا داره تاریک میشه...

هیچ حرفی نزد و همین کفرم رو درآورد.

منی که به ندرت عصبانی می‌شدم دیگه داشتم از دستش آتیش می‌گرفتم.

با اخم و حالتی شاکی توی همون حالت که رو شکمش نشسته بودم، دست‌هام رو توی هم قفل کردم و عصبی گفتم: می‌دونستی این کارت بی‌شخصیتی و پررویی و بی‌ادبی و ناجتماعی بودن تو نشون میده؟ تو اصلاً برای من ارزش و احترام قائل نمیشی.

بعد هم یه دستم رو بلند کردم و بی‌پروا به سمتش بردم.

فاصله کمی با لمسش داشتم که ناگهان دستم و توی هوا گرفت و عقب برد.

ترسیدم و ضربان قلبم تند شد، طوری فشارم می‌داد که حس می‌کردم خون توی دستم خشک شده.



لبم رو گاز گرفتم و با مظلومیت گفتم: مشخصه معنی فحش‌ها رو می‌فهمی.

حرفی نزد و هم‌چنان که دستم رو محکم توی دستش نگه داشته بود ناگهانی تکیه گاهم رو خالی کرد و بلند شد.

به سمت لبه شاخه سر خوردم و یه پام ازش آویزون شد، جیغی زدم و با دست آزادم سریع پاش و چسبیدم.

- نذار نفرین هشت‌تا خواهر و برادرم دامن‌گیری شه...

داشتم دنبال جملات التماسی سنگین می‌گشتم که یهو بدون هشدار، با یه حرکت سریع بلندم کرد.

با تعجب به دستم که هم‌چنان توی دستش بود نگاه کردم و پاهام رو قفل کردم تا تعادلم رو از دست ندم.

هر چند که ته دلم می‌دونستم ولم نمی‌کنه و حتی اگه سر ببرم نمی‌ذاره بیفتم.

کمی آرام شدم و بعد از چند تا نفس عمیق با طمأنینه گفتم: رو سروصورت حساسی که رم کردی؟!

مهرانا هم همین‌جوری بود، اگه یه لگد بهش می‌زدم تا کبودم نمی‌کرد ول کن نبود ولی خب به‌هرحال نیتم خواهرانه بود، جنی نشو!

بعد هم لبخندی که باید دوستانه می‌بود نثارش کردم تا کمی باهام انس بگیره و از دایناسورها سوام کنه.

یکم به اطراف نگاه کرد و شاخه‌ها رو رصد کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و مضطرب پرسیدم: می‌تونی یه جوری ببریم پایین که  
نفله نشم؟ آخه بدنم خیلی حساسه، می‌شکنم.

تاریکی هر لحظه بیشتر می‌شد و پرتوهای نور محوتر می‌شدن.

نمی‌تونستم خوب شاخه‌ها رو ببینم و مطمئن بودم که تنهایی پایین برو نیستم.

حتی با اون هم نمی‌شد چون نمی‌تونست به‌جام راه بره.

بعد از کلی فکر باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم و دیگه بی‌خیالش شدم.

آهی کشیدم و آهسته زیرلب گفتم: ولش کن تو برو، من تا آخر عمرم یا حداقل تا  
وقتی که زانوم خوب شه همین‌جا می‌مونم.

بلافاصله با تصورش بغض کردم و ترس بند بند وجودم رو لرزوند.

میگن سگ و که چلاق کنن هار میشه، آخه چرا انقدر خر بودم که هوس میمونی  
به سرم زد و اومدم بالا؟!

آزمایشم که نابود شد، غذا هم گیرم نیومد.

دستم رو که ول کرد، تازه جریان خونش برگشت و دوباره به عنوان جزئی از بدنم  
حسش کردم.

نفس راحتی کشیدم و خواستم به تنهٔ بچسبم و همون‌جا بشینم که یهو لبهٔ لباسم  
رو گرفت.

نگاه سوالی‌ای بهش انداختم که تو تاریکی شب مبهم‌تر و عجیب‌تر شده بود و  
کمتر منظورش رو می‌فهمیدم.



- چی شده؟

قدمی بهم نزدیک شد و فاصله کم بینمون رو پر کرد، دستهام رو گرفت و با نرمی روی شونه‌هاش گذاشت.

در آنی رنگم پرید و با ترس بریده بریده گفتم: ای... این جوری نه، میفتما!... وایسا فردا که هوا روشن شد بیارم پایین.

انقدر حرف نزد و در حالی که بهم خیره شده بود، نسبت به حرفهام واکنش نشون نداد که مجبور شدم دوباره به حرف بیام.

ولی این بار کوتاه‌تر از قبل، مظلومانه لب زدم: چون می‌ترسم، حتی تو که تارزان باشی هم نمی‌تونی کمکم کنی...

با دیدن دستش که آهسته به سمتم میومد، نگاهم که هر لحظه اشکی‌تر می‌شد رنگی از تعجب گرفت.

بدون این‌که تکون بخورم یا ازش بترسم، ثابت موندم تا این‌که دستش به صورتم نزدیک شد و لحظه‌ای بعد روی چشمهام نشست.

بی‌اختیار همراه با حرکت نرم انگشت‌هاش پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و حتی بعد از رفتن دست‌هاش هم بسته نگهشون داشتم.

چند لحظه بعد همراه با قفل شدن دست‌هاش زیر پاهام و به بالا کشیدنم، بی‌اختیار حلقه دستهام رو دور گردنش محکم‌تر کردم و سرم رو بهش چسبوندم.

دوست داشتم جیغ بزnm و ترسم رو همراه هیجان خالی کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم.

نمی‌دونم برای اون همه تجربه‌ای بود که از نزدیک مرگ بودن گرفتم یا زیادی دیوونه بودم ولی ترسم هر لحظه کم‌تر و کمرنگ‌تر شد تا جایی که بعد از چند دقیقه هیچ اثری ازش نمود.

سرم رو به سینه‌اش چسبوندم و همون‌طور که به زبون مخصوص به خودش بهم گفت، چشم‌هام رو باز نکردم تا وحشت نکنم.

بدنم همراهش تگون می‌خورد و برخورد باد رو از لا به لای موهام احساس می‌کردم.

یه حس باورنکردنی تو وجودم بود که نمی‌داشت بترسم چون بهش باور داشت و مطمئن بود هیچ‌وقت ناامیدم نمی‌کنه!...

بعد از چند دقیقه همه چیز آرام شد؛ دیگه تگونم نمی‌داد و برخورد هیچ برگ یا نسیمی رو روی صورتم احساس نمی‌کردم.

دستش رو از دور کمرم باز کرد و پاهام و روی زمین رها کرد.

هم‌چنان که چشم‌هام رو بسته و دست‌هام رو از دور گردنش باز نکرده بودم، برخورد سرم و روی زمین احساس کردم.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و پلک‌هام رو آهسته باز کردم.

چیزی جز تاریکی نمی‌دیدم اما طره‌های آویزون موهاش و روی صورتم احساس می‌کردم.

دوست داشتم چشم‌هاش رو توی اون حالت بینم تا هر وقت دوباره این‌طوری نگاهم کرد آروم بشم و بهش اعتماد کنم اما هیچی از حالت صورتش معلوم نبود. آهسته دست‌هام رو از دور گردنش شل کردم و بعد هم رهاش کردم.

صدای قدم‌ها و حرکت‌های بدنش رو شنیدم و فهمیدم که داره به سمت دیگه‌ای میره.

کاش این‌جا انقدر تاریک نبود تا حداقل ببینمش و بفهمم بعد از پایین آوردنم از اون همه شاخه جابجاش خراش برنداشته و به نفس نفس نیفتاده. صدایی که ازش درنمیومد، انگار زیاد هم براش کار سختی نبود.

دست‌هام و روی زمین کشیدم و بعد از این‌که مطمئن شدم برم‌گردونده توی تنه درخت، خیالم راحت شد و بعد از کلی هیجان و اضطراب نفس آسوده‌ای کشیدم.

بعد از چند دقیقه که نمی‌دونستم بخوابم یا منتظر برگشتنش باشم، ناگهان جرقه‌ای زده شد و آتیش نارنجی رنگی از تموم جهات ورودی دریچه، شعله کشید. مثل یه حلقه آتشین!...

با بهت دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و ذوق‌زده خندیدم.

چند دقیقه جلوش وایساد و بهش خیره شد.

با فکری که به ذهنم رسید، لبخندم محو شد و با تردید زمزمه کردم: اگه کل درخت باهاش آتیش بگیرن و بسوزیم چی؟ مگه آتیش پخش نمیشه...

کمی به عقب چرخید و از سر شونه‌اش بهم نگاه کرد.

همین نگاه کوتاهش باعث شد ترسم از بین بره و مطمئن شم اولین باری نیست که این‌کار و می‌کنه.

شاید یه جور حلقهٔ محافظتی بود تا در طول شب چیزی بهمون حمله نکنه و نیاد داخل درخت.

البته دلیل این‌که چه‌طور می‌شد شعله‌ها زیاد نشن و کل درخت رو با هم نسوزونن رو نمی‌دونستم.

اینم یکی دیگه از رازهای آکرولیزیانا بود که احتمالاً امشب به جوابش نمی‌رسیدم.

دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم و در حالی که خیره به سایهٔ بلندش نگاه می‌کردم پاهام رو توی شکمم جمع کردم و مانتوم و روی خودم انداختم.

لب‌هام رو باز زبون تر کردم و با لبخند کمرنگی بازشون کردم.

- من پروام...

بعد هم سکوت کردم و مشتاق بهش خیره شدم تا این‌که بعد از چند ثانیه کمی سرش رو کج کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

لبخندم رو با دیدن هاله‌ای محو از توجهش، پررنگ‌تر کردم.

- اسم تو هم از حالا ایهامه، فردا معنیش رو بهت میگم، شب بخیر!

منتظر عکس‌العملش نمودم و بعد از مدت‌ها چشم‌هام رو با آرامش بستم؛ با وجودش فردا و فرداهای پس از اون زیاد هم ترسناک نبودن. فقط رنگ هیجان و احساسشون فرق می‌کرد...

\*\*\*

با شنیدن صدای جیغ خودم که توی گوشم پیچید تموم تنم لرزید و پلک‌هام تا آخرین حد باز شدن.

هم‌زمان با سرازیر شدن اشک‌هام، با تردید انگشت‌هام و به سمت گونه‌های ملتهبم بردم و خیسیشون رو لمس کردم.

برای چند ثانیا انگار زمان برام متوقف شد، همون‌طور که دست‌هام روی صورتم خشک شدن و نتونستم برشون دارم، اشک‌هام دوباره راهشون رو باز کردن و چشم‌هام مثل یه ابر تاریک و بی‌انتها، بی‌وقفه باریدن.

دوست داشتم ولشون کنم و به جاش بدن لرزونم رو بغل کنم ولی با این‌حال ناخودآگاهم تموم مغزم رو پر از این حس کرده بود که انگار این اشک‌ها، دردها و دلتنگی‌ها و شکستگی‌های قلبم...

باقی موندۀ آدمایی که نمی‌تونم رهاشون کنم و بذارم همین‌جوری برن.

همۀ این‌ها در حالی بود که می‌دونستم از دستشون دادم و درست مثل این اشک‌ها که چشم‌هام رو ترک کردن دیگه به قلبم برنمی‌گردن و نمی‌تونم ببینمشون.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دست از نوازش گونه‌های خیسم برداشتم.

زانو هام رو توی شکمم کشیدم و این بار با دست‌هام خودم رو با همه دردها و تنهایی‌هام بغل کردم.

همه چیز طوری به نظر می‌رسید که انگار تلاشی بیهوده‌ست.

هر چه قدر بیشتر سعی می‌کردم میون حق هق‌هام نفس عمیق بکشم و خودم رو آرام کنم، گریه‌ام شدیدتر می‌شد و هر چه قدر بیشتر بدن خسته و بی‌حالم رو به دیوار می‌کوبیدم آشفته‌گیم شدت می‌گرفت.

انگار چشم‌هام خیال خوابیدن دوباره نداشتن.

خودم هم جرئت نداشتم بخوابم و دوباره اون تصاویر رو ببینم.

توی عالم رویا کاملاً بی‌دفاع بودم؛ انگار خبری از پروا نبود چون نمی‌تونستم بخندم یا سرگرم کارهای دیگه بشم و آخرشم از همه چیز فرار کنم.

اون جا هیچ‌کس نبود که باهاش حرف بزنم؛ هیچ‌کس جز کسایی که نمی‌خواستیم ببینمشون.

درواقع دیدن تموم آدم‌ها برام زجرآور بودن چون توی بدترین و ترسناک‌ترین حالت ممکن ظاهر می‌شدن.

توی هر رویایی هرچند وحشتناک و هرچند قشنگ، مثل یه راوی یا یه رهگذر از آینده بودم که همه چیز رو می‌دونستم.



دیدن خانواده و دوستانم، اتفاقات خنده‌دار، خاطرات قدیمی، غیرواقعی یا تغییر کرده همشون برام غمگین بودن چون می‌دونستم همشون رو از دست دادم... دیگه نمی‌تونم نصف شب خودم و پرت کنم تو اتاق مامان بابا و به زور خودم و وسطشون جا کنم.

حالا که توی ترسناک‌ترین بازه زمانی زندگیم دیگه خبری از خواهر و برادرهای کوچولوم نیست که باهاشون بازی کنم و حال و هوام رو عوض کنم. خواب‌های بدترم واقعی‌تر بودن، دیدن تک تک بچه‌ها که خونی و در حال مرگ بودن.

انگار من توی دایره مرگشون نبودم، مثل یه تماشاچی که خارج از صحنه قرار داشت و مجبور به نگاه کردن و مرور هر روزه داستان مرگشون بود.

نگاه تارم روی حلقه دریاچه وایساد و تونستم سوختنشون رو توی یه همچین آتیش سوزانی به یاد بیارم، با تموم اون دایناسورها و ریزجزئیات وحشتناک که توی هر پلک به هم زدنی می‌دیدم.

چشم‌هام طوری می‌سوختن که انگار تموم عمرم رو گریه کرده بودم، گلوم به خس خس افتاده بود و بدنم طوری می‌لرزید که انگار هنوز هم توی همون خواب وحشتناک بودم.

با پدیدار شدن سایه بزرگی که روی تنه افتاد، جیغ زدم و بی‌اختیار عقب رفتم تا جایی که محکم به دیوار خوردم.



خمیدگی سایه‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد و صدای نفس‌های تندش بلندتر، می‌تونستم حضورش رو احساس کنم...

دوست داشتم فرار کنم اما بدنم از ترس قفل کرده بود، دیگه داشت نفسم بند می‌اومد که ناگهان خودش رو به جلوم رسوند و روی زانوهاش به سمت خم شد.

نفس حبس شده‌ام رو به شدت آزاد کردم و سرم رو به تنه درخت چسبوندم.

سر بلند کرد و نگاه مبهم و بی‌احساسش رو به صورت پریشونم دوخت، لب‌هام رو ورچیدم و بیشتر خودم رو بغل کردم.

پلک‌های نیمه بسته‌ام رو کامل باز کردم و نگاه کوتاهی به اطراف انداختم.

همه چیز توی تنه درخت آروم بود جز من، هیچ خبری از خون و دایناسورها نبود.

آتش دور دریچه مثل یه حفاظ ترسناک، ورودی رو بسته بود و بدون این‌که ذره‌ای تحلیل رفته باشه هم‌چنان شعله می‌کشید و داخل رو نیمه روشن کرده بود.

تازه داشتم باور می‌کردم که دیگه خواب نیستم و قرار نیست اتفاق ترسناکی بیفته.

نگاه جستجووارم که به جلوم رسید، مکث کردم و با احتیاط زیرچشمی از نظر گذروندمش.

با این‌که از خواب بیدارش کرده بودم ولی عصبانی به نظر نمی‌رسید.

در واقع هیچ حس و حالتی تو ذهنم نبود که بخوام بهش نسبت بدم و باهاش توصیفش کنم.



برخلاف من کاملاً خونسرد بود و توی آرامش کامل بی پروا نگاهم می کرد،  
نمی دونم چه طور از دیدنم خسته نمی شد...

انگار این تنها کاری بود که می خواست برام انجام بده و گرنه هیچ حرف و اشاره ای  
از جانبش پیدا نبود.

بعد از چند دقیقه اشک هام خشک شدن و کمی آروم تر شدم.

خیلی تشنه بودم ولی توی اون لحظه به دست آوردن آب حتی از برگشتن به خونه  
هم محال تر بود.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بیشتری دوباره سرم رو به تنه درخت تکیه دادم.

دیگه نمی خواستم بخوابم، اون هم انگار عجله ای برای ترک کردنم نداشت.

چند ثانیه فکر کردم که چی بگم، اگه حرف هام رو بفهمه از چی خوشش میاد و چیا  
ناراحتش می کنن؟

چه طور می تونم کنجکاوش کنم؟ چیزی هست که به هیجان بیارتش یا حتی  
بخندونتش؟!

شاید من دیگه اون آدم سابق نبودم و نمی تونستم با حرف هام کسی رو بخندونم.

هر بار که لب باز می کردم کلی تصویر ناراحت کننده جلوم میومدن و نمی داشتن  
حرفم رو بزنم...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و لب هام رو باز کردم: مهم ترین چیز توی حرف زدن  
اینه که حداقل خودت حرف هات رو بفهمی.

مثلاً من قبلاً با قاطی کردن ضرب‌المثل‌ها با زور هم که شده حرفم رو به طرف می‌فهموندم.

حداقل خودم که با خودم حال می‌کردم و کلی می‌خندیدم...

شاید به‌خاطر این جذابیت‌م رو از دست دادم که خودم هم معنی حرف‌هام رو نمی‌فهمم، فقط می‌خوام یه چیزی بگم تا سکوت رو منفجر کنم، یه چیزی که ذهنم رو درگیر کنه و نذاره توی فکر برم.

می‌فهمی که چی میگم؟!

انگشتم رو به سمتش گرفتم که بدون حتی ذره‌ای تگون دادن مثل مجسمه وایساده بود؛ جهت انگشتم رو عوض کردم و به کنار دستم اشاره کردم.

- بیا بشین این‌جا.

چند ثانیه طول کشید ولی برخلاف انتظارم اومد و با کمی فاصله ازم نشست.

لبخند کمرنگی زدم و انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم.

- تو وقت‌هایی که ناراحتی چی‌کار می‌کنی تا از یادت بره؟ خب... معلومه این‌جا سرگرمی‌های زیادی نداری ولی من خودم قبلنا می‌رفتم خواهر برادرهام و می‌ترسوندم، بعضی وقت‌ها هم اسباب‌بازی هاشون رو قایم می‌کردم و با دیدن تقلاها و گریه‌هاشون بدبختی‌های خودم رو فراموش می‌کردم.

گاهی می‌رفتم پیش مهرانا تا مجانی برام مانیکور کنه، گاهی هم از سر و کول بابام آویزون می‌شدم تا بذاره طرح‌هام رو بهش ارائه بدم...

به این‌جا که رسید، لب‌هام رو ورچیدم و با بغضی آغشته به حرص ادامه دادم:  
البته هیچ‌وقت ازشون استفاده نکرد، می‌گفت جلف و مستهجن.  
با این حال برام چند تا مانتوی خفاشی و طرح دایناسوری درست کرد، چند سال  
متوالی به عنوان کادو تولد داد بهم.  
با یادآوری چیزی نیشم رو باز کردم و با ذوق به سمتش چرخیدم: می‌دونستی تو  
تقویم خونمون یه روز و به عنوان روز پروا زدم؟ حتی زنگ زدم به مؤسسه  
ژئوفیزیک دانشگاه تهران اعتراض کردم که چرا روز دایناسور نداریم.  
مهرانا می‌گفت اگه این کار و کنن اون هم میره شکایت می‌کنه تا یه روزم به اسم  
تنبون مهدی بزنین.  
به هر حال که هیچ‌وقت درخواستم رو پیگیری نکردن...  
به این‌جا که رسید کمی سکوت کردم تا از این جاده خاکی نامربوطه درآم و برگردم  
سر بحث قبلی اما با دیدن ناخن‌هام که از دور می‌درخشیدن، دوباره حرف قبلیم  
یادم رفت و پاهام رو جلوش دراز کردم.  
بعد هم در حالی که انگشت‌های رنگین کمانیم رو با ذوق تگون می‌دادم، گفتم:  
قبل از این‌که بیایم این‌جا رفتم پدیکور کردم، نگا چه قشنگن!  
در جواب ذوق و لبخند دندون‌نمام فقط یه نگاه بی‌حوصله بهشون انداخت.  
پوفی کشیدم و سرخورده مانتوم رو انداختم روشن تا تحت تاثیر آب و هوای  
این‌جا نشکنن.



- داشتم می‌گفتم... موقع‌هایی که افسرده و بی‌پول بودم فسیل‌هام و می‌فروختم می‌رفتم شهربازی، شبش که می‌ومدم خونه اصلاً از این رو به اون رو شده بودم، تا یه ماه انقدر انرژی داشتم صبح تا شب می‌رفتم دنبال مصاحبه.

آها... یه کار دیگه‌ایم بود.

و قتایی که احساس سرخوردگی می‌کردم، قلکم رو می‌شکستم می‌رفتم چیز می‌می‌خریدم می‌بردم برای بچه‌ها؛ گاهی از عروسک‌های پروانه می‌دزدیدم می‌دادم بهشون.

پرورشگاهشون پایین خیابون خودمون بود، خیلی گلگلی بودن!

اگه زنده از این‌جا بیرون رفتم بیشتر بهشون سر می‌زنم.

البته فکر نکنی دارم از رو ریاکاری میگما ولی خوبه که بدونی من چه آدم خوبی بودم.

حقم نبود این بلاها سرم بیاد...

فقط داشتم خاطره تعریف می‌کردم و گاهی از یادآوریشون می‌خندیدم ولی نمی‌دونم چرا به این‌جا که رسید از شدت بغض دماغ درد گرفت و حس کردم دیگه نمی‌تونم از خاطرات قشنگ گذشته‌ام بگم.

با چشم‌هایی که پر از اشک شده بودن بهش نگاه کردم و آهسته گفتم: من اونقدرها هم بد نبودم که همه کسایی که دوششون دارم رو این‌طوری از دست بدم... دست‌هام رو مشت کردم و جلوی صورتم گذاشتم.



نفس عمیقی کشیدم تا اشک‌هام برگردن و دوباره به گریه نیفتم اما توی اون لحظه قورت دادن بغضم کار خیلی سختی بود.

در حالی که من توی جدال با خودم و ناراحتی‌هام بودم، اون هم‌چنان آروم و بی‌صدا بود.

شاید اگه یه کلمه حرف می‌زد و بهم می‌فهموند بهم توجه می‌کنه خیلی حالم بهتر می‌شد اما همین سکوتش رو هم می‌تونستم به کلی حرف معنا کنم.

تنها بودم اما همین حضورش برام کلی احساس خوب داشت.

توی بیداری وقتی می‌دیدمش دیگه نمی‌ترسیدم.

هیچ چیزی بدتر از احساس ترس و ناامنی نبود، حالا که کنارم بود همه چیز راحت‌تر می‌گذشت.

ناراحتی‌هام رو نادیده گرفتم و بی‌توجه به بقیه چیزهایی که با فکر کردن بهشون باید تموم عمرم رو بیدار می‌موندم، پلک‌هام و روی هم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

توی سکوت بینمون صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنیدم، گرمای بدنش رو نزدیکم احساس می‌کردم و عجیب‌تر از همه این‌که هیچ حس آزاردهنده و ناراحت‌کننده‌ای رو منتقل نمی‌کرد.

انگار توی خونه بودم، کنار همه کسایی که بهم اهمیت می‌دادن و مواظبم بودن.



بعد از چند دقیقه بی‌توجه به ترسی که از خوابیدن داشتم، کم کم پلک‌هام سنگین شدن و تموم بدنم همراه ضربان قلبم آرام گرفت...

\*\*\*

با احساس گرمای شدیدی که داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد، آهسته پلک‌هام رو باز و بسته کردم و موهام رو جلوی چشم‌هام ریختم.

دست‌ها و پاهام رو توی چهار جهت بدنم کشیدم و عین جنازه بی‌حرکت شدم تا دوباره خوابم ببره.

به ثانیه نکشید که موهامم داغ شدن و حس کردم دارم آتیش می‌گیرم.

با حرص نیم خیز شدم و از لا به لای پلک‌های به هم چسبیدم جهت نور رو دنبال کردم تا رسیدم به حفره دريچه.

این نور لامصب برای رسیدن بهم مسیر طولانی و پر مشقتی رو طی کرده بود.

با بلند شدن چنان خمیازه‌ای کشیدم که اشک تو چشم‌هام جمع شد، همون لحظه زانوم تیر کشید و درد عین تانک از روی تک تک مویرگ‌های حسیم رد شد.

چند تا فحش به آبا و اجداد زانوم کشیدم و دوباره نشستم.

با دیدن برگ بزرگ و کلفتی که روم بود، اول تعجب کردم، بعد نیشم باز شد و ذوق کردم.



می‌دونستم هنوز جذابیت‌م رو به طور کامل از دست ندادم، حداقل چشم سبز موندن و مظلومیت سابقم رو حین گریه زاری دارم. برای همین دلش به حال سوخته و پتو برام آورده.

البته زیاد هم شبیه پتو نبود ولی حداقل نشون می‌داد قوه‌های احساسی مغزش کار می‌کنن و اگه جلوش بیفتم بمیرم کفن و دفنم رو به عهده می‌گیره.

پام که سالم نبود ولی حداقل دست‌هام کار می‌کردن و نمی‌خواستم از بی‌فعالیتی فلج‌شن، برای همین به بالا کشیدمشون و شروع به نرمش کردم.

اطراف دریچه به‌خاطر آتیش دیشب سیاه شده بود اما چوبش سرجاش بود و تحلیل نرفته بود.

باید رمز موفقیتش رو ازش بپرسم، اگه قرار باشه سه ماه این‌جا بمونم باید زندگی عین تارزان و سرخپوست‌های جنگلی رو یاد بگیرم.

هر وقت هم زانوم خوب شد، میرم شکار.

حال نداشتم خودم رو بکشم تا دم دریچه، هر چند فایده‌ای هم نداشت وقتی نمی‌تونستم تنهایی ازش برم پایین؛ برای همین خودم رو به کناری کشوندم و منتظر موندم تا خودش بیاد برای قضای حاجت و حموم ببرتم پایین.

البته قبلش باید برای خودم یه لباس جنگلی درست می‌کردم...

کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم و چیزهای زیادی بود که می‌خواستم ببینم و یاد بگیرم.



برای همین کل دیشب و خواب‌ها و گریه زاری‌هام و توی یه گونی پیچیدم و پرتشون کردم اون ته ته‌های مغزم.

تک سرفه‌ای کردم و انگشتم رو نوازش‌وار روی گلوم کشیدم، نفسی تازه کردم و بعد با آخرین قدرت و تن‌صدایی که برام مونده بود، جیغ زدم: ایهام؟ کجایی؟ بیا کارت دارم، آدم که یه افلیج تنها رو تو تنه درخت ول نمی‌کنه بره...  
چند ثانیه منتظر موندم اما خبری ازش نشد.

شاید به این اسم عادت نداشت.

- تارزان؟ هوی؟ اومدی یه عصا برام بیار، لازمش دارم.

صبحونه هم بیار گشنمه، کاش یه لگنی هم برام جور می‌کردی...

مطمئن نبودم که این دور و بر باشه، شاید اصلاً صدام رو نشنیده باشه.

درسته تارهای صوتیم جهش یافته‌ان و حرف که می‌زنم کل درخت و اطراف رو صدام برمی‌داره اما ممکنه با یه دایناسور درگیر باشه، بهرحال که نمی‌تونم با عربده‌های جک و جونورهای این‌جا رقابت کنم.

آهی کشیدم و دست‌هام رو توی سینه‌ام گره زدم.

با این وضع نیاز به یه خدمتکار شخصی دارم.

در حالی که هم‌چنان منتظر و امیدوار بودم که این اطراف باشه، مشغول تگون دادن پای سالمم شدم.

نگاهم رو به از بیکاری حول اطراف چرخوندم و لبهام رو غنچه کردم و سوت زدم.

- کفتر کاکل به سر یه خبر از من ببر

بگو به یارم نکن آزارم بگو برگرده چشم به راشم من...

خاطرخاشم من، چشم به راشم من، خاطرخاشم من...

داشتم سوت بلبلی می‌زدم که یهو کله‌اش از دریچه اومد بالا، بعد هم کل هیكلش رو کشید داخل.

با دیدن چشم‌های گرد شده‌اش دهنم و بستم و نیشم رو کش دادم.

- چیزه... داشتم صدات می‌زدم، مفهوم بقیه آهنگ رو نادیده بگیر.

قیافه‌اش انقدر میرغصبی و بی‌حس بود که پنجر شدم و با این‌که کلی حرف برای ادامه جمله‌ام داشتم، لب ورچیدم و دیگه هیچی نگفتم.

یکم مکث کرد و نگاهی به سرتاپام انداخت.

چینی به دماغم دادم و خودمم با انزجار سر و ریخت داغوونم رو از نظر گذروندم.

شبه مادرمرده‌های آفریقایی شده بودم.

بین چیم که حتی یه جنگلیم با تأسف بهم نگاه می‌کنه...

دستم رو پشت گردنم کشیدم و با اخم کمرنگ و لحن متعصبی گفتم: این‌طوری نگام نکن که عین یه کرم فلج افتادم یه گوشه، قبلنا خیلی خوشگل بودم.

با یادآوری دوران شکوهم آهی کشیدم و ناخن‌هام رو که یکی در میون شکسته و کج و کوله شده بودن، جلوی صورتم گرفتم.

- نمی‌دونی چه قدر برای مانیکور اینا پول مفت دادم به اون مهرانای حروم خور، اصلاً پارتی بازی سرش نمی‌شد.

نگاهم رو که کمی کج کردم چشمم بهش افتاد که عین چنار روم خیمه زده بود. آب دهنم رو قورت دادم و دهنم رو کج کردم.

- چرا وایسادی تو حلق من؟ نمیگی شپش می‌گیری...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان خم شد و عین یه کیسه برنج انداختم رو شونه‌اش.

انقدر حرکتش سریع بود که فرصت دست و پا زدن پیدا نکردم و همین که پلک بعدیم رو زدم، خودم و روی شونه لختش پیدا کردم.

سوتی کشیدم و چشمم رو خمار کردم

- این نحوه بغل کردن نیستا، بیارم پایین یادت بدم.

ولی انگار قصدش هم آغوشی نبود چون مجال پایین اومدن بهم نداد و همون‌طور که کمرم رو گرفته بود تا نیفتم به سمت دریچه راه افتاد.

با تعجب به این‌ور اون‌ور نگاه کردم اما چیزی نفهمیدم.

پاهام از جلوش آویزون بودن و بالا تنهام از اون‌ورش دراومده بود، کله‌امم که به کمرش چسبیده بود و دماغم هر از گاهی روی پوستش کشیده می‌شد.



صدای ترق تروق استخون هام رو می شنیدم و هر لحظه حس می کردم الانه که از وسط نصف شم.

دست هام رو مشت کردم و به زحمت سرم رو کج کردم و جیغ زدم: می خوای خورد و خاکشیرم کنی؟ الانه که مغزم از دهنم بریزه بیرون...

هیچ توجهی به حرفم نکرد، انگار اصلاً نشنید و نفهمید تو چه وضع بحرانی ایم. حتی نمی تونستم تو اون حالت سر و ته آب دهنم رو قورت بدم.

چند تا سرفه بلند کردم تا گلوم صاف بشه و با بدبختی نالیدم: بیارم بالا لامصب، این چه وضع حمل باره؟...

ناگهان با یه تکون دیگه سرم محکم خورد به کمرش و دماغ و صدام با هم خفه شدن.

دست هام رو مشت کردم و با حرص کوبیدم به کمرش.

- قلبنا جنتلن تر بودی نحوه بغل کردن و جا به جایی دلربایی داشتی چه بلایی سرت اومد یهو؟...

با افتادن نگاهم به لبه دریچه و دیدن فاصله زیادش تا زمین، دهنم همون طور باز موند و بدنم شل شد.

دهنم ناگهانی عین کویر خشکید و بی اختیار زمزمه کردم: یا جد سادات، یا تموم ارواح و امواتم، یا هر چی مقدساته...

داشتم با جد و آبادم خلوت می‌کردم که یهو بدون هشدار پرید روی یه شاخه و بعد از گرفتنش کمرم رو ول کرد، قبل از این‌که حتی بفهمم چی شده با دیدن ارتفاع و شاخ و برگ‌های در هم تنیده، جیغم رفت هوا و بی‌اختیار چشم‌هام رو بستم.

دست‌های شل و ولم رو از توی هوا جمع کردم و چنان سفت چسبیدمش که یه لحظه حس کردم باهاش مخلوط شدم.

حتی پاهام عین میمون دور کمرش حلقه کرده بودم و جرأت نداشتم لحظه‌ای ولش کنم.

لب‌های لرزونم و روی هم فشار دادم و وحشت‌زده شیهه کشیدم: سر جدت همین‌جا بذارم زمین، نمی‌خوام پایین‌تر بیام...

با این‌که از شدت ترس جرأت نداشتم به جد و آبادم بخندم و چشم‌هام رو باز کنم ببینم تو چه حالتی‌ایم اما با تکون خوردن‌هاش فهمیدم که داریم می‌ریم پایین.

با احساس ضربه شلاق مانندی که یه شاخه به پشت گردنم زد، عصبی سرم رو به عقب چرخوندم و جیغ زدم: کی و می‌زنی بی‌ناموس؟ خوبه منم پیام آتیش بزنم تا ببینیم کی ترسو تره...

توی اون زاویه و با جهش‌های تارزان فقط می‌تونستم انبوهی از شاخ و برگ‌ها و تنه بزرگ ثابت درخت رو ببینم.



به نظر می‌رسید اوضاع کاملاً تحت کنترلشه و قرار نیست سرنگونم کنه، برای همین ترسم رفت و علی‌رغم معلقى و درد گردنم با ذوق جیغ زدم: من یه پرندم آرزو دارم تو یارم باشی

تو دسشویی رفتن‌ها کنارم باشی...

با وایسادنش توی ذوقم خورد و مغموم لب‌هام رو ورچیدم.

- این رسمش نیست تارزان جان، حالا که من دارم عادت می‌کنم نباید وایسی، نکنه با صدام مشکل داری؟!

منتظر جوابش نمودم و با تعجب به اطراف سرک کشیدم، هنوز فاصله زیادی تا رسیدن به زمین داشتیم.

نمی‌دونستم چرا یهو وایساده...

تو فکر بودم که کمرم رو گرفت و آهسته از روی شونه‌اش آوردم پایین، یه لحظه خواستم سکندری بخورم که گرفتم و دستم و روی تنه درخت هدایت کرد.

با تردید به تنه درخت چسبیدم و نگاه پر از سوالم رو به چشم‌هاش دوختم.

- چیزی شده؟ بوی دایناسور می‌شنوی؟

ازش انتظار جواب نداشتم برای همین خودم کمی خم شدم و موشکافانه چشم‌هام رو ریز کردم اما هیچ چیز ترسناکی ندیدم.

اصلاً شاید همینش ترسناک بود که هیچی ترسناک نبود.



با یادآوری کتزلکوآتلوس چند تار از پشم‌هام ریختن و با قلبی که یهویی رفته بود  
 تو پاچه‌ام زیرچشمی به آسمون نگاه کردم.  
 نصفش رو شاخه و برگ‌های درخت اشغال کرده بودن، بقیشم صاف صاف بود.  
 هیچ خبری از اون خفاش سیاه گنده و نوک دراز نبود.  
 کمی نیشم رو شل کردم و با انگشتم زدم به بازوش.  
 - اگه به نظرم اهمیت میدی باید بگم هیچی نیست، نترس من پیشتم.  
 چنان به سمتم برگشت که سریع دستم رو پشتم قایم کردم.  
 به نظر نمی‌رسید اصلاً ترسیده باشه که بخواد نیاز به محافظت من داشته باشه.  
 با همون وضع خونسرد و لب‌هایی که عین دو تا خط صاف و بی‌حالت بودن کمی  
 بهم نگاه کرد بعد روش و ازم برگردوند.  
 خواستم حرفی بزنم که ناگهان بدون هشدار با یه جهش از شاخه پرید.  
 جیغ زدم و بی‌اختیار تنه درخت رو بغل کردم.  
 بعد از چند ثانیه، با صورتی مچاله شده، روح و روانم و جمع کردم و پشم‌هام رو  
 زیربغل زدم.  
 آب دهنم رو قورت دادم و با تردید سرک کشیدم تا دیدمش.  
 صحیح و سالم عین بروسلی با یه ژست مکش مرگما وایساده بود پای درخت و  
 انگار منتظر سرک کشیدنم بود.



به خاطر نبودش روی شاخه احساس فلجی بهم دست داد و پاهام شل شدن.  
دیگه عمراً نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم یا برای لحظه‌ای تنه رو ول کنم.  
اون هم که عین یه تیکه مجسمه همون‌جا پایین درخت خشک شده بود و تکون نمی‌خورد.  
لب‌هام رو کج کردم و با حالتی گیج گفتم: چیزی شده؟ امنه؟ اگه اوضاع خوبه چرا نیاوردیم پایین؟ مگه من خار دارم؟ چرا؟ چرا؟  
آخرهاش دیگه داشتم جیغ می‌زدم.  
سکوت و شخصیت جذاب منشانه‌اش باعث شد کمی آرام شم و از عصبانیت کم کنم.  
نفسی تازه کردم و کلافه لب زدم: ها؟ به چی نگا می‌کنی؟ دیدن یه چلاق پریشون انقدر لذت بخشه؟  
بعد هم پشت چشمی نازک کردم و روم و برای چند ثانیه ازش برگردوندم.  
هی می‌خوام باادب باشم ناجیم و گرامی بدارم اما این بی‌شعور نمی‌ذاره، اصلاً شخصیت برا من نداشته.  
هی بهم توهین می‌کنه، یعنی انقدر سخته یه بار جوابم و بده؟!  
فهمیدم لازم خریدار نداره و لنگشم برای همین دوباره به سمتش چرخیدم و در کمال تعجب دیدم همون‌جا وایساده.

یه حسی بهم می‌گفت منتظر منه اما حتی تصورش هم خنده‌دار بود و می‌تونست روده‌هام رو بفرسته اون ور مرز.

لبخند اجباری‌ای زدم و با حرصی پنهان پشت لحن آرومم، شمرده شمرده گفتم: ایهام جان فاز من و مشخص کن، الان چی کار کنم؟

خودت اگه با پای چلاق وسط ناکجا آباد گیر افتاده بودی چی‌کار می‌کردی؟ اصلاً می‌خوای دیگه ایهام صدات نکنم؟ همون تارزان و بیشتر می‌پسندی؟ فکر کردم شاید ازش خوشش نیاد، آخه سلیقه‌ها متفاوتن...

دید خیلی گیج می‌زنم و دارم میرم به ناکجا آباد برای همین دست‌هاش رو از حالت قفل کرده درآورد و باز کرد.

همین حرکتش کافی بود تا چشم‌هام از تعجب گرد شن و شقیقه‌ام ضربان بزنه اما فقط برای چند ثانیه، بعدش کم کم لبخند زدم و چند ثانیه بعد شروع به چهچه کردم.

انقدر خندیدم که نزدیک بود بیفتم نفله شم اما خودم رو کنترل کردم و چسبیدم به تنهٔ درخت.

توی همون حالت با یه دستم اشک‌هام و پاک کردم و اون یکی دستم رو به سمتش نشونه گرفتم.

- تلخی نخوری یه طنزی میشی، خیلی قشنگ سرودی اصلاً نشنیده روده بر شدم. یکم دیگه خندیدم و با تأسف سر تکون دادم تا این‌که کاملاً حسش پرید و نیشم رو بستم.

- با حیرت سرم رو کج کردم و نگاه سخته‌ای ای بهش انداختم.
- جدی که نگفتی؟ نگو که گفתי چون حتی با گفتنش هم قلبم می‌شکند.
- بعد هم لب‌هام رو ورچیدم و چشم‌های اشکیم رو منتظر بهش دوختم.
- بی‌توجه به فیس سخته‌ایم توی همون حالت و دست‌های باز شده موند و نگاه سوزانش رو عین لیزر تا عمق چشم‌هام برد.
- به ثانیه نکشید از این رو به اون رو شدم و حس کردم اشک‌هام دارن سرازیر می‌شن، جفت دست‌هام و روی صورتم گذاشتم و با حرص لب‌هام رو تا چونه پایین کشیدم.
- بابا لامصب من وقتی سالم بودم هم از این ارتفاع نمی‌پریدم، چه برسه به حالا که هر دو تا پام لب گورن.
- از شدت ناراحتی داشتم پس می‌افتادم و نیاز داشتم چند تا رشته کوه رو بدوم تا کمی آرام شم.
- یه دستم رو به تنه درخت زدم و اون یکی رو با حالتی داغوون روی شقیقه‌ام فشار دادم.
- حتی فکر کردن بهشم کفر و گناه کبیره‌ست...
- زیرچشمی دیدمش که قدمی به عقب برداشت، انگار داشت می‌رفت.
- با این حرکتش جیغ زدم و خودم رو به لبه شاخه رسوندم.
- غلط کردم آرام باش، برگرد.



با این حرفم ایستاد و عقب گرد کرد.

درست زیر شاخه وایساد و دوباره دستهایش رو برام باز کرد.

با دیدن صورت آرومش، بی اختیار آرامش گرفتم و نفس هام منظم شدن.

زمان زیادی نبود که می شناختمش و حتی یه کلمه هم ازش نشنیده و نمی دونستم اما توی ذهنم به اندازه یه کتاب هزار صفحه ای ورقش زده بودم و کلی رویاپردازی ازش کرده بودم.

شاید اسمش تارزان یا ایهام نباشه اما هیچ وقت ولم نمی کنه...

همینا کافی بودن تا این که بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم آروم شدم و سرم رو براش تکیه دادم.

- آندرسند شدم، آماده باش تا بپریم.

شاخه انقدری بزرگ نبود که بتونم برای پرش از روش عقب برم و آماده شم؛ برای همین لحظه ای بعد بدون این که به خودم فرصتی برای ترس و تردید بدم، بی هوا پریدم...

توی همون حالت سقوط هم همزمان جیغ می زدم و امواتم رو صدا می کردم، با احساس این که فرو رفتم تو بغلش نفس آسوده ای کشیدم و چشم هام و باز کردم.

بلافاصله نگاهم توی نگاهش گره خورد در حالی که صورتم بیشتر از چند سانت باهاش فاصله نداشت و نفس های بلندم به صورتمش می خورد.



توی اون زاویه دیدی متفاوت از قبل بهش داشتم، انگار فقط از دور زیادی جدی و غرق در تفکر بود، از نزدیک یه ویوی دیگه داشت.

طرز نگاهش برام آشنا بود، مثل کسی بود که سال‌ها بود می‌شناختمش و می‌دونستم پشت جدیتش کلی احساسه.

با این‌که زرتی افتاده بودم روش و انداخته بودمش رو زمین اصلاً عصبانی نبود.

توی همون حالت که رو شکمش نشسته بودم نگاهم رو با هیجان به اطراف دوختم، خیلی از اون بالا بهتر بود.

چند تا جیغ زدم و دست‌هام رو با ذوق توی هوا تگون دادم.

- مرامتو عشقه، می‌دونستم زمین گیرم نمی‌کنی.

منتظر واکنش بعید الوقوعش نمودم و عین دیوونه‌ها چهار دست و پا از روش بلند شدم.

هنوز یه ثانیه از وقتی که روی پاهام وایساده بودم نگذشته بود که زانوم تیر کشید و با سلطان سر رفتم تو زمین.

نیمه پنچر شدم ولی نمی‌خواستم به‌خاطر درد و چلاقی از این هوای تازه لذت ببرم.

البته بالای درخت هم اکسیژن بود اما این‌جا حس یه ماجراجو رو داشتم.

خودم و عین سوسمار روی زمین کشیدم و چمن‌ها رو نوازش کردم.

- وقتی خوب شدم حتماً افتتاحتون می‌کنم نگران نباشید.

بعد هم نیشم رو باز کردم و لپم رو روی خاک گذاشتم.

- بوی آزادی میاد.

داشتم از رسیدن به زمین و خلاص شدن از دست اون همه شاخه و برگ ذوق مرگ می‌شدم که یهو از پشت به عقب کشیده شدم.

جیغ بلندی زدم و با زحمت به پشت سرم نگاه کردم تا تارزان رو دیدم که از مچ پا گرفته بودم و می‌کشیدم.

دست از جیغ جیغ برداشتم و با حرص گفتم: می‌خوای پام رو از ریشه بکنی؟... حرفم تموم نشده بود که یهو بیشتر کشیدم و در آنی عین یه گونی سیب زمینی انداختم روی شونه‌اش.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و سعی کردم کمی جا به جا شم اما نداشت و محکم‌تر گرفتم.

بی‌خیال تقلا شدم و سعی کردم از ویو لذت ببرم.

البته چون سر و ته بودم فقط چند تا سنگ و گیاه می‌دیدم اما از درو دیوار چوبی اون دخمه بهتر بود.

دست‌هام و آویزون کردم و بدنم رو همراه نیشم شل کردم.

- داری کجا می‌بریم؟

هنوز یه ثانیه نگذشته بود که دوباره به حرف اومدم.

- آها فهمیدم سوپرایزه.

هر چند که هیچ ایده‌ای براش نداشتم، شاید می‌خواد سر قطع شده‌ی دایناسور رو نشونم بده.

با این فکر تندی کله‌ام رو به چپ و راست تکون دادم و با تردید گفتم: من از سوپرایزهای خشن خوشم نمی‌ادا، فقط یه خلوتی برام مهیا کن و بهم صبحونه بده.

سعی کردم سرم رو بلند کنم و یه نگاهی به جلو بندازم تا ببینم کجا می‌برنم اما هیچ جوهره‌اش نبود حتی از زیربغلم به چیزی جز پشم نمی‌رسیدم.

انگار واقعاً می‌خواست سوپرایزم کنه.

آهی کشیدم و از بیکاری دهنم رو باز کردم.

- اراده‌ات رو ستایش می‌کنم تارزان جان ولی این رو بدون که من حتی بابابزرگ شونصد ساله فسیلم که سخته کرده بود دم مرگی وادار به حرف زدن کردم، یه بارم با استاد استخوان شناسیم که حتی از تو هم کم حرف‌تر و سگ اخلاق‌تر بود ترتیب یه مناظره علمی رو دادم.

مرتیکه بی اعتماد به نفس هی انکار می‌کرد که ما یه جورایی پزشکی، فقط از نوع فسیل دایناسوریش.

البته زری هم به این نظریه‌ام احترام نمی‌داشت.

یهو چشمم به رودی افتاد که سمت چپمون جریان داشت.

انگشتم رو به کمر تارزان زدم و با هیجان گفتم: همین‌جا خوبه ها...



با خوردن چند تا شاخه سبز و لجن مانند توی صورتم جیغ زدم و پلک هام و روی هم فشار دادم.

مثل یه جور پرده از جنس جلبک بود، با دیدن دیوارهای سنگی و نیمه درخشان اطرافمون فهمیدم که بردتم توی یه جایی مثل غار.

همه اطراف و دیوارها و حتی هوا یه جورایی مرطوب و نم دار بودن.

یه جورایی از بودن توش احساس خطر می کردم برای همین سفت تر خودم رو بهش چسبوندم تا نیفتم.

با وایسادنش تعجب کردم و کمی گردنم رو کج کردم تا یه گودال پر از آب دیدم. به نظر می رسید ارتفاعش خیلی زیاده، این جور که بخار ازش بالا میومد انگار خیلی سرد بود.

با فکری که به سرم زد چشم هام تو حدقه گرد شدن و با تردید و حالتی التماس آمیز بازوی تارزان رو کشیدم.

- نگو که می خواهی بندازیم توش، خشک میشم می میرم...

حرفم تموم نشده بود که دست های قفل شده ام رو از دور گردنش باز کرد و قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم ناگهان پرتم کرد توش.

جیغ زدم و حتی قبل از این که چیزی رو از سردی یا گرمی آب حس کنم شروع کردم به دست و پا زدن و سعی کردم خودم رو ازش بکشم بیرون اما نهایت تلاشم به خستگی ختم شد.



در حالی که نفس نفس می‌زدم خیره بهش نگاه کردم که بیرون از گودال آب دست به سینه ایستاده بود.

اگه از معنای واژه اسکل خبر داشت، پس با هر بار دیدنم ورد زبانش شده بود. با احساس حرکت آب بین لباس‌هام و رسیدنش به پوستم ناگهان رفتم توی فکر؛ از اون چیزی که تصور می‌کردم گرم‌تر بود، به نظر نمیومد به کشتنم بده.

حتی درد زانومم یادم رفته بود، با تردید دستم و روش کشیدم که برگ و بانداژهایش به‌خاطر جریان آب کنده شده بودن و در معرض آب قرار گرفته بود. فقط کمی سوزش داشت که اونم قابل تحمل بود.

کم کم گاردم پایین اومد و اخم‌های در همم باز شدن. به دنبالش نیشم و شل کردم و دست‌هام و روی آب باز کردم. با یادآوریش لای پلک‌هام رو باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم. - ام... نم نم...

نگاه خنثی‌اش رو به چشم‌های گشاد و لپ‌های گردم دوخت. یکم دیگه تک سرفه کردم و صداهای نامفهوم درآوردم اما همچنان هیچ واکنشی نشون نداد.

پوفی کشیدم و زیرلب گفتم: می‌خوای همین‌طور همین‌جا بمونی؟ با این حرفم سری تگون داد و بدون هیچ واکنش اضافه‌ای به عقب چرخید.

بی‌اختیار دستم رو به سمتش دراز کردم و جیغ زدم: نه، وایسا...  
خواست به عقب برگرده که دوباره شیهه کشیدم.  
- نه، برنگرد.

وقتی که دیدم خونسرد وایساده و قصد نداره فرار کنه، تند تند لباس‌هام رو  
درآورد و پرت کردم به سمتش.

- میشه اینا رو برام خشک کنی دراومدم بیوشمشون؟!

امیدوار بودم منظورم رو فهمیده باشه اما به هر حال ریسک بزرگی بود چون اگه  
لباس‌هام و به فنا می‌داد باید توی همین آب با بی‌ناموسی خودم و غرق می‌کردم.  
دست‌هام رو جلوی دهنم مشت کردم و منتظر بهش نگاه کردم.

بدون این‌که سرش رو به عقب بچرخونه دستش و روی زمین کشید و لباس‌هام و  
از روی زمین برداشت.

با دیدن حرکات آروم و خونسردانه‌اش یه جورایی خیالم راحت شد و با آرامش لم  
دادم توی آب.

هنوز یه ثانیه از رفتنش نگذشته بود که از همون‌جا جیغ زدم: دور نشیا...

نمی‌دونم اسم حسی که داشتم چی بود و از کجا سرچشمه می‌گرفت ولی  
نمی‌داشت حتی برای لحظه‌ای احساس ترس و ناامنی کنم و توی ناخودآگاهم  
می‌دونستم صدام رو شنیده و حتماً برمی‌گرده.



بین همه این دردها که نه فقط جسم بلکه قلب و روحم شکسته بودن تنها پناهم یه ایهام غریبه شده بود.

یه چیزی شبیه یه رویا که نمی‌دونی واقعیه یا نه.

نمی‌دونی کی از دستش میدی یا کی برای همیشه ناپدید میشه اما هر لحظه که کنارشی دیگه نمی‌خوای بری...

توی این‌جای وحشی که بارها ناامیدم کرده بود و توش تموم آرزوهایم خاکستر شده بودن، ایهام تنها چیزی بود که به زندگی وصلم می‌کرد.

مهم نبود اگه هیچ‌وقت باهام حرف نزنه یا نخواد بهم نزدیک شه و باهام احساس راحتی کنه اما همین که حرف‌ها و احساساتم رو گوش می‌داد و خواسته یا ناخواسته بهم اهمیت می‌داد، برام کافی بود.

بدنم رو زیر آب فرو کردم و خستگی و زخم‌هام رو به جریان آب سپردم.

با وجود تموم جاهایی که برای مخفی شدن توی مغزم پیدا کرده بودم، باز هم جایی نداشتم که برم و خبری از غم نباشه...

انگار همه‌اش اشغال شده بود و هیچ جایی برای پنهون شدن نداشتم.

مستم رو پر از آب کردم و روی چشم‌های ملتهبم پاشیدم، انقدر که تونستم اشک‌هام رو قاطی قطرات آب بریزم و باور کنم حالم خوبه.

ترجیح می‌دادم سرم رو زیر آب کنم و سال‌ها همون‌جا بمونم تا این‌که تسلیم غم شم و گریه کنم...

دیگه نمی‌خواستم خودم رو به کشتن بدم فقط برای این‌که این حجم بزرگ از ناراحتی رو احساس نکنم، حتی نمی‌خواستم باهاش روبرو بشم برای همین لب‌های لرزونم رو با تردید باز کردم و صداش زدم: ایهام؟...

خودم رو به لبه گودال رسوندم و با دست‌هام گرفتمش.

چونه‌ام رو قفل کردم و نگاه منتظرم رو به جلبک‌های دم ورودی دوختم.

چند دقیقه گذشت اما هیچ خبری ازش نشد.

با استرس گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با انگشت‌هام روی زمین ضرب گرفتم.

آخه من که می‌دونستم به‌خاطر بلاهایی که سر اون توله‌ها آوردم تو خفت و خواری می‌میرم برا چی لباس‌هام و دادم ببره؟ چرا با دست‌های علیل خودم ذلتم رو رقم زدم؟!

اگه عین سگ سرما می‌خوردم و نهایتش بعد از بیرون اومدن قندیل می‌بستم شرف داشت به مردن ته یه گودال تو ناکجاآباد.

آهی از ته قلبم کشیدم و سعی کردم خودم رو دلداری بدم ولی نمی‌تونستم جلوی جولون دادن‌های افکار ناموسی توی سرم رو بگیرم.

احتمالاً یه نیزه دستش بود و داشت با دایناسورها مبارزه می‌کرد، یا رفته بود شکار اون جک و جونورهای مادرمرده، شاید هم از شانس من سرش خورده بود به یه چیزی افتاده بود ته یه دره...

همون طور که نگاهم به ورودی بود و فکرم تموم محالات و نامحالات و عجایب و شگفتی‌های خلقتی که می‌تونست سرش بیاد رو شخم می‌زد، ناگهان یه چیزی تو ذهنم جرقه داد و تموم صورتم از ذوق درخشید.

نیشم رو تا جایی که جا داشت باز کردم و نگاه خبیثی به جلبک‌ها انداختم. وقتشه بلاخره تو عمر نکبتتون به یه دردی بخورین و من رو از بی‌آبرویی تو غربت نجات بدین.

خیلی وقت بود که انداخته بودم تو آب و عضلاتم داشتن کمپوت می‌شدن. یکی نبود بش بگه مرد حسابی پری دریایی که ننداختی تو حوض، شنا هم حدی داره قورباغه که نیستم!

صبر زیاد جایز نبود و از طرفی هم می‌ترسیدم گوشت‌های زانوم با املاح آب حل بشن، برای همین باید زودتر می‌رفتم بیرون و خودم رو شده با اون جلبک‌های چنندش می‌پوشوندم.

پره‌های دماغم رو گشاد کردم و با اخم به اطراف غار و تک تک سوراخ سمبه‌هاش چشم غره رفتم.

- می‌خوام پیام بیرون، هر کدومتون نگام کنه چشاشو درمیارم باش آبگوشت درست می‌کنم.

دایناسور مایناسور و خزنده و جهنده هم حالیم نمیشه، بدون استثنا زبحش می‌کنم، پس چشاتونو درویش کنید.



با همون قیافه میرغصبی و ترسناک آرنج‌هام و روی زمین گذاشتم تا خودم رو بالا بکشم اما در واقع از درون داشتم شرشر می‌ریختم.

این چه عاقبتی بود که دچارش شدم؟

من الان باید تو استخر خونه خودم و جذاب می‌بودم نه این‌که لخت و بی‌لباس عین انسان های اولیه در صدد شکار جلبک باشم.

عین سربازهای جنگ جهانی که توی سنگر قایم شده بودن، با احتیاط سرک کشیدم و با چشم‌های ریز و سرشار از دقت به اطرافم نگاه کردم.

به جز من و گودال آب و سنگ‌های درخشان و جلبک‌های دم در هیچ چیز دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد.

البته یه چوب نی مانند هم اون‌ور تر افتاده بود.

نهایتش می‌تونستم بکنمش تو حلقم وگرنه کاربرد دیگه‌ای نداشت.

دو تا تیکه لباس باقی موندم و که توی آب شناور شده بودن برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.

همیشه می‌دونستم این ریزنقشی آخرش کار دستم می‌ده، چه قدر به زری گفتم بذار هورمون بخورم یکم گنده شم لباس‌هام و سایز بزرگ بگیرم ولی نداشت.

با دیدن دوباره جلبک‌ها که زیاد هم بلند نبودن نظرم عوض شد.

نه خیر این سوسک قامتی زیاد هم بد نبود، انقدری کوچولو بودم که توشون جا شم و حداقل تا زانوم رو بپوشونن.



کاش حداقل یه برگی چیزی گیرم میومد که جلو فرشته‌های نگهبانم بی‌آبرو نشم، هر چند که هیچ‌وقت باهاشون احساس غریبی نکردم.

زری می‌گفت همه جا با آدنم، البته اون قسمتی که کارهام رو بهش گزارش میدن چاخان بود ولی تو اون لحظه آرزو کردم که ای کاش راست می‌گفت و اون‌ها واقعاً مراقبم بودن.

حتی مهم نبود اگه بهش می‌گفتن یه ماه پیش از سیسمونی طاووس دزدیدم و تو حراجی فروختم. فقط ای کاش یه جوری بهش می‌رسوندن که زنده‌ام، حالم خوبه و دلم براش تنگ شده.

همین برام کافی بود که بدونم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای می‌خوام برگردم خونه و شب‌ها پیشش بخوابم.

دماغم رو با بغض بالا کشیدم و دست‌هام رو پشت چشم‌های خیسم کشیدم.

یکم موج مکزیکی رفتم و بدنم رو عین مار حرکت دادم و نرمش کردم تا آماده بیرون پریدن و چنگ زدن به جلبک‌ها شم.

بعد از چند دقیقه آمادگی جسمانی به زمین چسبیدم و هر دو تا دست‌هام و روش مشت کردم.

زیاد حالت خوبی نبود و می‌دونستم که نمی‌تونم عین خرنده از دیوار صاف برم بالا، برای همین پای سالم رو بلند کردم و روی زمین گذاشتم.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و موقعیتم رو از نظر گذروندم؛ خوب بود از بچگی استعداد میمونی داشتم.

حالا فقط باید اون یکی پام رو بالا می‌کشیدم و بدنم رو از حالت آویزونی در می‌آوردم تا بتونم خودم رو بندازم رو زمین.

لب‌هام رو گاز گرفتم و جیغ زدم: یو کن پروا!

به طاووس فکر کن که دو ماه دیگه به دنیا میاد، تو باید اولین کسی باشی که می‌بینه...

در حال تقلا بودم و هنوز حتی نتونسته بودم شونه‌هام رو بکشم بالا که ناگهان جلبک‌ها تکون خوردن و سایه‌ایهام افتاد رو دیوار.

هنوز کامل نیومده بود تو که وحشت زده جیغ زدم: یا جد و آبادم، نیا تو... نه وایسا، لباس‌هام رو بنداز!

توی هول و هراس و بدبختی‌های خودم بودم ولی دیدم که اون هم هول کرد، چرخ‌های دور خودش زد و سریع لباس‌هام رو به سمتم پرت کرد.

جیغ دیگه‌ای از سر ترس و هیجان زدم و اومدم بگیرمشون که ناگهان تعادلم رو از دست دادم همراهشون دوباره پرت شدم تو آب...

\*\*\*

احساس می‌کردم گذاشتنم رو ویبره، لب‌هام هی تکون می‌خوردن اما نمی‌تونستم حرف بزنم.

انگار تارهای صوتیم قندیل بسته بودن...





بدتر از این که قفسهٔ سینه‌ام از سرما یخ بسته بود این بود که نمی‌تونستم چیزی بگم و همین کلافگی حاصل از سکوت دیوونه‌ام کرده بود.

بی‌توجه به منی که عین چنار خشک شده بودم و حتی به زور پلک می‌زدم، اون با خیال راحت داشت چوب‌ها رو از کوچیک به بزرگ می‌چید تا آتیش درست کنه.

پلک‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم جنجال توی مغزم رو کنترل کنم اما هیچ فایده‌ای نداشت و هم‌چنان از درون داشتم آتیش می‌گرفتم.

با غیظ زیرچشمی بهش نگاه کردم و توی دلم آبا و اجداد ناشناخته‌اش رو شخم زدم.

این مرتیکه هم انگار نه انگار یه پروا کنارش داره جون میده، نشسته برا من قلعه چوبی درست می‌کنه.

الهی خودم کفن پوشت کنم و روی سنگ قبرت دسشویی عمومی درست کنم این همه زن دست و پا چلفتی چه‌طور تو وجودت جمع شده؟ نمی‌تونستی برای یه بارم که شده توی عمرت آبروداری کنی و شلیپی نیفتی تو آب؟!

دست از یقهٔ یخ زدهٔ خودم برداشتم و شروع به چشم غره رفتن کردم.

فکر کنم اصلاً معنیش رو نفهمید چون حتی ذره‌ای به کارش سرعت نداد.

اتفاقاً فکر کنم از خفه خون گرفتنم خوشحال هم شده بود و داشت به این فکر می‌کرد که هر روز بندازتم تو آب و با لباس‌های خیس تو جنگل بچرخونتم!

دوست داشتم پام رو بلند کنم یکی بزnm تو دهنش اما نمی‌تونستم.

خیسی موهام روی شونه‌هام و قطره‌های آبی که ازشون می‌چکید داشت روانیم می‌کرد، بذار مویرگ‌های حسی دستم به کار بیفتن بی‌ناموس عالمم اگه از ته نزنمشون.

خیال می‌کردم حاصل این همه سال بلند کردنشون رو با نوازش انگشت‌های جذاب لا به لاشون می‌گیرم؛ چه می‌دونستم ماجراجویی ای که همه عمر برایش اپیلاسیون می‌کردم این‌طوری بلای جونم میشه و پشم‌هام رو شنیون می‌کنه؟!

تحمل سرما هر لحظه سخت‌تر می‌گفت، شیطونه می‌گفت لباس‌هام رو بکنم دوباره بپرم تو آب ولی حس می‌کردم این رودخونه‌ای که کنارمون جریان داره حموم عمومی دایناسورها هم هست.

نفسم رو تندى بیرون دادم اما اصلاً سعی نکردم تگون بخورم چون نمی‌خواستم لباس‌های خیسم رو بیشتر احساس کنم.

مرتیکه چنار بی‌احساس چنان غرق کار چسکیش شده بود که انگار من رو یادش رفته بود.

شاید چوب‌هاش خیس بودن اما دهنم همکاری نمی‌کرد بهش بگم.

دیگه داشتم غش می‌کردم که ناگهان کم کم جرقه‌های آتیش بین چوب‌ها زده شدن.

چشم‌هام رو تا آخرین حد گشاد کردم و سعی کردم روی تنه سقوط کرده‌ای که روش نشسته بودم خودم رو به جلو بکشم.



تا جایی که می‌تونستم گردن کشیدم و سرم رو بردم بالای آتیش، پر دماغ و گوش‌هام دود و خاکستر شد اما حتی ذره‌ای هم اهمیت ندادم.

آتیشش انقدری بزرگ نبود که کبابم کنه، فقط می‌خواستم چونه‌ام گرم شه و عصب‌های گفتاریم به کار بیفتن.

همین که حس کردم می‌تونم دهنم رو به صورت اختیاری باز و بسته کنم، جیغ زدم و تندی به چوب‌های بزرگ روی زمین اشاره کردم.

- می‌خوای ازشون استفاده کنی یا خودم و بندازم تو آتیش؟

حرفی نزد و با همون خونسردی چوب‌ها رو دور آتیش کوچیکی که درست کرده بود، چید تا شعله‌هاش بیشتر شدن و دودش به آسمون رفت.

نفس عمیقی کشیدم، از روی تنه پایین اومدم و کنار آتیش نشستم.

برام مهم نبود چه قدر خشک شدن لباس‌هام طول می‌کشه، فقط دیگه نمی‌خواستم از آتیشه دور شم.

اگه جزغاله‌ام نمی‌کرد می‌رفتم تو بغلش می‌خوابیدم.

کمرم رو به تنه درخت چسبوندم و پاهام رو توی سینه کشیدم تا بتونم خودم رو بغل کنم.

بعد از کلی سگ لرزه تازه داشت گرم و نرم می‌شدم، نیشم رو باز کردم و دست‌هام رو به سمتش گرفتم، تو همون حالت هم با سرخوشی گفتم: مرسی که باعث شدی



دوباره تکنون بخورم، داشتم عین ماموت‌های عصر یخبندان زنده زنده خشک می‌شدم.

تو سردت نیست؟

بعد از این حرف بهش نگاه کردم، تندی رو ازم برگردوند و مسیرش رو به طرف درخت‌ها کج کرد.

می‌دونستم که دور همیشه برای همین توی همون حالت موندم و صداش نزد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با یه برگ بزرگ که دو طرفش رو بسته و عین کیسه تو دستش گرفته بود، برگشت.

با تعجب سرکی کشیدم تا ببینم چی آورده، هنوز نفهمیده بودم که به سمتم اومد و کنارم گذاشتش.

خودش هم رفت اونور آتیش نشست.

با نوک انگشتم گره کوچیکش رو باز کردم تا این‌که دو تا چیز گرد بنفش از توش نمایان شدن.

بغض کرده یه دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نوک دماغم رو با کناره‌هاش پاک کردم.

با چشم‌هایی لبریز از احساسات بهش نگاه کردم و با مهربونی و حسرت سر تکنون دادم.

- تو حتی از تارزانی که بچگیا عاشقش بودم هم گلگلی‌تری!...

با دیدن قیافه در هم و نگاه گرفته‌اش که به شعله‌های آتیش دوخته بود، آب دهنم رو قورت دادم و با تأسف گفتم: انگار زیاد از تارزان خوشت نمیاد، فک کنم با مفهوم کلمه گلگلی هم آشنا نیستی.

بعد از این حرف پاهام رو دراز کردم و با حالتی اندیشمندانه کلهام رو بهش نزدیک کردم.

- راستش گلگلی کلمه گنگیه، یعنی هنوز تو لغت نامه دهخدا و معین و اینا هم نیومده پس بهت حق میدم اگه باهاش آشنا نباشی.

کمی قر و قمیش اومدم و بعد با حالتی موقرانه برگشتم سرجام.

- وقتی اولین بار کیان رو دیدم اختراعش کردم.

با یادآوریش بی‌اختیار نیشم باز شد و سرم رو با ذوق به چپ و راست تکون دادم.

توی همون حالت که نصفی از وجودم غرق خاطرات شده بود، یکی از میوه‌های عجیب غریبش رو برداشتم و گازی بهش زدم.

مزه خوبی داشت، یه جور شیرینی مطلق که احتمالاً به زودی دلم و می‌زد؛ چه تشبیه مبهم و عجیبی.

درست عین کیان...

با همون دهن پر و لپ‌های باد کرده، جمله ناتمومم رو ادامه دادم: اون موقع‌ها معیارها و دیدگاه‌هام راجب به جذابیت با الان فرق می‌کردن.

یادته اون کت چرم مشکی‌ها چه قدر مد بودن؟ البته شاید باهاشون آشنا نباشی.



به هر حال حاضر بودم براشون آدم بکشم ولی زری برام نمی‌خرید، می‌گفت مناسب یه بچه دبیرستانی نیست.

اون لاوین بی پدر هم چون می‌دونست روشن کراش زدم یکی و نمی‌دونم از کجا آورده بود هی می‌پوشیدش و میومد مدرسه تا حرصم بده.

البته فکر نکنی من همین‌طور دست روی دست گذاشتم.

چشمکی زدم و با لحن مرموزی گفتم: اون موقع ها مهدی تازه از سربازی برگشته بود، یه بار که اومد دنبال مهرانا دیدمش، اون کت چرم لعنتی چنان جذابش کرده بود که اصلاً کله کچلش به چشمم نیومد.

خلاصه روز بعدش رفتم خونشون و کتش رو برای چند روز قرض گرفتم تا روی لاوین رو باهاش کم کنم.

البته زری می‌گفت چون ازش اجازه نگرفتی دزدی محسوب میشه، چشت روز بد نبینه چنان بلایی سرم آورد تا یه هفته خواب می‌دیدم یه کت چرم داره بهم تجاوز می‌کنه.

خلاصه مهدی بخشیدم و برام آبمیوه خرید ولی زری هم‌چنان باهام قهر بود، ولش کن حالا، برگردیم سر کیان.

اصلاً من عشق به کت چرم رو از اون شروع کردم. صاحب کافی شاپ اونور خیابون بود و یه جذابیتی تو نگاهش بود اون سرش ناپیدا.

لاوین می‌گفت من فقط یه کرم مثبت و راجم و عرضه کارهای خفن و شیطنتهای واقعی رو ندارم، منم به رگ غیرتم برخوردم.



به این جا که رسید گاز محکمی به میوه توی دستم زدم، سینه سپر کردم و با اخم و لحنی جدی گفتم: مهرانا رو برداشتم تا بریم کافه قلیون بکشیم. لاوین گفت اگه تو پنج دقیقه شصت تا پوک بزنی همه جا دودی شه، کت چرمش رو بهم میده.

اخم کم کم محو شد و آه پشم سوزی کشیدم.

- جات خالی نباشه سر پوک دوازدهم پخش شدم رو زمین، لامصب انگار تراکتور تو گلوم گیر کرده بود، نزدیک بود از شدت سرفه کبود شم بمیرم.

مهرانا که فرار کرد، لاوینم ازم فیلم گرفت، قضیه اون فیلم رو بعداً بهت میگم حالا...

ولی خب تهش عین جنازه افتادم رو دست کیان، راه بیمارستان بردنم نداشت آخه هر دومون به چوخ می رفتیم.

دیگه برام پیتزا درست کرد و در عوض این که دیگه هیچ وقت پام رو نذارم تو کافه اش کت چرمش و داد بهم.

اندازه اش خیلی بهم بزرگ بود برای همین دادم خیاط تنگش کرد، دیگه جزء کلکسیونم شده بود.

به دنبال اون اتفاق چند بار دیگه هم کیان رو دیدم، آخرین بار هم با لاوین بود.

بعد از این حرف، تیکه های میوه همراه بغض تو گلوم گیر کردن و اشک تو چشم هام جمع شد.

- هیچ وقت اون بی ناموس رو نمی بخشم قلبم و شکست.

چند ثانیه تو افسردگی و دهن کجی موندم تا این‌که آرام شدم و بقیه میوه رو قورت دادم.

نگاه کوتاهی به ایهام انداختم و لبخند کمرنگی نثارش کردم.

- البته الان دیگه فراموشش کردم؛ حالا که بهش فکر می‌کنم زیاد هم جذاب نبود، فقط یه توهم احمقانه بود تو سر یه اسکل بی‌سلیقه!

اون یکی میوه رو از توی برگ برداشتم و در حالی که می‌خوردمش پاهام رو برای شکستن سکوت تگون دادم.

البته اونقدرها هم خلوت و آرام نبود ولی دیگه به صدای‌های اطراف عادت کرده بودم و به گوشم نمی‌ومدن.

انگار خطرناک نبودن، نه صدای آب و برخوردش به سنگ‌های کنار رود، نه صداهای عجیب حیوونای ریز و درشتی که لا به لای شاخه‌ها و درخت‌ها قایم شده بودن و نه صدای باد و آتیش، هیچ‌کدوم ترسناک نبودن.

در کل حال و هواش شباهت زیادی به جنگل‌های خودمون داشت، هیچ چیز اسرار آمیز و ویژه آکرولیزانا به نظر نمی‌رسید، البته به جز حیوون‌ها و آوازهای خاصشون و ایهام.

از دیدن سکوت همیشگی و نگاه خونسردش خسته شده بودم، انگار دیگه براش جالب و تازه نبودم چون بهم خیره نمی‌شد.

آرامشی که داشت برام خیلی عجیب بود، کاش یه جوری بهم می‌فهموند جز گونه احتمالی و خصوصیات جسمی یه شباهت‌های دیگه‌ای هم بهم داره.



خوراکی‌ها و میوه‌هایی که بهم داده بود رو تموم کردم و گازی به برگ زدم.  
نگاه کنجکاو رو بهش دوختم و با طمأنینه پرسیدم: همیشه انقدر تنها بودی؟  
نمی‌تونی حرف بزنی یا نمی‌خوای چون باهام احساس راحتی نمی‌کنی؟!...  
سکوتش باعث نشد تا دوباره به حرف بیام؛ برعکس منتظر موندم تا این‌بار خودش چیزی بهم بگه.

شاید اصلاً بهش مهلت این کار و نداده بودم.

برای لحظه‌ای سر بلند کرد و خیره به چشم‌هام نگاه کرد.

یه غم خاصی تو صورتش بود که با تموم وجود احساسش می‌کردم، درسته گریه  
نمی‌کرد یا حتی حالت ناراحتی و افسردگی هم نمی‌گرفت اما مشخص بود که یه  
چیزی تو وجودش مرده...

تو فکر بودم و هم‌چنان بهش نگاه می‌کردم که یهو لب‌هاش به حالت گنگی تگون  
خوردن، اومدم ذوق کنم و منتظر حرفش بمونم که ناگهان اخم‌هاش توی هم گره  
خوردن.

هنوز این حالتش رو تحلیل نکرده بودم که ناگهان بدون مقدمه به سمتم هجوم  
آورد، حتی توجهی به آتیش ما بینمون نکرد و طوری از روش پرید انگار هیچ  
اهمیتی براش نداشت.

دستش رو محکم روی بازوم گذاشت و از روی زمین به بالا کشیدم و مجبورم کرد  
سریا وایسم.



با تعجب سرم رو تکون دادم و حیرت زده زمزمه کردم: چی شد جنی شدی؟  
با حالتی کلافه و عصبی به اطراف نگاه کرد و فشار دستش و روی بازوم بیشتر کرد.  
با ترس مسیر نگاهش رو تا لا به لای شاخه‌ها و درخت‌ها دنبال کردم اما چیزی ندیدم.

طوری گارد گرفته و سرک می‌کشید که انگار یه خطر وحشتناک خیلی نزدیک رو حس می‌کنه.

منم سعی کردم کمی آرام بشم و گوش‌هام رو تیز کنم.

سروصداها و موجودات پرنده‌ای که روی شاخه‌ها بالا و پایین می‌پریدن خیلی بلندتر و گوش‌خراش‌تر از قبل شده بود.

با دیدن پرواز موشکی یه عده ازشون به یه سمت دیگه، به وضوح حس کردم دارن از یه چیزی فرار می‌کنن.

با حرکت سریع ایهام، فرصت نکردم بیشتر چیزی رو تحلیل کنم و بی‌اختیار به دنبالش کشیده شدم.

زانوم با هر قدم که برمی‌داشتم و فشاری که بهش می‌ومد بیشتر و وحشتناک‌تر از قبل به درد می‌ومد اما انگار خطر جدی‌تر از اونی بود که بخواد به زخم‌هام اهمیت بده.

اصلاً نمی‌دونستم کجا داریم میریم، بالا رفتن از درخت با وجود من نمی‌تونست حرکت سریع و هوشمندانه‌ای باشه.



دویدن برق آساش باعث شده بود که منم بی اختیار

تو جهت شیب زمین شتاب بگیرم و یه جورایی ترمز ببرم...

با رسیدنمون به انبوهی از شاخه‌های خشک قهوه‌ای رنگ تیغ تیغی که توی هم پیچیده و گره خورده بودن، ناگهان ایستاد و از شکاف خالی بینشون رد شد.

منم از نیمه راه گرفت و بی محابا به پشت کشید.

نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میفته، حتی ایهام هم برخلاف هر وقت دیگه‌ای که دیده بودمش دیگه آروم و خونسرد نبود.

نفس‌ها و ضربان قلبم طوری بودن که انگار دارن مقدمات یه سکتۀ همه جانبه رو فراهم می‌کنن.

لا به لای درخت‌ها و روی چمن کوتاهی که تا مچ پامون می‌رسید ایستاده بودیم؛ ایهام مشغول بررسی چیزهایی که نمی‌شناختم بود و منم منتظر حرکتش بودم تا دنبالش برم و یه جورایی پشتش قایم شم.

با این‌که تله‌های خاردار جلومون بودن باز هم احساس امنیت نمی‌کردم.

ایهام ثانیه‌ای مکث کرد و نفسی گرفت، بعد نگاه کوتاه و در عین حال عمیق و آشنایی بهم انداخت.

تقریباً مثل وقتایی بود که می‌خواست یه کار خطرناک بکنه و جیغم رو درآره.

همین‌طور هم شد و قبل از این‌که بتونم حدس بزنم می‌خواد چی کار کنه، دست‌هاش رو زیر زانو هام گذاشت و با یه حرکت سریع بلندم کرد.



نمی‌دونستم بعدش چی میشه اما بی‌اختیار دست‌هام رو سفت دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش چسبوندم.

به اون طرف چرخید و چند قدم با احتیاط به عقب برداشت، به روبرومون که نگاه کردم تله‌های خاردار رو دیدم.

ارتفاعش زیاد نبود، اگه سرپا وایمیستادم نهایتاً تا سرشونه‌ام می‌رسید ولی باز هم مثل یه سنگر غول‌پیکر نفوذناپذیر بود.

با گذشتن یه فکر وحشتناک از حرکت بعدیش جیغ زدم و هم‌زمان باهاش به جلو دویدم، پلک‌هام رو محکم روی فشار دادم و با تموم وجودم بهش چسبیدم.

انتظارش رو داشتم که هر لحظه بدنم پر از خار بشه و روی شاخه‌های نوک تیزش اعلامیه شم اما چند دقیقه گذشت و جز حرکات ایهام، هیچ دردی احساس نکردم تا این‌که با یه ضربه محکم روی زمین افتادم، هنوز چشم‌هام رو کامل باز نکرده بودم که خیزی انزجارآوری رو توی پایین‌تنه‌ام احساس کردم.

دست‌هام و روی زمین مشت کردم و در کمال تعجب با کلی گل و لای قهوه‌ای رنگ بالا آوردمشون.

با حیرت به زمین نگاه کردم که انگار یه باتلاق از گل بود، تا کمر توش فرو رفته بودم و عمق بی‌انتهایی ازش رو زیر پا‌های جمع شده‌ام احساس می‌کردم.

با تعجب به ایهام نگاه کردم که مثل من توی گل فرو رفته بود.



از شدت تعجب داشتم پس می‌افتادم اما اون انگار اولین بارش نبود، با همون اخم کمرنگ و قیافه جدی خودش رو توی لجن‌زار به سمتم کشید و بهم نزدیک شد.

نفس نفس زنان به اطرافمون نگاه کردم و توی نقطه وسطش توی خودم جمع شدم.

طوری به نظر می‌رسید که انگار وسط یه دایره کوچیک گیر افتاده بودیم.

اطرافمون پر از خارهایی بودن که از توی گل دراومده و همه اطراف دیوارها رو احاطه کرده بودن.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون بوته خاردار عجیب وسطش سوراخ و پر از لجن باشه. می‌دونستم خیلی خطرناکه اما فکر نمی‌کردم به عنوان سنگر هم بشه ازش استفاده کرد.

کلافه رو به ایهام چرخیدم و با تعجب پرسیدم: چرا این‌کار دیوونه‌وار و کردی؟ حالا چه‌طوری بریم بیرون؟ نکنه غرق شیم توش...

حرفم تموم نشده بود که دیوارها تگون خوردن و به دنبالش ما هم توی گل و لای به طرف دیگه‌ای متمایل شدیم.

با وحشت اول به خارهایی که انتظار برخوردم رو می‌کشیدن نگاه کردم و بعد به آسمون؛ فرار پرنده‌ها یه پیش‌بینی و اعلام خطر وحشتناک و غیرقابل انکار بود.

می‌تونستم تکون‌های زمین رو احساس کنم، تکون‌هایی که هر لحظه قوی‌تر و محکم‌تر می‌شدن و منشأشون بهمون نزدیک‌تر می‌شد.

نمی‌دونستم چه قدر می‌تونم توی همون حالت بمونم...

حتی اگه به خاها نمی‌خوردم هم ترس غرق شدن توی یه لجن‌زار بدبو و تهوع آور داشت در حد مرگ تموم وجودم رو می‌لرزوند.

دیگه داشت گریهام می‌گرفت که ناگهان حرکت دست‌های ایهام رو دورم احساس کردم، با تعجب بهش نگاه کردم که بدن لرزونم رو از توی گل و لای به سمت خودش کشید؛ شاید از ضعف و ترس روحی خودم بود ولی با این حال احساس می‌کردم می‌خواد بغلم کنه...

بی‌اختیار سرم و روی سینه‌اش گذاشتم و با احساس تماس بازوهاش با پوست سرد و یخ‌زده‌ام توی تموم بدنم احساس امنیت کردم.

هنوز لبخند روی لبم ننشسته بود که ناگهان صدای غرش مهیبی توی سرم پیچید، بی‌اختیار دست‌های غرق لجنم رو از توی گل درآوردم و با گذاشتن جلوی دهنم، جیغم رو توی گلو خفه کردم.

توی آغوش محکمش پلک‌هام و روی هم فشار دادم و تا جایی که تونستم قایم شدم.

کاش می‌شد گوش‌هام رو هم بگیرم تا صداها‌ی مهیب و وحشتناکی که از نقطه به نقطه اطرافم می‌ومدن رو هم نشنوم.

با این که معنی هیچ کدومشون رو نمی فهمیدم اما ترس و مرگ و خفقانی که منتشر می کردن رو با نموم وجود می شنیدم و بی اختیار همراه با تموم جنگل و زمزمه های پنهونش می لرزیدم.

حتی زمین زیرمون که توی گل و لای غرق شده بود، هم به تکاپو افتاده بود.

توی تک تک نورون های مغزم می دونستم صدای چیه، غرش و حتی قدم هاش رو هم می شناختم.

جرأت نداشتم لب هام رو باز و بسته کنم، همه چیز طوری توی سکوتی هشدارآمیز فرو رفته بود که حتی از صدای نفس هامم می ترسیدم.

بوی تند و وحشی لجن زار می تونست بومون رو ازش مخفی کنه و احتمالاً خارها از این سمت دورش می کردن اما باز هم نمی تونستم آروم باشم، حتی با وجود ایهام...

اشک هام بی اختیار سرازیر شدن و بی صدا گریه کردم.

می خواستم توی همون زمان کم و فاصله نزدیک بین مرگ و زندگیم برای کسایی که از دست دادم و ترسی که با دیدن اولین دایناسور به جونم افتاده بود، گریه کنم.

برای تموم چیزهایی که انکار کرده بودم و حالا در چند قدمیم بودن...

تصویرش حتی بعد از گذشت چند روز سخت هم کمرنگ تار یا کمرنگ نشده بود.

همه چیز رو با همون وضوح و جزئیاتی به یاد می آوردم که اولین بار دیدم.

قلبم داشت همون ضربان تند و بی‌وقفه اون روز رو تکرار می‌کرد، حتی ذره‌ای آرام و قرار نداشتم.

با این‌که جرأت نمی‌کردم سر بلند کنم یا چشم‌هام رو باز کنم باز هم صداها‌ی بلند و گوش‌خراش اطرافم رو می‌شنیدم و می‌دونستم همین اطرافه.

تکون‌ها که شدیدتر شدن و نعره بزرگی که زد همه با هم باعث شدن یقین پیدا کنم داره بهمون نزدیک بشه.

ایهام در نهایت خونسردی طوری گرفته بودم که انگار یه جوجه زخمی رو پناه داده، منم با همون حس بی‌پناهی انگار که مامانم رو پیدا کرده بودم ذره‌ای از کنارش جم نمی‌خوردم.

ندیده می‌تونستم تصور کنم که قدم‌هاش آروم شدن چون زمین و به دنبالش خارها و مرداب هر چند ثانیه یک‌بار با هر قدمش تکون می‌خوردن و دوباره آروم می‌گرفتن.

شاید بوی غذا به مشامش خورده بود و خارها بیشتر کنجکاویش رو تحریک کرده بودن.

با این فکر قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت و با وحشت به بالا نگاه کردم.

آسمون توی سقف دایره‌ای شکلمون انقدری آروم و بی‌سر و صدا بود که انگار همه خوابیدن اما حقیقت این بود که هیچ‌کس جرعت نداشت ار مخفی‌گاهش بیرون بیاد.



بی اراده از سبز شدن ناگهانیش و غافلگیر کردنش می ترسیدم، همون طور که اولین بار ناگهان بالای سرمون اومد و تو یه چشم به هم زدن قورتش داد.

با بعض لبهام رو ورچیدم و به گردن ایهام که از فرق سرم تازه شروع می شد نگاه کردم.

- اگه به خاطر محافظت از من بمیری، خشتک کشی می کنم.

دماغم رو بالا کشیدم و باقی مونده اش رو هم به سر و سینه اش مالیدم.

- فک کنم قراره همه بمیرن و فقط من توی این جهنم دره تنهایی بمونم و فسیل شم.

یادمه مهرانا و جاوید از همون اول می گفتن سرمون رو می خوری و رو قبرمون رژه میری، بیچاره ها حتی قبر هم ندارن باید برم سر وخت فضولات دایناسورها براشون فاتحه بخونم...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان دستش رو جلوی دهنم گذاشت و به زبون بی زبونی خودش بهم گفت خفه شم.

از این موقعیت استفاده کردم و توی حصار دستش هق هق های سرکوب شده ام رو بروز دادم.

خارها یه تگون شدید خوردن و صدای خس خس نفس هاش رو نزدیکمون شنیدم.

داشتم آب می‌شدم که ناگهان یه نعره بلند زد و صدای قدم‌هاش نشون دادن داره  
ازمون دور میشه؛ همون لحظه یه صدای جیغ مانند از یه جونور اومد و بعد هم  
ترق تروق خورد شدن استخون‌هاش توی دهن اون دایناسور بی‌آبا و اجداد توی  
گوشم پیچید.

بعد از چند دقیقه که داشتم عین مجسمه توی گل خشک می‌شدم، با زور دست  
ایهام رو از دور دهنم باز کردم و ازش فاصله گرفتم.

با تعجب و احتیاط دستم و روی گوشم گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم.

جنگل تازه داشت به تکاپو برمی‌گشت و جونورهای پرنده‌اش به پرواز دراومده  
بودن.

اول خودم و سلامتیم رو چک کردم و بعد هم به ایهام نگاه کردم که با حالتی  
متعجب بهم نگاه می‌کرد.

نفس نفس می‌زدم و تازه بعد از کلی تنش احساس زنده بودن می‌کردم، اشک  
هم‌چنان توی چشم‌هام جمع شده بود ولی دیگه نمی‌خواستم خشتک کشی کنم.

نیشم رو کم کم شل کردم و توی گل بالا پریدم و جیغ زدم: تو خود خود خود خود  
نبیره نتیجه تارزانی وگرنه این همه جذابیت از یه سرخپوست جنگلی برنمیاد.

ابروهاش رو با اخم کمرنگی توی هم گره زد و با تردید به چشم‌های ذوق‌زده‌ام  
نگاه کرد.

شاید توقع داشت دوباره بزنم زیر گریه زاری و هزیون بگم ولی کاملاً در اشتباه بود،  
تا وقتی زنده‌ام قراره برای زندگی تلاش کنم.



دست بردم و موهای پریشونم و از روی صورتم کنار زدم؛ لبخندم رو وسعت دادم و با چشمکی به سرتاپامون اشاره کردم.

- وقت حمومه!

\*\*\*

دستم و روی قلبم گذاشتم و با حالی زار بهش نگاه کردم که دست به سینه و منتظر پای درخت وایساده بود.

چشمهام رو گرد کردم و لبهام رو ورچیدم به اون طرف نگاه کردم.

- اینجوری نگام نکن، نظرم عوض نمیشه.

چند ثانیه همون طور موندم، بعد زیرچشمی نگاه کردم و دیدم لامصب هنوز همون جاست.

با همون نگاه که خروار خروار فحش ناموسی توش جمع شده.

چینی به دماغم دادم و با غیظ گفتم: انقدر اصرار نکن به خاطر جذابیت روی تو هم نمیام؛ تو چرا من و درک نمیکنی؟ عین یه تیکه کاغذ خیس، باد بهم بخوره از وسط پاره میشم چه برسه به این که بخوام از این همه برگ و شاخه بیام پایین... مگه کماندوام؟ نمیام، بای.

بعد هم بدون این که منتظر حرکتی از جانبش باشم، با احتیاط تنه درخت رو گرفتم و رفتم تو سوراخ.

پشت بهش نشستم و زانوهام رو بغل کردم؛ سرم رو بهش چسبوندم و با حالتی جیغ مانند گفتم: منتظرم نباش چون نمیام.

لبهام و روی هم فشار دادم و با حالتی که نفهمه، گوشم رو به درخت چسبوندم تا صدای بالا اومدنش از شاخه‌ها رو بشنوم.

چند دقیقه گذشت ولی حرکتی نزد.

نکنه قصد خشتکم رو کرده باشه؟!

پوفی کشیدم و با حرص از همون جا جیغ زدم: مرتیکه یزید من فکر می‌کردم تو جذابی این چه کاریه که با من می‌کنی؟ فکر کردی با چهار روز دراز کشیدن و کلم و کاهو خوردن سرپا میشم؟ زرشک!

یه جوری مفصل‌های زانوم متلاشی شدن که حالا حالاها باید کولم کنی، از زیر کار در نرو آقا!

با قیافه‌ای که از شدت کلافگی مچاله شده بود، سرم رو از سوراخ درخت بیرون کردم و به جایی که قبلاً وایساده بود نگاه کردم ولی هیچی نبود.

قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت و ترسیده بالا تنهام رو جلو کشیدم.

- برگرد لامصب، هنوز نبردیم دسشویی‌ها!

با اخم دست‌هام رو توی هم قفل کردم و با خباثت گفتم: یه کاری نکن درختتو به کثافت بکشم.



درحالی که زیرلب فحش می‌دادم و امیدوار بودم صدام رو شنیده باشه، خودم رو از سوراخ بیرون آوردم و نشستم رو لبه، پاهام رو هم ازون ورش درآوردم آویزون کردم.

نیشم رو باز کردم و با لحنی نازک و گلگلی به قصد اغفالش دهنم رو تا آخرین حد باز کردم: بیا دیگه، انشاءالله از روزهای آتی تمرین‌های تکاوریم رو شروع می‌کنم ولی فعلاً نمی‌کشتم، تو که این همه جورم و کشیدی یکم دیگه تحمل کن. دست‌هام رو دو طرفم باز کردم و تو همون حالت ناپایدار شروع به موج مکزیکی و قر دادن کردم.

امیدوار بودم همین اطراف باشه برای همین از مغز سر چهچهه زدم: آی یارم بیا

دلدارم بیا

دل میل تو داره

سزاوارم بیا

آی یارم بیا

دلدارم بیا

دل میل تو داره

سزاوارم بیا

دلبر جانمه

ماه تابانمه

به پیش من

بیا بیا...

با ناز و کرشمه بیااا...

با پارازیت انداختن صدای یه جونور وسط آهنگم دهنم رو بستم و چشم غره‌ای از همه زوایا نثار اطرافم کردم.

با دیدن یه جونور سیاه شبیه خفاش که از قضا نوکشم دراز بود و لبه انگشته‌مانند دست‌هاش و روی شاخه روبرویم گذاشته بود، صورتم رو با غیظ جمع کردم.

- برو یه جا دیگه آواز بخون بی‌ریخت بدترکیب.

بی‌اختیار توی خودم جمع شدم ولی نفرتم تو و با جسارت دوباره دهنم رو باز کردم: اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من، دل من داند و من دادم و من دادم و من دادم و من.

با خوندن این بیت حس کردم دارم ریستارت میشم، لرزی به تنم افتاد و سرجام وول خوردم.

نسخه اصلیش که بیهو مهرانا بود خیلی دلنشین‌تر بود.

اون جونور که بسیار شبیه کتزلکواآتلوس بود فقط از نوع نسخه کوچیکش نوکش رو باز کرد و چند تا قارقار گوش خراش کرد.

پشت چشمی براش نازک کردم و با نچ نچ سرم رو تگون دادم.



- اون کتزلکوآتلوسی که من فسیل دمش رو از حراجی خریدم و با یادش بقیه رو می‌ترسوندم خیلی از تو باب‌بخت تر بود، چه وضعشه جم کن خودتو، یه حمله‌ای جدالی ستیزی نعره‌ای چیزی...

نوکش رو بست و برد پایین بعد کمی سرش رو تو زاویه‌ام چرخوند و چشم‌های زغالیش رو بهم دوخت.

منم متقابلاً مردمک و پره‌های دماغم رو گشاد کردم و موشکافانه از نظر گذروندمش.

احتمالاً هنوز جوجست که نصف منه، با این فکر نیشم رو باز و لب‌هام رو غنچه کردم.

گوگولی، تا حالا جوجه کتزلکوآتلوس ندیده بودم، چه آرام و مهربونه.

تو ژوراسیک ورلد که اقوامش با صلابت همه رو تیکه تیکه می‌کردن و از دم نوک می‌گذروندن ولی این چوغول انگار ازم می‌ترسید.

یه جویری با احتیاط از دور بهم نگاه می‌کرد انگار من دایناسورم!

نود درصد خود کُتی بود چون هیچ دایناسور پرنده دیگه‌ای که انقدر شبیهش باشه تو هیچ کتاب یا مستند و موزه‌ای ندیدم.

احتمالاً جهش‌های انرژی و دریچه و اینا کج و کوله‌اش کرده بودن.

لبم رو گاز گرفتم و با تردید به بالا و این‌ور اون‌ور نگاه کردم.

- ننه بابات که این‌جاها نیستن؟



بال‌هاش رو باز کرد و چند تا قارقار نکره نخراشیده دیگه کرد.

- حیف شد آخه می‌خواستم خاطره برخوردمون رو تو کتابم بنویسم؛ البته نگران نباش حالا کمی اغراق می‌کنم، مثلاً میگم دست کشیدم رو دماغ تیرکس یهو اهلی شد و لیسم زد.

دماغ خودم رو که به‌خاطر نشستن روی شاخه و تو ارتفاع بودن و برخورد باد یخ زده بود، مالیدم و تصمیم گرفتم برای جلب توجه تارزان چند تا شعر دیگه بسرام.

تجربه ثابت کرده بود صدام رو از چند فرسخی هم که شده می‌شنوه، احتمالاً تو گوشش گیرنده‌های حسی ویژه داشتم.

نمی‌دونم امروز چه جنی رفته بود تو پوستش که گیر داده بود الا و بلا باید خودت با پاهای چلاق خودت بدون کمک من بیای پایین.

صبحی بیدار شدم با عشق و اشتیاق بغلش کنم بیارتم پایین، یهو چنان زد تو برجکم پهن شدم کف درخت.

بدون این‌که کولم کنه خودش تنهایی رفت پایین و دست به سینه هم نگاه کرد که هی بیا پایین ببینم چند مرده حلاجی.

فکر نمی‌کردم به این زودی دلش رو بزنم دیشب انقدر براش شعر خوندم فکر کردم جدی جدی عاشقم شده.

نگاهی به اطراف انداختم و با سوز دل دهنم رو باز کردم: استخوان من پودر شود و گل شکفت از گل من



تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر من.

نیشم رو دوباره شل کردم و نگاه خریدارانه‌ای به جوجه کتزلکوآتלו سه انداختم.

- استعداد و داری؟ ببین چیم که بیت‌های مولانارم ویرایش می‌کنم با همون گیرایی و جذابیت میدم بیرون.

می‌خواهی یه شعر اختصاصی برای تو هم بسرام؟

محل سگ هم بهم نداشت و با حالتی بی‌تفاوت نوکش و روی بال‌های سفره‌ای شق و رقص کشید.

یه تایی ابروم رو با تأسف بالا انداختم و زیر لب گفتم: مثل این که می‌خارتن!

نه خیر از این برای من همدم و رفیق درنمیاد ولی می‌تونه...

با فکری که به ذهنم زد بی‌اختیار چشم‌هام گشاد شدن و حس کردم یه نور سبز داره به همه جا می‌تابه، دست‌هام رو با ذوق به هم زدم و نگاه خبیثی بهش انداختم که بی‌خبر داشت خودش و انگشت می‌کرد.

دستم رو با احتیاط به سمتش دراز کردم و لب‌هام رو مظلومانه روی هم فشار دادم.

- همین‌جا وایسا تا پیام، نریا...

بعد از این حرف با هیجان از روی شاخه بلند شدم و به سمت داخل تنه درخت دویدم.

به خاطر نوری که از سوراخ دریچه بهش می‌تابید، نسفت به شب روشن‌تر شده بود و می‌تونستم داخلش رو به وضوح ببینم.

به سمت تختم رفتم و میوه‌های گاز زده و شل و پلی که باقی موندهٔ شام دیشبم بودن، برداشتم و ریختم تو دامنم.

البته در حقیقت نه دامن داشتم نه تخت ولی انقدر ناله و اعتراض کردم که تارزان برام چند تا چوب و برگ آورد و به حالت یه تخت چوبی برام چیدشون رو هم، لبه‌های گره خوردهٔ مانتومم صدا می‌زدم دامن و توشون چیزمیز می‌ریختم می‌بردم بیرون می‌خوردم.

خودم رو به بیرون سوراخ رسوندم و به شاخه‌ای که کتزلکوآتلوسه خودش و روش می‌خاروند نگاه کردم اما خبری ازش نمود.

بی‌اختیار اشک تو چشم‌هام جمع شد و ذوق و شوقم متلاشی شد، داشت گریه‌ام می‌گرفت که یهو یه صدای گوش‌خراش تو گوشم پیچید.

قارقارش رو می‌شناختم برای همین نیشم رو باز کردم و به این‌ور اون‌ور شاخه‌ها سرک کشیدم تا دیدمش.

رفته بود روی یه شاخهٔ قطورتر نشسته بود و همون‌جا بساط پهن کرده بود.

چند تا میوه رو توی دست‌های کوچولوش که به طرز مضحکانه‌ای با اندازهٔ بال‌ها و بدنش تناسب نداشتن، گرفته بود و سعی داشت با نوکش بشکونتشون.

با تأسف سرم رو به چپ و راست تکون دادم و نچ نچی نثارش کردم.

- این سوسول بازیا چیه من فکر می‌کردم گوشت‌خواری، حداقل باید من و تیکه تیکه می‌کردی مگه با میوه سگ زنده می‌مونه چه برسه به دایناسور؟! فکر کنم اگه کوروش و پرستو ببیننت برعکس اونا تو رو می‌خورن، برگشتنی باید تیرکس رو بهشون معرفی کنم.
- محل سگ ولگردم بهم نداشت، نگا به چه فلاکتی افتادم که این کله پشمکی هم برام کلاس می‌ذاره!
- شیطونه میگه برم چنان چپ و راستش کنم یه دور با عزرائیل بره دیگه برنگرده ولی حیف برای عملی کردن نقشه‌ام لازمش دارم.
- با این‌که از دستش عصبی بودم ولی میوه‌هام رو بالا گرفتم و لبخند تصنعی‌ای برای جلب توجهش زدم.
- بیا این‌جا کُتی جون برات میوه آماده بدون پوست آوردم، حیفه نوکت برای شکستن اون‌ها خراش برداره.
- بعد هم با احتیاط طوری که نیفتم قطع نخاع شم، روی شاخه ورجه وورجه کردم و خودم رو تگون دادم.
- پشت سرتم، یه نگا بنداز.
- بعد از کلی تلاش بلاخره یه توجه چسکی نثارم کرد ولی دوباره روش و برگردوند و مشغول ور رفتن با همون میوه‌های جلو دستش شد.



دندون قروچه‌ای کردم و حرصی گفتم: اصلاً خلاق هر چه خلاقانه، حیف این کت چرمی که خدا رو هیکل نکبت کشیده!

یکی از میوه‌ها رو از تو دامنم درآوردم و با حرص و بغض گازش زدم.

- من و بگو به خاطر تو به مهرانا گفتم سلیقه چلغوزی، خیلیم زشتی، کتلت بی‌خاصیت!

بعد از چند دقیقه فحش و ناسزا و خوردن بقیه میوه‌هام با آه و ناله، دهنم رو بستم ولی از حرصم کم نشد.

می‌خواستم صبحونه یه گیاه تازه بچینم و با معجون بخورم ولی به خاطر اون تارزان گشاد نشد.

دماغم رو با گوشه آستینم تمیز کردم و یه ژست جذاب جنایی گرفتم.

چشم‌هام رو عین دوربین شکاری ریز کردم و موقعیتش رو از دور آنالیز کردم.

به شاخه‌هایی که بهش مربوط می‌شدن یا نزدیک بودن نگاه کردم و تو دهنم نقشه‌اش رو کشیدم.

مانتوم رو از تنم درآوردم و دور کمرم محکم گره زدم.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با اخم، موهام رو به کمک کمربندم بستم.

با ضربه انگشت نهیبی به زانوم زدم و جدی گفتم: من الان فرمانده یه عملیات شبیخونم، خواهشاً آبروریزی راه نداز تا نقشه‌ام رو عملی کنم.

هر دو تا دست‌هام رو محکم روی شاخه بالای سرم گذاشتم و ازش آویزون شدم.

بی‌توجه به ارتفاع درخت و نگاه به زمینی که در صورت سقوط گور دل و روده‌های بیرون زده و اعضای شل و پلم می‌شد، خودم رو تا شکم ازش بالا کشیدم و پاهام رو به نوبت بالا بردم و روش خیمه زدم.

با احتیاط و زیرچشمی به کتزلکوآتلوسه نگاه کردم که هنوز همون‌جا بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آرومی و در نهایت ملاحظه‌گری عین مار در طولش خزیدم.

بعد از چند دقیقه فلاکت به شاخه‌ای که درست زیرپاش بود رسیدم و نیشم تا بی‌نهایت باز شد.

ثانیه‌های نفس‌گیر و حساسی بودن، نمی‌خواستم با جیغ جیغ و حرکات شتاب‌زده خرابش کنم برای همین دندون‌هام و روی هم قفل کردم و با کمال خونسردی و در نهایت طمأنینه آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدم.

تقریباً اندازه خودم بود ولی امیدوار بودم زورش بیشتر باشه و جوون مرگم نکنه.

با هر قدمی که برمی‌داشتم نیشم بیشتر باز می‌شد و دست‌هام عین بال‌های تازه جوونه زده جوجه اردک گسترده می‌شدن، انگار من می‌خواستم پرواز کنم ولی بهر حال باید برای چسبیدن بهش و چنگ زدن گردنش از تموم قوام استفاده می‌کردم.

بعد از چند ثانیه قشنگ به پشت سرش رسیدم طوری که اگه یه تکه بزرگ می‌خورد عین یه گونی ماسه می‌فتادم پایین.

لبخند مادرانه‌ای نثارش کردم و پام رو بردم بالا.



تو حالت اتمام عملیات بودم که ناگهان چشمم افتاد به تارزان، اون هم چشمش افتاد به کُتی و بعد هم به من...

مردمکش گشاد شد و چوب‌های توی دستش افتادن.

تا اون لحظه انقدری توی شوک بودم که حتی نفس هم نمی‌کشیدم چون نمی‌خواستم اون ننه مرده رو بترسونم و نقشه‌ام خراب بشه ولی با صدای برخورد چوب‌ها به زمین انگار آتشفشان فوران کرد.

ایهام یکیشون رو عین گلوله برداشت و همانا کتزلکوآتלו سه رم کرد، یه قار قار جیغ مانند بزرگ کرد و فریاد زد....

میگن آن‌که دست از خشتک بشوید همانا هر چه در چننه دارد بروید منم مصداق همون شدم و متقابلاً با آخرین قدرت جیغ زدم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و قبل از این‌که فرار کنه، بی‌هوا پریدم رو گردنش...

جیغ زنان سعی کردم یه جاییش رو بگیرم اما خیلی لیز بود و با تکون‌هایی که می‌خورد نمی‌تونستم جهت دست و پام و روش کنترل کنم.

بلاخره دستم به یه جاش بند شد که یه صدای بلند و جیغ مانند درآورد و نیم‌چه دمش رو تو هوا تکون داد.

یکم سرک کشیدم دیدم دستم و گذاشتم رو چشم‌هاش، سریع کنارشون زدم و سفت گردن درازش رو چسبیدم.

نوکش رو طوری توی هوا می‌چرخوند انگار می‌خواست شل و پلم کنه.

اخمی کردم و با پام لگدی نثارش کردم.

- آروم باش جونور زبون نفهم، پروام کروکدیل که نیستم انقدر احساس غریبی می‌کنی...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان بال هاش رو باز کرد و با حالتی تهاجی و عجیب روی شاخه چرخ خورد.

اگه برای یه لحظه ولش می‌کردم حتماً تعادلم رو از دست می‌دادم و به دیار باقی می‌شتافتم، برای همین بی‌توجه به سروصداها و تگون خوردن هاش سرم رو به گرونش چسبوندم و با خونسردی گفتم: تا نبریم پایین ولت نمی‌کنم!

فکر کنم بیچاره انقدر هول کرده بود که پرواز هم یادش رفته بود چون فقط الکی توی هوا می‌پرید، شاخه و برگ‌ها و تیکه تیکه می‌کرد و دوباره فرود می‌ومد رو همون جا قبلی.

یه جوری عربده می‌کشید که پش‌م‌هام تماماً ریخته بودن ولی دیگه راهی برای برگشت نبود.

متقابلاً جیغ بلندی کشیدم و تگونش دادم.

- پرواز کن بی‌ناموس، من اونقدر اهم سنگین نیستم...

هر چه قدر تقلا می‌کرد نوکش رو به پشتش برسونه و تیکه تیکم کنه سرش کج نمی‌شد، حتی ورجه و ورجه هاشم باعث نشدن ذره‌ای ازش فاصله بگیرم.



برای همین توی همون حالت دیوونه وار بال هاش رو باز کرد و تند تند تکونشون داد.

با نیش باز سرکی کشیدم و اطراف رو نگاه کردم؛ لبخند تحسین آمیزی زدم و با نهایت عطوفت و مهربونی‌ای که داشتم، گفتم: آفرین حالا شد، همین طوری که داری بال بال می‌زنی جهت رو عوض کن و آروم آروم روی زمین فرود بی...

با شتاب سریعی که به سمت زمین گرفت، جیغ زدم و وحشت زده پلک هام و روی هم فشار دادم.

طاقت نداشتم ببینم داره با اون دست‌های کوچولوی خفاش مانندش به سمت مرگ می‌کشونتم.

توی همون وضعیت ترسیده و با چشم‌های بسته، لب‌های لرزونم رو باز کردم و با ترس گفتم: هوشش، هررر، اورشه، آروم باش روانی...

الان عین بولدوزر با نوک میری تو زمین، قبر جفتمون و می‌کنی!

باد با چنان شدتی بهم برخورد می‌کرد انگار من داشتم پرواز می‌کردم، نمی‌دونستم فازش چیه و می‌خواد چی کار کنه اما حدس می‌زدم به قیمت جونش هم که شده می‌خواد از شرم خلاص شه...

توی حال و هوای ترس و هیجان بودم که ناگهان یه موج بزرگ از انرژی باز دارنده رو احساس کردم و سر و ته شدم، بعد هم دست هام بی‌اختیار از دور گردنش باز شدن و با آخرین سرعت و شدت پهن شدم رو زمین.

دماغم و روی چمن احساس می‌کردم و نسیم خنکی از زیر صورتم رد می‌شد.



با تردید یه تای پلک‌هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

به نظر می‌رسید توی جهنم همین دنیام و هنوز نمردم.

به کتزلکوآتلوسه که اون‌ور ترم سر و کله‌اش رو تگون می‌داد و توی خودش پیچ می‌خورد، نگاه کردم و توی همون حالت شصتم رو براش بالا گرفتم.

بعد هم با خستگی سرم رو شل کردم و روی زمین ولو شدم.

همون‌جا یه جیغ خفه زدم و تندى به پشت چرخیدم و با خوشحالی روی زمین دست و پا زدم.

- باید برگشتنی اسمم رو به عنوان اولین پروای دایناسور سوار جهان بنویسم.

چشمم به تارزان افتاد که از بالا داشت، با حالتی متأسف بهم نگاه می‌کرد.

نیشم رو تا آخرین حد باز کردم و با غرور گفتم: جذبه رو داری؟ فکر کردی من ازون بچه سوسول تو ترشی خوابیده‌هام که جرأت ماجراجویی ندارم؟ بیا و ببین، می‌خوام خشتک این دنیای بی‌ناموست رو پرچم کنم.

فقط یه نیزه برام بیار تا از فردا برم شکار دایناسور...

انقدری از زنده موندنم بعد از اون تجربه دیوونه‌وار خوشحال و سرمست و گیج و ویج می‌زدم که انگار علف کشیده بودم.

با شنیدن صدای نعره بلند کُتی سرم رو به اون‌ور چرخوندم و نگاه مضحکی به قیافه شاکی و عصبانیش انداختم.



- از خداتم باشه به من سواری بدی، ممنون باش که ژن‌های پروازت رو به جوش آوردم.

به خم شدنش روی پاهاش و آوردن سرش به سمتم جیغ زدم و دوییدم پشت تارزان که چوب بلند و نوک تیز توی دستش رو توی یه حرکت سریع کج کرد و توی هوا چرخوند.

فهمیدم می‌خواد چی‌کار کنه، برای همین سریع بازوش رو گرفتم و با مظلومیت گفتم: نکشش اون اسب نجیب منه!

ولی دیر شده بود و بی‌توجه به حرفم، چوب نیزه ماندش رو با آخرین قدرت به سمتش پرتش کرد.

البته بهش نخورد و توی چند قدمیش روی زمین نشست؛ تارزان یکی دیگه رو از روی زمین برداشت اما قبل از این‌که پرت کنه، حساب کار دستش اومد و سریع بال‌های خفایش رو باز کرد و پرواز کرد، رفت.

با دیدن پروازش و دور شدنش از توی آسمون، نفس آسوده‌ای کشیدم و دوباره روی زمین ولو شدم.

خوب شد داغش و روی دلم نداشت چون هنوز هم از داغ عشق قدیمی‌ای که بهشون داشتم سرد نشده بودم و نمی‌خواستم مردنشون رو ببینم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم که با چشم‌هایی جدی به مسیر رفت و محو شدنش توی آسمون صاف و ابری نگاه می‌کرد.



انگار ضربه‌های نسبتاً کوتاهش عمدی و برای ترسوندنش بودن و خودش نمی‌خواست بهش صدمه بزنه.

کوچیک‌تر از اونی بود که بخواد زیاد وحشی باشه. با توجه به اندازه‌بال‌ها و انگشت‌هاش و حرکات و صدای خراشیده‌اش معلوم بود که هنوز یه سالش هم تموم نشده و جوجه محسوب میشه.

خستگی حاصل از پرواز جنجالیم خیلی زود ناپدید شد و روی زمین نشستیم. انگشتم و زیر چونه‌ام گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم.

- یادم بنداز یه مقاله درباره ویژگی‌های پروا گریزانه‌اش بنویسم.

همیشه فکر می‌کردم اگه یه روز دایناسورها رو بینم نسبت بهشون کشش مثبت و عاطفی دارم ولی مثل این‌که این‌طور نیست.

بهش نگاه کردم و با کنجکاوی پرسیدم: بینم شماها این‌جا ایگوآنودون ندارین؟ فکر کنم دایناسورهای گیاهخوار آروم‌تر باشن و نخوان به آدم‌ها صدمه بزنن.

دستم و روی قلبم گذاشتم و با اندوه لب زدم: می‌زنن؟ نگو که می‌زنن، چون با شنیدنش قلبم می‌شکنه!...

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد، حتی ساکت‌تر و خاموش‌تر از همیشه...

نمی‌دونم تو صورتم دنبال چی تو می‌گشت، هر چی که بود انگار پیداش نکرد چون ناگهانی حالت مجسمه‌مانندش رو رها کرد و به سمتم اومد.



از این حرکت ناگهانی‌ش قلبم جهش کرد به پاچه‌ام و چشم‌هام گرد شدن، داشتم از تعجب خشک می‌شدم که ناگهان بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

یه جیغ ریز کشیدم و سعی کردم خودم رو با حرکت ناگهانی‌ش وقف بدم اما نتونستم و با کله رفتم تو شکمش.

سریع سرم رو برگردوندم و با هول نیشم رو براش باز کردم.

- چیزی نیست، خوبم.

انگشتش رو یه کوچولو دور بازوم حرکت داد و بعد نگاهش به زانوم دوخته شد.

زیاد درد نمی‌کرد ولی همون سوزش همیشگی رو مثل روتین حمل می‌کرد، دیگه بهش عادت کرده بودم.

تو فکر این بودم که می‌خواد چی‌کار کنه تا این‌که یه دستش رو دور کمرم انداخت و با اون یکی دستش بدنم و از روی زمین بلند کرد.

لبخند گشادی زدم و بدون حرف از سرم و روی شونه‌اش گذاشتم.

نسبت به کول کردن‌های سر و ته بی‌محابای قبلیش پیشرفت خوبی محسوب می‌شد.

نیزه‌اش رو هم مثل گرز رستم روی شونه‌اش گذاشته بود و کنارم حمل می‌کرد؛ انگار هر لحظه منتظر خطر بود.



فقط سوال این جاست که این تیکه چوب چسکی می‌تونه جلوی یه هیولایی مثل تریسراتوپوس یا دیپلودوکوس رو بگیره؟ فکر کنم نهایتاً بتونه باهاش پشم‌هاش رو شونه کنه!

مسیری که ازش می‌رفتیم همون باریکه راه همیشگی‌ای بود که از کنار رودخونه می‌گذشت و اطرافش پر از درخت‌های غول‌پیکر بودن.

انقدری که حتی برج ایفل هم پشم سر انگشتشون نمی‌شد.

البته من از این فاصله راضی بودم چون جک و جونورها رو ازمون دور می‌کردن.

قبلاً هم درباره این رفتار خونده بودم؛ حیوون‌های کوچیک‌تر برای در امون موندن از دست شکارچی‌ها ترجیح می‌دادن توی زمین و دریا یا بالای درخت‌ها قایم بشن.

البته کوچیکی این لامصب‌ها طوری بود که من از همشون فنچ‌تر بودم.

تارزان با این‌که خیلی ورزیده و میرغصبی بود در مقابل این جهش‌یافته‌ها، مثل جوجه خروس تازه به بلوغ رسیده بین یه گله شترمرغ بود.

فکر کنم دایناسورها یه لونه یا مقر فرماندهی خاص داشتن که از این‌جا دور بود چون زیاد آفتابی نمی‌شدن، البته که با وجود تارزان دیگه مثل قبل ازشون نمی‌ترسیدم.

اون می‌تونست توی هر شرایطی ازم محافظت کنه؛ این‌جا پر از پناهگاه‌های طبیعی بود که با شناختشون می‌تونستی از همه چی قایم بشی.



ای کاش بچه‌ها هم آگه زنده بودن این رو می‌دونستن...

خیلی سریع از فکرشون دراومدم و برای منحرف کردن فکر، دهنم رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم تا با چونه تارزان مواجه شدم.

- اذیت نمی‌شی هی جا به جام کنی؟ آگه میشی خجالت نکش، بگو تا پیام پایین.

حرفی نزد که پام رو توی بغلش تگون دادم و ابرو هام رو بالا انداختم.

- نگا، دیگه مشکلی با راه رفتن ندارم؛ خودم می‌تونم پیام.

عجیب بود که احساس می‌کردم سکوتش عمیق‌تر از همیشه‌ست.

نکنه افسردگی گرفته؟!

لب‌هام رو ورچیدم و برای اولین بار تو عمرم ترجیح دادم سکوت رو به چرت و پرت گفتن اولویت بدم.

ولی من که می‌دونم افسردگی گرفته و قلبش شکسته... هر چند دلیلش ناشناخته بود، برای همین تصمیم گرفتم به محض رسیدن فرصت مناسب بپریم رو کولش و سر بحث رو باز کنم.

چند دقیقه از پیاده‌روی من می‌گذشت که چشمم به جمال غار گرمابه‌ایمون افتاد.

نمی‌دونم چه‌طور ولی به یه طریقی خودش رو توی دل کوه جا کرده بود و یه جای نسبتاً امن ساخته بود.

توی اون دو باری که رفتم هیچ موجودی رو اعم از دایناسورهای خزنده و پرنده و جهنده توش ندیدم.



حتماً به چیزی داشت که دفعشون می‌کرد.

تارزان با یه دست جلبک‌های دم در ورودی رو کنار زد و مستقیم بردم به سمت یه تخته سنگ که توی انتهایش قرار گرفته بود.

هوا مثل همیشه نمدار بود و بخارهای آب سقفش رو تر کرده بودن.

با حالتی آروم اما بی‌حوصله روی تیکه سنگ انداختم و به اندازه چند قدم ازم فاصله گرفت.

انگشتش رو با حالتی تأکیدمانند به سمتم گرفت.

با هول سرم رو تکیه دادم و با نیش شل گفتم: فهمیدم، همین‌جا می‌شینم تا برگردی.

همین که روش و ازم برگردوند تموم سلول‌هام به سمت گودال آب جهش کردن تا صورتم رو توش بشورم، فقط منتظر بودم بره بیرون تا دل گرسنه‌ام رو با آب بازی سر و سامون بدم.

برخلاف انتظارم از غار نرفت بیرون، فقط به یه سمت دیگه رفت و با نوک نیزه‌اش مشغول ور رفتن با گودال‌های سبز دیواره غار شد.

توی برآمدگی‌های سنگ‌ها گیاه‌های مختلفی رشد کرده بودن و ما بینشون پر از چیز میزهای رنگی بود.

توی فکر بودم که کارش تموم شد و در حالی که توی کف یکی از دست‌هایش چند جور ماده لیز و چسبون سبز و قهوه‌ای ریخته بود، به سمتم اومد.

روبروم روی زانوهایش نشست و با احتیاط پاچه شلوارم رو بالا زد.

خودم هم کنجکاو بودم ببینم بعد از اون همه پیر پیر چه بلایی سرش اومده، از اون جایی که درد نمی‌کرد توقع چیز وحشتناکی نداشتم اما برخلاف انتظارم عین گوله آتشین ورم کرده بود.

شاید همین گرمایش کار دستم داده بود و گیرنده‌های حسیم رو نابود کرده بود. در حالی که اون با دقت داشت گیاه‌ها رو روی زخمم می‌گذاشت، نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: نمی‌دونم چرا حس می‌کنم از دستم عصبانی‌ای!... حتی یه ذره هم تغییری توی حالتش ایجاد نشد.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با تردید گفتم: اگه نیستی سرت رو تکون بده، اگه هستی لبخند بزن.

احساس می‌کردم کیش و ماتش کردم و برای همین نیشم به اندازه پهنای غار باز شد تا این‌که یه اخم ریز تحویلم داد و با خشونت بیشتری زخمم رو بست. پوفی کشیدم و با مظلومیت لبهام رو ورچیدم.

- مگه نشنیدی میگن سنگ مفت گنجیشک مفت؟ ببین به‌خاطر تو درستش رو گفتم، خب منم باید یه جوری میومدم پایین، دیدی که هیچیم نشد و صحیح و سالم.

زخمم رو با حالتی سرد و بی‌اعتنا بست و بلند شد.





داشتم می‌مردم فازش رو بدونم که نیزه‌اش رو برداشت و به سمت خروجی غار رفت.

دهنم باز موند و بی‌اختیار بلند شدم.

- منم باهات بیام؟

بی ناموس حتی برنگشت بهم نگاه کنه و همون‌طور به راهش ادامه داد.

حدس زدم فقط برای بستن دوباره زخم با این جلبک‌های گندیده آوردتم این‌جا و دیگه کاری نداریم، برای همین پره‌های مانتوم رو جلوی شکمم گره زدم و لنگ زنان دنبالش رفتم.

- ترمز بگیر با هم بریم.

داشتم حرف می‌زدم که یهو جلبک‌ها رو ول کرد و با رسیدنم به دم در با آخرین قدرت رفتن تو صورتم.

جیغ کشیدم و بی‌هوا روی زمین افتادم.

یعنی هیچ جایی تو این دور و بر نبود که نیشمنگاهم و حس نکرده باشه، بدون استثنا روزی هزار بار می‌فتادم زمین.

نوک دماغم رو با لباسم پاک کردم و خشتک کشون دنبالش رفتم.

- اصلاً حرکت جنتلمانه‌ای نبود.

به فاصله ده قدم غولی ازم فاصله داشت ولی مطمئن بودم صدام رو می‌شنوه و زیرچشمی مواظبمه.



دست‌هام رو دو طرفم باز کردم و لی لی کنان و چرخ زنان از همون خط مسیری رفتم که اون می‌رفت.

- این دور و بر خطرناک نیست؟ راستی نگفتی تا حالا چند تا دایناسور دیدی...

ناگهان سکوت کردم و سری به نشونه تأسف برای خودم تگون دادم.

این لامصب هنوز اسمشم بهم نگفته، فکر کنم باید سوال‌هام رو اولویت‌بندی کنم.

هعی... احتمالاً حتی اگه دم مرگ هم باشه باز هم نخواد دهن واموندش رو باز کنه وصیتش رو بهم بگه.

با فکری که از ذهنم گذشت، تموم سلول‌های عصبیم درگیر شدن.

با عجله به سمتش رفتم و وقتی توی چند قدمیش بودم، اخم کمرنگی کردم و با تردید لب‌هام رو باز کردم: اصلاً نمی‌خواد بهم بیوگرافی بدی، فقط یه سوال...

اگه من در حال پرپر شدن باشم و در حالی که خون از دهنم میاد و دارم تو بغلت جون میدم و عزرائیل منتظرمه، لحظه آخری ازت بخوام یه بار با عشق بگی پروا، آیا این و ازم دریغ می‌کنی؟!

بعد هم بلافاصله با یه پرش خودم رو بهش رسوندم و با چنگ زدن بازوش، جلوش ایستادم؛ طوری که مجبور شد وایسه.

همون‌طور که بازوش رو گرفته بودم، دماغم رو بالا کشیدم و منتظر به چشم‌هاش خیره شدم.



حتی توقع داشتم با یه آپلوچاکی بزنتم رو درخت اعلامیه شم اما این سکوت و آرامشش خیلی عجیب بود.

البته آرامش توصیف خوبی برای کسی که ابروهاش توی هم گره خورده بودن و از نگاهش آتیش می‌بارید، نبود.

نیم نگاهی به دستم که دور بازوش حلقه شده بود، انداخت و آهسته مشتم رو پایین آوردش.

دلیل این همه هیجان رو نمی‌دونستم اما قلبم مثل بمب ساعتی هر ثانیه رو فریاد می‌زد.

توی خیال و رویا بودم که ناگهان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با خشونت به پشت سرش کشیدم.

لحظه‌ای بعد دست چپش رو بالا آورد و با آخرین قدرت نیزه توی دستش و رو به جلو پرت کرد.

بعد از چند ثانیه با تردید پلک‌هام رو باز کردم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم تا به نیزه‌ای رسیدم که توی شکم یه حیوون فرو رفته بود و توی چند قدمیمون نقش بر زمینش کرده بود.

با انزجار به خونی که از کنار نیزه فوران می‌کرد، نگاه کردم.

بی‌توجه بهم که داشتم از شدت شوک پس می‌افتادم، دستش رو از دور کمرم باز کرد و به سمتش رفت.



بدون این که نیزه رو از توی بدنش بکشه بیرون، توی همون حالت به سیخ زده بلندش کرد و روی شونه اش گذاشتش.

لبهام رو با حرص ورچیدم و دست به سینه بهش نگاه کردم.

انقدر توی همون حالت موندم که داشتم قطع نخاع می شدم، اون هم از سکوت استفاده کرد و با بی خیالی رفت بالای درخت چند تا از شاخه هاش رو شکست و انداخت پایین.

بعد هم در عرض چند دقیقه یه آتیش بزرگ درست کرد.

توی همون حالت خشک، نوک دماغم رو تا جایی که می تونستم بالا گرفتم و کج کج رفتم یه گوشه نزدیک بهش نشستم.

ساکتور می زدی یه قطره خون ازم نمی چکید، انقدر تو دلم بهش فحش و ناسزا داده بودم که دهنم خشک شده بود.

با حرص زیرچشمی بهش نگاه کردم که داشت پوست همون جونور عجیب غریب رو می کند، انگار توله بود.

انقدری شاکی بودم که حتی نمی خواستم و حوصله نداشتم از حقوق دایناسوریش دفاع کنم.

زانو هام رو توی شکمم کشیدم با غیظ زیر لب گفتم: جنگلی بی احساس، تو پشم زیر بغل تارزانم نمیشی، اون خیلی مهربون تر و جنتلمن تره.

از این که حرف هام رو نشنیده بگیره ناراحت نبودم، مدت ها بود که هیچ کس واقعاً به حرفم گوش نمی داد؛ همیشه این من بودم که حرف می زدم و بقیه توی دنیای دیگه ای بودن.

انگار اون هم تو دنیای خودش بود، نگاهش به روبرو بود و انگار تموم دقتش و روی کندن پوست اون جونور گذاشته بود اما می دونستم ذهنش یه جای دیگه ست.

یه جایی که توش حالش بهتره، فکر کنم همه آدم ها اون مکان رو داشتن، همه به جز من...

من هیچ تصویری ازش نداشتم چون تموم انرژی من رو وقف چیزهایی که جلوم بودن و می دیدم و می شنیدم کرده بودم.

توی زندگی من هیچ جایی برای پنهون شدن نبود. دوست داشتم با بقیه حرف بزنم و توجهشون رو جلب کنم، بخندونمشون یا وادارشون کنم از احساساتشون بهم بگن تا کمتر احساس تنهایی کنم.

توی ذهن من هیچ خلوتی وجود نداشت و تا قبل از لحظه ای که سکوت و تنهاییش رو ببینم، شاید حتی این رو نمی دونستم.

برام مهم نبود اگه باهام حرف نزنه اما این که به خودم بی توجهی می کرد باعث می شد احساس کنم اصلاً وجود ندارم.

هر چه قدر بخندم و سعی کنم حرف بزنم، چه فایده ای داره وقتی اون حتی نخواد از مخفی گاهش بیرون بیاد؟!



این طوری انگار یه روح زنده نامرعی‌ام، بدون این‌که چیزی به زندگی وصلم کنه...  
 من از تنهایی بیشتر از هر چیزی می‌ترسیدم و حالا داشتم علیرغم همه دست و پا  
 زدن‌هام و شنا به سمت ایهامی که وجود نداشت، توش غرق می‌شدم.  
 به خودم که اومدم خیزی اشک‌هام رو به پهنای صورتم احساس کردم.  
 از پشت شعله‌های آتیش بهش نگاه کردم و لبخند تلخی روی لبم نشست.  
 - تو می‌تونی حرف بزنی مگه نه؟ فقط من اون کسی نیستم که منتظرش بودی...  
 خودم هم از آرامش صدام تعجب کردم، حرفم انقدری واقعی بود که حس کردم  
 اولین چیزیه که ازم شنیده.  
 طوری توی خودم جمع شده و پناه گرفته بودم که انگار وسط جنگ بودم اما بعد  
 آرام آرام دست‌هام رو از دور بدنم شل کردم و خود خسته و بی‌قرارم رو به یه قرار  
 آرامش‌بخش دعوت کردم.  
 زمان باقی مونده تا پخته شدن گوشت رو توی سکوت گذروندیم، حتی بعد از  
 خوردنش و در حین خاموش کردن آتیش هم حرفی نزدیم.  
 همون مسیر قبلی رو به سمت درخت طی کردیم و من باز هم توی همون حالتی  
 موندم که قبلاً هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بهش برسم.  
 می‌خواستم یه جا توی ذهنم باز کنم تا وقتایی که تنهام، برم توش آرام شم.  
 اگه برای بقیه جواب می‌داد، پس برای منم خوب بود.

خوب بود که گاهی سکوت کنم تا صدای بقیه رو بشنوم، صدای احساساتم رو... و کم کم همه چیز و به یاد بیارم.

مامان و بابام رو به یاد بیارم، خواهر و برادرهای کوچولوم رو...

جاوید و لاوین رو، مهرانا و نیوان، دایمونی که اگه زنده مونده بود حتماً دنبالم می‌گشت و شهاب رو... خوب بود که گاهی به خودم اعتراف کنم چه قدر دلم براشون تنگ شده.

یه یکم بیشتر برای شهاب گریه کنم تا شاید سنگینیش رو از قلبم بشوره بیره! شاید وقت عزاداری رسیده بود...

به درخت که رسیدیم، بغلم کرد و بردم بالا...

این بار چشم‌هام رو نبستم و بی‌محابا ارتفاع و ترس و تصور افتادن رو نگاه کردم. نمی‌دونستم ساعت چنده و چه روز و چه ماه و حتی چه سالیه... اما همه چیز حالت یه غروب دلگیر جمعه رو داشت.

هنوز هم برام مبهم بود اما دیگه نمی‌خواستم ایهام صداش کنم، شاید اسم واقعیش رو به یاد می‌آورد و همون رو می‌خواست، پس نباید با صدا زدنش به چیزی که نیست ناراحتش می‌کردم.

بعد از رسوندنم به داخل رفت بیرون و دیگه خبری ازش نشد، همون‌جا انتهای درخت دراز کشیدم و انقدر پلک‌هام و روی هم فشار دادم تا خوابم برد.

چشم که باز کردم شعله‌های آتیشی که هر شب به پا می‌کرد رو دیدم، خودش هم اون‌جا بود و مثل همیشه توی حالت نشسته چشم‌هاش رو بسته بود. چه‌طور می‌شد ایهام صداش نزنم وقتی همه وجودش یه علامت سوال بزرگ مبهم بود؟!

به هر حال که نمی‌تونستم کشفش کنم، پس همون بهتر که هیچ اسم و نشونی نداشت و سعی نمی‌کرد خلوت تلخم رو به هم بزنه.

\*\*\*

نامه اول:

سلام به خودم، تنها کسی که برام موندی.

امیدوارم وقتی این نامه به دست می‌رسه حالت خوب شده باشه و لب‌هات با لبخند غریبه نباشن.

تاریخ یا حتی ساعت رو هم نمی‌دونم فقط می‌دونم که قراره شب بشه و سکوت و تاریکی همه جا رو بگیره.

شاید این نامه گم بشه یا هیچ‌وقت به دست نرسه...

اگه این‌طور هم بشه مهم نیست چون من باز هم می‌خوام برات نامه بنویسم، این‌جا کسی نیست که به حرف‌هام گوش بده ولی می‌دونم که تو حوصله شنیدنشون رو داری.



من این نامه رو به همراه بقیه چیزهایی که می‌خوام باهات به اشتراک بذارم توی دریا می‌اندازم به این امید که شاید جریان آب یه جورایی من و به تو برسونه. برخلاف تموم چیزهای عجیبی که مخصوص آکرولیزیانان، آب همه جا هست. دایناسورها، گونه‌های گیاهی و جونوری، تموم زندگی‌ها و همه چیزهای این‌جا به زودی نابود میشن ولی آب هیچ‌وقت از بین نمیره...

پس یه زمانی این نامه‌ها به دستت می‌رسن!

شاید صدسال دیگه باشه و توی یه جای دیگه تو حتی زبون من رو نفهمی ولی می‌دونم که پیداش می‌کنی.

توی اون زمان و مکان ناشناخته با مختصات بی‌نهایت، من می‌دونم که تو اون‌جا منتظر می.

مثل من احساس می‌کنی تیکه‌ای از قلبت رو از دست دادی و دنبالش می‌گردی، زمان برات به سختی سپری میشه و مطمئن نیستی به این‌جایی که هستی تعلق داری یا نه...

این‌جایی که من تو شم یه دنیای دیگه‌ست، با یه زمان متفاوت و عجیب از اون‌جایی که ازش اومدم.

می‌دونم که دنیاهای دیگه‌ای هم وجود دارن و تو توی یه جایی از زمان زندگی می‌کنی.



احساس می‌کنم قسمتی از روحم رو جا گذاشتم؛ نه فقط پیش خانواده‌ام و توی دنیای خودم...

من توی همین جایی که هستم هم به چند قسمت تقسیم شدم و بخش‌هایی ازم جا ماندن.

مهم نیست چه قدر تلاش کنم چون نمی‌تونم حتی به اون کسی که قبلاً بودم شبیه بشم، بیشتر مثل یه کپی بی‌خاصیت و خسته کننده‌ام که نمی‌تونه پروای واقعی بشه.

برای همین فکر می‌کنم تموم وجودم که می‌خواست یه زندگی ماجراجویی و هیجان‌انگیز رو در ماورای دنیای کوچیک خودم داشته باشه، از اون ناهنجاری رد نشده...

قسمتی از احساساتم اون‌ور مرز کنار مهرانا و دایمون جا ماندن، یه بخش ازش با نگاه کردن به چشم‌های ناامید نیوان گم شد و تیکه بزرگی ازش همراه شهاب مرد. قبلنا فکر می‌کردم نمی‌تونم با همه این‌ها کنار بیام، برای همین پا به فرار گذاشتم و انقدر دور خودم جرخیدم تا سرگیجه گرفتم و در نهایت برگشتم به همون نقطه قبلی.

به خودم اومدم و حس کردم نیاز به یه تغییر دارم.

به این فکر افتادم که دیگه نیازی به چیزهایی که از دست دادم ندارم و نباید برای برگشتن به اون شخصیت، خودم رو دیوونه کنم.

حقیقت رو قبول کردم و الان دیگه منتظر شهاب نیستم.



ولی باور دارم توی یه زمان دیگه و یه جای دور اون هنوز زنده‌ست و داره برای زندگی می‌جنگه.

این فکرهان که باعث میشن حالم بهتر بشه و کمتر احساس دلتنگی کنم. مهم نیست چه قدر احمقانه یا غیرواقعی باشن چون این‌ها تموم امید منن. شاید اون هم همین‌طور به زندگیش ادامه می‌ده...

شاید قسمتی از یه پسر بچه‌ست که راهش رو گم کرده ولی هنوز باور داره که نیمه دیگه‌اش تنها نیست و توی یه جای بهتر زندگی خوبی داره.

شاید همین‌ه که انقدر بهش آرامش میدن و نمی‌ذاره توی تنهایی و سکوتش غرق بشه.

بذار یه چیزی رو بهت بگم و اون اینه که من قرار نیست توی گذر زمان گم بشم یا به دست یه سری فسیل تاریخی از قضا زنده شده بمیرم.

دیگه نمی‌خوام خودم رو به کشتن بدم چون ترسیدم، راستش دیگه از ترس نمی‌ترسم چون دیگه هیچی مثل قبل هیجان‌زنده‌ام نمی‌کنه و هیچ دردی نیست که احساسش نکرده باشم.

من همه چیزم و بدون این‌که بفهمم یا براش آماده باشم از دست دادم، همه چی جز امیدم...

نمی‌خوام این رو هم از دست بدم!

قبلاً فکر می‌کردم به یه هیجان جدید و ماجراجویی دیوونه‌وار تعلق دارم اما حالا می‌دونم که آکرولیزیانا دنیای من نیست.

باید برگردم به جایی که توش خوشحال بودم.

اگه داری این رو می‌خونی تسلیم نشو، پیدات می‌کنم...

به این‌جا که رسید، تیکه چوب از فشار دستم شکست و چند قطره سیاه ازش روی برگ چکید.

فکر کنم کائنات می‌خوان بگن بسه دیگه خفه شو!

شونه‌ای بالا انداختم و چند تا فوت بهش کردم تا کلماتش خشک بشن؛ بعد از چند دقیقه لوله‌اش کردم و توی قوطی چوبی‌ای که درست کرده بودم انداختم.

ساقه‌ها رو با چند تا گره محکم دور تا دورش پیچیدم و براندازش کردم.

بیشتر شبیه یه کاردستی بچگونه بود از دیوونه که از تنهایی زده بود به سرش اما برام مهم نبود.

اولش خواستم برای مامانم نامه بنویسم ولی بعدش انقدر دلم گرفت که احساس کردم خودم بیشتر بهش نیاز دارم.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با تردید صداش زدم: اون جایی؟

چند روزی می‌شد که صدای خودم رو نشنیده بودم، اگه من بعد از چند روز داشت حرف زدن یادم می‌رفت و صدام شبیه تراکتور شخم‌زنی شده بود اون بعد از این



همه مدت چه بلایی سرش اومده بود؟ شاید انقدر بهش عادت کرده بود که دیگه نه می‌خواست و نه می‌تونست حرف بزنه.

انقدر توی فکر بودم که متوجه اومدنش نشدم اما همین که به روبروم نگاه کردم، دیدم آهسته داره به سمتم میاد.

نامه و مخلفات محافظتی‌ای که با چیز میزهای توی درخت درست کرده بودم رو به سمتش گرفتم.

- این رو برام بنداز تو آب.

چند ثانیه گنگ بهش خیره شد اما واکنشی برای گرفتنش از دستم نشون نداد.

لبخند کمرنگی زدم و با طمأنینه گفتم: می‌خوام این نامه خونده بشه؛ اگه دوستام یا خونواده‌ام پیداش کنن می‌فهمن که زنده‌ام، اگه هر کس دیگه‌ای هم پیداش کنه یعنی این‌که تنها نیستم و یه نفر داستانم رو می‌خونه.

نمی‌خوام فراموش بشم!...

\*\*\*

« نامهٔ سوم »

سلام به همگی، مخصوصاً اونی که نامه رو پیدا می‌کنه.

البته امیدوارم جماعتاً به دستتون برسه و نمرده باشین؛ اگرم که زنده‌این از هم دور نشده و هم‌چنان تو خشتک همدیگه باشید آخه من تحقیق کردم و پی بردم که



رمز موفقیت تو این جا تنها نبوده، مثلاً خودم اگه تا... هیچی یه بنده خدای بی نام و نشونی نبود تا حالا هزار تا کفن پوسونده بودم.

شماها هم باید کنار هم باشید تا زنده بمونید.

البته این یارویی که بنا به دلایلی اسمش و نمی‌برم استثناست، کلاً از حیطه قوانین نیوتونم بیرونه، ولش کنید ولی در کل آدم خوبیه.

بهم غذا میده و می‌برتم گشت و گذار تو مناطق امن، قبلنا کولمم می‌کرد ولی جدیداً که پام بهتر شده دیگه کاری بهم نداره.

خب، اگه مردین که هیچی منتظر روح انتقام‌جوئون می‌مونم ولی با این حال از هر کسی که داره نامه رو می‌خونه معذرت می‌خوام؛ البته همه جز لاوین، هر چی سرت بیاد حفته پتیاره بی‌سر و پا!

به هر حال متأسفم که یه جورایی قدم‌های نحستون رو توی این جهنم‌دره کشیدم و توی بدبخت شدنتون سهیم بودم.

هر وقت که باهاش تو جنگل راه میرم و از مسیرهای تازه میریم توقع دارم جنازه یکیتون رو ببینم و زهره ترک شم؛ یا یه تیکه لباسی چیزی...

خوشحالم که تا حالا پیداتون نشده، البته ممکن هم هست که دل و روده‌هاتون و ریخته باشن تو دریا...

باز هم متأسفم دیگه ولی خب به هر حال نگران من نباشید، حالم خوبه و به زودی یه فکری برای بیرون رفتن از این جا می‌کنم.

بیشتر از این نمی‌تونم بنویسم چون برگه دیگه جا نداره و این جوهریم که از دهن یکی از شکارهای تارزی گرفتم تموم شده، حتماً دنبال نامه‌های بعدیم بگردید، کلی حرف نزده دارم.

ماچ به همتون جز لاوین، بای!

\*\*\*

« نامه ششم »

مهرانا امیدوارم اون نامه خصوصی عاشقانه‌ای که دیروز برات نوشتم رو شخصاً دریافت باشی، اگه نه باز هم دوستت دارم.

انقدر از همه چیز و همه کس نترس و اگه تا الان زنده موندی یعنی قرار نیست ماتحتت و از آکرولیزیانا بکشی بیرون و حالا حالاها نمی‌میری.

از اون جایی که امروز بارون بارید نتونستم یه برگ بزرگ گیر بیارم، پس حرف‌های متفرقه رو نمی‌زنم.

این نامه رو برین بدین به دایمون و اکیداً از جامیز دورش کنین، اون مغز تحلیل این همه اطلاعات رو نداره.

من نمی‌دونم کدوم گوریم ولی این‌جا نسبتاً امنه و دایناسورهای گوشت‌خوار و هیولایی زیاد توش پرسه نمی‌زنن ولی خب برای پناهگاه بهتون توصیه می‌کنم برین بالای درخت‌ها بخوابید چون فقط جک و جونورهای کوچولو اون بالان که آدم‌خوار هم نیستن.

درخت‌های چند متری رو که چوبشون تقریباً سیاهه پیدا کنید، یه جور خط موازی رو تنه‌اشون می‌خورن و ریشه‌هاشون از خاک بیرون زده.

اونا رو از وسط بکنید دو نصف و انقدری پوست بکنید تا قسمت کرمیشون رو ببینید، اینا ضدحریقن و می‌تونید اطرافشون آتیشی درست کنید که از محدوده‌شون بیشتر نمیره.

اسم علمی اون بوته رو نمی‌دونم ولی برگ‌هاش شبیه گشنیز جعفرین، اونا رو بکوبید تا خورد و خاکشیر بشن، بعد یکم شیر درختی بهشون بزنید و روی اون چوب ضدحریق پخشش کنید.

دیوار دفاعی آتیشی خوبی میشه و از محدوده شیر و گیاهه بیشتر پخش نمیشه.

هر چی گیرتون اومد بخورید جز گل، یه بار خواستم یکی بخورم نزدیک بود بزنه عقیم کنه بعدش فهمیدم سمیه.

کلاً همه گل‌های این‌جا سمین ولی جک و جونورا خوبن، ما که همه چی می‌خوریم.

با شکستن قلم چوبیم پوفی کشیدم و پرتش کردم اونور.

تازه می‌خواستم بهشون آدرس حموم آب گرم بدم ولی خب نشد، یکی از قوطی‌هایی که خودم مخترعشون بودم رو برداشتم و انداختمش توش.

دیگه تنها سرگرمیم فراهم کردن وسایل نامه نگاری شده بود و تموم روزم رو صرف چلوندن گل و گیاه‌ها برای جوهر درآوردن می‌کردم.





بیرون بارون شدیدی بود و آب داشت میومد داخل درخت، پوفی کشیدم و با حالتی احمقانه یه کاسه چوبی دستم گرفتم تا بریزمش بیرون.

هر چند که می‌دونستم فایده‌ای نداره و به زودی روش شناور میشم...

هوا کاملاً تاریک شده بود و خبری ازش نبود.

البته نگران نبودم چون می‌دونستم هر جا که هست حالش خوبه.

تموم این مدت ناشناخته توی تنهایی گذرونده و زندگی کرده بود، پس هیچ نیازی به من و نگرانیم نداشت.

بی‌خیال آب شدم و یه گوشه کز کردم.

فکر می‌کردم گذر زمان همه چیز رو راحت‌تر می‌کنه اما مثل همیشه تموم حدسیاتم اشتباه دراومده بودن.

پاهام رو توی شکمم کشیدم و با دست‌هام خودم رو بغل کردم؛ سرم و روی زانو هام گذاشتم و با چشم‌هایی اشکی و منتظر به دریچه نگاه کردم.

توی همون حالت بعد از مدت‌ها لب‌هام رو باز کردم و صدای گرفته‌ام رو شنیدم.

- در این سرای بی‌کسی

نشسته‌ام به در و دیوار نگاه می‌کنم

دریچه آه می‌کشد

من آه می‌کشم



تو آه می‌کشی

همه آه می‌کشند

تو از کدام راه می‌رسی؟...

نوک انگشتم و روی زمین گذاشتم و خط‌های فرضی روش کشیدم، لب‌هام رو  
ورچیدم و با اندوه ادامه دادم: خیال دیدنت چه دلپذیر بود

جوانی‌ام در این امید پیر شد

نیامدی و دیر شد...

تا جایی که می‌دونم جز اون آهی که خودم کشیدم و به اون هم نسبت دادم  
هیچی از شعر اصلی کم نشد.

اصلاً حال و هوای شاعری نداشتم، فقط دلم می‌خواست یه جذاب پیداش بشه و  
تا صبح بغلم کنه.

اصلاً جذاب کجاست؟ نکنه مهرانا راست می‌گفت و کلاً وجود نداره، فکر کنم باید  
خودم بزامش و تحویل دختر مردم بدم.

تو فکر بودم که ناگهان سکوت توی درخت شکست و چشمم بهش افتاد که اومد  
داخل.

چوب‌های خیس توی دستش و رها کرد و با اخم به بارون چشم غره رفت.

انگار امشب از آتیش خبری نبود.



دست‌هام رو مشت کردم و آهسته از روی زمین بلند شدم.

با هر قدمی که به سمتش برمی‌داشتم، ضربان قلبم سنگین تر و بی‌وقفه تر می‌شد.

لرزش خفیفی توی پاهام پیچید، نمی‌دونم از سردی بود یا فقط حضورش این حس رو بهم می‌داد اما با این حال از درون آروم بودم.

با تردید دستم و روی شونه‌ خیشش گذاشتم، نگاهش رو از بارون گرفت و به سمتم چرخید.

با تردید همون دست رو بالا بردم و آهسته روی موهای خیشش کشیدم، خودم هم دلیل این کارم رو نمی‌دونستم اما دوست نداشتم احساس تنهایی بکنه.

دستم رو به پایین سوق دادم و روی گونه‌اش گذاشتم، پایین‌تر و پایین‌تر تا رسیدم به سینه‌اش و تموم زخم‌های ریزی که برداشته بود رو به آرومی لمس کردم.

برای آوردن و بیرون بردنم از اون حفره‌ خاردار این بلا سرش اومده بود.

زیاد از اون موقع نگذشته بود برای همین خط‌های باریک و بریدگی‌های سطحی روی پوستش از بین نرفته بودن.

گوشه لبم رو به دندان گرفتم و بی‌هوا یکی از دست‌هاش رو محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت، با این حال مقاومتی هم نکرد و مثل یه بچه خوب و حرف گوش کن دنبالم اومد.

کشون کشون و با اصرار بردمش و نشوندمش روی تخت چوبی خودم.

بعد از این که نشست، با دستم بهش اشاره کردم و جدی گفتم: همینطور بمون.

با شتاب خم شدم و تموم برگ‌های ریز و درشتی که روی زمین افتاده بودن رو جمع کردم و انداختم تو دامنش.

مانتومم برداشتم و به سمتش رفتم، خواست از جاش بلند شه که نداشتم و قبل از این که بتونه تکون بخوره خودم و پرت کردم تو بغلش.

پاهام رو توی هم قفل کردم و سرم و روی شونه‌اش که به دیوار تکیه داده بود، گذاشتم.

مانتوم و پهن کردم و روی پاهای هردوتامون گذاشتم.

بعد از این که حسابی خودم رو توی آغوش خیسش جا کردم، کمی آروم گرفتم و از شتاب و هیجانم کم شد.

- اگه پیش هم باشیم کمتر سردمون میشه.

این رو گفتم و بقیه برگ‌هارم مثل چند تا پتوی کوچیک نازک رومون انداختم.

بعد از چند ثانیه با تردید سرم رو به عقب چرخوندم و بهش نگاه کردم.

ظاهر آروم و خونسردش که نشون نمی‌داد می‌خواد از پیشم بره با این حال توقع نداشتم حرکات عجیب رو هم درک کنه و فرار نکنه.

لبه‌ی مانتوم و از روی خودش کنار زد و دورم انداخت، برگ‌هارم طوری گذاشت که بیشتر من رو پوشش بدن، تکون که خورد فهمیدم می‌خواد بره اما برخلاف انتظارم کمی جا به جا شد و بازوش رو دورم حلقه کرد تا از اون‌ور تخت نیفتم پایین.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم.

خیلی عجیب بود که حتی از بدن نیمه خیسش هم مثل نفس‌هاش گرما منتشر می‌شد؛ انگار از درون داشت آتیش می‌گرفت و حرارتش رو به وضوح احساس می‌کردم.

اوایل کمی سردم بود اما کم کم گرم شدم.

احساس آرامش و امنیت می‌کردم، توی اون حالت عجیبِ توی بغلش، انگار با دست‌هاش دورم حصار کشیده بود و هیچ خطری نمی‌تونست بهم نزدیک شه. شاید اگه مثل قبل بودم شروع به حرف زدن می‌کردم و ازش می‌خواستم باهام حرف بزنه.

از گذشته و خانواده‌اش بگه، از خودش، از احساساتش، از امید و هر چیزی که توی آینده‌اش می‌بینم اما نه، حرفی نزدم و در سکوت، به سکوت مبهمش گوش دادم.

به صدای نفس‌ها و تپش‌های قلبش.

نمی‌دونم شاید یه جور زبون احساسات بینمون بود که قبلاً کسی کشفش نکرده بود و مقاله‌ای درباره‌اش ننوشته بود یا حداقل من چیزی ازش نخونده بودم؛ با این حال داشتم باهاش خو می‌گرفتم.

با خودش و همه چیزهای مبهمی که تو وجودش بودن، دیگه حرف نزدنش برام مهم نبود چون یه جورایی حس می‌کردم بهش نزدیکم، طوری که نیازی ندارم حرفی بزنه تا حرف دلش رو بخونم.



شاید هم همهٔ اینا توهم بودن!...

تموم چیزهایی که توی ذهن شلوغم می‌گذشتن رو نادیده گرفتم و به یه شب خیر ساده بسنده کردم.

منتظر جوابش نمودم و با آرامش پلک‌هام و روی هم گذاشتم.

\*\*\*

نامهٔ چهاردهم

تا حالا به مامان، بابا، طاووس و بقیهٔ اهل منزل نامهٔ خصوصی نوشتم؛ اولش خواستم این و به نیت مهرانا بنویسم ولی بعدش یاد تو افتادم و نظرم عوض شد.

می‌دونم... احساس می‌کنم تو این‌جا بیشتر از بقیه تحت فشاری، مخصوصاً که دیگه من کنارت نیستم و نمی‌تونم سرگرمت کنم.

امیدوارم تا حالا مهارت‌های اجتماعی پیشرفت کرده باشن و با بچه‌ها دوست شده باشی؛ این‌طوری کمتر تنها می‌مونی و کمتر دلتنگم میشی.

می‌دونم که میشی، انکار نکن، خجالت‌م نکش از احساساتت خبر دارم!...

به این‌جا که رسید لبخند مرموزی کج لبم نشست و با انرژی بیشتری ادامه دادم: نگران نباش، من حالم خوبه، یکی این‌جا هست که مواظبمه و نمی‌ذاره اتفاقی برام بیفته.

اصلاً به این‌جور مزخرفات که نتونستی مراقبم باشی و اینا فکر نکن، تو کارت خوب بود، همین که خشتک خودت و به باد ندی و مواظب مهرانا باشی کافیه.



با وجودت دیگه نگران بچه‌ها نیستم؛ آخه تو باهوشی و خدا از همه چی زده فقط عقل تو کله‌ات گذاشته.

امیدوارم تونسته باشی بچه‌ها رو از مناطق خطرناک دور کنی و نذاری خودشون رو به کشتن بدن.

راستی یه چیزی هست که خیلی آزارم میده، گاهی وقتا فک می‌کنم دارم تاوان جنایت‌هایی که در حق تو و مهرانا کردم، رو پس میدم.

ببخشید که اون بچگیا خوراکی‌هات رو می‌خوردم و یه بارم با توپ زدم تو شکمت و چهارشنبه سوری آخرین سالی که همسایمون بودین انداختمت تو جوب ولی تو عوضش انقدر جنتلمنی در حقم کردی که شرمنده شدم.

راستی مال اسکل خوردن نداره، اون پولایی که بهم دادی حرومن نمی‌خوامشون، از تو کیفم بردار ببرشون، هر چند که این‌جا به کارت نمیاد ولی خب می‌تونی آتیششون بزنی گرم شی.

به هر حال اون استخون قلبی بود، اگه یه وقت ندیدمت و ندیدیم و همه‌جا نابود شد و خلاصه مردی یا مردم و مردیم و همو ندیدیم حلالم کن.

به هر حال یادت باشه دوست دارم، تو همیشه باهام مهربون بودی... هوای خودت و داشته باش! اگه نمردم و نمردی و نمردیم یه روز می‌بینمت.

اون هنوز برنگشته بود و تا زمان ناهار هم بر حسب عادت و فرضیه یه چند ساعتی مونده بود.



برای همین تصمیم گرفتم چند تا نامه هم برای عمه سکینه بنویسم و تجدید فراش و امیدواری کنم که تا حالا بچه دار شده باشه.

البته مدت زیادی از اومدنم به این جا نمی گذشت، آدم نازا که تو دو هفته تخمک تو شکمش جوونه نمی زنه بچه بیاره ولی خب به هر حال ممکنه نامه دیر به دستش برسه.

برای دایی فؤادم که نروژ می زیست هم یه نامه نوشتم فکر نکنه مشغله های دایناسوری باعث شدن از یادش غافل شم.

اگه با نوشتن روزی شیش تا از این نامه ها خودم رو تخلیه نمی کردم که تارزان رو با حرف هام روانی می کردم.

\*\*\*

نامه بیست و شش

سلام مهری، بهت گفتم امروز که بیدار شدم دیدم صبحونه ام رو آورده تو تخت بخورم؟!

تنوع غذایی رم تغییر داده بود و این بار برام تخم مرغ قرمز پخته بود؟ انقدر احساساتی شدم که بدون توجه به این که بچه کدوم دایناسوره گرفتم خوردمش.

آخه زحمت کشیده بود واسش، دلم نیومد با وجود این همه غذای مقوی و ویتامین هایی که آماده خورده شدن بودن عین گوسفند بیفتم به جون علف ها!



از این به بعد به تو هم اجازه میدم از دایناسورهای این جا و بچه‌هاشون بخوری، نهایتاً یه مشت قاتل جانی ازشون درمیاد، همون بهتر که قبل وحشی شدن یه حالی بهمون بدن و شکممون رو سیر کنن.

اگه دایمون رو دیدی بگو از کتزلکوآتلوس‌ها دوری کنه، خیلی وحشین، اصلاً اون چیزی که تصور می‌کردم نیستن.

اون روزی که داشتیم پیاده‌روی می‌کردیم یکیشون پرواز کنان رد شد، اگه تارزان پرتم نمی‌کرد تو آب می‌کشتم!

دستم و روی قلبم گذاشتم و با یادآوریش نفس توی سینه‌ام حبس شد.

- اگه برات سوال اومده که درآوردم بهم تنفس مصنوعی داد یا نه، باید بگم نه. طوری سر و ته از یه شاخه آویزونم کرد که نه تنها آب بلکه خون و لnf و دل و روده‌هامم ریختن زمین.

راستی یه جور گیاه بدبو این جاها هست که وقتی میریم بیرون می‌زنه به سر و کله‌ام، فکر کنم همون کاربرد سپر امنیتی رو داره و نمی‌ذاره پشه‌ها بچسبن بهم.

اگه گذرت افتاد حتماً به خودت بمال تا هم برنزه شی هم نیش‌ت نزنن؛ نیست خیلی خوشگلیم همینم مونده سیب‌زمینی قرمز از سر و صورتمون درآد.

چند تا چیز دیگه هم بود که می‌خواستم بهت بگم ولی یادم رفت، تا همین جا داشته باش.



با یادآوری چیزی، لبخند محوی روی لبهای خشکم نشست و با ذوق و حالتی دلتنگ نوشتم: تو دلیل لبخندهای من هستی، اگر من هم دلیل لبخندهای تو هستم. هرگز از خندیدن دست بر ندار!

\*\*\*

نامه سی و شش

این یه تیکه برگ رو چن دقیقه پیش همینجوری باد انداخت تو کنج غربت و عزلتم.

نمی‌خواستم هشتمین نامه امروزم رو بنویسم ولی بعدش یادم افتاد تارزان امروز صبح پام رو با گلبرگ‌های یه گل زیبا بست و یه برگ جدید دور زخمم بست، به نظرت بهم نظر داره؟

بی‌خیال... فراموشش کن، نمی‌خوام درباره‌اش فکر کنم...

ولی اون شبی انقدر قشنگ بهم نگاه می‌کرد، حدس زدم دوس داره بالهام و باز کنم عین بچه گنجیشک بیاد تو بغلم بخوابه ولی به روم نیاوردم و چراغ سبز ندادم؛ می‌دونی چرا؟ خودمم نمی‌دونم ولی احساس کردم نباید بیشتر از این بهش نزدیک شم...

فقط همین! از دور قشنگ‌تره...

\*\*\*

نامه چهل و دو



نمی‌دونم چرا کلمات هی از ذهنم فرار می‌کنن و نمی‌تونم چیزی که می‌خوام رو بنویسم؟!...

کاش این‌جا پیشم بودی مامان!

اون طوری می‌تونستی یه نگاه به چشم‌هام بندازی و همه چیز رو بفهمی!

اصلاً کاش می‌تونستم یه عکس از خودم بگیرم و بفرستم برات.

هر روز که میرم بیرون، حین این‌که نامه‌هام رو می‌اندازم تو آب یه نگاه هم به خودم می‌اندازم و لبخند می‌زنم.

احساس می‌کنم قبلنا قشنگ‌تر بودم و حالا انگار یه ده بیس سالی بهم اضافه شده، مثل این‌که همه دردهایی که کشیدم تو صورتمن و نمی‌تونم ازشون فرار کنم.

نمی‌دونم تو نگاه اون چه شکلیم؟ کاش یه روز بهم بگه...

شاید واقعاً همین‌طوره، شاید صورت اون هم خاطراتش رو دربرگرفته و علی‌رغم سکوت ظاهریش پر از سر و صدا و فریاده، باید بهش سخت گذشته باشه، پس چرا وجودش انقدر آرومه؟...

نمی‌دونم، ولی چشم‌های قشنگی داره ها!

حالت کشیده‌اشون و مژه‌هاش بسی به دلم نشستن، فکر کنم تو مردمکش دو تا رنگ مشکی و قهوه‌ای قاطی شدن، به همراه کلی حرف مبهم!...

به هر حال من خوبم، مرسی که منتظر می، یه روز برمی‌گردم!

یوقت بی موقع نزایی، وایسا تا بیام، آخه می‌خوام اولین کسی باشم که طاووس می‌بینه.

\*\*\*

نامهٔ شصت و نه

اگه نامهٔ قبلیم به دستتون نرسید و گم و گور شد که هیچی ولی اگه رسید دیگه نگران نباشید چون آنفولانرا مرغیم یه چند وقتی که بهتر شده و حالم خوبه.

البته خودم هم نمی‌دونم این بدبختی برای چی به جونم افتاد چون تا جایی که می‌دونم مرغ و جوجه این دور و ورا پر نمی‌زنن!

شاید مرض دایناسوری گرفتم ولی خب به هر حال با اون همه علف و گیاه ناشناخته‌ای که خوردم بدنم ترجیح داد قبل از این‌که سبز شه خودش و خوب کنه تا دست از سرش بردارم.

دیگه داشت تو شیکمم درخت سبز می‌شد، تارزان هر چی جلبک تو آکرولیزیانا بود رو به زور کرد تو حلقم.

نیستی ببینی که این روزا همه چی می‌خورم؛ از شیرخر گرفته تا تخم دایناسور و دم مارمولک کوهی!

تو همین روزا هم می‌خوام برم دنبال شکار، البته وقتی چلاقیم خوب شد فعلاً عین جنازه‌ام...



اون مرض مرغی کردم عین سوسمار، گردنم دراز ولی دست و پاهام عین بدن مار  
شل و ول و بی‌خاصیتن.

حالا که اسم مرغ اومد یاد فوکولی افتادم، فک کنم تا حالا واسه خودش خانومی  
شده و وقت خونواده تشکیل دادنش.

بنظرم بندازینش توی یه مرغداری تا ازدواج کنه، با هم نوعاش باشه، مهارت  
اجتماعی یاد بگیره، تخم بذاره و بچه بیاره و کلاً به تکامل برسه؛ بلاخره هر کسی  
یه هدفی داره و باید مفید واقع بشه، البته هر کسی جز این جونور لنگ دراز  
دیلاق.

نمی‌دونم فازش چیه، از اون اولین نامه که برات نوشتم تا همین الان حرفی نزده.  
برگردیم به عقب‌تر، فکر کنم کلاً تو عمرش حرف نزده.

خیلی وقت پیش یه متنی خوندم... البته این روزا انقدر با کله رفتم تو دارو  
درخت‌ها که کلاً مغزم پودر شده و یادم نمیاد چی بود دقیق ولی بهرحال حال مهم  
نیته، فک کنم انیشتین بود، شاید هم نیوتون ولی می‌گفت انرژی هیچ‌وقت نابود  
نمیشه، فقط از یه شکل میره به یه شکل دیگه.

شاید هم خوراکی و گرما بود، نمی‌دونم...

به نظرت من وقتی بمیرم بقایام به چه شکلی در میان؟ نمی‌خوام کود کشاورزی  
شم، می‌خوام به یه آدم بهتر تناسخ پیدا کنم.

یکی که خیلی باهوش‌تر و عاقل‌تر و جذاب‌تره، انقدری جذابه که می‌تونه اون رو  
وادار به حرف زدن کنه!...

نمی‌دونم تکاملی که ازش می‌گفتن چیه، هیچ ایده‌ای براش ندارم ولی انگار تنها راه خروج‌مونه و بدون اون نمی‌تونیم از دروازه رد شیم.

آخه چرا من و اندیشمندتر درست نکردین؟ اگه ضریب هوشی طاووس ازم بیشتر شه خودم و می‌کشم!

ولی جدا از همهٔ اینا خوشحالم که هیچ‌وقت به طور کامل از بین نمی‌ریم؛ حتی اگه همراه آکرولیزیانا نابود شیم و هیچ‌کس نفهمه باز هم یه چیزایی ازمون باقی می‌مونه...

مثل انرژی روحمون، خاطراتمون، حرف‌ها و رد پای که توی دنیاهای کوچیکمون گذاشتیم.

قانون‌های فیزیکی که عوض نمیشن، پس ما باز هم یه جورایی زنده می‌مونیم و ممکنه سال‌ها بعد این نامه‌ها به دستمون برس.

این قطره‌های آبی که روی برگ چکیدن اشک‌هام نیستن، داره بارون میاد.

شاید با طوفانی شدن دریا نامه‌ها هم راهشون رو به دنیای دیگه باز کنن و بین امواج، از دریچه‌های زمانی باقی‌مونده رد بشن و برسن دستتون...

\*\*\*

نامه هشتاد و سه

سلام مهری! همین چند روز پیش برات نامه نوشتم ولی چه کنم که دلم طاقت نیاورد و تا بلند شدم به فکر افتادم.

هیچکی مهرانا نمی‌شه ها! اولش خواستم به دایمون بگم ولی خب اون هم پسره  
و احساسات لطیف و صورتی من و درک نمی‌کنه برای همین  
تصمیم گرفتم چرک نویس‌های احساساتم رو به نام تو بزنم.

کی محرم از تو که شاهد تموم انفجارهای روحی روانیم بودی؟!

لطفاً اگه دری به تخته خورد و نامه‌ام رو گرفتی با دقت نخونش و مرورش هم  
نکن، اصلاً آتیشش بزن، خجالت می‌کشم.

نوک دماغم رو با لباسم پاک کردم و با چشم‌هایی گشاد شده محتاطانه به اطراف  
نگاه کردم؛ فقط یه مارمولک درختی بهم زل زده بود که اون هم وجودش زیاد مهم  
نبود.

خوشبختانه خبری از خودش نبود و همین نیشم رو باز کرد.

اگه می‌بودش بسی معذب می‌شدم!

چوب رو توی شیرابه سیاهی که توی یه تیکه سنگ گود ریخته بودم، فرو کردم و  
دوباره شروع به نوشتن کردم: می‌پرسی پس چرا می‌نویسم؟ چون که هیچ  
شنونده‌ای این‌جا پیدا نمیشه، به خودش که نمی‌تونم بگم، اصلاً اومدیم و با جک  
و جونورها حرف زدم، اگه بشنوه چی؟ آبروم میره، شرافتم میره زیر پام.

البته زیاد هم موضوع مهمی نیستا ولی بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که شاید  
جذاب، جذاب نیست.



شاید کت چرم نمی‌پوشه و لخت می‌چرخه، مهم اینه که پتانسیلش و داره و بعداً می‌تونه مدلینگ شه.

یکمم کرک و پشماش بیش تر از حد انتظارن.

روابط اجتماعی‌شم بدتر از دایمون منفی بی‌نهایت! درسته فریلنسر نشده ولی عوضش شکارچیه.

نیستی که ببینی با هر چرخش دست چجوری این جک و جونورهای بدبخت رو به سیخ می‌کشه، هیچ موجود زنده‌ای از دستش آسایش نداره، چپ‌نگاه می‌کنه برمی‌گردن تو نطفه ننه‌شون خفه میشن.

نمی‌دونی چه بازوهایی داره عینهو رونی کولمن، البته مدیونی اگه فکر کنی انقدر علف کشیدم زده به سرم.

اصلاً می‌دونی چیه؟ دیگه ادامه نمیدم و علی‌رغم میل‌م از چشم‌هاش نمیگم ولی بدون که یه چیز دیگه‌ان، از اونا ک لیزری سوراخ می‌کنن و میرن اون ته ته‌ای قلبت...

خب... می‌خوام این نامه رو توی همین آتیشی که برای شام درست کرده بسوزونم و خاکسترهاش رو توی دریا بریزم تا هیچ‌کس پیدااش نکنه.

بعد هم سرم و تا حدس کباب شدن روی آتیش بگیرم تا این افکار سمی و ناجوانمردانه و ترسناک و دلهره آور رو ذوب کنه.

چشم‌هامم با اسید می‌شورم و گل قرقره می‌کنم تا ازین به بعد یه جور دیگه ببینمش و از هجوم تفکرات ناموسی در امان بذارمش.





هعی... من یه متجاوزم که به حریم پاک تارزان تجاوز کردم؛ هیچ وقت خودم رو به خاطر این افکار کثیف نمی‌بخشم، بای!

\*\*\*

نامه نود و هشت

وقت‌هایی که خیلی تنهام دلم برات تنگ میشه؛ وقت‌هایی که به گذشته فکر می‌کنم دلم برات تنگ میشه؛ وقت‌هایی که دوست دارم بخندم و هیچ دلیلی براش پیدا نمی‌کنم دلم برات تنگ میشه؛ وقت‌هایی که می‌خوام خودم رو دلداری بدم و امیدوار باشم هم تنگ دلم برات تنگ میشه...

فکر کنم تموم زندگیم رو دارم با دلتنگیت سپری می‌کنم!

حتی وقت غذا خوردن هم یادت می‌افتم و هر چی می‌خورم تو گلوم گیر می‌کنه؛ می‌گم نکنه گرسنه یا در حال مرگ باشی...

وقتی می‌خوام بخوابم به سقف نگاه می‌کنم و به این فکر می‌افتم که نکنه تنها تو جنگل گم شده باشی و پناهگاه پیدا نکرده باشی...

فکر کنم از مامانت هم بیشتر نگرانتم، داری همه چی و زهرمارم می‌کنی لیوان یه بار مصرف عوضی بی‌خاصیت!

انقدر چلمنگ و دست و پا چلفتی‌ای که با یادآوریت روحم مدام تو عذاب می‌فته.

احساس می‌کنم دست یه بچه سه چهار ساله رو گرفتم و ول کردم تو جنگل تا دایناسورها سگ پرش کنن!



اگه می‌دونستم این‌جا انقدر وحشی و خطرناکه نه تو و نه مهرانا رو واردش نمی‌کردم؛ فکر می‌کردم ماجراجویی باحالی میشه.

شاید دست‌های وامونده‌اتون و توی دست هم گذاشتم و ترکیبتون کردم مزدوج شین از این عقب موندگی و بی سر و سامونی درآید.

چمیدونستم قراره پرتمون کنن ژوراسیک و خشتکمون بره تو منوی ویژه عصرونه دایناسورها!

هیچ‌کدوم از نامه‌هایی که نوشتم حتی اون خنوادگی‌ها هم به اندازه‌ای که الان دارم می‌نویسم مهم نیستن، اگه واقعاً یه دکمه داشتم که می‌گفت کدوما به دست کیا می‌رسن حتماً این و برای تو فشار می‌دادم.

امیدوارم در حالی به دستت برسه که حالت خوبه و لب‌های گشادته، حتی تصور افسردگی و ناراحتیت هم برام دردناکه، تو نباید این‌جا خودت و گم کنیا!

مهم نیست چی بشه ولی باید به همون اندازه قبل یا حتی بدتر دیوونه و احمق باشی تا نجات پیدا کنی؛ تا بخندی و هیچی باعث نشه قبل مردن واقعی، امیدت رو از دست بدی.

حقیقت باعث میشه قلب آدم بشکنه و آرامشش رو از دست بده؛ بیا و تو باورش نکن!

باور نکن همدیگه رو از دست دادیم، گم شدیم و آهسته داریم می‌میریم... فکر کن همه‌اش یه بازی شبیه‌سازی شده‌ی هیجانیه!



هر چه قدر زمین خوردی مهم نیست فقط بلند شو، هیچ کدوم از دردها واقعی نیستن، فقط به فکر رسیدن به مرحله آخر باش و نمیر.

وقتی زمانش رسید می بینمت، مراقب مهرانا باش، اگه بخندونیش آخرین رفتارها رو از ته قلب می بخشم.

پروا...

\*\*\*

نامه صد و بیست و شش

سلام مجدد جامیز جان.

اون نامه قبلیه خیلی احساسی بود، لامصب وقتی یادش می افتم بغض تو چشمهام جمع میشه و گلوم به خارش میفته.

خوشحالم که الان پیشت نیستم و غرغره های تموم نشدنی و به روزت رو که احتمالاً به توان بی نهایت رسیدن نمی شنوم.

فکر کنم اگه از دست این جا جون سالم به در ببرم تو من و می کشی، اونم با انداختن تو چرخ گوشت.

اگه زنده ای یکم مثبت اندیش باش و لبخند بزن.

دیدی گفتم نمی میری؟ اصلاً تا حالا دروغ از من شنیدی؟ بهت که گفتم هیچانی ترین و خاص ترین سفر عمر بی خاصیت میشه!



بار هم تأکید می‌کنم تو شب راه نرو، بسیار بسی خطرناکه، زودتر به خروجی  
نمی‌رسی هیچ، کله جذابتم بر فنا میدی!

هر گل و گیاهیم نخور، چند بار بگم سمین می‌کشنت!

خودم دیدم یه آفتاب پرست خورد کبود شد مرد.

امروز نوزده تا نامه برای دایمون نوشتم، دیگه گفتم یکیم برای تو بنویسم رند شه.

مواظب خودت باش، ژن‌های جذابیتت برای نسل‌های آینده به درد می‌خورن.

اگرم خواستی خودکشی کنی قبلش موهات و برام تو کیسه کن بزن به یه درخت  
سر راهی بردارم، خیلی وقته روشن کراشم.

یه شعرم می‌گم حال کنی:

ما که رسوای جهانیم غم عالم پشمه

تو مرا یاد کنی تموم دنیا کشکه!

بی‌خیال خطرات اطراف شو و از زندگی لذت ببر، بال‌هات رو باز کن و به سمت  
غروب آفتاب پرواز کن!

پ ن : از لاوینم دوری کن، مثل افعی جهنم می‌مونه عجوزه!

\*\*\*

نامهٔ صد و سی و هفت

احساس می‌کنم به تکامل رسیدم؛ شایدم نه ولی عوض شدم.

انقدری که به خودم جرأت بدم یه نامه هم برای تو بنویسم.

شاید هم نه، این نامه بیشتر برای خودمه یا شاید هم هیچکس چون قرار نیست به دستت برسه.

حتی اگه توی تموم دریاها ی همه دنیاها شناور بشه باز هم نمی‌تونه راهش رو به سمت پیدا کنه.

شاید هم تو همین الان داری من رو از اون بالا تماشا می‌کنی و حرف‌های نزده‌ام رو گوش میدی.

هیچوقت فرصت نشد باهات حرف بزنم، فکر نمی‌کردم مهم باشه یا حتی یه روزی بخوام انجامش بدم...

جات توی قلبم خوب بود و نیازی نمی‌دیدم تغییرش بدم اما بعدش که بدون خدا حافظی رفتی، حسرتش به دلم موند.

فکر کنم بهترین احساسی که خدا بهمون داده سازگاریه، همون عادت کردن به همه چیزهایی که در وهله اول قلبمون رو به آتیش می‌کشن.

منم یه جوریم که انگار بهش عادت کردم؛ به همه چیزهای بعد از تو عادت کردم و گاهی یه جوری توی روزمرگی‌هام غرق میشم که انگار هیچوقت وجود نداشتی.

اما گاهی وقت‌ها که یادتم جای خالیت رو احساس می‌کنم و دلم برات تنگ میشه.



البته که هیچ وقت توی زندگیت نبودم و جای بزرگی توی زندگیم نداشتی اما با همه اینا یه گوشه کوچیک از قلبم رو بهت دادم.

هنوزم همون جایی!...

من تو رو بهتر از چیزی که نشون می دادی، یعنی همونی که واقعاً بودی و با تموم شور و شوق برای زندگی به خاطر می آمرم.

تو رو با احساسی که بهمون داشتی به یاد می آمرم؛ با تلاشت برای محافظت کردن ازمون و حس مسئولیت و تعهدی که نسبت بهمون داشتی، با تموم جدیت و انرژی ای که صرف آکرولیزیانا کردی...

گاهی ازش متنفر میشم اما بعد یادم میاد که تو چه قدر به وجودش افتخار می کردی.

شاید به اندازه کافی درباره طبیعت وحشی و غیرمنتظره اش ندونستی که اون بلا سرت اومد، البته که فرصتی هم برای فهمیدن رازهاش به دست نیاموردی.

من آخرین حرفات رو فراموش نمی کنم؛ تو به ما و این جا امید داشتی، به تکامل و همه چیزهای ناشناخته اش!

امیدوارم هر جایی که هستی حالت خوب باشه و علم و شور و شوق تو یه ماجراجویی بهتر با یه پایان خوش تر نشون بدی.

می دونم که روح همیشه زنده ست و همراه هممونی!

بهم اعتماد کن!



من از این جا خارج میشم و داستانت رو برای همه میگم؛ قرار نیست فراموش بشی، نه تو و نه هیچ کس دیگه‌ای که توی زمان گم شده.

\*\*\*

« لاوین »

با حرص به درخت تکیه دادم و دست‌هام رو توی سینه‌ام قفل کردم.

- حالا نکش خودتو بدبخت! ولش کن بیا علف بخوریم.

حین رقص پاها و تگون دادن‌های مضحکانه بدن و نیزه توی دستش، برای یه لحظه به عقب چرخید و چشم غره‌ای نثارم کرد.

بعد دوباره به میدون نبردش برگشت و صداها‌ی احمقانه‌ای درآورد که باید تهدیدآمیز می‌بودن.

چنان نفس نفس می‌زد و اخم و تخم می‌کرد که هر کی ندونه فکر می‌کنه وسط سیاه چاله آتشین نبرد گلا‌دیاتورهاست.

یه چغول عقب مونده ماقبل تاریخ که این همه جار و جنجال نداره!

شیطونه می‌گه خودم برم نیزه رو از دستش بگیرم، یکی بزnm تو ماتحتش تا مغز نداشته‌اش به کار بیفته، بعد هم خشتک این احمق بی‌ریخت رو به پیشونیش بدوزم و کار رو یه سره کنم.

اما حیف که نمی‌خواستم دست‌هام رو به خون کثیف جفتشون آلوده کنم.



با حالتی بی‌حوصله به ساعت نداشته‌م چ‌ دستم نگاه کردم و عصبی پاهام و روی زمین کوبیدم.

- ولش کن لامصب از تو شکارچی درنمیاد، الانه که رم کنه بزنه چش و چالت و دربیاره.

حرفم رو نشنیده گرفت و با حالتی کند و نامتعادل یه دور نیزه‌ توی دستش رو چرخوند و رو به جونوره عربده‌ لرزونی کشید: بیا جلو کثافت، فکر کردی ازت می‌ترسم؟

با تأسف اول به جونوره که بهش خیره شده و آماده‌ حمله بود نگاه کردم و بعد به خودش که عین ژله می‌لرزید و هم‌زمان هم کری می‌خوند و دور خودش می‌چرخید.

- چرا حمله نمی‌کنی کله پشمکی مارمولکی پیوند خورده با دایناسور؟ فکر کردی با اون چشای زرد بی‌ریخت خیلی ترسناکی؟ نه، پشم نوک سینمم نیستی. کف دستم رو مشت کردم و محکم روی پیشونیم کوبیدم.

این مرتیکه جوگیر روانی تا توی مملکت غریب یه شری دستمون نده و جوون مرگمون نکنه ول نمی‌کنه!

آخه بچه سوسول مفنگی تو رو چه به شکار بچه دایناسور؟ سوسک ببینی تا چند سال یه روز در میون تشنج می‌کنی، اون وقت برای من نیزه بلند کردی و شکار میری؟





اون لحظه‌ای که با دیوونه‌بازی هاش خودش رو به فنا می‌داد و عین یه تاپاله می‌چسبوندنش به یه چنار از نظرم دور نبود.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و با چند تا نفس عمیق سعی کردم به روح و روانم مسلط بشم.

- جاوید جان اون نیزه لعنتی و بیار پایین بریم پی کارمون، این یارو معلومه اعصاب درست حسابی نداره، با این حالت مسخره و چرت و پرت‌هات هر آنه که رم کنه و دخل جفتمون رو بیاره.

بدون این‌که حتی نگاهم کنه قولنجش رو شکست و روی زانوهایش به سمتش خم شد.

- بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی جونورا!

اون پوست بی‌ریخت رو از ریشه می‌کنم باهاش کمر بند درست می‌کنم، پشم‌هات رو دونه دونه درمیارم شبا عین تشک پهن می‌کنم زیرم، با خونت روی صورتم علامت می‌ذارم تا کسی جرأت نکنه بهم چپ نگاه کنه.

فقط مرد باش و بیا جلو تا بکشمت!

توی اون زاویه فقط اون نبود که عین یه موجود ناشناخته اسکل به نظر می‌رسید، بلکه جاوید هم شبیه گوسفندی بود که علف کشیده و دری وری می‌بافت.

نمی‌دونم چی شد که یهو از گیاه خوردن خسته شد و یه چوب احمقانه برداشت تا بره شکار.



این موجود ناشناخته هم که نمی‌دونم چه‌طور به پستش خورده بود، به نظر گیاه‌خوار می‌ومد و شبیه دایناسورها هم نبود چون اگه حتی یه رگ هم ازشون به ارث برده بود تا حالا جفتمون رو راهی دیار مرده‌ها کرده بود.

تقریباً اندازه‌ی یه خوک چاق و چله بود اما ظاهرش خیلی ترسناک‌تر بود.

پاهای پشمالوش ناخن داشت و دندون‌های تیزش از دهنش بیرون زده بودن. جاوید حمل بر یقین یه احمق بی‌شعور بود اما من نمی‌خواستم بعد از این همه بدبختی به دست جد جهش یافته‌ی یه خوک بمیرم.

- بی‌خیال این شو، از نگاه آرومش آتیش می‌باره، حتماً جونورهای ریزتری هم برای شکار پیدا میشن.

- برو آتیش درست کن که تا چند دقیقه دیگه جنازه‌اش و میارم برات باهاش آبگوشت درست کنی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و زیرلب گفتم: ولی من که آبگوشت بلد نیستم.

نمی‌دونم حرفم چه جرقه‌ای تو کله بی مغزش زد که در آنی به سمتم برگشت و فریاد زد: پس تو چی بلدی؟ جز زخم زبون و کنایه و حرف‌های زهرماری چیز دیگه‌ای هم حالیه؟!

چشم‌هام چنان گرد و درشت شدن که نزدیک بود از حدقه درآن، شوکه دستم و روی قلبم گذاشتم و با دهنی کج شده بهش نگاه کردم.

پره‌های دماغش رو با عصبانیت گشاد کرد و حرصی گفت: جز زبون نیش دارت هیچیت درست حسابی و کار نمی‌کنه.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و تهدیدآمیز بهش نگاه کردم.

در حالی که بهم خیره شده بود، گردنش رو کج کرد و با پوزخند تمسخرآمیزی نیزه‌اش رو توی زمین فرو برد و یه طرف بدنش رو بهش تکیه داد.

- اصلاً تو عمرت کاری جز آرایش و لاس زدن با پسرهای مایه دار کردی؟!

در همون حال که دهن بی چفت و بستش رو باز کرده بود و پیروزمندانه به سکوتم نگاه می‌کرد، من شعله‌های آتیش رو توی بدنم احساس می‌کردم و تموم تنم گر گرفته بود.

دست‌هام رو مشت کردم و با آخرین توان جیغ زدم: زندگینامه و کارهای من به تو چه ربطی دارن گداصفت عوضی؟ مگه من قراره برم کلاس آشپزی تا برای توی کوفت خورده کوفت گرفته کوفتی، زهرمار درست کنم؟ کارد بخوره به اون شکمت خیکی شل و ول بی‌عرضه که حتی نمی‌تونی یه خوک جهش یافته مارمولکی رو شکار کنی.

با حرص دستش و روی سینه‌اش مشت کرد و عین رعد و برق توی طوفان غرید: من نمی‌تونم؟ به من میگن جاوید تگری!

یه جوری نیزه رو می‌چرخونم این جونوره که سهله، اون طرفش از تو ماتحت کل دایناسورهای آکرولیزیانا دربیاد.

اصلاً این‌بار من قراره منقرضشون کنم.

میون اعصاب خوردی پقی زدم زیر خنده و با تمسخر به سر تا پاش و لباس‌های  
پاره پوره و آویزونش اشاره کردم.

- با این‌که کلاً جنست بنجوله ولی خیلی بامزه‌ای، روحم و شاد کردی.

باید روح ویکتور هوگو رو احضار کنم تا داستان جاوید فاتح رو بنویسه.

بعد هم ابرو هام رو توی هم گره زدم و بادی به غبغب انداختم، دست‌هام رو دراز  
کردم و با صدایی کلفت شده، ادامه دادم: جاوید!

پادشاه طوفان‌ها، قاتل اژدهاها و دایناسورها، علت نزول نعمت‌های آسمونی، فخر  
ایران و جهان...

حرفم تموم نشده بود که جونوره از اون ور جاوید نعره‌ای زد و سمش و روی زمین  
کشید.

با چشم‌هایی که از شدت خنده عین دریا ازشون اشک می‌ریخت بهش نگاه کردم و  
شصتم رو براش بلند کردم.

- تو هم موافقی که کم‌دی برتر قرن میشه؟!

- لابد تو هم اسکار بهترین نویسنده آثار طنز و فکاهی رو می‌گیری.

با تمسخر دهنم رو براش کج کردم و با خبثت گفتم: ولی قبلش باید جایزه  
بزرگ‌ترین دروغگوی کل قرن رو بگیری، موندم چرا دماغت قد چنار نمیشه!

انگشتش و دراز کرد و با حالتی شل و ول به سمتم گرفت، سر تاپام رو نشونه رفت  
و با مسخرگی گفت: لابد تو خوبی؟!

ای کاش دروغ‌های بیشتری بهت می‌گفتم و بلاهای بدتری سرت می‌آورد، حداقل می‌بردم تو مثلث برمودا ولت می‌کردم.

برای یه لحظه احساس کردم خون توی رنگ‌هام منجمد شده و رگ پیشونیم باد کرده.

دست‌هام رو مشت کردم و توی یه حرکت ناگهانی قبل از این‌که حتی بهش فکر کنم، یه سنگ بزرگ برداشتم و بی‌هوا به سمتش پرت کردم.

یه فریاد جیغ مانند کشید و عین کانگورو به اون طرف جهید.

حیرت زده دستش و روی سیبیل‌هاش کشید و بهش زل زد.

- مگه می‌خوای بکشیم قاتل روانی؟

با چشم‌هایی گرد به پشت سرش نگاه کردم و با حالتی سکت‌های زیر لب گفتم: ای کاش می‌کشتمت...

توی دلم ادامه دادم: قبل از این‌که این دایناسور خوک‌ی جفتمون و بکشتمون.

بعد هم با ترس بهش نگاه کردم که سنگ چند متر به عقب پرتش کرده بود و در حال خرناس کشیدن بود؛ همون لحظه اشهد و فاتحه‌ام رو خوندم.

جاوید که سکوت و نگاه لرزونم رو دید با تعجب به عقب چرخید، تا چشمش بهش افتاد به وضوح ریختن پشم‌هاش رو احساس کردم و سیبیل‌هاش سیخ شدن.

- یا جد و آبادم، این چرا داره باد می‌کنه قبلاً انقدر گنده نبود؟!



لبخند محوی نثارش کردم و پلک‌هام رو با اندوه روی هم فشار دادم.

- چون عصبانی و آمادهٔ حمله‌شت.

آهی کشیدم و منتظر مردن شدم، خدایا چرا نمی‌ذاری حداقل مرگ آرومی داشته باشم؟!

توی فکر بودم که ناگهان با شنیدن صدای خرناس گوش‌خراشش و فریاد جاوید از جام پریدم و با دیدنش که فاصلهٔ زیادی باهام نداشت، تموم ماهیچه‌هام بی‌اختیار منقبض شدن و بعد از یه چیغ بلند با نهایت سرعتی که داشتم فرار کردم.

جاوید که عین یوزپلنگ جلوتر می‌دوید، در حالی که دست‌هاش و رو به جلو دراز کرده بود، همگام با نعره‌های جونوره فریاد کشید: می‌دونستم آخرش به کشتنم میدی، خدا لعنت کنه روز تولد نحست و!

باید همون اول دست‌هات و قطع می‌کردم تا این بدبختیا سرم نیاد.

حین دویدن‌هام با تردید سرم رو به عقب کج کر م، با دیدنش کرک و پرهام ریختن و وحشت زده به قدم‌هام سرعت دادم.

خیلی از اون چیزی که فکر می‌کردم و هیکل تپل و چاقش نشون می‌داد، سریع تر بود.

جاوید یه نگاه سریع به عقب انداخت و بلافاصله صدای مضطرب و ترسیده‌اش رفت آسمون.

- فکر کنم به جای خوک جهش یافته با جد میگ میگ طرفیم.

انقدر ترسیده بودم که نفس‌هام انگار افتاده بودن تو قوطی حلبی و حتی نمی‌تونستم یه کلمه حرف بزنم.

نمی‌دونستم چه قدر دیگه می‌تونم بدوم، مچ پامم به شدت درد می‌کرد و امواتم رو که چند قدم اون ورتر منتظرم وایساده بودن می‌دیدم.

جاوید هم که طبق معمول در حالت ترس و موقعیت‌های هیجانی دهنش اصلاً بسته نمی‌شد.

- ولمون کن روانی، این لاوین گور به گور شده غلط کرد بهت سنگ زد، یه دقیقه مهلت بدی خودم انتقامت و ازش می‌گیرم.

میون دویدن چشم غره تپلی نثارش کردم و با حرص لب‌هام و روی هم فشار دادم.

- خفه شو بوقلمون هفت رنگ، تو مگه چه قدر می‌تونی بی‌معرفت باشی؟!

با حرص سرش رو به عقب چرخوند و عصبی گفت: انقدری که سرمون رو به باد ندم.

اول یه نگاه به پشت سرم کردم و بعد از اطمینان پیدا کردن از این‌که چند قدم ازم دوره، با نهایت عصبانیت رو به جاوید جیغ زدم: تو که می‌خواستی از پوستش بالش درست کنی حضرت آقای تارزان! حالا چرا نمی‌کشیش تا برات آبگوشت دایناسوری درست کنم؟

در حالی که عین مازراتی ترمز بریده می‌تازوند، عصبی گفت: من به گور هفت جد و آبادم خندیدم با تو.



در عین این‌که داشتم از ترس و درد پام سخته می‌کردم، از دیدن ضایع‌گیش خندیدم و روحم شاد شد.

- خوردی هسته‌اشم توف کن! دیگه نبینم بری دنبال شکار و فاز شیر و پلنگ برا من برداری...

- فعلاً که خودمون داریم شکار می‌شیم.

با این حرفش نیم نگاهی به عقب انداختم و با دیدنش که بیشتر فاصله بینمون رو طی کرده بود، جیغ زدم.

- جاوید خدا لعنتت کنه، یه کاری کن.

بدون این‌که حتی به عقب برگرده تا وضعیتم و چک کنه، داد زد: چی کار کنم؟ پرواز؟

با خستگی دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نالیدم: پرواز نمی‌خواد شترمرغ، بگیر بکشش، تهش یه خوکه دیگه...

با دیدن تنه کج شده درختی که جلومون افتاده بود، قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت و با ترس بی‌اختیار از شدت قدم‌هام کم کردم.

اگه مال یه درخت عادی بود می‌تونستم از روش بی‌رم اما کوچیک‌ترین شاخه‌های درخت‌های این‌جا اندازه دور کمرم بود چه برسه به کل تنه یکیشون که اندازه یه دیوار دفاعی بود.



جاوید نیزه و چوب‌های مسخره‌ای که به خودش بسته بود رو ول کرد و عین میمون بهش چسبید.

با حیرت بهش نگاه کردم که عین میمون ازش بالا رفت.

بعد از چند ثانیه در حالی رسیدم جلوش که می‌خواستم تموم دل و روده‌هام رو بالا بیارم.

لبه بالایش وایساد و نگاه لوطی واری بهم انداخت.

- این‌جا آخر خطه، خوشحالم که دیگه غرغرها و صدای نحس رو مخیت رو نمی‌شنوم.

تو نباشی همین‌جا هم که شده صد سال عمر مفید می‌کنم و در آرامش می‌میرم. پوفی کشیدم و بی‌توجه به چرت و پرت‌هایش با وحشت به پشت سرم نگاه کردم. از نبودش سوءاستفاده کردم و یه حالت مغموم و درب و داغوون و معصومانه تو صورتم پیاده کردم.

دست‌هام و روی تنه درخت گذاشتم و با چشم‌های اشکی و لب‌های آویزون بهش نگاه کردم.

- جاوید تو که نمی‌خواهی عشق زندگیت و این‌جا ول کنی؟!

ازون بالا نیم نگاه تمسخرآمیزی نثارم کرد و با دهن کجی گفت: کو نمی‌بینمش. پنجر شدم و حرصی چشم‌هام رو چپ کردم.



- می‌زنم دک و پوزت و پایین میارما...

در آنی نیشش شل شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- عا این جایی پس، چند تا ناسزا بده عمو بشنوه.

چند تا فحش سنتی صنعتی نثارش کردم و هر دو تا دستم رو بالا بردم.

- زود باش بکشم بالا، تا اون هیولا نصفم و نکنده.

بعد از این حرفم صدای غرغرش و شنیدم و با ترس جیغ زدم: زود باش خاکبرسر!

چند ثانیه نمونده بود بهم برسه که جاوید دست‌هام رو گرفت و بالا کشیدم.

با ترس چشم از جونوره گرفتم و به بالا و جاویدی دوختم که صورتش از شدت تقلا مچاله شده بود.

بعد از چند دقیقه بدبختی، با زور کشیدم بالا.

لبخند بی‌جونی زدم و در حالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زدم بی‌هوا دست‌هام رو دور گردنش انداختم و خودم رو به سمتش کشیدم.

انقدر ناگهانی و از روی هیجان بود که تا چند لحظه خودم هم نفهمیدم چی شد، اما بعدش که گرمای بدنش رو نزدیک تن یخ زده‌ام احساس کردم و صدای تپش‌های قلبش رو درست کنار قلبم شنیدم، لبخند محوی روی لبم اومد و سرم و روی شونه‌اش گذاشتم.

هیچ واکنشی نشون نداد و حتی تلاشی هم نکرد تا بیشتر بغلم کنه یا حداقل کمرم رو بگیره و همکاری کوچیکی از خودش نشون بده.



برام مهم نبود، حالم عین کسی بود که عروسک محبوب بچگی‌هاش رو بعد از سال‌ها پیدا کرده.

زمان و مکان یا حتی درست و غلط بودنش مهم نیست چون بعد از مدت‌ها آغوش گرم و صمیمیش رو پیدا کرده.

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با تردید سرم رو کج کردم تا صورتش رو ببینم. چشم‌هاش عین دو تا پرتقال گنده تو حدقه گرد شده بودن و عین یه مجسمه فلج به یه نقطه خیره شده بود.

با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و عین یه تیکه شپش نرم و بی‌حرکت از بغلم بیرون کشیدمش.

با دیدن جونوره که نمی‌دونم چجوری خودش و از اون ور درخت کشیده بود این‌ور و داشت سعی می‌کرد از تنه درخت بالا بیاد، تموم حس و حال آروم و آرامش مغزم پرید.

چنان جیغی زدم که حس کردم روح جاوید یه سر تا اون دنیا زد و برگشت.

با هول سرش رو بی‌هدف چرخوند و زیرلب گفت: چته؟ چی شد؟

دست‌هام رو که از شدت حرص و همین‌طور ترس رفته بودن رو ویبره، مشت کردم و به سمت پایین تنه درخت نشونه گرفتم.

- فکر کنم تا هردومون و به خاک و خون نکشه ول نمی‌کنه.

جاوید که جاش امن بود و حس سرافرازی می‌کرد، نگاهی به تقلاهاش کرد و بعد با ژستی مغرورانه گفت: بذار انقدر خودش و به این‌ور اون‌ور بکوبه تا متلاشی شه، حتی یه خوک دایناسوری هم نمی‌تونه از درخت بیاد بالا، همه که مثل من تکاور نیستن.

در نهایت تأسف نگاهی به نیش شل و دندون‌های رقصونش انداختم و با حرص گفتم: اگه شانس من فلک زده‌ست که الان پروازم می‌کنه.

جاوید که انگار نمایش می‌دید، یه تیکه چوب از درخت کند و به سمتش پرت کرد.  
- هوی کصخل! چخه... بیا برو شر میشم براتا!

نه تنها تهدیدش کارساز نبود، بلکه جری‌تر و عصبی‌ترش کرد.

چند تا ناله و غرش و عربده‌ترکیبی زد و بدتر افتاد به جون درخت، طوری که به لرزه افتادیم.

کلافه‌مشتی به بازوش زدم و با عصبانیت گفتم: می‌میری نفت تو آتیشش نریزی، اگه با این قیر و قال‌ها فک و فامیلش و بیاره سرمون چی؟!

از روی عمد و با لجبازی‌ای بچگونه چند تا تیک چوب دیگه از تنه درخت کند و به سمتش پرت کرد.

بعد هم با بی‌خیالی به سمتم چرخید.

- نترس من پیشتم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و زیرلب غریدم: بیا برو شر شو برایش تا شر نشدم  
پاچه‌ات و آتیش نزدَم.

با تردید چشاش و بین من و جونوره چرخوند و در نهایت بعد از فکر تفکر زد به  
جاده خاکی.

- منظورت و نمی‌فهمم.

خیلی سخت بود خودم رو کنترل کنم و نزنم آسفالتش نکنم اما دندون رو جیگر  
پاره پوره‌ام گذاشتم و حالت مکش مرگما و مفهومی‌ای گرفتم.

- از تو بعیده هانی، تو می‌تونی با این همه زور و قدرت و ابهت به جنگل حکم  
گردباد بدی.

نیزه‌ات و بردار و برو تیکه تیکه‌اش کن.

بادی به غبغب انداختم و ابرو هام رو توی هم گره زدم.

- بیا برو شکارش کن بفهمه رییس کیه، تو جاویدی، جاوید...

یکم فکر کردم اما شهرتش یادم نیومد، حتی فیکشم نمی‌دونستم.

در نهایت با یه لبخند ضایع به تلاشم خاتمه دادم.

- جاوید جاویدان، شیر بیشه زار، پلنگ گریزپا، از نسل بروسلی و هیتلر!

از اولم می‌دونستم یه چیزی میشی، برق نگات نشون از یه قهرمان می‌داد.

با همون صدای کلفت، در حین حرف زدن، مشتم رو کره کردم و بالای سرم تگون دادم.

- حالام اون سینه پر پشمت و سپر کن، نیزه احمقانهات رو بردار و برو عشقت و از دست این خوک ایکبیری نجات بده.

منم از این بالا تشویقت می‌کنم.

وقت تکامله!...

نگاه چپکی‌ای به قیافه ذوق زده‌ام انداخت و متأسف گفت: مردن به خاطر تو اسمش تکامله؟

لبخند محوی نثارش کردم و ابرو هام رو بالا انداختم.

- تا حالا که به کشتنت ندادم.

پوزخندی زد و نگاهش رو به زیر انداخت.

- از کجا می‌دونی؟...

هنوز حرفی نزده بودم و دقیق‌ترش حتی نتونسته بودم جمله‌اش رو تحلیل کنم که ناگهان پلک محکمی زد و با یه فریاد آسمون خراش خودش و از روی تنه درخت انداخت پایین.

- سگ خور، نهایتش کشته می‌شم و برای همیشه از دست تو و این جهنم خلاص می‌شم.



همین که خودش رو انداخت پایین، جونوره صداش رو شنید و با شتاب تنه رو دور زد تا بهش حمله کنه.

با ترس به جلو خم شدم و دستهام رو جلوی دهنم گرفتم.

یا جد و آبادم! جدی جدی به کشتنش ندم...

جاوید مسیری که اومده بودیم رو برگشت و یکی از نیزه‌هاش رو برداشت.

چند تا نفس عمیق کشیدم و علی‌رغم ترس و استرس دیوونه کننده و عجیبی که گرفته بودم، دستهام رو توی هوا بلند کردم و جیغ زدم: زنده بمون، تو می‌تونی!

در حالی که روبروی جونوره که سمش و روی زمین می‌کشید ایستاده بود و زانوهای لرزانش رو با حالت گارد خم کرده بود، نیم نگاهی بهم انداخت و فریاد زد: خفه شو! خفه شو! خفه شوو...

پشت چشمی نازک کردم و پای چپم و روی راستی انداختم.

- خب حالا اجر جهادت و ضایع نکن!

- خفه شو!

- از سیبیلات خجالت بکش، قرار نیست به دست یه خوک شاخ‌دار بمیری!

سرش رو تند تند به چپ و راست تگون داد و توی همون حالت که منتظر حمله‌اش بود، دوباره فریاد زد: خفه شو، این تویی که داری من و می‌کشی!...



پوفی کشیدم و کلافه گفتم: سختش نکن، من دارم استعدادهای سرخپوستیت و شکوفا می‌کنم، اگه مردی هم برات یه ختم آبرومندانه می‌گیرم، خوشحال باش یه بازمنده هست که داستان شجاعتتو بگه!

با حملهٔ جونور جاوید با آخرین قدرت حنجره‌اش یه خفه شوی دیگه نثارم کرد و خودشم با یه عربدهٔ نامفهوم عین مغولا دوید سمتش.

آهی کشیدم و روم و ازشون برگردوندم؛ پلک‌هام رو با افسوس روی هم فشار دادم و گوش‌هام رو گرفتم تا ناله‌های جاویدی که احتمالاً داشت تیکه پاره می‌شد و من و پروا رو فحش‌کش می‌کرد، نشنوم.

بلاخره یه نفر عاشق اخلاق گندم شد ولی انقدر جفتک انداختم تا آخرم به فنا دادمش!

حقمه همین‌جا فسیل شم و بقایام تو این جا و زمان دورافتاده گم و گور شن... من و چه به تکامل؟! \*

\*\*\*

گازی به گوشت آبدار توی دستم زدم و با عشق نگاش کردم که انگار روی بقایای قاتل جد و آبادش افتاده بود.

یه جوری گوشت واموندهٔ صاحب مرده رو گاز میزد انگار دعوای دیرینهٔ خونوادگی باهاش داشت.

حالت متأسفی گرفتم و خطاب بهش که حسابی توی نبرد باهاش غرق شده بود، گفتم: ول کن اون استخون وامونده رو، می‌خوای مفصل‌هاشم بجو!



با اخم و چشم‌هایی که داشتن از حدقه درمیومدن بهم نگاه کرد و زیرلب غرید:  
حتی از یه دونه مولکولشم نمی‌گذرم، نمی‌بینی چه بلایی سرم آورده؟!  
نیم نگاهی به سرتاپاش انداختم و روی جای چنگی که کنار گونه‌اش افتاده بود،  
مکت کردم.

نمی‌دونم چرا دلم گرفت و حس خوردم پرید.

بی‌توجه بهم در حالی که هم‌زمان هم زیرلب فحش می‌داد و هم استخون‌های  
پس مونده رو با زبون و دندون برق می‌انداخت، بقیه لاشه رو توی نيزه کرد و روی  
آتش انداخت.

دندون قروچه‌ای کرد و با دهن پر و غیض رو به سر قطع شدهٔ جونوره گفت: ولت  
نمی‌کنم وحشی روانی! تقاص اون چنگ و دندون‌های لعنتیت رو سر لاشه‌ات در  
میارم لاشی!

انقدر گوشت‌هات و می‌کوبونم رو زمین تا دلم خنک شه، هر چند کمرم بعد از اون  
برخورد سخت، دیگه هیچ‌وقت صاف نمیشه.

از روح و روانتم نمی‌گذرم و هر شب بهت فحش میدم؛ ما بقی اعضای خونوادهٔ کنهٔ  
ول نکنتم هر جا ببینم می‌کشم و آتش می‌زنم.

البته تقصیر خودت بود که اومدی دنبالمون و شکارچی عصیانگر درونم رو بیدار  
کردی.

تیکه گوشت جزغالهٔ توی دستم و رها کردم و از روی تخته سنگ بلند شدم.



انقدر غرق هزیون گفتن و مکالمه با اون سر بریده بود که متوجهم نشد؛ حتی وقتی کنارش نزدیک آتیش نشستم هم توجهی بهم نشون نداد.

نفس حبس شده‌ام رو که مثل یه کوه گدازه سوزان گلوم رو می‌سوزوند، آزاد کردم و با دستم صورتش رو به سمت خودم کشیدم.

خواست با یه حرکت ضایع دوباره روش و برگردونه که اخم کمرنگی کردم و سفت‌تر چونه‌اش رو گرفتم.

- بخوای فرار کنی، فکت و پیاده می‌کنم.

طوری دهنش رو بست و توی سکوت رفت که انگار کاملاً لال شده بود و اون عمه‌ام بود که چن دقیقه پیش ترمز لب و لوچه و پرده‌های صورتیش بریده بودن.

نوک انگشتم رو با آب دهن تر کردم و با طمأنینه روی زخمش کشیدم.

در آنی قیافه‌اش توی هم رفت و با تردید و صورتی که کل عضلاتش مچاله شده بودن، بهم زل زد.

- می‌خوای با تف زهرآلودت فلجم کنی؟!

لبخند کمرنگی نثارش کردم و همون انگشتم رو که انگار روی صورتش خشک شده بود، به سمت چشم‌هایش بردم.

فقط نمی‌خواستم ره‌اش کنم و بعدش دیگه این حس عجیب و آرامش‌بخش رو تجربه نکنم!...

توی همون حالت که یه خلاء بزرگ رو توی قلبم احساس می‌کردم، پلک‌های نیمه بسته و خمارم و روی چشم‌های نگران و پر از آشوبش بستم.

- مگه این‌طور نیست که چیزهای قشنگ زودتر ترکمون می‌کنن؟!...

با تردید به مردمک لرزونم نگاه کرد و بعد از یه مکث طولانی لب باز کرد: منظورت چیه؟

تا حالا از این زاویه و با این حالت بهش نگاه نکرده بودم اما راحت‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم.

نگه داشتنشون توی قلبم درد بیشتری داشت تا بازگو کردنشون.

طوری که انگار سوالش رو نشنیدم، نگاه تارم رو به زمین دوختم و آهسته گفتم: برای همینه که نمی‌خوام چیزهایی که قشنگ‌تر و بیشتر از لیاقتمن داشته باشم.

دستم و از روی صورتش کنار زد و با اخم کمرنگی پرسید: چی شد یهو جنی شدی و فاز عوض کردی؟ بذار کوفتم و بخورم دیگه...

قبل از این‌که دستم رو ول کنه، انگشت‌هام رو دورش حلقه کردم و با همون لحن و حالتی که خودم هم نمی‌دونستم از کجا اومده، ادامه دادم:

نمی‌خوام بدون خدا حافظی برن.

پوفی کشید و با کلافگی آشکاری گفت: می‌ذاری یه امشبم با خیال راحت بخوابم یا بازم هوس کردی عصبیم کنی؟ من که به‌خاطرت افتادم به جون یه دایناسور و شکار هم کردم، دیگه چرا هی زر منفی می‌زنی؟!

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که هی ازم فرار می‌کردن و هر جایی می‌رفتن جز اون سمتی که توش بودم.

- یعنی واقعاً هر شب با خیال راحت پلک‌هات و رو هم می‌ذاری و می‌خوابی؟ چه‌طور می‌تونی؟...

دستش و از توی حصار انگشت‌هام درآود و به پیشونیش کشید، همون‌جا مشت کرد و پلک‌هایش و محکم روی هم فشار داد.

رفتارش حتی آشفته‌تر از قبلم کرد و ذهنم رو داخل گرداب درگیری‌های ذهنی بیشتری فرو برد.

انگار قصد نداشت حرفی بزنه، منم طاقت سکوت و دیدن این ژست دیوونه‌کننده‌اش رو نداشتم.

- یعنی الان تنها مشکل احساسی شدن منه؟ وقتایی که بداخلاقی می‌کنم بهت خوش می‌گذره؟

دستش و از روی شقیقه‌اش برداشت و نگاه تیز و عصبیش رو از لا به لای موهای پریشونش بهم دوخت.

- آره، چون تو کلی روی افتضاح و غیرقابل تحمل و مزخرف داری ولی این ژست مظلومانه و پر از حرف‌های صد من یه غازت از همشون بدتره.

خب که چی؟ می‌خوای بحث رو به کجا برسونی؟ فیلت یاد هندستون کرده دلت برا دوس پسرات تنگ شده؟ پیتزا پیرونی می‌خوای؟ ریملت خشک شده؟ موهات

چربن شامپو ویتامینه نداری براشون؟ می‌خواهی برات غول چراغ جادو پیدا کنم یا دریاچه‌ی زمانی باز کنم برگردی بغل مامانت؟

چی از جونم می‌خواهی؟!

به حیرت بهش نگاه کردم که از شدت عصبانیت حتی نتونسته بود سرجاش بند شه.

احساس می‌کردم از درون آتیش گرفته و این تازه دود و گدازه‌هاش که هر لحظه بیشتر از قبل روی سر و صورتم فرود میان.

دست‌هام رو دور خودم حلقه زدم و در حالی که حتی علت عصبانیتش رو هم نفهمیده بودم، با بغض لب زدم: من که چیزی نگفتم...

عین ترقه از جاش پرید و دوباره فریاد زد: قراره چی بگی؟ چیزیم مونده که نگفته باشی؟ همین حرف‌هاتن که عین زهرهار می‌کنی تو بدنم و خونم رو به جوش میاری.

لب‌هام رو ورچیدم و برخلاف هر دفعه که بعد از حرف‌هاش مغزم پر از تیره‌وایی می‌شد و زبونم بندری می‌رفت، سکوت کردم و حرفی نزد.

انقدری ناراحتی قاطی عصبانیتش بود که بتونم حالش رو برای اولین بار بفهمم. نفس عمیق اما سنگینی کشید و با پاش لگدی به چوب‌های کنار آتیش زد.

- گفתי دوست ندارم گفتم باشه، گفתי نمی‌خوایم دیگه سمت نیومدم، گفתי بدون من راحت‌تری منم دیگه نخواستم خودم رو بهت تحمیل کنم.

حالا چرا را به را دست می‌ذاری رو نقطه ضعفم و به‌خاطر احساسات احمقانه و  
لوس بازیات زرتی می‌پری بغلم؟

حرف‌هاش هیچی اما یه سوزی تو صداش بود که قلبم گرفت و سرم رو پایین  
انداختم.

تاره تونستم کمی از احساساتش رو درک کنم و از خودم خجالت بکشم.

یه جوری تو این مدت هی خودم و بهش می‌چسبوندم که انگار هیچ اتفاقی  
نیفتاده و هیچ‌وقت اون برخوردهای بد و زننده رو نشون ندادم.

- من که دیگه کاریت ندارم ولی نمی‌تونم این‌جا ولت کنم؛ تقصیر منه که راحت  
خورد به این جهنم دره و کلی بدبختی سرت اومد.

ببین من و...

لحنش انقدری آروم بود که بی‌اختیار سرم رو بلند کردم و نگاه لرزونم رو به  
چشم‌های گرفته اما دلنشینش دوختم.

- من مواظبتم، نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد و هیچ‌وقت هم مثل اون دفعه‌ای تنهات  
نمی‌ذارم!

حالا هر چه قدر می‌خوای رو اعصاب باش و عین سگ پاچه بگیر، فقط یه جوری  
رفتار نکن انگار قراره چیزی بینمون عوض شه، از احساساتت باهام حرف نزن...  
فقط فکر کن دو تا غریبه همسفریم و وقتی رسوئدمت خونه دیگه من و دور و  
برت نمی‌بینی.

خواستم لب باز کنم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نرسید، هیچی بلد نبودم که آرومش کنه یا جو بینمون رو بهتر کنه.

انگار تنها کاری که ازم برمیومد، گند زدن و خراب کردن به حال بقیه بود.

جاوید هم که بهتر از هر کسی می‌دونست هر حرفی ازم دربیاد همه چیز رو بدتر می‌کنه، علی‌رغم این‌که پر از پریشونی بود لبخند کمرنگی زد و به آتیش اشاره کرد.

- بخور که من دیگه تا چند روز جون شکار کردن ندارم.

بعد هم روش و ازم برگردوند و توی تاریکی جنگل میون درخت‌ها ناپدید شد.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و دستم رو محکم روی قلبم فشار دادم.

فقط می‌خواستم بهش بگم می‌ترسم از دستش بدم و برای همیشه این‌جا گم شم اما انگار حتی لیاقت این‌که کنارم بمونه رو هم نداشتم چه برسه به یه بغل ساده...

\*\*\*

توی همون حالت که نگاه تار و گیجم رو به زمین دوخته بودم، صداش مثل وزوز مگس تو گوشم پیچید و باعث شد تکون سختی بخورم.

- پاشو دیگه!

حتی حال نداشتم به طرفش برگردم چه برسه به این‌که فحش‌کشش کنم برای همین ترجیح دادم نادیده بگیرمش.

- لاوین پا میشی یا بیاشونمت؟



مغزم حتی قدرت تحلیل حرفش رو هم نداشت چه برسه به این که بخوام واکنشی به تهدیدش نشون بدم.

سکوت که کرد، بدنم شل شد و پلک‌هام کم‌کم بسته شدن.

نیشم رو آهسته باز کردم و خودم و روی یه تخت سفید از جنس پشم زیرگلوی بز کوهی تصور کردم.

حاضر بودم تموم زیبایی‌ها و جذابیت‌هام رو بدم تا فقط پنج دقیقه دیگه تو عالم خواب و رویا بمونم.

دیگه داشت خوابم می‌برد که ناگهان فریاد جاوید عین گرز تیغ‌دار توی سرم فرود اومد.

- مگه با تو نیستم؟ خواب به خواب بری، پاشو خرس گنده!...

حتماً خیلی بهم نزدیک بود که تونسته بود با صدای نکره تراکتوریش چرتم رو پاره کنه.

اولش اصلاً نفهمیدم چی شده ولی حسابی هول کردم و تعادلم و از روی سنگ از دست دادم عین کرم پهن شدم رو زمین.

بعد از کلی بال بال زدن و جیغ و داد بلاخره با سلطان سر توی یه تیکه گل فرود اومدم و مغزم مشغول تحلیل اتفاقات چن ثانیه آخر شد.

نه تنها خواب، بلکه روحمم از تنم پرید.



سرم رو با حرص بلند کردم و نگاه ترسناک و گرشناکی به جاویدی که دست به سینه و با یه لبخند عریض بالای سرم وایساده بود، انداختم.

- فکر کردی وقتی بهت گفتم اگه یه بار دیگه بدخوابم کنی عقیمت می‌کنم، شوخی کردم؟

لافاصله بعدش با عصبانیت خودم رو بالا کشیدم و تو صورتش جیغ زدم.

- نسل تخم سگ آینده‌ات و از همین حالا مرده بدون.

بعد هم سریع پام و بلند کردم بزنم تو دم و دستگاهش که دستم رو خوند و عین قرقی دررفت.

میونهٔ راهم برگشت سمتم و حق به جانب گفت: مگه این‌جا خونه ننته که تا لنگ ظهر می‌گیری می‌خوابی؟ با این شل و ول بازی و پاچه گشادی‌ها تا آخرش قبرمون و می‌کنی.

دندون‌هام و محکم روی هم ساییدم و از لابه‌لاشون که از شدت فشار داشتن عین گندم آسیاب می‌شدن، غریدم: مگه می‌خوای ببری دندونم و بکشی؟ سر صبحی پیدارم کردی که چی بشه؟

- نکنه می‌خوای تا عمرت تو این خراب شده بمونی؟ باید راهمون و ادامه بدیم تا برسیم به دریچه خروجی.

دستم رو بین موهام فرو کردم و تیکه گل و گیاه‌های توش رو درآوردم، محکم کوبیدم توی صورتش.

- وقتی نقشه نداریم می‌خواهی به مقصد خشتک ننه بزرگت بدوی؟
- تیکه گل‌ها رو از صورتش پاک کرد و اخم غلیظی نثارم کرد.
- چی کار ننه بزرگم داری؟ بی‌ادبی هم حدی داره، هیچی نشده آبا و اجدادم و به اهتزاز درآوردی.
- چشم غره‌ تپلی نثارش کردم و دست به سینه گفتم: بهت که گفتم صبحا سگ میشم، پاچه‌ام و نگیر تا خرخره خودت و جد و آبادت و نجوم.
- با تأسف و نچ نچ به سرتاپام نگاه کرد و بی‌حوصله راهش رو کج کرد.
- من که دارم میرم، تو هم انقدر این‌جا بکپ تا فسیل شی؛ تاپاله بدعنق!
- با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم و بحث زده انگشتم رو به سمت سینه‌ام گرفتم.
- به من میگی تاپاله؟ مگه خودت چه عنی هستی سیبیلوی قاجاری قحطی زده؟! موش‌های فاضلاب ببینت تا یه هفته نماز آیات می‌خونن.
- دستش رو به علامت برو بابا تو هوا تکنون داد و در حالی که نرمش می‌کرد و نیزه‌اش رو تو هوا می‌چرخوند، به راهش ادامه داد.
- دیدم توجهی به فحش و ناسزاهام نمی‌کنه، دهنم رو بستم و مشغول مرتب کردن لباس‌هام شدم.
- خوابم طوری پریده بود که دیگه هیچ‌وقت نمی‌خواستم توی حضور جاوید پلک رو هم بذارم.

مرتیکه روانی انقدر سرم غر زد که از خوابم زده شدم.  
توی این مدت حسرت به دلم گذاشته بود، یه بار به خواست خودم پاشم.  
همه‌اش جنگ اعصاب و نق‌نق!  
انگار اگه صبح زود به سمت یه مقصد نامشخص راه می‌افتادیم و تا شب عر  
می‌زدیم، می‌تونستیم خروجی رو پیدا کنیم.  
من که هیچ امیدی بهش نداشتم اما جاوید ول کن نبود.  
فکر کنم کنارم خیلی بهش سخت می‌گذشت که انقدر برای بیرون رفتن و خلاص  
شدن از دستم عجله داشت.  
مثل همیشه تسلیم اراده آهنی زنگ‌زده‌اش شدم و راه افتادم دنبالش.  
حداقل خوبیش این بود که جلو جلو راه می‌رفت و اگه شیری پلنگی دایناسوری  
خوکی چیزی سر راه می‌بود اول اون رو می‌خورد.  
دیشب انقدر از اون گوشت کوفتی بدمزه خوردم که اصلاً گرسنه‌ام نبود.  
با حرف‌های جاوید هم اعصابم چلغوزی شده بود و نتونستم خوب بخوابم.  
دستم و روی صورتم کشیدم و سعی کردم کثیفیش رو پاک کنم اما خوب  
می‌دونستم که گرد زشتی و ناراحتی چهره‌ام به این راحتی‌ها پاک نمیشه.  
جاوید کنار باریکه‌آبی که از بین درخت‌ها می‌گذشت وایساد و کنارش زانو زد تا سر  
و صورتش رو بشوره.



آهی کشیدم و دورتر ازش پای آب نشستم.

شدت جریان‌ها و تندى موج‌ها که به شدت با همدیگه برخورد می‌کردن تصویر واضحی از چهره‌ام نشون نمی‌داد اما انقدری بود که بفهمم دیگه مثل قبل نیستم.

مژه مصنوعی‌هام به علاوه چن تار فلک زدهٔ خودمم ریخته بودن، پوستم آفتاب‌سوخته شده بود و لب‌هام هم که عین کویر خشک خشک!...

از وقتی کیف لوازم آرایشیم توی اون کوه خراب شده جا مونده بود، روزی سه وعده گریه می‌کردم.

جاوید هم تفریحش شده بود شنیدن غرغره‌ام و از دیدن عذابم لذت می‌برد. با حسرت به انعکاس کج و کولهٔ صورتم از تو آب نگاه کردم و آه بلند و پر سوز و گدازی کشیدم.

چند ثانیه وایسادم اما هیچ واکنشی نشون نداد.

از سر کنجکاوی با همون حالت زار و مظلوم از گوشهٔ چشم بهش نگاه کردم. بی‌شرف انگار نه انگار یکی کنارش داره خودکشی روحی می‌کنه، پاچه‌هاش و داد بالا و پاهاش رو کرد توی آب.

دماغم رو بالا کشیدم و حرصی گفتم: بکش بیرون لنگ‌های وامونده‌اتو!

اومدیم و یهو یه دایناسور دریایی خوردشون، من چجوری جمعت کنم؟!!

صورتش از شدت انزجار مچاله شد و سریع پاهاش رو درآورد، تند تند تکونشون داد تا خیزی و آبشون بره و تو همون حالت با غیظ به سمتم چرخید.

- می‌میری دو دقیقه اون زبون افعی مانندت و همون تو نگه داری و شنام و زهرمار نکنی؟!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: تو مگه شنا بلدی؟ پا توی آب کردن ازت مایکل فلپس نمی‌سازه‌ها...

با حرص بلند شد و با خونی به جوش اومده و صورتی قرمز، گفت: خیلیم بلام، مگه قبلاً تو مسابقات المپیک شبکه ورزش ندیدیم؟

مهلت نداد چاخش رو با یه تیکه تپل فک کنم و این‌بار با چشم‌هایی ریز زمزمه کرد: مایکل کیه؟

پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که نوک انگشتم رو با احتیاط روی آب می‌کشیدم، گفتم: مایه تأسفه که بزرگ‌ترین رقیبت رو نمی‌شناسی!

دیگه خودش معنی تیکه‌ام رو فهمید و بسی ضایع گشت ولی در کمال تعجب دهنش رو بست و از دور مسابقات خارج شد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و از پشت بهش نگاه کردم که با پیراهنش ور می‌رفت.

- چی شد؟ کم آوردی؟

بدون این‌که حتی بهم نگاه کنه، با خونسردی گفت: تو اصلاً در حدی نیستی که باهات دهن به دهن بشم.

لبخند شیطونی زدم و خودم رو عین مار به سمتش کشیدم.

- عه؟ حالا لب و دهن زیبای من رو در حد لب و لوچه شتریت نمی‌بینی؟ یه امتحان کن بینم، شاید خوست اومد مشتری شدی!

داشت پیراهنش رو درمی‌آورد بندازه تو آب بشوره که با شنیدن این حرفم عین مجسمه خشک شد.

با تردید به عقب نگاه کرد و با دیدنم که عین ملک عذاب رو سرش ظاهر شده بود، جیغ زد و پیراهنش رو جلوی خودش گرفت.

- کارنامه اعمال همین الانشم به اندازه کافی خیطه، دیگه تجاوز و بهش اضافه نکن.

ریزریز خندیدم و دست‌هام رو عین روح‌های توی کارتون‌ها باز کردم.

- ناو ناو، می‌خوام یه کاری بکنم که ارزش جهنم رفتن و داشته باشه! بیا جلو عزیزم...

چشم‌هاش چنان گرد شدن که انگار روح یزید اومده بود جلوش، فکش عین سگته‌ای‌ها آویزون شد و عین جن زده‌ها یه قدم به عقب برداشت.

یه دستش رو به پیراهنش گرفت و اون یکی دستش رو تهدیدآمیز به سمتم نشونه رفت.

- برو عقب عفریته، می‌زنم شل و پلت می‌کنم، این‌جا جاش نیست.

انقدر وحشت کرده بود که دوست داشتم همون‌جا دراز به دراز خودم و پهن کنم رو زمین و بخندم ولی کرم درونم آهنگ گذاشته بود و بندری می‌رقصید.

همون لحظه تصمیم گرفتم قبض روحش کنم.

دستی به موهام کشیدم و لبهام رو غنچه کردم.

- پس کجا جاشه؟ فقط اراده کن.

با حالتی که هر لحظه کلافه‌تر می‌شد، عقب عقب رفت و حرصی داد زد: هیچ‌جا، هیچ‌وقت، هیچ‌مکان؛ شرت و از سرم کم کن!

در حالی که به شدت تلاش می‌کردم نقشم رو حفظ کنم تا بیشتر از دیدن واکنش‌های بامزه‌اش لذت ببرم، با ناز چند تا پلک زدم و آروم آروم به سمتش رفتم.

- اومدیم و این‌جا مردیم، شاید آخرین روز زندگی‌مون باشه، یه بغل بده ببینم.

- من ازون‌هاش نیستم، گم شو!

کاش یه فیلم ازین حالتش می‌گرفتم و باهاش تا آخر عمر می‌خندیدم.

حالتمون طوری بود که انگار من پسر بودم و اون رو خفت کرده بودم.

- پس از کدوماشی؟ برا من جانماز آب نکش، یه نگاه حلاله.

کلافه پلک‌هاش و روی هم فشار داد و استغفرللهی گفت، بعد هم فریاد زد: دست از سرم بردار، مگه چه گناهی کردم که هر روز با یه روش شکنجه‌ام می‌کنی؟

دهنم رو کج کردم و از حالت عشوه خرکی دراومدم.

- اوی اوی، چه مزخرفات! این پیشنهاد و به هر کی دیگه می‌دادم...



این بار دست‌هایش و روی چشم‌هایش گرفت تا قیافه خبیثم رو نبینه و در حالی که تند تند رو به عقب شتاب می‌گرفت، داد زد: ولم کن! من آدم پاکیم... سبحان الله... الله اکبر...

توی همین حالتا و فرار و گریزها بود که ناگهان پاش سر برد و همون‌طور به پشت سقوط کرد.

با دیدنش که در کسری از ثانیه عین گونی سیب‌زمینی شلپی افتاد تو آب نیشم رو بستم و وحشت‌زده، جیغ زدم: جاوید؟

بعد هم با عجله دویدم و نزدیک آب زانو زدم.

- چی شدی؟ یا جد و آبادم... پسر مردم و کشتم!

بعد هم وحشت‌زده جفت دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و با ناباوری به آب نگاه کردم.

هیچ اثری از جاوید نبود، نه موج غیرعادی‌ای، نه جیغ و دادی، نه پرش و دست و پا زدن... هیچی! انگار یه قطره شده و گم شده بود تو سیل.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم: جاوید شوخی کردم، نکش خودت و!

چند ثانیه گذشت و خبری ازش نشد، در حالی که قلبم عین سنگ خشک شده بود و تموم تنم می‌لرزید، خم شدم روی آب و مشت زدم توش.

- به خدا کاریت ندارم، بیا بیرون، نمرده باشی!...

یا جد سادات...





هر چه قدر دستم رو توی آب فرو کردم، به چیزی نخورد؛ انقدری هم واضح نبود که بشه چیزی رو از توش دید.

همینا کافی بودن تا نصف رگ‌های قلبم گره بخورن تو هم و نفس کشیدن برام سخت شه.

هر لحظه که می‌گذشت و خبری ازش نمی‌شد، بیشتر نگران می‌شدم و سخته رو به خودم نزدیک‌تر می‌دیدم.

انگشتم رو گاز گرفتم و بریده بریده و لرزون گفتم: جاوید... خدا لعنت کنه، چرا انقدر بی‌جنبه‌ای؟ گفتم یه کم بخندیم، چمیدونستم فوبیای دختر جذاب داری.

عین یه تیکه ژله شل و ول خودم و روی زمین پرت کردم و با حالی زار به گیاه‌ها چنگ زدم.

- آخه تو چه فکری درباره من کردی که از ترس خودکشی کردی؟ مگه من خودم داداش و بابا ندارم؟...

حتی انقدری تحمل نداشتم که وایسم و ناله کنم برای همین با شتاب دوباره خودم و روی زمین کشیدم و لبه تقاطعش با آب رودخونه وایسام.

بعد هم بدون این که حتی ثانیه‌ای مکث کنم، نفسم رو حبس کردم و بعد از این که لپ‌هام رو پر از هوا کردم، سرم رو بردم زیر آب.

موج شدیدی از آب به صورتم خورد و چشم‌هام درد گرفتن اما تا نمی‌دیدم کدوم وری غرق شده روحم آروم نمی‌گرفت.



به خاطر همین شوخی کوچک و فجیع، جهنم رفتنم حتمی بود، برای قتل که دیگه خدا چوب تو لوزالمعمدهام می‌کرد.

چند جور ماهی به شدت از کنارم رد شدن و برخورد پره‌هاشون و روی بینیم حس کردم اما جاوید رو توی آب ندیدم، دیگه داشتم سخته می‌کردم که ناگهان سختی و سفتی یه لگد و توی ماتحتم احساس کردم و لحظه‌ای بعدش با تموم هیکل پرت شدم تو آب.

جیغ زدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

گیج و منگ شروع به دست و پا زدن کردم و با زحمت سرم رو از توی آب بیرون بردم.

با دیدن جاوید که با نیشی باز و لبخندی پیروزمندانه سر جای قبلیم وایساده بود، چشم‌هام قد نعلبکی شدن.

- بهت که گفتم قهرمان شنام!

\*\*\*

موهام رو توی مشتم فشار دادم و آبشون و روی شعله‌های آتیش چکوندم.

بادی که از همه طرف می‌وزید، برام عین اعدام الکتریکی توی آب بود

پلک‌هام رو بستم و بیشتر خودم رو به آتیش نزدیک کردم.

با این سر و وضع و حداقل یه ماه طول می‌کشید تا لباس‌هام توی تنم خشک شن.

جاوید پیراهنش و روی یه تیکه سنگ نزدیک آتیش گذاشت و عین من کله خیشش و بالای شعله‌ها گرفت تا موهاش زودتر خشک شن.

ده دقیقه بود که به همین منوال سپری می‌کردم؛ گاهی از شدت داغی می‌سوختم و خودم رو عقب می‌کشیدم اما بعدش سریع سردم می‌شد و دوباره می‌چسبیدم بهش؛ دیگه داشتم از تکرار این پروسه بی‌فایده روانی می‌شدم که جاوید کمی عقب رفت و بهم اشاره کرد.

- لباس‌ها رو درآر بنداز کنار آتیش، این‌جوری خشک نمیشی.

چشم‌هام رو گرد کردم و نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای بهش انداختم که تکونی خورد و پشت بهم روی زمین نشست.

- نگات نمی‌کنم.

از دیدن این حرکتش لبخند کمرنگی روی لبم نشست و آهسته گفتم: می‌دونم!...

دیگه حرفی نزد و در سکوت پشت به من و آتیش زانوهایش رو بغل کرد.

بعد از نیم نگاهی که به اطراف انداختم، با انزجار پیراهن خیس چسبونم رو درآوردم و به یه تیکه چوب کنار لباس جاوید آویزون کردم.

به درآوردن کفش و شلوارم بسنده کردم و کمی بیشتر از قبل از آتیش فاصله گرفتم.

از روی تیکه چوب قطوری که قبلاً روش نشسته بودم، پایین اومدم و مثل جاوید چهارزانو توی خودم جمع شدم.



عجیب بود که ما بین این همه خطر، هیچ احساس ناامنی و نگرانی‌ای نداشتم.

یه جورایی آروم بودم، مهم نبود چه رفتاری نشون بده و چه واکنش‌های جنجالی‌ای بروز بدم، فارغ از همه در به دری‌ها و خطرات و نگرانی‌ها همه آرامشم برمی‌گشت به درونم.

برخلاف هر دفعه که نسبت به همه چی جبهه می‌گرفتم و بدبین بودم، حالا نسبت به هیچی هیچ احساس بدی نداشتم.

نوک انگشتم و به نرمی روی بدن خیس و نم دارم کشیدم و پوستم رو وجب به وجب لمس کردم.

« شاید آخرین بار باشه! »

این فکر مدام تو سرم می‌چرخید که هر لحظه ممکنه آخرین بارم باشه.

آخرین لمس و نگاه و حرف و احساس...

به جای زخم باقی مونده روی مچ پام رسیدم و همون‌جا مکث کردم.

بعد از مدت‌ها، اولین بار بود که بهش نگاه می‌کردم؛ حتی وقت‌هایی که درد می‌گرفت هم برنمی‌گشتم ببینم وضعیتش چطوره...

یه جورایی می‌ترسیدم با رد زشت و زنده‌اش روبرو شم.

احتمالاً همیشه جاش روی پام می‌موند و حاصل زحمات چندین و چند سالم و اون همه کرم و لوسیون و پدیکور همین حالا هم به فنا رفته بود.



اگه تا ابد این جا گیر می افتادم و دیگه هیچ وقت دستم به خوشگلی نمی رسید،  
چی؟ چه قدر طول می کشید تا جاوید ازم بدش بیاد و حس کنه با عاشق یه دختر  
فیک شدن یه کلاه گشاد رفته سرش؟!

لب هام رو با بغض ورچیدم و در حالی که چشم از زخمم برنمی داشتم، آهسته  
گفتم: خیلی زشت و غیرقابل تحمل شدم؟

یکم مکث کرد و کله اش تکون خورد، انگار تعجب کرده بود اما بعد از چند ثانیه با  
یه لحن معمولی گفت: نه؟ کی گفته؟ این فکرای مزخرف چین که می کنی؟!  
مظلوم لب زدم: خودت گفتی...

عصبی دستش رو تو هوا چرخوند.

- من کی گفتم چرا حرف تو دهنم می ذاری؟

آهی کشیدم و نگاهم رو از پشت بهش دوختم.

- سر صبحی بهم گفتی تاپاله...

چند ثانیه طول کشید تا گیرنده هاش حرفم رو تحلیل کردن و از رگه های گرفته توی  
صداش فهمیدم، خنده اش گرفته.

- مگه تو بهم گفتی چاقال سیبیلوی قاجاری قحطی زده موش فاضلابی و هزار تا  
فحش دیگه من چیزی بت گفتم؟!

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ابرو هام خودکار رفتن بالا.

- عه ناراحت شدی؟!

- نیس خیلی برات مهمه.

طرهٔ آویزون جلوی چشمم رو گرفتم و در حالی که دور انگشتم می‌چرخوندم، خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که خودش دوباره با جدیت گفت: نه.

موهام رو که حالا رفتن بودن تو دهنم، رها کردم و موشکافانه بهش زل زدم.

- واقعاً؟

- زده به سرتا!

بی‌حوصلگی‌ش ذوقم رو کور کرد و دوباره برگشتم عقب، چسبیدم به چوبه.

- نگفتی خوشگلم یا نه؟!

آه کلافه‌ای کشید و سکوت کرد.

منتظر فحش کش کردنش بودم که با لحن خسته و آرومی گفت: آره... هنوزم خوشگلی.

هنوز یه لحظه هم از حرفش نگذشته بود که لبخند کمرنگی روی لبم نشست و موجی از انرژی‌های مثبت رو به درونم احساس کردم.

ما بین اون همه دروغ و فریب، راست بودن این یه دونه حرفش رو احساس کردم.

نه که واقعاً باشما ولی باور کردم که از نظر اون هنوزم قشنگم.

به جز اون هم که کسی کنارم نبود، اصلاً انگار هیچ‌کس دیگه‌ای رو نداشتم...

زیاد هم مهم نبود وقتی این یه دونه من و بیشتر از همه دنیا دوس داره، حتی بیشتر از خودم!

بغضی که توی گلوم نشست بی اختیار بود، خوشحال بودم که به عقب برنمی‌گرده و تو چشم‌هام نگاه نمی‌کنه.

به خاطر همین به قطره اشکی که مدت‌ها بود منتظر جاری شدن بود، فرصت رهایی دادم اما در کمال تعجب باز هم حس بدی نداشت.

اتفاقاً خوشحال بودم که ضربان قلبم انقدر تند و ناآشناست، خوشحال بودم که هنوز هم چیزهایی هستن که به هیجان می‌آرنم و درست وقتی که توی خطرناک‌ترین حالت ممکنم احساس امنیت و آرامش می‌کنم.

بعد از چند لحظه خلوت کردن با چیزهای جدیدی که احساس می‌کردم، همراه همون لبخند که لحظه‌ای از صورتم پاک نمی‌شد آهسته گفتم: توام خیلی جذابیا، کاش یکی مثل خودت و تو زندگیت داشتی!

هیچی نگفت، طوری که خودم هم از زدن این حرف پشیمون شدم.

چرا من نمی‌تونستم اون آدم باشم؟ چی می‌شد اگه منم یه روزی یه کاری کنم که یه لبخند عین مال خودم رو لبش بیاد و همین احساس خوب رو داشته باشه که من بهش دارم؟!

چی می‌شد اگه به جای روندن بقیه، خودم رو توی دلشون جا می‌کردم ولی نه با دروغ و نشون دادن احساسات فیک...



توی این لحظات که انگار تو نقطه آخر دنیا بودیم، چه قدر خوب می شد اگه من خاطره های بهتری از خودم به جا می داشتم!...

البته که راحت نبود ولی می تونستم حداقل سعی کنم.

برای کسی که به خاطر من جونش رو به خطر انداخته بود، ارزشش رو داشت که آدم بهتری بشم.

شاید تکامل من این بود و اون قدری که قبلاً فکر می کردم همه چیز تموم نبودم...

لباس هام رو که تقریباً خشک شده بودن از روی چوب برداشتم و تند تند پوشیدم.

بعد هم دوباره سرجام نشستم و جاوید رو که عین مجسمه پشت بهم خشک شده بود، صدا زدم: حالا دیگه می تونی برگردی عقب، لباس خشک شده.

باز هم حرفی نزد ولی با احتیاط به عقب چرخید و پیراهنش رو برداشت.

حالت چهره اش آرام بود و هیچ اثری از هیجان و احساسات نداشت، تلاشش برای نشون دادن همه چیز تو سطح نرمال ستودنی بود ولی با این حال هر دومون خوب می دونستیم هیچ چیزی عادی نیست.

نه جو و حس های بینمون، نه زندگی توی این جا.

لباسش رو که پوشید، بهم اشاره کرد تا بلند شم.

- باید راه بیفتیم، همین الانشم خیلی وقت تلف کردیم.

این بار بدون هیچ بحث و اعتراضی بلند شدم و از آتیش فاصله گرفتم.



تلاشش برای خاموش کردنش با پراکنده کردن چوب‌ها و برگ انداختن روی شعله‌ها کاملاً بی‌فایده به نظر می‌رسید.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بی‌حوصله گفتم: ولش کن، این‌جوری که خاموش نمیشه.

بدون این‌که ذره‌ای از تقلاش کم کنه، زیرلبی گفتم: نمی‌شه همین‌جوری ولش کنیم، خطری داره.

به دنبال این حرفش پوزخندی روی لبم نشست.

- برا دایناسورها و خوک‌های جهش یافته؟!

- بلاخره اونا هم جون دارن.

- اگه بخوای این‌طوری فکر کنی و بهش عمل هم کنی که دیگه باید خودکشی کنیم.

با تعجب یه تای ابروش رو بالا انداخت و نگاهی به سرتاپام انداخت.

- چه‌طور؟

تکونی به بدنم دادم و دست‌هام رو توی سینه‌ام جمع کردم.

- حیوون‌ها که هیچی، حتی دار و درخت‌ها هم جون دارن، پس حتی نمی‌تونیم علف‌بخوریم؛ از طرفی هم توی زمین پر از کرم و مورچه و جونورهای ریزه که با قدم‌هامون له میشن، ممکنه با اکسیژنی که تنفس می‌کنیم شانس بقای بقیه رو کم کنیم، تازه توی آب هم کلی میکروارگانیسم هست...

با دیدن قیافهٔ مچاله‌اش توپوقی زدم و دهنم رو بستم.

دفاع از حقوق طبیعت به من نیومده‌ها!

فکر نکنم این‌طوری جواب بده.

در حالی که توی این فکر بودم که چه‌طور حسن و نیت و خوش‌قلبیم رو به جاوید و کائنات نشون بدم، شروع به قدم زدن و چرخیدن دور خودم کردم.

جاوید بعد از ده دقیقه فلاکت و پاشیدن خاک و کلی بدبختی دیگه، بلاخره تونست خاموشش کنه.

چند ثانیه نفس نفس زد و بعد از این‌که حالش سرجا اومد، چوب و نیزه‌هاش رو برداشت و به سمتم اومد.

- بریم؟

پشت سرش راه افتادم و آهسته پرسیدم: کجا؟ شاید مسیرمون اشتباه باشه...

- باید خورشید روبرومون باشه و به سمت اون کوه‌های نوک تیز بریم.

به جهت انگشتش نگاه کردم تا این‌که بعد از کلی دقت چند تا هرم خیلی دور رو که تقریباً توی آسمون محو شده بودن، دیدم.

- دریچه‌ای که باید ازش بریم اون‌جاست؟

- احتمالاً همون دور و براست.

- چه شکلیه یعنی؟ فکر نکنم دورش دیوار زده باشن... یعنی یه گردباد یا توی یه غاره؟
- نمی‌دونم.
- همینایی که گفتی رو از کجا فهمیدی؟
- شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: یه چیزایی از دایمون یاد گرفتم.
- به نظرت زنده‌ان؟
- پوفی کشید و کلافه گفت: چمیدونم مگه من گوگلم که انقدر ازم سوالای پیچیده می‌پرسی؟!
- چشم غره‌ای نثارش کردم و لبم رو گاز گرفتم تا فحش کشش نکنم.
- بیا، من هی می‌خوام غرغر نکنم و معمولی باشم... خودش نمی‌ذاره!
- فقط می‌خارتش که بیفتم به جوشش و تا شب باهاش بحث کنم.
- فهمیدم این روش جواب نمیده، برای همین با حرص ازش جلو زدم و دست به سینه و در سکوت به راهم ادامه دادم.
- شاید بهتر باشه شام براش آبگوشت درست کنم.
- فکر نکنم زیاد سخت باشه...
- داشتم فکر می‌کردم و با خودم درگیر بودم که ناگهان نگاهم از دور چرخید روی یه چیزی.



طوری سرجام خشک و بی حرکت افتادم که انگار برق گرفته بودم.

چند تا جمله قدیمی توی سرم تکرار شدن و همزمان هم گیج تر و وحشت زده تر شدم.

سرم رو تند تند به چپ و راست تگون دادم تا اگه توهمه از بین بره اما جز این که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد هیچ تفاوتی ندیدم.

بعد از این که دیدم واضح تر شد، با موشکافی بهش خیره شدم تا با چیزی که قبلاً خونده بودم، وقفش بدم.

با شنیدن صدای سوت سوت جاوید عین سخته زده ها به عقب برگشتم و دوییدم سمتش.

هنوز بهش نرسیده بودم که چشمش به دفاروسوروس افتاد و بهت زده پرید عقب.

خواست دهنش رو باز کنه و بدبختمون کنه که با عجله خودم رو بهش رسوندم و به سرعت دهنش رو گرفتم.

با چشم هایی که از فرط تعجب چند برابر بزرگ تر شده بودن، بهم نگاه کرد و تکونی خورد تا دستم رو برداره.

بهش مهلت واکنش ندادم و بعد از این که سفت تر دهنش رو چسبیدم، اون یکی دستم و روی قفسه سینه اش گذاشتم.

حتی خودم هم از شدت هیجان و ترس می لرزیدم چه برسه به اون که توی گیجی دست و پا میزد.

به آرومی صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و نفس عمیقی کنار گوشش کشیدم. دستم رو به نرمی روی سینه‌اش حرکت دادم و با حرکاتم بهش فهموندم که باید آروم باشه.

هنوز دلیل رفتارهای عجیبم رو نفهمیده بود که با دیدن چیزی پشت سرم، تگون سختی خورد و خواست فرار کنه که بی‌هوا توی بغلش خزیدم و محکم‌تر گرفتمش. ندیده می‌دونستم که دفاروسوروس پشت سرمه و فاصله زیادی باهامون نداره. خودم هم ترسیده بودم و برخلاف ظاهر که به سختی سعی می‌کردم آروم جلوه‌اش بدم، از درون می‌لرزیدم.

با این حال تنها چیزی که می‌خواستم این بود که جاوید بهم اعتماد کنه و حرفی نزنه، برای همین سعی کردم به خودم مسلط باشم تا آرامشم رو بهش منتقل کنم. بعد از چند دقیقه با تردید سر از روی شونه‌اش بلند کردم و نگاهم رو به عمق چشم‌هایش دوختم. عین مسخ شده‌ها به مردمک تاریک لرزانش خیره شدم. جدا از این که نمی‌خواستم چشمم به اون هیولا بیفته، تماشا کردنش بهم احساس آرامش و امنیت می‌داد.

کارم جواب داد و اون هم توی همون سکوت سنگین متقابلاً بهم نگاه کرد.

بعد از این که مطمئن شدم آرومه و سر و صدا نمی‌کنه، با طمأنینه دستم و از روی لب‌های داغش برداشتم و کنار صورتش نگه داشتم.



توی اون لحظه و اون حالت خاص برام مهم نبود اگه دفاروسوروس تا ابد همون جا می‌موند.

این‌طوری ما باز هم توی آرامش و سکوت می‌موندیم، بدون این‌که از هم جدا بشیم.

اصلاً شاید همین حرف‌های تلخ و بی‌مفهوم بودن که از هم دورمون کرده بودن و مدام آزارمون می‌دادن.

حداقل من که مطمئن بودم اگه دهنم رو ببندم خوشگل‌ترم.

از گوشه چشم دفاروسوروس رو دیدم که با رضایت از رعب و وحشت و سکوتی که ایجاد کرده بود، به آرومی و حالتی مغرور از کنارمون رد شد.

گوش‌هاش با حالتی تهاجمی باد کرده بودن و هر لحظه منتظر کوچک‌ترین صدایی بود تا خفه‌اش کنه.

حرکت و برخوردهای بدن سنگینش نه فقط ما، بلکه زمین و درخت‌هایی که تا آسمون قد کشیده بودن رو هم می‌لرزوند.

با این حال همه می‌دونستن وقتی نزدیکش باید عین مجسمه خشک باشن.

حتی بعد از این‌که ازمون دور شد هم هیچ صدایی نه از ما و نه از بقیه ساکنین این طرف جنگل شنیده نشد.

بعد از این‌که انقدری دور شد تا دیگه نبینمش، به خودم اومدم و علی‌رغم میل از جاوید جدا شدم.



با بهت و حیرت دستش و دور بدنش که انگار توی این چند دقیقه خشک شده بود، کشید و بعد جای دست‌هام و روی صورتش لمس کرد.

- این دیگه چه کوفتی بود؟

نفسی تازه کردم و در حالی که به‌خاطر لحظات قبل‌مون احساس داغی و قرمزی می‌کردم، آهسته گفتم: اسمش دفاروسوروسه.

با تعجب به اطراف نگاه کرد و دستش و روی چونه‌اش کشید.

- پس چرا نخوردمون؟

چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم تا حالم جا بیاد و بعد از این همه تنش، طعم هوای آزاد رو بچشم.

بعد از این‌که بهتر شدم و ضربان قلبم به همراه تکون‌های بی‌وقفه قفسه سینه‌ام عادی شدن، در حالی که به مسیر رفته‌اش و بافت تخریب شده زمین نگاه می‌کردم، جواب دادم: چون کوره.

- شوخی می‌کنی؟ چشای لامصبش عین لیزر بودن.

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌قیدی گفتم: یه جور ابزاره برای گمراه کردن شکارها تا پا به فرار بذارن.

- یعنی واقعاً ندیدمون؟ اگه تو همون حالت قاراشمیش دم یا شاخک‌هاش بهمون می‌خوردن چی؟

- خوشحالم که نخوردن، شانس آوردیم.

- خدایی بهش نمی‌خورد کور باشه.

سری تکون دادم و با جدیت ادامه دادم: ولی گوش‌های خیلی تیزی داره و هر جنبنده‌ای که اطرافش تکون بخوره یا کوچیک‌ترین صدایی دربیاره رو نابود می‌کنه.

اون صدا یا بوی بدنش رو دنبال می‌کنه و تا نگیرتش ول نمی‌کنه.

- اون وقت تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- محض اطلاعات دیرینه شناسی خوندم، البته هیچی از چهار سال درسم نفهمیدم.

دفاروسوروس هم در حد یه افسانه بود با چند تا تئوری که ترم چهار برای پایانه‌نامه‌ام ارائه دادم.

- ولی باز هم خیلی بهتر بود اگه فرار می‌کردیم با اون هیکل خیکی گنده‌اش صدسال بهمون نمی‌رسید.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: عین همون خوک جهش یافته که یهو عین رعد برق شد؟

نیشش رو شل کرد و چشمکی نثارم کرد: بلاخره باید شام بخوریم یا نه؟!

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت اما خیلی زود جمعش کردم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

- حتی شوخیش هم جالب نیست، به قیافه‌اش نگا نکن که پا نداره و عین مار رو زمین می‌خزه، عصبیش کنی تا خود جهنم دنبالت.

بعد هم دست‌هام رو پشتم حلقه کردم و جلوتر ازش رو به جلو راه رفتم.



بعد از چند دقیقه که در سکوت سپری کردیم، اخم‌هام رو توی هم گره زدم و بدون این‌که نگاهش کنم با غیظ گفتم: ننه‌ات بهت ادب یاد نداده؟

با صدایی شاکی از اون پشت داد زد: چه قدر بگم رو ننه بابام حساسم چرا هر چی میشه پای اونا رو وسط می‌کشی؟

چینی به دماغم دادم و با دهن کجی گفتم: پس یاد نداده!

- نیس تو رو فیلسوف بار آوردن.

از شدت گیجیش کلافه شدم و قبل از این‌که بحث رو به یه جای نامربوط‌تر بکشه، تیکه اولم رو به صورت واضح بیان کردم.

- انگار نه انگار چند دقیقه پیش جونت و نجات دادما، تشکرت کو؟

- خوشحال باش که مثل خودت باچه نمی‌گیرم، مگه من هر دفعه به‌خاطرت خودم رو به فنا دادم تو تشکر کردی؟

کلافه به سمتش چرخیدم و دست به سینه گفتم: نه خیر چون وظیفه‌ات بود.

از شدت حیرت چشاش چپ شدن.

- ها؟ جانم؟

نفسم رو حرصی بیرون دادم و در توضیح حرفم هر چند که امیدی به فهمیدنش نداشتم، با جدیت و شمرده شمرده گفتم: چون اون یه کار جاویدی بود؛ یعنی جزئی از ذات و رفتارهای طبیعت بود، اگه مهرانا و نیوان و پروا هم جای من

بودن همین کار و می‌کردی، اصلاً چیز جدیدی نبود چون تو مسئول اومدمن به این جایی و وظیفه‌ی مراقبم باشی.

ولی کاری که من کردم یه کار لاوینی نبود حتی طلایی هم نبود... تو باید ازم ممنون باشی که به‌خاطرت دارم سعی می‌کنم آدم بهتری باشم.

توقع واکنش احساسی‌تری ازش داشتم ولی مثل همیشه جفت پا پرید تو تصوراتم و پوزخند گل و گشادی نثارم کرد.

- الان تو خیلی خوبی؟

بادی به غیغب انداختم و حق به جانب گفتم: معلومه، مگه کوری که این همه کمالات رو نمی‌بینی؟

- موندنم چرا با همه‌ی اینا یه دریچه‌ی طلایی برات باز نمیشه برگردی خونه، تو که قشنگ به تکامل رسیدی!

راستش این سوال برای خودم هم پیش اومده بود و نمی‌دونستم چرا به هیچ جواب منطقی‌ای نمی‌رسم.

شونه‌ای بالا انداختم و زیرلب گفتم: نمی‌دونم...

- ولی این و بدون که هیچ پخی نشدی.

با عصبانیت به سمتش رفتم و حرصی جیغ زدم: نه خیر انگار واقعاً کوری!

من تو عمرم انقدر یه نفر و تحمل نکردم، حتی با مامان و بابام نمی‌ساختم برای همین رفتم خونه مجردی گرفتم.

با تمسخر انگشتش رو به طرف سینه‌اش گرفت و با یه نیشخند عریض گفت:  
وای... چه حرکتی کردی تو دختر!

خیلی ممنون که تحمل می‌کنی، موندم اگه باهام نسازی چه غلطی کنم، حتماً  
خودم و می‌کشم!

الانم واقعاً نمی‌دونم چه‌طور این همه لطف و جبران کنم...

دندون قروچه‌ای کردم و کلافه پریدم میون حرفش.

- تا حالا شده من یه تیکه برگ بخورم و نصفش رو ندم تو؟ من تو طول این سفر  
فداکار شدم وگرنه قبلنا هیچ‌وقت غدام رو با کسی تقسیم نمی‌کردم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت که با تموم روی مثال سنگ پام رفتم تو  
زمین.

- مچکرم که کمی ته مونده از غذا و شکاری که خودم میارم، برام می‌ذاری.

لبهام و روی هم فشار دادم و نگاهم رو به زمین دوختم.

یه چیزی تو ذهنم بود که می‌خواست بهش بگم و قال قضیه رو بکنم اما با این  
حال به یه طرف دیگه مغزم شوتش کردم و با طمأنینه گفتم: بهر حال که جونت رو  
نجات دادم.

- یعنی اگه به قول خودت انقدر خوب و مهربون نبودی می‌داشتی بمیرم؟ اون  
لاوین همیشگی این‌طور آدمی بود؟

هنوز حرفی نزده بودم که تک خندۀ هیستریکی کرد و عصبی گفت: منت سرم نذار، تو درواقع خودت و نجات دادی.

اگه منم به کشتن بدی دیگه کی برات می‌مونه؟ فقط می‌خواستی تنها نمونی...

آماده بودم حرفی بزnm که با زوم کردن رو انتهای جمله‌اش، بی‌اختیار لب‌هام روی هم نشستن و کلمات از ذهنم فرار کردن.

فکر کردن بهش از یه طرف دردناک بود ولی از یه طرف هم واقعی به نظر می‌رسید.

شایدm راست می‌گفت و من فقط داشتم با همهٔ اینا از خودم محافظت می‌کردم.

شاید همه‌اش یه تلقین بود و می‌خواستm با مرور این احساسات عجیب غریب و بی‌سر و ته خودم رو دلداری بدم.

من فقط دیگه نمی‌خواستm تنها باشم.

نه اون‌طوری که نیوان ولم کرد، نه اون‌طوری که پروا گم شد و نه اون‌طوری که شهاب مرد.

می‌خواستm تا انتهای این راه و با یه نفر طی کنم که مثل من می‌ترسه، گیج و سردرگمه و نمی‌تونه راهش رو پیدا کنه اما با همهٔ اینا کنارمه و از من قوی‌تره.

طوری که هر وقت ناامید شدم از روی زمین جمع‌م کنه تا ادامه بدم.

نهایتش هم اگه اوضاع خراب شد با هم بمیریم!

این همهٔ چیزی بود که می‌خواستm...



همهٔ اینا باعث شدن حرفی که دوست داشتم بزنم و حدس می‌زدم خوشحالش  
کنه رو به زبون نیارم.

توی بقیهٔ مسیری که دنبالش می‌رفتم این جمله که من چون دارم عاشق تو میشم  
آدم بهتری شدم رو با خودم مرور کردم اما لب باز نکردم و حرفی نزد.

اون از یه دروغ تلخ خوشحال نمی‌شد، دیگه انگار هیچ حرفی اوضاع بینمون رو  
درست نمی‌کرد.

- اگه دایمون کنار مهرانا و نیوان باشه، اونا هم به سمت همین کوه میان و در  
نهایت هم‌دیگه رو پیدا می‌کنیم.

قرارمون این بود...

اگه هم زمانمون تموم شد و نتونستیم دریچهٔ خروجی رو پیدا کنیم، با هم  
می‌میریم.

حرفی نزدم و فقط زیرلب زمزمه کردم: خوبه... نمی‌خوام تنها باشم.

\*\*\*

« مهرانا »

- پاشو گشادا!

بدون این‌که به سمتش برگردم تا قیافهٔ غضبناکم رو ببینه، به اون طرف چرخیدم و  
بی‌توجه بهش چشم‌هام رو بستم.

زمزمهٔ زیرلبیش رو شنیدم که گفت: این ازون نگاه‌های ک دارته.

چشم غره‌ای نثارش کردم و تو دلم غریدم: نذار رفتارم ک دار شه که میزنم دک و پوزتو میارم پایین.

با این حال حرف‌هام رو نزده قورت دادم و با همون حالت بی تفاوت که تا جدو آبادش رو بسوزونه، دستم رو به علامت برو بابا تو هوا تگون دادم.

- این آخرین هشدارمه، یا خودت با زبون خوش پاشو بیا یا لنگ‌هاتو می‌گیرم می‌چرخونمت دور سرم.

از لحنش خنده‌ام گرفت ولی برای این که قیافه‌ام رو نبینه سرم رو کردم توی برگ‌ها و وانمود کردم می‌خوام لنگ ظهری دوباره بخوابم.

می‌دونستم هیچ غلطی نمی‌کنه، فقط انقدر حرف می‌زد و فحش می‌داد که خودش روانی می‌شد.

تفریح شده بود حرص دادنش، یعنی از دیدن تقلاهاش تا مغز استخونم خنک می‌شد.

داشتم تو دلم به ریش‌های دراومده‌اش می‌خندیدم که ناگهان یه چیزی مچ پام رو گرفت و کشیدم عقب.

به خاطر حرکت ناگهانش جیغ زدم و وحشت زده به عقب برگشتم.

با دیدن نیوان که با قیافه‌ای حق به جانب روی چمن‌ها می‌کشیدم، دهنم کج شد و عصبی بهش زل زدم.



نیشش رو باز کرد و توی همون حالت کشون کشون گفت: ها؟ چی شد؟ چن تا فحش بده ببینم زبون وا نکردی؟

بی توجه به این که عین گونی رو زمین می کشیدم لبخند خبیثی زدم و دست هام رو توی سینه ام قفل کردم.

ابرو هام رو بالا انداختم و سرمم به چپ و راست تگون دادم که یعنی نه، حسرت شنیدن صدام و به دلت می دارم.

فهمید هیچی نمیگم برای همین ناگهانی لنگ هام رو ول کرد طوری که عین کرم پلاسیده موندم روی زمین.

پوفی کشیدم و آرنجم و روی زمین گذاشتم.

مرتیکه بی مبالا، داشتم از سواری لذت می بردم.

چند قدم ازم فاصله گرفت و بعد عین جن زده ها ناگهانی به عقب چرخید و تو چشم هام سیخ شد.

- فکر کردی من پشم زیر بغلتم این جور باهام رفتار می کنی؟ یه کاری نکن بذارم برم.

پوزخندی زدم و با قیافه ای سراسر خونسردی و تمسخر به سرتاپاش نگاه کردم.

کلیم حرف تو نگام ریختم؛ مثلاً برو گم شو میمون درختی! کی و تهدید می کنی؟ من؟ مهرانا!

برو بابا دلت خوشه، من به موندن هیچ کس نیازی ندارم.

زانو هام رو توی سینه ام کشیدم و در حالی که ماتحت کشون روم و ازش  
برمی گردوندم دستم رو توی هوا براش تگون دادم.

- عه؟ نظرت عوض نمیشه؟

چشم هام رو بستم و سرم و به چپ و راست تگون دادم.

- پشیمون میشی، اون وقت دیگه دیره و من رفتم.

بی توجه به حرفش دماغم رو تا جایی که می تونستم بالا بردم و به آسمون زل زدم.

- منم صلح طلب ولی جنگ بلد، اینو یادت باشه.

چن دقیقه گذشت و مغزم دیگه داشت از سکوت و آرامش خنک می شد تا این که  
صداش از دورتر اومد.

- اون صدای نکبت و بکن تو ماتحتت، دیگه اگه خودتم بخوای باهام حرفم بزنی،  
من جوابت و نمیدم.

مردمکم رو با بی حوصلگی تو حدقه چرخوندم و لنگ هام رو تو هوا تگون دادم.

به دونه دونه پشم ها و مویرگ هام!

- باید می داشتم اون دایناسوره بخورت.

بی شعور نزدیک بود با اون روانی بازیا غرقم کنه تو آب، اون وقت طلبکارم هست.

شیطونه میگه خشتکش و پرچم کنم ببندم به یه درخت.

مرتیکه چلا سیده بی ادب!





بعد چند دقیقه که خبری ازش نشد با احتیاط از کنار شونه‌ام نگاهی به عقب انداختم.

خبری ازش نبود.

نیشخندی زدم و از روی زمین بلند شدم، خاک لباس‌هام رو تکوندم.

حقیقتش از وقتی اون نیم‌چه نامۀ پروا رو دیدم یه کم آروم شدم و دیگه از دستش عصبانی نبودم ولی هوس کردم انقدر باهاش حرف نزدم تا قبض روح شه. نفس عمیقی کشیدم و به سمت آب رفتم.

یه جوری نامه گم شده بود که گاهی احساس می‌کردم شاید توهم زدم و هیچ‌وقت ندیدمش.

بعد از اون اتفاق‌ها دیگه همیشه از کنار آب راه می‌رفتیم.

نه فقط به‌خاطر امنیت و این‌که دایناسورها از آب بدشون می‌ومد بلکه من کلی امید داشتم به این‌که یه نشونۀ دیگه پیدا کنم.

از پروا یا جاوید و لاوین یا هر کس و هر چیز دیگه‌ای که توی این خفقان بهم امید بده.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که از پشت سرم اومد، لبخند مرموزی روی لبم نشست.

اصلاً لامصب یه ذره اراده و استحکام تو وجودش نبود، هی قهر می‌کرد گم و گور می‌شد بعد دوباره خودش برمی‌گشت پیشم.

- نیوان کو؟



صدای دایمون باعث شد پوکر به سمتش برگردم.

- چمیدونم، حتماً رفته دنبال دخترهای سرخیوست بگرده.

دستی به ته ریش‌هاش کشید و کلافه گفت: باز هم دعوا کردین؟

- نه بابا اون شپش اصلاً در حدی نیست که من باهاش دعوا کنم.

- چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و نیشم رو شل کردم.

- همین‌جوری، حال میده!

سری به نشونه تأسف تگون داد و نقشه‌اش و روی زمین انداخت و کنارش نشست.

- پشیمون میشی.

اخمی کردم و دست‌هام رو تو هوا تگون دادم.

- حالا تو هم طرفدار اون ناقص الخلقه شدی؟!

با همون جدیت و نگاه کلافه و سرد همیشگی گفت: وقتی از دستش بدی دلت براش تنگ میشه!...

حرفش خیلیم عجیب نبود ولی نمی‌دونم چرا دلم از لحنش گرفت؛ داشتم دنبال یه جمله مناسب برای اظهار احساسات می‌گشتم که نقشه رو برعکس کرد و انگشتش رو کوبید روش.

- اون نقشه‌های قدیمی دیگه به درد نمی‌خورن چون فقط یه سری فرضیه و تئوری حدسی بودن.
- خودم با توجه به چیزهایی که دیدیم و از عکس‌برداری‌های هوایی دستگیرم شد ویرایشش کردم.
- یه تای ابروم رو بالا انداختم و با دهن کجی گفتم: اون دوربین هوایی مسخره هنوز کار می‌کنه؟
- دیگه نه، از یه مختصاتی به بعد روش پارازیت افتاد و مانیتورش تار شد. با این حرفش، قشنگ نیشم باز شد.
- عالیه، حتماً می‌میریم.
- سرش رو به چپ و راست تکون داد و نگاهش رو معطوف نقشه کرد.
- مسیرهای امن زیادی رو نشون داده، فعلاً تا اون‌جا میریم بعدشم ببینیم خدا چی می‌خواد.
- مردمکم رو با بی‌حوصلگی تو حدقه گرد کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.
- فکر کنم خیلی وقته دنیای این‌جا رو ول کرده.
- زمزمهٔ آروم و ناامیدم رو شنید و شاخک‌های نصیحت و خوش‌بینی احمقانه‌ش فعال شدن.
- این‌طور نیست، اونه که ما رو به این‌جا کشونده، خودشم راه خروج و نشونمون میده.



بی‌توجه به حرف‌های انگیزشیش همون‌جا پای درخت سر خوردم و نگاه نامیدم  
رو به موج‌های دریا دوختم.

- امشب و خوب استراحت کنید تا از فردا بدون وقفه به سمت دریچه بریم.

یه تیکه چوب باریک تو دماغم کردم و درحالی که می‌چرخوندمش، بی‌حوصله  
گفتم: تو که مطمئن نیستی، شاید هنوز باز نشده.

- نه تنها باز شده بلکه داره انرژی این‌جا رو هم می‌مکه و قوی‌تر میشه، باید قبل از  
این‌که منفجر شه ازش رد شیم.

- از کجا معلوم توش ذوب نشیم؟

- لباس‌های محافظ.

پوزخندی زدم و به کوله‌های درب و داغونمون که یه گوشه افتاده بودن، نگاه  
کردم.

- ولی فقط پنج‌تا داریم؛ مال جاوید و لاوین توی اون ریزش کوه گم و گور شدن.

نقشه‌اش رو لوله کرد زد زیر بغلش و درحالی که به سمت آب می‌رفت، آهسته  
گفت: از کجا معلوم بیشتر لازممون شه؟!...

حرفش مثل نارنجک خورد تو قلبم و از حال شل و بی‌حسی که بودم، درآوردم.

خواستم بگم یه نامه پیدا کردم، جمله‌هام و ردیف کردم و حتی لب‌هامم باز کردم  
اما نگفته پشیمون شدم.

چی می‌گفتم از یه توهم دردناک؟ اگه امیدوار می‌شد و تهش هیچی گیرش نیومد چی؟ به‌خاطر همینا دوباره آروم شدم و برگشتم سر جام.

نامحسوس به اطراف نگاه کردم که شاید یه ردی از نیوان ببینم.

چه می‌دونم تکون خوردن شاخه‌ای، لبه لباس یا چشای ورقلمبیده‌اش که از پشت دارو درخت‌ها معلوم باشن.

می‌دونستم یه جا کمین کرده و زل زده بهم تا ناغافل پخم کنه و برگام بریزن. دایمون عین ننه مرده‌های آفریقایی یه گوشه کز کرده بود و داشت شام درست می‌کرد.

بیچاره جور غدامون و یه تنه به شونه‌های نحیفش می‌کشید، دست‌پختش افتضاح بود.

حتی بدتر از نیوان و معجون‌های جوونی مزخرفش.

طوری نزدیک آب چادرهامون رو پهن کردیم که اگه یهو طوفان شد آب نبرتمون بعد هم شبیه همون چیزی که از شهاب یاد گرفته بودیم، دور چادر یه دایره کشیدیم.

البته که از لحاظ هوایی امن نبود، گاهی وقت‌ها چند تا پرنده بدریخت عین عقاب به سمتمون یورش می‌آوردن.

خدا سازنده پارچه چادرها رو بیامرزه که با موشک هم خراش برنمی‌داشتن.

- با حرص چادر نیوان رو باز کردم و در حالی که به اطراف چشم غره می‌رفتم، با لحنی هشدارآمیز گفتم: فردا باید به جبران این لطف کل روز کولم کنی.
- دایمون کمی از غذای آبکی شل و وارفته‌اش برام توی کاسه‌های دست سازش کرد و صدام زد.
- بیا شام بخور.
- پوفی کشیدم و خرامان خرامان رفتم کنار آتیش نشستم.
- وقتشه یه تغییری تو برنامه شکارت ایجاد کنی.
- بدون این‌که رغبتی به بو یا مزه کردنش نشون بده، یه نفس سرکشیدش و با تعجب گفت: مثلاً چی؟
- انگشتم و روی لبه‌هاش کشیدم و از طعم گندش، کل صورت و لب و لوچه‌ام رو جمع کردم.
- مثلاً کمی گوشت.
- پوزخندی روی لبش نشست.
- نکنه می‌خوای با یه تیکه سنگ بیفتم دنبال دایناسورها؟
- با همین جک و جونورهای کوچولو شروع کنی بد نیست.
- نمی‌دونم چرا طوری به نظر میومد که انگار نمی‌خواد به هیچ جک و جونوری صدمه بزنه...

شاید واقعاً همین‌طور بود که بحث رو به نیوان کشید.

- به کجا فراریش دادی که هنوز برنگشته؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌قیدی گفتم: تقصیر من نبود که رم کرد، مگه من مامانم هی راپوتش و ازم می‌خوای؟!

حتی خودش هم می‌دونست زیاد موضوع مهمی نیست، برای همین دیگه حرفی نزد و با خستگی همون‌جا دراز کشید و چشم‌هاش رو بست.

نیوانم که مال رفتن نبود، هر جا بود زودی برمی‌گشت پیشم؛ برای همین نگران نبودم.

- چه قدر وقت داریم؟

با حالتی منگ و خوابالود، زمزمه کرد: یه ماه و نیم.

- یعنی می‌تونیم قبل از سه ماه برسیم؟...

جوابم رو که نداد، فهمیدم خوابش برده.

کاسه نیوان رو به سمت خودم کشیدم و بعد به کنارم سوق دادم.

- بخورش تا سرد نشده.

- از کجا فهمیدی؟ می‌خواستم پخت کنم...

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهش انداختم که دست به سینه و شاکی پشت سرم وایساده بود.

- حس می‌کنم حاجی.
- دهن کجی‌ای نثارم کرد و با خستگی‌ای که از هیکلش زار می‌زد، نشست کنارم.
- باید یه فکری برای سایه‌ام بکنم، نمی‌ذاره نقشه‌هام عملی شن.
- تک خنده‌ای کردم و چند تا چوب کوچک برداشتم و انداختم تو آتیش.
- اگه می‌ترسوندیم باعث نمی‌شد باهات حرف بزنم.
- زانوهایش رو توی شکمش جمع کرد و همراهم به آتیش خیره شد.
- جیغ زدنت باعث می‌شد صدات و بشنوم.
- صدام زیادم قشنگ نیستا...
- با حالتی متفکر چشم‌هایش و ریز کرد و بعد سری به نشونه‌ تایید تکان داد.
- راست می‌گیا، زیادم چیز نایابی نبود که یه هفته‌ست خودم و سرش پاره کردم.
- لبخند محوی زدم و آهسته گفتم: وقتی از این‌جا بریم بیرون، می‌خوای چی‌کار کنی؟
- برخلاف من که پر از تردید و تلخی بودم، نیشش رو وا کرد و لبخند ذوق زده‌ای در پهنای صورتش نشست.
- ایده‌های زیادی دارم.
- چشم از شعله‌ها گرفتم و به چشم‌های خوشحال و پر انرژی‌اش دوختم که حتی فکر به آینده هم درخشان‌شون کرده بود.





- می‌خوام یه کسب و کار تازه را بندازم؛ زن بگیرم، بچه بیارم...
- دهنم رو کج کردم و حرصی گفتم: تو که نمی‌تونی بچه بیاری.
- چشمکی نثارم کرد و با بی‌قیدی گفت: زنم میاره، سرخپوست‌ها ژن زادآوری خوبی دارن.
- با تأسف چشم ازش گرفتم و ترجیح دادم دوباره به آتیش نگاه کنم.
- به همین خیال باش، هیچ خری زن تو نمیشه.
- نیس تو رو رو هوا می‌زنن.
- انگشتم رو تهدیدآمیز به طرفش گرفتم و حرصی جیغ زدم: یه کاری نکن باهات قطع صحبت کنم.
- چینی به دماغش داد و با یه لبخند خبیث گفت: حاضرم تموم زندگیم و بدم تا دیگه صدات و نشنوم، موندم چرا این همه منتت و کشیدم همچینم نایاب نیستی.
- با غصب به قیافهٔ مضحکش خیره شدم و تند تند نفس کشیدم.
- صدای کی و مسخره می‌کنی کرکس؟
- تو کنسرتام رات نمیدما.
- دستم و روی زمین کشیدم تا یه چوب یا هر چیز دراز و نوک تیز پیدا کنم و تو همون حالت گفتم: مثل این‌که اصلاً به فکر دنبالچه‌ات نیستیا...

با لمس بدنۀ عصای کوهنوردی دایمون نیشم باز شد و با انرژی کشیدمش بیرون.  
انقدر حرکتی ناگهانی بود که کنترلش و از دست دادم و انتهایش عین شلاق خورد تو  
صورت نیوان.

یهو چنان دادی زد که کرک و پرای گوشم سوختن.

عین سوسکی که با لگد سر و تهش کرده بودن به پشت افتاد رو زمین و شروع به  
دست و پا زدن کرد.

- مرض تخمدان بگیری این چه کوفتی بود؟ آی ننه... عقیم کردن.

با تأسف به سمتش خم شدم که سفت دماغش رو چسبیده بود و با سوز و گداز  
ناله می کرد.

- پاشو بچه سوسول مگه بچه ات افتاده؟!

- بچه هام تو نطفه مردن...

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره چوبه رو تهدیدآمیز بالا بردم.

- جم کن خودتو تا با همین سوراخ هات و مسدود نکردم.

ترسید بزنم تو ملاجش برای همین عقب عقب رفت و با تردید دستش و از روی  
دماغش برداشت.

- نگا چی کارم کردی...

از دیدن قیافۀ مظلومش بسی دلم سوخت.

دماغش عین لبو قرمز شده بود.

بلافاصله بعدش نیشم شل شد و بادی به غبغب انداختم.

- فکر نمی‌کردم انقدر زور داشته باشم، راضیم از شاهکار هنریم.

دماغش رو بالا کشید و با اخم توی همون حالت دراز کش گردنش رو به سمتم کشید.

- می‌دونی از چی می‌سوزم؟

با همون لبخند پیروزمندانه سرم رو به نشونه‌ نه تکون دادم و گفتم: از این‌که زورم و نداری؟

با یه لبخند مفهومی جفت ابروهاش رو داد بالا و به چوب توی دستم خیره شد.

- چون نمی‌تونم انتقامم و ازت بگیرم، از وقتی دیدمت هی بلا ملا سرم آوردی...

با حالتی تهاجمی همراه چوبم بلند شدم و با یه صدای کلفت شده، داد زدم: جانم؟ چه مزخرفی سرودی؟ بشین بینم بچه خوشگل، فکر کردی چون دخترم زورت و ندارم؟ فکر کردی ضعیفم یا ازت می‌ترسم؟ اتفاقاً چون اسکلی بهت آسون گرفتم و رحم کردم وگرنه همون روز اول شلنگ قلیون و تو تک تک سوراخ‌هاش می‌گردوندم.

انقدر حرف‌هام طولانی شدن و همراهشون کلی حرص و تعصب و عقده‌های بچگیام و ریختم که به نفس نفس افتادم و بیچاره از حالت‌م گرخید.

با همون چشم‌های گرد شده و قیافهٔ سخته زده دست‌هاش رو بالا گرفت و آهسته زمزمه کرد: چون دوست دارم...

یه لحظه احساس کردم رعد و برق خورده تو صورتم و از شدت فشار گیرنده‌های شنوایی و احساسیم قاطی کردن.

هنوز با خودم و کائنات و سلول‌هام و نیوان و آکرولیزیا کنار نیومده بودم که ناگهان صدای دایمون روی همه چی پارازیت انداخت.

- چه خبرتونه همه جا رو گذاشتید رو سرتون؟! یه شب نشده شماها بذارید من با آرامش بخوابم!...

اخمی کردم و حرصی گفتم: هی، مگه نمی‌بینی وسط یه دعوای حساس و سرنوشت‌سازیم؟ چرا می‌پری وسط کارمون؟...

بعد هم چنان جیغی سرش زدم که از جاش پرید و وحشت‌زده دوید تو چادرش.

بعد از این‌که رفت، تندی به سمت نیوان چرخیدم که دهنش عین کروکدیل وا مونده بود.

- چی گفتی؟

شونه‌ای بالا انداخت و خودش و روی زمین جمع و جور کرد.

- من چیزی نگفتم.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با حالتی موشکافانه آروم آروم بهش نزدیک شدم.

- نه یه چیزی گفتی...

فهمیدم یکم زیادی خشن رفتار کردم چون عین جن زده ها سریع بلند شد و بعد از چند تا چرخ بیهوده به دور خودش، دستش رو پشت گردنش گذاشت و با هول گفت: گفتم دایمون و خیلی دوست دارم.

با این حرفش در آنی عین کاغذی که از روده گاو دراومده مچاله شدم.  
- جانم؟

چند تا تک سرفه خشن دار ساختگی کرد و در حالی که سعی می کرد خود مضحک و ضایعش رو جدی و پرصلابت جلوه بده، نگاهش رو به آسمون دوخت.

- ترسیدم با شنیدن صدای جیغ و دادها از خواب بپره و برای خاک کردن جنازه پاره پورت اذیت بشه، برای همین بهت رحم کردم؛ بیچاره خسته ست... طاقت کندن قبر تو یکی رو دیگه نداره...

دست هام رو جلوی سینه ام توی هم قفل کردم و لبخند معنی داری بهش زدم که به هر چی جز خودم نگاه می کرد.

- که این طور، دایمون مرد خیلی خوش شانسیه.

- همین طوره.

لبخندم رو وسعت دادم و با یه لحن کشیده گفتم: مرسی که بهم رحم می کنی.

گیج سری به نشونه تایید تکون داد و بعد ناگهانب کلافگیش اوج گرفت و دویید تو چادرش.

تا چند ثانیه بعد از این که اون جا رفت توی همون حالت موندم اما حتی وقتی به خودم اومدم هم لبخندم رو پاک نکردم.

دست هام رو با خباثت روی هم کشیدم و پاورچین پاورچین خودم رو به کنار چادرم رسوندم.

گوشه هاش رو گرفتم و با بدبختی، کشون کشون گذاشتمش کنار چادر نیوان. تا جایی که می شد خودم رو به لبه اش نزدیک کردم و بعد هم دراز کشیدم. چند ثانیه بیشتر طاقت نیاوردم و در حالی که ریزریز می خندیدم صداش زدم: لیوان؟...

بعد از چند دقیقه این بار، صدام رو بلندتر کردم.

- حاجی؟

باز هم هیچ جوابی نیومد، لب هام و روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: نیوان؟ ناگهان چنان دادی زد که گرخیدم.

- چته؟ بذار کپه مرگم و بذارم...

چشم غره ای تو تاریکی نثار جهتش کردم و عصبی گفتم: خواب به خواب بری. - خوبه، حداقل بعدش دیگه صدات و نمی شنوم.

خواستم یه جواب ناکجا آباد سوز بهش بدم که یادم افتاد قصدش همینیه.

برای همین نفس عمیقی کشیدم و با لحن آروم تری پرسیدم: خب... چه خبرا؟



پوفش رو شنیدم و بعد هم صدای گرفته خودش تو گوشم پیچید: هیچی،  
بدبختی...

آرنجم و زیر سرم گذاشتم و تو تاریکی به سمتش چرخیدم.

- دیگه چی؟

- دیگه این که دارم دیوونه میشم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و آهسته لب زدم: چرا؟

صدای خش خشی از توی چادرش شنیدم و بعد هم صدای آرومش از فاصله‌ای  
نزدیک‌تر از قبل اومد.

- نمیگم.

- بگو خب...

- نمیگم، اصرار نکن...

از لحن تخس و حالت لجبازانه‌اش خنده‌ام گرفت، برای همین کلی مهربونی قاطی  
صدام کردم.

- بگو دیگه، راحت باش.

- خب، راحت نیستم.

به روی شکمم چرخیدم و در حالی که با موهام بازی می‌کردم و پاهام رو تکون  
می‌دادم، گفتم: ما که این حرف‌ها رو نداریم.

- دقیقاً.

مشغول جویدن طره‌ای از موهام شدم و توی همون حالت گنگ، با تردید زمزمه کردم: ترسیدی؟

توی سکوت سنگین شب، صدای نفس عمیقش رو شنیدم و همین کلی حرف داشت.

- آره، می‌ترسم ناامیدت کنم.

بی‌اختیار لبخندی روی لبم نشست و با اطمینان سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نمی‌کنی و این‌که بترسی یا احساس ضعف کنی چیز عجیبی نیست...

میون حرفم پرید و با کلافگی گفتم: قرار نیست عجیب باشه ولی افتضاحه و یه احساس بدتر بهم میده، تا حالا هیچ‌وقت توی عمرم انقدر احساس حماقت و بی‌عرضگی نکرده بودم.

من می‌خوام مراقبت باشم اما اگه خودمم بترسم نمی‌تونم شجاع باشم و مثل پروا ناامیدت می‌کنم.

من حتی جاویدم از دست دادم...

از اون حالت دراومدم و کاملاً به سمتی که وایساده بود، چرخیدم.

دستم و روی بدنۀ چادر کشیدم و روبروی جایی که سایه‌اش روش افتاده بود، نشستم.



- نه، تو نه کسی و ناامید کردی، نه به کشتن دادی و نه تنها گذاشتی...

پوزخند تلخی زد و آهسته گفت: می‌دونی که همه این کارها رو کردم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با جدیت گفتم: قرار نیست بی‌نقص باشی، همه‌مون یه اشتباهاتی کردیم...

- ولی من از همه احمق‌تر بودم و بیشتر گند زدم.

هیچ چیز این‌جا به اون ماجراجویی‌ای که فکر می‌کردم شبیه نیست...

- این‌که زندگی به اون قشنگی‌ای که فکر می‌کردی نیست تقصیر تو نیست.

دست‌هام رو مشت کردم و با جدیت ادامه دادم: مطمئنم که حال پروا و جاوید و لاوین هم خوبه و یه گوشه‌ای از این‌جا دارن داستان خودشون و می‌سازن.

من به‌خاطر این اومدم این‌جا که ضعیف نباشم و تا حالا هم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم قوی بودم.

همه‌اشم به‌خاطر توئه...

این‌بار که سکوت کردم، حرفی نزد.

انگار داشت به حرف‌هام فکر می‌کرد.

نفسی تازه کردم و با ملایمت گفتم: وقتی توی اون اتاق بهم گفتی کنار می‌بهم شجاعت دادی، منم هر وقت که لازم باشه همین کار و برای تو می‌کنم.

بذار حداقل ما همدیگه رو ناامید نکنیم.

احساس خوبی داشتم و امیدوار بودم اونم همین رو حس کنه.

جدا از تموم ترس‌ها و نگرانی‌ها و ناکامی‌ها فکر کنم داشتیم بهش نزدیک می‌شدیم.

به همون چیزی که از اول هممون رو جمع کرد و در آخر کلید خروجمون بود.

شاید تکامل ساده‌تر از اون چیزی بود که اون دانشمندها فکر می‌کردن...

مثل دوست داشتن و امیدوار بودن به همه کسایی که یه زمانی فکر نمی‌کردی انقدر عمیق توی قلبت جا شن.

به سایه آروم و بی‌حرکتش نگاه کردم و با ذوق پرسیدم: حالا من و دوس داری یا دایمون رو؟

- اگه بذاری پیش‌ت بخوابم درباره‌اش فکر می‌کنم.

اخمی کردم و حرصی لگدی به چادر زدم طوری که چادر اونم تگون خورد و چون چسبیده بود به گوشه‌اش خودشم پرید هوا.

- آی... این چه حرکتی بود روانی؟ چرا صحنه عاشقانمون و خراب کردی؟!

یه جیغ از سر حرص زدم و روم و برگردوندم.

- جم کن خودتو صحنه‌ها و احساسات مسخره‌تو تا نزد فکت و نیاوردم پایین.

بعد هم دراز کشیدم و در حالی که خروار خراو فحش و ناسزا نثارش می‌کردم، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.



من و بگو وقت و عمر و احساسات ارزشمندم و پای مخ زدن کی تلف کردم.  
دفعه بعد که نزدیکم شد چنان چپ و راستش می‌کنم تا دیگه فکر سوءاستفاده به سرش نزنه.

توی دلم آهی کشیدم و آهسته سرم رو تکیون دادم.

هعی یه بارم اومدم روی خوش و گلگلیم و نشون بدم با یه همچین جفتک  
فجیعی مواجه شدم.

بهتره توی تنهایی بمیرم...

- مهربی؟

با شنیدن صدای پیچ پیچ وارش از فاصله‌ای نزدیک، گوش‌هام سیخ شدن و  
وحشت‌زده به عقب چرخیدم.

با دیدن کله‌اش که اومده بود تو چادرم اخم کردم و عصبی گفتم: چخه، پخه... گم  
شو بیرون.

- این همه راه اومدم نروم.

چینی به دماغم دادم و با حرص غریدم: روندن که سهله پات و بذاری تو حریم  
خصوصیم حاملت می‌کنم.

از حالت مظلومیت ساختگیش دراومد و ابروهاش رو بالا انداخت.

- عه؟ کنجکاوم نحوه این کارت و ببینم.



بعد هم اومد بیاد تو که پوفی کشیدم و یه تیکه چوب از کنارم برداشتم و با حالتی تهدیدآمیز به طرفش گرفتم.

- می‌دونی که باهات شوخی ندارم، سر شبی خونت و رو دستم ندار.

- کاریت ندارم که فقط اومدم یه گوشه بخوابم.

پوزخندی زدم و چوبم رو عین بروسلی و نانچیکوهاش تو هوا چرخوندم.

- مگه چادر خراب شده‌ات سوراخه که آوار شدی رو سر من؟

خودش و کشید داخل و در حالی که لنگ‌هاش رو یه گوشه جمع می‌کرد، به آرومی گفت: حالش خوبه، نگران نباش.

چوبم و یه گوشه غلاف کردم و کلافه بلند شدم.

- سر صبحی چی کشیدی تو اون دارو درخت‌ها که این‌جوری مخت تکون خورده؟

دستی به پشت گردنش کشید و زیرلبی گفت: هیچی... فقط می‌خواستم هردومون از تنهایی درآیم.

ناکس خوب بلد بود خودش و عین موش آب‌کشیده مظلوم کنه؛ طوری که اگه نمی‌شناختمش پا می‌شدم بغلش می‌کردم.

- چی می‌خوای از جونم؟

- فقط بذار یه گوشه چادرت بخوابم.

با شک به سرتاپاش نگاه کردم و بدبینانه انگشتم رو به سمتش نشونه گرفتم.

- نه، برام شرح بده که تو مغز کثیفت چی می‌گذره.

- به جون مهرانا هیچی.

می‌دونستم که جر و بحث کردن باهاش فایده نداره و تا خودش نخواد چیزی نمی‌گه.

برای همین بی‌خیال شدم و زیر لب گفتم: باشه، فقط دست از سرم بردار...

در آنی نیشش باز شد و درخشش دندونهاش رو توی نور کم داخل چادر دیدم.  
- پشیمونت نمی‌کنم.

بعد هم خم شد بیرون و پتو و بالشتش رو آورد داخل.

از دیدن حرکاتش و این‌که چه‌طور داشت یه جای گرم و نرم راحت برای خودش دست و پا می‌کرد، خنده‌ام گرفت.

انگار از قبل می‌دونست پیروز این جر و بحثه که لوازم جانبیشم آماده کرده بود و گذاشته بود دم چادرم.

خودمم بدم نیومد تنها نباشم.

حداقل اگه نصف شبی یه دایناسور رد شد و از قضا یکی از قدم‌هاش صاف خورد تو فرق سر چادرم، تنهایی پرس نمی‌شم.

طوری بالش‌م و گذاشتم و دراز کشیدم که تو دیدم باشه؛ با این حال روم و ازش برگردوندم تا هوا برش نداره و فکر نکنه از بودنش تو دنباله‌ام عروسیه.



سعی کردم عادی باشم و مثل همیشه راحت بگیرم بخوابم برای همین به عادت موهام و توی صورتم پریشون کردم و نصف صورتم رو توی بالش فرو کردم.

- سر و صدا کنی با یه جفتک دندون‌هات و می‌ریزم تو دهنتم.

- من و سر و صدا؟ تا صبح عین مجسمه همین‌جا می‌خوابم و مواظبتم.

دهنم رو کج کردم و با تأسف لب زدم: تو خواب؟

- آره، وقتی دایناسورها ببینن شیری مثل من کنارت خوابیده جرعت نمی‌کنن بیان نزدیک.

نچ نچی نثارش کردم و تهدیدهای بعدی‌ای که تو ذهنم چیده بودم رو به ترتیب گفتم: یه وقت تو خواب راه نری بیفتی روم...

یه جوری گفت نه بابا این چه حرفیه قلبم هری ریخت.

در تایید حرفش ادامه داد: اگه جاوید این‌جا بود حرفم رو تایید می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و چند تا چوب رو برای اطمینان دورم چیدم و تو همون حالت گفتم: اگه بیای جلو با صحنه دردناکی مواجه میشی بهت گفته باشم، اصلاً طاقت ندارم نصف شبی لنگ‌های درازت برن تو لوزالمعدهم.

- خیالت از جانبم راحت باشه.

این حرفم با چنان اطمینان خاطری گفت که دوباره ترس برم داشت.

همشم تقصیر پروای گور به گوری بود که فوبیای خوابیدن رو زمین اونم کنار یه نفر دیگه رو گرفته بودم.



دختره شترمرغ یه بار که نصف شبی داشت به قول خودش خواب جذاب رو می‌دید تو خواب راه افتاد بره بغلش کنه که با زانو رفت تو شکم من خاکبرسر. چنان وحشت پس از حادثه‌ای گرفتم که تا یه ماه شب‌ها با تصور خوردن یه بمب تو لوزالمعده با گریه از خواب پا می‌شدم.

- تهدید دیگه‌ای نیست؟!

با شنیدن این حرفش، از فکر دراومدم و جدی گفتم: اگه خروپوف کنی با همون تبصره اول میام سراغت.

- تبصره اول چی بود دیگه؟

پوفی کشیدم و سرم رو به سمتش چرخوندم.

- همون که نصف شبی تو خواب نازی و یهو بلند می‌شی می‌بینی داری دندون‌های خودت و قورت میدی.

- عجب غلطی کردم، تو حتی از جاویدم خشن‌تری...

بی‌توجه به لحن پر از عجز و آه و سوز و حسرتش، ادامه دادم: صب که پا شدی اگه بیدار شده بودم که هیچی اگه نه عین بچه آدم بی سر و صدا میری و بیدارم نمی‌کنی.

صبح‌ها ما بین پنج و شیش تا هشت، سگ میشم، از همین الان بهت هشدار داده باشم که یه وقت آرامشم و نخراشی.



پوفی کشید و با بی میلی گفت: اگه پهلوی یه گودزیلای بدون افسار می خوابیدم کمتر ترسناک بود.

- همینه که هست؛ فواصل شرعی رم رعایت نما.

- می ترسم زیرچشمی بهت نگاه کنم عین اژدها آتیش از دماغت درآد و جزقاله ام کنی.

- باز هم همینه که هست، پس نگا نکن.

بعد هم لبخند پیروزمندانه ای از این حجم ابهت زدم و با خیال راحت چشم هام رو بستم.

خودم هم نمی دونستم چرا انقدر خیالم راحت و آرامش دارم.

اون هم همراه ترس همیشگی از این که نصف شب یه دایناسور پا بذاره روم نفله شم.

البته دایمون می گفت تو مناطق امن دایناسور پیدا نمیشه ولی نمی دونم چرا بازم دلم شور میزد.

هیچی این خراب شده عادی نبود که بخواد به چرت و پرت های علمی دایمون اهمیت بده و ضایعش نکنه.

ترجیح دادم یه شب و بدون استرس فردای در پیش رومون بخوابم برای همین در حالی که آهنگ مورد علاقه ام رو توی ذهنم پلی کرده بودم، چشم هام رو بستم و خودم رو شل کردم.





- نیران بند.

با تعجب یه تای پلکم رو باز کردم و نگاهی به نیوان انداختم.

- ها؟

- می‌تونیم اسم بندمون رو بذاریم نیران، ترکیب من و تو... چی بشه با این صدای فوق العادمون.

تازه فهمیدم که احتمالاً آهنگه از ذهنم زده بیرون و رفته رو زبونم.

- من هیچ‌وقت صدای زیبام رو با هم‌گروهی شدن با توی انکرالصوات بی‌آبرو نمی‌کنم.

پوزخندی زد و با حرصی پنهون گفت: به‌خاطر خودت گفتم بدبخت؛ خواستم کنار یه ستاره شکوفا شی، این‌طوری که هر کی مزخرفات و بشنوه سرطان گوش می‌گیره.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و زیرلب گفتم: فعلاً که به زن‌ها مجوز خوانندگی نمیدن.

- فقط اراده کن تا ببرمت دبی.

تک خنده‌ای کردم و سرم رو به نشونه‌ نه تکون دادم.

- نمی‌خواد، وقتی برگشتیم سالن می‌زنم.

صدای جا به جا شدن و خش خشش اومد و بعد حدس زدم که نیمه دراز کشیده به سمتم چرخیده.



- کار کسل کننده‌ای نیست؟

- نه اصلاً، چرا همچین فکری می‌کنی؟

- برای من که هیچی ولی برای تو که خودت دختری و چشم و دلت از زنا سیره، زدن پشم‌ها و خوشگل کردن ملت چه توفیری داره؟

گوشه لبم رو جوییدم و حرصی زیر لب گفتم: چنان چشم و دلتو سیر کنم که تا یه ماه زن بیینی جیغ بزنی.

- چی؟

آرامشم رو حفظ کردم و با لحن مسخره خودش گفتم: حالا مگه اون حاجی ماجی خودت چه تحفه‌ای بود؟ چرت و پرت نوشتن برای چن تا پیر پاتال و بدبخت و ترشیده چه جذابیتی داره؟

آهسته خندید و با شیطنت گفت: کاملاً در اشتباهاتی، گاهی یه داف‌هایی به هوای شوهر میومدن که دوس داشتم خودم بگیرمشون.

حیف دست و بالم بسته بود...

در عین این‌که حرص می‌خوردم، با تصورش که پشت اون پرده چه حسرتی می‌خورد، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و با بدجنسی گفتم: عا، خوردی؟ دیگه هم تف نکن بذار عین غده سرطانی همون‌جا بمونه.

چه آدم کثیفی هستیا، اون بدبختا بهت اعتماد می‌کردن...



- منم برای همین نهایت تلاشم رو می‌کردم که با پیوند زدنشون به یه جذاب درست و حسابی حاجت‌رواشون کنم.
- با بدبینی به سمتش چرخیدم که بلافاصله با به نیش در راستای جر خوردنش مواجه شدم.
- دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با آرامشی ساختگی پرسیدم: چه‌طوری مثلاً؟
- با رفقای مجردم آشناشون می‌کردم.
- دهنم رو باز کردم و با لحن کشیده و بی‌حوصله‌اس گفتم: او چه مهربون و خیر، چرا انقدر تو گلی گل پسر؟
- دستش رو تو هوا تگون داد و با ذوق گفت: آره بابا، به حساب رفاقت تخفیف‌های عالی‌ای بهشون می‌دادم.
- چنان ابرو هام پریدن بالا که با شقیقه‌ام گره خوردن.
- جانم؟ برای این آشنایی ازشون پولم می‌گرفتی؟
- آره خب، مگه مفتیه؟ می‌دونی مخ زدن تو خیابون چه قدر سخته؟ با تدابیر من دخترا فکر می‌کردن همین نیمه گم‌شدشونه و عین شوهر آینده باهاش رفتار می‌کردن.
- نچ نچی کردم و با تأسفی آغشته به حیرت گفتم: نگو که شماره رفقاتو تو دعا می‌نوشتی.



خندید و عین اونایی که دارن تو مراسم اسکار از موفقیت‌هاشون سخنرانی می‌کنن، گفت: نه بابا، مگه اسکلم؟ فقط بهشون آدرس دادم که تو فلان روز و فلان جا، فلان شخص و با فلان تیپ می‌بینی و همون خوشبخت می‌کنه.

انقدر رفتم تو شوک که تازه بعد از چند دقیقه تونستم دهنم رو که عین غار باز شده بود، ببندم و برگردم به حالت عادی.

چشم‌هام رو تو حدقه گرد کردم و عین مجسمه سر جام پهن شدم.

گیر عجب هیولای صد سر و هزار دمی افتادم.

این مرتیکه راحت می‌تونه صد نفر و با هم بدبخت کنه چه برسه به من که عین یه لقمه پیتزای سس زده آماده نشستم جلوش و با زبون بی‌زبونی میگم بیا من و قورت بده.

- چی شد؟ داری حسرت می‌خوری؟

با زحمت دهنم رو باز کردم و با صدایی که سکتۀ مغزی رو فریاد می‌زد، آهسته گفتم: ها؟

- افسوس می‌خوری که چرا زودتر باهام آشنا نشدی؟!

پتوم و محکم توی شکمم فشار دادم و با حرص گفتم: فاصله‌ات و باهام رعایت کن، میزnm شل و پلت می‌کنم من مثل اونایی که دیدی نیستم، نمی‌تونم سرم کلاه بذاری.



با صدایی که از شدت تعجب دو رگه شده بود، گفت: ها؟ چرا شر و ور میگی؟ کلاه چی پشم چی کشک چی؟

دماغم رو با سر و صدا بالا کشیدم و جدی گفتم: همون که شنیدی، من و دست کم نگیر، نذار سر به سرم من خودم دردسرم!

توقع داشتم از شدت ترس تخم بذاره ولی بعد از چند دقیقه بی‌هوا زد زیرخنده. - نه خوشم میاد، دوز طنز خونت بالاست.

چشم غره‌ای بهش رفتم که ندید، با این حال ترجیح دادم زبونم رو برای هم صحبتی با این افعی سه سر زحمت ندم و مستقیم با پرت کردن یه چوب به سمتش خودم و از خجالتش درآوردم.

منتظر جیغ و فریادهاش بودم اما در عوض شلیک خنده‌اش نصیبم شد. - هاها، نخورد بم.

پوفی کشیدم و این‌بار از شدت حرص قشنگ بلند شدم و چند تا چوب به سمتش شوت کردم.

- دهنتم رو باز کن که می‌خوام تا لوزالمعده‌ات و سوراخ کنم.

به‌خاطر این حرکتهای ناگهانی و خشونت آمیزم ترسید و یه گوشه تو خودش جمع شد.

بعد هم از همون‌جا فریاد زد: چرا تعادل روانی نداری؟

دست‌هام رو به کمرم زدم و عصبی گفتم: چون لیاقت ملایمت نداری...

- با آستینم دماغم رو پاک کردم و ورچیدم.
- مشخصات خودت و به چند نفرشون دادی؟
- یکم مکث کرد و بعد به آرومی گفت: فقط سه تا، آخه زیاد با معیارهام جور نبودن.
- رقم دلگرم کننده‌ای نبود اما یکم آروم شدم.
- مگه معیارها چین؟
- پاهاش رو دراز کرد و در حالی که چشم ازم برنمی‌داشت، آهسته گفت: مهم نیست، همشون و فراموش کردم.
- یه جوری خواب از سرم پریده بود که دیگه نمی‌خواستم دراز بکشم؛ برای همین بالشم رو کنار گوشه چادر گذاشتم و بهش تکیه دادم.
- اگه برگردی عقب بازم همون کارها رو می‌کنی؟
- آره...
- شاید همین شغل بود تو رو به این‌جا کشوند.
- توی انعکاس نور کمی که چادر رو نیمه روشن کرده بود، یه لبخند قشنگ ازش دیدم که حالم رو از این روی پریشون به یه روی آروم‌تر برد.
- طوری که این‌بار بند بند وجودم از هیجان و یه ذوق پنهون لرزید.
- اگه برگردم به عقب بازم همه اون کارها رو انجام میدم و انقدر پشت اون پرده می‌شینم تا بلاخره پیدات بشه...



لبهام آروم آروم داشتن با حالت یه لبخند دلی باز می‌شدن که ناگهان تکونی سختی خوردم و بی‌اختیار پرت شدم جلو.

پتو رو چنگ زدم و با وحشت به اطراف نگاه کردم؛ چادر و تموم اجزای داخلش طوری می‌لرزیدن که انگار روی ویبراتور گذاشته بودنش.

با وحشت دستم و روی صورتم گذاشتم و گیج رو به نیوان گفتم: چی شد؟ زمین‌لرزه‌ست؟

با شنیدن صدام از بهت دراومدم و ما بین تکون‌های محکم چادر و زمین، با زحمت ایستادم.

هنوز یه ثانیه نگذشته بود که با یه ضربه دیگه به سمت راست متمایل شد و خورد به لبه‌اش.

انگار اون هم از شدت ترس و سردرگمی زبونش بند اومده بود؛ بعد از چند دقیقه در حالی که به سمت می‌دوید با شتاب گفت: نمی‌دونم، ولی باید از این‌جا بریم.

لحن وحشت‌زده‌اش به همراه سر و صداهاى بلند و تکون‌های چادر همه و همه باعث شدن پاهام قفل کنن و نتونم به سمتش برم.

در حالی که اشک‌هام داشتن سرازیر می‌شدن، حرصی مشتی توی زانوم کوبیدم و خودم رو به سمتش کشیدم.

- ن... نمی‌دونم چه مرگم شده...



هنوز با خودم درگیر بودم که ناگهان سفت دستم رو گرفت و با یه حرکت سریع بلندم کرد.

با هر دو تا دستم دست‌هاش رو گرفتم و در حالی که با زحمت دنبالش کشیده می‌شدم، بریده بریده گفتم: ن... نیوان چی شده؟...

ما بین سر و صداها ی عجیب و گوش‌خراشی که تموم فضا رو پر کرده بود، صدای فریادش توی سرم پیچید: نمی‌دونم، عجله کن تا رو سرمون خراب نشده.

بدون این‌که لحظه‌ای درنگ کنه تا بیرون رو چک کنه، سریع از چادر کشیدم بیرون و قدم‌هاش رو تندتر کرد.

تک تک سلول‌هام از کمر به پایین فلج شده بودن و فقط عین یه موجود بی‌اراده سردرگم به دنبالش کشیده می‌شدم.

زمین طوری زیرپامون تگون می‌خورد که هر چند ثانیه یه بار با زانو سقوط می‌کردم و نیوان بلندم می‌کرد.

نگاه تار و منگم رو به درخت‌ها دوختم و با دیدن تگون‌ها و پیچ خوردگی‌های وحشتناک شاخه‌ها و برگ‌هاشون وحشتم هزاربرابر شد.

انگار طوفان توشون پیچیده بود یا از ریشه آتیش گرفته بودن.

پرنده‌های ریز و درشت و جونورهای اطرافمون طوری فرار می‌کردن و هر کدوم به سمتی می‌دویدن انگار جنگ شده بود.

اصلاً به نظر نمی‌رسید که اوضاع عادی باشه، حتی توی جایی مثل آکرولیزیانا.



حتی اون‌ها هم به نظر می‌رسید نمی‌دونن دارن کجا میرن و فقط می‌خوان فرار کنن، چه برسه به نیوان که بی‌هدف به سمت دیگه‌ای از جنگل می‌کشیدم و همراه جک و جونورها فریادش به هوا بود.

- یا جد و آباد اجدادم! این دیگه چه بدبختی‌ایه؟

خدایا رحم کن...

اصلاً احساس نمی‌کردم که داریم از کانون زمین‌لرزه رد می‌شیم، فقط بیخودی می‌دوییدیم و هر بار محکم‌تر از قبل زمین می‌خوردیم.

- خدایا همین یه بار رحم کن، اصلاً فردا خودم خودم و می‌کشم... فقط نذار تو این فلاکت و وحشت بمیرم... بذار مرگ آرومی داشته باشم...

بدتر از اون که داشت دیوونه می‌شد، این بود که خودم هم از شدت ترس داشتم قبض روح می‌شدم و فکرم کار نمی‌کرد...

طوری که حتی نمی‌دونستم چه دعایی بکنم!

به چادرمون از فاصله‌ای دورتر نگاه کردم که زیرقدم‌های یه دایناسور که زیاد هم بزرگ نبود خورد و خاکشیر شد، لحظه‌ای بعد هم چادر دایمون پرت شد به یه طرف.

با دیدن این صحنه بی‌اختیار وایسادم و بازوی نیوان رو کشیدم.

با بهت لب زدم: پ... پس دایمون کو؟



دست‌هاش و روی زانوهاش گذاشت و چند تا نفس مقطع همراه سرفه و ناله کشید.

- د دایمون چه خریه؟ من الان بابامم ببینم نمی‌شناسمش...

سرم رو تند تند به چپ و راست تگون دادم و سعی کردم آروم‌تر پلک بزنم تا دیدم واضح شه.

زمین عین میدون جنگ شده بود و حیوون‌ها طوری فرار می‌کردن و همدیگه رو زیر دست پا له می‌کردن که هیچی جز انبوهی از اجسام به هم ریخته و تار مشخص نبود.

با دیدن ترک بزرگی که عین گلوله زمین رو شکافت و از ما بینمون رد شد، جیغ بلندی زدم و بعد از رها کردن دست نیوان، چند متر اون‌طرف تر پرت شدم روی زمین.

- چی شد خوبی؟ زود باش بلند شو...

صدای نگرانش رو ما بین انفجارهای بزرگی که هر لحظه شدیدتر می‌شدن شنیدم اما نتونستم جوابش رو بدم.

توان بلند شدن نداشتم، به حیوونایی که سردرگم به اطراف می‌دویدن نگاه کردم تا شاید دایمون رو بینشون ببینم اما هیچ اثری ازش نبود.

- مهرانا؟...

با پیچیدن صدای نیوان توی سرم دست از کنکاش اطراف برداشتم و گیج بهش نگاه کردم که اون طرف ترک وایساده بود و دستش رو برام دراز کرده بود.

- وقت نداریم، زود باش بپر...

تند تند سرم رو تکون دادم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

مهم نبود اوضاع چه قدر بدتر شه، فقط می‌خواستم کنارش باشم.

سرم رو به زیر انداختم و خواستم بلند شم که ناگهان چشمم به ترک افتاد و قلبم هری ریخت.

به موج انرژی‌ای که از زیر زمین بهش رسید و بازترش کرد، جیغ زدم و وحشت‌زده خودم رو به عقب کشیدم.

- عجله کن تا بدتر نشده...

بی‌توجه به حرفش عین مسخ شده‌ها نگاهم رو به فروچاله‌هایی که هر لحظه بهشون اضافه می‌شد دوختم و به انتهای نامعلومشون.

طوری از داخلشون بخار بالا می‌ومد که انگار زیر زمین آتیش گرفته بود.

انگار قرار نبود اوضاع بهتر شه، فقط هر لحظه همه چیز بدتر و طوفانی‌تر از قبل می‌شد.

تموم موجودات توی اون ناحیه به تکاپو و فرار افتاده بودن و بعضیاشونم جلوی چشمم توی چاله‌ها فرو می‌رفت.



درخت‌ها داشتن آروم آروم سقوط می‌کردن و باد هر لحظه شدیدتر می‌شد، همون‌طور که آتیش داشت از گوشه و کنار جنگل زبونه می‌کشید، قدم‌های بزرگ و غول‌پیکر یه دایناسور روی زمین سست و ناهموار نشست و بعد هم قامتش از بالای درخت‌ها روی همه چیز سایه انداخت.

عربده‌اش قاطی باقی صداها توی گوشم پیچید و لرزی به تنم افتاد که باعث شد از حالت نیمه بلند شده درآم و دوباره روی زمین بیفتم.

صدای فریادهای نیوان توی سرم بودن و التماس‌هاش که ازم می‌خواست تکونی به بدن وارفته‌ام بدم ولی نمی‌تونستم به سمتش برگردم و نگاه وحشت‌زده‌اش رو ببینم...

حتی پلک زدن هم برام سخت شده بود چه برسه به این‌که برای فرار کردن تلاش کنم.

انگار وسط جهنم گیر افتاده و محکوم به تماشای تلاش‌های بیهوده بقیه بودم.

به همشون که از شدت ترس و سردرگمی خودشون رو توی چاله‌ها و آتیش می‌انداختن و گاه‌آ‌همدیگه رو له می‌کردن...

بعید نبود که منم زیر ضربه‌هاشون مچاله شم یا سر ببرم و بیفتم توی گودال‌ها و ترک‌های سر باز کرده.

- مهرانا؟ گوش کن بهم... ببینم منو! فقط نگام کن...

فریاد بلندش باعث شد با سستی به سمتش برگردم و نگاه اشکیم رو به چشم‌های لرزونش بدوزم.

نفس عمیق و مقطعی کشید و دوباره دستش رو برام دراز کرد.

- زود باش، می‌گیرمت.

به فاصله‌ای که بینمون افتاده بود، نگاه کردم و با گریه سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

- نمی‌تونم، خیلی دیره!

توجهی به حرفش نکرد و علی‌رغم لرزش‌های زمین، بی‌احتیاط خودش رو به لبه فروچاله نزدیک کرد.

- نه اگه بهم اعتماد کنی، زود باش همه چیز داره بدتر میشه...

نمی‌دونم چی توی نگاه اشکی و لرزوم از تصویر سست و آتیش گرفته پشت سرش دید اما من تونستم انبوهی از ویرانی رو توی انعکاس چشم‌هاش ببینم. همه چیز داشت خراب می‌شد.

دست‌های لرزوم رو دور خودم حلقه کردم و لب‌های سردم رو به دندون گرفتم.

- باید از این‌جا بری...

برای اون شاید شانسی مونده بود اما برای من نه.

به ثانیه نکشید که کلافگیش دو چندان شد و در تضاد با قطره‌های اشکی که توی چشم‌هاش جمع شده بودن، با جدیت گفت: بدون تو نمیرم.

لبخند محوی کنج لبم نشست و آهسته زمزمه کردم: پس با هم می‌میریم.



با پریشونی روی زمین زانو زد و در عین این‌که صدایش از هجوم کلی درد و رنج می‌لرزید، ناامیدانه گفت: بهم اعتماد کن و ترس لعنتیت و بذار کنار، هنوزم وقت هست و اگه تلاش کنی می‌تونیم بازم با هم باشیم...

دلم می‌خواست اونقدری جسارت داشته باشم تا بپریم اما هیچ‌جوره لرزش بدنم آرام نمی‌شد.

از طرفی هم دره انقدر عمیق بود که حتی جرعت نداشتم بهش نگاه کنم.

با خودم و ترسم درگیر بودم که ناگهان با کشیده شدن بازوم، سکندری خوردم و بی‌اختیار بلند شدم.

با تعجب به نیوان که اون‌طرف وایساده بود، نگاه کردم و بعد به دایمون که درست کنارم وایساده بود.

هنوز غرق بهت بودم، بهم مهلت فکر کردن نداد و بی‌هوا کشیدم به جلو طوری که جیغ زدم و بی‌اختیار خواستم برگردم اما اجازه نداد و محکم‌تر دستم رو گرفت.

- زود باش پیر تا جفتمون و به کشتن ندادی.

با حیرت به نیوان که دستش رو برام دراز کرده بود نگاه کردم، فاصله‌اش حتی برای کانگوروی بالغم زیاد بود چه برسه به منی که عین ژله وارفته‌بودم.

محکم سرم رو تکیه دادم و روبه‌ش گفتم: نمی‌تونم، خیلی زیاده.

پوفی کشید و در حالی که هر لحظه اطراف رو بررسی می‌کرد، کلافه گفت: مهم نیست، تلاشت و بکن.

بعد هم دستم رو رها کرد و کمی عقب وایساد.

- الان وقت ترسیدن نیست.

هنوز جوابش رو نداده بودم که فریاد نیوان توی سرم پیچید: می‌پری یا خودم و بندازم تو دره؟

چشم غره‌ای نثارش کردم و سعی کردم دایمون رو بندازم جلو.

- اول خودت برو.

- هر چه قدر دیرتر بری بدتره احمق!

دست‌هام رو توی سینه‌ام حلقه کردم و نچ نچی کردم.

- دست از سرم بردار و اول خودت برو، اگه زنده موندی منم می‌پریم.

قشنگ از قیافش معلوم بود که هر آن می‌خواد بی‌خیال این جارو جنجال‌ها شه و ببرتم یه گوشه تا می‌خوره کتکم بزنه!

البته اگه جاوید بود همین کار و می‌کرد، فقط خوشبختانه هنوز کنترل سیم‌های عصبیش رو داشت.

توی همین فکرها بودم که ناگهان جوش آورد و حرصی اومد سمتم، جفت شونه‌هام رو گرفت و به زور چرخوندم سمت نیوان.

- سرجدت بیا برو، وقت نداریم...



خودم هم همهٔ اینا رو می‌دونستم اما نمی‌دونستم چرا انقدر ضعیفم و نمی‌تونم پاهام رو با اختیار خودم تگون بدم.

- باشه بابا می‌پریم، فقط اول تو...

بی‌توجه به حرفم، فشاری به شونه‌ام وارد کرد و با جدیت گفت: نه، من دیگه دوست‌هام و تنها نمی‌ذارم.

هنوز جوابش رو نداده بودم که صورتش رو از پشت بهم نزدیک کرد و به آرومی گفت: به‌خاطر پروا خودت و به کشتن نده!...

نمی‌دونم ناگهان چه حسی بود که بهم دست داد و قلبم رو عین آتیش سوزوند اما برای لحظه‌ای کوتاه احساس کردم توی هوا معلقم.

توی همون ثانیه‌های نفس‌گیر اون نامه رو به یاد آوردم و چهرهٔ پروا اومد جلوی چشم‌هام.

چی می‌شد اگه زنده مونده بود و مجبور می‌شد بدون من این‌جا رو ترک کنه؟ اگه ناامیدش می‌کردم حتی نمی‌تونستم بعد از مرگ هم آرامش داشته باشم.

دست‌هام رو مشت کردم و چند بار پلک‌هام رو باز و بسته کردم.

به نیوان و دست‌های دراز شده‌اش و فاصلهٔ بینمون نگاه کردم و قبل از این‌که از شدت آدرنالین سخته‌کنم، چند قدم به عقب برداشتم و شروع کردم به دویدن.

نه که امیدی به رسیدن داشته باشما، فقط می‌خواستم برای اولین و آخرین بار نهایت تلاش و اراده‌ام رو به خودم و همه نشون بدم.



زمان خیلی سریع‌تر از هر لحظهٔ دیگه‌ای که به یاد داشتم گذشت و ثانیه‌ای بعد خودم رو معلق توی هوا احساس کردم.

طوری دست و پا می‌زدم و جیغ می‌کشیدم انگار روی دوچرخه‌ام، حتی جرعت نداشتم چشم‌هام رو باز کنم، با احساس لمس دست نیوان یه جیغ دیگه از سر ذوق کشیدم و پلک‌هام رو تا آخرین حد باز کردم.

دیدن صورتش توی چند سانتیم باعث شد میون اون همه بدبختی دوباره احساس زندگی کنم...

ثانیه‌ای بعد روش فرود اومدم و جفتمون پهن شدیم رو زمین.

اومدم از شدت هیجان خودکشی کنم که ناگهان یاد دایمون افتادم و همراه نیوان با شتاب خودمون رو به لبهٔ پرتگاه رسوندیم.

ناگهان چنان موج لرزه‌ای از زیر پامون رد شد که سر بردم و اگه نیوان نمی‌گرفتم، پرت می‌شدم تو پرتگاه.

با تعجب به شکاف بزرگی که توی زمین ایجاد کرده بود نگاه کردم و قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت.

بعد از چند ثانیهٔ کوتاه به خودم اومد و با احتیاط خودم رو بهش نزدیک کردم. یه دستم رو به نیوان دادم و اون یکی دست لرزونم رو براش دراز کردم.

- زود باش بپر.



انقدر سر و صداها و انفجارهای اطرافمون بلند بودن که حتی خودم هم صدای خودم رو نشنیدم.

دایمون خم شد و کوله‌اش رو از کنارش برداشت.

چنان تعجب کردم و چشم‌هام گشاد شدن که سرم تیر کشید.

- این دیگه چه کوفتیه؟...

نیوان با حرص از پشت سرم فریاد کشید: ول کن اون لامصبو، خودت بیا، وقت نداریم.

دایمون اما بی‌توجه بهمون سرش رو به چپ و راست تگون داد و چند قدم به عقب برداشت طوری که انگار می‌خواست یه محموله ارزشمندتر از خودش رو اول بفرسته.

کوله رو توی یه دستش بالا گرفت و با آخرین قدرت به سمتمون پرت کرد.

با کلافگی دستم و روی صورتم کشیدم و بعد از فرود اومدن، کوله رو پرت کردم سمت نیوان و رو به دایمون جیغ زدم: زود باش، وقتشه!

صدام انقدری بلند بود که گلوم به سوزش افتاد اما توی انفجار بلندی که از پشت سرش اومد و نیمی از درخت‌ها رو با خاک یکسان کرد، گم شد.

اون لحظه بود که حال چند دقیقه قبل نیوان رو درک کردم و این‌که چه قدر ثانیه‌ها و لحظه‌ها مهم بودن...



دو طرف دره‌هایی که روش وایساده بودیم هر لحظه داشتن بیشتر از همدیگه و فاصله می‌گرفتن.

دایمون دست‌هاش رو مشت کرد و برای پریدن چند قدم به عقب برداشت...

در حالی که دست لرزونم رو بعد از چند دقیقه هم‌چنان به سمتش گرفته بودم و اون یکی دستم بین انگشت‌های نیوان یخ زده بود، نگاهم به پایین دره افتاد.

سنگ‌ها و حیواناتی که توش پرت می‌شدن رو تا جایی دنبال کردم که بعد از ثانیه به سرعت محو شدن و همین ترسم رو شعله‌ور تر کرد.

با کلافگی پلک زدم و رو به دایمون فریاد کشیدم: عجله کن لعنتی، هر لحظه سخت‌تر میشه...

نترس ما همین‌جاییم، دستت و می‌گیریم.

با این‌که فاصله‌امون از هم خیلی زیاد بود ولی هم‌چنان تسلیم نشده بود، نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه بررسی مسیر جلوش شروع به دویدن کرد.

با دیدن حرکتش، خودم رو بیشتر به لبه پرتگاه نزدیک کردم تا دستش رو بگیرم.

قلبم داشت توی سینه‌ام منفجر می‌شد و فقط امیدوار بودم همه چیز سریع‌تر بگذره و دستش رو بگیرم.

همون لحظه نذر کردم اگه فقط همین یه بار جون سالم به در ببریم دیگه هیچ‌وقت از هیچی نترسم و با رفتارهام هیچ‌کس رو ناامید نکنم.

یه قول واقعی به خودم و خدا دادم، از اون‌هایی که دیگه هیچ‌وقت نشکنم...

هنوز از لبۀ خودش نگذشته بود که ناگهان یه پس لرزه محکم دیگه اتفاق افتاد، شدتش انقدر زیاد بود که باعث شد حتی مایی که اون طرف بودیم هم پرت شیم عقب.

با لمس زمین و درد شدیدی که توی پایین تنهام پیچید برای یه لحظه جلوی چشمهام سیاهی رفتن.

اصلاً معلوم نبود منشأشون چیه و از کجا میان، فقط هر لحظه ممکن بود با یه انفجار بزرگ بریم هوا.

ناله‌ای کردم و زمین رو چنگ زدم.

- نی... نیوان... پاشو دایمون هنوز اون طرفه...

با شنیدن صدای ضعیفم به خودش اومد و دستش و از روی پیشونی خونیش برداشت.

با درد سرش رو تکون داد و با عجله از روی زمین بلند شد.

یکم روی زانو خودم و کشیدم و بعد هم با بدبختی روی پاهام وایسادم.

به قدم‌های نامتعادلم سرعت دادم و خودم رو دوباره به لبۀ پرتگاه رسوندم.

چشمم به دایمون افتاد که به پشت سقوط کرده بود و داشت دنبال عینکش می‌گشت.

- سمت چپ... چپ... یکم اون‌ور تر، دستت و دراز کنی می‌گیریش.

با تأسف به نیوان که داشت بهش دست فرمون می‌داد، چشم غره رفته و تقریباً جیغ زدم: بی‌خیال عینکت شو، باید همین الان بپری...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ناگهان چشمم به پایین دره افتاد و بعد به فاصله بینمون...

برای لحظه‌ای تپش‌های قلبم رو احساس نکردم و بعد عین بمب توی سینه‌ام ترکید.

با وحشت بازوی نیوان رو که سعی داشت کمکش می‌کنه عینکش رو پیدا کنه، گرفتم و بدون حرف به دره اشاره کردم.

انگار اون هم تا حالا متوجهش نشده بود چون با دیدنش مثل من حالتی از شوک بهش دست داد و یه قدم به عقب برداشت.

دستش رو با شدت از میون انگشت‌های لرزونم بیرون کشید و چنگی به شقیقه‌های خونینش انداخت.

کمی به جلو خم شد و به عمق دره‌ای که هیچی جز بی‌نهایت ارزش معلوم نبود، نگاه کرد.

نگاهم به سمت دایمون رفت که به محض برداشتن عینکش بلند شد و با شتاب خودش رو به جلو کشید.

حتی نتونستم حرف بزنم چه برسه به این‌که بخوام دستم رو برای کمک کردن بهش دراز کنم یا این‌که تشویقش کنم.

نیازی نبود چیزی بگیم چون خودش بعد از چند ثانیه که دیدش بهتر شد، تونست روبروش رو ببینه و برای همین تعادلش رو از دست داد و بی‌اختیار برگشت عقب. علی‌رغم انفجارها و صداهاى گوش‌خراش اطرافمون، احساس می‌کردم توی خلاء گیر افتادیم.

صدای شکستن همه‌مون رو می‌شنیدم اما هیچ حرفی از لب‌هامون خارج نمی‌شد. اون لحظه حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا فقط پلک بزنم و بعدش دیگه این‌جا نباشم و این چیزها رو نبینم و نشنوم و احساس نکنم...

با دیدن نیوان که عین مست شده‌ها جلو رفت، برق از سرم پرید و وحشت‌زده به بازوش چنگ انداختم.

- چ... چی‌کار می‌کنی؟

توی نزدیک‌ترین و خطرناک‌ترین نقطه ایستاد و دستش رو توی هوا به سمت دایمون دراز کرد.

- زود باش بیا، من می‌گیرمت...

لرزه‌های زمین زیرپامون انقدری شدید بودن که هر آن ممکن بود سر بخوره و پرت شه پایین اما نمی‌دونم به چی فکر می‌کرد که هر لحظه فریاد می‌زد: دایمون! بهت گفتم بپر، بهم اعتماد کن...

برای حفظ تعادل بیشتر روی زمین زانو زدم و پاهاش رو گرفتم.

- الان خودتم میفتی...

توجهی به حرفم نکرد و برای چندمین بار گفت: دایمون؟ بهم اعتماد کن... هنوز هم می‌تونی...

خودش هم می‌دونست که امکان نداره بتونه از این فاصله زیاد بهمون برسه و نمی‌دونم برای چی تقلا می‌کرد اما دلم نیومد چیزی بهش بگم.

دایمون اما بعد از چند ثانیه طولانی که به اندازه چند سال سخت بهمون گذشت، چشم از پایین دره برداشت و سرش رو بلند کرد.

دیگه مثل قبل نمی‌لرزید و آماده دویدن نبود.

انگار همون چند لحظه براش کافی بودن تا برخلاف نیوان با این حقیقت تلخ که نمی‌تونه از این مسافت بپره، کنار بیاد.

نیوان که هر لحظه منتظر کوچک‌ترین جرقه‌ای برای منفجر شدن بود، کلافه از سکوتش فریاد زد: چرا وایسادی لعنتی...

حرفش تموم نشده بود که باز هم لرزه بینمون افتاد و اگه به موقع نمی‌کشیدمش عقب هردومون سقوط می‌کردیم.

به وضوح و جلوی چشم هر سه تامون، لبه‌های دو طرف زمین بیشتر از هم فاصله گرفتن طوری که باورش سخت بود منشأ این همه فاصله همون ترک کوچیک اولی باشه.

دایمون علی‌رغم لرزش‌هایی که اون طرف خیلی شدیدتر بودن، روی زانوهای لرزانش ایستاد و نگاهش رو بهمون دوخت.



نه من و نه نیوان هنوز حرفی نزده بودیم که بلاخره لب باز کرد و یه چیزی گفت که اصلاً نشنیدیم.

دوباره لب‌هاش تگون خوردن و باز هم جز صدای نعره‌های حیوونای پشت سرش چیزی به گوشمون نخورد.

نیوان کلافه خودش رو به جلو کشید که با زحمت گرفتمش.

- نمی‌شنویم چی میگی...

انگار اون فریادش رو شنید چون چند قدم دیگه به جلو اومد و کنار لبه نامتعادالش ایستاد.

- باید از این‌جا برید.

با این حرفش بی‌اختیار سرم به عقب چرخید و به پشت سرمون که کم‌کم داشت مثل اون طرف دره به هم می‌ریخت نگاه کردم.

دوباره به سمت دایمون برگشتم و با دیدن فاصله بینمون اشک توی چشم‌هام جمع شد.

صدای لرزون و زمزمه‌وار نیوان رو کنار گوشم شنیدم: ما تنهات نمی‌ذاریم...

دست سردم رو بلند کردم و دست نیوان رو گرفتم.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و جیغ زدم: تو هیچ‌وقت ما رو ول نکردی، ما هم بدون تو از این‌جا نمی‌ریم...



نمی‌دونم چه قدر از حرفم رو شنید اما مشخصاً توجهی نکرد چون دست‌هاش رو دور دهنش گذاشت و فریاد زد: ناامیدم نکنید، باید زنده بمونید.

نیوان رو ول کردم و این بار خودم رو بغل کردم.

طاقت این همه ناراحتی رو نداشتم...

- کلید رو پیدا کنید.

نیوان دستش و روی گوشش گذاشت و تعجب گفت: کلید چی؟

نشنید ولی دوباره فریاد زد: یادتون نره، کلید...

بعد از این حرفش هم‌زمان با قدم‌های لرزون نیوان بی‌اختیار عقب رفتم و از لبه‌های دره که داشتن فرو می‌ریختن فاصله گرفتم.

نیوان بدن لرزونم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

چی شد که داشتیم می‌رفتیم خودم هم نمی‌دونستم...

نمی‌دونستم از سر ترس و غریزه‌ست یا ادای دین به کسی که تا الان زنده نگه‌مون داشته بود...

ولی واقعاً نمی‌دونستم چرا نمی‌تونیم وایسیم با این حال هیچ‌کدوممون نمی‌خواستیم چشم از تصویرش که هر لحظه دورتر و تارتر می‌شد، برداریم.

طوری وایساده بود و با نگاهش بدرق‌مون می‌کرد انگار همه چی مرتبه، هاله کمرنگ لب‌خند تلخی رو روی لب‌هاش می‌دیدم.

آتش از گوشه و کنار اوج گرفته بود و داشت مرتع‌ها و درخت‌های سقوط کرده پشت سرش رو می‌سوزوند.

همه چیزها داشتن به شدت توی هم کوبیده می‌شدن و زمین زیرپاش هر لحظه پایین‌تر می‌رفت.

حیوون‌ها، درخت‌ها و همه دایناسورهای ریز و درشتی که اون‌طرف جنگل بودن در عرض چند لحظه با فوران آکرولیزیانا، با همه شکوه و قدرتشون داشتن نابود می‌شدن.

این‌طرف هم به‌زودی از بین می‌رفت، قدم‌های مرتعشمون هر لحظه سریع‌تر می‌شدن و در عین ناامیدی می‌دونستیم قرار نیست نه تا قبل از تکامل بمیریم.

نگاه آخرم رو بهش انداختم که میون اون همه ویرانی و تاریکی می‌درخشید، لب‌های لرزونم رو باز کردم و آهسته زمزمه کردم: بابت همه چی ممنونم...

آخرین باری که وایساده بودم و نفسی تازه کرده بودم رو یادم نمی‌ومد، نمی‌دونستم چه‌قدر از وقتی که شروع به فرار کردیم می‌گذره اما انگار سال‌ها از آخرین لحظه آرامشم می‌گذشت چون هر چیزی که توی سرم بود مربوط به مرگ و ویرانی بود.

نمی‌تونستم جلوم رو خوب ببینم و هیچ ایده‌ای هم از مقصدمون نداشتم جز مرگ...

نه جرعت می‌کردم پشت سرم رو نگاه کنم نه با انبوهی از چیزهای وحشتناک پیش روم کنار بیام.

انگار نابودی بهمون چسبیده بود که هر چه قدر بیشتر از اون انفجارها فاصله می‌گرفتیم، کم‌تر ازمون دور می‌شدن و درست کنار گوشمون فریاد می‌زدن.

با هر قدمی که روی زمین سست می‌گذاشتم، انتظارش رو داشتم که فرو بریزه و در عرض چند ثانیه توش دفن بشم.

به هر طرف که نگاه می‌کردم گردابی از ویرانی رو می‌دیدم که داشت کم کم از زیر زمین بیرون می‌اومد و به همه جا سرک می‌کشید.

درخت‌هایی که تکون‌هاشون شروع شده بود و ریشه‌هاشون آهسته داشتن پاره می‌شدن، اطرافمون رو احاطه کرده بودن طوری که هر آن ممکن بود یکی پس از دیگری سقوط کنن و بیفتن رومون.

زمان در حالی که خیلی مهم و حیاتی بود بند چیزی نازک‌تر از یه تار موی شکسته شده بود، طوری که لحظه می‌تونست به پایان برسه و همه چیز رو قبل از این‌که بتونیم بفهمیم، نابود کنه.

باقی موندۀ دایناسورها که شکار رو فراموش کرده بودن، همراه بقیۀ حیوانات ریز و درشت طوری جلومون و کنارمون و به دنبالمون می‌دویدن انگار هنوز هم به بقا امید داشتن.

احساس می‌کردم توی یه چرخۀ فرار بی‌وقفه گیر افتادم و هر آنه که اراده‌ام رو از دست بدم و فرو بریزم.

زانو هام داشتن متلاشی می‌شدن و اگه نیوان دستم رو نگرفته بود، خیلی وقت پیش می‌افتادم و زیر و دست و پا له می‌شدم.

یه جورایی بدنم بی‌حس شده بود، با یه کرختی و سردی بی‌انتها که تک تک سلول‌هام رو توی خلاء گذاشته بود.

فقط منتظر یه تلنگر کوچیک بودم تا مثل تخته سنگ‌ها از درون منفجر بشم. یه تیکه از انفجار سنگ کنارمون، مثل تیر از کنار گونه‌ام رد شد و خراش عمیقی ازش به جا موند.

اول متوجهش نشدم ولی بعد از چند لحظه گرمی خونم رو روی صورتم احساس کردم.

برای لحظه‌ای به عقب نگاه کردم و فرو ریختن زمین رو درست توی چند قدمیم دیدم.

یه جوری به دنبالمون همه چیز نابود می‌شد که انگار به آخر خط آکرولیزیانا رسیده بودیم.

هنوز حتی دو ماهم نشده بود...

با پیچ خوردن مچ پام و افتادنم، جیغ زدم و جوری روی زمین پهن شدم که انگار دیگه هیچ‌وقت قرار نبود بلند شم.

درد پاهام اوج گرفتن طوری که به سختی نفس می‌کشیدم، نیوان وایساد و با خستگی به سمتم برگشت.

سر و وضعش جوری به هم ریخته بود که انگار از وسط زمین دراومده بود.

نفس نفس زنان خودش رو بهم رسوند و دست زخمیش رو به سمتم دراز کرد.

حتی نا نداشت حرفی بزنه، دوست داشتم همون جا بمونم و منتظر مرگ باشم اما بعد از همه اون اتفاق‌ها دیگه نمی‌تونستم خودم و ناامید کنم و جا بزنم. با زحمت دستش رو گرفتم و بلند شدم.

نگاه هردومون به عقب افتاد و بی‌اختیار به قدم‌هامون سرعت دادیم. بعد از چند دقیقه، با وایسادن نیوان و کشیدن دستم بی‌اختیار وایسام و روی زانو هام نشستم. - چ... چی شده... -

حرفم تموم نشده بود که دستش رو به سمت جلو نشونه گرفت. دستم و روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و به روبروم نگاه کردم. اولش فقط یه پرتگاه دیدم اما بعد که سرم رو بلند کردم، نور شدیدی به صورتم تابید.

بی‌اختیار پلک‌هام و روی هم فشار دادم و سست شده افتادم روی زمین. بعد از چند ثانیه کوتاه در حالی که می‌ترسیدم چشم باز کنم و رفته باشه، با تردید پلک زدم و به آسمون نگاه کردم که توی انبوه نوری که از روبرومون به همه جا می‌تابید، محو شده بود.

نیوان با بی‌حالی کنارم زانو زد و با حیرت لب زد: تو هم می‌بینیش؟  
آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم: یعنی واقعیه؟!



علی‌رغم این‌که اصلاً به اون چیزی که قبلاً تصور می‌کردم شبیه نبود اما بی‌اختیار نورش مثل امید به دلم تابید.

کم کم لبخند محوی روی لب‌های خشکش نشست و زمزمه کرد: پیداش کردیم، حالا می‌تونیم بریم خونه...

من اما انگار که اصلاً حرفش رو نشنیده باشم، همون‌طور گیج و منگ بهش خیره شدم.

احساس می‌کردم همه چیز به رویای ترسناکه و غیرواقعی‌تر از همراهش این دریچه نورانی که می‌خواد خودش رو منجیمون نشون بده.

هم‌چنان که من غرق فکر بودم نیوان با هیجان روی زمین زانو زد و با شتاب محتوای کوله رو روی زمین خالی کرد.

بی‌توجه به بقیه وسایل، چنگی به لباس‌ها زد و با دیدنشون از خوشحالی فریاد زد: هوو، این اولین باریه که انقدر توی عمر نکبت‌بارم شانس آوردم.

طوری سرد و بی‌حوصله بهش نگاه کردم که خودم هم جا خوردم.

اون اما بی‌توجه به کسلیم با همون هیجان کاذب بلند شد و هر دو تا لباس محافظ رو از توی جعبه درآورد و به سمتم گرفت.

- این لعنتیا رو می‌بینی؟ دو تان، درست به اندازه کافی... می‌تونیم با هم بریم.

مهلت نداد حرفی بزنم و یکی ازشون رو به سمتم پرت کرد.



طوری با هول و هیجان شروع به باز کردنشون کرد که انگار داشت مهم‌ترین کار زندگیش رو انجام می‌داد.

واقعاً هم همین‌طور بود...

با هر نگاهی که به پشت سرمون می‌انداختم و شنیدن هر صدای ناهنجاری می‌دونستم این‌جا جای موندن نیست اما نمی‌دونستم چرا احساس خوبی به اون دریچه ندارم.

گیج شده بودم، خودم هم نمی‌دونستم چه مرگمه و چرا انقدر کرختم...

چرا انگار روی دور کند گذاشتم و دستم نمیره لباس رو بیوشم و خودم رو توی ناهنجاری رها کنم.

بعد که چشم باز کنم یه جوری همه جا آروم باشه انگار هیچ‌وقت این انقراض و مرگ‌ها رو ندیدم.

نیوان در حالی که عین بید می‌لرزید و یه ثانیه هم سرجاش بند نمی‌شد، تقریباً فریاد زد: زود باش بیوش دیگه، الانه که آتیش از زیرپامون فوران کنه.

با بی‌حواسی سری تکون دادم و انگشت‌هام رو به سمت دکمه‌هاش سوق دادم.

هنوز چند تا رو باز نکرده بودم که ناگهان چشمم به نوشته روی اتیکتش افتاد.

طوری جا خوردم که موج سردی از بدنم یخ شد و لباس از دستم افتاد.

نیوان با تعجب به قیافه پریشونم نگاه کرد و قدمی بهم نزدیک شد.

- چیه؟ مشکلی داره؟ نکنه سوراخ یا...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و به آرومی لب زدم: پروا...

کمی سرش رو کج کرد و اخم کمرنگی از سر تعجب بین ابروهاش افتاد.

- چی میگی؟ حالت خوشه؟...

از اون حالت آروم و صدای ضعیف دراومدم و با تحکم گفتم: این لباس پرواست،  
یه نگاه به مال خودت بنداز.

گیج دستش و شونه‌اش گذاشت و به نوشته‌ روش نگاه کرد.

نفهمیدم چی روش نوشته اما از کلافگی آنی‌ای که عین جنون اعصابش رو بهم  
ریخت، فهمیدم مال خودش نیست.

دستش رو توی هوا تکون داد و ناگهانی به سمتم هجوم آورد.

- الان وقت این حرف‌ها نیست، باید تا قبل از این‌که دیر شه از این‌جا بریم.

با چیزی که از ذهنم گذشت، تکون سختی خوردم و با حیرت زمزمه کردم: اگه این  
اون نباشه چی؟...

گیج سرش رو به چپ و راست تکون داد و بی‌حوصله گفت: چی میگی؟ چه  
مرگته... سرجدت زود بپوشش تا به فنا نرفتیم.

بی‌توجه به حرفش با صدای بلندتری گفتم: اگه هنوز به تکامل نرسیده باشیم چی؟  
اگه الان وقتش نباشه چی؟ شاید این یه آزمون باشه...

انگار که هیچی از مفهوم حرف‌هام نفهمید چون فقط سرگشته‌تر و عصبی‌تر شد.



- ول کن این چرت و پرت‌ها رو، دیگه هیچ بدبختی‌ای نمونده که نکشیده باشیم...  
آزمون چه صیغه‌ایه؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و آهسته گفتم: نمی‌دونستم کجای راه و اشتباه اومدیم یا  
چرا احساس می‌کنم کافی نیست اما الان وقتش نیست که از این‌جا بریم، نه بدون  
دوست‌هامون...

برای لحظه‌ای نگاهش رنگی از غم گرفت و خم شد لباس رو برداشت.

- ولی دوست‌هامون مردن و دیگه هیچی ازشون باقی نمونده.

نگاه خسته و درمونده‌اش رو به عمق چشم‌های نم دارم دوخت و به سمت  
گرفت.

- دیگه هیچی برای جنگیدن توی آکرولیزیا نمونده.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و دست دراز شده‌ام رو توی نیمه راه مشت کردم.

- اگه مونده باشه چی؟ اگه هدف ما یه چیزی بیشتر از تلاش برای زنده موندن  
بوده باشه چی...

خواست حرفی بزنه که چشمه اشکم جوشید و بی‌اختیار دستش رو به جای لباس  
گرفتم.

- جاوید و لاوین هنوز زنده‌ان و پروا یه جایی اون بیرونه، اگه از این‌جا بریم ممکنه  
دیگه نتونیم برگردیم و اونا نتونن دریچه رو پیدا کنن.

- توقع داشتم به خاطر هجوم اون همه هیجانات منفی و ترس عصبانی بشه اما برعکس ناامیدتر و خسته‌تر از اونی بود که بخواد با فریاد همه چیز و انکار کنه.
- اگه نباشن چی؟ اگه همه‌شون مرده باشن و من و تو با موندن فقط خودمون رو به کشتن بدیم چی؟...
- نمی‌دونم چی شد که یهو انقدر همه چیز جلوی چشم‌هام روشن شد، طوری که به هر چیزی که می‌گفتم، از صمیم قلب اعتقاد داشتم.
- من مطمئنم پروا زنده‌ست و نشونه‌های دیگه‌ای هم از زنده موندن بقیه پیدا می‌کنیم اما الان مهمه که خودخواه نباشیم.
- گره دستش رو از دور انگشت‌هام باز کرد و به پشت سرم خیره شد.
- وقت نداریم این‌جا داره نابود میشه.
- لبخند پر از بغضی نثارش کردم و با طمأنینه گفتم: مهم نیست حتی اگه موفق هم نشیم ولی می‌تونیم مطمئن باشیم در حالی همه چیز رو از دست می‌دیم که همدیگه رو ناامید نکردیم.
- نگاه کوتاهی به دریچه که توی هوا معلق بود و بدون هیچ حفاظ و زاویه مشخصی می‌درخشید، انداختم و با جدیت ادامه دادم: هنوز سه ماه نشده، هنوز هم وقت داریم، ممکنه دریچه‌های بیشتری باشه، شاید هم نباشه ولی باز هم چیزی رو از دست نمی‌دیم.
- دنیای بیرون آکرولیزیانا می‌تونه بیشتر منتظرمون بمونه، من که نمی‌خوام تا به تکامل نرسیدم از این‌جا بزنم بیرون.



نفسش رو حرصی بیرون داد و سرش رو پایین انداخت.

با دیدن سکوت و تردیدش، آهسته لب باز کردم: خب این یعنی چی؟

پوزخندی زد و زیپ لباسش رو باز کرد.

- من که بدون تو نمیرم، پس بیا تا ببینیم دیگه چی تو این خراب شده هست که افتتاح نکردیم.

لبخند پررنگی زدم و تند تند مشغول جمع کردن وسایل روی زمین شدم.

خودم هم نفهمیدم در عرض چند لحظه چه طور این تصمیم دیوونه وار رو گرفتم و نیوان چه طور قبولش کرد اما هر چی که بود خیلی خطرناک تر از دفعه اول ورودمون بود.

ما اون موقع این تصمیم رو از سر بی فکری و هیجانات کاذب گرفتیم، حداقل خودم که پر از ترس و تردید بودم اما الان برای دوستانمون بود.

برای پروا... کسی که ما رو به این جا کشوند و خودش گم شد.

اوضاع بدتر از اونی بود که یه جا ثابت بشینیم و فکر کنیم، برای همین بعد از گذاشتن لباس ها توی کوله، به سرعت بلند شدیم و به اطراف نگاه کردیم.

روبرومون که دریچه بود و زیرشم پرتگاه، پشت سرمون هم داشت نابود می شد، می موند دو تا راه.

با شتاب به سمت نیوان چرخیدم.

- پ یا ج؟

برام مهم نبود اگه عجیب یا غیرواقعی و رویایی باشه اما به نیت پروا و جاوید این حرف رو زدم، به این امید که یکی از این دو راه ما رو بهشون برسونن. طاقت به بن بست خوردن رو نداشتم.

نیوان یه جوری توی فکر رفته بود و ده بیس سی چهل می‌کرد انگار مهم ترین دو جوابی عمرش بود.

با شنیدن صدای یه انفجار بزرگ که از پشت سرمون اومد، هول شد و فریاد زد: سگ خور به درک، آخرش که می‌میریم، بدو سمت ج.

یکم پوکرفیس شدم اما وقت برای معطل کردن نبود، برای همین به سمت چپ اشاره کردم.

- پس پیش به سوی جاوید.

انقدر به خاطر زمین لرزه و بقیه بدبختی‌ها ترسیده بود که توجهی نکرد و عین شترمرغ به سمتم دوید.

هنوز واکنشی نشون نداده بودم که بازوم رو کشید و به دنبال خودش دووندم.

از سرشونه‌ام نگاهی به دریچه انداختم و با تعجب پرسیدم: گم و گور نشیم؟ چه جوری دوباره برگردیم...

با شنیدن این حرفم ترمز مهیی کرد و چهار دست و پا شاخه‌ها رو کنار زد و به سمتش خزید.

- نمی‌دونم، علامت بذاریم؟



- مثلاً با چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گیج گفتم: نمی‌دونم، مثلاً شاخه‌ها رو به هم گره بزنی یا به کوهی، رشته کوهی..

با تأسف میون حرفم پرید و گفتم: همه طبیعت و جک و جونورای این‌جا تا پنج دقیقه دیگه نیست و نابود می‌شن کودن!

چینی به دماغم دادم و با خونسردی گفتم: پس هیچ راهی نیست، به مغز مبارکت بسپار این‌جا رو.

- من اگه مغز داشتم که این‌جا نبودم...

خواستم چیزی بگم که انگشتش رو به علامت سکوت بالا آورد و حرفش رو مزه مزه کرد.

- مغز... آره مغز.

آخرش یه فریاد زد و عین رم کرده‌ها دوید به سمت دریچه؛ سریع به خودم اومدم و پریدم یکی از لنگ‌هاش رو گرفتم.

- وایسا زبون نفهم، تو چرا تعادل روانی نداری مگه قرار نبود بمونیم؟

با حرص پاش رو تگون داد و کلافه فریاد زد: من به گور هفت جد و آبادم خندیدم که خواستم تو این جهنم دره بمونم، ولم کن سلیطه وحشی!

اخمی کردم و محکم‌تر پاش رو گرفتم.

- تازه داشتم به شعورت افتخار می‌کردم...

- ولم کن، نه خودتو می‌خوام نه افتخار نحست رو! وقتی عین سگ توی گدازه‌های آتشفشانی و دهن دایناسورها بیفتم بمیرم این چرت و پرت‌ها به چه کارم میان؟...

هم‌چنان که به‌خاطر ول نکردن پاش، به دنبالش روی زمین کشیده می‌شدم، نیشگونی از مچش گرفتم و جیغ زدم: که من و نمی‌خوای؟ تو کی باشی که من و نخوای؟ مگه من خودم رو بهت عرضه کردم که حالا پسم می‌زنی؟ ولم کن بی‌لیاقت پست شرافت...

نزدیک بود گازش بگیرم که به شدت پاش و پس کشید و عین اعلامیه چسبید به یکی از درخت‌ها.

- چرا قیمه‌ها رو می‌ریزی تو ماست‌ها؟

با خودم خودم و روی زمین کشیدم و چشم غره سنگینی نثارش کردم.

- خاکبرسرت احمق شل مغز پخمه! کم کم داشتم بهت امیدوار می‌شدم ولی خر و با هر پالونی بیوشونی ذاتش عوض نمیشه که نمیشه...

مردمکش رو ریز کرد و با گیجی گفت: چرا هر لحظه هی بدتر می‌زنی تو جاده خاکی؟

خواستم یه چیزی بگم دل و روده‌هاش گره بخورن که ناگهان دوباره یاد دریچه افتاد و چهارنعل به سمتش دوید.

جیغ زدم و توی نیمه راه خودم و انداختم روش.

- وایسا زبون نفهم پس جاوید چی؟

در حالی که سعی می‌کرد دست‌هام رو از دورش باز کنه، عصبی غرید: جاوید چه خریه؟ حتی به‌خاطر ننه بابا که سهله، اگه طفل شیرخوارمم این‌جا باشه یه ثانیه دیگه نمی‌مونم... ولم کن!

داشتم با آخرین توان می‌کشیدمش که ناگهان زمین زیرپامون بعد از چند ثانیه آرامش تکون محکمی خورد.

نیوان تعادلش رو از دست داد و پرت شد روی زمین؛ منم افتادم روش.

توی همون حالت چشممون به یه دایناسور افتاد که مستقیم به جلو می‌دوید. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغم رو خفه کردم.

با دیدنش که آرام آرام به دریچه نزدیک شد، نفسم به شمارش افتاد و بی‌اختیار دست نیوان رو فشار دادم.

افکار و احساسات و ترس‌های مختلفی بهم هجوم آوردن و در یک لحظه به مرز جنون رسوندنم.

اگه ظرفیتش رو تموم می‌کرد و پشت سرش برای همیشه بسته می‌شد چی؟ از اون بدتر اگه وارد دنیای ما می‌شد چه فاجعه‌ای به بار می‌ومد؟...

زمزمه وحشت‌زده نیوان رو شنیدم: به فناتر رفتیم، حالا دیگه هیچ‌جا واسه فرار از دست این هیولاها نمی‌مونه...

بی‌توجه به حرفش و اتفاقات اطراف نتونستم حتی برای لحظه‌ای چشم از دریچه و دایناسوری که هر لحظه بیشتر بهش نزدیک می‌شد، بردارم.



تا به جایی رفت و بعد هم نیمی از بدنش توی نور گم شد طوری که فقط دمش مشخص بود.

یه نعره بلند زد و توی هوا به سمتش پرید، هنوز توی شوک بودم و نمی‌تونستم هیچ چیزی رو درست تحلیل کنم که ناگهانی صدایش مثل انفجار بمب توی هوا پیچید.

بی‌اختیار دست‌هام و روی گوش‌هام گذاشتم و با حیرت نگاهم رو به آسمون دوختم.

عربده‌اش انقدر بلند و گوش‌خراش بود که انگار تموم قدرتش رو لحظه آخر توش جمع کرده و به صورت یه فریاد دردناک بیرون داده بود.

نور توی کمتر از چند لحظه کاملاً محو شد و طوری از بین رفت که انگار هیچ‌وقت اون همه شکوه وجود نداشت...

به دنبالش تیکه‌های گوشت و خون و اعضای در هم پیچیده‌ای بودن که از جای دریچه سقوط کردن و تیکه‌هاشون با شتابی باور نکردنی به همه جا پاشیدن.

دریایی از خون توی هوا جاری شد و بقیه گوشتای خون آلود از هر طرف به گوشه‌ای پرت شدن.

دستم و روی قلبم گذاشتم و عین کسایی که همه سلول‌هاشون فلج شده بودن، کنار نیوان پخش زمین شدم.

قفسه سینه جفتمون چنان مثل پمپ سرعتی بالا و پایین می‌رفت انگار هر ثانیه هزار تا شوک عصبی بهمون وارد می‌شد.





چشم‌های گشاد و گرد شده از وحشتم رو به آسمون دوختم و با یادآوری متلاشی شدن دایناسور توی هوا، لب‌های خشکم رو باز و بسته کردم: اون دیگه چه کوفتی بود؟

نیوان عین اسکلا سرش رو به سمتم چرخوند و با تردید گفت: شاید چون لباس محافظ نداشت.

ما بین حیرت و ترس، اخم کردم و چشم غره‌تویی به سرتاپاش رفتم.

- چرا دری‌وری میگی ناقص الخلقه کودن؟ مگه نخود کشمشه؟...

با همون نگاه لبریز از سردرگمی یه نگاه به قیافه عصبیم کرد و اسکلانه‌تر از قبل گفت: هاا؟

لب‌هام و روی هم فشار دادم و حق به جانب گفتم: ها و زهرمار، حقت بود می‌ذاشتم بری توش تا بعد از چند ثانیه عین گوشت چرخ‌کرده برمی‌گشتی پیشم.

صورتش رو جمع کرد و با بغض گفت: چه‌طور دلت میاد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دهن کجی گفتم: پس تو چه‌طور دلت میاد طفل شیرخوارت و این‌جا ول کنی و خودت رو نجات بدی؟

در آنی قیافه‌اش مچاله‌تر از قبل شد و دوباره مخش برگشت به اسکلیت.

- ها؟ کو؟ کجاست؟

پوفی کشیدم و با انگشت بهش اشاره کردم.

- نظرت چیه از این‌جا بریم؟



سری تګون داد و بدون ذره‌ای حرکت دادن دست و پاش، ګفت: موافقم.

- کوله رو بردار و بیا پس.

بعد هم تموم آدرنالین خونم رو به کار گرفتم و عین قرقی سرپا شدم.

منتظر نمودم خودش رو جمع و جور کنه و با دو به سمت مسیر جاویدی دوییدم.

- هوی وایسا... ولم نکن!

توجهی نکردم و بدتر از قبل با تموم قوا دوییدم.

- زود باش چلمنگ!

\*\*\*

« سه ساعت بعد »

« نیوان »

با حالی زار دستم رو به سمتش گرفتم و نالیدم: یه دقیقه اون لنگای لامصب تو نگه دار، هلاک شدیم...

مگه رو دور تند گذاشتنت؟

بدون این‌که توجهی به حرفم نشون بده، با جدیت ګفت: نه، وقت نداریم باید فرار کنیم؛ الان بهمون می‌رسه.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدن درب و داغونم رو به یه درخت کج و کوله‌تر از خودم نکیه دادم.

- مگه چیزی دنبالمونه؟

برای یه ثانیه دست از دوییدن برداشت و با کلافگی به سمتم چرخید.

- آره، مگه کوری؟ بدبختی، فلاکت، زلزله، آتشفشان، دایناسور، سوسمار آدم خوار...

دستم رو به علامت سکوت توی هوا تکون دادم و پلک‌هام رو با خستگی روی هم فشار دادم.

- اگه اینام من و نکشن تو یکی روانیم می‌کنی، بسه دیگه یه ماهه داریم عین سگ فرار می‌کنیم.

- یه ماه؟ چرا حرفای قرمزی می‌زنی؟ یه ساعت نشده...

توجهی نکردم و عین کرم همون‌جا پای تنه درخت ولو شدم.

- یه ساعت و یه ماه و یه سال نداریم، مجموع دونده‌های المپیک جهانم اندازه امروز ما ندویدن! ولم کن بذار حداقل تو آرامش بمیرم...

صدای پوف کلافه‌اش رو شنیدم و بعد هم قیافه زارش رو ندیده تصور کردم.

- جون جد و آبادت راه بیفت بریم تا این‌جا هم متلاشی نشده.

اومدم نفس عمیقی بکشم که نتونستم و با حرص نالیدم: برای بار هزارم میگم زبون نفهم، اون بدبختیا دیگه تموم شدن.

- آخه از کجا می‌دونی؟

واقعاً هم نمی‌دونستم...

با این‌که همه جا آرام و در صلح و صفا بود اما بعید نبود که هر لحظه زمین دهن باز کنه و خروار خروار بدبختی و دایناسور و آتشفشان به هیکلمون بکشه.

با این حال دیگه از فرار و دویدن به سمت ناکجا آباد خسته شده بودم؛ اگه حتی یه ثانیه دیگه هم سرپا وایمیسادم مطمئناً از درون آتش و لاش می‌شدم و استخون‌هام می‌ریختن رو زمین.

دید جوابش رو نمیدم، خودش به سمتم اومد و کوله رو برداشتم.

- پاشو دیگه، ببین چه قدر کمکت می‌کنم.

پلک‌های نیمه باز رو با بی‌حالی بستم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- اون کوله که سهله اگه خودمم کول کنی نمیام، دیگه نمی‌تونم!

پاهاش رو عین گرازهای رم کرده روی زمین کشید و کنار گوشم جیغ زد آخه تو چرا انقدر ضعیفی؟ کو اون هورمونای مردونه‌ات؟

انقدر خسته بودم که حتی نا نداشتم جوابش رو بدم اما حرفش یکم به رگ‌های غیرتم برخورد و زبونم رو به کار انداخت.

- هورمون‌های من اون موقعی که تو عین فلج‌ها خشک شده بودی رو زمین خودشون رو کشتن تا نجات دادن، حالا بعد این همه بدبختی دیگه تحلیل رفتن.

- خب پاشو، الان که ترسام فعال شدن خودم کمکت می‌کنم.

- نمی‌خواد، ولم کن!

ملایمت و مهربونی ساختگیش محو شد و جاش رو به یه طوفان رو مخی داد.



- واقعاً که گشادترین و مفلوک‌ترین و کم زورترین و مفلک‌ترین پسری هستی که تو عمرم دیدم.

نه به اون موقع که خودش فلج بود و عین کش تنبون بهم چسبیده بود تا به دنبال خودم بکشمش نه به الان که ول کن نبود.

همون‌طور چشم بسته و چسبیده به درخت، زیرلب غریدم: زنیکه لامصب من اگه بروسلی بودم که نه فالگیری می‌زدم نه خودم رو توی این بدبختی می‌انداختم! من یه طرفم لب گوره اون ورمم فلج و آش و لاش افتاده یه گوشه.

بعد هم لای پلک‌هام رو باز کردم و نگاه خسته‌ای به سرتاپای شاکی و غرق در هورمون‌های انفجاریش دوختم.

- حالام سر جدت ولم کن، حتی حال ندارم برم دسشویی.

به عمق گشادیم پی برد و با حرص کله‌اش رو کوبید به درخت.

- خدایا به تاوان کدوم جنایت پروا داری این‌طوری مجازاتم می‌کنی؟ این همه خروسگ تکامل نیافته تو دنیا هست، مگه قحطی بود که این و هم سفرم کردی؟

بعد هم لیزر نگاهش رو به سمتم گرفت و با حالتی تحقیرآمیز انگشت شصت و اشاره‌اش رو به هم چسبوند.

- نگاش کن تو رو خدا، حیف تو نیست این کودن و خلق کنی و این همه خاک و گل رو به هدر بدی؟ به جاش یه گوسفند بیشتر می‌آفریدی، به تصفیۀ هوا هم کمک می‌کرد.



اگه فقط یکم انرژی بیشتری داشتم بهم برمی خورد و اخم می کردم اما به جاش فقط تونستم دهنم رو باز کنم.

- گوسفندها که فتوسنتز نمی کنن.

سری به نشونه تأسف تگون داد و با لحنی حق به جانب گفت: عوضش پیشکشون کود زیستی محسوب میشه.

حرفش که تموم شد، همون لحظه انگشتم رو به علامت سکوت بالا گرفتم.

- یه دقیقه کات کن، جا به جا شم بعد ادامه می دیم.

با چشمهایی گرد شده و دهنی نیمه باز بهم زل زد تا با آرامش کوله رو یه گوشه میزون کردم و سرم و روش گذاشتم.

پاهام رو پرانتزی باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

چنان باد خنکی می وزید انگار لب ساحل بودم، بعد از کلی بدبختی تازه داشتم آرامش و راحتی رو احساس می کردم.

تا چند دقیقه قبل حتی نفس کشیدن هم فراموش کرده بودم اما حالا به طرز عجیبی آروم بودم.

کم کم نیشم رو شل کردم و چشمهام رو بستم، داشتم ریلکس می کردم که ناگهان صدای مهرانا عین گرز خاردار کوبیده شد توی مغزم.

- شیطونه میگه جفت پا پیام تو شکمت.



یه لای پلک‌هام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم که دست به سینه بالای سرم وایساده بود.

- نوبت من بود تخریبیت کنم.

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد.

- بنال ببینم چی تو چنته داری.

چشم‌هام رو ریز کردم و سرتاپاش رو از نظر گذروندم.

از موها و لباس‌های به هم ریخته‌اش گذشتم تا به صورتش رسیدم.

یه جورایی برام عادی شده بود، عادت کرده بودم به دیدن هر روزهاش و شنیدن صداش.

شاید هم عادی کلمهٔ مناسبی نبود اما هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم نمیومد، احساس می‌کردم بودنش بخشی از زندگیم شده، طوری که اگه نباشه دیگه دیدن و شنیدن هیچی برام جالب نیست...

مهم نبود اگه با دنبال کردنش از خونه دور می‌شدم یا دیگه هیچ وقت نمی‌تونستم برگردم، چیزی که اون لحظه تو ذهنم رژه می‌رفت این بود که وقتی با همیم همه جا حس خونه و خونواده رو داره.

اخم‌های درهم و لبخندهای گاه و بیگاه و زیرلب غر زدن‌هاش عجیب به دلم نشسته بودن.



اگه قبلاً می‌تونستم از نوک موها تا فرق سرش و تک تک لباس‌هاش ایراد بگیرم و جوک درست کنم، حالا دیگه هیچ چیزی توی ظاهر و باطنش نمی‌دیدم که بخوام دستش بندازم.

- داری تحریکم می‌کنی همین‌جا دخت و بیارم، چشاتو درویش کن میمون!  
با شنیدن جیغش از هیروت دراومدم و دهنم رو کج کردم.

- هوورشه، باید اسکار خراب کردن لحظات احساسی رو بچسبونن رو پیشونیت.  
پوفی کشید و با کلافگی گفت: زهرمار، چرا همه چی و دست می‌اندازی؟ تو این لحظات شخمی چه احساس مثبتی نهفته‌ست که تو انقدر اصرار به حفظ کردنش داری؟

به دنبال این حرف چرخي به کله‌اش داد و موهاش رو بدتر پریشان کرد، یکی از پاهاش رو به سمتم دراز کرد و یقه لباسش رو کشید.

- بیا، انقدر نگاه کن تا ازین ریخت آمازونیم سیر بشی.

تک خنده‌ای کردم و دستم رو آرام به زمین کوبیدم.

- بگیر بشین تا خستگیت دربره و تو شرایط مساوی دعوا کنیم.

پوزخندی زد و پشتش رو به درخت کوبید.

- خستگی‌های من به این راحتیا درنمیرن؛ هیچ‌وقت انقدر انرژی نداشتم، نمی‌خوام با این مکث کردن‌های بیهوده خاموشش کنم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و توی همون زاویه کج بهش نگاه کردم.



- انرژی زیادی و جوگیری فقط به فئات میده و هیچ کاری از پیش نمی‌بره.  
سرش رو با جدیت به چپ و راست تگون داد و دست‌های خاکیش رو مشت کرد.  
- تا حالا امتحان نکردم، هیچ‌وقت تو عمرم انقدر یه چیز و نخواستم و براش تلاش نکردم.

- چی؟

یه چیزی شبیه لب‌های خشک و ترک خورده‌اش نشست.  
- یه هدف واقعی که بدجوری امید دارم بهش می‌رسم.  
عجیب بود که حس کردم یه چیزی تو وجود منم تگون خورد.  
نمی‌دونستم اون هدف چیه اما هر چی که بود جدید بود، تا حالا همچین چیزی رو توی چشم‌هاش ندیده بودم.  
توی تموم این مدت که می‌خواستیم بقیه رو به همراه راه خروج پیدا کنیم، خبری از این اراده نبود.

ته دلم می‌دونستم نباید هیچ امیدی داشته باشیم؛ سخت بود و سخت بهش رسیده بودم اما این‌جا هیچ امیدی نبود...

ولی نمی‌دونم چرا با وجود همهٔ اینا بخشی از وجودم می‌خواست منطق و حقایق رو به بازی بگیره و همهٔ این دردها رو انکار کنه.

همون بخشی که دنبال نیوانی می‌گشت که روز اول با بی‌فکری و خوش خیالی، بدون لحظه‌ای تردید وارد یه راه ناشناخته شد.

- می‌دونستی گوسفند دریایی فتوسنتز می‌کنه؟
- با شنیدن صداش از فکر دراومدم و نگاهم به سمتش رفت که همون جا پای درخت سر خورده و نشسته بود.
- انگار از جنگیدن با خستگی و گرسنگی و سردرگمی خسته شده بود.
- چند دقیقه نشستن و خلوت کردن با ذهنمون یا حتی پرت کردن حواسمون با حرف‌های احمقانه نزدیک‌ترین چیزی بود که به آرامش داشتیم.
- شنیدی چی گفتم؟ می‌دونستی؟
- گیج سرم رو تکون دادم.
- نه، چه موضوع مهمی.
- چشم غره‌ای نثارم کرد و کله‌اش رو به تنه درخت کوبید.
- می‌خواهی چی کار کنی؟
- شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌قیدی گفتم: چی کار کنم پاشم برات بندری برقصم؟
- نفسش رو با حرص بیرون داد و با بی‌حوصلگی گفت: تا کی این‌جا بمونیم؟ چادر هم که نداریم.
- اصلاً از کجا معلوم این‌جا هم بعد از چند ساعت مثل جاهای دیگه نابود نشه؟!
- خودمم همه اینا رو می‌دونستم ولی نمی‌دونم چرا از شنیدنشون عصبی شدم و تو دلم نهیب پدر و مادر داری به خودم زدم.



آخه این همه بدبختی که دیگه انکار کردن نداره بدبخت پلشت! دلت به چی خوشه که زیرآفتاب دراز کشیدی برنزه شی؟!

گوشه لبم رو جوییدم و زیرلب غر زدم: نمی‌داری دو دقیقه آرامش داشته باشما... حرفم تموم نشده بود که عین برق گرفته‌ها از جاش پرید و با قیافه‌ای آتیشی به سمتم اومد.

- آرامش؟ چه زری زدی؟ بزنم فکتو بیارم پایین طوری که دیگه ننتم شناستت؟... به دنبال این حرکت تهاجمیش بی‌اختیار نیم خیز شدم و خشتک کشون ارزش فاصله گرفتم.

دست‌هاش و روی زمین مشت کرد و با حرصی که توی تک تک اجزای صورتش می‌لولید، فریاد زد: من حتی نمی‌تونم درست و حسابی نفس بکشم تو چه‌طور می‌تونی حرف از آرامش بزنی؟

چینی به دماغم دادم و با لحنی که نصفش شاکی و نصفش ترسیده بود، گفتم: نیست که من تو دنبالچه‌ام عروسیه!

بیخود تلاش نکن چیزی رو بهم زهر کنی چون همین الانشم به تهش رسیدم.

بی‌توجه به حرف‌هام مثل کسی که انقدر می‌خواست فریاد بزنه تا صدای هیچ کس دیگه‌ای جز خودش رو نشنوه، سرش رو تند تند به چپ و راست تگون داد و زیرلب گفت: نه نرسیدی... چ... ت... تو چه‌طور می‌تونی تو این شرایط باهام بحث کنی؟ چی توی این‌جا می‌بینی که ارزش شوخی و بی‌خیالی رو داشته باشه؟

اولش فکر کردم از همون کلکل‌های همیشگی‌مونه و فقط باید انقدر در جوابش چرت و پرت بگم تا خودش خسته شه اما با شنیدن صدای لرزانش بند دلم پاره شد و متوجه شدم داره زیرزیرکی گریه می‌کنه.

- ما تازه یه نفر دیگه رو هم از دست دادیم، حالا چه‌طور می‌تونیم لبخند بزنیم و وانمود کنیم هی... هیچ اتفاقی نیفتاده.

دست از فرار کردن کشیدم و انگشتم و روی زخم خشک شده کنار شقیقه‌ام فشار دادم.

توی یه آن طوفانی از درد به مغزم هجوم آورد طوری که نتونستم هیچ حرفی رو برای زدن پیدا کنم.

همراه با سوزش و درد بدنم، صدای ضعیف مهرانا رو شنیدم.

- از کی انقدر خونسرد و خودخواه شدیم؟...

اون رو نمی‌دونستم اما من مدت‌ها بود که دیگه هیچ چیز و به اون شدت قبل احساس نمی‌کردم.

از اولین لحظه‌ای که بیدار می‌شدم تا آخرین لحظه‌اش رو مثل یه خوابگرد مست می‌گذروندم.

انگار همه چیز دروغ بود، حتی خودم و هر اتفاقی که می‌افتاد رو پای قسمتی از این کابوس طولانی و سخت می‌گذاشتم...



اما... اما این درد واقعی بود، این که هر چه قدر دست و پا می‌زدم باز از خواب بیدار نمی‌شدم واقعی بود.

مهرانا و احساساتش، گریه‌ها و زاری‌هاش همه و همه واقعی بودن.

دیر فهمیدم اما بلاخره یادم اومد و قبل از این که چشم‌هام رو باز کنم یه بوق بلند و ممتد مثل لیزر توی مغزم پیچید.

نگاه دردناکم رو بهش دوختم که توی چند قدمیم نشسته بود و انگار نمی‌دونست چه طور خودش رو آرام کنه.

هیچ کدوم از اعضای بدنم یاریم نمی‌کردن؛ نه پاهام که به سمتش برم، نه دست‌هام که دورش بیچم و نه حتی لب‌هام که یه حرف آرام بخش بهش بزنم. بعد از مدت‌ها تنها چیزی که می‌دونستم این بود که گریه‌هاش بدجوری عذابم میدن.

دوباره پلک‌هام و روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: گریه نکن...

حتی خودم هم نجوای ضعیفم رو نشنیدم اما انگار اون شنید، چون بعد از یه مکث کوتاه گفت: نه، ما این دردها رو بهشون مديونيم.

نمی‌دونم چی بود که بهم تزریق شد؛ هر چی بود آدرنالین یا هیجان نبود حتی شبیه غم و اندوه هم نبود ولی مثل یه تلنگر توی سرم پیچید.

مشت‌های سرد گره کردم رو باز کردم و از میون انبوه موهای بهم ریخته که به قطره‌های خون چسبیده بودن، بهش نگاه کردم.



- بیا بغلم.

دستش رو از دور بدن لرزونش باز کرد و با تردید بهم نگاه کرد؛ توی چشم‌های اشکیش موجی از ناراحتی در تلاطم بود.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و تونستم حجم انبوهی از اشک رو توی چشم‌هام احساس کنم.

دیگه دلم نمی‌خواست بازشون کنم.

نه که خجالت بکشم اما قبول این‌که اوضاع انقدر خراب بود که بزمن زیرگریه خیلی برام سخت بود.

توی بدترین جنگ عمرم با خودم بودم و از همه طرف محاصره شده بودم.

فکر کردن به تموم بیست و پنج سال حماقت و زندگی بیهوده و روزهایی که به هدر دادم یه طرف، این‌که ممکن بود دیگه هیچ‌وقت نتونم جبران‌شون کنم و آینده داشته باشم یه طرف، خانواده و دوست‌هایی که بی‌خداحافظی و لشون کردم یه طرف و کسایی که تو این مدت کوتاه از دست دادم یه طرف دیگه... هیچ جایی توی مغزم نمونه بود.

تک تک سلول‌هام داشتن آتیش می‌گرفتن و ذهنم برای اولین بار هیچ سوراخ سمبه‌ای برای قایم شدن نداشت.

با احساس مهرانا کنارم، ناگهان یه جای خالی رو پیدا کردم.

یه جا برای فکر کردن به این‌که چه قدر حالا که کنارمه احساس خوبی دارم.

این که ناامیدش نکردم و بعد از همهٔ اون اتفاقات از دستش ندادم.

چه قدر خوب بود که سرش و روی سینه‌ام گذاشته بود، طوری بهم تکیه کرده بود که انگار من و با تموم ضعف‌ها و ترس‌هام یه آدم واقعی می‌بینم.

توی این دنیای غیرواقعی و ناپایدار همین که توی قلب یه نفر محکم بمونی هم خودش یه جور پیروزیه.

انگشت‌هام رو میون موهایش فرو کردم و بعد از یه سکوت طولانی به حرف اومدم.

- الان وقت شکستن نیست، باید دوست‌هامون رو پیدا کنیم و برگردیم به دنیای خودمون.

بعد از همهٔ اینا یه روز به عقب نگاه می‌کنیم و برای همهٔ کسانی که از دست دادیم اون طور که لیاقتش رو دارن عزاداری می‌کنیم.

حرفی نزد اما همین که صدای هق هق گریه‌اش توی گوشم نمی‌پیچید کافی بود. مهم نبود چه قدر زمان می‌خواد، فقط باید زودتر سرپا می‌شدیم.

جاوید و لاوین اگه زنده مونده بودن به کمکمون نیاز داشتن...

دوباره توی فکر فرو رفته بودم و توی سرم دنبال یه راه نجات می‌گشتم.

درسته به اندازهٔ جذیری یا دایمون باهوش نبودم اما یه حسی بهم می‌گفت قرار نیست بعد از همهٔ اینا هنوز مثل قبل احمق و ضعیف باشم.

- پروا...

با شنیدن این زمزمه آرام از جانبش دست‌هام بی‌اختیار مشت شدن اما بعدش که سکوت بینمون حکم فرما شد فهمیدم توهم زدم.

احتمالاً از بی‌خوابی و خستگی بود...

باید یه کم به خودم استراحت می‌دادم، دلم نمیومد تکون بخورم و مهرانا رو مجبور کنم ازم فاصله بگیره برای همین توی همون حالت نشسته سعی کردم بخوابم اما هنوز پلک‌هام رو کامل نبسته بودم که صداش با لحنی جدی‌تر و واضح‌تر توی گوشم پیچید: پروا زنده‌ست...

انقدر توی این مدت سر و صداها و وحشتناک شنیده بودم و پشت سر هم انفجار توی سرم پیچیده بود که به گوش‌هام اعتماد نداشتم.

چند ثانیه طول کشید تا حرفش رو متوجه شدم اما هیچ احساسی بهم دست نداد. سرم رو پایین انداختم و گیاه‌ها رو توی مشتم فشار دادم.

دوست داشتم بهش بگم اشتباه می‌کنه اما حتی نمی‌تونستم درباره‌اش حرف بزنم. هیچ کلمه‌ای که بهش مربوط می‌شد روی زبونم نمی‌چرخید.

نه خوب نه بد، همه‌اش تلخی بود.

توان این‌که برای چندمین بار بهش بگم پروا خیلی وقته مرده رو نداشتم، حتی نمی‌تونستم امید احمقانه‌اش رو تایید کنم چون هیچی جز ناراحتی بیشتر براش به همراه نداشت.

برای خودم هم همین‌طور...



بیزار بودم از هر حرف و هر چیزی که بهش مربوط می‌شد.

درواقع فقط می‌خواستم فرار کنم؛ مهم نبود تا کی و کجا ولی دیگه نمی‌تونستم این عذاب رو هر لحظه با افکار مختلف به خودم تحمیل کنم.

دستش که روی شونه‌ام نشست، به خودم اومدم و از فکر خارج شدم اما باز هم سرم رو بلند نکردم.

دلم نمی‌خواست نگاهش رو ببینم؛ حالا هر چی که بود...

مقصر این امید واهی من بودم و لیاقت بخشیده شدن رو نداشتم.

اگه اون خودش رو توی غم دایمون مسئول می‌دونست، منم باید تا ابد با این احساس زندگی می‌کردم.

اصلاً حق فراموشی نداشتم.

- شنیدی چی گفتم؟

برای اولین بار توی عمرم واقعاً هیچ جوابی به این یه دونه حرف نداشتم؛ به ناچار سری تکون دادم و قبل از این‌که بخواد این بحث بیهوده رو ادامه بده، بلند شدم.

کوله رو روی شونه‌هام انداختم و نگاهی به اطراف انداختم.

- باید راه بیفتیم...

خودم هم می‌دونستم برای فرار حرکت خیلی ضایعیه ولی به هر حال هر حالت احمقانه‌ای از حرف زدن درباره پروا بهتر بود.



- من دیوونه نشدم.

با شنیدن این حرفش متعجب به سمتش چرخیدم تا با قیافه جدی و مصممش روبرو شدم.

خواستم لب باز کنم چیزی بگم که خودش دوباره با همون لحن مطمئن گفت:

توهم هم نزد، مطمئنم که زنده‌ست.

بی‌اختیار نیشخندی روی لبم سبز شد.

- بالای دار و درخت‌ها دیدیش یا بهت زنگ زد؟

بدون این‌که ذره‌ای جا بخوره یا حتی عصبانی بشه، خونسرد گفت: برام نامه نوشت.

علی‌رغم تلاشی که برای بیشعور نبودن می‌کردم، کنترل رو از دست دادم و با همون لحن تمسخرآمیز گفتم: دیگه چی؟ کارمند پست نگفت مقصد نامه از کجای دنیاست؟

پوفی کشید و بلند شد، صاف جلوم وایساد.

- نتونستم بخونمش.

این‌که حتی نمی‌خواست یه دروغ قشنگ‌تر بگه طوری که انگار داره حقیقت رو می‌گه بدتر رفت رو اعصابم.

ترجیح دادم توی این شرایط روحی سخت باهاش جر و بحث نکنم؛ برای همین پلک‌هام و روی هم فشار دادم و بی‌حوصله روم و ازش برگردوندم.



- حالا بیخیال این چرت و پرت‌ها، بریم دنبال دریچه، توی راه هم شاید جاوید و لاوین رو دیدم...
- برگرد ببینمت، مگه دارم برات داستان میگم؟
- بدون این‌که تغییری توی جهت نگاهم ایجاد کنم، قدم‌هام رو به طرف جلو برداشتم و آهسته گفتم: مهم نیست...
- باور نمی‌کنی؟
- توی همون حالت که جلو رو بررسی می‌کردم، بدون ذره‌ای تردید و مکث گفتم: نه. برام مهم نبود اگه ناراحت هم بشه، نه که نباشه ولی اگه پا به پاش به این توهم دل خوش می‌کردم، تهش شکست بدتری تو انتظارمون بود.
- این‌که همیشه منتظر کسی باشیم که هیچ‌وقت برنمی‌گرده... اونم وقتی که همیشه‌امون توی کم‌تر از دو ماه دیگه تموم می‌شه احمقانه‌ترین کار ممکن بود.
- اگه دایمون بود، باور می‌کرد.
- ایستادم و بی‌توجه به بغض توی صداش آهسته گفتم: پس چرا وقتی زنده بود بهش نگفتی؟
- آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت، زیر لب گفت: آخه نمی‌خواستم الکی امیدوار شه...
- دقیقاً منتظر بودم بحث به همین‌جا بکشه تا سکوت احمقانه‌ام رو بشکنم؛ تندی به عقب برگشتم و کلافه گفتم: پس چرا می‌خوای این کار رو با من بکنی؟

فینی کشید و با اخمی حق به جانبانه دستش و از روی دماغش برداشت.

- چون الان دیگه مطمئنم توهم نزدم.

- خب... کو اون نامه؟

- گمش کردم.

اومدم حرفی بزنم که گره بین ابروهاش رو باز کرد و با لبخندی کمرنگ و امیدی آشکار توی صداش، ادامه داد: باور کن راست میگم، بهم اعتماد کن.

یه لحظه دلم برای مظلومیت توی چشم‌های سوخت، دست‌هایم رو مشت کردم و لبخند بی‌روحي نثارش کردم.

- باشه، پس اونم پیدا می‌کنیم و با هم میریم.

بعد هم دستم رو براش دراز کردم تا دویید و اومد پیشم.

عجیب بود اما خوشحال بودم که دیگه این بحث دیوونه‌وار رو ادامه نداد.

نمی‌دونم شاید چون خودش هم ته قلبش باور نداشت.

تصمیم گرفتم انقدر عوضی نباشم و دم به دقیقه نزنم تو برجکش.

با وجود این‌که هیچ امیدی به امید واهی‌ش نداشتم اما چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بقیه راه رو براش هم‌سفر بهتری باشم.

این شخصیت زهرماری‌ای که جدیدن بهش دچار شده بودم عین سرطان داشت درونم رو می‌خورد، طوری که حتی خودم هم گاهی رو اعصابم می‌رفتم.



آکرولیزیانا اگه هر کس و به تکامل رسوند، من و بدبخت تر و مفلوک تر از قبل کرد.  
نه فقط روحیه و هیجان و اعصابم رو باخته بودم بلکه عین سگ هار شده بودم و  
دوست داشتم بپریم همه چی و تیکه تیکه کنم.

جاوید اگه بود بسی بهم افتخار می کرد که واحدهای تو ماتحت نرویی رو به این  
سرعت پاس کرده بودم؛ اگه فقط یکم دیگه این جا می موندم، می تونستم با اختلاف  
هر چی تپه نریده بی اعصابی جاوید رو فتح کنم.

تو فکر بودم که ناگهان با دیدن شخص آشنایی توی چند قدمیم، چشمهام به جای  
چهارتا به چهارصد قسمت نامساوی تقسیم شدن و هر کدوم جداگانه زوم کردن  
روش...

زمزمه حیرت زده مهرانا رو از پشت سرم شنیدم.

- یا جد سادات...

منم بی اختیار دهنم رو باز کردم.

- یا آبا و اجدام...

هر دومون عین تخته سنگی که رعد و بهش زده بود، خشک شده بودیم و هیچ  
واکنشی جز چنگ زدن به جد و آبادمون نداشتیم.

با همون تعجب که داشت سلولهای عصبیم رو جزقاله می کرد، چند بار محکم  
پلک زدم تا اگه توهمه بره اما همون طور موند.

بعد از چند ثانیه دستم رو به سمتش دراز کردم و هیجان زده به سمت مهرانا چرخیدم.

- بگو که تو هم می‌بینیش.

دستش رو جلوی صورتش تگون داد و با حالتی موشکافانه چشم‌هاش و ریز کرد.

- کور که نیستم ولی نکنه تله باشه بریم سمتش منفجرمون کنه.

پوزخندی زدم و نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای نثارش کردم.

- جاوید نهایتش بخواد پیش بره، تله موش هم نمیشه.

بعد هم با ذوق به جلو برگشتم و در حالی که توی هوا می‌پریدم و دست‌هام رو براش تگون می‌دادم، صداش زدم: هوی؟ جاوید؟ حیوون؟ هرره... هوررشش...

واکنشی نشون نداد و همچنان که پشتش بهمون بود، عین اسکلا به مسیرش ادامه داد.

انگار هیچ کدوم از داد و هوارهام رو نشنیده بود.

فکم چسبید کف زمین و با دهن کجی به سمت مهرانا برگشتم.

- خودش کم ناقص الخلقه بود، زدن کر و کورشم کردن منه به این گندگی رو نمی‌بینه!

مردمکش رو تو حدقه گرد کرد و با حالتی کارآگاهانه گفت: پس جاوید نیست.

پوزخندی زدم و سرم رو به نشونه نه به چپ و راست تگون دادم.



- نچ، من اگه این جونور و بعد از صد میلیون سال توی یه بُعد دیگه و با یه قیافه دیگه هم ببینم باز می‌شناسمش.
- بعد هم دستم رو به سمتش دراز کردم و سرتاپاش رو مورد عنایت انگشت‌هام قرار دادم.
- نگا قیافشو، من تک تک استخون‌هاش و با تموم کج و کولگی‌هاش می‌شناسم. هیچ کی عین جاوید این مدل پنگوعنی و لوطی وار راه نمیره، موهاشو نگا... اومد حرفی بزنم که دیگه واینستادم و فریاد زنان به سمتش دوییدم.
- هوی... چه مرگته؟ وایسا احمق، شاید زامبی باشه!
- توجهی به جیغ و دادهای مهرانا از پشت سرم نکردم و عین یوزپلنگ به سمت جاوید دوییدم.
- پیشته؟ جاوید؟؟ هوررشه...
- زیادم ازم دور نبود، نمی‌دونستم چرا صدام و نمی‌شنوه.
- دیگه داشتم گلوم رو پاره می‌کردم که ناگهان یه چیزی مچ پام رو گرفت و چنان وحشیانه کشیدم عقب که کله پا شدم و افتادم زمین.
- آخ بلندی گفتم و مشغول مالیدن نشیمن‌گاهم شدم.
- تو تا آخرش تو این جهنم دره من و فلج و شل و پل نکنی ول کن نیستی! نفسش رو حرصی بیرون داد و دست به سینه جلوم وایساد.



- خر نفهم مگه نمی‌بینی هیچ واکنشی نشون نمیده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و علی‌رغم درد فقراتم از روی زمین بلند شدم و با آخرین ته مونده‌های صدام داد زدم: خب نمی‌شنوه، شاید یه دایناسور گوش‌هاش و کنده خورده!

مردمکش رو با بی‌حوصلگی توی حدقه چرخوند و زیرلب گفت: چرا انقدر دری‌وری میگی؟

در حالی که سعی می‌کردم پیشش بزنم و برم سمت جاوید، عصبی گفتم: چمیدونم، بذار برم ببینم چشه؛ شاید سخته مغزی کرده، تو شوکی چیزیه... جاوید؟

هر دو تا دست‌هاش و روی شونه‌هام گذاشت و با زور به عقب هولم داد.

- چرا یه دقیقه سرجات بند نمیشی؟ فکرمون و به کار بندازیم؟

طوری که انگار اصلاً صداش و نشنیده باشم، دستم رو به سمت جاوید دراز کردم و با عصبانیتی آغشته به حیرت گفتم: نگا داره میره...

پوفی کشید و عین دیوار سد راهم شد.

- یه دقیقه وایسا، همه‌ی اینا مشکوکن؛ اصلاً چه‌طور ممکنه جاوید ازون سقوط و بدبختی جون سالم به در برده باشه بعدم از قضا خیلی راحت سر راهمون سبز شه؟

اون یه قسمت از مغزم که درگیر هیجان و دیوونگی نشده بود، حرفش رو قبول کرد اما با این حال نمی‌تونستم همون‌طور وایسم و شاهد رفتنش باشم.



پوفی کشیدم و کلافه گفتم: یه دقیقه برو اونور، برم چکش کنم.

اومدم برم که ناگهان چنان جیغی زد که کرک و پرهای گوشم سوختن و بی اختیار یه قدم رفتم عقب.

- د تو مگه روانشناسی روانی؟ میگم اون زامبی جاوید نیست چرا نمی فهمی؟!  
با تعجب بهش نگاه کردم که عین اسب رم کرده بالا و پایین می پرید و از شدت حرص نطف نفس می زد.

همون طور که چشم از رگ باد کرده پیشونیش برنمی داشتم، با حیرت جاوید رو صدا زدم.

- پیس پیس... هوی...

مهرانا با دیدن این حرکت ضایع و ترسیده ام، کمی آروم شد و نفس حبس شده اش رو تندی بیرون داد.

- خودت یه نگاه بهش بنداز.

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط سرم رو کج کردم و از سر شونه اش نگاهی به جاوید انداختم که عین گوسفند توی چمن ها می چرید و هیچ توجهی به ما دو تا که توی چند قدمیش داشتیم همدیگه رو جرواجر می کردیم، نداشت.

از پشت زامبی آروم و متینی به نظر میومد.

- خب؟

با سوال عصبی مهرانا، هول کردم اما خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و بادی به غبغب انداختم.

- کاملاً عادیه، هیچ مشکلی نداره. فقط چون دوریم صدامون رو نمی‌شنوه.

چنان نگاه متأسفی بهم انداخت که سرم رفت توی یقه‌ام.

آره جان عمه جانم! مرتیکه زده مرزهای غیرعادی بودن رو جا به جا کرده...

با گذشتن یه سری افکار ترسناک، نگرانی بهم هجوم آورد و مهرانا رو پس زدم.

دیگه سعی نکردم صداش بزمن، فقط همون‌طور به سمتش رفتم.

لباس‌هاش همونایی بودن که آخرین بار تنش دیده بودم؛ فقط پاره تر و درب و داغون تر.

یکم که دقت کردم دیدم یه پاش عین یه تیکه اضافی و شل و ول روی زمین کشیده می‌شه.

هیچی از صورتش معلوم نبود اما یه جورایی علی‌رغم انتظار شدید و دیوونه‌کننده ام برای نگاه کردن دوباره به چشم‌هاش، دیگه هیچ میلی به دیدنش نداشتم.

یه جورایی می‌ترسیدم با چیزی روبرو شم که آخرین ذره باقی‌مونده ظرفیت روحیم نابود کنه!

مهرانا که دید توی چند قدمیش وایسادم و جرعت نمی‌کنم جلوتر برم، به سمت اومد و کنارم ایستاد.

خودم هم نمی‌دونستم چرا دست هام دارن بی اختیار می لرزن و نمی تونم هیجان و وحشت درونیم رو پنهون کنم.

چیزی نشده بود که، جاوید توی چند قدمیم بود و همین برام از تموم آکرولیزیانا و حتی بیرون رفتن ازش ارزشمندتر بود ولی نمی دونستم چرا دلم آشوبه و آروم نمی گیره...

دست مهرانا که بین انگشت های یخ زده ام پیچید، باعث شد از گردباد افکار ترسناکم بیرون بیام.

چشم‌هام رو ریز کردم و با نگرانی لب زدم: چرا صدام رو نمی‌شنوه؟...  
به آرومی سرش رو تکون داد و آهسته گفت: نمی‌دونم...

با پاهام عصبی روی زمین ضرب گرفتم و سعی کردم موقعیت رو تحلیل کنم اما هیچی جز همون فرضیهٔ احمقانهٔ خورده شدن گوش‌هاش به ذهنم نرسید.

توی فکر بودم که ناگهان انگار پاش به یه چیزی گیر کرد چون تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین.

بی‌اختیار قدمی به سمتش برداشتم و مهرانا همون لحظه به عقب کشیدم.

بلاخره نیم رخش رو دیدم و حس آشناتری نسبت بهش بهم دست داد.

بعد از چند ثانیه دیگه کاملاً مطمئن خودشه؛ فقط با ریش و سیبیل بیشتر و اخم‌های در هم ترا!



همون طور که داشت مچ پاش رو می مالید و یه چیزای نامفهومی رو زیر لب می گفت، ناگهان نگاهش به عقب افتاد و برای یه لحظه توی چشم های کنجکاو و نگرانم تلاقی کرد.

برای من کلی هیجان داشت چون بعد از مدت ها با تموم وجودم یه چیزی رو واقعاً احساس کردم...

برخلاف همه امیدهایی که تبدیل به ناامیدی شدن، این یکی واقعی بود.

زنده و سالم توی چند قدمیم وایساده بود و از دستش نداده بودم.

بعد از نگاه کوتاهی که به اطراف انداخت، چند تا ناسزای احتمالی دیگه زیر لب داد و راهش رو کشید رفت.

دست دراز شده ام رو توی هوا مشت کردم و دهن بازم رو با زحمت بستم.

با حالتی سکت های به سمت مهرانا برگشتم و حیرت زده گفتم: دیدی چی شد؟ ندیدمون...

مردمکش رو با بی حوصلگی تو حدقه چرخوند و پوکر فیس گفت: یادت باشه اون کوره نه من.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و چرخ دیور خودم زدم.

- چه مرگش شده؟

- منم اندازه تو خبر دارم عزیزم.

لبخند دندونمای مصنوعیش با دیدنم که به سمت جاوید دوییدم محو شد و جیغ  
بلندی کشید: وایسا دیوونه!

توجهی نکردم و قدم‌هام رو سریع تر برداشتم تا زودتر بهش برسم.

اگه می‌پیچیدم جلوش و چند تا چک می‌زدم تو گوشش که دیگه نمی‌تونست  
وجود درخشانم رو نادیده بگیره.

اخمی کردم و با جدیت خطاب به مهرانا گفتم: تو همین‌جا بمون تا برم ببینم چه  
خاکی تو سرش شده.

هم‌زمان باهام ایستاد و با همون حالت محتاط که از سرتاپاش می‌بارید، قدمی به  
عقب برداشت.

- ولی شاید جاوید نباشه.

سرم رو با جدیت به نشونه‌ نه تگون دادم و از پشت بهش اشاره کردم.

- مطمئنم خودشه.

بدون این‌که ذره‌ای حس مثبت بگیره، با همون لحن نگران قبلی گفتم: شاید توی  
یه بُعد دیگه باشه.

با بی‌قیدی شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: مهم نیست، اگه باشه هم درش میارم.

دیگه منتظر نمودم حرف دیگه‌ای بزنه و دوباره راهم رو به سمتش کج کردم تا  
قبل از این‌که تو شاخه و درخت‌ها و مسیرها گم و گور شه، باهاش حرف بزنم.

حواسم که از مهرانا و حرف‌هاش پرت شد، تازه تونستم یه انرژی عجیب رو اطرافم احساس کنم که هر چه قدر جلوتر می‌رفتم، قدرتمندتر می‌شد.

نیم نگاهی به مهرانا انداختم که همون‌جای قبلی وایساده بود و با نگرانی بهم خیره شده بود.

بی‌اختیار لبخند کمرنگی زدم و چشمکی نثارش کردم.

- حاجیت داره میره حماسه بیافرینه...

همون لحظه پام پیچ خورد و با یه فریاد بلند پرت شدم جلو، بقیه‌اش دیگه دست خودم نبود چون انگار چسبیده بودم به یه میدون الکترومغناطیسی و از لا به لاش به جلو کشیده می‌شدم.

لحظه آخری که حس کردم انرژی داره به مرز انفجار میرسه، صدای مهرانا توی گوشم پیچید: ممکنه دیگه نتونی برگردی...

و بعد قبل از این‌که حتی فرصت کنم واکنشی به این حرفش نشون بدم، با آخرین سرعت پرت شدم تو دل یه گرداب نامرعی.

یه لحظه تموم بدنم کرخت شد و مثل یه ذره خنثی توی فضا شناور شدم؛ اون لحظه حتی اسمم یادم رفته بود...

زیاد طول نکشید تا فرکانس گوش‌خراش و جیغ ماندی توی سرم پیچید و با یه ضربه شدید از طرف یه چیز ناشناس، محکم خوردم زمین.

بعد از لمس کوتاه اون خلاء عجیب، هجوم انبوهی از درد توی تک تک مفاصلم باعث شد وحشت تا حد مرگ بهم سرازیر بشه.

انگار که همون چند لحظه کافی بود تا درد رو به طور کامل فراموش کنم و برای همین با این تلنگر سخت داشتم از هم می‌پاشیدم.

برخلاف مویرگ‌های حسیم که سر سوزن دردی رو به طور دیوونه‌واری توی سرم بازتاب می‌دادن، گوش‌هام کار نمی‌کردن و هیچی نمی‌شنیدم...

انگار بعد از اون صدای وحشتناک کر شده بودم.

گرمی خونی که از گوش‌هام سرازیر شدن و روی پوست گردنم احساس می‌کردم اما جرعت نداشتم چشم‌هام رو باز کنم و ببینم چه بلایی سرم اومده...

دست‌هام و روی زمین زبر و سردی که روش افتاده بودم، مشتش کردم و با تردید پلک‌هام رو باز کردم.

اوایل همه چیز تار بود اما کم کم بعد از چند بار پلک زدن هم‌زمان با سرازیر شدن چند قطره از اشک‌هام، همه چیز واضح تر شد.

دستم و روی شقیقه دردناکم گذاشتم و چند بار دیگه محکم پلک زدم.

علی‌رغم گرفتگی عضلات و درد کفتم از روی زمین بلند شدم و با زحمت وایسادم.

گیج و مستأصل به اطرافم نگاه کردم، طاقت گم شدن توی یه دنیای مسخره دیگه رو نداشتم.

با دیدن اطراف اولش جا خوردم، بعد خوشحال شدم و دوباره بعد از چند ثانیه اضطراب تموم وجودم رو گرفت.

با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم، بیشتر احساس گمشدگی می‌کردم.

کم کم چشم‌هام از سر کنجکاوی ریز شدن و موشکافانه چرخی به دور خودم زدم.

این‌جا رو قبلاً هم دیده بودم؛ شکل درخت‌ها، اندازه و طرح‌هاشون، سنگ‌ها و حتی بوته‌های کناره‌ راه برام آشنا بودن.

غرق تعجب همون‌جا سرجام خشک شدم و دستم رو به سمت چونه‌ام بردم.

جاوید هم درست همین‌جا بود، این‌جا نمی‌تونه یه دنیای دیگه باشه...

ولی اگه نیست پس چرا احساس کردم از یه دریچه‌ مکانی رد شدم؟

از یه طرف مطمئن بودم این‌جا همون‌جای قبلیه از یه طرف هم حس آشنا بودن بهش نداشتم.

مغزم می‌گفت قبلاً هم توی این مکان بودم اما قلباً احساس غریبی می‌کردم؛ تحلیل چیزهای توی سرم خیلی سخت بود.

دست مشت شده‌ام رو باز کردم و جلوی صورتم گرفتم.

عجیب بود که احساس می‌کردم یه لایه‌ خاکستری کم‌رنگ روی بدنم نشسته، البته نه فقط من بلکه همه جا همین‌طور بود.

حتی درخت‌ها هم زیر تلی محو از خاکستر تیره شده بودن.



سر بلند کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

ابره‌ای بزرگی که بی‌محابا توی هم فرو رفته بودن هیچ جایی برای رد شدن نور خورشید باقی نگذاشته بودن.

سایه تاریکی که همه جا رو گرفته بود شبیه شب بود اما می‌دونستم هنوز روزه. با یادآوری مهرانا هیجان زده به عقب برگشتم و مسیری که ازش اومده بودم رو برگشتم.

هیچ جوهره تو کتم نمی‌رفت که سر از یه بُعد دیگه درآورده باشم.

کم کم پاهام خسته شدن ولی خبری از مهرانا نبود.

نزدیک جایی که آخرین بار دیده بودمش وایسادم، جای کوله پشتی دایمون رو به یاد آوردم اما هیچ خبری ازشون نبود.

پوفی کشیدم و با کلافگی به اطراف نگاه کردم.

جاوید هم گم و گور شده بود دوباره!

بی‌خیال مهرانا شدم و مسیرم رو به سمت جایی که جاوید می‌رفت، تغییر دادم.

فقط بعد از پیدا کردنش می‌تونستم فکری به حال بقیه چیزها کنم.

در حالی که با دقت به چپ و راست نگاه می‌کردم و اطراف رو بررسی می‌کردم، صداش زدم: جاوید؟ هنوز این دور و بری؟



مونده بودم استرس نبودن جاوید رو بکشم یا گم شدن خودم رو یا حتی نبودن هیچ جک و جونوری تو این نقطه از جنگل.

با استرس پاهام رو جفت کردم و کلافه فریاد زدم: زود باش خودت و نشون بده، الاناست که از ترس قلبم بیفته تو خشتکم...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان سایه‌ای روی زمین افتاد و کله جاوید از پشت یه درخت دراومد.

با دیدن جهت نگاهش روی قیافه داغوونم، نفسم رو با آسودگی فوت کردم بیرون و لبخند خسته‌ای روی لبم نشست.

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز انقدر از دیدن قیافه زاقارتت خوشحال بشم، احساس می کنم ده سال جوون شدم...

بعد هم منتظر نمودم حرفی بزنه و ذوق زده به سمتش رفتم.

ناگهان چنان سرش رو کشید عقب و دوباره خزید پشت درخت که قیافه‌ام مچاله شد.

- تو دیگه چه خری هستی؟

آهی کشیدم و لب و لوچه‌ام بی اختیار سر خوردن پایین.

حالا بعد این همه فلاکت باید یه هفته بشینم ناز عروس خانم رو بکشم!

در عین بی حوصلگی نیشم رو باز کردم و چند تا از دندون هام رو براش به نمایش گذاشتم.



- منم یار دیرین، اومدم نجات بدم و برت گردونم به آغوش حاجیت.

اخمی کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- تو دیگه از کدوم جهنم دره ای آور شدی رو سرم؟!

تو اون لحظه فقط می‌خواستم یه ماچش بکنم و لشمون و بیرم بیرون، دیگه حوصله دری وری گفتن نداشتم، برای همین خیلی کوتاه نالیدم: جاوید سر جدت ول کن خاله زنکی بازیو! بعداً می‌تونی دهنم رو سرویس کنی...

یه جوری با تعجب و نگاهی نا آشنا سرتام و از نظر گذروند و لب زد جاوید کیه که یه لحظه پشهمام ریختن اما بعد خندیدم و دستم رو تو هوا براش تکون دادم.

- ای موزی آب زیرکاه!

چه قدر بهت گفتم بذار سرمایه‌امون و بذاریم رو بازیگر شدنت و خودمم مدیر برنامه‌ت شم، گفتمی نه این قرتی بازیا به من نمیاد.

اگه پیگیر این همه استعداد می‌شدی الان سوپرستار بودی.

با دیدن چشم‌های چپ و اخم‌های کج و کوله‌اش لبخندم کم کم محو شد و دستم رفت سمت بین موهام.

یکم سرم رو خاروندم و مشکوک گفتم: چه مرگته چرا زر نمی‌زنی؟ چند تا فحش بده و ازین یوبسی درآ تا بریم.

اصلاً ببینم لاوین کو؟



بدون این که ذره‌ای از جدیتش کم کنه، عصبی گفت: چی می‌گی؟ جاوید کیه تو کی‌ای؟ لارین چه خریه؟

نگاهش یه جوری عمیق بود که تا مغز استخونم رو سوزوند.

اگه نمی‌شناختمش باور می‌کردم زده به سرش و کف و توف قاطی کرده.

آهی از ته سوختگی‌های درونم کشیدم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم.

این مرتیکه کینه شتری هم تا حاملم نکنه ول نمی‌کنه!

با یه نفس حرصی دیگه خودم رو جمع و جور کردم و تقریباً فریاد زدم: باشه قبول، ببخشید تو اون هیری ویری ولت کردم و خودم رو نجات دادم!

اصلاً من یه عوضی خودخواه نچسبم که فقط بلام بقیه رو به کشتن بدم و هیچ کاری هم برای نجاتشون از دستم برنیاد... خوبه؟

فقط سرجدت زود باش بیا بریم، بعداً هر چه قدر خواستی از دستم عصبانی باش.

دیگه حوصله نداشتم پای بازی مسخره قهرقهرکیش وایسم تا شاید ببخشتم و باهام راه بیاد.

برای همین راهم رو به سمت همون مسیر اول کج کردم به این امید که خودش دنبالم بیاد.

- وایسا ببینم... یعنی تو باعث شدی من بیفتم این‌جا؟...

با شنیدن این حرفش سر جام خشکم زد و زانو هام سست شدن.

یاد جد و آبادم، حالا با مغز ناقص و حافظه معیوب شده این فلج ذهنی چی کار کنم؟!...

آب دهنم رو قورت دادم و با قیافه‌ای سخته‌ای به سمتش برگشتم که با اخم و جدیت بهم زل زده بود.

- تو کی هستی؟

چند بار تند تند نفسم رو بیرون دادم و بعدش بی‌هوا خنده‌ام گرفت، اصلاً نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ انقدر خندیدم تا دلم درد گرفت و چسبیدم به یه درخت...

بعد از چند دقیقه صدای متعجبش تو گوشم پیچید: مثل این‌که تو از منم دیوونه‌تری.

میون خنده‌هام سرم رو تکون دادم و چند تا لایک براش فرستادم.

دیگه داشتم خودکشی می‌کردم که با تردید به سمتم اومد و آهسته لب زد: چته؟ چه مرگته؟ قرص اکس خوردی؟

همون‌طور که از شدت عر زدن و شیهه کشیدن به نفس نفس افتاده بودم و اشک‌هام سرازیر شده بودن، صاف وایسادم و نگاهی به اطراف انداختم.

- خنده عصبیه...

- ها؟

با دیدن قیافه گیجش، خنده‌ام ناگهانی بند اومد و دهنم کج شد.



اگه این حالت‌هام و یادش نمیومد، یعنی واقعاً خل شده بود.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت، بیشتر از اون هیجان دیوونه وارم کم می‌شد و به حس فلاکتم افزوده می‌شد؛ طوری که در عرض چند دقیقه کاملاً پنچر شدم و حتی نتونستم یکم لب‌هام رو کج کنم.

- به فنا رفتیم جاوید!

چینی به دماغش داد و عصبی گفت: جاوید کیه؟ توهم زدی؟

با شنیدن این حرفش ناگهان چیزی از ذهنم گذشت و باعث شد بدون فکر به سمتش بدم و ناگهان خودم و بندازم روش.

یه داد زد و عین گونی سیب زمینی پخش زمین شد.

روی زانو به سمتش خم شدم و در مقابل چشم‌های گرد شده‌اش ناگهان یه کشیده پدر و مادر دار نثارش کردم.

بعد هم یقه‌اش رو گرفتم و دم گوشش فریاد زدم: بیا خودت بیا لعنتی، تو می‌تونی با این توهم مبارزه کنی.

اومد سرش رو عقب بکشه که محکم تر گرفتمش و سرم رو تا سوراخ‌های دماغش پیش بردم.

- فکرت و به کار بنداز، می‌دونم هنوز یه جایی تو قلبت متعلق به منه، فقط باید دنبالش بگردی...

حرفم تموم نشده بود که ناگهان چنان لگدی زد تو شکمم که پرت شدم اونور و تموم آبا و اجدادم یه دور جلوم قر دادن.

احساس می‌کردم از ده جا قطع نخاع شدم، کمرم رو محکم فشار دادم و در مقابل صورت قرمز شده‌اش، با تأسف گفتم: خوشحالم که هنوز هم خوی وحشی‌گریت و داری.

همون‌طور که دستش و روی گونه‌اش گذاشته بود، با بهتی قاطی عصبانیت فریاد زد: تو دیگه چه سگ مصبی هستی؟ حتی اگه بابامم باشی برای این کشیده‌ ناخونده دکوراسیونت و میارم پایین...

نفسم رو با آسودگی فوت کردم بیرون و با زحمت خودم و از روی زمین جمع و جور کردم.

بازم خوبه شخصیت جاویدیش رو از دست نداده و مطمئنم وقتم رو برای آدم اشتباهی به هدر میدم.

- هوی؟ پاشو تا تو شرایط برابر شقیقه و خشتکت رو به هم پیوند بزنم.

در حالی که مهره‌های کمرم رو نوازش می‌کردم و دنبال بهینه‌ترین و کم‌دردترین راه ممکن برای بلند شدن بودم، با تمسخر گفتم: من اگه سوار تانکم بشم باز برابر نمی‌شیم، بیخودی زور زن.

- پس ترجیح میدی تو حالت نیم خیز خونت و بریزم؟

سرم رو کج کردم و نگاهی از زیر بغل بهش انداختم.



- ترجیح میدم کلاً نمیرم.  
 پوفی کشید و سرش رو تگون داد.  
 - باشه، پس فقط دست از سرم بردار و دور و برم آفتابی نشو.  
 لبخند معنی داری نثارش کردم و با خونسردی گفتم: احتمالاً اگه یه ماه برم رو اعصابت همه چی یادت میاد.  
 داشتم تو ذهنم چند تا استراتژی برای ردیف کردن هیجانات جاویدیش می‌چیدم که بی‌تفاوت روش و ازم برگردوند و به سمت اون‌طرف جنگل رفت.  
 به خاطر درد کمرم، از سر ناچاری چهار دست و پا دوییدم دنبالش.  
 - هوی، وایسا... کدوم گوری میری؟ می‌خوای یه فلجِ علیل رو تنها ول کنی...  
 برای یه لحظه وایساد و کوتاه گفت: خونه، وقت برای تلف کردن با یه دیوونه ندارم، اومدیم و قاتل بودی شیکمم رو تو بیابون سفره کردی کی به دادم می‌رسه؟  
 هنوز حرفش رو نفهمیده بودم که دوباره راه افتاد.  
 با این‌که گیج شده بودم ولی سعی کردم، آروم باشم.  
 هر چند که نتونستم و پوزخند تمسخرآمیزی روی لبم نشست.  
 - جانم؟ خونه چی؟ کشک چی پشم چی؟ اصلاً می‌دونی کجایی؟ تو اسمتم یادت نمیاد، اون وقت...





نذاشت حرفم رو تموم کنم و بی حوصله گفتم: حاجی تو مثل این که کلاً مخت  
تیلیت شده.

اخمی نثارش کردم و حق به جانب گفتم: تو حافظت رو از دست دادی، من و خر  
فرض می کنی؟

خسته از این بحث تموم نشدنی، دست هاش رو توی سینه اش قفل کرد و با  
حالتی تهدیدآمیز گفتم: اگه دست ازین مسخره بازی درنداری میام خونت و می  
ریزم دیه اتم میدم.

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و به سرتاپای شل و ول و تیکه پاره اش اشاره  
کردم.

- تو حتی نمی تونی دیه پشم های ریخته شده ام رو بدی، این چرت و پرت ها  
چییه؟!

نیشخندی زد و با خباثت گفتم: می تونم هزار تا عین خودت و بخرم؛ ببینم از کجا  
میای؟ انقدر از مرحله پرتی؟ من آدم معروفیم چه طور نمی شناسیم؟ از کجا میای؟  
نفسم رو به بیرون فوت کردم و با حرص گفتم: یه جای دور.

- برای چی اومدی این جا؟

با این که از جواب دادن به سوالای مسخره و بی سر و تهش به ستوه اومده بودم  
ولی سری تکون دادم و آهسته گفتم: برای تو.

چشم هاش و ریز کرد و آهسته گفتم: مگه من و می شناسی؟



لحن و حالت نگاهش یه جوری غریبه بود که لبهام رو به جدی ترین حرفی که تا حالا زده بودم، باز کرد: آره، تو چی؟ تا حالا من و ندیدی؟  
نگاه دقیقی به سرتاپام انداخت و گوشه لبش رو جویید.

- نه داداش، تو عمرم حتی یکی که شبیهت باشه رم ندیدم؛ اسمت چیه؟ دنبال یکی به اسم جاوید می‌گردی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و در مقابل چشم‌های حیرت زده‌اش روی زمین ولو شدم.

- اسمم نیوانه، اگه خیلی باهم صمیمی شدیم می‌تونی لیوان صدام کنی.

اهل کرجم، از خوابگاه شوتم کردن بیرون و دنبال همخونه‌ام، پول پیش ندارم ولی عوضش عین کوزت کار می‌کنم.

پایه همه جور خلافی هم هستم...

- دانشجویی؟ چند وخته اومدی این‌جا؟

این حرف‌ها رو یادم می‌ومد ولی این لحن خسته و ناامید رو نه؛ جاوید رو یادم می‌ومد ولی نه این مدل غریبه و پاره پوره و درب و داغوونش رو.  
خودمم این‌جوری نبودم.

اون موقع‌ها شلوار شیش جیب می‌کردم پا، موهامم سیخ سیخی بودن.  
جاوید هم عین لوطی چاله میدونی ها بود.

- هوی؟

با شنیدن صدایش از فکر دراومدم.

- چیزی گفتی؟

با تأسف لب زد: گفتم پس این جا چه غلطی می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و نگاهم رو به آسمون تیره و تار روبروم دوختم.

- هیچی، مثل این که گم شدم.

- می‌خواهی بیا خونه ما سر و ریختت رو درست کن، بعد برو دنبال اتاق اجاره‌ای.

پوزخند کمرنگی روی لبم نشست و چشم از تیپ به هم ریخته‌اش برداشتم.

- اسمت چیه لوطی؟ این خونه و خونواده‌ای که میگی کجان؟ چرا اومدی این جا؟

میون میلی که به رفتن و کنجکاوی‌ای که برای موندن داشت، نشستن پیشم رو انتخاب کرد.

- ویلامون همین پشت مشته‌ها کنار دریاست...

برای تعطیلات اومدیم؛ خواستم یکم قدم بزنم تو رو دیدم.

پوزخندم رو پررنگ تر کردم و نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپاش انداختم.

- لابد یه شرکت دارویی هم داری؟

با تعجب و دهنی باز به قیافه خونسردم نگاه کرد.

- اسمت هم بروزئه؟

- نه، سامانم.

بی اختیار خندیدم و سرم رو تگون دادم.

- آره، ازین اسمم زیاد برای چاخان پروندن استفاده می‌کردی!

- چی میگی؟ باز زد به سرت که دری وری گفتن رو شروع کردی؟ نکنه اومدی وسط جنگل مواد بکشی چت کردی...

با همون لبخند معنی‌دار سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم.

- حالا فهمیدم، اتفاقاً هیچ‌وقت توی عمرم انقدر مغزم درست کار نکرده و هوشیار نبودم.

- حالت خوش نیستا...

بی‌توجی بهش که به حالت غیرعادی و لبخند احمقانه‌ام نگاه می‌کرد، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و از حالت دراز کشیده دراومدم.

پس همه این‌ها فقط یه مشت توهم معمولی نبودن که از ناکجا آباد اومدن تو سرش.

این‌ها رویاهای زندگی قبلی خودش بودن که فکر می‌کرد داره توشون زندگی می‌کنه، برای همین این‌جا گیر افتاده بود و نمی‌تونست ازش خارج بشه...

- حالا چی شد میای باهام؟



با بهت بهش نگاه کردم که بلند شد و دست به سینه بهم زد.

- زیاد دور نیست، بیا تا شاید تونستم خودم یه جای خواب برات پیدا کنم، آشنا زیاد دارم.

دید همون طور توی سکوت و با دهن باز نگاهش می‌کنم، کلافه شد و با تأسف سرش رو تگون داد.

- حداقل بذار تا تیمارستان مشایعتت کنم.

از روی زمین بلند شدم و با جدیتی که هیچ وقت انقدر توی وجودم فوران نکرده بود، جلوش وایسام.

وقتی واسه تلف کردن یا مسخره بازی نبود، خودم هم نمی‌دونستم می‌خوام چی کار کنم اما نمی‌تونستم بیکار وایسم و بذارم بیشتر توی توهمش غرق بشه.

- چند وقته این جایی؟

از شنیدن لحن محکم و سوال عجیبم جا خورد ولی خود زود خودش رو جمع کرد و با بی تفاوتی گفت: دو ساعتی میشه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سرتاپاش رو از نظر گذروندم.

- آخرین باری که غذا خوردی کی بوده؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و بعد از چند دقیقه نگاه موشکافانه، یهو زد زیر خنده.

- آها، پس همینه، گشته! خب بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری، از اول می‌گفتی.

بعد هم دستش رو به سمت اون طرف جنگل دراز کرد و با چشم بهم اشاره کرد.  
- راه بیفت.

پلک هام رو برای لحظه ای روی هم فشار دادم و از فکر این که واقعاً چی بهش می گذشت، لرزشی از تنم گذشت.

زیرچشم هاش گود افتاده بودن و پوست قسمت های نازک صورتش از زیر ریش چند درجه تیره تر از همیشه بودن.

لب هاش طوری کبود و رنگ و رو رفته شده بودن که انگار مدت ها ست رنگ آب و غذا ندیده.

نمی دونستم چند وقته این جاست اما قطعاً بیشتر از دو ساعت یا حتی دو روز از اومدنش به این جا می گذشت.

درگیری های ذهنیم طولانی شدن و باعث شد اعصابش از معطلی خورد شه.

- چته چرا هی میری تو هیروت؟

پشت دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و نفس تندم رو کلافه فوت کردم بیرون.

- الان روزه یا شب؟...

مات شد و خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و با انگشتم تک تک اجزای اطرافمون رو نشونه گرفتم.

- این جا به نظرت قشنگه؟ رنگشون عادیه؟ نکنه آبشار یا رنگین کمانم می بینی؟

انقدر حالت عصبی بود که برای حرف زدن انگشتش رو گرفت بالا و با طمأنینه گفت: راستش همین الان داری با پاهات گل‌ها رو لگد می‌کنی.

تندی سرم و پایین انداختم که با یه زمین خشک و ترک خورده خاکستری زیرپام مواجه شدم.

پوزخند عصبی‌ای زدم و با تأسف لب زدم: تو دیگه چه کوفتی هستی؟ یه دختر بچه شیش ساله؟ فکر کردم رویاهات باید توی کوه آتشفشان باشن...

دوباره به اون طرف نگاه کردم و مشغول گشتن به دنبال یه چیز غیرعادی شدم تا این‌که زمزمه‌اش رو شنیدم: برو دخیل ببند بلکه خدا شفات بده، حیف وقتم...

تندی به سمتش چرخیدم که دست‌هایش رو توی سینه‌اش قفل کرد و قدم زنان ازم دور شد.

پوفی کشیدم و عصبی دنبالش رفتم.

- هوی... کجا؟

این بار بدون این‌که وایسه، کوتاه گفت: خونه خراب شده‌ام.

نمی‌دونم منشأ این همه عصبانیت از چی بود، شاید از کلافگی یا ترس ولی هر چه که بود آمپر رو چسبوند.

- همین الانشم داری از گشنگی تلف می‌شی، خونه‌ات کجا بود؟

دستش رو توی هوا تکون داد و با بی تفاوتی گفت: داداش تو کارت با یه ماه و دو ماه بستری شدن تو تیمارستان یا کمپ درست نمیشه، باید قشنگ ده سال تو آب نمک بخوابوننت.

خواستم حرفی بزنم که با دیدن چیزی که پای یکی از درختها افتاده بود، نفسم بند اومد و کلمات طوری از ذهنم فرار کردن انگار تازه به دنیا اومده بودم و هیچی جز ترس و سردرگمی نداشتم.

بی اختیار زانوهام لرزیدن و با یه فریاد بلند افتادم زمین.

وحشت زده خودم رو به عقب کشیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

چند بار پلک زدم و محکم چشمهام رو مالیدم اما هیچی درست نشد؛ حتی تکون هم نخورد...

همونجا با طرح یه لبخند استخوانی وایساد و با چشמהایی که هیچی جز یه رد متلاشی شده از گوشت فاسد نبود روشن نبود، بهم خیره موند.

دست جاوید که روی شونهام نشست، یه فریاد دیگه زدم و ترسم اوج گرفت.

فشار آرومی بهم وارد کرد و با نگرانی گفت: چت شد یهو؟ جاییت درد می‌کنه؟...

بدون این که چشم از اون اسکلت درب و داغون بردارم، انگشت لرزونم رو به سمتش گرفتم و بریده بریده گفتم: تو هم می‌بینیش؟

با کنجکاوی جهت اشاره‌ام رو دنبال کرد اما هیچ نشونه‌ای از ترس یا تعجب توی چهره‌اش ایجاد نشد، طوری که انگار نمی‌دیدش.





- خب؟ نكنه سنجابی جونوری چیزی دیدی ترسیدی؟ چه قدر سوسولی تو...

سرم رو محكم به چپ و راست تكون دادم و دست‌های لرزونم و روی صورتم گذاشتم.

حتی نمی‌تونستم درست و حسابی نفس بکشم، نه وقتی که نمی‌دونستم چی درسته چی غلط، چه‌طور ممکنه توی توهمی که فقط ذهن آدم‌ها می‌سازن یه نفر مرده باشه؟ اونم توی جنگلی که هیچ حیوون درنده‌ای توش نیست؟...

نمی‌دونم چی تو حالت وحشت‌زده و در معرض سكته‌ام دید که انقدر نگران یه غریبه شد.

بازوم رو نوازش کرد و آهسته گفت: بیا بریم، كمكت می‌كنم روبراه شی.

بی‌اختیار دستش رو پس زدم و با چشم‌هایی که کوهی از غم و ناامیدی توشون موج می‌زد، به چهره آرام و خونسردش زل زدم.

- توی توهم مرده...

چی؟

برام اهمیتی نداشت حتی اگه معنی حرف‌هام رو نفهمه، به اسكلت که همون‌جا مرده و تقریباً تجزیه شده بود، اشاره کردم.

- حتی خودش هم نفهمیده چه‌طور مرده، طوری غرق رویاهای غیرواقعیش بوده که نخواسته بیاد بیرون و همون‌طور که تو ذهنش فكر می‌کرده خوشبخته، آرام آرام جون داده!...

تا نیمه ایستادن بلندم کرده بود که با گذشتن این افکار از ذهنم دوباره روی زمین سقوط کردم.

درگیرتر از اونی بودم که حتی بتونم یه نفس عمیق بکشم، حجم خیلی زیادی از اطلاعات باور نکردنی تو سرم جریان داشت، در حالی که نمی‌دونستم چی درسته و چی غلط...

تموم آذیرهای خطر توی سرم روشن شده بودن و من حتی نمی‌دونستم از کجا شروع کنم.

چه‌طور جاوید رو از این توهم می‌آوردم بیرون؟...

انگشت‌هایش رو چند بار جلوی صورتم تکون داد و در حالی که لب‌هایش تکون می‌خوردن، کف دستش و روی پیشونیم گذاشت.

- تب مب هم که نداری، پس چرا داری می‌لرزی؟

با یادآوری وضعیت خراب جاوید سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و فکر کنم رو از اون اسکلت لعنتی منحرف کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که نهایت تلاشم رو برای نلرزیدنش می‌کردم، گفتم: باید از این‌جا بریم.

سری تکون داد و بلافاصله زیربغلم رو گرفت.

با کمکش بلند شدم اما قبل از این‌که دوباره همون مسیر انحرافی رو بره، سد راهش شدم.



- از اون وره.

به مسیر انگشتم که پشت سرمون و جایی که ازش می‌اومدم رو علامت گرفته بود، نگاه کرد و نچ نچی زیرلب گفت.

- جاده از این وره، نکنه تو جنگل کلبه‌ای چیزی داری؟ بیا اول بریم ویلای من.

با چند تا تک سرفه گلوم رو صاف کردم و با نهایت جدیت و صداقتی که تو خودم سراغ داشتم، تو چشم‌هاش براق شدم.

- اون جایی که می‌خوای بری هیچی نیست جز یه مسیر بی‌نهایت به پوچی.

در آنی صورتش مچاله شد و اخمو گفت: چی میگی؟ روانیم کردی با این دری وریات!

- دری وری نیست، این یه توهمه.

لبخند کمرنگی زد و بلافاصله هیجان زده گفت: درسته ولی نه برای من، این تویی که توهم زدی.

بدون این‌که ذره‌ای به حرفش فکر کنم، سریع گفتم: نه، تو نمی‌فهمی...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با حالتی آروم و پرطمأنینه، نگاه آرومش رو به چشم‌های پریشونم دوخت.

- من می‌فهمم که تو الان به هر دلیلی حالت خوش نیست و نیاز به کمک داری، هر چیزی که می‌بینی ممکنه فقط توهم باشن، همه افکارت و...

کمی فکر کرد و بعد قفسه سینه‌ام اشاره کرد.

- و این جاویدی که دنبالش می‌گردی، اون من نیستم، شاید اصلاً همچین کسی وجود نداره و فقط هم یه راه واسه فهمیدنش هست.

دستش و دور بازوم انداخت و به اون طرف اشاره کرد.

- بیا بریم، وقتی حالت خوب شد درباره‌اش حرف می‌زنم.

من می‌دونستم توهم نزدم و جاوید و همه چیزهایی که فهمیدم واقعین اما نمی‌دونم چرا دلم خواست دنبالش برم...

شاید توهم بود ولی هر چی که بود انگار حس خیلی خوبی داشت چون جاویدی که الان جلوم بود با اون نسخه‌ی درب و داغون و عصبی و بدبین قبلی که به هیچ غریبه‌ای کمک نمی‌کرد خیلی فرق داشت.

متفاوت بود، یه جوری که انگار به تکامل رسیده بود و علی‌رغم ظاهر داغوونش از درون می‌درخشید.

خودم هم نفهمیدم چی شد که دنبالش رفتم.

شاید روح اون اسکلت هم همین‌جا توی رویای خودش به یه آرامش همیشگی رسیده بود.

آخ که چه قدر دلم برای یه خواب ابدی تنگ شده بود؛ اونم توی یه رویای قشنگ که هیچ‌وقت هم ازش بیدار نشی.

داشت کم کم لبخند روی لبم می‌ومد که ناگهان احساس کردم زمزمه‌ی خفه‌ای از پشت سرم شنیدم.

اولش بی تفاوت شدم و سعی کردم یه رویا برای خودم پیدا کنم اما دوباره که تکرار شد، بعد از مدت‌ها مهرانا رو به یاد آوردم که منتظرم بود.

زیاد هم از آخریش دیدارمون اون طرف ناهنجاری نگذشته بود اما به طرز عجیبی احساس می‌کردم خیلی وقته ازش دورم...

شاید به خاطر گذر زمان متفاوت این‌جا بود.

یه لحظه احساس کردم سرم رفته زیر کوهی از آب یخ، طوری که لرزش عمیقی از تنم گذشت و ایستادم.

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و این‌بار من بودم که جاوید رو به سمت خودم رو به عقب کشیدم.

- باید برگردیم، اون‌جا کسایین که منتظرمونن.

با تعجب مردمکش رو باریک کرد، زیرلب گفت: چی؟

با شتاب آستین لباسش رو گرفتم و تند تند گفتم: وقت نداریم ممکنه طبق زمان این‌جا خیلی ازشون دور شده باشیم، فقط بهم اعتماد کن.

توی حال و هوای برگشتن به حقیقت و فکر کردن به جای دریچه‌ای که ازش اومدم تو بودم که ناگهان مچ دستش از توی دستم رها شد.

به عقب چرخیدم و به پشت سرم اشاره کرد.

- زود باش.

- چی میگی برای خودت؟ می‌خوای کجا ببریم؟

- پیش لاوین و مهرانا.
- برای بار هزارم پوفی کشید و چشم غره ای نثارم کرد.
- ولی من حتی نمی‌دونم این دو تا کین، مثل خودت دیوونن؟
- بی‌اراده لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
- آره و مثل من دلشون برات تنگ شده و می‌خوان برگردی پیشمون.
- اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست اما نه از روی عصبانیت بلکه از سر کلافگی و پریشونی.
- ببین من واقعاً ازت خوشم میاد، فازت و دوس دارم. حس می‌کنم آدم جالبی هستی ولی این‌طوری جواب نمیده.
- هر جا می‌خوای بری برو ولی من این‌جا می‌مونم.
- آخه این‌جا چیزی واسه‌ات نیست، اگرم باشه همش دروغه ولی اون‌جا یه خونواده داری.
- حتی خودم هم برای یه لحظه تعجب کردم چه برسه به اون اما بلافاصله معنی حرفم رو درک کردم.
- خونواده باید یه همچین چیزی می‌بود دیگه، وگرنه این همه احساس تعلق خاطر برای چی بود؟ این همه تلاش برای از دست ندادن همدیگه و مهم تر از همه فداکاری... مثل کاری که دایمون برامون کرد.



با نهایت درموندگی و وحشتی که برای از دست دادنش داشتم به عمق چشم‌هایم خیره شدم.

- فقط باید بهم اعتماد کنی؛ می‌دونم نمی‌شناسیم اما یه چیزی ته قلبت از من داری که نمی‌ذاره علی‌رغم این رفتارهای عجیب غریب ولم کنی.

لبخند کجی نثارش کردم و با هیجانی آمیخته به ناامیدی گفتم: زود باش دیگه به جاذبه بینمون فکر کن.

قبلاً هم هزار بار زدم تو لب و لوچه‌ات و بلا ملا سرت آوردم؛ انقدر که با من تو اون خونه کلنگی زندگی کردی با ننه بابات سر نکردی، چه شب‌ها که با هم سر از بازداشتگاه درآوردیم.

یادته پارسال با جعفر بردیمت کویرگردی نزدیک بود یه عقرب بزنه بهت سگ پر شی؟

عمرأ اگه بتونی خاطرات از من و فراموش کنی...

اصلاً چرا من جزئی از این خوشبختی رویاییش نبودم؟!

با این فکر سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به زمین دوختم.

همه چیز این‌جا برام مثل کابوس بود.

جاوید هیچ واکنشی نشون نداد جز این‌که نفس عمیقی کشید و مشتش رو باز و بسته کرد.

بهش حق می‌دادم.



خودم هم اگه يهو يه آدم عجيب سررام سبز می‌شد و می‌گفت زندگیت دروغه به عقلش شک می‌کردم.

نمی‌تونستم ولش کنم، هيچ راهيم نبود که چیزی رو بهش اثبات کنم.

- چی کار کنم دست از سرم برداری؟

زیرچشمی بهش نگاه کردم و با تردید گفتم: یعنی حرفم رو باور می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: نه، فقط می‌خوام بدونم تا کجا پیش میری.

همینش خوب بود، برای همین سری تگون دادم و با عجله به اون طرف اشاره کردم.

- دریچه باید همین اطراف باشه.

- دریچه چه کوفتیه؟ نکنه از زیر زمین می‌ای؟

جوابش رو ندادم و مشغول برانداز کردن اطراف شدم.

بلاخره از زیر زمین که درنیومده بودم، باید یه جایی می‌بود، شاید هم من نمی‌دیدمش.

چشمم که به اون اسکلت افتاد یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

علی‌رغم ترس و وحشتی که هر ثانیه بیشتر از قبل بهم تزریق می‌شد، با احتیاط به سمتش رفتم.





توی چند قدمیش وایسادم و نفس حبس شده‌ام رو با درد بیرون دادم. به نظر می‌رسید خیلی وقته این‌جا رها شده چون چیز زیادی از گوشت‌ها و اعضای بدنش نمونده بود.

می‌تونستم حس کنم که همین الانشم در حال تجزیه‌ست.

دستم رو مشت کردم و درحالی که نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، به سمتش خم شدم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و توی یه حرکت سریع پلاک و گردنبندش رو درآوردم.

بعد هم با آخرین سرعت دوییدم و ازش فاصله گرفتم.

جاوید با تأسف گفت: چه مرگته؟ چیزی از اون درخته کندی؟

پلاک رو با انزجار توی جیب شلوارش گذاشتم و دست‌هام رو تند تند به هم زدم.

- هیچی، چیزی نیست.

با اخم به شلوارش دست زد ولی هیچی حس نکرد و فقط کمی خاک روش رو تkund.

- اگه یه بار دیگه سعی کنی بهم تجاوز کنی می‌زنم دهن‌تو...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه؛ انگشتم رو توی هوا چرخوندم و طوری به سمتش چرخیدم که گرخید.

- تو باید پیداش کنی.

پوفی کشید و با بی میلی گفت: حالا اینی که دنبالش می گردی چی هست؟ ببینم مگه خودت کوری؟

- نه ولی چون این جا رو رویای تو شکل داده، باید خودتم پیداش کنی. اصلاً تا تو نخواستی معلوم نمی شه.

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای که بهم انداخت از مجموع کل تأسف هایی که تا حالا ملت برام خورده بودن هم بیشتر بود. انگار یه دیوونه جلوش وایساده بود.

لب هاش و روی هم فشار داد و با بی قیدی گفت: باشه، هوی دریچه کجایی؟ بیا بیرون من این احمق و بدم دستت، راحت شم! اخمی کردم و با جدیت به سمتش رفتم. - این جوری که نمیشه، از ته قلبت نیست.

چشم غره ای به سرتاپام رفت و عصبی گفت: خب که چی؟ نکنه باید بشینم زار بزنم و التماسش کنم تا خودش و نشون بده؟ نکنه دوس دختری چیزیه؟... نفسم رو حرصی بیرون دادم و به اون ور نگاه کردم.

یه جورایی حسشون می کردم؛ مهرانا و تموم چیزهایی که ماورای این جا بهمون خیره شده بودن رو توی ذهنم به یاد داشتم می کردم.



مهم نبود اگه نمی‌دیدمشون چون مطمئن بودم اون‌ها ما رو می‌بینن.

دستم رو توی هوا بلند کردم و به آرومی جلوی صورتم نگه داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

بعد از چند ثانیه باز کردم و با طمأنینه به سمتش چرخیدم.

- سعی کن بهش باور داشته باشی.

یه لحظه گوشه لبش کج شد اما بعد جمعش کرد و با لحنی مسخره گفت: آخه به چی؟ به این‌که من یه نفر دیگه‌ام و قراره با یه دریچه جادویی پرت شم توی یه دنیای دیگه؟

- به لاوین فکر کن.

- ولی من حتی نمی‌شناسمش.

پلک‌هام رو با اطمینان خاطر روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: می‌شناسیش فقط چشم‌هات رو ببند و بهش فکر کن.

کلافه دست‌هاش رو توی سینه‌اش قفل کرد و با نارضایتی چشم‌هاش رو بست.

نمی‌دونستم چی تو ذهنش می‌گذره و این‌که این کار واقعاً جواب میده یا نه ولی حالتش ناامیدی رد فریاد می‌زد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به جلو دراز کردم اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

اصلاً شاید اشتباه اومده بودم...

توی این فکرها بودم که ناگهان چشم‌هاش رو باز کرد و قدمی به عقب برداشت.  
با تعجب بهش نگاه کردم که عین جن زده‌ها به اطراف نگاه می‌کرد و عرق از پیشونیش می‌ریخت.

آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط دستم و روی شونه‌اش گذاشتم.  
- خوبی؟ چیزی یادت اومد؟

توجهی با سوالم نکرد و با بهت گفت: این‌جا چرا این‌جوری شده؟...  
نیشخندی زدم و با ذوق کف دست‌هام رو به هم ساییدم.

- برای شروع خوبه، زود باش روی دریچه تمرکز کن.

چرخ‌های دور خودش زد و طوری که انگار اصلاً صدام رو نشنیده بود، چند بار تند تند پلک زد و گوشه چشم‌هاش رو مالید.

بعد با موشکافی ریزشون کرد و دستش رو به جلو دراز کرد.

با احساس این‌که امواج نامرعی‌ای اطراف انگشت‌هاش رو احاطه کردن و دارن می‌کشنش جلو، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

با وحشت سعی کرد خودش رو به عقب بکشه و رو بهم فریاد زد: این چه کوفتیه؟!

- انرژی‌ش رو حس می‌کنی؟

- داره قورتم می‌ده مرتیکه...



بی‌اختیار خندیدم و در حالی که اشک‌های شوق توی جفت چشم‌هام جمع شده بودن، گفتم: چیزی نیست، موفق شدی، فقط مقاومت نکن تا جذبت کنه.

با همون وحشت انکارنشدنی چنگی به بازوم زد و همراه خودش به جلو کشیدم.

- تو هم میای؟

سری تکون دادم و دستش رو گرفتم.

- اصل کاری خودمم، مهرانا منتظرمه.

بعد هم نفس عمیقی کشیدم و با هیجان جلوتر رفتم تا جایی که تونستم انعکاس انرژیش و روی بدنم احساس کنم.

مهم نبود اگه بکوبتم به یه درخت یا حتی قطع نخاعم کنه، فقط می‌خواستم برگردم.

- نیوان؟

با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید، لرزی از تنم رد شد و سرجام میخکوب شدم.

دستم دور بازوی جاوید بی‌حس شد و بی‌اختیار ره‌اش کردم.

دیگه هیچی احساس نمی‌کردم جز نیرویی که از جهت مخالف، تموم سلول‌هام رو به سمت خودش می‌کشید.

در حالی که اون آوای آشنا توی سرم پیچیده بود و هر لحظه تکرار می‌شد، حتی صدای نفس‌ها و تپش‌های قلبم رو هم نمی‌شنیدم.

به عقب برگشتم و توی یه لحظه تموم زندگیم از جلوی چشم‌هام گذشت.  
بعدش همه چیزهای اطرافم کم‌رنگ شدن و نگاه سرگردونم توی چشم‌های  
خوش‌رنگش گره خورد.

دستش رو به سمتم دراز کرد...

گره تنگ ابرو هام با دیدن لبخند دلنشینش محو شد و بی‌اختیار قدم‌های سستم رو  
به سمتش برداشتم.

- پروا!...

\*\*\*

«مهرانا»

دستم رو که امیدوارانه به سمتش دراز کرده بودم، مشت کردم و با نگرانی روی  
قلبم گذاشتم.

فاصله زیادی نداشتیم و همین همه چیز رو به طرز عجیبی نفس‌گیر کرده بود.

یه لحظه نگاهش رو طوری بهم دوخت که انگار واقعاً می‌دیدم، لحظه‌ای بعد چشم  
ازم گرفت و محو یه نقطه نامعلوم شد.

خواستم جلوتر برم تا شاید بهش برسم اما اون انرژی وحشتناک برای هزارمین بار  
طوری به عقب پرتم کرد که دورتر از همیشه روی زمین افتادم.

دیگه نمی‌تونستم از جام بلند شم، حتی نای ناله کردن هم نداشتم.



اون دنیای لعنتی هر چی که بود با تموم وجود ازم نفرت داشت، بیزاری از ذره ذره اش می بارید که هر بار می خواستم بهش نزدیک شم این طوری پسم میزد. پوفی کشیدم و استرس به نیوان نگاه کردم که دست جاوید رو رها کرد و دیوونه وار به عقب چرخید.

هر آن ممکن بود قلبم از شدت ترس و هیجان از دهنم بزنه بیرون. کاش می شد جیغ بزنم اما می دونستم صدام رو نمی شنوه.

تکون خوردن لب های جاوید رو می دیدم ولی هیچی از حرف هایی که می گفت سر درنمی اوردم.

همین که یه قدم دیگه برداشت ناگهان صدای یه انفجار بزرگ رو شنیدم، بی اختیار جیغ زدم و دست هام و روی گوش هام گذاشتم.

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و توی خودم جمع شدم؛ حتی جرعت نداشتم از جام تکون بخورم چه برسه به این که نگاه کنم ببینم چه اتفاقی افتاده.

منتظر اتفاقات بد و آشوب های بیشتری بودم، حتی اگه سر و کله یه دایناسور پیدا می شد یا از آسمون آتیش می بارید هم تعجب نمی کردم.

بعد از چند ثانیه با احتیاط سرم و از روی زانو هام برداشتم و به جلو نگاه کردم.

با دیدن جاوید که روی زمین افتاده بود، نفس حبس شده ام رو با آسودگی بیرون دادم و به آرومی بلند شدم.

اولش سرم گيج رفت اما بعد از چند قدم ديگه كه برداشتم كم كم تعادلم رو به دست آوردم.

سر چرخوندم و نگاه جستجووارم رو به دنبال نيوان روي همه جا چرخوندم اما هيچي نديدم.

ترسيده دستهام رو مشتم كردم و به سمت جاويد دوپيدم.

هيچ خبري از اون انرژی بازدارنده نبود، انگار دريچه هم همراهش محو شده بود.

دستم و روي بازوش فشار دادم و توي يه حركت سريع به سمت خودم برگردوندمش.

بي توجه به رنگ پريدگي و حال زاري كه ازش مي باريد، دو طرف يقه اش رو گرفتم و محكم تكونش دادم.

- جاويد؟ پاشو؟...

هم زمان كه منتظر به لب هاي كبودش چشم دوخته بودم، نگاه سريع ديگه اي هم به اطراف انداختم.

شايد نيروي ناهنجاري پرتش كرده بود يه طرف ديگه جنگل...

ترس نبود نيوان داشت از درون مي خوردم، حوصله به هوش نيومدن جاويد رو ديگه نداشتم.

فاصله خيلي كمی با سكه كردن داشتم كه ناگهان چشم هاي جاويد تا آخرين حد باز شدن و چند تا سرفه گوش خراش كرد.





یقه‌اش رو ول کردم و با زحمت سرپاش کردم.

هنوز جفتمون توی شوک بودیم که یه جیغ بلند زدم و وحشت‌زده گفتم: پ نیوان کو؟

با گیجی سرش رو به اطراف چرخوند و تو چشم‌هام براق شد.

حرصی به جایی که قبلاً توش بودن و انگار یه دنیای دیگه بود، اشاره کردم و گفتم: همین چن دقیقه پیش با هم بودین.

بی‌توجه بهم که داشتم از درون آتیش می‌گرفتم پلکی زد و آب دهنش رو قورت داد.

پوفی کشیدم و دستم رو دراز کردم.

هنوز نفهمیده بود چی به چیه که همون دست رو مشت کردم و محکم کوبیدم تو دهنش.

- بعداً توی اختلال پس از حادثات سر کن کثافت، بگو بینم نیوان کو؟

با بهت دستش و روی دهنش گذاشت و صداها‌ی نامفهومی درآورد.

فقط اون آخرا که کمی دستش رو پایین آورد زمزمه وحشی ایکبیریش رو شنیدم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و غضبناک بهش خیره شدم.

- همین چند دقیقه پیش با نیوان بودی...

با این حرفم تند تند سرش رو تگون داد و دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

واقعاً مونده بودم چه مرگشه، آدمم انقدر سوسول که تا تقی به توقی می خوره زرتی غش می کنه؟!

لبهام و روی هم فشار دادم و بین دندون های کلید شدهام غریدم: الان داری به چی فکر می کنی؟ مگه سوالم چه قدر سخته؟!

نفس عمیقی کشید و در حالی که تند تند پلک می زد، آهسته گفت: تازه از کمای مغزی دراومدم لعنتی، بذار ذهنم رو جمع و جور کنم.

گیج به سمتش خم شدم و کلافه گفتم: چی میگی؟ کما چیه؟ چه مرگته؟ خودم دیدم صحیح و سالم کنار نیوان اون طرف دریچه بودین...

بگو ببینم کجاست؟

با شنیدن این حرفم یه جوری تکون خورد انگار جریان برق از تنش رد شده بود.

تندی چشم باز کرد و با تیزی گفت: پس نیومد؟!

نگاه کوتاه و ناامیدی به اطراف انداختم و لب زدم.

- نه، مگه کوری؟ فقط خودت اومدی بیرون.

بعد از این حرف بلند شدم و به سمت جایی که قبلاً نقطه تمرکز انرژی و احتمالاً ورودی بود، رفتم.

دستم و توی هوا تکون دادم اما هیچی احساس نکردم، انگار همین دنیا بود و تموم...

هیچ اثری از نیوان نبود.



- خودت رو خسته نکن ورودی این جا نیست.
- با تعجب به سمتش چرخیدم و عصبی گفتم: مطمئنم همین جا بود، خودت چند دقیقه پیش ازش دراومدی.
- می‌دونم ولی اون دريچه ديگه نابود شده.
- برای لحظه‌ای بدنم سنگینی کرد و تعادلم رو از دست دادم اما خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و متعجب به چشم‌های نافذ و جدیش خیره شدم.
- منظورت چیه؟ چی میگی؟
- با خستگی دستش و روی شقیقه‌اش فشار داد و با صدایی بی‌حال و در عین حال مطمئن گفت: اون ورودی مال من بود و با بیرون رفتنم از بین رفت، مال نیوان یه چیز دیگه توی یه جای دیگه‌ست.
- در عین این‌که هیچی از حرف‌های عجیب و نامفهومش نفهمیدم، آهسته لب زدم: کجاست؟
- شونه‌ای بالا انداخت و نگاه کوتاهی به سرتاپام انداخت.
- نمی‌دونم، هیچی حس نمی‌کنی؟ یه نیرو یا چیزی که بخواد به سمت خودش بکشونت... هر چی؟!
- با بی‌حالی چرخ‌های دور خودم زدم و روی زمین افتادم.
- هیچی جز این‌که دارم دیوونه میشم.

اون انگار بدتر از من بود چون با حالی زار توی خودش جمع شد و دستش و روی صورت داغوون و رنگ پریده‌اش کشید.

- مغزم انقدر سنگین شده که نمی‌تونم نفس بکشم...

چند ثانیه مکث کرد و بعد از چند تا دم و بازدهم عمیق، زیرلب گفت: باید یه چیزی باشه که نجاتش بده، وگرنه اون جا می‌میره.

داشتم از شدت خستگی سقوط می‌کردم که ناگهان چنان سیخ سرجام نشستم که صدای مهره‌های گردنم دراومد.

- چی گفتی؟

- اون جا خطرناکه، اگه یه نفر نجاتش نده تو افکار خودش می‌میره.

حوصله تجزیه و تحلیل حرف‌هاش رو نداشتم اما همون کلمه خطر باعث شد باقی‌مونده انرژی‌م رو جمع کنم و سعی کنم بلند شم.

- پس باید بریم پیداش کنیم.

- فایده نداره.

- منظورت چیه؟

- اگه به سمت خودش نمی‌گشت یعنی حتی اگه به فرض محال یه جایی پیداش کنی هم نمی‌تونی وارد ذهنش شی.

سرجام نیم خیز شده بودم که با شنیدن حرف‌های ضد و نقیضش دوباره روی زمین افتادم و بی‌هوا جیغ زدم.



- یعنی چی؟ چی میگی؟

- درکش سخته ولی تا خودش نخواد نمی‌تونی پیداش کنی یا وارد دریچه روپاش بشی.

داشتم دیوونه می‌شدم که به سمتم خم شد و با لحنی جدی تر و آمرانه‌تر ادامه داد: خود من رو در نظر بگیر.

تو برخلاف نیوان نمی‌تونستی از اون دریچه رد بشی چون اون کسی نبود که منتظرش بودم.

یعنی من توی ناخودآگاهم در حالی که قسمتی ازم گم شده بود، برای خودم یه کلید خروج و راه نجات گذاشتم و اون نیوان بود برای همین تونست برم گردونه و کاری کنه از اون توهم دربیام.

با گیجی و ناباوری سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیرلب گفتم: نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی... اصلاً تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و زیرلب گفت: من تموم مدتی که نیوان سعی داشت اون شخصیت گم شده و رویاییم رو بیدار کنه همون‌جا توی یه قسمت از مغزم حبس شده بودم و می‌دونستم دارم از بی‌آبی و بی‌غذایی و خستگی می‌میرم.

می‌دونستم همه چیز توهمه و هیچ‌وقت توی اون مسیر به مقصد نمی‌رسم فقط قدرتش رو نداشتم که کنترل بدنم رو به دست بگیرم.



اون جا يه جورایی مغزم باز شد و تونستم چیزهایی رو ببینم و درک کنم که تا قبل از اون نمی‌فهمیدم.

برای همین الان می‌دونم کلید هوشیاری نیوان من و تو نیستیم.

در عین این‌که هیچی نمی‌فهمیدم اما حس می‌کردم کم کم دارم می‌فهمم تا این‌که ناگهان حرفش رو قطع کرد.

سری براش تکون دادم و گیج گفتم: خب؟ یعنی چی؟ من هیچ نتیجه‌ای نگرفتم... زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد و با ناله ضعیفی به سمت زمین خم شد.

- دارم می‌میرم مهرانا...

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و بی‌توجه لب زدم: ها؟

زیرچشمی بهم نگاه کرد و آهسته گفت: همه جام درد می‌کنه، بدنم ضعیف شده، گرسنه...

مدت زیادی اون تو گم بودم...

پس یعنی الان نیوان هم داشت کم کم توی اون توهم می‌مرد؟!

خواستم حرفی بزنم که با نگاه کوتاهی به حال و روزش حرفم رو نزده قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم.

داشت جونم درمیومد که بیشتر از بلایی که سر نیوان اومده بود بدونم تا بتونم نجاتش بدم اما حال جاوید طوری نبود که توضیحات بیشتری بهم بده.

دیدن وضعیت داغوون باعث شد ناگهانی به خودم پیام و برای چند لحظه نگرانی نیوان رو بفرستم بع یه گوشه دیگه از مغزم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش خم شدم.

- همین جا بمون تا برم برات یه چیزی بیارم که کمی جون بگیری.

با بی حالی سری تگون داد و چشمهاش رو بست.

چرخه دور خودم زدم و به سمت یکی از درختها رفتم.

همه چیز انقدر سرد و گیج کننده بود که کم کم داشتم شک می کردم نکنه خودم رفتم توی یه توهم کابوس مانند و نمی تونم ازش درآم.

درختها انقدر بلند بودن که عمراً نمی تونستم میوه ای چیزی ازشون بکنم، به ناچار سرم رو پایین انداختم و سعی کردم چیز قابل خوردنی از توی بوته ها و گلها پیدا کنم.

اون چند دقیقه توی فکر سمی بودن یا نبودن و کثیفی و تمیزی احتمالی هر چیزی که می دیدم طوری مثل برق و باد گذشت که چشم باز کردم دوباره خودم رو بالای سر جاوید دیدم.

خوراکی های عجیب غریب و ناشناخته ای که جمع کرده بودم رو روی زمین ریختم و خودم هم کنارشون نشستم.

جاوید انقدر ضعیف شده بود که حتی نمی تونست از جاش بلند شه، خودم رو به سمتش کشیدم و سرش و روی پاهام گذاشتم.

در سکوتی سنگین که توی سرم حکم بوق بوق داشت، پوسته میوه‌ها رو کندم و مغزهاشون رو یکی یکی توی دهنش گذاشتم.

با این‌که خیلی سخت بود ولی سعی کردم خودم رو آرام کنم...

از این همه بدبختی جون سالم به در نبردیم که این‌طوری از دستش بدم.

تیکه آخر رو که توی دهنش گذاشتم، چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه تارش رو به آسمون دوخت.

- اون‌جا خیلی عجیب بود مهری... بعد از مدت‌ها احساس آرامش می‌کردم و برای اولین بار توی عمرم خوشبخت بودم.

به نرمی انگشت‌هام رو بین موهای لغزندم و در حالی که نوازشش می‌کردم، آهسته گفتم: پس چرا می‌خواستی برگردی؟

در حالی که قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید و بین چرک و خون مردگی‌های گونش گم شد، زیرلب گفت: چون می‌دونستم واقعی نیست.

درد روحیش انقدری برام واضح بود که زبونم یاری نکرد چیزی از نیوان بگم اما خودش بعد از یه مکث کوتاه گفت: باید به راهمون ادامه بدیم اگه قسمت باشه باز هم می‌بینیمش.

- یعنی چی؟ یعنی هیچ کاری برای نجاتش از دستمون برنمیاد؟ نمی‌تونم ولش کنم و به دست سرنوشت بدمش.





- انتخابش با تو نیست؛ فکر کنم می‌دونم توی چی گیر افتاده اما کلیدش توی دست کسیه که مرده...

هم‌زمان که بغض سنگینی به گلوم چنگ زد، چشم‌هاش و ریز کرد و با تردید گفت: پروا... این توهمیه که اون به سمتش رفت!

\*\*\*

« دایمون »

سنگینی همه دنیا، فریاد تک تک سلول‌هام، درد منفجر شدن تموم مویرگ‌هام، ناپدید شدن آخرین بازمانده‌های امیدم و هجوم انبوه وحشت‌های مختلف به همراه مرگ آرزو هام و خراش‌های پی در پی و کُند زمان روی شیارهای مغزم...

احتمالاً این‌ها آخرین چیزهایی بودن که قرار بود از زندگی احساس کنم!...

توی این لحظات آخر منتظر یه فیلم کسل کننده و بی‌روح بودم که مثل برق از جلو چشم‌هام بگذره و آخرین سکانس زندگی مزخرفم رو هم رقم بزنه.

بعدش چیز تموم شه و از این درد نفس‌گیر رها بشم...

یعنی مرگ برای همه انقدر کند و دردناک بود؟

انتظار برای سر رسیدنش از همه چیز بدتر بود، خیلی بدتر از تموم دردهای روحی و جسمی‌ای که داشتن تیکه تیکه جونم رو می‌گرفتن.

منتظر وایساده بود که چی بشه؟ مگه دردی وحشتناک‌تر از له شدن زیر کوهی از مرگ و ویرانی وجود داشت؟...



انقدر زخمی و خسته و شکسته بودم که دیگه هیچی حس نمی‌کردم.

انگار بعد از چند ساعت درد رو شکست داده بودم؛ یا شاید هم همه مویرگ‌های عصبیم مرده بودن که دیگه هیچ جاییم رو احساس نمی‌کردم...

می‌دونستم مچ دستم زیر تیکه سنگ‌ها له شده، برای همین نه جرعت و نه انگیزهٔ تگون دادنش رو نداشتم.

حتی نمی‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم تا آخرین صحنهٔ عمرم رو ببینم؛ فقط باید توی سکوت منتظر می‌موندم تا آخرین نفس‌های سنگینم هم زیر آوار قطع بشن و برای همیشه از این‌جا برم.

خیسی خونم رو احساس می‌کردم در حالی که گلوم داشت از تشنگی پاره می‌شد.

با هر دم و بازدم و تگون خوردن قفسهٔ سینه‌ام، فشار هجوم انبوهی از چیزهای مختلف و روی شکم و بالا تنه‌ام احساس می‌کردم.

صداهاى بلندی توی سرم بودن ولی انقدر گنگ و نامفهوم منعکس می‌شدن که هیچی ازشون نمی‌فهمیدم.

پلک‌هام هر لحظه سنگین‌تر می‌شدن، این‌بار دیگه واقعاً مرگ رو نزدیک می‌دیدم و هر لحظه منتظر بودم این آخرین باشه...

با احساس لمس چیزی روی صورتم و حرکت نرم دستی بین موهام تگون سختی خوردم و بعد از مدت‌ها صدای ضربان خفهٔ قلبم رو شنیدم.

چشم‌های دردناکم رو بی‌اختیار باز کردم و بی‌اختیار چند بار پلک زدم.

انگار چند تا کیسه شن و ماسه روی صورتم ریخته بودن چون نگاه تار و سوزناکم لحظه‌ای هم نمی‌تونست روی چیزی متمرکز بشه.

- دایمون؟ صدام رو می‌شنوی؟...

با پیچیدن نجوای گرم و آشنایش توی گوشم، دست از کلنجر رفتن با چشم‌های نیمه کورم برداشتم و برای لحظه‌ای آرام گرفتم.

برای دیدن چهره‌اش نیازی بهشون نداشتم چون هر لحظه تصویر چشم‌های قشنگش جلو روم بود.

حتی اگه هزار سالم می‌گذشت از خاطرم بیرون نمی‌رفت.

همیشه مثل همون روز اول یه یاد داشتمش...

با همون آرامش و شیرینی همیشگیش...

- نترس من پیشتم، میارمت بیرون!

بعد هم انگشت‌های دردناک و شکسته‌ام رو به آرومی نوازش کرد و چند تا چیز دیگه گفت که دیگه هیچی ازشون نفهمیدم...

نمی‌دونستم دارم می‌میرم یا فقط از شدت خستگی قراره تا ابد بخوابم، فقط دیگه هیچی از خودم و اطرافم احساس نمی‌کردم...

فقط پروا رو به یاد داشتم و تو همون رویا داشتم غرق می‌شدم؛ همین...

\*\*\*



با احساس برخورد نور گرمی روی صورتم، تگون نامحسوسی خوردم و آهسته چشم‌هام رو باز کردم.

جهت نور رو در عین تاری دیدم، تا بیرون غار دنبال دنبال کردم.

هنوز فرصت نکرده بودم چیزی رو تحلیل کنم که تیر کشیدن قفسهٔ سینه و درد بدنم باعث شد نفس توی سینه‌ام حبس بشه.

نالۀ ریزی کردم و تکونی به گردنم دادم تا نگاهی به بدنم بندازم.

وسایل چوبی و چیزهای عجیبی اطرافم بودن که باعث شدن فکرم بدای لحظه‌ای از درد منحرف شه و غرق تعجب شم.

گیاه‌های لزج و حال به هم زنی روی پوست کبود و ملتهبم رو پوشونده بودن که تا حالا شبیهشون رو ندیده بودم.

احساس می‌کردم تموم بدنم فلج شده، سعی کردم انگشت‌هام رو تگون بدم.

هنوز با خودم درگیر بودم که صدای پروا توی گوشم پیچید: نکن بچه، همشون رو با حکمت گذاشتم.

با تعجب به سمتش چرخیدم که دم ورودی غار وایساده بود و نیمی از صورتش غرق نور شده بود.

- اینجا همه چیش بنجول و به درد نخور و کشنده‌ست جز داروهای گیاهیش، معجزه می‌کنن... فقط وایسا و ببین.



به گوش‌هام اعتماد نداشتم، چند بار تند تند پلک زدم و با بهت بهش خیره شدم که از جهت نور درآورد و تمام رخ توی غار نمایان شد.

توی یه دستش یه سبد چوبی بود و با اون یکی دستش شاخه بزرگی که روی شونه‌اش انداخته بود رو گرفته بود.

یه کلاه بزرگ از جنس همون سبد گیاهی روی سرش انداخته بود و لباس‌هاش با آخرین چیزهایی که ازش دیده بودم، خیلی فرق داشتن.

روی گونه‌های تپلش رو رد کمرنگی از آفتاب سوختگی پوشونده بود اما همچنان زیبا بود.

با همون رنگ نگاه آشنا و لبخند گرم و صمیمی.

یه جوری آروم و خونسرد وسایل به هم ریخته غار رو جلوی چشم‌های از حدقه درآورده‌ام جا به جا می‌کرد، انگار داره عادی ترین لحظه عمرش رو سپری می‌کنه.

حتی الانی که جلوم تکون می‌خورد و وسایل رو جا به جا می‌کرد هم نمی‌تونستم باورش کنم.

بعد از چند دقیقه کارهای عجیب و بی‌معنیش رو تموم کرد و با فاصله ازم نشست.

کلاش رو درآورد و در حالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زد، بریده بریده گفت: دارم می... میرم... وایسا حالم جا بیاد پانسمان‌هات رو عوض می‌کنم.



نمی‌دونی با چه بدبختی‌ای این شاخه لامصب رو آوردم، نزدیک بود سر گیس و گیس کشی با اون میمون‌های جهش یافته از رو درخت بیفتم قطع نخاع شم. بعد هم بی‌توجه به من که مثل همیشه حتی یه کلمه هم از حرف‌هاش نفهمیده بودم، شاخه رو برداشت و با افتخار جلو صورتم تکون داد.

- پای چلاق خودم هم با یکی از همینا خوب شد، فقط کافیه شیرشو بگیرم بریزم تو حلقت تا عین روز اول شی، هر چن همون وقتا هم زیاد تعریفی نبودى ولی... با یادآوری چیزی ناگهان سکوت کرد و موشکافانه چشم‌هاش رو ریز کرد، برای اولین بار بعد از اومدنش و پس از مدت‌ها نگاهش رو بهم دوخت.

- خوبی؟

خیلی وقت بود حسش نکرده بودم، فکر می‌کردم وضعم بهتر شده اما در کمال تعجب باز هم همون استرس و روان پریشی و دیوونگی بهم هجوم آورد و با ضایع ترین لحن ممکن، زیرلب گفتم: آره.

این دقیقاً اون چیزی نبود که می‌خواستم بعد از مدت‌ها بهش بگم.

خوشبختانه مثل همیشه ذهنش رو درگیر حرف مسخره و حالت هول زده‌ام نکرد و با لحنی معمولی گفت: خوبه، فک کردم مردی، نمی‌دونی تو این چند روز چند بار بهت تنفس مصنوعی دادم.

اولش گونه‌هام داغ شدن اما بعدش فهمیدم چرا تو عالم خواب و بیداری هی احساس می‌کردم یکی نشسته رو قفسه سینه‌ام و داره گلوم رو جر می‌ده.

- دقیق نمی‌دونم چه قدر شل و پل شدی، خودت چند دقیقه دیگه که جلبک‌هام خشک شدن تکونی به بدنت بده تا ببینیم کجاهات ناقص شدن؟ البته نگران نباش روبرات می‌کنم؛ انقدر مرخرف دایناسوری به خوردت میدم تا استخون‌هات جوش بخورن؛ عالمیه که از زیر اون همه بدبختی زنده درت آوردم...

هر کی دیگه بود یه سنگ می‌خورد وسط پیشونیش و الان در جوار عزرائیل بود. راستی تشنه‌ات نیست؟ گرسنه چی؟ می‌خوای ببرمت دسشویی؟ خجالت نکش منم جا مامانت...

سرم رو تند تند تکون دادم و چند بار دیگه محکم پلک زدم.

هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که سردرد بدی گرفته بودم.

انگار یادم رفته بود، حضورش واقعاً چه‌طوریه و چه بلایی سر نورون‌های عصبی آدم میاره.

بعد از چند تا نفس عمیق دوباره به سمتش چرخیدم و همون‌طور مومیایی پیچ بهش زل زدم.

- سلام خوبی؟

نیشش رو باز کرد و دستی به موهاش کشید.

- مرسی می‌گذرونم، خودت چه‌طوری؟ چه خبر؟ بچه‌ها خوبن؟

یه لحظه احساس کردم خدا لجش گرفته باهام به جا بهشت انداختم تو سیرک اما خیلی زود جمعش کردم و جدی‌تر رو بهش پرسیدم: خوبی؟

واقعاً هم قصدم ازین احوال پرسپای مسخره و فرمالیته نبود، چه طور می‌تونست  
انقدر آروم باشه؟

بی‌اختیار ابرو هام رو توی هم گرده زدم و آهسته گفتم: هیچ حرف خاصی نداری؟  
شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت: چی بگم؟ مگه حرفیم مونده؟ همیشه  
قدرت شنوندگیت رو ستایش می‌کردم ولی هر چیزی حدی داره...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و کلافه گفتم: هیچی؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟  
تعجب نکردی؟ نمی‌خوای بدونی چه بلایی سر بقیه اومده؟ چرا گم و گور شدی و  
در عین این‌که حالت خوب بود چرا نیومدی پیشمون؟!

یعنی اصلاً دلت برامون تنگ نشد؟ فکر نکردی چه قدر نگرانت شدم؟...  
- چرا هیچی نمیگی؟ خیلی درد داری؟

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و علی‌رغم تموم چیزهایی که می‌خواستم  
بهش بگم، فقط کوتاه زیر لب گفتم: چیزی نیست، بهترم.

- می‌خواستی چیزی بهم بگی؟

نگاه کوتاهی به چشم‌های بی‌خیالش انداختم و لبخند کمرنگی نثارش کردم.

- هیچی، فقط از دیدنت خوشحال شدم.

با نیم‌نگاهی به قیافه داغوونم به راحتی عمق خوشحالیم رو فهمید و دهنش رو  
کج کرد.

- منم همین‌طور.





توی سکوتی که بینمون برقرار شد و اون رو سرگرم کارهاش کرد، منم سعی کردم بلند شم و به دیوار تکیه بدم.

خوشبختانه کمرم رو احساس می‌کردم و قطع نخاع نشده بودم، همین تنها چیزی بود که ازم باقی مونده بود.

مثلاً نشیمن‌گاهم رو دیگه تو این دنیا نمی‌دیدم، پر کشیده و رفته بود آخرت بغل بقیه تیکه شکسته‌هام.

زانوی چپم به‌خاطر سنگی که زیرش گیر کرده بودم، متلاشی شده بود و از پایین هم تموم عضلاتم درد می‌کردن.

شونه‌امم به‌خاطر سقوط صدمه دیده بود و به زور گردنم رو تکیه می‌دادم، دیگه جرعت نداشتم جای دیگه‌ای رو چک کنم.

طبق معمول زبونم فلج شده بود و عین اسکل‌ها یه گوشه پهن شده بودم و اطراف رو برانداز می‌کردم.

توی یه غار نسبتاً کوچیک بودیم که به‌خاطر شکاف‌های زیادش و نفوذ نور عین بیرون روشن بود.

وسایل عجیبی که انگار خود پروا توش چیده بود، نشون می‌داد که احتمالاً مدتی به داره توش زندگی می‌کنه.

شاید از دستم عصبانی بود و فکر می‌کرد دنبالش نگشتم؛ نکنه ازم بدش میومد که دیگه پرچونگی نمی‌کرد و باهام حرف نمی‌زد؟!



انگار قبلنا بیشتر دوام داشت.

من که از همون اول لنگ حرف زدن بودم حالا دیگه عملاً لال شده بودم؛ کاش یه بحثی پیش میومد.

معمولاً حرف زدن باهاش راحت‌تر از بقیه بود چون خودش از عالم و آدم حرف می‌زد و حتی از کوچیک‌ترین چیزی یه بحث هزارساله پیش می‌آورد اما الان طوری بود که انگار اصلاً نمی‌شناختمش.

زمان زیادی گذشته بود اما نه انقدر که این طوری عوض بشه...

اصلاً چه‌طور ممکنه تنهایی این بیرون دووم آورده باشه؟ اونم بدون نقشه و اطلاعات درست و حسابی...

نگاه کوتاهی به بیرون انداختم و تا جایی که در دیدرسم بود جنگل روبروی غار رو برانداز کردم اما هیچی نبود.

تقلام رو که دید، خودش گفت: نترس، این‌جا امنه، مشکلی پیش نمیاد.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم: مگه نقشه مناطق امن رو داری؟

توی همون حالت که نشسته بود و فقط نیم‌رخش رو می‌دیدم یه چیزی شبیه لبخند کنج لبش نشست.

- نیازی نیست، یکی هست که همیشه مراقبمه.

بعد هم سرش و بلند کرد و نگاه کوتاه و در عین حال عمیقی به ورودی غار انداخت.

- حتی اگر نبینیش باز هم همین جاست و از دور نگاهمون می‌کنه...

گیج مسیر نگاهش رو دنبال کردم و با تعجب پرسیدم: منظورت یه آدمه؟ کس دیگه‌ای هم این‌جا زندگی می‌کنه؟

بی‌تفاوت به سوالم، گیاه‌هایی که کوبیده بود رو آورد و کنارم روی زمین نشست.

بعد هم در سکوت و با آرامش چند تیکه‌اش و روی پیشونیم گذاشت.

- مهرانا خوبه؟

یه جوری عادی این و گفت که چشم‌هام گرد شد اما به روم نیاوردم و آهسته جواب دادم: آخرین باری که دیدمش زنده بود، امیدوارم تونسته باشن خودشون و ازون جهنم نجات بدن.

هر چند که مرگ هممون نزدیکه، فکر نکنم با این وضع دووم بیارم...

با همون نگاه تیز و خیره به زخمم، لب‌هاش رو باز کرد و با طمأنینه گفت: نه، قرار نیست بمیریم.

وقتی تا این‌جا دووم آوردیم یعنی مسیرمون بیهوده نبوده.

زخمم رو رها کرد و بدون این‌که منتظر جوابم بمونه، ادامه داد: تو اون انقراض رو با چشم‌های خودت دیدی...

دیدي که چه‌طور اون همه شکوه و قدرت در عرض چند ثانیه نابود شدن، وقتی حالت خوب شد می‌برمت به اون‌جایی که پیدات کردم تا ببینی چی ازشون باقی مونده.

هیچی...

لبخند تلخی زد و سرش رو به دیوار تکیه داد.

- یه جوری مردن انگار هیچوقت وجود نداشتن و هیچ کسم قرار نیست به یاد بیارتشون...

سهمشون فقط یه برگه کوچیک از تاریخ میشه که هیچکس هم رغبت به خوندنش نمیکنه.

شاید هم هزاران سال دیگه یه پروای احمق پیداش شه و مشغول جمع کردن استخونهای تقلبیشون شه.

واقعاً فکر می‌کنی بعد از این همه مدت قراره همینطوری یهویی بیهوده بمیریم؟  
لب‌های بازم رو آهسته به هم فشردم و زمزمه کردم: نه.

سرش رو تکیه داد و با خنده مشغول جوییدن یه تیکه چوب شد.

- دلم برای حرف زدن تنگ شده بودا...

یاد اون اشاره گنگش افتادم و کنجکاو گفتم: یعنی تو این مدت با هیچ‌کی حرف نزدی؟

خنده هیستریکش بند اومد و از اون همه فقط یه لبخند کج کنج لبش موند.

- نه، من تنها نبودم... هر چند که بودم ولی خب نبودم؛ یعنی تنهاییم جوری نبود که بشه اسمش رو تنهایی گذاشت...



کلی بخوام بگم تنها نبودم؛ یکی من و پیدا کرد که خیلی تنها بود بعدش که پیشش بودم و من تازه داشتم به کنارش بودن عادت می‌کردم حتی تنهاتر از قبل شد، برای همین راهمون رو از هم جا کردیم.

بعد از کلی تقلا و کلمه کلمه عجیب به هم پیچیدن، سرش رو به دیوار کوبید و زیر لب گفت: کاش می‌تونستم توصیفش کنم ولی...

چند لحظه سکوت کرد و بعد چشم‌هاش رو باز کرد، لبخند تازه‌ای روش لبش نشست و به گوشه‌ای بی‌انتها از آسمون پاره سقف غار خیره شد.

- الان دیگه هیچ‌کدوممون تنها نیستیم، از دور حسش می‌کنم.

ای کاش اصلاً توصیفش نمی‌کرد چون خیلی بدتر از قبل گیج شدم. حتی از فرمولای فیزیکیم پیچیده تر بود.

یعنی کسی این‌جاست یا توهم زده یا دیوونه شده یا چی؟...

قیافه گیجم رو که دید، پوزخندی زد و دستش رو تو هوا تکون داد.

- بی‌خیال، فراموشش کن. شام چی دوس داری؟

هنوز چیزی نگفته بودم که به سمت وسایلش رفت و با ذوق ادامه داد: گزینه‌ها رو برات شرح میدم؛ برگ، برگو، برگیلوکی، دم چرخون، برگ پلو...

اومدم چیزی بگم ولی دهنم فقط باز شد و تو همون حالت موند، نه تونستم ببندمش نه بین چرت و پرت‌هایی که گفت یکی رو انتخاب کنم.

بی‌توجه بهم یه تیکه علف جارومانند زرد و سبز کرکی برداشت و درحالی که توی هوا می‌چرخوندش، متفکر گفت: اینم هست ولی هنوز اسم براش نداشتم.

بعد هم قبل از این‌که مهلت واکنش نشون دادن بهم بده، پرتش کرد به سمتم.

- از دم یه جونور کندمش، مرحوم شبیه طاووس بود فقط یکم بگی بگی گنده تر، جیغ‌هاشم عین بوقلمون بودن... نظرت چیه آبپزش کنم و اسمش و بذاریم خورش دم طاووسیراسور؟

با شنیدن انتهای حرفش و تصور اون جونور بخت برگشته، بی‌اختیار برای فرار ازش پریدم هوا، طوری که استخون‌هام مجدد خورد و خاکشیر شدن و از درد پهن شدم رو زمین.

دمه هم به آرومی کنار گوشم روی زمین فرود اومد.

با تردید و زیرچشمی بهش نگاه کردم که اندازه‌ی بیل قد داشت و هنوز کلی پر و چن قطره هم خون خشک روش بود؛ شک نداشتم یه روز به جزای این کارش یه چوب به همین درازی میره تو ماتحت جفتمون.

- عه؟ چی شد ترسیدی؟ نترس مرده.

کمرم رو مالیدم و در جوابش زیرلب گفتم: نه خیر، چندشم میشه...

با گذشتن آخرین کلمش از ذهنم چشم‌هام گرد شدن و با وحشت بهش نگاه کردم که دست به سینه وایساده بود.

- جنازه‌اش این‌جاست؟



سرش رو به چپ و راست تکون داد و با تأسف گفت: نه دیگه، بی‌پدر فرار کرد از دستم فقط تونستم دمش رو بگیرم؛ گفتم که بدونی شخص دُمه مرده و نمی‌تونه بهت صدمه بزنه.

نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای اول به خودش بعد به دم جونوره انداختم و آهسته خودم رو ازش دور کردم.

- نگو که می‌خواهی بخوریش.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت: من که می‌خورمش، تو هم میل خودته می‌تونی جلبک گاز بزنی.

دست به کمر دوباره به دیوار تکیه دادم و با انزجار بهش نگاه کردم که اومد و با ملایت دُمه رو برداشت.

یه جوری نوازشش می‌کرد انگار پیتزا گیرش اومده.

- تو که طرفدار حقوق حیوانات بودی.

نیشخندی زد و دُمه رو زیربغلش زد: آره ولی این‌جا متوجه شدم که اون‌ها زیاد به حقوقم احترام نمی‌ذارن.

البته فکر نکنی دیگه دوششون ندارم...

چند لحظه سکوت کرد و روی یه تیکه چوب دایره مانند وسط غار نشست، یه تیکه چوب نوک تیز هم برداشت و مشغول کندن کرک و پرها شد.



- بعد از اون اتفاقات ناجذاب و خورده شدن جذابم توسط اون بی پدر و مادر و گاز گرفتنم توسط یه سوسمار درختی، چشم‌های کورم و رو به حقایق باز کردم کمی...

ولی وقتی اون انفجارها شروع شدن منم همون اطراف بودم، لبه مرز وایسادم و از هم پاشیدنشون رو از دور تماشا کردم و توی اون زاویه وقتی می‌دیدم با همه عظمتشون چه قدر مظلومانه دارن می‌میرن دلم براشون سوخت.

لحنش یه جوری مظلوم بود که انگار داشت صحنه مرگ عزیزانش رو بازگویی می‌کرد، حالا با غلظتی کمتر ولی غم توی صداش واقعی بود.

این‌که داشت حرف می‌زد موقعیت خوبی برای پرسیدن اون همه سوال عجیب توی مغزم جا باز کرد و با طمأنینه گفتم: درباره خودت بگو؛ توی این مدت تنها بودی؟...

بدون این‌که سرش رو بلند کنه، زیرلب گفت: نه...

- پس...

هنوز حتی حرفم رو شروع هم نکرده بودم که با بی‌حوصلگی قطعش کرد.

- فراموشش کن، بیا فکر کنیم اصلاً از اول وجود نداشته.

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشوندم و با تردید گفتم: ولی داشته...

این بار بهم نگاه کرد و با جدیتی غریبه گفت: نه، بعضی چیزها واقعی نیستن.

میل شدیدی به ادامه دادن این مکالمه داشتم اما وقتی ناراحتیش رو دیدم سکوت کردم.



سخت بود ولی نه برای منی که تموم حرف‌هام رو توی ذهنم نگه می‌داشتم.

پروا با حالتی ماهرانه خیلی سریع یه آتیش درست کرد و با وسایل دست سازش مشغول پختن گوشت‌ها شد.

می‌گفت با آتیش درست کردن ممکنه غار بریزه روی سرمون برای همین نزدیک غار بساطش رو پهن کرد.

انقدری جون نداشتم که برم دنبالش برای همین توی همون حالت تأسف آور توی سکوت و تنهایی نشستم و به مهرانا و نیوان فکر کردم.

بعد از چند دقیقه کلافگی بهم فشار آورد و با بدبختی و خشتک کشون خودم رو به دم در غار رسوندم.

وقتی دیدمش تازه نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و با آرامش بیشتری همون‌جا به لبه غار تکیه دادم.

خورشید کم کم داشت غروب می‌کرد.

با یادآوری چیزی سرجام سیخ شدم و مشغول حساب و کتاب کردن‌های ذهنی زمان شدم.

چند لحظه بعدش آه از نهادم بلند شد و با هیجان خطاب بهش گفتم: می‌دونستی امشب قراره دارکلایت بشه؟

نگاه کوتاهی به آسمون انداخت و با خونسردی گفت: پس فکر کردی برای چی دارم انقدر زود شام درست می‌کنم؟



- به نظرت چه قدر طول می‌کشد؟
- مهم نیست، بالاخره که تموم میشه.
- لحنش یه جوری بود که میل به ادامهٔ مکالمه رو کاملاً توی درونم کشت ولی با این حال آهسته پرسیدم: مطمئنی این‌جا امنه؟
- نگران نباش، قبل از خواب دورت یه دایره آتشین می‌کشم.
- با تعجب لب زدم: چی؟
- یه چیزی مثل همونیه که شهاب شب اول برامون کشید؛ فقط یکم ترسناک‌تره.
- لب‌هام و روی هم فشار دادم و با تردید پرسیدم: تو هم میای پیشم توش دیگه؟ مگه نه؟!
- نه، من می‌خوام بیرون بخوابم... هوا خیلی خوبه...
- ولی خطرناکه.
- لبخند کجی زد و نگاهش رو به روبروش دوخت، گنگ و طولانی...
- نه برای من.
- با انزجار به آبگوشت چنندش آوری که با یه کاسه سفالی گذاشت جلوم نگاه کردم و سریع روم و به اون طرف کردم چند بار نامحسوس عوق زدم اما انگار دید، چون صداش دراومدم.



- چه‌طوره که بعد این همه مدت هم‌چنان لوس موندی؟ تو باید حالا دل و روده دایناسورم بخوری.

چند تا نفس عمیق کشیدم و بادی به غبغب انداختم.

- لازم نیست با این ها زنده بمونیم که کلی گیاه و دونه خوراکی هست...

- آره ولی نه برای تو، با این بلایی که سر بدنت اومده باید چیز میزای مقوی بخوری تا بتونی دوباره سرپاشی.

نگاه ناامیدانه‌ای به مچ پام انداختم و با حسرت گفتم: فکر نکنم دیگه هیچ‌وقت اون آدم سابق شم.

استخون رو به دندون گرفت و با بی‌خیالی گفت: مهم نیست زیادم شخص شخیصی نبودی، می‌تونی یه آدم جدید شی.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به زمین دوختم.

- فکر می‌کنی راه خیلی زیادی تا تکامل دارم؟

حتی فکر کردن بهشم آزاردهنده بود چون هر چه‌قدر فکر می‌کردم هیچ فرقی با اون روزی که پا توی این‌جا گذاشتم نکرده بودم.

- نمی‌دونم، من هنوز هم تعریفشون از این کلمه مزخرف رو نفهمیدم.

با این حرفش پوزخندی زدم و توی همون حالت خیره به زمین موندم.

همچنان همون آدم قبلی بودم؛ حالا فقط کمی زبونم باز شده بود و با آشنایی با چهارتا آدم جدید حرف‌هایی خارج از حیطه کسل کننده علم و دانش زده بودم ولی اون چیزی نبودم که می‌خواستم بشم.

هنوز هم نمی‌تونستم چیزهایی که توی ذهنم رو به راحتی بیان کنم؛ توی این مدت نسبتاً کوتاه که طولانی هم گذشت و پروا رو از دست داده بودم کلی کلمه توی ذهنم چیده بودم که بهش بگم.

کلی متن و دیالوگ حفظ کرده بودم اما حالا...

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

من بودم و اون... توی خلوتی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونیم پیداش کنیم.

فکر می‌کردم دیگه چیزی نیست که بتونه خجالت زده‌ام کنه، حداقل نه بعد از این جنگیدن با مرگ و زندگی اما حالا در نظر اون حتی داغون‌تر از قبل و یه چلاق سوسول بودم.

با بغض کاسه رو برداشتم و قبل از این‌که یه ثانیه دیگه به انزجارم بها بدم، یه نفس سر کشیدمش.

حالا در حینی هم که داشتم گوشت‌ها و غضروف‌هاش رو می‌جویدم جونم داشت از دهنم درمیومد؛ لعنتی اشک تو چشم‌هام جمع شده بود.

دیگه هیچ شرافتی برای از دست دادن نداشتم جلوش.

خداروشکر حواسش بهم نبود و مثل قبل زل زده بود به تاریکی.

چیزی نمونه بود که ماه ناپدید بشه و دارکلایت شروع بشه؛ توی فکر بودم که چه طور مکالمه رو شروع کنم تا خودش با بلند شدنش به خوددرگیری هام پایان داد.

- چوب و روغن های مخصوص آتیش رو آماده کردم، وقتشه برات درستشون کنم بیا تو.

یه دستم و روی زانوم گذاشتم و با اون یکی دستم زمین رو چنگ زدم؛ با دردی که داشت منفجرم می کرد هر طور نبود خودم رو بلند کردم و سعی کردم این بار سرپا برگردم.

دیگه خیلی ضایع می شد اگه با این قد و قواره خشتک کشون برمی گشتم.

توی تلاش وحشتناک و دردناکم گم شده بودم که ناگهان دستی دور بازوم پیچید و پشت بعدش سر پروا از زیر بغلم دراومد.

نفس نفس زنان ازون فاصله ناجور به چشم های درشتش زل زدم و با تته پته گفتم: چی کار می کنی؟

- من که یزید نیستم بذارم تنهایی برگردی، بهم تکیه کن.

بی اختیار اخم کردم و سعی کردم روی خودم مسلط شم.

- نمی خواد از پیشش برمیام.

توجهی نکرد و در حالی که کمرم رو گرفته بود با نرمی بردم جلو.



منم در عین تعارف تیکه پاره کردن و اصرار به قدرتمندی تموم وزنم رو انداختم  
روش تا بلاخره رسوندم توی غار و یه گوشه پهنم کرد.

- خودم می‌تونستم.

بعد از مدت‌ها یه لبخند نصف نیمه روی لبش اومد.

- می‌دونم...

این رو گفت و چند تا تیکه چوب قطور به صورت دایره‌ای دم در غار گذاشت.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و آهسته پرسیدم: آخه چرا نمیای تو؟

سرگرم مالیدن چند جور روغن روی چوب‌ها شد و زیر لب گفت: نگران نباش، جام  
امنه.

- بعدش چی؟

از روی زانوهاش بلند شد و دست به سینه دم ورودی وایساد.

- صبر می‌کنیم تا حالت خوب شه.

- بعدش چی؟ اگه طول کشیدی چی؟ کوله‌ام که محاسبات زمانی رو توش انجام  
دادم پیش مهراناس ولی فکر نکنم زمان زیادی داشته باشیم.

دستش رو پشت گردنش کشید و آهسته گفت: نگران نباش، درست میشه.

- ولی ما حتی مکان دریچه‌رم نمی‌دونیم، در ضمن اون دریچه یه کلید داره که  
حتی نمی‌دونیم چیه.

باز هم با همون لحن خونسرد گفت: پیداش می‌کنیم؛ به زودی تموم میشه...  
خواستم حرف دیگه‌ای درباره‌ بدبختیامون بزنم که یهو نفسم گرفت و مکث کردم.  
دو تا تیکه سنگ برداشت و روی چوب‌ها خم شد.

فهمیدم که می‌خواد آتیش رو درست کنه و در آخرین لحظه پیش دستی کردم.  
- تو چرا این‌جوری شدی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه آرومش رو به چهره‌ پریشونم دوخت.  
- منظورت رو نمی‌فهمم.

بی‌خیال مقدمه چینی شدم و سریع گفتم: چه‌طور ممکنه؟ یعنی دلت برای خودت  
تنگ نشده؟ تو اصلاً شبیه پروا نیستی.

لبخند کجی زد و سنگ‌ها رو محکم روی هم کشید، بعد هم جرقه‌های آتیش به  
سرعت روی چوب‌ها پخش شدن و در عرض چند ثانیه مقابل چشم‌های حیرت  
زده‌ام یه خط آتشین درست شد.

بدون عینک همین‌جوریشم کور بودم حالا با وجود شعله‌ها دیگه اصلاً نمی‌تونستم  
واضح ببینمش.

ولی هنوز گوش‌هام رو داشتم و تونستم صداش رو در پس آتیش بشنوم.  
- شب به‌خیر.

\*\*\*

« پروا »

با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم بیشتر توی تاریکی فرو می‌رفتم؛ گذر زمان رو به همراه ضربان قلبم تندتر از همیشه احساس می‌کردم و عجیب‌تر از همه خلاءای بود که تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

احساس رهایی می‌کردم...

با هر برخورد کوتاه و شلاق مانند باد روی گونه‌ام، چشم‌هام رو می‌بستم و بعد از چند لحظه دوباره به روی تاریکی باز می‌کردم.

حالا دیگه هیچ نوری اطرافم نبود و هیچ‌چیزی رو نمی‌دیدم، اهمیتی هم نداشت... دست‌هام رو به نرمی دور بازو هام حلقه کردم و توی همون نقطه ناشناخته نشستم.

دوباره چشم‌هام رو بستم، گره مو هام رو باز کردم و به دست باد سپردمشون.

- دوست داشتم زندگیم همون شب متوقف می‌شد. توی آغوش با همه اون حس‌های خوب و آرامش‌بخش... می‌خوابیدم و دیگه بیدار نمی‌شدم، پایان قشنگیه مگه نه؟!

اون‌طوری دیگه مجبور به ترک کردن نمی‌شدم.

پلک‌هام رو باز کردم و اشک‌های حبس شده‌ام رو آزاد کردم.

لبخند تلخی زدم و سرم و روی بازوم گذاشتم و توی نقطه‌ای نامعلوم به تاریکی بی‌انتها خیره شدم.





- دلم برای اون سکوت گوش خراش تنگ شده؛ برای اون همه تعلق خاطر و رهایی ولی حالا دیگه نمی‌تونم آروم باشم.

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هام رو همراه با یه نفس عمیق پاک کردم.

- هیچ‌وقت این میل شدید رو به حرف زدن با یه نفر خاص نداشتم؛ دوست دارم سال‌های زیادی این دارکلایت ادامه پیدا کنه تا ازم فرار نکنی و پیشم بمونی...

تا مدام باهات حرف بزنم... تا بعداً کلمه‌هایی که برات توی قلبم دارم بغض نشن و خفه‌ام نکنن.

کاش همیشه انقدر نزدیک بودی...

دست دراز شده‌ام برای لمس کردنش رو توی هوا مشت کردم و روی سینه‌ام فشار دادم.

- یه روز دلت برام تنگ میشه، مهم نیست حتی اگه ناراحت شدی فقط من و فراموش نکن.

این حق من نیست که بعد از این همه خاطره میون احساسات مبهمت گم بشم و مثل زندگی گذشته‌ات یه گوشه تاریک چالم کنی.

آهی کشیدم و بعد از این حرف بی‌محابا به پشت روی زمین افتادم.

ستاره‌ها رو می‌دیدم و اون‌هم می‌دید، فکر کنم این تنها وجه اشتراکمون بود.

می‌خواستم حرف‌هام رو جیره بندی کنم و فقط قشنگ‌ها رو براش بزنم.

زمان زیادی نداشتیم و نمی‌خواستیم لحظه‌های آخرمون رو با حرف‌های بیهوده تلف کنم...

آهی کشیدم و با صدایی که از شدت بغض ضعیف شده بود، گفتم: نظرم عوض شد؛ این حق تو هم نیست که بقیه عمرت رو با دلتنگی بگذرونی پس بعد از این که از این جا رفتم، من و برای همیشه فراموش کن.

منم سعی می‌کنم یه رویای جدید پیدا کنم.

حتی خودم هم معنی حرفم رو نفهمیدم.

دیگه چی توی اون دنیا مونده بود که بتونه خوشحالم کنه؟ گاهی به سرم میزد قید همه چی رو بزنم و پیشش بمونم اما بعدش می‌دیدم نمی‌تونم با یه قلب نصفه نیمه زندگی کنم.

حتی حالا که آرامشم رو پیدا کرده بودم باز هم نمی‌تونستم کنارش زندگی کنم چون کلی آدم ماورای این جا منتظرم بودن.

حالا دیگه هیچی از اون همه مدیتیشن و مزخرفات تلقینی نمونده بود و سرم داشت از شدت منفجر می‌شد.

با حرص خودم رو از روی زمین جمع کردم و روی زانو هام نشستم.

نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم و با استیصال گفتم: هنوز هم دیر نشده، می‌تونی بین این همه دیوونگی و ویرانی این جا، من و انتخاب کنی و باهام بیایی...



بعد از این حرف چند ثانیه مکث کردم و با نفسی حبس شده به سکوت تاریکی گوش دادم اما هیچ جوابی نیومد.

درست مثل همیشه...

آهی کشیدم و بی‌هوا، دوباره روی زمین ولو شدم.

دست‌هام و روی شقیقه‌هام گذاشتم و پلک‌های لرزونم رو بستم.

- درماندگی یعنی تو اینجایی

من هم همین‌جايم ولی دورم

تو اختیار زندگی داری

من زندگی را سخت مجبورم!...

\*\*\*

«دایمون»

با زحمت بدنم رو به دیوار تکیه دادم و در حالی که سعی داشتم از جام بلند شم، با جدیت گفتم: نه همیشه، اصلاً اجازه نمی‌دم.

با همون لبخند کمرنگ مرموز که چند دقیقه‌ای می‌شد روی لبش خشک شده بود، به سمتم اومد و زیربغلم رو گرفت.

بعد دوباره با آرامش کوبوندم سر جای قبلی و خونسرد گفتم: کی اجازه خواست؟ فقط گفتم که بدونی.

به خاطر نبرد هم‌زمانم با پروا و بدن شل و پلم، با صورتی مچاله شده از درد و نگاهی کلافه از ترس، به سمتش چرخیدم و نفس زنان گفتم: م... منم نیازی به اجازه گرفتنت ندارم تا... تا بهت اجازه ندم بری.

ابروهاش رو بالا انداخت و دست به سینه به سرتاپام نگاه کرد.

- اگه می‌تونستی حرفت رو عملی کنی معنای قشنگ‌تری می‌داد.

آهی از سر ناراحتی کشیدم و با حرصی قاطی سرخوردگی به پاهای شل و پلم زل زدم.

همین‌جوریش تو حالت عادی هم فلک زده بودم حالا با این بدن کمپوت و گوشت چرخ کرده‌هایی که به عنوان ماهیچه به زور رو تن کبودم بند شده بودن، دیگه عمراً پشم زیربغلشم حسابم نمی‌کرد.

داشتم توی افسردگی غرق می‌شدم که خودش دوباره به حرف اومد: متأسفم نمی‌تونی جلوم و بگیری، حتی این‌که چلاق و مریض و شل و پلی هم دلم رو نمی‌سوزونه، بیخود خودت و مظلوم نکن.

دماغم رو بالا کشیدم و با یه اخم فوق جدی سرم رو بلند کردم.

- باشه، نمی‌خوام دلت رو بشکنم و جلوت رو بگیرم پس منم باهات میام.

لبخند محوش با این حرفم تبدیل به خنده شد و لب‌هاش تا شقیقه کش اومدن.

- جانم؟ عزیزم تو این‌جا گاری می‌بینی یا من شبیه خرم که تا اون‌جا کولت کنم؟ ها؟



نگاه مشکوکی به اطراف انداختم و با همون لحن غضبناک گفتم: نگا خودتم قبول داری!

اون جا کجاست؟ تو حتی نمی‌دونی مقصدت چه جهنم دره ایه اون وقت سر صبحی شال و کلاه کردی بری؟

- خب خودت گفتی.

- خودم بیخود گفتم...

میون حرفم پرید و با بی‌حوصلگی گفت: نترس، چیزیم نمیشه.

قدرت آکرولیزیانا هم دیگه مثل قبل و اون اولاش نیست راحت میشه همه جا رو دور زد.

نهایتش اگه به نتیجه‌ای نرسیدم برمی‌گردم.

گوشه لبم رو با حرص جوییدم و حرصی گفتم: اگه بلایی سرت بیاد چی؟

تک خنده‌ای کرد و با بی‌قیدی جواب داد: اگه تو هم کنارم باشی هیچ کمکی از دستت برنمیاد، فقط وبال گردنم میشی.

از اخم و عصبانیت ساختگی و بیهودم کم کردم و برگشتم روی همون دور مهربون و پرطمأنینه.

- خب پس همین جا پیشم بمون و نرو.

نفسش رو حرصی بیرون داد و پشت دستش رو محکم روی پیشونیش کشید.

آماده یه لگد محکم از جانبش لب و لوچه‌ام بودم که به سمتم خیز برداشت و بی‌هوا روبروم نشست.

- آخه چرا این بحث بیخودی رو ول نمی‌کنی؟ اگه اون بیرونن باید برم پیداشون کنم.

همراهش جدی شدم و آهسته زیر لب گفتم: فقط نمی‌خوام دوباره از دستت بدم و تنها شم.

خودم هم نمی‌دونستم چه مرگمه و چرا دارم انقدر احمقانه رفتار می‌کنم؛ فقط تصور دوباره گم و گور شدنش تا حد مرگ آزاردهنده بود.

اونم بعد از این‌که به زندگی برم‌گردوند.

با نشستن دست گرمش روی دست‌های مشت شده‌ام، اخم‌های در همم رو باز کردم و نگاهم رو به گوشه‌ای دوختم تا به خودم مسلط باشم.

این سستی و ضعف ویرانگری که در برابرش داشتم تا مرز جنون و اون‌ورترش هم وحشتناک بود.

- نگران نباش چیزیم نمیشه، دیگه یاد گرفتم که چه‌طور تو این دنیا زنده بمونم.

جوابش رو ندادم و فقط بیشتر توی اون حالت آزاردهنده و دلخور فرو رفتم.

- تو که دلت نمیداد ولشون کنیم و تنهایی برگردیم خونه؟ می‌خواهی؟

چرا با تموم احساساتم داشتم انقدر بی‌رحم جلوه می‌کردم؟!...



دست سردم رو از توی دستش بیرون کشیدم و تندی سرم رو به چپ و راست  
تکون دادم.

- پیداشون می‌کنم و میارمشون این‌جا تا بعدش با هم برگردیم خونه، فقط باید یه  
کم دیگه منتظرم بمونی... این کار و برام می‌کنی؟

تلاش کردم بیشتر اخم کنم اما نشد و همراهش بغض کردم؛ با خودم و احساسات  
اعصاب خوردم درگیر بودم که ناگهان یهو همشون در رفتن.

در عرض چند لحظه کاملاً فراموششون کردم و با تردید دستم و روی موهایش  
گذاشتم؛ چه قدر نرم بودن!... نمی‌دونستم دخترها انقدر لطیفن... فکر می‌کردم عین  
عروسک باریا شق و رغن.

چند ثانیه پی در پی با حالتی دلداری‌وارانه کمر داغوونم رو نوازش کرد دماغش رو  
به سرشونه‌ام مالید.

- عین یه کرم درسخون و مفید همین‌جا بشین و دنبال یه راه برای برگشتنمون  
بگرد، آفرین پسر گلگلی.

بعد هم یه دور دیگه موهام رو نوازش کرد و قبل از این‌که بتونم چیزی بگم از بغلم  
دراومد.

وسایلش رو که توی بقچه پیچیده بود برداشت و عین قرقی در رفت.

گیج روی زانوهایم به سمتش خیز بردم و صداش زدم: وایسا باید یه چیزی بهت  
بگم.



بدون این که به سمتم برگرده، با صدای بلندی گفت:

نترس تا جایی که گیرنده‌های حسیم کار می‌کنن دایناسورها این جا نیستن، فقط با همون وسایلی که برات گذاشتم شب‌ها دور خودت آتیش درست کن و سعی کن از گشنگی نمی‌ری.

اومدم حرفی بزنم که این بار به سمتم چرخید و دو تا از انگشت‌هایش رو با حالتی هشدارآمیز روی دماغش گذاشت.

- این غار عین بچم می‌مونه، وقتی نیستم کثیفش نکنی که اگه برگردم و یه سنگ ازش کم شده باشه خشتکتو جر میدم.

با دهن کجی به اطرافم و غار درب و داغوونش نگاه کردم ولی نتونستم چیزی بگم.

یعنی چی؟ این چه وضع خداحافظیه؟ با یه بغل که دل شکسته شاد نمیشه...

لبخند گل و گشادی زد و هر دو تا دست‌هایش رو به علامت خداحافظی تو هوا تگون داد.

- زیاد دلتنگی نکن، گریه هم ممنوع، زود برمی‌گردم...

حرفی که مدت‌ها بود توی گلوم مونده بود رو به همراه یه بغض قدیمی قورت دادم و لبخند کمرنگی نثارش کردم.

- منتظرت می‌مونم.

\*\*\*





« پروا »

در حالی که روم به جلو بود، نامحسوس چشم‌هام رو ریز کردم و چشم غره‌ای از چپ و راست نثار اطراف کردم.

هیچ اثری ازش نبود ولی گیرنده‌های حسیم بوی جنگلیش رو احساس می‌کردن.

با اخم مشغول سوت زدن شدم و با حالتی به ظاهر خونسرد و در عین حال محتاط، گشاد گشاد جلو رفتم.

یه چند ثانیه گاردم رو حفظ کردم و بعد بی‌هوا و بدون هشدار چرخیدم عقب و دست‌هام رو باز کردم.

- دیدمت مرتیکه شل ناموس، ضایع شدی؟!

با دیدن جلوم که خالی از هر جک و جونوری بود چه برسه به تارزان، نفس حبس شده‌ام رو آه مانند بیرون دادم و دست‌هام و روی سینه‌ام مشت کردم.

- بلاخره گیت می‌اندازم، فکر نکن بوت و از اطرافم نمی‌شنوم.

با سرخوردگی دوباره به مسیرم برگشتم و خسته از کلی تلاش برای دزد و پلیس بازی درآوردن با کسی که شاید اصلاً این‌جا نبود، لب‌هام و روی هم فشار دادم.

- بیا بیرون دیگه گوریل شیش پا! من که می‌دونم بین شاخه و درخت‌هایی، شایدم زیر زمین تونل زدی... چرا انقدر ناز می‌کنی؟

داشتم کم کم با اجدادش خلوت می‌کردم که ناگهان با شنیدن صدای جیغ بلندی از اون‌ور بوته‌ها از جا پریدم و قلبم رفت تو پاچه‌ام...



سریع دست بردم و چوب درازم رو از روی شونه‌ام برداشتم؛ نگاه اخمو و دقیقی به اطراف انداختم و گارد گرفتم.

این دور و بر که چیزی نبود، برای همین یه لحظه فکر کردم احتمالاً دیوونه شدم و توهم زدم.

خواستم به راهم ادامه بدم که دوباره همون جیغ توی سرم پیچید، منتهی به صورت رگباری.

چرخ‌های دور خودم زدم و با گیجی به طرف صدا دویدم.

هر چه قدر جلوتر می‌رفتم جیغ‌ها بلندتر می‌شدن و ما بینشون هم ناسراهای مبهمی به گوشم می‌خورد.

چشم‌هام رو ریز کردم و قدم‌هام رو با احتیاط بیشتری برداشتم.

- برو عقب کثافت خاکبرسر! اگه یه قدم دیگه بیای جلو آخرین باری میشه که داری راه میری، می‌زنم دهن‌ت و سرویس می‌کنم.

به صورت خوشگل و جذاب و معصوم نگا نکن، اگه سگ بشم جد و آباد دایناسوری ننه بزرگتم نمی‌تونه نجات بده... آی... جیغ.

با هر قدم که جلوتر می‌رفتم و صداش واضح‌تر می‌شد، دهنم کج و کج‌تر می‌شد.

تا وقتی که بهشون رسیدم دیگه لب و لوچه‌ام قشنگ پهن زمین شدن.

سرم و رو به آسمون گرفتم و زیر لب نالیدم: خدایا برای امروز دیگه بسه... ظرفیت بدبختیم تموم شده!



یه نگاه از دور بهش انداختم و با تأسف سرم رو تگون دادم.

خودم کم بدبختم، این اسید دیگه چیه که سر صبحی مغزم و باهاش شستی؟  
گفتم شاید ایهام یه جا گیر افتاده به کمکم نیاز داره...

به این جاش که رسید جدی دهنم رو بستم و متفکر زیرلب گفتم: ولی اون  
هیچ وقت جیغ نمی زنه، حیف انرژی ای که برای اومدن به طرف این صدای نحس  
تلف کردم.

- یا جد و آبادم! ولم کن زبون نفهم، من زن جاویدم همونی که دوست هات و  
سلاخی کرد، باید ازم بترسی لامصب!

با این حرفش دستم رو محکم روی گوش هام گذاشتم و بعد هم چشم هام رو با  
لباسم گرفتم تا نبینمش.

- آی کور شدم چه صحنه دلخراشی! بمیری جاوید که آخرشم رفتی پی لیاقتت...

هم زمان که من توی ذهنم یه جنگ جهانی رو علیهش راه انداخته بودم و یه گوشه  
با خودم درگیر بودم، جیغ گوش خراش دیگه ای کشید و یه فحش ناشناخته نثار  
تینیلوروس کرد.

اخمی کردم و با تکیه به درخت، بهش اشاره کردم.

- درست صحبت کن.

در حالی که سرگرم نبرد بیخودی و از راه دور اونم به وسیله یه تیکه علف شکسته  
با تینیلوروس بود، بدون نگاه کردن بهم، با آخرین توان جیغ زد: خفه شو! خفه  
شو... گفتم نیا جلو...  
با قدمی که تینیلوروس به سمتش برداشت، تیکه چوب رو ول کرد و عین میمون  
محکم‌تر از قبل چسبید به درخته.  
- بی‌خیال شو سر جد و آبادت، فقط ظاهرم خوشگله هیچ گوشتی رو بدنم نمونده.  
انگار که با صدای نکره‌اش بیشتر تحریکش کرد چون خودش رو محکم به درخت  
کوبید و با پنجه‌هاش سعی کرد ازش بالا بره.  
شیطونه می‌گه برم تینیلوروس رو بغلش کنم و عین بچه آدم بذارمش رو شاخه  
لاوین تا تیکه پاره‌اش کنه.  
فقط حیف گیاهخواره و از فضولات تغذیه نمی‌کنه!  
تصمیم گرفتم بعد از این همه بدبختی با مهمون کردن خودم به یه کم‌دی درام  
خستگی رو راه از تنم درآرم.  
وسایل و چوب دستیم و پای درخت گذاشتم و همون‌جا روی زمین ولو شدم.  
پاهام رو دراز کردم و با خباثت مشغول جویدن یه تیکه برگ شدم.  
احساس می‌کردم بلاخره به بهشت رسیدم.  
از همون زاویه سرتاپای فلک زده‌اش رو از نظر گذروندم و تک تک سلول‌هام خنک  
شدن.



با دیدن ترس و لرزش بدنش و همین‌طور چشم‌های نیمه اشکیش، بلافاصله  
نیشم باز شد و با عشق به سیاهی‌ها و کبودی‌های روی دستش از پشت آستین  
پاره پوره‌اش نگاه کردم.

بلاخره یه چیز خوشگل تو این جهنم دره دیدم! چه قدر این صحنه جذاب و  
چشم‌نوازه، حتی بیشتر از عضلات بازوی ایهام!...

همیشه می‌خواستم قبل مردنم خفت و خواریش رو ببینم.  
دست‌هام رو زیرچونه‌ام گذاشتم و بیشتر به سمتشون خم شدم.  
الانا بود که بزنه زیرگریه!

این تینیلوروسم با وجود هیکل گوسفندی و کوچولوش خوب درخت و می‌لرزوندا!  
سوت بلندی زدم و دست‌هام رو توی هوا تگون دادم.

- دایناسورم انقدر بی‌عرضه؟ به خودت بیا و درخت و از ریشه بکن پشمک  
بی‌خاصیت، بعد هم اول از همه لب‌هاش و گاز بزن، نمی‌دونی چه قدر باهاشون  
گناه کرده!

با این حرفم کله جفتشون به سمتم چرخید و دهن لاوین باز موند.  
بی‌توجه بهش ماچی برای تینیلوروس فرستادم و چشمک زدم.

- اگه بخوریش بهت جایزه میدما.

می‌دونستم که بیخودی بهم حمله نمی‌کنه، چند روز پیش از کنار یه گله ازشون رد  
شدم و در کمال تعجب تا قبل از وقتی که خواستم سوارشون بشم کاریم نداشتن.



داشتم سعی می‌کردم باهاش ارتباط برقرار کنم که فریاد لاوین تمرکز رو بهم ریختم.

- عه تویی؟ نکنه روحی؟

توجهی بهش نکردم و دوباره تینیلوروس رو صدا زدم: کارت درسته، یکم دیگه فشار بدی عین تاپاله میفته زمین.

- پروا؟ چرا نشست؟ حالا که اینجایی به دادم برس، این هیولا ولم نمی‌کنه!...  
اخمی کردم و انگشتم رو بالا گرفتم.

- قبل از بردن اسم زیباش دهنتم رو آب بکش و با احترام بگو تینیلوروس.

چنان تعجبی کرد و چشم‌هاش طوری گرد شدن و نزدیک بود تعادلش رو از دست بده و از روی شاخه بیفته پایین.

- چرا نمیای کمکم چلغوز چش سبز؟ الاناست که بیفتم پایین کشته بشم.  
لبهام رو غنچه کردم و جای پاهام رو عوض کردم.

- برای زنده موندن تلاش کن، اگه نتیجه نداد بدون لایق مرگی! منم لطف می‌کنم و به ننه بابات نمیگم عین یه میمون مردی.

- داری باهام شوخی می‌کنی؟ الان وقت عقب مونده بازی دراوردن نیست پر...

با ضربه محکمی به تینیلوروس به درخت زد، حرفش ناتمام موند و فریادش رفت هوا.

- زود باش، الانه که بیفتما...

توجهی نکردم و تینیلوروس رو مورد خطاب قرار دادم: شنیدی؟ وصال نزدیکه...  
یه دستش و از تنه درخت جدا کرد و با بهت سمتم گرفت.

- داری این و تشویق می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم: تو که خودت مادر فولاد زره ای، من  
طرفدار این زبون بسته‌هام!

از همون فاصله اخم‌های چنگیزی و نگاه شیطانیش رو دیدم؛ یه جوری دستش رو  
تو به سمتم گرفت و مشت کرد انگار به خیالم داشت گردنم رو فشار داد.

- هوی؟ اسکل پلشت؟ من و نگا، این قیافه و چشم‌های من رو یادت بمونه،  
درواقع تو من و کشتی جانی جنایتکار!

سرم رو تکون دادم و نگاه کوتاهی به آسمون انداختم.

خدایا خودت نگا، من می‌خواستم کمکش کنما منتهی خودش هی داره اون روی  
طلاییش رو نشون میده.

حیف این اسم پرمسما که روی یه عجزه بدجنس بذارن، باید می‌داشتنش چنگیز  
که حتی دم مرگی هم دست از تهدید و فحاشی به من برنمی‌داره...

- دعا کن زنده نمونم، پام برسه زمین چشای ورقلمبیدتو درمیارم خام خام  
می‌خورم.

با خونسردی به مژه‌هام دست کشیدم و یه تارشون رو کندم؛ همون رو با این‌که نمی‌دید به سمتش گرفتم و گفتم: دستت به همین یه تیکه پشمم نمی‌رسه، تو حقارت بمیر ایکبیری زشت مصنوعی! همیشه می‌دونستم بدون گریم سگ نمی‌ارزی، حتی همین دایناسورا هم عاشق این قیافهٔ مفلوکت نمیشن؛ خوشحالم که این سفر باعث شده حداقل جاوید از دستت خلاص شه.

چنان هینی کشید و حرصی خورد که دایناسور پایین درخت رو فراموش کرد و عین مار از روی شاخه به سمتم خزید.

- چی گفتی قورباغه خبیث؟

نیشم رو باز کردم و با صدای بلند و رسایی گفتم: عه کر هم شدی؟ گفتم خوشحالم که جاوید این ریخت زشتت رو دیده.

توقع نداشتم انقدر جری شه ولی با عصبانیت بادی به غیغب انداخت و با حالتی مسخره شروع به پایین اومدن از روی شاخه‌ها کرد.

- همون‌جا وایسا تا پیام دهن گشادت رو عین فرش قرمز پهن کنم زیرپام.

پوزخند صداداری زدم و از روی زمین بلند شدم.

- بیا ببینم چند زنه حراجی.

حالا می‌دونستم جرعت نمی‌کنه بیاد، فقط الکی پاش و روی شاخه‌ها جا به جا می‌کرد و کری می‌خوند.

- میام ادبت می‌کنم، فرار نکن!





دست هام رو روی سینه ام قفل کردم و منتظر پاهام و روی زمین کشیدم.

- همین جام.

- نریا...

- نمیرم، خیالت راحت.

تازه بعد از یه ساعت دو تا شاخه رو رد کرده بود که با عربده دایناسور شیش متر پرید هوا و برگشت سر همون جای قبلیش.

- بگو این ممنوعت بره تا بیام.

پوفی کشیدم و نیزه و بقچه ام رو از روی زمین برداشتم.

دنیا رو که نجات ندادم هزار لاقل زندگی این معلول ذهنی رو بهش برگردونم.

با افسوس یه تیکه برگ نوک تمساحی که برای ناهار فردام ذخیره کرده بودم رو درآوردم و سوتی برای دایناسوره زدم.

- ول کن اینو، انقدر آدم فاسدیه که مزه سگ میده! عوضش بیا این نوک تمساحی رو بخور، خودم دیدم ممنوعات تو درخت هاش می چریدن.

از دور بهم خیره شد و بعد با کنجکاوی به برگه نگاه کرد.

برای خودم که خیلی خوب بود چون تا چند ساعت سیر نگهم می داشت ولی برای اون با این هیکل رو نمی دونستم.



با آرامش برگ و روی زمین گذاشتم و سعی کردم بدون هیچ حرکت تحریک‌انگیزی ازش فاصله بگیرم.

خوشبختانه هیچ علاقه‌ای به گوشت نداشت، معلوم نبود این لاوین خاکبرسر چی‌کارش کرده.

در حالی که اون داشت جلو می‌ومد، منم آرام آرام به سمت لاوین رفتم که عین شترمرغ گردنش رو دراز کرده و با حیرت به تینیلوروس خیره شده بود.

- برگ چی چی؟

لب‌هام رو غنچه کردم و با افتخار گفتم: خودم کشفش کردم و اسمش رو گذاشتم نوک تمساحی.

- برای رنگ زشتش؟

- چشات زشت می‌بینه خیلیم خوش‌رنگه.

- یعنی الان پیام پایین نمی‌خورتم؟

از پشت بهش نگاه کردم که بهش رسیده بود و مشغول خوردنش بود.

- تا تمومش کنه پونزده ثانیه وقت داری.

با شتاب سری تکون داد و عین یه میمون ماهر از روی درخت سرخورد پایین.

بعد هم دست‌هاش رو به هم زد و مغرور گفت: حرکات آکروباتیک رو داشتی؟

ابرویی بالا انداختم و به تینیلوروس اشاره کردم.

- مهارت اهلی کردن و داشتی؟ تازه من از درختای درازتر ازینم بالا رفتم.
- همون طور که به تینیلوروس خیره شده بود، با احتیاط خزید پشت درخت و چند تا نفس عمیق کشید.
- آخیش خدا جای حق نشسته، می‌دونستم نجاتم می‌ده.
- اخمی نثارش کردم و با تندی گفتم: من نجات دادم احمق.
- متفکر سرش رو به چپ و راست تگون داد و با طمأنینه گفت: بلاخره یه بار خدا به دعاها جواب داد، ایمانم رو خراب نکن.
- با گفتن این‌که ایمان نصف و نیمه‌ات فقط به درد خودت می‌خوره تنه‌ای بهش زدم و رد شدم.
- یعنی یه تشکر بدون نون و آب ازینی که هستی کج و کوله‌ترت می‌کنه؟
- آدم چه قدر بی‌خاصیت، بلاخره منم واسطه خدا توی آکرولیزیانام.
- هوی کجا میری؟
- میرم دنبال مهرانا.
- مگه می‌دونی کجاست؟
- شونه‌ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم: حسم داره هدایت می‌کنه.
- همون حس دایناسوریت؟
- توجهی به حرف نحس لاوینیش نکردم و قدم‌هام رو تندتر از قبل برداشتم.

حال عجیبی تو وجودم بود، یه جوری که انگار دقیقاً می‌دونستم کجا دارم میرم در عین این‌که هیچ ایده‌ای از مقصدم ندارم.

یه اطمینان دیوونه‌وار بود که نمی‌دونستم از کجا انرژی می‌گیره اما هر چی که بود باعث شده بود مطمئن بشم آخر این مسیر بهش می‌رسم.

- هوی وایسا...

پوفی کشیدم و بی‌حوصله به سمتش چرخیدم.

- چته؟

- منم بیام؟

دهنم رو کج کردم و بی‌تفاوت گفتم: میل خودته، فقط ازم فاصله بگیر و مغزم رو سمی نکن.

- تو می‌دونی دریچه خروجی کجاست؟

- نه.

- آخرین بار کی مهرانا رو دیدی؟

آهی کشیدم و کمی فکر کردم تا به لبهٔ مرز اول رسیدم.

عجیب دلگیر بود که حتی آخرین مکالمه‌مون رو هم یادم هم نمی‌اومد.

- من توی یه غار دیدمش.



توی همون حالت سرپا و آزاردهنده بدون نشستن یا تکیه دادن به چیزی،  
پرسیدم: حالش خوب بود؟

- آره، عجیبه که می‌دونست زنده‌ای.

همین حرف کوتاهش باعث شد ناگهانی خستگیم در بره و نیشم باز شه.

- جون من؟

- باور بفرما.

- این آخرین بار دیدنت برمی‌گرده به کی؟

موهایش رو دور انگشتش پیچید و با گیجی گفت: نمی‌دونم حساب روزها از دستم  
در رفته، شاید دو هفته پیش یا بیشتر یا کم‌تر.

دستم رو به علامت سکوت توی هوا تگون دادم.

- فقط خفه بخور و مغزم رو بیشتر از اینی که هست بهم نریز.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و نگاه کوتاهی به سرتاپام انداخت.

- الان داری میری دنبال مهرانا یعنی؟

- اوهوم.

- منم دنبال جاوید می‌گردم؛ میشه باهات پیام؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با شک پرسیدم: چه نقشه‌ای برای جامیز کشیدی عجوزه؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و با یه لحن آروم و مظلومانه آنتی لاوینی گفت:  
هیچی... کارش دارم.

با همون نگاه مشکوک سرم رو بهش نزدیک کردم و زیرلب گفتم: می‌خوای  
بخوریش؟

اخمی کرد و عصبی گفت: ول کن این چرت و پرت‌ها رو انقدر خسته‌ام که دعوا  
کردن با تو هم آروم نمی‌کنه، فقط بگو جاوید تو مقصدت هست یا نه؟!  
دستی به شقیقه‌ام کشیدم و متفکر هوا رو بو کشیدم.

- نمی‌دونم، حسش نمی‌کنم.

- پس فقط می‌خوای الکی ول بچرخ‌ی تا شاید یکی از بچه‌ها رو پیدا کنی؟

- الکی چیه بوزینه؟ تو به حس شیشم من اعتماد نداری؟

یه نگاه متفکر به سرتاپام انداخت و پوزخندی روی لبش نشست.

- نه تنها به حس ششمت بلکه به خودت و هر چیزی که حتی بهت مربوط بشه  
هم اعتماد ندارم.

با بی‌تفاوتی ابرو هام رو بالا انداختم و راهم رو به سمت مسیر حسیم کج کردم.

- خلاق هر چه خلاقانه!

- یعنی پیام؟ به کشتنم ندی...

جوابش رو ندادم و توجهم رو معطوف اطراف کردم.

به جز صداهای معمولی طبیعت و جونورهای نسبتاً بی‌آزارش هیچ چیز دیگه‌ای نبود که خطرناک به نظر برسه.

البته نه که بی‌آزار باشن اما کنجکاو هم نبودن و بیشترشون به‌خاطر بو و حس ناشناخته‌ای که بهمون داشتن ترجیح می‌دادن ازمون دوری کنن.

سرم رو تا جایی که می‌تونستم بالا گرفتم و با بالای درخت‌های غول پیکر نگاه کردم.

هیچ خبری از کُتی و دارودسته‌اش نبود.

توی این مدت جز همون چغولی که به زور سوارش شدم، کتزلکوآتلوس دیگه‌ای ندیدم.

البته پرنده‌های دیگه‌ای هم بودن که به ندرت تو آسمون پیداشون می‌شد ولی چیزی درباره‌شون نخونده بودم و نمی‌تونستم هم از فاصله دور دقیق ببینمشون.

احتمالاً اون‌هایی که از اتفاقات اون ور دره جون سالم به دربرده بودن هم داشتن به جاهای باقی‌مونده از آکرولیزیانا هجوم می‌آوردن.

صدای قدم‌های لاوین رو از پشت سرم می‌شنیدم و خیلی عجیب بود که دهن گشادش رو بسته بود و آلودگی صوتی ایجاد نمی‌کرد.

بدتدین چیزی که آزارم می‌داد این بود که نکنه دارم از خروجی دور میشم و برمی‌گردم سر جای قبلی!

انرژی دریاچه ورودی که با انفجارش اون ویرانی‌ها رو پدید آورد، دیگه باید تا الان کاملاً از بین رفته باشه.

به‌خاطر همین نمی‌تونستم بفهمم دارم به عقب برمی‌گردم یا جلو.

- نشینیم یه استراحت بکنیم؟

با اخم به مسیر خیره شدم و زیراب گفتم: وقت برای تلف کردن نداریم.

- ولی من خیلی خسته‌ام، آخرین باری که غذا خوردم رو یادم نمیاد.

استخون‌هام دارن خورد میشن، جون تو تنم نمونده...

- یکم تندتر راه بیا، مگه زاییدی؟

- اصلاً می‌دونی چه قدر مونده تا سه ماه تموم شه؟

- نه، برای همین باید بیشتر عجله کنیم؛ تا وقتی خورشید غروب کنه همینه، نشنوم غرغراتو!

- هعی... تو حتی از جاویدم یزیدتری!

با یادآوریش یکم نیشم شل، و با تصور فلک زدگی‌هایی که این مدت کشیده بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

چه فحش‌ها که نثار خودم و عمه جانم نکرده بود! فکر کنم هر چی کشیدم از آه همین طفلی بوده.



دست‌هام رو پشتم گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم: آخرین باری که دیدیش کی و کجا بود؟

چنان آهی کشید که کرک‌های گوشم به لرزه درآومدن.

- حدود یه هفته پیش، با هم بودیم ولی از هم جدا شدیم.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و ذوقم رو قاطی تعجب بروز دادم.

- عه به سلامتی، حالا چرا؟ دوباره قالت گذاشت و رفت...

- نه خیرم... ولی ولش کن تو عقلت به این چیزها نمی‌رسه، یه سری جدایی‌ها از روی خیرخواهی!

اولش خنده‌ام گرفت و خواستم یه ضرب‌المثل نامربوط به کار ببرم ولی یکم که گذشت حرفش چند دور توی سرم پیچید و مغزم رو به کار انداخت.

یه چیزی توی قلبم فشرده شد و نیرویی بازدارنده پاهام و روی زمین خشک کرد.

- چی شد؟

بدون بررسی کردن بقچه و چوبم رو پای یه درخت انداختم و زیرش نشستم.

- هیچی، وقت استراحته.

با تعجب رفت پای یه درخت نشست و بعد از چند دقیقه، لبخندی پیروزمندانه روی لبش نشست - ولی هنوز که شب نشده، چی شد؟ نکنه خودت خسته شدی؟  
اعتراف کن...

مردمکم رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و با کشیدن زانوهام توی شکمم، دست‌هام رو زیر چونه‌ام گذاشتم.

- برای چی از جاوید جدا شدی؟

- فضولی؟

نیم‌نگاهی به بقچه‌ام انداختم و با بدجنسی گفتم: نه، فقط قراره امشب گشنه بخوابی مگه این‌که برگ دوست داشته باشی!

صورتش رو از حرص جمع کرد و با غیظ گفت: تو خبیث‌ترین قورباغه‌ای هستی که تو عمرم دیدم؛ گداصفت!

- همینه که هست.

برخلاف تصویری که ازش داشتم، بی‌محابا روی زمین دراز کشید و به پهلوی چرخید ستم.

البته که چیز خاصیم برای سوسول‌بازی تو این‌جا نداشت ولی باز هم عجیب بود که آدمی مثل اون که لگد به آسمون می‌انداخت این‌طور بی‌خیال روی زمین دراز بکشه.

- این لباس چیه تنت کردی؟

با این حرفش نگاهم به سمت جلیقه‌ای که ایهام برام درست کرده بود، رفت و لبخند محوی روی لبم نشست.

- برای وقتایی که بالای درخت زندگی کنی و بخوای شبها روی شاخه‌ها بشینی خوبه، گرم می‌کنه.

گیج سرش رو تکون داد.

- آها.

- حالا برای چی جامیز و فراری دادی؟

- هیچی یه توافق دونفره بود؛ احساس کردیم اگه جدا از هم ادامه بریم برای هردومون بهتره...

کمتر همدیگه رو آزار می‌دیم و کلاً راحت‌تریم.

خودم هم نفهمیدم کی انقدر جدی و مشتاق شدم اما به خودم که اومدم روی زمین دراز کشیده بودم.

- حالا اول تو این رو تعیین کردی یا جاوید؟

- ام... خب، من بودم دیگه! اما اون هم همین و می‌خواست فقط نمی‌تونست مستقیم بهم بگه چون یه جورایی خودش رو مسئول مراقبت ازم می‌دونست و من نمی‌خواستم صرفاً برای عذاب وجدان و اینا تحمل کنه.

- برای همین رفتی؟

سرش رو به نشونه مثبت بالا و پایین کرد و گوشه لبش رو به دندون گرفت.

- آره دیگه نمی‌خواستم احساسات جفتمون رو به بازی بگیرم؛ حس می‌کردم دارم بهش عادت می‌کنم و این عادت انقدر عمیق شد که یهو دیدم همه چیز برام فرق کرده.

اولش می‌خواستم خودم رو باهاش وقف بدم و سعی کنم دوشش داشته باشم اما بعدش به یه واقعیت رسیدم و اون این بود که دارم خودم رو گول می‌زنم؛ یه امید واهی می‌سازم که چند وقت دیگه از سرم می‌پره و کلی جای زخم و شرمندگی ازش به جا می‌مونه.

نفس حبس شده‌ام رو با یه بازدم عمیق آزاد کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

- با همه اینا چرا می‌خوای دوباره پیداش کنی؟ چی نظرت و عوض کرد؟

- زیادم پیچیده نیست که این همه دلتنگی و پوچی از کجا میاد، دیگه نمی‌تونم مثل قبل زندگی کنم؛ برای همین می‌خوام پیداش کنم و بهش بگم همه چیزهایی که حس کردیم واقعی بودن.

جمله آخرش به طرز عجیبی تکونم داد و موجی از انرژی زیرپوستم دووند.

شاید همه چیز واقعی بود و ما اشتباه می‌کردیم.

شاید هنوز هم می‌شد یه امیدی به این راه داشت.

- از کجا باید بفهمیم یه احساس واقعیه؟

نچ نچی کرد و مثل خودم سرش و رو به آسمون گرفت.

- هعی... ببین کارم به کجا کشیده که مشاوره جینگولک بازی شدم ولی خب...  
نمی‌دونم، من که تو دل گوسفندیت نیستم چمیدونم چه بلایی سرش اومده و  
چی‌ها بهش می‌گذره...

اخمی کردم و دستم و روی قفسه سینه‌ام مشت کردم.

- بکش بیرون از من، داشتی از جامیز می‌گفتی.

با اخم چشم از آسمون گرفت و نگاه مشکوکی بهم انداخت.

- تو چه گیری دادی به رابطه بین من و اون فلک زده؟ نکنه... نکنه...

یکم مکث کرد و با هوچی گری انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت.

- نکنه می‌خوای بتوریش و من و بی‌شوهر کنی؟

چشم غره متأسفی نثارش کردم و زیرلب گفتم: آخه اون شیلنگ بی‌خاصیت غرغرو  
به چه دردم می‌خوره؟!

- منم اول همین و می‌گفتم.

دهنم رو کج کردم و با تردید پرسیدم: حالا نظرت عوض شده؟

تک خنده‌ای کرد و در حالی که به موهایش قر می‌داد، نگاهش رو به آسمون  
دوخت.

انگار داشت تو هوا تصورش می‌کرد.

- تو که ندیدی چه شکارچی‌ایه!

با این حرفش بی‌اختیار به تصویر محو از ایهام اومد جلوم و بغض کردم.

- هعی... کاش جای اون نیزه دیلاق بودم، اون وقت رو شونه‌اش می‌انداختم و همه جا با خودش می‌بردم.

- ها؟

با شنیدن صداش با تردید و زیرچشمی بهش نگاه کردم که عین پلنگ توی چند قدمیم کمین کرده بود.

- جانم؟

آب دهنم رو قورت دادم و روم و ازش برگردوندم.

- مرگ.

ایشی گفت و ازم فاصله گرفت.

- تو خودت تجسم عزرائیلی وگرنه باید تا حالا هزاربار می‌مردی و فسیل می‌شدی.

نگاهم رو به آسمون دوختم و آهسته گفتم: آره ولی اون من و نجات داد...

دستم و رو به جلو دراز کردم و ما بین هلال‌های نامفهوم ابرها کشیدم؛ هنوز می‌تونستم توی اون پس زمینه روشن همه چیز رو به یاد بیارم و چهره‌اش رو تصور کنم.

شاید اون هم به جایی زیرسایه آسمون دراز کشیده بود و به من فکر می‌کرد.

به من و تموم حرف‌های ناتمام و احساسات دیوونه‌وارم!...

- هوی... داری دعا می‌کنی؟

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و آهسته گفتم: نه، خیلی وقته دیگه دعا نمی‌کنم.

زری می‌گفت یه موشک به آسمونه و خیلی زود با یه معجزه برمی‌گرده اما انگار توی این‌جا فرق می‌کنه، برای من که جواب نمیده.

امیدوار بودم قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم سرازیر شد رو نمی‌بینه. همین‌طور هم شد یا شاید هم اهمیت نداد.

- من که دیگه ترس از سرم پریده، فقط می‌خوام جاوید و ببینم بعدش اگه نشد نجات پیدا کنیم حداقل با هم بمیریم.

طره‌ای از موهام رو توی مشتم گرفتم و آهسته پرسیدم: وقتی دیدیش، اولین جمله‌ای که بهش می‌گی چیه؟

- نمی‌دونم، به نظرت باید یه چیز قلنبه حماسی باشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: فقط بهش بگو جذاب، مطمئنم ذوق می‌کنه.  
- عه؟

جوابش رو ندادم و با پا بقچه‌ام رو کشیدم سمت خودم.

- این‌که زیادم عاشقانه نیست...

درحالی که با دندون مشغول وررفتن با گره اش بودم، گفتم: توی محفل جذابها هست منتهی چلغوزها درکش نمی کنن.

اومد چیزی بگه که یه تیکه از دم چرخونک جیره بندی شده ام رو به سمتش پرت کردم.

- با وجود تو و ضررهای مالی ای که بهم زدی، باید خیلی زودترهم پیدا شون کنیم چون وسایلم دیگه کفاف یه هفته رو نمی دن و اون جلو خوردنی پیدا نمیشه.

- از کجا می دونی؟ من تا حالا کلی چرت و پرت از بوته ها کندم خوردم و هیچیم نشده.

به اون ور رودخونه اشاره کردم و جدی گفتم: نمی بینی زمینش از بعد چند قدمی ساحل چه قدر خشک و ترک بسته ست؟ تابلوه که مدت ها ست یه قطره بارونم روش نباریده، هیچ خبری از درخت ها نیست و گیاهی هم توش رشد نکرده، تازه جلوتر اوضاع بدتر هم میشه.

بوش و از حس نمی کنی؟

پره های دماغش رو گشاد کرد و سرش رو به اون طرف کشید: ایی... شاید فاضلاب اکرولیزیانا ست.

لبخند معنی داری نثارش کردم و سرم رو به نشونه نه به چپ و راست تگون دادم.

- یه نگاه به دودهای توی آسمون اون منطقه و خاکسترها و گدازه ها و رسوبات توی آب همین جا بنده از تا حالیت شه قراره از یه کوه آتشفشان رد بشیم.





در آنی چشم‌هاش از دو به صد جهش کردن و رنگش عین گچ شد.

چند ثانیه بدون پلک زدن، خیره خیره به قیافه جدیم نگاه کرد.

بعد با تردید آب دهنش رو قورت داد و آهسته گفت: ما که قرار نیست از اون جا بریم، مگه نه؟!

یه دونه میوه از تو بقچه‌ام درآوردم و در حالی که می‌خوردمش، با دهن پر گفتم: متأسفانه باید ضایعت کنم چون گیرنده‌های حسیم دقیقاً به همون جا اشاره می‌کنن.

اخمی کرد و عصبی انگشتش رو به سمتم گرفت.

- مرده شور خودت و احساسات درپیتت و بیرن، مگه دیوونه‌ام که راه بیفتم برم تو زمین‌های آتشفشانی خودم رو منفجر کنم؟!

با بی‌خیالی یه تیکه چوب باریک برداشتم مشغول تمیز کردن دندون‌هام شدم؛ کارم که تموم شد با خونسردی گفتم: نترس چیزی نیست، میدون مین گذاری شده که نمیریم!

اگه کوهه فوران نکنه یا اژدهاینا سور نداشته باشه و به‌خاطر گازهای سمیش هم بی‌هوش نشیم، هیچیمون نمیشه.

تک خنده هیستریکی کرد و عین دیوونه‌ها سرش رو تگون داد.

- مرسی، خیالم و راحت کردی ولی هم‌چنان فکر می‌کنم راه‌های بهتری هم برای مردن هست.

متقابلاً لبخند زدم و با حرصی پنهان توی لحن غلیظم گفتم: به جاوید فکر کن.

- گورباباش، مگه مغز خر خوردم که به خاطر توهمای تو خودم و جوون مرگ کنم.

- برای یه بارم که شده به احساساتم اعتماد کن، بوی بچه‌ها رو می‌شنوم.

توجهی نکرد و چسبید به یکی از درخت‌ها.

- نه خیر، تو برو من همین‌جا راحتم.

سری به نشونه تأسف براش تگون دادم و نه‌چ‌کنان گفتم: وقتی جاوید و دیدم  
بهش می‌گم هنوزم همون شترمرغ بی‌احساس بی‌خاصیتی!

زانوهایش رو توی شکمش کشید و با دهن کجی گفت: سلامم رو به جناب عزرائیل  
و شهاب برسون، خودم وقتی جاوید و توی امنیت کامل پیدا کردم می‌گم به  
عشقش، مجدداً خودت رو به کشتن دادی.

بی‌خیال کلکل شدم و در آنی از جام بلند شدم.

بقچه و چوبم و روی شونه‌ام انداختم و براش بای بای کردم.

- سلامم رو به تینیلوروس بعدی‌ای که دیدی و قصد جونت رو کرد برسون.

با همون لبخند اعصاب خوردکن نوک دماغش رو برد بالا و به اون طرف نگاه کرد.

- به فلاکت، برو بسوز و همون‌جا فسیل شو!

انگار فکر می‌کرد شوخی می‌کنم و جرعتش رو ندارم اما من دیگه جایی برای ترس  
نداشتم.

برای همون بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت رودخونه رفتم و لبه تنه درخت شکسته‌ای که نصفش توی آب فرو رفته بود، وایسادم.

هر چه قدر جلوتر می‌رفتم احساسم قوی‌تر می‌شد و اون نیروی ناشناخته بیشتر از قبل به سمت خودش می‌کشیدم.

همین حس‌های ناشناس تنها چیزهایی بودن که داشتم؛ پس باید همین‌رو می‌چسبیدم.

آخرین سنگی که برام مونده بود رو از توی جیب شلوارم درآوردم و با دقت بهش نگاه کردم.

البته در اصل به چیزهایی که برام یادآوری می‌کرد و امیدهایی که بهشون وصلش کرده بودم فکر می‌کردم ولی خب... این دیگه آخریش بود.

به تنه درخت نزدیک شدم و با پا قسمتی از خاکش رو کنار زدم، نصفش رو توی چاله فرو کردم و انقدری روش رو پوشوندم که معلوم باشه و از طرفی هم باد نبرتش.

امیدوارم بودم حداقل بهش نزدیک شده باشم تا بیشتر از این دور نشم.

- واقعاً که نمی‌خوای بری اون طرف؟! -

با شنیدن صدای لاوین از روی زانوهام بلند شدم و به سمتش چرخیدم که دست‌هاش رو دور خودش حلقه کرده بود و با نگاهی لرزون و پر از تردید بهم نگاه می‌کرد.

- آخه یعنی چی؟ چرا این حس یه جای امن تر و نشون نمیده؟ از کجا معلوم بچه‌ها اون‌جا باشن؟ خودشون می‌دونن خطرناکه...

نگاهم رو به اونور رودخونه و محیط ناشناسی که زیر نور تحلیل رفته آفتاب زبون می‌کشید، دوختم و آهسته گفتم: نمی‌دونم.

با یادآوری چیزی چشم از اون طرف گرفتم و به سمتش برگشتم.

- تو نیا، خودم تنها میرم...

کلافه میون حرفم پرید و گفتم: همیشه خب، منم میام فقط...

- فقط نه، جدی میگم.

اون طرف به نظر می‌رسه کلاً از این‌جا جدا باشه، یه مرز نامرعی رو مابینمون احساس می‌کنم.

ممکنه اگه با هم بریم همدیگه رو گم کنیم و اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه.

نوک انگشتش رو با خستگی روی شقیقه‌اش کشید و با لحنی بی‌حوصله گفت: میگی چی کار کنیم؟ من که نمی‌تونم تنهات بذارم، البته نه که فکر کنی عاشقت شدما ولی جدا از انسانیت جدیدمه که یه قورباغه بی‌مغز و تنهایی ول کنم تو مملکت غریب.

- نگران نباش، چیزیم همیشه اگه‌رم شد بذار حداقل یکیمون زنده بمونه؛ تو برو پیش دایمون، منم هر وقت بچه‌ها رو پیدا کردم میارمشون اون‌جا.

مهلت ندادم تعجب و گیجیش رو ابراز کنه و با پا به سنگ نقره‌ای رنگی که پای درخت گذاشته بودم، اشاره کردم.

- تموم مسیری که از غار تا این‌جا اومدم رو با این سنگ‌ها علامت گذاری کردم، اگه با دقت دنبالشون کنی تا کمتر از یه روز دیگه می‌رسی پیش دایمون.

- خب... یعنی تو گم نمیشی؟

- نه دیگه، منتظر بمونید تا با بچه‌ها برگردم اگه هم برگشتنم خیلی طول کشید بی‌خیال شین و راهتون رو ادامه بدید.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و در حالی که این پا و اون پا می‌کرد، ناگهانی گفت: ولی وایسا ببینم... تو که نمی‌دونستی من و پیدا می‌کنی، خودت هم که راه رو بلدی، این سنگ‌ها رو برای کسی گذاشتی تا بیاد دنبالت؟ مثلاً دایمون؟...

لب‌هام و روی فشار دادم و نگاهم رو به گوشه‌ای تاریک از جنگل دوختم.

- فقط می‌خواستم همدیگه رو گم نکنیم...

زیاد توی اون حالت نمودم و با جدیت رو بهش گفتم: هر چه قدر زودتر بری بهتره.

- حالا حتماً باید شب حرکت کنیم؟ به زودی همه جا تاریک میشه.

- یکم که بگذره چشم‌هات عادت می‌کنن، از طرفی هم ستاره‌های این‌جا خیلی روشن و پرنورن.

فقط حواست به خزنده‌ها و مارهایی که شب‌ها میان شکار باشه...



- آها، باشه، خیالت راحت.

سری تکنون دادم و با عجله خودم رو به بالای تنه درخت رسوندم؛ اگه توی تاریکی میفتادم تو آب قطعاً دخلم میومد.

- پیامی چیزی نداری به دایمون بدم؟

بدون این که به سمتش برگردم، قدم هام و روی تنه درخت هماهنگ کردم و در حالی که جلو می رفتم، گفتم: بگو یه کم دیگه منتظرم باشه تا برگردم، به زودی همه این دردها تموم میشن و همه چی بهتر میشه...

خودم هم آخرای حرفم رو درک نکردم، حتی نفهمیدم برای چی گفتمش اصلاً.

یعنی می شد همه این پریشونی ها به زودی تموم شن و همه مون دوباره آرامش و کنار هم بودن رو احساس کنیم؟!...

- مواظب باش نیفتی تو آب.

فقط دستم رو براش تکنون دادم و چیزی نگفتم.

خدا حافظی نمی خواست، اگه همین یه بارم که شده همه چیز طبق انتظارم پیش می رفت خیلی زود همه مون همدیگه رو می دیدیم.

به انتهای تنه درخت که رسیدم دیگه خورشید کاملاً غروب کرده و همه جا توی تاریکی فرو رفته بود.

نیم خیز شدم و در عین تکیه دادن به درخت، با احتیاط ازش پایین اومدم.

پام که به ساحل رسید یه جیغ از سر خوشحالی زدم و رو به جلو دوییدم؛ هر چه قدر از رودخونه دورتر می‌شدم سرعت قدم‌هام رو کمتر می‌کردم تا جایی که با رسیدنم به کنار یه سنگ بزرگ وایسادم و نفسی تازه کردم.

هنوز چشم‌هام به تاریکی عادت نکرده بودن و نمی‌تونستم چیز خاصی از دور و ورم ببینم برای همین عوضش گوش‌هام رو عین رادار هسته‌ای تیز کردم و مشغول بو کشیدن اطراف شدم.

از اون چیزی که فکر می‌کردم آروم‌تر بود ولی متأسفانه سابقه خراب آکرولیزیانا تو دیوونه بازی درآوردن وسط آرامش، بدبینم کرده بود و نمی‌داشت یه نفس راحت بکشم.

روی زانو هام نشستم و تلی از خاک رو گرفتم.

آروم به بینیم نزدیکش کردم و موشکافانه براندازش کردم.

به نظر نمی‌رسید خاکستر باشه، زیاد هم داغ نبود اما به اندازه‌ای گرم بود که حدس بزنم توی عمق زمین چه خبره.

آهی کشیدم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

- خدایا یهو منفجرم نکنی، حالا که تا این‌جا اومدم بذار حداقل یه مرگ باشکوه داشته باشم.

مثلاً اگه خواستی بکشیم بذار تو راه نجات مهرانا باشه یا ایهام... هعی... چقدر دلش برام تنگ بشه!



با بادی که به صورتم خورد، از فکر بیرون اومدم و تند تند سرم رو تکون دادم.  
وقت برای چرت و پرت بافتن و افکار سمی نبود.  
نیزه‌ام و از رو زمین برداشتم و با سکوت و حالتی تهاجمی آروم آروم از ساحل دور شدم.

در حالی که نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و از شدت ترس جیکم درنمیومد،  
گوش‌هام رو تیز کردم و دقتم و روی اطراف گذاشتم.

هر چه قدر جلوتر می‌رفتم و زمان بیشتری می‌گذشت حیرتم بیشتر می‌شد.  
انگار واقعاً یه دنیای دیگه بود که فقط من خاکبرسر توش سر می‌کردم وگرنه این  
مقدار سکوت سمی از هیچ جهنم دره‌ای برنمیاد.  
ناگهان ایستادم و پوکرفیس به اطراف نگاه کردم.

- نترسین منم...

دیدم هیچ واکنشی از سمت هیچ بنی بشری یافت نمیشه، برای همین بادی به  
گلوب انداختم و با اعتماد به نفس بیشتری جیغ زدم: وا کنید دهن‌ها و سنگرها و  
مخفی‌گاه‌هاتون رو، نمی‌خورمتون که.

بعد هم دست‌هام رو باز کردم و چرخ‌های دور خودم زدم.

- اومدم نجاتتون بدم بی‌لیاقتا!

هوا تاریک بود اما نور ستاره‌ها کافی بودن تا اطرافم رو ببینم و در کمال تعجب  
هیچی برای دیدن نبود.





تا چشم کار می‌کرد فضای خالی و عاری از سکنه و جک و جونور بود.  
حتی یه دونه درخت هم نمی‌دیدم، نه نزدیک و نه دور.  
زمین زیرپام هم بدون هیچ سنگ یا گیاهی صاف صاف بود.  
مثل تلی از شن تا بی‌نهایت...

واقعاً هم انگار تا بی‌نهایت بود و هیچ پایانی نداشت.

پس این همه بوی تند و شیمیایی مال چی بودن؟ اگه هیچ کوه آتشفشانی وجود نداشت پس چرا زمین گرم بود و چند ساعت پیش دود توی هوا دیدم؟!  
احساس می‌کردم دارم توی سر خودم و این همه جا که همه‌شونم شبیه همن گم میشم تا این‌که چشمم به چیزی توی دوردست‌ها خورد.

نمی‌دونستم واقعیه یا فقط یه سرابه و دیوونه شدم؟ یا شایدم واقعاً یه جنازه‌ست؟! اما ترس کمرنگی که بعد از دیدن این همه تاریکی یکدست و هراس‌انگیز تو وجودم ریشه دوونده بود، جرقه زد و بعد از چند دقیقه که خودم رو به چند قدمیش رسوندم، تموم وجودم توی آتیش وحشت سوخت.

چند بار تند تند پلک زدم و دست‌هام و روی چشم‌هام کشیدم اما هیچی عوض نشد.

با تردید جلو رفتم و حیرت زده به سمتش خم شدم.

نفس حبس شده‌ام رو رها کردم و با تردید زمزمه کردم: نیوان؟...



لحظه‌ای نگذشته بود که سرم مثل کوهی از یخ سنگین شد و تصویرش جلوی چشم‌های لرزونم تار شد؛ عین کسایی که از ارتفاع هزار کیلومتری توی یه چاه می‌افتادن تعادل رو از دست دادم و از اتفاقاتی که در عرض چند ثانیه به سرعت برق برام افتاده بودن فقط سقوطم روی زمین رو احساس کردم...

بعدش دیگه هیچی نبود یا شایدم بود و نمی‌تونستم لمسش کنم.

یه حسی مثل پوچی و رهایی... درست مثل مرگ!

بدنم روی زمین افتاده بود، من اما اون جا نبودم...

در حالی که همون جا بودم...

آهسته به سمت خودم خم شدم و با تردید دستم رو به صورت رنگ پریده‌ام نزدیک کردم اما فقط تونستم هوا رو چنگ بزنم.

توی همون حالت متوقف شدم و به فکر فرو رفتم اما هیچی به ذهنم نرسید.

یه جورایی دیگه سنگینی مغز و افکارم رو حس نمی‌کردم؛ مدام می‌خواستم روی یه چیز متمرکز بشم اما به هیچ‌جایی نمی‌رسیدم.

عجیب‌تر از همه این‌که دستم و روی قفسهٔ سینم فشار دادم و باز هم هیچی احساس نکردم.

قلب و ضربانم سر جاشون نبودن...

دیگه هیچی از پروا و شور و هیجانش وجود نداشت.

فقط یه روح تنها بودم که یه پوچی بی‌نهایت رو حمل می‌کرد.

می‌دونستم که باید جا بخورم و وحشت کنم، غرق ترس و حیرت بشم یا حتی جیغ بکشم اما هیچ میلی برای انجام هیچ‌کدومشون توی خودم نمی‌دیدم.

جلوی بدن تنها و بی‌روحم ایستاده بودم اما هیچ کششی نسبت بهش نداشتم، به نیوان نگاه می‌کردم ولی هیچی احساس نمی‌کردم.

هیچی جز این‌که بعد از مدت‌ها آروم و دیگه خبری از ترس و دلتنگی نیست.

می‌دونستم یه چیزی غلطه و این من نیستم!...

یا حداقل کامل نیستم و باید برگردم پیش نیمه دیگه‌ام، اصلاً شاید همه چیز غلطه... ولی دونستن هیچ‌کدوم از اینا هیچ تغییری توی هیجانات فروکش شده‌ام ایجاد نکرد.

جسمی نداشتم ولی از درونی که حتی نمی‌دونستم واقعاً هنوز برام مونده یا نه احساس متلاشی شدن می‌کردم.

سردم شده بود ولی نمی‌خواستم گرم بشم؛ تنها بودم ولی نمی‌خواستم کسی پیدام کنه؛ هیچ‌کدوم از این خلاءهای تاریک توی وجودم رو نمی‌خواستم پر کنم.

حتی اگه به قیمت مردن همیشگی‌م تموم می‌شد، باز هم نمی‌خواستم از این همه بی‌قیدی رها بشم.

توی اون لحظه حالم انقدر عجیب بود که حتی نمی‌خواستم برگردم توی بدنم.

با کوهی از پارادوکس‌های ضد نقیض از کنار خودم و نیوان گذشتم و بی‌هدف مسیرم رو ادامه دادم.

حالا که احساساتم خاموش شده بودن و اثری از افکارهای آزاردهنده همیشه نبود، ذهنم رو خیلی رهاتر و آزادتر از قبل می‌دیدم.

انگار تموم عمرم توی اون بدن وحشتناک زندانی شده بودم و هر روز با دریایی از افکار آزاردهنده و ترس‌ها و رویاهای احمقانه تغذیه‌اش می‌کردم.

چشم‌هام رو بستم و خودم رو به هیچی سپردم.

بدون هیچ ترسی...

می‌دونستم این‌جا هر جا که هست امنه و هیچ خطری توش تهدیدم نمی‌کنه و من هر کی که هستم دیگه ذره‌ای از ترس و دلتنگی و دل‌شکستگی‌های پروا رو روی قلب نداشته‌ام احساس نمی‌کنم.

برای همین دیگه نیازی بهش ندارم...

می‌دونستم چه بلایی سرم اومده ولی هر چی که بود به طرز غیرقابل وصفی خوشحالم کرده بود از این‌که از زیر ردپای سنگین ایهام دراومدم و آزاد شدم.

بعد از مدت‌ها احساس می‌کردم خودم برای خودم کافیم و به هیچ آغوش و تکیه‌گاهی برای گریه و دلتنگی نیاز ندارم.

با برخورد باد شدیدی به صورتم ناگهان ایستادم و چشم‌هام رو باز کردم.

دیدن حجم انبوهی از درخت‌های غول‌پیکر و در هم پیچیده توی پس زمینه وحشی و تیره جنگل، باعث شد لرزی توی تنم بیچه و ناخودآگاه توی خودم جمع بشم.



چه طور توی این زمان کوتاه به این جا رسیده بودم؟ نگاه گیجی به اطراف انداختم اما باز هم هیچی نفهمیدم.

یه جورایی برام آشنا بود؛ از گوشه کنار و شکاف‌های زمین و درخت‌ها گرفته تا رنگ ابرها و آسمون و حال و هوای متشنجش، همه و همه برام یادآور یه چیز وحشتناک بودن اما یادم نمیومد چیه...

توی بهت و حیرت دست و پا می‌زدم که ناگهان زمین زیرپام به لرزه درآومد و صدای جیغ آشنایی به گوشم خورد؛ لحظه‌ای بعد عربده گوش‌خراش یه دایناسور تموم اطراف رو فرا گرفت و پشت بندش سکوت و خفقان سنگینی به فضا حاکم شد.

چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم؛ با احتیاط قدم‌هام رو به جلو برداشتم و شاخه و برگ‌ها رو از توی مسیرم کنار زدم.

نمی‌دونستم دارم دنبال چی می‌گردم ولی به‌خاطر اون جیغ و هیاهوها که چند ثانیه پیش شنیده بودم احساس می‌کردم کسای دیگه‌ای جز من هم این‌جان.

داشتم توی سکوت دنبال یه نشونه برای دنبال کردن می‌گشتم که ناگهان سروصداها توی سمت راستم اوج گرفت و یه فریاد بلند و در عین حال آشنا به آسمون رفت.

مسیرم رو عوض کردم و با شتاب میون شکاف درخت‌ها خزیدم؛ هنوز کاملاً از بینشون درنیومده بودم که گوشه پیراهنم به یه شاخه گیر کرد و به عقب کشیده شدم.

صداهاى نامفهوم اطرافم به همراه نعره‌هاى يه دایناسور از فاصله دور، چنان هولم کرده بودن که نمى‌تونستم روی باز کردن گره لباسم تمرکز کنم.

انقدر زود و ناگهانی از بی‌قیدی نسبت به همه چیز به جنون ترس رسیده بودم که نفس‌هام به شمارش افتاده بودن.

- داری چه غلطی مى‌کنی احمق؟ پاشو باید از این‌جا بریم.

با شنیدن این صدا، دست از جدال بیهوده‌م با درخت برداشتم و با بهت به عقب چرخیدم.

- کجا بریم؟ نکنه مى‌خواى تا شب نشده برسونیمون خونه؟

آب دهنم رو قورت دادم و بی‌توجه به جر خوردن لباسم، بی‌اختیار بقیه شاخه‌ها رو کنار زدم و جلو رفتم.

از لا به لای درخت‌ها دراومدم و به جلوم خیره شدم.

مثل خواب مى‌موند، يه خواب وحشتناک...

به ترسناکی صحنه‌هاى روبروم و درد توی چشم‌های پروا.

عجیب نبود که حتى قبل از این‌که دست‌های خونیش و روی صورتش بکشه هم مى‌دونستم مى‌خواد چی‌بگه.

- من که نمى‌تونم کولتون کنم، باید راه بیفتیم بریم يه جای امن...

دست‌هام رو جلوی دهنم مشت کردم و با بهت زمزمه کردم: یعنی دارم خواب مى‌بینم و رفتم توی خاطراتم؟...



- جای امن؟ کدوم جای امن؟ این جا شاید یه جایی توی میلیون ها سال پیش باشه ولی برای ما آخر دنیاست.

با دیدن نیوان برای لحظه‌ای نفس توی سینه‌ام حبس شد اما خیلی زود به خودم اومدم و زیرلب گفتم: نه، این کابوس نیوانه!...

مثل کسی که به زمین چسبش زده و دهنش رو بسته بودن، بی‌حرکت همون جا وایسادم و بی‌قراری‌ها و آشفتگی‌هاشون رو تماشا کردم.

تموم مکالماتشون رو حفظ بودم، تک تک حرف‌ها و رفتارهای نیوان مدت‌ها بود توی سرم حبس شده و بیرون نیومده بودن.

پوفی کشیدم و دست به سینه به جدال بی‌پایانشون نگاه کردم.

شاید اگه فقط یه کم از احساساتم رو داشتم با دیدن قیافه داغون و سرشکسته خودم بغض می‌کردم اما هیچی توی اون صحنه نبود که بتونه قلبم رو به دردبیاره.

قبلاً بارها مرورش کرده و سناریوهای مختلف رو کنار هم چیده بودم اما در نهایت به هیچی نرسیده بودم.

هر چیزی که به این شخصیت رویایی و در عین حال واقعی می‌گذشت رو می‌دونستم.

دیدن ترس و ناامیدی نیوان برای اولین بار جوری بند دلش رو پاره کرده بود که دیگه نمی‌خواست ادامه بده.



تصور مرگ ناگهانی و وحشیانه شهاب حتی توی این حالت هم کمی برام  
آزاردنده بود چه برسه به ورژنی ازم که هیچ برگی از زندگی انقدر جدی براش رقم  
نخورده بود و نمی‌دونست واقعاً زنده‌ست یا مرده.

سرگرم التماس و تلنگر زدن به نیوانی بود که خودش رو دم اون مرز جا گذاشته بود.  
پوفی کشیدم و با اخم روبه‌شون جیغ زدم: انقدر خودتون و جر ندین، همه چی  
درست میشه...

توجهی نکردن و خودم هم به فکر فرو رفتم.

چه جمله احمقانه‌ای! این‌که تا چند هفته بعد از این هم زنده بمونیم، کجاش  
درسته؟ کجاش درسته که هر روزمون رو عذاب بکشیم و آخرشم راه برگشت رو  
پیدا نکنیم؟!

کجای این درسته که کسی من و پیدا کنه که مدت‌هاست خودش رو گم کرده؟!  
کسی که دیگه نمی‌خواد پیدا شه و براش هم مهم نیست من نمی‌تونم و  
نمی‌خوام تنهایی برگردم...

آهی کشیدم و دستم و روی صورتم کشیدم.

به سمت لاوین که زخمی و خون‌آلود یه گوشه ناله می‌کرد، رفتم و لگدی بهش  
زدم.

در کمال تعجب هیچ واکنشی نشون نداد، انگار نمی‌دیدم.

خم شدم و بشکنی جلو صورتمش زدم اما باز هم ذره‌ای توجهش رو جلب نکرد.



- هوی؟ طلا؟ طلائی؟ دم طلا؟

با گریه نگاهش رو به نیوان و پروای فلک زده دوخت و چند تا فحش نثارشون کرد.

داشتم تکونش می‌دادم که ناگهان زمین زیرمون تگون سختی خورد و بی‌اختیار کله‌ام خورد به درخت.

حتی دردم نیومد ولی اخم‌هام رفتن تو هم؛ با دیدن قامت بلند دایناسوری که درخت‌های اطراف رو زیرپاشاش له کرد و خرامان خرامان جلو اومد، چشم‌هام چهارتا شد.

اگه قلبم همراهم می‌بود، الان با این سکتۀ هزارم پودر می‌شد.

ولی اسپینوسوروس که قرار نبود این‌جا باشه!

با تعجب به پروا که توی لحظات آخر هم سعی می‌کرد نیوان رو برای فرار به دنبال خودش بکشه نگاه کردم و دستم و روی شقیقه‌ام فشار دادم.

یعنی چی؟ جز این‌که نیوان هیچ همکاری‌ای نمی‌کرد و منتظر مرگ بود هیچ کدوم این اتفاق‌ها عادی نبودن.

می‌دونستم واقعاً این‌جا نیستم و نمی‌تونه بهم صدمه بزنه اما باز هم احساس خطر می‌کردم.

با نعرۀ بلندی که کشید بی‌اختیار جیغ زدم و به سمت یه درخت دویدم.

حتی اگ نمی‌دیدم و نمی‌تونست بلایی سرم بیاره هم باز نمی‌خواستم دهن گشاد و وحشتناکش رو ببینم.

با شنیدن صدای جیغ وحشت زدهٔ لاوین که بلندتر از قبل به گوشم رسید، بی‌اختیار وایسادم و به عقب نگاه کردم.

دیدن اسپینوسوروس توی اون فاصله با نیوان و خود دیگهٔ فلک زده‌ام یه جوری ترس رو به دلم انداخت که بعد از مدت‌ها پوچی توی این مکان عجیب، احساس کردم زنده‌ام و دارم از ترس هزار تیکه میشم...

عجیب بود که پاهام فلج شده بودن و نمی‌تونستم تکون بخورم.

کلافه موهام رو کشیدم و جیغ زدم: فرار کنین خاکبرسرا، هنوز دیر نشده، قرار نیست الان بمیرید.

صدای فریادم مثل وزش یه باد ضعیف توی گرداب عربده‌های اسپینوسوروس گم شد.

سرش که جلو اومد بی‌اختیار با آخرین قدرت جیغ زدم، خواستم فرار کنم که پام لیز برد و پرت شدم عقب.

هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی داره میفته که دستی محکم بازوم پیچید و کشیدم عقب.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با دست و پایی که عین ژله سست شده بودن، دنبالش کردم.

پشتم که محکم به تنهٔ یه درخت خورد، تازه تونستم نفس حبس شده‌ام رو آزاد کنم.

ترسیده دستم و روی قفسهٔ سینه‌ام گذاشتم و در کمال تعجب ضربان ضعیفی رو از درونم احساس کردم.

لب‌های لرزونم رو باز کردم و بهت زده گفتم: چ... چرا احساس می‌کنم همه چی داره واقعی میشه؟!

- چون هر چه قدر بیشتر بمونی، مجبورت می‌کنه چیزهای بیشتری احساس کنی. با بهت سرم رو به سمت راست چرخوندم و چشمم به نیوان افتاد که پشت درخت کناریم پناه گرفته بود.

توقع داشتم ایهام باشه که نجاتم میده، نیوان که اون‌جا بود، چه‌طور؟...

انقدر همه چیز عجیب بود که حتی نمی‌تونستم سوال‌های توی ذهنم رو جمع و جور کنم و بی‌اختیار زبونم بند اومده بود.

داشتم بی‌توجه به جار و جنجال و فریادهای دلخراش پشت سرمون با چشم‌هام قورتش می‌دادم که آب دهنش رو به سختی قورت داد و نفس نفس زنان گفت: هر چه قدر چیزهای بیشتری احساس کنی بدنت واقعی‌تر میشه، این یعنی می‌تونی صدمه ببینی و حتی همین‌جا بمیری.

چنان جیغی زدم که خودم هم تعجب کردم.

- چی؟ یعنی چی؟



به آرومی سرش رو کج کرد و یه نگاه به اون طرف انداخت.

تو همون حالت که تموم توجهش به ورژن‌های دیگه‌امون بود، زمزمه‌واز گفت: یعنی این‌که بقیه موجودات این‌جا می‌تونن ببینن، گرسنگی و تشنگی و خستگی به سراغت میاد یا این‌که از شدت ترس سخته می‌کنی.

- نباید بریم کم‌کم‌شون؟

- همین الانشم مردن... اصلاً روندش همینه، هیچ‌وقت نجات پیدا نمی‌کنن! بعد هم نچ نچی کرد و با تأسف گفت: حروم لقمه انگار پیتزا انداختن جلوش... هوررش...

اخمی کردم و یه لحظه اومدم نگاه کنم که با عربده‌اش دوباره چسبیدم به درخت. دیگه حتی جرأت نداشتم تگون بخورم.

در حالی که من داشتم ذره ذره آب می‌شدم، نیوان بعد از چند ثانیه دست از بررسی کشید و دوباره چرخید پشت درخت.

- شایدم خودکشی کردی.

در جواب اون همه چرت و پرت دیوونه کننده فقط تونستم عین اسکلا سرم رو تگون بدم.

- ها؟

لبخند کجی نثار قیافه کج و کوله‌ام کرد و نگاه کوتاهی به سرتاپام انداخت.

- خیلی تر و تمیز به نظر میای، چن وخته اینجایی؟!

بی توجه به سوال احمقانه اش چشم هام و ریز کردم و با حالتی سکتہ ای انگشتم رو به سمت اون ور گرفتم.

- همین چند دقیقه پیش دیدم که یه دایناسور می خواست بخورتم.

- تو رو که نه ولی اون یکی ورژنت همین الانشم داره تو شکمش گوارش میشه.

آب دهنم رو قورت دادم و بهت زده، زیر لب گفتم: چی؟

ابرویی بالا انداخت و با بی خیالی گفت: پیش میاد، مثلاً خودم تا حالا بیس بار جنازه جفتمون رو خاک کردم.

برای این که سقوط نکنم، چنگی به درخت زدم و با همون صدای ضعیف لب زدم: یعنی چی؟

با همون حالت شل و ول تکیه اش رو از درخت برداشت و چند قدم به جلو برداشت.

- یعنی این که حس شوخی طبعی صاحب این جا تمومی نداره!

مثلاً داری با آرامش برا خودت راه میری یهو می بینی جنازه پرس شده جاوید از زیر یه شاخه دراومده، چند قدم دیگه میری می بینی عه این که مهرانعه، بیچاره از یه درخت حلق آویز شده.

خود تو تا حالا هزار بار جلو چشمم با هزار روش متنوع به فنا رفتی.



داشت بیشتر و بیشتر جلو می‌رفت که جیغ زدم: وایسا خاکبرسر الان دایناسوره می‌خورت.

دست‌هاش رو توی جیب جین پاره پوره‌اش گذاشت و بی‌خیال و گشاد گشاد جلو رفت.

- نترس دیگه رفته.

با احتیاط گونه‌ام رو به درخت چسبوندم و نامحسوس سرکی کشیدم اما نه انقدر که بتونم از نبودنش مطمئن شم.

هر چند که دیگه صدای عربده‌هاش نمیومد.

- از کجا می‌دونی؟

- هر کابوسی نهایتاً بیست دقیقه طول می‌کشه، همین که اشکت رو دربیاره و بفهمه از لحاظ روانی به فنا رفتی ولت می‌کنه.

با این حرفش انگشتم رو با احتیاط روی گونه‌ام کشیدم؛ یه جوری توی این شرایط به گریه افتاده بودم که خودم هم متوجه نشده بودم.

با طمأنینه پام رو تکون دادم و آروم آروم از پشت تنه درخت دراومدم.

در کمال تعجب همه چیز آروم شده بود و احساس خطر نمی‌کردم.

بلاخره اگه اون اسپینوسوروس گنده هنوز همین جاها بود، متوجه می‌شدم.

دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم و آهسته به دنبال جلو رفتم.

نفرت‌انگیزترین چیزی که دربارهٔ آکرولیزیانا وجود داشت این بود که هر لحظه توی بازی‌ای بودیم که قوانینش رو نمی‌دونستیم؛ بدتر از همه فرق بین حقیقت و رویا و دروغ و کابوس رو نمی‌فهمیدیم.

توی فکر بودم که صدای نیوان توی گوشم پیچید: این‌جا قراره لوکیشن یکم دلخراش شه؛ سر جدت جیغ نکش بذار گوش‌های لامصبم یکم استراحت کن؛ انقدر تو این چن دقیقه عربده‌های اون سگ پدر گور به گوری و گریه زاری‌های لاوین رو شنیدم که دوس دارم خودم و خشتک آویز کنم.

با این حرفش سریع پلک‌هام و روی هم فشار دادم و عقب گرد کردم.

- مگه چیه؟ نکنه یه کابوس جدیده؟

- نه بابا بقایای همون قبلیه‌ست، خیالت راحت.

گوشهٔ لبم رو گاز گرفتم و با تردی گفتم: نه بابا، شیرمادر؟

- آره جون تو.

خیالم که راحت نشد ولی کنجکاوی بهم هجوم آورد و سریع چرخیدم اون‌ور.

با دیدن خون‌هایی که توی اولین لحظهٔ چشم باز کردنم همه جا ریخته بودن، بی‌اختیار دهنم رو تا آخرین حد باز کردم و از مغز سر جیغ زدم: این‌ها خون منن؟

دست‌هاش و روی گوش‌هاش گذاشت و با صورتی مچاله شده، گفت: نه، مال من و لاوینم هستن ولی فکر کنم اون دل و روده‌هه که ریخته پای درخت مال توئه.

چشم غره‌ای نثارش کردم و توی اولین خط پاک بدون خونی که دیدم وایسادم.



- یعنی همه‌مون و خورد؟ به همین راحتی؟
- همچین راحت نبود اگه نمی‌کشیدمت پشت درخت و جویده شدن جنازه‌هامون میون آرواره‌هاش رو میدی، این حرف و نمی‌زدی.
- با انزجار صورتم رو جمع کردم و نگاه کوتاهی به بقایای چندش‌آور روی زمین انداختم.
- چیز زیادی جز چند تا تیکه استخون خونی و پارچه‌های لباس پاره پوره نمونه بود ولی همین‌ها بیشتر از کل ظرفیتی بودم که توی این دو ماه برای خودم جمع کرده بودم.
- لب‌هام و روی هم فشار دادم و نگاه چپکی‌ای نثارش کردم که تیکه چوب باریکی دستش گرفته بود و با یه کپه گوشت ور می‌رفت.
- اگه اعضا و جوارحم سرجاشون بودن احتمالاً تا حالا هزار بار همشون رو بالا آورده بودم.
- تا چند روز دیگه که کلی از این خشونت‌ها بینی، یه جوری احساساتت روشن میشن که می‌زنی زیرگریه.
- بعد هم یه تیکه از گوشت رو با چوبش بالا آورد و متفکر گفت: نمی‌دونم چرا هر بار به طرز فجیع‌تری از دفعه قبل می‌میرم؟!
- دهنم رو کج کردم و با بی‌میلی پرسیدم: چه‌طور؟





- مثلاً اولش همون ثانيه اول که اون دایناسور بی پدر و مادر از راه رسید و شهاب رو خورد از ترس سخته کردم.

دفعه دوم تو راه پام گیر کرد به یه سنگ و ضربه مغزی شدم.

بار سوم خود دایناسوره شخصاً از روم رد شد پرسم کرد...

نفسم رو حرصی بیرون دادم و عصبی میون حرفش پریدم.

- تا حالا چند بار مردی؟ یعنی چند بار اون یکی ورژنت رو جلو چشمت کشتن؟...

دست از ور رفتن با بقایای چندش آور جنازه احتمالش برداست و با بی قیدی گفت: نمی دونم، شاید سی چهل بار.

اخم کمرنگی از سر تفکر بین ابرو هام نشست و با تردید گفتم: پس چیز زیادی تا واقعی شدن نمونده؟

پوزخندی زد و کامل به سمتم چرخید.

- ولی من همین الانشم واقعیم.

شاید اگه منم به اندازه ای که اون می گفت واقعی شده بودم، از لحن و حالت چشم های غمگین و خسته اش ناراحت می شدم اما بعد از اون چند دقیقه مهیج، حالا دیگه آروم شده بودم.

فکرم به کار افتاده بود و برای همین کلی سوال تو سرم رژه می رفتن.

دست هام رو جلوی سینه ام توی هم قفل کردم و با نگاهی تیز و لحنی جدی، آروم آروم به سمتش رفتم.



- این فرضیه‌ها و چیزهایی که میگی... از کجا درشون میاری؟ اصلاً از کجا معلوم راستش و بهم میگی؟ چند وقته اینجایی... اصلاً چه‌طور اومدی؟...

کلی سوال ناگفته دیگه داشتم اما اگه همین‌ها رو هم درست و حسابی جواب می‌داد، کافی بود.

چشم از نگاه تندم گرفت و با عادی‌ترین لحن ممکن گفت: این‌جا یه جورایی مغز آدم و باز می‌کنه دیگه، هر چه‌قدر بیشتر توش باشی چیزهای بیشتری ازش می‌فهمی؛ هر چه‌قدرم احمق باشی باز می‌تونی الگوها و روندهای تکرارش رو بفهمی.

من اینا رو توی یه هفته فهمیدم.

- می‌دونی بدنت کجاست؟

نگاهش رو به زمین دوخت و مشغول لگد زدن به گیاه‌ها شد.

- نه، مهم نیست.

دستی به صورتم کشیدم و با تردید پرسیدم: اصلاً از کجا معلوم واقعی باشی؟ شاید ساخته ذهن منی...

نیشخندی زد و آهسته گفت: نه، هیچ شخصیت ساختگی‌ای نمی‌تونه انقدر زجر بکشه، درواقع این تویی که وارد ذهن من شدی.

تک خنده هیستریکی کرد و نگاهش رو به آسمون دوخت.

- فکر کنم این دیگه آخریشه، تو که بمیری منم دیگه واقعاً می‌میرم.



انقدر بی‌خیال این جمله رو گفت که اخم‌هام توی هم رفتن.

- یعنی چی؟ خب چرا؟ اصلاً از کجا می‌دونی که من واقعی هستم یا نیستم؟

- تا همین الانشم زیادی مقاومت کردم، هر بار که احساساتم برگشتن به‌خاطر دیدن مردن تو بوده در حالی که من یه گوشه از ترس قایم شده و در انتظار مرگ بودم؛ دیگه نمی‌تونم این چرخه زجرآور و ادامه بدم.

بعد از این حرف، با قیافه‌ای که دریایی از غم توش موج می‌زد، مسیرش رو عوض کرد و بی‌محابا وسط جنگل قدم زد.

انگار دیگه از هیچی نمی‌ترسید و فقط می‌خواست همه چی تموم شه!

- تو که برخلاف من هیچی احساس نمی‌کنی پس آرام باش و همراهم منتظر بمون.

اگه خوش‌شانس باشم این آخرین آزمونه و هردومون راحت می‌شیم.

انگشتم و روی سینه‌ام گذاشتم و با تردید پرسیدم: یعنی تو فکر می‌کنی من فقط یه تصور خیالی برای آزمون بعدیتم؟

بدون این‌که وایسه یا به سمتم برگرده، با بی‌قیدی گفت: نمی‌دونم چه کوفتی هستی، فقط می‌دونم که این‌جا هیچی جز من واقعی نیست.

- حتی دایناسور هم؟

نیازی نبود جوابم رو بده چون خودم هم فهمیدم خیالی بوده.



اگه نبود حتماً منی که تو چند قدمیش وایساده بودم رو می‌دید یا حداقل بوم رو احساس می‌کرد.

نیوان داشت خیلی ازم دور می‌شد، برای همین توی یه تصمیم آنی تصمیم گرفتم دنبالش کنم تا بفهمم کدوممون ساختگی‌ایم.

شاید هیچ‌کدوم، شایدم هردومون واقعی؟...

با گذشتن این فکر از ذهنم، پاهام سست شدن و از حرکت وایسادم.

مرور کوتاه اتفاقات بینمون حتی برای چند ثانیه هم آزاردهنده بود برای همین محکم سرم رو تگون دادم و با صدای بلندی ازش پرسیدم: چی شد یهو به این نتیجه رسیدی که ساختگی‌م؟ تو که من و از جلو اون دایناسور نجات دادی و یه جوری حرف زدی انگار این کابوس منم هست.

چند لحظه گذشت و هیچ جوابی نداد، درست توی لحظه‌ای که می‌خواستم سکوت بینمون رو با یه سوال دیگه بشکنم، صداش توی گوشم پیچید: فقط می‌خواستم برای آخرین بار باهات حرف بزنم، حتی اگه واقعی نباشی... آخه بقیه پرواها فقط می‌مردن و وقت نمی‌کردم چیزی بهشون بگم.

نفس حبس شده‌ام رو با طوفانی از ناراحتی بیرون دادم و آهسته صداش زدم: پس برگرد عقب و من رو ببین چون واقعیم.

بدون ذره‌ای تردید، جواب داد: نه، نیستی. فقط قراره اذیتم کنی؛ به اندازه کافی ازت کشیدم.

لب باز کردم چیزی بگم که ناگهان یه فکری از ذهنم گذشت و سکوت کردم.



با یه تحلیل کوچیک و مرور حرف‌های قبلیش در آنی کلی فکر بهم هجوم آوردن و تونستم بین انبوهی از اطلاعات یه حقیقت و تلخ و در عین حال واقعی رو پیدا کنم...

یه الگوی منطقی‌تر از اتفاقات دیوونه‌واری که داشتن میفتاد و حالا بدون احساساتم خیلی خوب درکشون می‌کردم؛ وقت گریه و زاری نبود، حتی اگه می‌تونستم نمی‌خواستم بهشون بها بدم.

فقط باید این چرخه عذاب‌آور رو تموم می‌کردم و جفتمون رو نجات می‌دادم؛ شایدم باید نیوان رو به سمتش هدایت می‌کردم اما هر چی که بود خوب می‌دونستم کلید آزادی جفتمون دست نیوانه.

نفس عمیقی کشیدم و از همون‌جا، با عصبانیت صداش زدم: پس تو می‌خوای من و به کشتن بدی، اونم دوباره؟! با این حرفم ایستاد اما برنگشت.

اگه واقعاً من رو به چشم یه توهم می‌دید پس چرا از نگاه کردن بهم فرار می‌کرد؟ شایدم توی عمق وجودش می‌دونست واقعیم...

دست‌هام رو با عصبانیتی که از تموم زجرهای چند وقت اخیرم نشأت می‌گرفت، مشت کردم و با تحکم گفتم: این مزخرفات شاید ساختگی باشن اما من واقعیم و این‌جام، اونم به خاطر تو!

تو من و توی این کابوس وحشتناک کشیدی، حالا می‌خوای دوباره توی اوج خطر تنهام بذاری؟

بازم فرار؟ باز هم ترس؟...

به این جا که رسید، طوری به نفس نفس افتادم که زبونم بند اومد.  
حالا دیگه یه درد بزرگ رو به همراه کلی بغض واقعی احساس می کردم.  
- می... می خوای دوباره ناامیدم کنی؟

دستش رو بالا برد و در حالی که محکم شقیقه هاش رو فشار می داد، توی همون  
حالت گیج و پریشون گفت: نه، تو واقعی نیستی.  
پوزخندی زدم و قدمی به سمتش برداشتم.  
- ولی تو هستی؛ هنوزم همون ترسوی بی خاصیتی که تقریباً من رو به کشتن داد.  
حرفم به حدی تند بود که قلب خودم هم به درد آورد اما باید می گفتم؛ باید به  
چیزی چنگ می زدم که خیلی روش تأثیر داره.  
نمی دونم چرا یهو یاد مهرانا افتادم و قبل از این که درباره حرفم فکر کنم، به زبون  
آوردمش.

- می دونی داری چه غلطی می کنی؟ داری مهرانارم ناامید می کنی!

هیچ کدوم از احساسات ضدونقیض و ترس ها و خستگی های احمقانه و میل به  
مردن و فرارت از همه چیز و همه کس مهم نیستن، نه تا وقتی که ازشون اسلحه  
درست کردی و می زنی تو قلب هر کی که دور و برته! راستش رو بگو، جز من دیگه  
کیا رو تنها گذاشتی؟

سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت، قیافه‌اش رو می‌تونستم تصور کنم، شاید همین قدر کافی بود ولی نه برای منی که تازه گرم شده بودم.

- شاید این جا می‌خواد بهت بگه واقعاً چه آدمی هستی و چه قدر از تکامل دوری.

هر بار که می‌ترسی چند نفر صدمه می‌بینن؟ هر بار که فرار می‌کنی و ناامید میشی چند نفر می‌میرن؟ اصلاً تا حالا تو عمرت شجاعت این و داشتی که با مشکلات واقعی روبرو شی؟

به جای این که منتظر مردن باشی و سرت رو با چرت و پرت‌های احمقانه گرم کنی با همه اتفاقاتی که برات افتاده روبرو شو.

تموم اون مرگ‌هایی که توی این یه هفته دیدی رو مرور کن و ببین واقعاً چه نقشی توشون داشتی.

غیر از اینه که همیشه آخرین نفر بودی؟ تو بودی که امید من رو گرفتی و با کوهی از ترس و ناراحتی، تو تنهایی ولم کردی؛ حالا خودت بگو با بقیه این کار و نکردی؟ الان مهرانا اون بیرون تو چه حالیه؟ می‌تونی تو چشم‌هام نگاه کنی و بگی اونم ساختگیه؟!...

- چی می‌خوای ازم بشنوی؟...

با این حرفش سکوت کردم و همراه با قدمی که به جلو برداشت، بی‌اختیار عقب رفتم.

هیچ وقت همچین نگاه سرد و تاریکی تو چشم‌هاش ندیده بودم.

حتی فکرشم نمی‌کردم یه روز به همچین پوجی و تباهی‌ای برسه...

- آره تقصیر من بود که تو جنگل گم و گور شدی و بعدشم مردی؛ من بودم که با حرف‌هام همین بلا رو سر لاوین هم آوردم و انقدر مرگ رو بهش تلقین کردم که واقعاً نزدیک بود بمیره و در آخرم ولش کردم تا خودکشی کنه.

به این‌جا که رسید، فریاد زد و صداش به عصبی‌ترین نحو ممکن توی گوشم پیچید: شاید باورت نشه ولی همین کار و با جاوید هم کردم و وقتی که به کمکم نیاز داشت خودم رو نجات دادم.

و در آخر هم دست درازشده مهرانا رو ول کردم و چسبیدم به یه کابوس وحشتناک.

هم‌زمان که جلو می‌ومد و نگاه سنگینش عمق وجودم رو نشونه گرفته بود، لبخند کجی زد و با لحنی در تضاد با همه چیزهایی که قبلاً ازش شنیده بودم، گفت: آره من همینم؛ با همه این ترس‌ها، حتی از مهرانا هم بدترم.

آها راستی می‌خواستم همه‌تون رو جا بذارم و برگردم خونه ولی خب آکرولیزیانا نمی‌ذاره آدم‌های عوضی همین‌جوری ازش قسر دربرن؛ برای همین می‌خوام خودم رو به کشتن بدم تا دیگه هیچ‌کدوم از این ترس‌ها و احساسات مسخره رو حس نکنم.

من مثل بقیه نیستم، نمی‌تونم توی یه کابوس دائمی زندگی کنم و هر لحظه منتظر یه اتفاق وحشتناک و مردن عزیزام باشم.





من نمی‌تونم مثل تو و مهرانا بقیه عمرم رو با امیدهای واهی سر کنم؛ دیگه از این همه هیجان و بدبختی خسته شدم در حالی که می‌دونم همه چی قراره فقط بدتر و بدتر شه.

صداش رفته رفته آروم‌تر و ضعیف‌تر می‌شد طوری که در انتها هیچی جز مظلومیت نه تو خودش و نه توی لحنش باقی نموند.

- وقتی بمیرم دیگه کسی رو از دست نمیدم و ناامید نمی‌کنم؛ می‌خوام پیام پیش‌ت... دلم برات تنگ شده...

بی‌توجه به اشک‌هایی که از گوشه چشمم سرازیر شده و احساساتی که همین الانشم به انتهایشون رسیده بودن، با طمأنینه به سمتش رفتم و دستم رو به صورت خیسش نزدیک کردم.

- اشتباه می‌کنی، همون‌طور که گفتم هیچ‌کدوم از این‌ها واقعی نیستن، درست مثل من...

تو هیچ‌کس رو به کشتن ندادی و اتفاقی هم که این‌جا برات افتادن فقط و فقط افکار و ترس‌های خودت بودن.

هنوز دیر نشده، می‌تونی برگردی و بدون ترس توی آینده قدم بزنی؛ مهرانا هنوز هم دوست داره و ازت ناامید نشده...

جاوید و لاوین همین الانشم منتظرتن و می‌دونن برای راحتی خودت تنهاشون نمی‌ذارن.

این اولین بار توی عمرم بود که انقدر از حرف‌هایی که می‌زدم مطمئن بودم، بعد از مدت‌ها امید رو کنار نیوان با وجود تموم دردهام احساس می‌کردم.

همون لحظه قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و روی دستم نشست.

یه جورایی می‌دونستم دیگه وقت رفته، انگار بلاخره واقعی شده بودم.

نوک انگشتم رو نوازش‌وار روی گونه‌اش کشیدم و بعد هم لبخند پر از بغضی نثارش کردم و با یه قدم دیگه که به سمتش برداشتم، فاصله بینمون رو پر کردم.

- مطمئنم که پروا زنده‌ست و یه جایی اون بیرون دلش برات تنگ شده...

به اندازه کافی خودت رو مجازات کردی، حالا وقتشه که از بند خودت آزاد بشی.

لحظه کوتاه دیگه‌ای اونجا بودم و لحظه‌ای بعد انگار هیچ‌کدوم از اون اتفاق‌ها نیفتاده بودن...

- پروا؟!...

با شنیدن صدای زمزمه آشنایی که توی گوشم پیچید، با تردید چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم توی نگاه نگران و ترسیده‌اش گره خورد.

برای لحظه‌ای حس کردم مردم و بعد دوباره زنده شدم طوری که حتی ساده‌ترین چیزها مثل نفس کشیدنم یادم رفته...

می‌دونستم کیم و کجام و این حفره تاریک و بی‌انتهای قلبم از کجا نشأت می‌گیره، فقط تموم وجودم در عین بی‌حسی درد می‌کرد.

انگار یه قسمتی ازم توی اون دنیا کنار نیوان جا مونده بود.



مغزم قفل کرده بود و نمی‌تونستم هیچ حرکتی بکنم ولی این لحظه رو با تموم تلخی‌ها و دردهای شیرینش به یاد می‌آوردم.

چند ثانیه همون‌طور خیره به عمق مردمک لرزانش نگاه کردم.

همین کافی بود تا تموم خاطرات مسکوت‌مون مثل یه فیلم از جلو چشم‌هام رد بشن.

همشون رو به خاطر بیارم و از این احساس زجرآور غریبگی با همه دنیا دربیام.

همون لحظه چند قطره اشک مثل گلوله‌های آتیش از گوشه چشم‌هام چکیدن و روی گونه‌های یخ‌زده‌ام سرازیر شدن.

لبخند کمرنگی زدم و آهسته زمزمه کردم: می‌دونستم دوباره پیدام می‌کنی و نجاتم میدی...

اجازه نداد حرفم رو تموم کنم و محکم کشیدم توی بغلش.

بعد از کلی توهم و تردید توی همه چیز و ناباوری به همه کس بلاخره تونستم یه رویای واقعی رو احساس و لمس کنم.

این آغوش تنگ و گرمای دست‌هاش دور بدنم رو به همراه همه خاطراتی که با هم داشتیم به‌خاطر آوردم.

- هیچ‌کدوم از اینا نمی‌تونه دروغ باشه!...

دلم نمی‌خواست از بغلش بیرون بیام و یه مکالمه پر از ابهام و ناتموم و بی‌نتیجه رو شروع کنم ولی نمی‌تونستم این همه بغض و احساسات سرکوب شده رو تو دلم نگه دارم و وانمود کنم می‌تونم بدون حرف زدن باهاشون کنار بیام.

دستم و روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و به آرومی ازش فاصله گرفتم.

انقدری که بتونم صورتش رو ببینم و اون هم جدیتم رو از چشم‌هام بخونه.

- چرا نمی‌تونی باور کنی دنیایی بیرون از این‌جا هم وجود داره که می‌تونیم توش خوشبخت باشیم؟!

توی نگاهش گردبادی بود از کلی حرف نگفته و چیزهای ناشناخته که تا لب باز نمی‌کرد نمی‌تونستم چیزی ازشون بفهمم.

با این حال بیشترشون رو می‌دونستم و همین به حرص و عصبانیت دامن می‌زد.

دوست داشتم سرش جیغ بزنم و به زور حالیش کنم که حق نداره من و به‌خاطر این‌جا ول کنه اما اون انقدر آروم و به همه چیز مطمئن بود که خودمم به شک می‌انداخت که نکنه واقعاً زندگی این‌جاست و من خیلی خودخواه شدم که همه چیز رو با هم می‌خوام؟!...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با غمی که افسار پاره کرده و تموم وجودم رو برداشته بود، آهسته گفتم: حالا دیگه اصلاً نمی‌تونم ترکتم...

وقتی توی اون دنیا بودم و هیچی حس نمی‌کردم خیلی برام لذت‌بخش بود، یه جورایی بعد از مدت‌ها از قید دوست داشتن دیوونه‌وارت رها شده بودم و متعلق به خودم بودم اما...



اما بعدش یهو از این همه آزادی ترسیدم.

دیگه خودم بودم که نمی‌خواستم ولت کنم چون بدون تو هیچ آینده‌ای برای خودم نمی‌دیدم.

خودم هم نمی‌دونستم چرا یهو بغض کردم و اشک تو چشم‌هام جمع شده؛ فقط حتی حرف زدن درباره‌ی این‌که چه‌طور می‌تونم بعد از همه‌ی اینا بدون اون خوشحال باشم برام سخت بود.

پشت دستم و محکم روی صورتم کشیدم و با درد خندیدم.

- نمی‌دونم چرا دل کندن برای تو انقدر راحت؟! شاید برای این‌که قبلاً از همه چیزت گذشتی.

ولی برای من نیست و نمی‌تونم بین تو و گذشته‌ام یکی رو انتخاب کنم.

- حتی اگه من آینده‌ات باشم؟...

با این حرفش گریه‌ام بند اومد و ذهنم بی‌اختیار به سمت چند هفته پیش رفت...

همون‌طور که نگاهم خیره به شعله‌های آتیش بود، تونستم سایه‌اش رو از روی زمین ببینم که خم شدم و روبروم نشست.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بیشتر توی خودم پیچیدم.

عجیب بود که کنار آتیش خیمه زده بودم ولی هم‌چنان سردم بود.

اگه یه کم خودم رو شل می‌کردم رسماً می‌رفتم رو ویبره.

لبهام و روی هم فشار دادم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق لرزش دستهام رو مهار کنم.

توی دلم کلی خودم رو دلداری دادم و سعی کردم همه چیز رو ساده و حل شدنی جلوه بدم اما حتی یه ذره هم به چرت و پرت‌های ذهنیم باور نداشتم.

اگه فقط کمی منطقی‌تر بودم همه چیز بهتر می‌شد و راحت‌تر می‌تونستم با خودم کنار بیام اما حتی با تموم بی‌خیالی‌ها و الکی خوش بودن‌هامم فهمیده بودم وقت یه تغییر اساسی رسیده.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و خواستم نگاه زیرچشمی‌ای بهش بندازم اما همین که سرم رو بلند کردم و چشم تو چشمش شدم هری دلم ریخت و سریع برگشتم توی همون حالا قبلیم.

توی اون لحظه دوست داشتم سرم رو بکنم تو آتیش تا با چشم‌های خودم جزغاله شدن کله بی‌مغزم رو ببینم.

تشری به خودم زدم و همراهش کلی فحش زیرلی نثار روح و روانم کردم.

آدمم انقدر شل و ول؟ مگه می‌خوای اورانیوم غنی کنی؟!

توی دلم آه بی‌سر و تهی کشیدم و توی اندوه مطلق شروع به دست و پا زدن کردم.

اگه به خودم بود دوست داشتم چند هفته دیگه هم صبر کنم تا نسبت به احساساتم مطمئن شم اما واقعاً هیچ راهی براش نبود چون زمانم داشت تموم می‌شد و هر آن ممکن بود دریچه و شانس بیرون رفتنم پودر شه بره هوا.

آب دهنم رو قورت دادم و با چند تا خرناس نصف و نیمه سعی کردم توجهش رو برای شروع مکالمه جلب کنم.

یکم دیگه که با گلوم ور رفتم، موتورم روشن شد و به سرفه افتادم دیگه جدی جدی داشتم پرپر می‌شدم که یه کاسه آب رو جلوم دیدم.

سریع از دستش گرفتمش و یه نفس سر کشیدم.

بعدش که کمی آرام گرفتم، با چشم‌های از حدقه دراومده بهش نگاه کردم.

خیلی پوکرفیس بهم زل زده بود و نه تنها تکون نمی‌خورد بلکه پلک هم نمی‌زد.

نه خیر کاری ازین بی‌بخار گرم نمیشه!

این‌بار با احتیاط بیشتری گلوم رو صاف کردم و سریع گفتم: این‌جوری نمیشه!

باید یه مکالمهٔ اساسی رو شروع کنیم؛ البته نه که نشه ولی خب نمیشه چون من نمی‌تونم، میشه اگه حرف‌هام رو می‌فهمی...

خودم هم سر از چرت و پرت‌هام درنیاوردم برای همین چند لحظه سکوت کردم و بعد با آرامش بیشتری توأم با جدیت گفتم: نمی‌دونم از کجا شروع کنم، شاید باید

از خیلی وقت پیش بهت می‌گفتم تا آماده شی ولی خب تو هم زیاد مشتاق نبودی و چیزی نپرسیدی برای همین این‌جوری شد و حالا می‌خوام حجم عظیمی از اطلاعات رو بهت وارد کنم؛ البته تقصیر خودته که زیاد پاپیچ نشدی، اصلاً نگفتی این گل پرپر شده چجوری یهو افتاده تو یه جنگل بی‌در و پیکر و فاقد انسان و بشریت؟ البته دور از جون...



با احساس این که دارم به جاده خاکی می‌زنم و از موضوع اصلی دور میشم یکی محکم توی پیشونیم کوبیدم و تندی گفتم: من باید از این جا برم.

همین! بعد از این حرف عضلات منقبض شده‌ام رو شل کردم و با یه نفس عمیق، آرام‌تر از قبل شروع به حرف زدن کردم.

- من نمی‌دونم تو واقعاً کی هستی و از کجا میای اما من مال این دنیا نیستم؛ خونه‌ام یه جای دیگه‌ست و خونواده‌ام منتظرن که برگردم پیششون.

خودم هم نمی‌دونم چه‌طور باید برگردم ولی نمی‌تونم بیکار یه جا بشینم و هیچ تلاشی هم نکنم.

البته نه که فکر کنی تو و این جا رو دوست ندارم...

به این جا که رسید، چند لحظه دیگه سکوت کردم و با یه لبخند تلخ و کمرنگ به چشم‌های خالی از حسش خیره شدم.

- چند هفته‌ای که با هم گذروندیم برام به اندازه چند ماه طول کشیدن و کلی چیز ازت یاد گرفتم.

با این که باهام حرف نزدی ولی حرف‌ها و داستان‌های زیادی ازت توی ذهنم درست کردم.

خوشحالم از این که بلاهایی که سرم اومدن حداقل راهم رو به سمت تو کشیدن.

لبم رو با زبون تر کردم و با تردید گفتم: ولی نمی‌خوام تنهات بذارم، تو هم می‌تونی با من بیای.





موندن توی این جنگل درندشت که هیچ دوست و خونواده‌ای هم توش نداری  
باید خیلی سخت باشه.

از طرفیم این‌جا ممکنه نابود بشه...

بهرحال من دوست دارم تو باهام بیای تا با یه دنیای دیگه که خیلی هم ازین  
قشنگ‌تر و جالب‌تره آشناش کنم، البته اگه می‌خوای...

خودمم نفهمیدم چه‌طور تونستم این همه حرف رو یک نفس بهش بزنم.

با استرس لبخند نصف و نیمه‌ای نثارش کردم و مشتاقانه بهش خیره شدم تا تاثیر  
حرف‌هام رو توی صورتش ببینم.

وضعیتش عوض شد، نه خیلی واضح اما برای منی که تک تک حالت‌هاش رو  
حفظ کرده بودم مشخص بود.

کاش می‌تونستم از طرز نگاه و لرزش نامحسوس مردمکش حالتی از غم رو  
برداشت کنم.

حداقل یعنی دلش برام تنگ میشه و به این‌که باهام بیاد فکر می‌کنه...

اصلاً چرا نیاد؟

با این فکر بادی به گلوم انداختم و با هیجان گفتم: اصلاً این چرت و پرت‌ها رو  
فراموش کن تا برنامه‌مون رو بهت بگم.



حساب روزها رو خیلی وقته ندارم، نقشه‌مم که گم کردم ولی این رو می‌دونم که وقت زیادی تا بسته شدن دریچه نداریم، از فردا صبح زود باید به سمت جلو حرکت کنیم.

من مطمئنم خدا دلش برای روح جنگجو و سختی کشیده‌ات می‌سوزه و به یمن مظلومیت و ارادهٔ محکمت برای دیدن دنیای واقعی، کمکمون می‌کنه. پاشو بریم آماده شیم و بخوابیم.

خودمم حس کردم یکم تند دارم پیش میرم اما از یه طرفم حس پیروزی می‌کردم که باهام میاد و قرار نیست تنهایی ولش کنم.

از کنار آتیش گذشتم و به سمتش رفتم که خشک و بی‌حرکت به یه نقطه خیره شده بود.

- آتیش رو خاموش کن تا بریم لونه‌مون، فردا روز متفاوتی در پیش داریم.

خواستم جلوتر ازش راه بیفتم که متوجه شدم هیچ حرکتی نمی‌کنه و همون‌طور عین مجسمه مونده؛ با تردید سرم رو جلو بردم و ناگهانی کله‌ام رو کشیدم جلو صورتش.

- یکم ذوق و هیجانم بد نیستا... اگه می‌دونستی پیتزا چه عالمی داره خودت میفتادی جلوم و چهارنعل می‌تازوندی.

حتی نگاهمم نکرد، انگار اصلاً متوجهم نشده بود ولی می‌دونستم که درواقع شده و فقط داره بی‌توجهی می‌کنه.

خواستم بپرسم مگه پیتزا دوس نداری که حتی خودم هم تأسف خوردم.

معلومه که اصلاً نمی‌دونست چی هست تا این‌که بخواد کشته مردشم بشه! شاید نمی‌فهمید چی میگم.

با این افکار آزادهنده نفسم رو آه مانند بیرون دادم و خم شدم روی زانو هام و کنارش نشستم.

- واقعاً نمی‌دونی درباره‌ی چی حرف می‌زنم یا نمی‌خوای باهام بیای؟  
صدام انقدر ضعیف بود که خودم هم به زور شنیدم.

دستم و روی تخته سنگی که روش نشسته بود گذاشتم و کمی به سمتش مایل شدم.

- نمی‌خوام تنهات بذارم ولی منم باید برگردم پیش دوست‌ها و خونواده‌ام، تو کسی و نداری که به‌خاطرش برگردی؟

حالتش دیگه خنثی نبود، یه جور بغض آغشته به عصبانیت توی تیزی نگاهش می‌دیدم اما کافی نبود تا چیزی از حرف‌های توی دلش بفهمم.

سرم رو پایین انداختم و بی‌حوصله طره‌ای از مو هام رو به بازی گرفتم.  
- کاش یه جوری جوابم رو بدی...

دیگه خسته شدم، بیشتر ازونی که فکر می‌کنی رفتارها ت روم تأثیر دارن...  
چند ثانیه به همین منوال سپری شد و من بازم چیزی ازش نشنیدم.

نمی‌دونم این سکوت اعصاب خوردکن چی داشت که ولش نمی‌کرد؟ چی توی این جنگل خطرناک می‌دید که نمی‌خواست ترکش کنه؟!...

به هر حال که هیچ‌وقت قرار نبود بفهمم.

نگاهم رو به آسمون دوختم و چند لحظه چشم‌هام رو بستم.

دلیل این‌که این همه مدت خودم رو این‌جا حبس کرده و توی سایه‌اش قایم شده بودم این بود که انقدری قدرت توی خودم نمی‌دیدم که تنهایی ادامه بدم اما حقیقت همین الانشم توی صورتم کوبیده شده بود.

باید خودم راه می‌افتادم و توی ترس و تاریکی میرفتم دنبال سرنوشت.

همه این احساسات دیوونه کننده فقط تلقین و وابستگی بودن.

همینا کافی بودن تا با جسارت و قدرت بیشتری پلک‌هام رو باز کنم و از روی زمین بلند شم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با جدیت گفتم: هر کاری می‌خواهی بکن ولی من همین الان از این‌جا میرم چون قرار نیست به‌خاطر ترس وسط ناکجا آباد بمیرم. وقتی رسیدم خونه برات صدقه می‌ذارم و خیرات میدم، هر شبم فاتحه می‌خونم، بای!

دست‌هام رو مشت کردم و با قدم‌های محکم جلو رفتم تا مانتو و وسایل چسکیم رو از توی درخت بردارم.

- نرو.

با شنیدن این زمزمه کوتاه و خشدار که مثل یه نسیم کوچیک از کنار گوشم گذشت، چشمهام گرد شدن و بی‌اختیار سرجام وایسادم.

یکم دیگه همون‌طور وایسادم ولی هیچ صدایی نیومد.

با تردید چندتا ضربه به گوش‌هام زدم و زیرلب گفتم: جلال الخالق توهمی شدم!

خواستم راهم رو ادامه بدم اما طاقت نیاوردم و تندى به عقب چرخیدم.

با دیدنش که توی فاصله چند قدمیم وایساده بود، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

توی چشم‌هاش طوفانی از احساسات و حرف‌های مختلف می‌دیدم اما هیچی ازش نمی‌شنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم: چیزی می‌خوای بهم بگی؟

بدون این‌که ذره‌ای ملایمت یا پریشونی به قیافه‌اش بده، با همون نگاه تیز به سرتاپام نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد: بمون!

دوست داشتم گوش‌هام رو بکنم و بندازم جلو دهنش بگم تو فقط بنال ولی خب نمی‌شد.

لب‌هام اومدن کش بیان و جیغ بزنم که به سختی جلوی خودم رو گرفتم و آهسته به سمتش رفتم.

- دیگه چی؟

با دیدن قیافه مشتاقم اخم کمرنگی کرد و با تردید زیرلب گفت: کافی نیست؟



همون جا به فاصله چند قدمیش وایسادم و نفس عمیقی کشیدم؛ بعدم با ذوق دستهام و جلوی صورتم گذاشتم و ذوق زده گفتم: خیلیم عالی، بازم باهام حرف بزن، می‌خوام صدات رو بشنوم... باهام میای؟  
- نه.

همین حرف کوتاه و سردش کافی بود تا لرز به تنم بشینه و امیدم محو شه اما مگه همین الان یه معجزه اتفاق نیفتاده بود؟ حداقل برای من برای یه نشونه خیلی قشنگ از طرف خدا بود.

برای همین سعی کردم آرام باشم و برای یه بار هم که شده، بدون اعصاب خوردی شنونده بهتری باشم.

نفس عمیقی کشیدم و با طمأنینه گفتم: اصلاً بیا از اول شروع کنیم، فکر کن این اولین باریه که من رو دیدی... من پروام، اسم تو چیه؟

بدون این که لحظه‌ای چشم ازم برداره، با همون صدای زمزمه‌وار خش‌دار گفت: ایهام.

شنیدن این حرف از زبونش باعث شد لبخند روی لبم بشینه و موجی از انرژی توی وجودم بدوه.

- این رو که من برات گذاشتم، اسم واقعیت چیه؟...

بدون ذره‌ای مکث برای فکر کردن، بی‌تردید جواب داد: ایهام...

چشمهام رو ریز کردم و با حیرت لب زدم: تو کی هستی؟

در حالی که به چشم‌های مشتاق و لبریز از کنجکاویم خیره شده بود، لب‌هاش تکنون خوردن و چند ثانیه بعد دوباره همون حرف قبلی رو با یه لحن محکم‌تر ازش شنیدم.

- ایهام.

- یعنی این همون اسمیه که باهاش به دنیا اومدی؟

- نه، باهاش زندگی کردم.

لبخند کمرنگی زدم و آهسته به سمتش رفتم.

- از آشنایت خوشحالم، ای‌کاش زودتر باهام ارتباط برقرار می‌کردی...

- کردم.

از جواب صریح و تندش خنده‌ام گرفت و با یادآوری تموم لحظاتی که در عین سکوت با هم‌دیگه خو گرفتیم لبخندم هم‌چنان بعد از چند دقیقه سرجاش موند.

- چرا وقتی می‌تونستی حرف بزنی جوابم رو نمی‌دادی؟

با این حرفم اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست و نگاهش رو به یه جای دیگه دوخت.

حالتش فریاد می‌زد که از این سوالم خوشش نیومده و نمی‌خواد جواب بده.

منم نمی‌خواستم حالا که بعد از مدت‌ها داره خودش رو نشون میده، با یه حرکت یا حرف اشتباه همه چیز رو خراب کنم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با تردید همراه یه قدم دیگه، خودم رو به کنارش رسوندم.  
- ناراحت شدی؟

بلافاصله سرش رو به سمتم چرخوند و بدون ذره‌ای تردید یا لرزش توی صداش،  
گفت: نه، دیگه هیچی نمی‌تونه من و ناراحت کنه.  
لحنش یه جوری سرد بود که توی تاروپود وجودم نفوذ کرد و لرز به قلبم انداخت.  
با احتیاط صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و آهسته لب زدم: چیزی هست که  
بترسوندت؟

بدون این‌که حتی لحظه‌ای چشم ازم برداره یا از نزدیکی زیاد و برخورد  
نفس‌هامون معذب بشه با همون لحن قبل گفت: نه.

یه جورایی احساس کردم استخون‌هام لرزیدن و سست شدن اما هم‌چنان توی  
همون حالت کنارش موندم.

هیچ چیز غیرعادی‌ای تو صورتش نبود و صداش هم شباهتی به کسی که تو  
عمرش لب باز نکرده بود، نداشت.

چیزی که می‌ترسوندم این بود که اون انگار هیچ احساسی نداشت؛ هیچ شور و  
شوق و هیجانی تو وجودش نبود که وادارش کنه من و به چشم چیزی بیشتر  
درخت‌ها و حیوون‌های این‌جا ببینه.

کسی که انگار سال‌هاست توی تنهایی و تاریکی مطلق بی سر و صدا جنگیده  
چه‌طور می‌تونه چیزی که من نسبت بهش حس می‌کنم رو باهام احساس کنه؟





و کسی که هیچ ترس یا ناراحتی و دلتنگی نداره خیلی بیشتر از اون چیزی که حتی به نظر می‌رسه از انسانیت دور شده.

چشم که باز کردم تصویرش تار شده بود و هیچی جز اشک نمی‌دیدم.

قطره اشکی که از گوشه چشمم ریخت باعث شد به خودم پیام و ازش فاصله بگیرم اما هنوز حتی یه قدم هم به عقب برنداشته بودم که دستش دور کمرم پیچید و دوباره به سمت خودش کشیدم.

در حالی که انگشتش رو به نرمی روی گونه‌هام کشید، لب‌هام و ورچیدم و با بغض گفتم: باهام میای خونه؟

نوک انگشتش و از روی پلک‌هام تا چونه‌ام پایین کشید و زیر لب گفتم: همین‌جاست.

یکم به بالا نگاه کردم تا جلوی ریختن اشک‌های افسارپاره کرده‌ام رو بگیرم اما همین که این رو گفتم، دوباره با تصور نیومدنش یکی یکی سرازیر شدن.

- این‌جا به دنیا اومدی؟

- نه.

این‌بار خودم سعی کردم صورتم رو با پشت دست خشک کنم و توی همون حالت، هیجان‌زده گفتم: پس نیست.

دست از ور رفتن با سر و صورتم برداشت و جدی گفتم: نه.

- یعنی حتی اگه منم برم تو باز تنهایی همین‌جا می‌مونی؟!

- تنها نیستم.

بی‌اختیار نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و آهسته گفتم: ولی این‌جا که کسی نیست.

چیزی نگفت و دوباره چنگ به یه سکوت عمیق و طولانی انداخت.

دماغم رو بالا کشیدم و با طمأنینه گفتم: این‌جا تنها جایی نیست که توی دنیا وجود داره، کلی چیزهای قشنگ اون بیرون هست که می‌تونیم با هم ببینیم. حتی یه خونه جدید، می‌تونیم یه قشنگش و نزدیک ساحل توی شمال بخریم... حرف‌هام تموم نشده بودن که تندی گفتم: ولی خونه من همین‌جاست و هیچ‌وقت هم ترکش نمی‌کنم.

تا حالا یه همچین جمله طولانی‌ای ارزش نشنیده بودم، اصلاً چرا باید اولین مکالمه‌مون انقدر نفس‌گیر باشه؟!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با ناراحتی پرسیدم: خونواده‌ات چی؟ اون‌ها منتظرتن...

- همین‌جان.

دلم نمی‌خواست این حرف و بزنم اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

- ولی هیچ‌کس جز من این‌جا نیست، هیچ‌کدوم از این حیوون‌ها و درخت‌ها و قارچ‌های سمی خونواده‌ات نیستن.

هیچ‌کدوم نمی‌تونن یه خوشبختی واقعی بهت بدن، متأسفم اگه خانواده‌ات رو از دست دادی و نمی‌خوای قبولش کنی یا درباره‌اش حرف بزنی اما تو فقط من و داری...

با یه مکث کوتاه، نفسی تازه کردم و با مهربونی گفتم: و منم یه خانوادهٔ بزرگ دارم که می‌تونن مال تو هم باشن، فقط باید باهام بیای و دستم رو ول نکنی؛ قول میدم بهت یه زندگی جدید رو نشون بدم.

- همین الانشم دادی.

قشنگ بود ولی اون چیزی که می‌خواستم ازش بشنوم، نبود.

انقدر کلافه بودم که حتی نمی‌خواستم از این‌که چه‌طور سر از این‌جا درآورده بپرسم، فقط می‌خواستم شده با یه معجزه نظرش رو عوض کنه و همراهم بیاد.

کلی حرف داشتم اما نمی‌دونستم از کجا شروع کنم برای همین سکوت کردم و با مظلومیت بهش خیره شدم.

کار خیلی سختی بود در حالی که می‌دونستم از سکوت و نگاه‌های عمیق خوشش میاد و ممکنه به همین مکالمهٔ کوتاه و بی‌نتیجه بسنده کنه.

همین‌طورم شد و توی اون چند دقیقه که من هیچی نگفتم و منتظر موندم هیچ حرفی نزد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

باز هم سکوت...

همین کلافه‌ام کرد و عصبی گفتم: چیه؟ حالا که بعد از مدت‌ها افتخار دادی چرا یه حرف درست و حسابی بهم نمی‌زنی؟ واقعاً می‌خوای همین‌جا بمونی؟! بدون این‌که ذره‌ای مثل من به هیجان بیاد، با همون لحن قبلیش گفت: نه. گوشه لبم رو گاز گرفتم و با تردید گفتم: می‌دونی این‌جا قراره نابود شه؟ با این حرفم چیزی شبیه یه لبخند تلخ روی لبش نشست.

- منتظرش بودم.

دست‌هام رو مشت کردم و با حرص پیش زدم. چند قدم کوتاه ازش فاصله گرفتم و با حیرت گفتم: پس می‌خوای همین‌جا بمونی و همراهش خودت رو به کشتن بدی؟! سرش رو انقدری پایین آورد و به سمت متمایل شد که تقریباً صورتش جلوی صورتم قرار گرفت.

- همه می‌میرن پروا...

همین حرف کوتاه‌اش باعث شد تا آرزو کنم ای کاش هیچ‌وقت این مکالمه رو شروع نمی‌کردیم.

همیشه می‌دونستم بعد از این همه مدت سکوت چیز قشنگی از دهنش بیرون نیاد، احمقانه بود که دوست داشتم برای یه بار هم که شده صداش رو بشنوم.



اخمی کردم و عصبی گفتم: می‌دونم، منم مرگ رو دیدم و می‌دونم چه شکلیه ولی نمی‌خوام قبل از این‌که زندگی کنم به سراغم بیاد؛ تو چرا نمی‌خوای قبل از مردن یه بارم که شده زندگی کنی؟ احمقی که نمی‌دونی داری چیا رو از دست میدی.

- پیشم می‌مونی؟

در حالی که از شدت درموندگی و احساسات انفجاری داشتم دیوونه می‌شدم و به نفس نفس افتاده بودم، با حیرت لب زدم: چی؟

قدمی به سمتم برداشت و با جدیتی که توی تک تک اجزای چهره و کلماتش سایه انداخته بود، گفت: بیا با هم این لحظات آخر رو زندگی کنیم.

توی وهله اول دیوونگی به نظر میومد اما بعدش تپش‌های قلبم حتی بلندتر از قبل توی گوشم فریاد زد.

احساس عجیبی بود...

احساس تعلق خاطر نسبت به همه چیز یه نفر و دنیای رویایی و در عین حال وحشتناکش!

دستم و روی قفسه سینه‌ام فشار دادم و با تردید گفتم: تو دیوونه‌ای...

یه نگاه معناداری به سرتاپام انداخت که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

یه خنده عصبی و میونش کل تصمیمات احمقانه و دیوونه بازیای توی عمرم مثل یه فیلم از گوشه و کنار ذهنم رد شدن.

بعد از چند دقیقه انگار یه ضربه محکم توی سرم خورد و به خودم اومدم.

لبهام رو جمع کردم و دست به سینه گفتم: من فقط احمق بودم، یه الکی خوش دیوونه که با نترسی‌ها و سر به هوایی‌هاش کلی فلاکت به بار آورد.

انقدر بی‌فکر و بی‌منطق بودم که سر یه هیجان کاذب و بی‌اساس و اعتماد نا به جا به کسایی که اصلاً نمی‌شناختم سر از این‌جا درآوردم و ما بینش چن نفر دیگه‌رم بدبخت کردم.

مهرانا و جاوید راست می‌گفتن ولی من نمی‌خواستم قبولش کنم...

یکم سکوت کردم و بعد با اندوه به چشم‌هاش خیره شدم.

- بعدش که خورده شدن شهاب رو دیدم و نیوان از شدت ترس عقلش رو از دست داد، تازه فهمیدم قدم توی چه راهی گذاشتم.

ولی اون‌جا دیگه هیچ برگشتی تو کار نبود.

اگه فقط یه ذره احتمال می‌دادم این سفر یه چیزی بیشتر از جنگل‌گردی و کویر نوردی تو شمال یا حالا آفریقایی جاییه عمراً خودم رو اسیر این کابوس نمی‌کردم.

هیچ‌وقت بدون خدا حافظی خونواده‌ام رو ترک نمی‌کردم.

با این‌که نمی‌خواست چیزی بگه ولی دستم رو به علامت سکوت براش بالا گرفتم و

با ناامیدی گفتم: می‌دونم چی تو ذهنت می‌گذره و این زندگی کوتاه و دنیای

متزلزل چه قدر برات ارزش داره، نگفته می‌دونم چه فکرای جالبی تو سرته و برای

چی می‌خوای پیش‌ت بمونم اما من دیگه نمی‌خوام غرق یه رویای به ظاهر قشنگ شم.



می‌خوام برگردم خونه پیش خونواده‌ام و توی یه دنیای واقعی زندگی کنم.

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم طره‌های پریشون موهام جلوی چشم‌های اشکیم رو بگیرن.

- من این ورق از زندگیم رو جدا از دردهایی که کشیدم با تو به یاد میارم، تو بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم افتاده و نمی‌خوامم ترکت کنم...

ولی...

با زحمت بغضم رو قورت دادم و با آخرین توانم، گفتم: ای کاش می‌تونستیم با هم این‌جا زندگی کنیم ولی خونه و خونواده من یه جای دیگه‌ن.

پاهام همراه قلبم درد می‌کردن ولی دیگه نمی‌تونستم توی اون حالت بمونم برای همین بدون این‌که برگردم و نگاهش کنم، رفتم.

با طوفانی از ناراحتی و ظاهری آرام ازش دور شدم در حالی که از درون پرپر می‌زدم تا برگردم و یه بار دیگه ببینمش، امیدوار باشم بهم بگه همراهم میاد یا هر چیزی که این خداحافظی تلخ رو کمرنگ کنه اما می‌دونستم ادامه دادن این مکالمه هیچی جز ناراحتی بیشتر به همراه نداره.

کاش اصلاً چیزی نمی‌گفت و می‌داشت با یه دل سبک تر ترکش کنم...

کاش صدام می‌زد ولی نزد و من همچنان به راهم ادامه دادم.

در حالی که نمی‌دونستم کجا و برای چی میرم؛ در حالی که دلم پیش اون چیزی که از زندگی گفت مونده بود...



حالا دیگه منم مثل اون از چیزی نمی‌ترسیدم...

- نیوان؟ پاشو قاطر!...

با شنیدن صدای جیغ لاوین که بالای سر نیوان نشسته بود و تند تند تکونش می‌داد، از فکر دراومدم و با تعجب به اون طرف نگاه کردم.

به فاصله چند قدمی‌مون نیوان توی همون حالتی که دیشب دیده بودمش افتاده بود و لاوین مشغول ور رفتن با دست و پاهاش شل و ول و بی‌حرکتش بود.

عجیب بود که اول متوجه‌شون نشدم.

اصلاً چرا لاوین نرفته بود پیش دایمون؟

نیم‌نگاهی به ایهام انداختم و آهسته پرسیدم: شما دو تا با هم اومدین؟

سری به نشونه تایید تکون داد و با نارضایتی بهش خیره شد.

- اگه یه جیغ دیگه بزنه می‌کشمش.

از شنیدن زمزمه ترسناک و جدیش خنده‌ام گرفت و نگاهم به سمت لاوین رفت که انگار بالای سر جنازه جد و آبادش نشسته بود.

اصلاً این چلغوز از کی تا حالا نیوان و آدم حساب می‌کنه؟

- پاشو سرجدت تو دومین قدم مثبت من در راستای انسانیتی!

اگه بمیری جاوید افسرده میشه و به‌خاطر کتک‌هایی که دفعه آخری بهت زدم هیچ‌وقت نمی‌بخشتم...





این‌ها رو با گریه و زاری گفت و یه کشیده محکم توی صورتش زد.

- اگه نمیری به‌خاطر اون دفعه‌ای که تو جنگل قالم گذاشتی می‌بخشمت؛ خودمم برات مخ مهرانا رو می‌زنم...

با چشم‌هایی گرد شده و فکی افتاده نظاره گر جدال وحشیانه‌اش با جنازه نیوان بودم که ناگهان یکی دیگه تو دهنش کوبید و این‌بار آخر نیوان رفت هوا...

نفس حبس شده‌ام رو با آسودگی بیرون فرستادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

نمی‌دونستم اون اتفاق‌هایی که دیشب افتادن خواب بودن یا واقعی ولی به نظر می‌رسید تونسته از توهم اون دنیای مسخره بیرون بیاد.

به هر حال که هیچ‌وقت نمی‌خواستم چیزی در این باره ازش بپرسم.

حال عجیبی داشتم؛ ایهام روبروم بود و نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم، نیوان نزدیکم بود و با این‌که دلم براش تنگ شده بود نمی‌دونستم چه‌طور بعد از مدت‌ها باهاش ارتباط برقرار کنم.

در حالی که لاوین با جیغ‌زنان معاینه‌اش می‌کرد و یه لحظه دهنش رو نمی‌بست؛ پشتم رو بهشون کردم و مشغول ور رفتن با لباسم شدم.

با این‌که درواقع هیچ اهمیتی به کثیف یا تمیزیش نمی‌دادم ولی به صورت سطحی شن و ماسه‌های آغشته به خاکستر روش رو تکوندم و آروم آروم به سمت ساحل رفتم.

تا وقتی که آب به مچ پاهام رسید جلو رفتم و بعد همون‌جا مکث کردم.



گره موهام رو باز کردم و با یه نفس عمیق چشمهام رو بستم.

دلم برای پروا تنگ شده بود.

یعنی اگه این جا بود با من و این حجم از احساسات ترسناک و لحظات نفس گیر چی کار می کرد؟!

می تونست از نزدیکی ایهام و زنده بودن بچه ها خوشحال باشه و بی توجه به اتفاقات آینده توی همین لحظات سر کنه و بخنده؟!

چه طور می تونست برگرده توی چشم هاش نگاه کنه در حالی که می دونه این احساس چیزی بیشتر وابستگی و در عین حال یه جدایی تلخ در پیش روئه؟! ...

نیوان رو می بخشید و طوری رفتار می کرد که انگار

هیچی عوض نشده و هنوزم همون دو تا دیوونه الکی خوش سابقن؟!

یعنی نیوان دیشب و حرف های تلخم رو به خاطر می آورد؟ دلیل زدنشون رو درک می کرد یا مثل خودم می دونست اون بخش دردناک ترشون حقیقته؟ حقیقتی که دیگه نمی خواستم هیچ وقت توی عالم واقعیت به روش بیارم؟!

کاش می شد همه چیز راحت تر بگذره و با یه دریچه جادویی دیگه برگردیم به روزهای قبلمون؛ من همون پروای سرخوش باشم و اون همون لیوان بامزه دیوونه ...

کاش می شد سرم رو به عقب بچرخونم و توی چند قدمی ساحل بینمش در حالی که داره از دور نگاهم می کنه.

کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردونم.

یا خیلی زود ترکش کنم یا تک تک اون لحظات رو چند باره و با درک و احساس بیشتری زندگی کنم.

شاید حتی بعداً بیشتر دل‌تنگش بشم اما حداقل حسرت کم‌تری می‌خورم.  
- پرپر؟

با شنیدن صدای نیوان از پشت سرم، نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و همراه برخورد باد به صورتم یه لبخند محو روی لب‌هام نشوندم.

دیگه نمی‌خواستم هیچ لحظه‌ای با دوست‌هام رو صرف جدال و احساسات آزاردهنده کنم.

با یه لبخند نیمه مصنوعی به عقب برگشتم اما وقتی که چشم‌های اشکی و مظلومش رو دیدم، دلم ضعف رفت و یهو دیدم که چه قدر دلم براش تنگ شده!...  
بدون حرف دست‌هام رو براش باز کردم.

دماغش رو بالا کشید و با تردید، زیرلب گفت: ازم بدت نمیاد؟

با بغض خندیدم و انگشت‌هام رو توی هوا تگون دادم.

- بیا بغلم لیوان شل و ول یه بار مصرف دهنی از تو جوب دراومده!

\*\*\*



دستم رو توی هوا برای نیوان و لاوین که جلوتر وایساده و منتظرم بودن تکون دادم و برگشتم عقب.

نگاهی به اطراف انداختم اما اثری ازش نبود.

خوب بلد بود خودش رو قایم کنه، حتی از من...

اما می‌دونستم که دور نشده و هنوز همین دور و بر است.

نفس عمیقی از سر درد کشیدم و با لحنی که کلی ناراحتی قاطی جدیتش بود، بلند گفتم: هنوز هم دیر نشده، می‌تونی باهامون بیای.

سرم رو پایین انداختم و لگدی به سنگ ریزه‌های زیرپام زدم.

- یعنی من دوست دارم بیای...

به ثانیه نکشید که از این همه سکوتش حرصم دراومد و با کلافگی از اون‌جا دور شدم.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و با اخم به سمت نیوان و لاوین رفتم.

فکر می‌کردم چند روز دوری می‌تونه تأثیر خوبی روش بذاره و احساساتش رو روشن کنه؛ طوری که دلش برام تنگ بشه و آخرین فرصتمون رو از دست نده.

اما برعکس شد و من بیشتر از اون غرق یه پوچی بی‌نهایت شدم، طوری که دیگه حتی میلی هم به پیدا کردن دریچه و برگشت نداشتم.

بهشون که رسیدم، ترجیح دادم هم قدمشون نشم تا چیزی ازم نپرسن و فقط آروم آروم پشت سرشون اومدم.

اما حتی فکر این که لاوین دهنش رو ببنده احمقانه بود چون بلافاصله به عقب چرخید و با شیطننت گفت: اون پشمالوی عصبی کجا موند؟  
اخمی کردم و زیرلب گفتم: چمیدونم.

- عه که تو نمی‌دونی؟!

- نه.

این حرف رو زدم و روم و به اون طرف کردم.

توقع داشتم با دیدن بی‌حوصلگیم بی‌خیال شه اما بدتر جری شد و توی یه حرکت سریع گردنم رو چسبید.

- باهام راحت باش بیبی.

نیم نگاهی به دست و هیکلش انداختم و با دهن کجی گفتم: مگه می‌ذاری؟  
توجهی به حالت شاکیم نکرد و با لب‌هایی غنچه شده، نگاهش رو به آسمون دوخت.

- پس این همه مدت که دایمون عین کانگوروی بی‌کیسه ورجه وورجه می‌کرد و از نگرانی مو به سرش نمونده بود، خانم تو بغل پشمی و گرم و نرم تارزان می‌خوابیدی؟!

نگاهم رو به مثل خودش متفکر به آسمون دوختم و زیرلب گفتم: انقدریم پشم نداره ها!



با یادآوری چیزی لب‌هاش و روی هم فشار داد و سرش رو به نشونه تایید تگون داد.

- آره اینم حرفیه؛ بهرحال به پای جاوید نمی‌رسه، یه بار بغلش کردم تا یه هفته پشم از سر و کولم می‌ریخت.

چه‌قدرم روشن تعصب داشت، می‌گفت مرده و پشمش!

یه تای ابرو هام رو بالا انداختم و جدی گفتم: خب راست میگه.

چینی به دماغش داد و با انزجار گفت: اییی وقتی به این فکر می‌کنم که قراره بقیه عمرم رو با اون پشم‌های نکبتش بگذرونم خود به خود اپیلاسیون میشم؛ البته البته...

به این‌جا که رسید بیشتر بهم چسبید و با خباثت نیشش رو باز کرد.

- تصمیم دارم یه شب بیندمش به تخت و با ریش تراش صیقلش بدم.

با گیجی سرم رو تگون دادم و توی فکرم دنبال یه تار موی کوچیک گشتم که جاوید و لاوین رو بهم ربط بده و ببره زیر یه سقف مشترک اما هیچی پیدا نکردم.

نگاه گیجم رو که دید، با شیطننت گفت: عه، راستی تو که خبر نداری ولی من و جاوید یه رابطه خیلی قشنگ ساختیم و می‌خوایم بعد رفتن از این‌جا ازدواج کنیم.

بی‌اختیار پوزخند زدم و با لحن معنی داری گفتم: عه پس اونی که دفعه آخری خشتکش رو سفره کرده بود عمه جان من بود؟

اخم ریزی کرد و با حالتی دفاعی گفت: فقط می‌خواستم میزان علاقه‌ام رو به کرک و پشم‌هاش محاسبه کنم.

توی این مدت که تنهایی گشنگی کشیدم و کسی نبود سرش غر بزنم، فهمیدم می‌تونم بقیه عمرم رو صرف شونه کردن سیبیل‌هاش کنم.

در اصل حوصله نداشتم اما برای این‌که بحث ایهام رو بشوره ببره مکالمه رو ادامه دادم: می‌میری انقدر تخریش نکنی؟!

- تخریب چیه دیوونه؟ درواقع با ابراز علاقه‌های آتشینم دارم بیش از حد بهش بها و ارزش میدم.

شانس آورد طبق قانون مورفی دخترای همه چی تموم گیر یه مشت چلغوز می‌افتن.

- این قانون و احیاناً خودت ننوشتی؟

- نوشتن نمی‌خواد یه نگا به من و جاوید بندازی حساب کار دستت میاد.

تو حالت عادی به عنوان پادوی شوهر واقعیمم قبولش نمی‌کردم منتهی این‌جا موجب تحولم شد.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و توی دلم جاوید بخت برگشته رو هفت هشت بار کفن پوش کردم و توی قبر گذاشتم.

چه‌طور می‌خواد این ازدهای هفت سر و تحمل کنه؟ انقدر سم به خوردش میدی که دو روزه به ملکوت می‌پیونده.



داشتم به این فکر می‌کردم که چرا آکرولیزینا حتی یه دریچه مثبت هم تو وجود لاوین باز نکرده که ناگهان یاد چیزی افتادم و با تردید گفتم: چرا نرفتی اون جایی که گفتم و برگشتی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت: هیچی گوشوارم جا مونده بود، اومدم بردارمش.

حالا اگه گوش‌هاش سوراخ بودن یه چیزی!

ترجیح دادم به روش نیارم و بذارم آروم آروم در راستای آدم شدن پیش بره.

هر چند هنوز هم پر از نیش و کنایه و افکار آزاردهنده بود اما باز هم نسبت به چیزی که قبلاً بود، پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد.

فقط نمی‌دونستم چرا نمی‌خواد اعتراف کنه بهتر شدن و دراومدن از جلد زهرماری قبلیش خجالت نداره!

- چرا نمی‌خوای درباره‌ی اون جنگلی حرف بزنی؟ اصلاً چرا یهو غیب شد؟

از این حرفش که در کمال جدیت هم گفت، تعجب کردم اما باز هم خوب بود که فهمید حرف زدن و توضیح دادن رفتارهای دیوونه کننده‌ی ایهام برام سخته.

- چون نمی‌خوام و می‌خوام تو هم فراموشش کنی.

توقع نداشتم انقدر زود بی‌خیال شه اما برای یه بار هم که شده توی عمرش شعور به خرج داد و پاپیچم نشد.

به نیوان نگاه کردم که جلوتر ازمون راه می‌رفت و بدجور غرق فکر بود.



هم‌زمان که داشتم آروم آروم بهش نزدیک می‌شدم، توی ذهنم دنبال یه موضوع برای باز کردن سر صحبت گشتم تا این‌که صدای لاوین بعد از یه سکوت طولانی توی گوشم پیچید: می‌دونستی دایمون خیلی دوست داره؟!

بی‌خیال نیشم رو باز کردم و سر تکون دادم.

- آره، بچم روح بزرگی داره.

- نه ازوناش.

- پس از کدوماش؟

چند لحظه چشم‌هاش و بست و حرفی که می‌خواست بزنه رو مزه مزه کرد اما انگار پشیمون شد و تند تند سر تکون داد.

- هیچی، ترجیح میدم خفه شم.

بی‌اختیار اخم ریزی کردم و حرصی گفتم: یا از اول کلاً خفه باش یا تا تهش برو. شونه‌هاش رو بالا انداخت و چند تا فحش زیرلب داد: آخه به من چه؟ کفشم تو دهن بی‌چفت و بستم...

چشم غره فجیعی بهش رفتم و با حالتی عصبی باهاش هم‌قدم شدم.

- نمیگی؟

عین دیوونه‌ها تند تند سرش رو به چپ و راست تکون داد و جدی گفت: نه اصلاً، دهن مفتی کار بدیه... منم که می‌شناسی چقدر متشخصم، نباید اسرار بقیه رو فاش کنم.

علی‌رغم این‌که دوس داشتم با شکنجه به حرف بیارمش ولی حالت بی‌خیالی گرفتم و با خونسردی گفتم: مهم نیست، به هر حال که حرف‌ها ت یه مشت سمن. پوزخند زد و با بدبینی بهم زد.

- هر چه قدرم با مخم بازی کنی نم‌پس نمیدم وایسا خودش بهت بگه.

پوفی کشیدم و سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- به درک اصلاً نگو.

- نمیگم.

در حالی که داشتم به اسرار دایمون فکر می‌کردم، با لحن خودش گفتم: نگو.

- اصرار نکن نمیگم.

دیگه جوابش رو ندادم و توی فکر رفتم.

اصلاً چرا باید دایمون به طور ویژه‌ای من و دوست بداره ولی یکی که من به طور ویژه‌ای دوست می‌دارمش من و دوست نمی‌داره؟

با گذشتن این فکر از سرم ناگهان وایسادم و با چشم‌هایی از حقه دراومده به لاوین نگاه کردم که با خودش درگیر بود و زیرلب غر می‌زد.

اخم‌هام رو از سر تفکر گره زدم و اوادم بهش فکر کنم که سریع یه چیزی مانع شد و باعث شد تند تند سرم رو به چپ و راست تکون بدم.

نه بابا از دایمون بعیده! روح پاک این بچه رو نباید وارد این بازیه کثیف کنم.



دست‌هام رو به کمرم زدم و لاوین رو زیر رگبار فحش گرفتم.

- توی سلیطه خجالت نمی‌کنی با احساسات لطیف دایمون بازی می‌کنی؟ این بیچاره مغزش به این چیزا قد نمیده.

با این حرفم تندی به عقب برگشت و با بهت انگشتش و روی سینه‌اش گذاشت.

- من؟ من بازی می‌کنم یا تو و اون چشای سبز ورقلبیده‌ات که تو خفا پسرای مردم و اغفال می‌کنی؟ اصلن خاک بر سرش که عاشق یه بز شده.

اخمی کردم و در عین این‌که منظورش رو نفهمیدم، با حرص جیغ زدم: نکنه تو این مدت با مخش ور رفتی نوروهای عصبیش رو جهش‌یافته کردی؟ اون دایمونی که من می‌شناختم اصن نمی‌تونست دختر و پسر رو از هم سوا کنه.

پوزخند صداگذاری زد و یا شیطننت گفت: داشمون از زیر داره؛ شاید نیوان آموزشش داده.

همون لحظه کله نیوان چرخید سمتمون.

- کسی صدام زد؟

سرم رو با تأسف برآش تکون دادم و رو به لاوین گفتم: برو یه اسیدی آتیشی چیزی پیدا کن مغزت و باهاش بشور، دایمون اهل این کثافت کاریا نیست.

چینی به دماغش داد و با تمسخر به سرتاپام اشاره کرد.

- بهش میگن عشق پاک از دل یه گوسفند تازه به بلوغ رسیده.

انگشتم رو تهدیدآمیز به سمتش چرخوندم و جدی گفتم: نه خیر، می‌گن توه‌مات  
یه مغز کثیف که هر محبت و ارتباط دوستانه‌ای رو عشق معنا می‌کنه.  
نفسش رو آه مانند بیرون داد و نگاهش رو به آسمون دوخت.  
- خدایا خودت بین من و این بندهٔ پست چشم سبزت قضاوت کن.  
اصلاً لیاقت خوبی نداره، من و بگو خواستم واسطه خیر شم.  
نچ نچی کردم و متقابلاً به آسمون زل زدم.  
- یه عقلی به این بده، به حساب خوبی نزنه دهن مردم و آسفالت کنه.  
لاوین با این حرفم نگاه از بالا گرفت و با سرشکستگی گفت: خب چرا؟ من که چیز  
بدی نگفتم.  
حوصله توضیح نداشتم و فقط به یه نگاه متأسف کفایت کردم.  
بعد هم به سمت نیوان رفتم که دورتر ازمون رد نشونه‌گذاریم‌هام رو دنبال می‌کرد  
و کم کم جلو می‌رفت.  
به چند قدمیش که رسیدم، متوجه‌م شد و همون‌طور که اطراف رو ورن‌انداز می‌کرد،  
زیرلب گفت: چرا انقدر رو سر و کول همین؟  
با انگشتم به باریکهٔ راه میون درخت‌ها اشاره کردم و کلافه گفتم: قضیه این‌طوری  
که میگی نیست، فقط اون رو اعصاب منه و دارم سعی می‌کنم دندون‌هاش و از تو  
مغزم درآرم.  
- مگه چی می‌گه؟



شونه‌ای بالا انداختم و با دهن کجی گفتم: چرت و پرت! فقط خودم می‌دونستم که چرا انقدر حرفش رو مخم رفت. به خاطر این نبود که دیوونه و موجیم یا تعادل روانی ندارم؛ فقط دایمون از این حرف‌ها خیلی دور بود...

حتی فکر کردن به این‌که توی این جای وحشتناک بیفته توی یه چرخه احساسی یه طرفه برام آزاردهنده بود.

اون کرم کتاب مهربون باید می‌چسبید به یه چیز بهتر که لیاقتش رو داشته باشه نه یه وابستگی زجرآور.

خود من جز یه ضربان تند و هیجان همیشگی چی از ایهام گیرم اومد؟! ترجیح دادم به روانپزشی لاوین دل خوش کنم و یهویی حرفش رو فراموش کنم. انگار اصلاً نشنیدمش و هیچ بحث در این باره پیش نیومده.

اصلاً چه‌طور می‌شه به حرف و برداشت کسی از عشق اعتماد کرد که حتی معنای دوست داشتن رو هم نمی‌دونه؟!...

- چیزی اذیت می‌کنه؟

با شنیدن صدای نیوان فهمیدم زیادی تو فکر بودم و ازش دور شدم، برای همین وایسادم تا بهم برسه.

لبخند مصنوعی‌ای نثارش کردم و با عادی‌ترین لحن ممکن گفتم: نه، همه چی مرتبه.



سرش رو تگون داد و نگاهش رو به زمین دوخت.

احساس می‌کردم می‌خواد یه چیزی بهم بگه اما نمی‌دونستم چی مانعش میشه...

شاید اون هم مثل من با این شخصیت جدید غریبه بود.

- لاوین گفت تو من و پیدا کردی.

سری به نشونه مثبت تگون دادم و گفتم: آره، بوت و از دور شنیدم.

- چه جوری بودم؟!

از شنیدن لحنش بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و با شیطننت گفتم: اصلاً جذاب نبودی، عین یه تیکه گوشت فاسد افتاده بودی یه گوشه و تموم صورتت کبود بود.

- دیگه چی؟ چیزی بهت گفتم؟ خوابم و ندیدی احیاناً؟

همین حرف کافی بود تا با دیدن چشم‌های پر از نگرانی و تردیدش تا ته افکارش رو برم.

پس همه چیز و یادش بود و می‌ترسید که منم یادم باشه...

بهر حال که حتی تصور این‌که یه نفر بره تو مغزت و تا ته همه ترس‌ها و احساسات و نگرانی‌هات رو ببینه، وحشتناکه.

لبخند کمرنگی نثار چشم‌های خسته‌اش کردم و با طمأنینه گفتم: نه، فقط دست‌هات رو گرفتم و احساس کردم حالت داره بهتر میشه.

- پس هیچ...



میون حرفش پریدم و با جدیت لب زدم: نه، هر چی که آزارت میده رو فراموش کن.

دیگه نمی‌خواستم اون مکالمه‌های دردناک رو باهاش داشته باشم و سر زخم‌های قدیمی رو باز کنم.

بهتر بود هیچ‌وقت نمی‌فهمید که تا چه حد از پریشونی و دردهاش رو اون روز توی چشم‌هایش دیدم و اون همه درموندگی رو هیچ‌وقت نمی‌تونم فراموش کنم.

- پس دایمون حالش خوبه؟

نمی‌دونم چرا شنیدن اسمش و تصور دوباره حرف‌های لاوین ناراحت‌کننده اما با این حال به روم نیاوردم و سرم رو تکیه دادم.

- بهتره، البته اگه تا حالا فسیل نشده باشه.

با این حرفم آهسته خندید و یه لبخند فوق العاده پر احساس نثارم کرد.

- اگه مهرانا بفهمه خیلی خوشحال میشه، تو همه‌مون رو همراه دایمون نجات دادی!

حرفش خیلی قشنگ بود، اون هم برای منی که هر لحظه خودم رو برای همه چیز سرزنش می‌کردم اما اصلاً خوشحالم نکرد.

فقط ذهنم رو به سمت ایهام سوق داد، درواقع اون بود که همه‌مون رو نجات داد...

- می‌گم...



- ها؟ بگو...

-آخه نمی‌دونم چه‌طور بگم...

سری تکنون دادم و بی‌حوصله گفتم: راحت باش فقط اگه دربارهٔ عشق و عاشقیه خواهشاً نگو مغزم نمی‌کشه.

- عه ولی در همین مورده.

این لحن معذب و پر از تردیدش رو که شنیدم تک تک کرک و برگ‌هام به حالت نامحسوسی ریختن و حس کردم بار عذاب کل احساسات نامربوط و چلغوزیه دنیا افتاده رو شونه‌هام.

دایمون کم بود حالا باید تا حناق توی دهن این بدبختم شکست عشقی بریزم.

این دنیای ایکبیریم تا منو یزید نکنه دس بر نمی‌داره!

هنوز داغ ول کردن قریب الوقوع ایهام تازه‌ست اون‌وقت مسئول قلب این دو تا بزم افتاده رو دوشم.

شانس بیارم جاوید خودش رو به‌خاطرم نکشه...

توی همون حالت که مونده بودم چه‌طوری بعد این همه مدت دوری و یهویی دوستی دوباره با نیوان کف و توف قاطی کنم، آب دهنم رو قورت دادم و پشت دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم.

ای کاش تبدیل به یه باریکهٔ آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین یا مثل یه شپش آزاد پرواز می‌کردم به فضا.





حتی تصور این که این بدبخت رو با این همه روان پریشی شکست عشقی هم بدم  
برام بسی دشوار بود.

- به نظرت مهرانا من و می گیره؟

شنیدن این حرف تند و عصبیش باعث شد ناگهانی از افکارم پرت شم بیرون و  
عین جن بوداده کلهام رو بکشم جلوش.

- یعنی تو عاشق من نیستی؟

چشم های گیجش که بدتر از قبل قلمبه شدن و دهنش که کجتر شد تازه فهمیدم  
وقتش رسیده که خودم و مغز جهش یافته ام رو به حموم اسیدی مهمون کنم.

سکوت و گیجیش کافی بود تا بفهمم این همه توپوق مویوقو ترمز نیم ترمز برای  
ابراز علاقه به من نبوده؛ همین نیشم رو تا شقیقه باز کردم و با ذوق جیغ زدم: این  
بهترین حرفیه که تا حالا شنیدم، واقعاً خوشنودم کردی.

بعدم با هول لب و لوچه ام رو جمع کردم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- گفتمی می خوای مهرانا رو بگیری یا مهرانا بگیری؟

با این حرفم از هیپروت دراومد و با حالتی پر استرس سرش رو تگون داد.

- هر چی حالا... مهم نیست به نظرت قبول می کنه؟

ابرویی بالا انداختم و با لحن مرموزی گفتم: خودش رو نمی دونم ولی مهدی عمراً  
اگه قبول کنه بگیری، فکر کنم خودت باید بگیری.

گیج ازین همه حرف در هم ورهم و افعال قاطی پاتی، انگشتش و روی شقیقه‌اش فشار داد و به آرومی گفت: یعنی اگه من بخوام بگیرمش اون در نمیره؟!

بی‌حوصله چشم غره ریزی بهش رفتم و حرصی گفتم: چه گیری به این بگیرم و نگیرم و فرار و گریز دادی، مگه چند کیلو گوجه سبزه که یه پلاستیک برداری بگیریش؟!

- پس چی کارش کنم؟

از دیدن چشم‌های لبریز از هیجان و ترس‌ها و نگرانی‌هایی که داشتن توی مردمکش کشتی می‌گرفتن و حالت شل و ولش در عین جدیت خنده‌ام گرفت. نفس عمیقی کشیدم و با طمأنینه دست‌هام رو به صورت موجی از بالا به پایین سوق دادم.

- آروم باش حاجی یه نفس عمیق بکش، تو که دستت تو کار خیر بود چرا انقدر ناشی‌ای؟ کراحت داره به جون خودت...

با شنیدن این حرف پر از تمسخرم، دست از مدیتیشین احمقانه‌اش برای کسب آرامش برداشت و عصبی گفت: خودمم نمی‌دونم جدیداً این‌جا چه مرگم شده، قبلنا می‌تونستم تو پنج دقیقه سه تا زن بدون مهریه عقد کنم.

به چند تا تیکه سنگ کنار راه اشاره کردم و با مهربونی گفتم: بگیر بشین نفست جا بیاد ببینم چه مرگته.

در حالی که دست‌هاش و محکم روی موهاش می‌کشید و سعی داشت حالتشون بده، با کلافگی گفت: نه واقعاً خودمم اعتراض دارم، چطور انقدر پخمه شدم؟ من

که حتی یه ژن خجالت هم تو وجودم نبود چرا الان انقدر استرس دارم؟ احساس می‌کنم تو وان یخم...

- عشق آدم و عوض می‌کنه بیبی.

با شنیدن این حرف، جفتمون به سمت لاوین چرخیدیم که سرش رو از پشت یه درخت درآورد و با هول نیشش رو باز کرد.

- ادامه بدین فکر کنین من نیستم، خیالتونم از همه جهت راحت، دهنم عین گنج چفت و بست داره.

عمرأً به کسی علی‌الخصوص مهرانا نمیگم، البته چیز خاصیم نشنیدم ولی هر وقت خواستی ازش خاستگاری کنی بیا پیشم تا چند تا ترفند یادت بدم.  
بعد هم با ناز چند تا پلک زد و عین مار خزید پشت درخت.

اومدم رشته حرف قطع شده‌امون رو پیوند بدم که دوباره سرکی کشید و این بار با یه لحن مرموز و پچ پچ وار خطاب به نیوان گفت: یه چیزایی از مهرانا دارم که اگه بگم خودت می‌ریزی پشم‌هات می‌مونن، نمی‌دونی اون دفعه‌ای چه حرفایی درباره‌ت میزد...

با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و با آرامش کفشم رو براش درآوردم.

- اگه بدونی تو این مدت چه قدر هدفگیریم خوب شده...

همین تهدید خانمان سوز و انتحاریم کافی بود تا دهنش رو ببندد و عین بچه آدم پشت درخت قایم شه.

همه حرفهام رو یادم رفته و مطمئناً نیوان هم هیچی تو ذهنش نمونده بود.  
مشغول ور رفتن با لنگ کفش شل و پل قدیمیم که ایهام برام نگهش داشته بود،  
شدم و آهسته گفتم: خب... داشتی می‌گفتی...  
- نمی‌دونم فقط می‌خواستم بگم اگه مهرانا...  
سریع میون حرفش پریدم و با تعجب پرسیدم: حالا چرا یهویی و انقدر جدی؟ نکنه  
به‌خاطر آسیب‌های مغزی و روحیت زده به سرت؟  
تک خنده‌ای کردم و با تردید ادامه دادم: حالا دوستی موسستم نه می‌خواهی  
بگیری؟ این قضیه جدا از شوخی خیلی مهمه ها...  
اخم کمرنگی از سر جدیت بین ابروهاش نشست و با لحنی که برخلاف قبل پر از  
اطمینان بود، گفت: آره جدیم و حتی ازون چیزی که فکر می‌کنی هم خیلی برام  
مهم‌تره!  
اصلاً یهویی هم نبوده پروا، فقط تو خیلی وقته نبودی...  
این حرفش انگار سنگین‌ترین تلنگری بود که تا حالا بهم خورده بود ولی انگار واقعاً  
حقیقت داشت و این من بودم که خیلی از مرحله پرته.  
در حالی که من به تموم اتفاقات و تغییرات بچه‌ها توی این مدت فکر می‌کردم،  
نیوان با یه لحن عجیب و غریبه که اصلاً باهاش آشنا نبودم ادامه داد: خیلی وقته  
که مدام بهش فکر می‌کنم، می‌خواستم بذارمش برای وقتی که از این‌جا بیرون  
رفتیم ولی اگه یه چیز تو این مدت یاد گرفته باشم اینه که به فاصله یه پلک زدن  
برای همه چی خیلی دیر میشه.

وقتی توی اون کابوس وحشتناک بودم و هیچ امیدی برای برگشتن نداشتم فقط تونستم به یه چیز واقعی چنگ بزنم و اونم مهرانا بود.

حرف‌هاش عجیب بودن و از اون بیشتر خودم که با تموم وجودم حسشون کردم. در عین این‌که می‌دونستم و در حال انکار این که چرا یهو انقدر غمگین شدم، بودم؛ سعی کردم لبخند بزنم و در جواب احساسات عمیقش یه چیز خوب بگم اما نمی‌دونم چرا لب‌هام فقط تکون خوردن و هیچ حرفی ازشون بیرون نیومد.

دوست داشتم بخندم و از خوشحالی چیزهای قشنگی که در انتظارشون بود، جیغ بزنم.

یکم پروا بازی در بیارم، بپریم بغلش و از این‌که بعد از سال‌ها مسئولیت مهرانا رو از روی شونه‌هام برمی‌داره حسابی ازش تشکر کنم اما نمی‌دونم چرا فقط عین یه تیکه سنگ خشک با یه لبخند احمقانه بهش زل زدم.

صدای جیغ لاوین که کل جنگل رو برداشت، تازه به خودم اومدم و بهش نگاه کردم که از پشت درخت بیرون پرید و شروع به ورجه وورجه کرد.

- از همون اولشم می‌دونستم شما دو تا یه چیزی می‌شین، البته توقع داشتم اول عاشق من شی و بعد که ولت کنم از بدبختی و افسردگی بری سمتش ولی خب کاریست که شده، می‌بخشم.

نفس عمیقی کشید و با یه نیش در راستای جر خوردن گفت: اصلاً نگران جواب موافق نباش خودم عین گوسفند زبحش می‌کنم برات.

قرار نبود بگما اما حالا که انقدر قضیه جدیه می‌گم تا روحتم کمی شاد بشه...



آخرین دفعه که دیدمش در تلاش بود مخت رو بزنه.

- جون من؟

در جواب نیوان که عین شترمرغ گردن کشیده و به سمتش خیز برداشته بود، سرش رو مغرورانه تگون داد و گفت: به جون یدونه جاویدم اگه ذره‌ای دروغ و اغراق تو حرفم باشه؛ بیچاره کلی التماس کرد تا فقط یه چشمه از فنون جذابیت و رموز موفقیت رو یادش بدم.

هر چی ازش دیدی که جذبیت کرده، همه‌اش و خط به خط از من کپی کرده، یعنی تو درواقع عاشق من شدی هر چند راضی نیستم به‌خاطر من شعله‌های عشقتون خاموش بشنا... فاصله‌ات رو رعایت کن، جاوید قیمه قیمه‌ات می‌کنه...

بی‌حوصله چشم ازشون گرفتم و سعی کردم گوش‌هام و به روی چرت و پرت‌های بی‌سر و ته لاوین بیندم.

سرم رو بالا بردم و شاخه‌های درخت‌ها رو نگاه کردم؛ تک‌تک شکاف‌ها و سوراخ‌ها و برآمدگی‌ها و شکستگی‌ها و هر چیزی که بتونم اثری ازش رو توش ببینم رو با دقت برانداز کردم اما هیچی جز ناامیدی نبود.

لاوین داشت از نیوان قول شاباش می‌گرفت و صندلی ساق‌دوشی رو هم رزرو کرده بود اما من انگار توی این دنیا نبودم.

یه نگاه دیگه به اطراف انداختم و بعد از ناامیدی مجدد تموم وجودم غرق یه فکر جدید شد.

یه ارادهٔ تازه که مدت‌ها بود می‌خواستم شعله‌ورش کنم و هر بار با یه نشونهٔ کوچیک خاموش می‌شد اما حالا دیگه نمی‌خواستم ببازمش.

ابروهام رو با اخم کمرنگی توی هم گره زدم و یه شاخهٔ بلند شکسته از روی زمین برداشتم؛ موهام رو محکم بالای سرم جمع کردم و با هر پیچش شاخه بینشون، قولی که به خودم داده بودم رو تکرار کردم.

این‌که انقدر خودم رو نشکنم و لحظه لحظه غرور و شخصیتم رو خورد نکنم.

نه برای کسی که انقدر توی خودم گم شده که انگتر اصلاً واقعی نیست.

نه برای یه توهم از خوشبختی با کسی که خودش هم قبول کرده ایهامه، کسی که حتی خودش هم خودش رو نمی‌شناسه و نمی‌دونه کیه و چی می‌خواد. دست‌هام و روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم.

- باید بریم.

با این حرفم از خنده و شوخی‌های خرکی و توهم‌های آینده دراومدن و به سمتم چرخیدن.

لاوین با تردید پرسید: پیش دایمون؟

سرم رو به نشونهٔ مثبت بالا و پایین کردم و آهسته گفتم: آره، امیدوارم تا حالا راهی برای برگشتن پیدا کرده باشه.

نیوان چنگی به موهایش زد و با تردید گفت: پس مهرانا و جاوید چی؟

نفسی تازه کردم و با اطمینان خاطر گفتم: خودشون پیدامون می‌کنن

- آخه چه طور ممکنه که بتونن توی این دنیای بزرگ پیدامون کنن؟!  
لبخند کمرنگی زدم و به قلبم اشاره کردم.

- قلبشون هدایتشون می‌کنه، می‌دونی که این‌جا چه قدر جادویی و  
غیرمنتظره‌ست...

شاید آکرولیزیانا اجازه بده دوباره برای آخرین بار دور هم جمع بشیم.  
- نکنه گم شن؟

- فعلاً باید سعی کنیم خودمون گم نشیم.

بعد از این حرف منتظر نمودم چیز دیگه‌ای بگن و جلوتر ازشون به سمت غار  
قدیمیم راه افتادم.

خودم هم تردید داشتم اما نمی‌خواستم تسلیم ناامیدی شم و باور کنم که ممکنه  
هیچ وقت پیدامون نکنن و مجبور بشیم جاشون بذاریم.

نمی‌تونست این طوری تموم شه چون من یه دریچه به روح نیوان پیدا کردم و یه  
جورایی قلبش رو لمس کردم، اون‌جا پر از مهرانا بود...

این یعنی می‌تونه راهش رو به سمت نیوان پیدا کنه و برگرده پیشمون.

بعدش با هم از این‌جا میریم، سوای همه چیزهایی که می‌مونن و همراهش برای  
همیشه نابود میشن.

بدون این‌که سهمی بیشتر از چند خط از برگه تاریخ داشته باشن...





انگار که هیچ وقت، هیچ کس قرار نیست این ایهام گم شده رو پیدا کنه!...

\*\*\*

« سه روز بعد - مهرانا »

- الان باد می برتا، چرا نمیای تو؟

بدون این که لحظه ای چشم های خشک شده ام رو از مسیر بدزدم، آهسته گفتم:  
سردم نیست.

- به خاطر اینه که گیرنده های حسیت نابود شدن، کلیه ها ت فسیل میشن می میریا!

پلک هام رو با بی حوصلگی روی هم فشار دادم و دستم و روی شقیقه ام گذاشتم.

- خوبم جاوید، بکش بیرون.

پوفی کشید و از سر و صداهاش فهمیدم که یه گوشه اون ور تر، کنارم نشسته.

- چته؟

موهام رو که با وزش های شدید باد حسابی شلخته شده و توی سر و صورتم  
افتاده بودن رو جمع کردم و زیر لب گفتم: هیچی.

- قیافه ات عین خروار خروار فحش خارومادره.

اخمی کردم و زیرچشمی بهش نگاه کردم که لا به لای شکاف سنگ ها قایم شده  
بود.

- نمی کشی بیرون، نه؟



ابرویی بالا انداخت و با تخیسی گفت: نه، با این سر و ریخت روح و روانم رو آشفته کردی.

تا نگی چی اذیت می‌کنه ولت نمی‌کنم.

- همه چی...

با هجوم یه بغض بی‌سر و ته به گلوم، صدای ضعیفم رو خفه کردم و این‌بار جیغ زدم.

- همه چی! همه چیز این دنیای خراب شده رو مخمه، همه چی اذیت می‌کنه، همه چی ناراحت می‌کنه، همه چی باهام سر جنگ داره انگار...

نگاه کردن و فکر کردن به هر چیزی باعث میشه بخوام سرم و بکوبم به دیوار مغزم بیاشه بیرون.

دیگه خسته شدم...

با چشم‌های گرد شده و دهنی کج و کوله و نیمه باز از توی سنگرش دراومد و با احتیاط به سمتم خم شد.

- می‌خوای بغلت کنم؟

اول یه نگاه به خودم که روی یه برآمدگی سنگی نشسته بودم انداختم و بعد به اون که روی زمین توی یه چاله کم عمق پناه گرفته بود.

دماغم رو بالا کشیدم و یکم دو دو تا چهارتا کردم اما بعد دیدم حوصله ندارم این همه راه و تا پیشش برم و برای همین بی‌خیال شدم



نفسم رو حرصی بیرون دادم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

- نمی‌خواد، همین که رو اعصاب شل و پلم راه نری کفایت می‌کنه.

- خیلی عجیبه.

به یه گوشه محو از تنه یه درخت خیره شدم و تو همون حالت بی‌توجه، زیر لب گفتم: چی؟ واقعاً چی می‌تونه بعد این همه اتفاق شاخ‌دار عجیب باشه برات؟

- این که تو حتی آمپرت از منم بالاتره، هر چند الان هر چی می‌گردم در کمال تعجب ذره‌ای اعصاب خوردی تو خودم پیدا نمی‌کنم.

انگار جامون عوض شده و تو داری خوددرگیریای من و می‌کشی.

برای اون شاید اما برای من نه؛ چون همیشه این حجم از کلافگی و ترس‌های قاطی عصبانیت رو توی وجودم احساس می‌کردم فقط این‌جا باعث شد همه‌اش رو با هم بروز بدم.

سعی کردم نفس عمیق بکشم و کمی آرام باشم اما حتی نتونستم جلوی لرزش عصبی دست‌هام رو بگیرم.

در نهایت آهی کشیدم و با خستگی گفتم: به‌خاطر اینکه تو هیچی برای از دست دادن نداری، هیچ امید و انتظاری تو دلت پیدا نمیشه...

حتی نصف دغدغه‌های منم نداری...



خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و با صدای بلندتر و محکم‌تری گفتم: تو نه به خاطر حال داغوون و دردهای دایمون عذاب وجدان داری نه دلت برای خونواده‌ات تنگ شده، نه نگران پروایی نه اهمیتی به آینده میدی.

انگار هیچ وقت زندگیت بهتر از این نبوده و هیچ آرزو و هدفی هم براش نداشتی.

تو حتی دلت برای اینم شور نمی‌زنه که وقتی برگردی خونواده‌ات چه رفتار وحشتناکی می‌تونن باهات داشته باشن.

چه طور می‌تونی عصبی باشی وقتی نه درد دوری‌ای احساس می‌کنی و نه درگیریه احساس یه طرفه احمقانه‌ای...

به این جا که رسید یه جوری بغض به گلوم چنگ زد که نتونستم ادامه بدم، بی‌اختیار قفسه سینه‌ام رو فشار دادم و با نگاهی تار، لب زدم: پس چرا هیچ کس نمیاد؟ دایمون گفت پروا به زودی برمی‌گرده پس چرا هیچ خبری ازش نیست؟ از کجا معلوم نیوان رو پیدا کرده باشه، اصلاً شاید تا حالا مرده باشه...

با احساس این که باد دیگه به صورتم شلاق نمی‌زنه، با تردید چشم‌هام رو باز کردم و قامت بلند جاوبد رو جلوم دیدم.

وقتی دست‌های لرزونم بین دست‌هاش که حتی بدتر از من یخ زده بودن اسیر شدن، بی‌اختیار دست از گریه برداشتم و توی بغل سرد و خشنش فرو رفتم.

احساس می‌کردم دلم براش تنگ شده، برای چیزی که هیچ وقت نداشتم...

برای حمایت و آغوشی که در سکوت مطلق و توی تاریکی بغلم می‌کنه، بدون این که هیچ هدفی جز نوازش و آروم کردنم داشته باشه.

بدون هیچ حرف اضافه و نگاه آزاردهنده‌ای.

یکی که یه جور خاص دوسم داره، همون جوری که همیشه دوس داشتم برادرهام دوسم داشته باشن.

بهم یه امنیت واقعی و بی‌قید و شرط بدن بدون این‌که فکرشون به سمت چیزی جز این بره.

جز منی که درست روبروشون توی خودم مچاله می‌شدم و درد می‌کشیدم.

برای یه بار هم که شده وقتی نگاهم می‌کنن فکرشون نره به سمت کارهایی که هیچ‌وقت انجام ندادم و توهم نگرانی برای آبرویی که هیچ‌وقت سایه مسئولیتش و از روم خط نزن.

کاش می‌شد این یکی واقعی باشه و جای اون خانواده ترسناک و سمی، جاوید رو داشته باشم.

شاید اگه یکی مثل اون کنارم بود، هیچ‌وقت با این همه خلاء و کمبود اعتماد به نفس و بحران روحی بزرگ نمی‌شدم...

توی اون لحظات کوتاه از دغدغه‌های جدیدی که آکرولیزانا و پروا و نیوان برام رقم زده بودن دراومدم و به فکر گذشته فرو رفتم و ترس از برگشتن و روبرویی با آینده...

همون‌جا بود که میون اشک‌هام که پی در پی سرازیر می‌شدن و بادی که نگاهم رو تار کرده بود؛ سایه یه نفر رو از دور دیدم.

بی‌اختیار نفس توی سینه‌ام حبس شد و همراه ضربان قلبم رفت روی هزار.  
عین مجسمه از بغل جاوید دراومدم و با حیرت به جلو اشاره کردم.

- جاوید... ن نگاه کن... اون نیوان نیست؟!

با تعجب سرش رو تکون داد و به دنبال جهت اشاره‌ام چشم‌هاش و ریز کرد.  
به خاطر باد شدید و گرد خاکی که ناگهانی اوج گرفته بود، نمی‌تونستم تشخیص  
بدم واقعیه یا نه چون به زور جلوم رو می‌دیدم.

اما هر کم کم دیدم که یه سایه دیگه هم کنارش قد کشید، هر چه قدر زمان  
می‌گذشت و نزدیک‌تر می‌شدن بیشتر می‌فهمیدم که توهم نیست و دو نفر  
برگشتن.

جاوید دستم رو گرفت و به عقب کشید تا از هجوم باد در امان باشم اما من  
نمی‌تونستم حتی لحظه دیگه‌ای برای دیدن اون دو نفر صبر کنم.

بلاخره بعد از چند لحظه لاوین از ما بین طوفان گرد و غبار بیرون اومد و توی  
دیدمون قرار گرفت.

نفسم رو با آسودگی فوت کردم و دستم و روی قلبم گذاشتم؛ بازم از هیچی بهتر  
بود.

جاوید بدون حرف به سمتش رفت و دستش رو گرفت؛ بعد هم اشاره‌ای به من  
کرد و همراه خودش به داخل غار کشیدش.

دستم رو سایبون چشم‌های اشکیم کردم و رفتنشون رو تماشای کردم اما پاهام یاریم نکردن و همون جا موندم.

با پررنگ شدن هاله‌ی یه نفر از بین طوفان، ضربان قلبم دوباره اوج گرفت.

کم کم انقدری جلو اومد که چهره‌اش واضح شد و تونستم روبروم ببینمش.

بعد از اون انگار زمان قفل و زنجیر شد، طوری که با کندترین شکل ممکن گذشت و من تونستم بعد از مدت‌ها، بی‌هوا بغلش کنم...

بیشترین چیزی که به اندازه‌ی تموم عمرم نیاز داشتم!

با نهایت احساسات و هیجانات و دلتنگی‌ای که اوج گرفته بود و همه با هم داشتن قلبم رو به آتیش می‌کشیدن، سرم رو به موهای پریشونش چسبوندم و اجازه دادم فارغ از بقیه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌هام، بعد از مدت‌ها بودنش رو احساس کنم.

انقدر دلم براش تنگ شده بود که نمی‌تونستم این حجم از دوست داشتن رو باور کنم و هنوز غرق تعجب بودم.

حیرت از این‌که بعد از مدت‌ها درد کشیدن، چه‌طور تونستم اونم با دیدن یه نفر یهوایی انقدر خوشحال بشم طوری که زبونم بند بیاد؟!...

نفس عمیقی کشیدم و چند بار محکم پلک زدم تا خودم رو جمع و جور کنم و حداقل یه چیزی بگم و صداش رو بشنوم تا مطمئن شم واقعیه اما با دیدن نیوان که از بین طوفان نمایان شد، ناگهان یه تلنگر محکم عین ناقوس توی سرم پیچید و یه چیزی قلبم رو توی مشتش فشار داد.



بی اختیار دست هام رو مشت کردم و از بغل پروا دراومدم، همون نگاه کوتاه کافی بود تا دیگه نخوام به سمتش برگردم و بدون حرف به سمت ورودی غار دویدم.

حتی خودمم حالم رو نمی فهمیدم و نمی دونستم که چه طور یهویی تموم اون ذوق و دلتنگیم از دیدن پروا فروکش کرد و جاش رو به یه دلخوری وصف نشدنی و غم تاریک داد.

فقط بعد از دیدن نیوان احساس یه بازمانده رو داشتم که همه چیزش رو از دست داده و حالا دیگه هیچی خوشحالش نمی کنه.

دست هام و روی سینه ام گره زدم و بدون حرف به سمت آخرین نقطه غار رفتم و یه گوشه توی خودم جمع شدم.

حالا دیگه نمی خواستم هیچ کس رو ببینم و با هیچ کدومشون حرف بزنم. حتی پروا...

چون مطمئنم بودم هر وقت چشمم بهش بیفته به یاد اون لحظه ای می افتم که نیوان به خاطرش ولم کرد و غرق شد توی رویاش!...

می دونستم رفتارم عجیبه اما اهمیتی ندادم و همون طور که خودم رو بغل کرده بودم توی انزوای خودم همون جا موندم.

داخل غار سرد نمودار بود و بدتر از اون لباس هام که آب ازشون چکه می کرد، حتی نفهمیدم چه طور انقدر خیس شدم.





بارون هر لحظه شدت بیشتری می‌گرفت و صدای رعد و برق بلندتر و گوش‌خراش‌تر از قبل می‌شد.

خورشید حالا دیگه کاملاً غروب کرده بود و بدون نور هیچی دیده نمی‌شد.

فقط انعکاس صدای بچه‌ها رو ما بین فریاد رعد و برق‌ها می‌شنیدم و هیچ واکنشی نشون نمی‌دادم.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم ولی ترجیح دادم همون‌جا بمونم و تا فردا صبح به مغزم استراحت بدم.

زمزمه‌هایی از دایمون می‌شنیدم که داشت با دلایل علمی خطر خوابیدن توی غار رو گوش‌زد می‌کرد؛ موتور غرغر جاوید روشن شده بود و لاوینم از همه چی شاکی بود و دنبال تخت خواب می‌گشت.

نیوان و پروا اما هیچی نمی‌گفتن، خیلی عجیب بود...

احتمالاً از خستگی بی‌هوش شده بودن.

بعد از چند دقیقه کم‌کم سر و صداها خوابیدن و با سکوت بچه‌ها، دیگه فقط صدای بارون می‌اومد.

احتمالاً انقدری خسته و کوفته بودن که داستان برگشتشون رو به یه روز دیگه موکول کنن.

سرم و روی یکی از بازو هام گذاشتم و بیشتر خودم رو بغل کردم.

از همین حالا کلیه‌هام رو مرده می‌دونستم.



آهی کشیدم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم؛ هنوز چشم‌هام گرم نشده بودن که با شنیدن صدای خش‌خشی که از نزدیکم اومد، سریع تا آخرین حد بازشون کردم و گارد گرفتم؛ اومدم بلند شم که یه چیز بزرگی افتاد روم و یکی نشست کنارم.

نفسم رو با حرص فوت کردم و یه دستم و روی قلبم گذاشتم و اون یکی و روی چیزی که برام آورده بود.

شبه همون برگ کلفت و پرزداری بود که چند ساعت پیش کنار دایمون دیدم. خوبه مار نبود، داشتم به این فکر می‌کردم چه جونوری نصف شبی زهره ترکم کرده که خودش رو نزدیکم کرد و طوری برگ رو تنظیم کرد که روی جفتمون رو بپوشونه.

لب‌هام رو ورچیدم و بدون حرف توی خودم جمع شدم؛ داشتم خودم رو به نحوی که عضلاتم کمتر به فنا برن جمع و جور می‌کردم که ناگهان لگدی به پام زد و زیرلب گفت: چرا جفتک می‌اندازی؟

با این‌که نمی‌دید، چشم غره‌تویی نثارش کردم و با اشاره به هیکلش که تماماً پهن شده بود روم، حرصی گفتم: دارم قطع نخاع می‌شم میمون.

توجهی نکرد و یهو سرش رو از زیربغلم درآورد.

- بیا همسفرگی کنیم؛ تو با چربی‌هات من و گرم کن منم فردا صبح برات صبحونه درست می‌کنم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لابد می‌خوای تخم دایناسور برام املت کنی که یهو یه تیروچیچيروس از تو شکمم درآد.



در حالی که عین کرم تو بغلم وول می‌خورد و در تلاش بود که یه جای گرم و نرم دست و پا کنه، با حالتی متعصب گفت: دست از حیوون‌آزاری بردار، پشمشونم نمیدم بخوری.

- عه؟ مرده شورت و ببرن که هنوزم این خونخوارهای کثافت و به من ترجیح میدی.

در جواب فقط سرش و روی شکمم تکون داد و به دنبالش یه متر لوزالمعدم رو جا به جا کرد.

اخمی کردم و مشغول جستجوی دماغش شدم تا انقدر بکشمش که جونش درآد. از شانس بد رسیدم به دهنش و در یه آن چنان گازی از نوک انگشتم گرفت که روحم سری به ملکوت زد و با یه جیغ بزرگ پریدم هوا. با پیچیدن انعکاس صدام توی غار، فریاد جاوید بلند شد.

- بذار تو آرامش بمیرم عفریته، بازم پیدات شد تا هر شب خواب رو حرومم کنی؟

پشت بندش صدای جیغ لاوین توی کل غار پیچید: چرا به من لگد می‌زنی حیوون؟ من که چیزی نگفتم، از همین الان دست بزن داری فردا پس فردا با چن تا توله چی‌کارم می‌کنی؟!

همین کافی بود تا بحثشون بالا بگیره و نصف شبی تو تاریکی، مشغول گیس و گیس کشی بشن.



آب دهنم رو قورت دادم و خیلی سوسکی و نامحسوس برگشتم سرجام و گلوم رو نوازش کردم.

- سگ بیاره تو اون روزی که به دنیا اومدی، باز پیدات شد و باعث و بانی زجر یه ملت شدی.

به روش نیاورد و با یه حالت اسکلوار گفت: جلال الخالق نمی‌دونستم بوزینه هام فارسی حرف می‌زنن؛ نژادت چیه؟

اخمی کردم و تکونی به پام دادم.

- گم‌شو اون‌ور تا عقیمت نکردم.

یه پام رو محکم چنگ زد و با حالتی جیغ مانند، گفت: ها؟ چیه؟ می‌خوای از غار خودمم بندازیم بیرون؟

- نیست که خشت خشتش و پایه گذاری کردی، نکنه سندش و زدن به نامت؟

- یه کاری نکن نصف شبی کار ناتموم مهدی و تموم کنم و روح رو بفرستم پیش ننه بزرگت.

دهن کجی‌ای کردم و با ذوق گفتم: ولی ننه بزرگم که زنده‌ست.

- وقتی جنازه‌ت و ببینه سخته می‌کنه می‌میره؛ اولین کارم بعد از بیرون رفتن از این‌جا هم همینه.

- قبلش من با فرستادن سر تزئین شده‌ات وسط تخم شکسته یه دایناسور، کل خاندانت رو منقرض می‌کنم.

ضایعگیش و به روش نیاورد و با یه حالت بی تفاوت گفتم: اصن قیافهات و دیدی که تو این مدت چه قدر ایکبیری شدی؟!

بادی به غبغب انداختم و با خونسردی گفتم: نو، ولی فردا صبح که تو روشنایی ببینمت یکم اعتماد به نفس می گیرم.

- حیف این جا میمون نداره که انعکاس صورتت و تو نشیمن گاهشون ببینی.  
با این حرفش ناخودآگاه فکرم رفت سمت بوزینه های تو شبکه مستند و قیافه ام عین چرک نویس مچاله شد.

- ایی زهرمار!

خنده خبیثی کرد و با ذوق گفتم: خیلی وقت بود می خواستم این تیکه رو بهت بندازم، قشنگ سه چهار کیلو از هجم زبالات مغزیم دفع شد.

پوفی کشیدم و در حالی که خودمم نمی دونستم چه طور به این جای بی ربط رسیدیم، با حرصی قاطی بغض گفتم: جم کن برو خونتون باهات قهرم.

- نه... چرا؟

- چون به تو چه، بیا برو شر میشما!

بعدم سعی کردم از رو خودم بندازمش پایین ولی از هر وری که کنارش می زدم، دوباره یه راه پیدا می کرد و می چسبید بهم.

- خب چرا؟

لبهام رو ورچیدم و دست به سینه گفتم: اصن قابل بیان نیست.

سرش و توی تاریکی بالا کشید و با لودگی چونه‌اش و روی زانوم گذاشت.  
- خب، یه چشمه‌اش رو برام توضیح بده.

انقدر خونسرد بود که انگار داشتم شوخی می‌کردم و همین به طور جدی‌ای عصبیم کرد.

- می‌تونم هزارتا آبشار از دلخوری‌هام برات ردیف کنم؛ چی ازین بیشتر که من و تنهایی این‌جا ول کردی و رفتی گم و گور شدی؟!

توقع داشتم سریع واکنش نشون بده و یه چیزی برای توجیه سر هم کنه.

حقم داشت، این‌که یهو به خودت بیای و بینی تنهای تنها موندی نمی‌تونه آسون باشه... حداقل یه انتخاب نیست، نه برای کسی مثل پروا!

چهره‌اش رو توی تاریکی نمی‌دیدم و نمی‌دونستم چه حالیه اما سکوتش خیلی عمیق‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم.

بعد از چند ثانیه طولانی حتی خودمم به عمق درد توی حرفم پی بردم.

شاید تقصیر من بود که کنارش راه نرفتم، شاید تقصیر من بود که ترسیدم و بلافاصله پس از ناپدید شدنش دنبالش نگشتم...

شاید تلاشم کافی نبود، شاید می‌تونستم کار بیشتری بکنم.

به دقیقه نکشید که ورق برگشت و حالم متحول شد، حالا خودم بودم که از دست خودم عصبانی و دلخور بودم.



خودم بودم که نمی‌تونستم با افکار آزاردهنده‌ام کنار بیام و رفتار چند ساعت اخیرم رو ببخشم.

برای منی که در تلاش برای فرار از نزدیکام بودم سخت بود، برای اونی که یه خونواده فوق‌العاده داشت چه‌طور می‌گذشت؟!

آهی کشیدم و با اشک‌هایی که اندازه یه دریا بودن و به سختی توی چشم‌هام حبسشون کرده بودم توی تاریکی به سمتش رفتم.

یکم دست چرخوندم تا بلاخره به یه جاییش خورد و همون لحظه کشیدمش تو بغلم.

کاش می‌تونستم حرفی که قبلاً زدم رو پس بگیرم و کمی حالش رو خوب کنم اما فقط تونستم نهایت تلاشم برای ابراز محبت رو با چلوندنش ابراز کنم.

متقابلاً چونه‌اش و روی شونه‌ام گذاشت و بدون حرف و با دستایی آویزون ولو شد تو بغلم.

انگشتم رو نوازش‌وار بین موهایش کشیدم و با اندوهی که ته پشیمونیم رو نشون بده، گفتم: اجازه میدم دماغت و با لباسم پاک کنی.

با این حرفم سرش رو چرخوند و توی یه حرکت سریع، تک تک سلول‌هایش رو جلا داد.

حالا فهمیدم داره گریه می‌کنه ها اما به روم نیاوردم و ولش کردم.

کف زمین دراز کشیدم و بدون این که تلاش کنم چیزی زیر سرم بذارم، نگاهم رو به تاریکی مطلق دوختم.

یکم خش خش کرد و بعد با برگه که مثل پتو روش حساب می کرد، اومد کنارم خوابید.

چند دقیقه گذشت اما در عین این که از خستگی مسیر طولانی ای که با جاوید اومدیم داشتم می مردم، باز هم نتونستم بخوابم.

من که توی رویای نیوان نبودم، پس چه طور جذب این جا شدم؟...

دایمون می گفت شاید آکرولیزیانا می خواد هممون رو جمع کنه ولی مگه نخود کشمشه؟ چرا قبل این ازین لطفای مشکوک نمی کرد؟!

می خواستم خفه خون بگیرم و بذارم استراحت کنه اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی هوا دهنم باز شد.

- به نظرت کی گورمون و ازین خراب شده می کشیم بیرون؟!

بعد از چند ثانیه، صدای ضعیف و خشدارش رو شنیدم که با بی میلی گفت: نهایتاً چند روز دیگه.

- ما که نمی دونیم دریچه برگشت چیه، دایمون گفت کلید می خواد باید بگیریم اونم پیدا کنیم.

- منظورش کلید فلزی نیست.

- پس چیه؟





- نمی‌دونم.

آهی کشیدم و مشغول جویدن گوشه لبم شدم.

معلوم بود که حال مناظره علمی نداره برای همین بی‌خیالش شدم و پشت بهش گرفتم خوابیدم.

سخت بودا، وجود نیوانم از دور عصبیم می‌کرد، با این حال انقدر با مغزم ور رفتم تا دکمه خاموشیم رو زد.

\*\*\*

با احساس قطره آبی که ناگهان عین نارنجک روی دماغم افتاد، بی‌اختیار جیغ زدم و پریدم هوا.

با گیجی نگاهی به اطراف انداختم و بعد به سقف غار...

درست بالای سرم باریکه آبی راهش رو از بین سنگ‌ها باز کرده بود و داشت آرام آرام خودش و رو سر و صوزتم تخلیه می‌کرد.

پوفی کشیدم و یه لیست کامل از فحش‌هایی که برای نیوان کنار گذاشته بودم رو نثار خودم کردم.

برگی که دیشب پروا کشید روم و کنار زدم و بلند شدم.

لباس‌هام هنوزم خیس و نم‌دار بودن و تموم بدنم درد می‌کرد.

خبری از پروا نبود و هیچ سر و صدایی هم از اطراف نمیومد.

در حالی که نرمش می‌کردم و دست و پاهام رو عین کش تنبون می‌کشیدم، جلو رفتم و از حفره‌ای که توش قایم شده بودم، دراومدم.

صدای جک و جونورهای جنگل از بیرون می‌اومد اما هیچ خبری از بچه‌ها نبود. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با احتیاط از غار بیرون اومدم.

اگه همون لحظه یه دایناسور سر می‌رسید و تیکه پارم می‌کرد هم تعجب نمی‌کردم؛ من و کی به خوشی دیده؟!

با همین افکار سمی و مغزی که نصفش هنوز توی خواب بود، راهم رو به سمت چاله‌ای که به خاطر بارون دیشب پر از آب شده بود، ادامه دادم و بی‌هوا کنارش نشستم.

یه چند دقیقه عین عقب مونده‌ها به یه نقطه گنگ خیره شدم تا هوش و حواسم سرچاشون بیان و بعد دستی توی آب کردم و مشغول شستن سر و صورتم شدم.

کارم که تموم شد، موهام رو با کش بستم و نگاه خسته و بی‌حالی به آسمون انداختم.

چی میشه بعد این همه مدت یه حالی بدی و من و ازین فلاکت زدگی درآری؟ مگه جز زنده موندن و گیر نیفتادن تو این جهنم دره و آرامش و خوشبختی و عشق و پول و خونواده درست و حسابی، چی ازت می‌خوام؟!

دلت برام نمی‌سوزه؟!...

آهی کشیدم و با بی‌میلی از روی زمین بلند شدم.



بارون دیشب حسابی حال و هوای جنگل رو تازه کرده بود و ازون یوبسی قبل درش آورده بود اما من هم چنان حس افسردگی و پوچی می کردم.

با یادآوری این که چرا بچه ها نیستن یهو پشتم هام ریختن و ضربان قلبم تند شد.

نکنه توهم موهم زدم و هیچ کدوم اصلاً واقعی نیستن؟ نکنه هیچ وقت دوباره هم و پیدا نکردیم و پروا واقعی نبوده؟...

با هر قدمی که برمی داشتم و هر نگاهی که به قشنگی های مشکوک اطراف می انداختم، این فکر از ذهنم می گذشت که الان بدنم یه جا داره می پوسه و خودم تو هیروتم...

تو این فکر بودم که ناگهان یه پارچه سیاهی کنار یکی از درخت ها دیدم؛ با تردید چشم هام و ریز کردم و دوییدم سمتش.

همون لحظه تکونی خورد و سریع به عقب کشیده شد.

بدون مکث بوته های اطرافش رو کنار زدم و اومدم بزنم تو دهنش که دایمون رو دیدم.

همچین با یه حالت مظلومانه و جنین وار توی خودش جمع شده بود که انگار سرباز جنگ جهانی و توی سنگر قایم شده.

آهسته لگدی بهش زدم که دادش رفت هوا و به دنبالش قیافه ام مچاله شد.

یادم نبود همینجوریشم شل و پله!

اخمی کردم و بی حوصله گفتم: مازا فازا چه مرگته؟

با این حرفم سرش رو از توی خشتکش درآورد و با حالتی معذب نیشش رو باز کرد.

- میشه به نیوان نگی پیدام کردی؟ اصن فک کنین من این جا نیستم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با گیجی سر تکون دادم.

- ها؟ علف ملف کشیدی؟

تند تند سرش رو تکون داد و شاخه‌ها رو از دستم کشید و دوباره مشغول پوشوندن خودش شد.

- هیچی فقط ازم دور شو و نادیده‌ام بگیر؛ بخاطر وضعیت داغوونم نتونستم بیشتر ازین دور شم.

با همون تعجب ولش کردم و با تأسف ازش دور شدم.

پس فقط من نیستم که زده به سرم، این بیچاره هم از افسردگی توهم درخت بودن زده.

داشتم بی‌هدف راه می‌رفتم و می‌خواستم برگردم تو غار که یهو چشمم به یه مایع قرمز رنگ افتاد.

بی‌اختیار جیغ زدم و یه قدم برداشتم عقب.

یا جد سادات این خون کدوم فلک زده‌ایه؟

یه نگاه کلی به اطراف انداختم و ناگهان الگوی وحشتناکی رو کشفیدم.



انگار یه چیزی روی زمین کشیده بود، احتمالاً هم جسدش بود...

با تردید خم شدم و رد خون رو دنبال کردم.

باید از همون اول به نداهاى درونیم گوش می‌داد و می‌رفتم دنبال کارگاه جنایی شدن.

بعد از چند دقیقه که سر به زیر و با دقت تمام دنبالش کردم یهو دیدم از یه جایی دیگه خبری ازش نیست.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با تردید سرم رو بلند کردم.

دنبال یه چیز ترسناک می‌گشتم که ناگهان چشمم به نیوان افتاد که توی چند قدمیم وایساده بود.

اخمی کردم و به خون روی زمین اشاره کردم.

- وا پ کو جنازه؟ تو کشتیش؟

به ثانیه نکشید که لبخند از روی لب‌هاش محو و قیافه‌اش از تعجب مچاله شد.

- چی میگی؟

به قرمزی روی زمین اشاره کردم.

- نکنه جونور مونور کشتین؟

آهانی گفت و پشت گردنش رو مالید.

- نه بابا، به توصیه پروا دل و روده یه گیاه عجیب غریبو چلوندم و نتیجه‌اشم اینی شد که می‌بینی.

- مگه آزار داری؟

پوفی کشید و گفت: نه، می‌خواستم برات نشونه بذارم پیدام کنی؛ البته شروع خوبی نداشتیم...

هنوز حرفش رو تحلیل نکرده بودم که یهو گل از گلش شکفت و با ذوق به آبشار و گل و گیاه‌های پشت سرش اشاره کرد.

- لوکیشن و داری؟ صفا می‌کنی چه جای خوبی برات انتخاب کردم؟

با بی‌حوصلگی مردمکم رو تو حدقه چرخوندم و زیرلب گفتم: آره اصن شگفتانه‌ام کردی، کل افسردگیم رو شست برد.

- عه چرا افسرده بودی؟

آهی کشیدم و با بی‌میلی دستم رو تو هوا تکون دادم.

- بی‌خیال تو که مغزت به این چیزها نمی‌کشه.

اخم کمرنگی از سر تعجب تحویلیم داد و قدمی به سمتم برداشت.

- بگو حالا شاید گیرنده‌های مغزیم به کار افتادن.

نچ نچی کردم و با همون صدای گرفته، گفتم: بی‌خیال، حالا برای چی کشوندیم این‌جا؟

- تو این حس و حال که نمی‌تونم بهت بگم باید خوشحال شی.  
دهنم رو کج کردم و قدمی بهش نزدیک شدم.  
- بگو قول میدم ذوق مرگ شم.

سرش رو با جدیت به چپ و راست تکون داد و با ناراحتی گفت: نمیشه، ذوقم و کور کردی.

چپ چپی نثارش کردم و عصبی گفتم: حالا می‌خوای بشینم نازت و بکشم میمون جهش یافته؟!

نفس عمیقی کشید و به زمین اشاره کرد.

- نمی‌خواد فقط بیا بشین پیشم دلم برات تنگ شده.

با هجوم چند قطره اشک که بی‌هوا به چشم‌هام هجوم آوردن، نگاهم رو ازش دزدیدم و با بی‌میلی پشت بهش، روی یه تیکه سنگ نشستم.

پاهام رو آویزون کردم و بدون حرف به آب خیره شدم.

کنارم نشست اما سعی نکرد به سمتم بچرخه و با نگاه کردن به یه جای دیگه، آهسته گفت: عصبانی‌ای ازم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب گفتم: نه چرا باشم؟ خوشحالم که برگشتی.

واقعاً هم هیچ حقی برای ناراحتی نداشتم.

- دلخوری؟

این جاش رو به خودم حق دادم که باشم اما خسته تر ازین حرفا بودم و فقط به تکون دادن دوباره سرم اکتفا کردم.

- پس چرا ناراحتی؟

- کی گفته تو دلیل ناراحتیمی؟

- تا حالا ناراحت کردم اصلاً؟

همون لحظه هزار تا حال بدم رو به یاد آوردم اما باز هم بروز ندادم و آهسته لب زدم: نه...

- یعنی هنوز حتی به معده تم نزدیک نشدم؟

از لحن شاکیش که قاطی مظلومیت شده بود، خنده ام گرفت و با بی قیدی گفتم: نه خیر، مدت ها است که تو دنباله ام گیر کردی و هیچ وقت هم بیرون نمیای!

- اگه برگردیم به اون روز بازم با استخون می افتی دنبالم؟

اومدم با یه جواب سریع ناکجا آبادش رو بسوزونم اما با یادآوریش سکوت کردم و لبهام رو بستم.

نفهمیدم چی تو ذهنش گذشت اما من خیلی سریع گفتم: نه، اگه می تونستم برگردم عقب هیچ وقت مهدی و نمی پیچوندم و دنبال پروا راه نمی فتادم پیام رمالی.

حرفم سریع و تند بود، انقدر که حس کردم باید از پیشش برم و ازین خفقان درآم؛ اومدم بلند شم که ناگهان دستش به لبه لباسم گیر کرد و دوباره نشوندم زمین.





نمی‌دونم شایدم خودش خواست بمونم و مثل همه این اتفاقات چیزی بیشتر از اونی که فکر می‌کردم بود...

- این جوری نرو!

نیم نگاهی بهش انداختم و آهسته گفتم: یه دلیل بیار تا بمونم.

پلک‌هاش و با حالتی کلافه روی هم فشار داد و بعد از یه مکث طولانی، با دردناک‌ترین و احساسی‌ترین لحن ممکن لب‌هاش رو باز کرد: دوست دارم، دلیل ازین بیشتر؟!

\*\*\*

« پروا »

- این کارت بسی زشته!

با شنیدن صدای دایمون درست بیخ گوشم، قلبم از ترس افتاد تو پاچه‌ام و با یه جیغ نصف و نیمه از پشت شاخه پریدم هوا.

همون لحظه کله جفتشون به سمتی که بودم چرخید و نیوان با تردید گفت: صدای چی بود؟

آب دهنم رو قورت دادم و توی نامحسوسانه ترین حالت ممکن خزیدم پشت یه درخت دیگه.

نزدیک بود بعد مدتها چشمم به یه صحنه درست و حسابی منور شه که این چلمنگ عین جن بوداده سبز شد بالا سرم.



به سمتش چرخیدم که یه گوشه قایم شده بود و نگاهش پر از تأسف بود.  
پوفی کشیدم و چشم غره‌ای نثارش کردم.  
- تو حس بودیما.

- اونا یا تو؟

- چه فرقی می‌کنه حالا؟ بلاخره من باعث و بانی این وصلت بودم، نباید یه صفاییم بکنم؟!  
- نه درواقع من بودم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: جان من؟ ازین شیطونیام بلد بودی رو  
نمی‌کردی؟ حالا که انقد دستت تو خیره یه جذابم برا من دست و پا کن.  
به پای چلاقش اشاره کرد و با جدیت گفت: براشون جان افشانی کردم.

یه لحظه دلم براش سوخت و برای همین سرم رو تند تند تکون دادم و تصمیم  
گرفتم بذارم دلش خوش باشه.

- باشه افتخارش برا تو، اجازه میدم اسم اولین یچه‌شون رو انتخاب کنی.

برای یه لحظه چشم‌هاش از ذوق برق زدن و با تردید گفت: واقعاً؟

بادی به غبغب انداختم و در حالی که به سمتش می‌رفتم، گفتم: اوهوم، لیاقتش و  
داری.

به چند قدمیش که رسیدم خم شدم و یه دستم رو به سمتش دراز کردم.



- پاشو ببرمت گردش تا استخون‌هات به کار بیفتن و جوش بخورن.
- نه نمی‌خواد همین‌طوری خشتک کشون راحتم.
- ولی من ناراحتم مگه پروا مرده که عین کرم وول بخوری رو زمین؟ پاشو.
- پشت گردنش رو مالید و آهسته گفت: آخه خسته میشی...
- پوفی کشیدم و بی‌خیال تعارف تیکه پاره کرده شدم و یقه‌اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.
- با کلی زحمت و البته کمک گرفتن و از چوپ دستی بیخودش، بلاخره تونستم بلندش کنم.
- یه دستش رو دور گردنم انداختم و در حالی که آرام آرام قدم‌هامون رو هماهنگ می‌کردم، نفسی تازه کردم و با حرص گفتم: ولی من هر چی می‌کشم از آه دل مظلوم توئه، از وقتی اون شترمرغ عتیقه رو بهت انداختم یه روز خوشم ندیدم.
- بی‌صدا خندید و نگاهش رو به آسمون دوخت.
- چهره‌اش یه جور خاصی آرام و صمیمی بود و همینم یه لبخند کمرنگ روی لب‌هام نشوند.
- در حالی که فکر می‌کردم دیگه غیرممکن شده ولی بعد از مدت‌ها احساس آرامش کردم و خندیدم.
- آخه چرا ضایعه‌ام نکردی و انقدر خودت و اسکل جلوه دادی؟!

سرش رو پایین انداخت و با صدایی که رگه‌هایی از خنده و حالتی هم از حسرت داشت، گفت: فقط می‌خواستم بیشتر ببینمت.

گوشه لبم رو به آرومی گاز گرفتم و آهسته زمزمه کردم: فقط باید ازم می‌خواستی. سری تکنون داد و نگاهش رو به آب دوخت.

- اون موقع نمی‌تونستم از پیشش بریام.

- تونستی اعتماد به نفست رو این‌جا پیدا کنی؟

جوابم رو نداد و بدنش رو به چوب تکیه داد، فهمیدم می‌خواد کمی استراحت کنه و کنار رودخونه بمونه، برای همین با احتیاط دستم رو از روی شونه‌اش برداشتم و کمک کردم روی یه تخته سنگ بشینه.

خودمم با چشم به اطراف نگاه کردم و بعد از این‌که هیچ چیز خطرناکی ندیدم، توی چند قدمیش روی شن‌ها نشستم.

کمی که خودش رو جمع و جور کرد و با عضلاتش ور رفت، نفس عمیقی کشید و با صدایی که قبلاً هیچ‌وقت انقدر جدی و محکم نشنیده بودمش، گفت: من فقط می‌خواستم تو رو پیدا کنم اما درواقع گمت کردم و به چیزهای دیگه‌ای رسیدم.

مشغول ور رفتن با طره بلندی از موهام شدم و بدون نگاه کردن به صورتش، پرسیدم: ارزششو داشت؟!

برخلاف انتظارم لبخند محوی زد و چشم‌هایش رو بست.

- آره، این جا خیلی فراتر از چیزیه که فکر می‌کردم، هر چه قدر بیشتر ازش می‌فهمم، کنجکاو و انرژی‌م بیشتر میشه.

با ضربان قلبی که حتی با فکر کردن بهش هم اوج گرفته بود، پرسیدم: به نظرت میشه این جا موند؟

ابروهاش رو با اخم کمرنگی گره زد و لب زد: موند؟

شونه‌ای بالا انداختم و با هیجان گفتم: اگه مثلاً نتونیم از این جا بریم چه قدر وقت داریم؟!

- دقیق نمی‌دونم، هیچ چیز این جا حساب شده نیست ولی خیلی درباره‌اش فکر کردم.

مهرانا و نیوان کوله رو برگردوندن، بخشی از یادداشت‌هام گم شدن ولی کتاب دست‌نویس شهاب سرجاش بود؛ با جمع کردن دیده‌ها و شنیده‌هام و تحلیلشون توی این مدت تونستم به یه سری تئوری برسم.

- مثلاً چی؟

- خیلی چیزها، مثلاً این‌که برای پیدا کردن کلید خروجمون به یه جور دانش نیاز داریم، به یه محرک...

هنوز هیچی از حرف‌هاش نفهمیده بودم که چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: بذار امشب وقتی همه‌مون دور هم جمع شدیم نتایجم رو میگم.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و به سمتش خم شدم.



- می‌خواهی کمکت کنم برگردی تو غار؟!
  - مگه داری میری؟
  - اوهوم، ذخیره غذامون تموم شده، باید برم چن تا جک و جونور بکشم.
  - نه، خودم برمی‌گردم.
- در حالی که موهام رو می‌بستم، با تردید پرسیدم: مطمئنی مشکلی نداری؟
  - نه بابا دیگه سوسول که نیستم، یه جوری خودم رو می‌رسونم.
  - سری تکون دادم و نیزه‌ام رو برداشتم.
  - تو این فکر که جاویدم به عنوان طعمه با خودم ببرم.
  - به خودش اشاره کرد.
  - من بهترما...
- خندیدم و نج نج کنان سرم رو تکون دادم.
  - اگه می‌شد مغزت رو درآرم فکر خوبی می‌شد.
- خواستم برم اما قبلش یه چند ثانیه فکر کردم و بعد آهسته لب زدم: چیزی هست که بخوای بهم بگی؟
- سرش رو به چپ و راست تکون داد و با یه لحن بی‌خیال گفت: نه فقط سرجدت بی‌خیال دم چرخونک شو، با معده‌ام نمی‌سازه.

لبخند مصنوعی‌ای نثارش کردم و بدون هیچ حرف دیگه‌ای ازش دور شدم در حالی که نگاهش رو تا لحظه آخر پیچیدم بین بوته‌ها روی خودم حس می‌کردم. چند قدم اون‌ور تر لاوین رو دیدم که یه شاخه بزرگ دستش گرفته بود و رو سر و کله جاوید می‌کوبید.

نفسم رو به شدت بیرون دادم و دست‌هام رو جلوی دهنم لوله کردم.

- هوی جامیز؟

با این حرفم ناگهان کله‌اش از بین ضربه‌های لاوین نمایان شد و از بین انبوهی از شاخه و برگ‌ها بیرون اومد، یه چیزی گفت اما به‌خاطر جیغ‌های اون بوقلمون نفهمیدم چی بود.

به خودم که اشاره کردم منظورم رو گرفت و با زحمت خودش رو از ضربات لاوین خلاص کرد و اومد سمتم.

- چی می‌خوای؟

با تأسف به قیافه‌اش که انگار از جنگ جهانی دراومده بود، نگاه کردم و خیره به لاوین که چشم بسته فحش می‌داد، گفتم: بیا بریم شکار.

لباس‌هاش رو تکوند و زیرلب گفت: نه خیر تو تا من و سگ پر نکنی نمی‌کشی بیرون.

نیزه اضافه‌ای که برای ایهام درست کرده بودم و هیچ‌وقت قسمتش نشد رو توی بغلش کوبیدم و در حالی که مسیرم رو به سمت جنگل کج می‌کردم، گفتم:

ناسلامتی نجاتت دادما بدبخت فلک زده بی‌لیاقت؛ هر دفعه از بند اون عجوزه  
رهایی می‌بخشمت و قدرم رو نمی‌دونی.

پوزخندی زد و حرصی گفت: هیچ‌کس نمی‌تونه از دستش خلاصم کنه حتی اگه  
بمیرمم میاد دنبالم و روحم رو جر واجر می‌کنه.

- کاه پیش سگ استخوان پیش خر.

- چه ربطی داشت؟

- نمی‌دونم ولی هر چی هست درستش و گفتم.

- یعنی می‌خوای بگی ما به هم نمی‌ایم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و زیر لب گفتم: حالا از اول؛ قاشق به دماغ عینک به  
دندون.

سرش رو تند تند به چپ و راست تگون داد و با عجز گفت: چی میگی سیم‌های  
مغزم و گره زدی؟! جون خشتک جد و آبادت ول کن ضرب المثل گفتن رو...

توجهی نکردم و فکرم رو به سمت کلی سم ترکیبی سوق دادم.

- سیبیل به دماغ، خشتک به پیشونی.

- حالا کارت به جایی رسیده نماد مردونگیم رو مسخره می‌کنی؟

نگاه کوتاهی به قیافه شل و ول همراه با صد کیلو پشمش انداختم و ادامه دادم:  
شبه چنگیز پیوند خورده با یزیدی.





- ای... این دیگه چه بازی کثیفیه؟ نیزه رو می‌کنم تو چشما!
- نچ نچی کردم و با جدیت ادامه دادم: آهو به بوزینه، گفتار به کوسه...
- الان من آهوم یا بوزینه؟
- واقعاً تصمیم سختیه، جفتتون چپلاقین.
- ها؟
- جلبک دریایی با دم کوسه ماهی.
- دهنّت و می‌بندی یا چی؟...
- یه تای ابروم و بالا انداختم و با جدیت گفتم: تا وقتی طلاقش ندی همینه که هست.
- اصلاً به تو چه؟
- پوفی کشیدم و از اول شروع کردم.
- پس وقتشه خصوصیات ترکیب برنج و نیمرو رو برات توضیح بدم.
- به این‌جا که رسیدم صورتش از انزجار مچاله شد و دستش رو توی هوا تگون داد.
- بسه دیگه حالم و خراب کردی، حداقلش عین تو عاشق دایناسورها نیست.
- بعد هم عین برق و باد از کنارم گذشت و جلوتر راه افتاد.



اگه هر وقت ديگه‌اي بود به‌خاطر اين لفظ توهين آميز نسبت به دايناسورها زبونش رو درمي‌آوردم و خام خام مي‌خوردم اما توي اون لحظه تصميم گرفتم فقط به پياده روی تو مرکز مغزش اکتفا کنم؛ برای همین نيزه‌ام رو زیربغلم زدم و با چهره‌اي خبيث عين مار خزيدم پشت سرش.

- مي‌دونستی از اولم مي‌دونستم هيچ پخی نیستی؟ اصلاً تو مرام بچه مايه دارها نبودى، فلاکت از نوک پا تا فرق سرت مي‌ريخت.

- الان مثلاً مي‌خواي با اين حرف‌ها عصبيم کنی؟

سرم رو به نشونه نه تگون دادم و با خونسردی گفتم: فقط مي‌خوام يکم باهات انس بگيرم خيلي وقته از هم دور بوديم و دست نوازشم و روی موهای جذابت حس نکردی، هر چند الان ديگه همه‌اش ريخته و بيشتتر شبیه پشم زیربغل مارمولکی...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و عصبی گفتم: ببخشيد که وسط نطق ناتمومت مي‌پریم ولی بايد اشاره کنم که راه خوبی و برای به قول خودت انس گرفتن انتخاب نکردی.

بيشتتر داری رگ‌های روی بازوم و تحريك مي‌کنی که بزnm لب و لوچه‌ات رو پياده کنم.

عين خنگا سرم رو تگون دادم و گيج لب زدم: خب چی‌کار کنم؟ شهاب که ديگه مرده نمیشه پشت سرش غيبت کنيم...

با يادآوری مجدد لاوين، پریدم هوا و با ذوق گفتم: نكنه مي‌خواي بازم از رسوایی‌های لاوين برات بگم؟



با این حرفم انگار برق گرفتش چون سیخ سرجاش وایساد و حرصی گفت: نه نه نه ازین لطفای زهرماری نکن که هر چی بیشتر ازش بد بگی من خاکبرسر بیشتر جذبش میشم.

آهی کشیدم و با سرخوردگی گفتم: متأسفم جامیز جان ولی من هیچ روزنه نوری تو این دوس دختر عتیقهات ندیدم که بخوام برا انتخاب شخمی و زندگی آیندهات دلداریت بدم حتی به دروغ.

بدبختی دیگه‌ای هم نیست که بندازمت توش... خب من چی‌کار کنم که رابطه‌مون مثل قبل درست بشه؟

انگشتش رو توی هوا تگون داد و با کلافگی گفت: ولی رابطه‌مون که هیچ‌وقت درست و حسابی نبوده، همیشه می‌خواستم قتل و عامت کنم! متقابلاً آهی کشیدم و لگدی به زمین زدم.

- خب چرا باهام دوست نمی‌شی؟

یه لحظه خودمم از مظلومیت‌م تعجب کردم؛ انگار جدیداً غشاهای احساسی دلم پاره پوره شده بودن که با هر چیز کوچیکی بغض می‌کردم و دوست داشتم بشینم چند سال براش زار بزنم.

داشتم خودم رو برای یه تخلیه درست د حسابی و یه سیل اشک آماده می‌کردم که سایه‌اش افتاد روم و بعد هم صدای کلافه و سرزنش‌آمیزش تو گوشم پیچید: آخه کی گفته نیستیم؟!

بعد هم بغلم کرد و عین یه تیکه پشم معلق روی هوا نگهم داشت.

لبخند رضایت بخشی زدم و مشغول پاک کردن دماغم با لباسش شدم.

- می‌خواهی برات چند بیت شعر جامیزی بسرام گله من؟!...

حرفم تموم نشده بود و دماغم هنوز داشت تو یقه‌اش وول می‌خورد که ناگهان بی‌هوا عین یه تیکه زالو از خودش جدام کرد و پرتم کرد اون‌ور.

- بیا برو بچه پررو، شیطونه می‌گه خودت و به سیخ بکشم به جا شام بدم بچه‌ها.

با سرخوردگی نشیمن گاهم رو مالش دادم و حرصی گفتم: عه؟ باشه بگیر که اومد..

یه جامیز داریم تو پلشتی تکه

جاتون خالی خیلی احمقه!

- خدا خر و شناخت بهش صدا نداد.

- یه جاش همه‌اش و داد به من.

لب‌هاش رو با عصبانیت روی هم فشار داد و توی یه حرکت آنی نیزه‌اش رو برداشت و فریاد زنان پا به فرار گذاشت.

- دست از سرم بردار روانیم کردی.

سریع از روی زمین بلند شدم و با جیغ دوییدم دنبالش.

- وایسا بابا هنوز به بیت‌های اصلی نرسیدیم که تازه داشتم گرم می‌شدم...

هر چی عشقه توی دنیا من می‌خواستم مال ما شه ولی تو هیچ‌وقت نداشتی اون  
لاوین سلیطه ازمون جدا شه.

- ولم کن لامصب...

با خالی شدن زیرپاش و افتادنش توی یکی از تله‌هایی که برای ایهام کنده بودم،  
صداش قطع شد و فریادش همراه چند جور فحش نامفهوم به آسمون رسید.

با خونسردی خودم رو به لبه چاله رسوندم و لبخند عریضی نثارش کردم.

- شعر خاصی به ذهنم نمی‌رسه پس با یه بیت از جناب حافظ ادامه میدیم، سری  
که عشق ندارد کدوی بی بار است، لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است و لاوین  
یک موجود بی عار است.

\*\*\*

نگاه و توجهم ظاهراً معطوف به گوشت و تلاش برای محکم کردنش روی چوب  
بود اما در واقع یه جای دیگه سیر می‌کردم که حتی خودمم نمی‌دونستم  
کجاست...

توی افکار مختلفم گم شده بودم، طوری که در یک آن و هم‌زمان چیزهای زیادی  
توی سرم وول می‌خوردن و نمی‌دونستم باید به کدومشون چنگ بزنم تا یکم حالم  
بهتر شه...

از وحشت آینده و تحلیل مشکلاتم فراری بودم و در عین حال هم از امید  
می‌ترسیدم.

آه نامحسوسی کشیدم و با بی میلی سرم رو بلند کردم و نگاه کوتاهی به اطرافم انداختم.

همون لحظه لرزی توی تنم نشست و دستهام دور چوب مشت شدن.

دیدن بچه‌ها و شنیدن حرف‌ها و خنده‌های گاه و بیگاهشون احساسات متضادی رو توی درونم برانگیخت.

انرژی‌شون رو حس می‌کردم و این برام خیلی عجیب بود چون توی خودم فقط پوچی و خستگی یه راه طولانی و تاریک رو می‌دیدم.

از طرفی خوشحال بودم که بلاخره همشون یه جا دور آتیش جمع شدن و سالم و سر حال می‌گن و می‌خندن و از طرفیم احساس غریبگیه آزاردهنده‌ای چنگ به گلوم می‌انداخت و نمی‌داشت یه لبخند عاری از بغض و تلخی نثارشون کنم.

بی‌اختیار به این فکر وحشتناک افتادم که نکنه برگردم و این احساس از بین نره؟ نکنه برای همیشه از دنیا و آدم‌هاش دور بشم و همیشه احساس تنهایی بکنم؟!...

بعدش چه‌طور با قلبم کنار بیام و توی دنیایی زندگی کنم که هیچ دریچه‌ای برای برگشتن به آکرولیزیانا نداره؟ یا برگردم و دیگه نتونم پیداش کنم و برای همیشه درد بکشم؟!...

ما بین همه این‌ها بعد از چند لحظه گونه‌هام از اشک خیس شدن و نگاهم رو از تاریکی‌های اطراف درخت‌ها گرفتم چون هیچ اثری ازش نبود و انگار فقط چشمهام رو خسته می‌کردم.

خواستم بی‌توجه به هیاهوی اطرافم دوباره مشغول کار بشم که سنگینی نگاه  
آشنایی رو روی خودم احساس کردم.

ناامیدی آزاردهنده‌ای بود که دایمون رو به جای چیزی که می‌خواستم، دیدم اما  
همین که بهم لبخند زد، بی‌اختیار لب‌های خشکم رو به یه چیزی شبیه لبخند باز  
کردم.

با زحمت خودش رو از اون‌ور آتیش به سمت کشید و کنارم نشست.

دستش رو دراز کرد و چند تیکه گوشت خام برداشت، منم بدون حرف شاخه‌ای که  
به عنوان سیخ تراش داده بودم رو به سمتش گرفتم و مشغول کار قبلیم شدم.

شیش تا که آماده شد، دست کشیدم و نگاهم رو به آتیش دوختم.

صدای متعجب دایمون توی گوشم پیچید: زیاد درست نکردی؟!

با گیجی سرم رو تکون دادم و لب زدم: ها؟

- با مال من میشه هفت تا، نکنه می‌خوای خودت دو تا سیخ برداری؟

لبخند تلخی زدم و به سختی چشم از درخت‌ها گرفتم.

- آره، احتمالاً آخرشم مجبور شم خودم بخورمش.

چیزی نگفت و منم توی سکوت زانوهام رو توی شکمم کشیدم و مشغول تاب  
دادن خودم شدم.



عجیب بود که لاوین و نیوان درباره‌اش حرف نمی‌زدن، البته منم راضی بودم که بحثش پیش نیاد و مجبور نیستم اتفاق‌هایی که توی این مدت به همراهش برام پیش اومده رو شرح بدم.

- ناراحتی؟!

لحنش زیاد حالت سوالی نداشت، حالم یه جوری ضایع و گرفته بود که یکی به پخمگی دایمون هم می‌تونست افسردگیم رو ببینه.

- نه، خوبم.

- چی آزارت میده؟

با یه دستم طره‌ آویزون موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و لبخند کجی نثار چشم‌های جدی و در عین حال نگرانش کردم.

- کاری از دستت برنمیاد برام.

- خب بگو شاید تونستم، تو که نمی‌دونی برخلاف ظاهر شل و پلم چه قدر کاردانم.

پلک‌هام و چند ثانیه روی هم فشار دادم و به آرومی گفتم: می‌دونم، فقط توی این بازه زمانی و این وضعیت این جنگ، جنگ منه.

خودم باید باهاش روبرو شم و کلید خروجم رو پیدا کنم.

سری تکون داد و با آرامش گفت: می‌فهمم، تو حتماً از پشش برمیای...

خواستم یه تشکر تصنعی و احمقانه از حسن نگاهش بکنم ولی انگار حرفش تموم نشده بود و خیره به آتیش، ادامه داد: من نمی‌دونم کلید تو چیه و چه‌طور قراره





به تکامل بررسی اما تنها چیزی که ما بین این همه تئوری و اتفاقات دیوونه کننده بهش اعتقاد دارم اینه که تو لیاقتش رو داری.

حفته که مثل قبلنا بخندی و از لحظه لحظه زندگی لذت ببری.

حرفش قشنگ بود اما مثل یه مشت نامرعی چنگ به قلبم زد و باعث شد اشک توی چشمهام جمع شه.

خودمم دلم برای خودم تنگ شده بود، برای تک تک اون لحظاتی که از تک تک لحظات زندگیم لذت می بردم و ازشون جوک درست می کردم و بی محابا می خندیدم.

- هوی پرپر؟

با شنیدن صدای جیغ مهرانا که عین بوقلمون آتیش گرخته از اون ور آتیش بالا و پایین می پرید، از فکر دراومدم و با گیجی به سمتش چرخیدم.

- ها؟ چته؟ هنوز غذا آماده نیست...

- اونو ولش کن، یادته یه بار از خونه فرار کردی؟

با تعجب سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم: خب؟

- اینم یادته از فرودگاه زنگ زدی بهم گریه می کردی که تو پرواز به آمازون رات نمیدن در حالی که اصلاً همچین پروازی وجود نداشت؟!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با سرخوردگی دماغم رو بالا کشیدم.

- آره ننه نامردت زنگ زد به بابام و لوم داد، زری تا خود خونه انقدر زدم که دایناسور بالا می‌آوردم.

حالا چرا می‌پرسی؟

نیشش رو باز کرد و با یه قر ریز دوباره نشست سر جاش.

- هیچی، فقط خواستم مرور خاطرات کرده باشیم و همه هم بدونن که من چه دوست خوبیم، اگه من و نداشتی و هر بار لوت نمی‌دادم یا مرده بودی یا تا حالا هزار بار قاچاقچی‌ها قطعه فروشت کرده بودن.

جاوید پوزخندی زد و گفت: کاش می‌ذاشتی همون موقع‌ها گم و گور شه اون وقت الان همه‌مون تو این هچل نمی‌بودیم.

اومد بهمم بربخوره که نیوان پیش دستی کرد و با تمسخر بهش اشاره کرد.

- اون وقت بفرمایید الان کجا تشریف داشتی؟ اورانیوم غنی می‌کردی یا گرگ وال استریت بودی؟ خوبه بلاخره این‌جا سروسامون گرفتی.

با این حرفش، جاوید دهنش رو کج کرد و نگاه متأسفی به لاوین انداخت که دستش رو دور گردنش انداخته بود.

- تو به این میگی سامون؟ این زنیکه پول پرست بلای جهنمیه که سرم نازل شده، از همین الان برنامه هزار تا وام یه میلیاردی برام چیده...

لاوین با خونسردی لپش رو کشید و خوش خوشان گفت: عشق هزینه داره.

- اون وقت خودت چه هزینه‌ای کردی؟



- همین که این همه کرک و پشمت رو تحمل می‌کنم و سر روی سینه چرمیت می‌ذارم خودش خیلیه، اصن جدیداً قیافه‌تو دیدی؟ شبیه ننه مرده‌های آفریقایی شدی.

- نیست که خودت از تو مجله مد دراومدی؟! بدبخت تو رو سگ نگا نمی‌کنه، شانس آوردی من به قیافه اهمیت نمیدم.

در حالی که لاوین با همون دستی که اول عاشقانه دور گردنش انداخته بود، داشت خفه‌اش می‌کرد سوال نیوان همه رو به فکر فرو برد.

- داداش دقیقاً معیارت چی بود پس؟ من هر چی نگا می‌کنم چلاق مهرانا می‌ارزه به این.

لاوین اولش خواست نیوان رو عقیم کنه ولی بعد بی‌خیالش شد و چسبید به جاوید تا جوابش رو بشنوه.

- راست میگه، خودمم کنجکاوم که بدونم کدوم یک از ویژگی‌های بارزم رو دوس داری؟

حتی من و دایمون هم شاخ درآورده بودیم چون با هیچ عینک خوش بینی احمقانه‌ای نمی‌شد هیچ چیز دلگرم کننده‌ای تو لاوین پیدا کرد.

جاوید که همه توجه‌ها رو روی خودش دید، تک سرفه‌ای کرد و مشغول ژست‌های اندیشمندانه و صاف و صوف کردن پیراهن تیکه پاره‌اش شد.

بعد از چند دقیقه که توقع یه سخnrانی پر از سوز و گداز رو از جانبش داشتیم، برخلاف انتظارمون خیلی کوتاه و اسکل‌وار گفت: نمی‌دونم.



نچ نچی کردم و در عین این که زیادم رو مود مسخره بازی نبودم، با پشت دست روی دهنم زدم.

- وا زشته جامیز جان، چشم یه ملت به لب و دهن توئه؛ یه چیزی بگو مستفیض شیم.

نیوان دنباله حرفم رو گرفت و با جدیت گفت: راس میگه، ما توقع یه سخنرانی شورانگیز داریم.

جاوید که اصلاً حال و حوصله این سوسول بازیا رو نداشت، اخمی کرد و با حرص گفت: حالا من یه خیریتی کردم شما هم هی را به را بزنی دش تو چش و چالم؛ خب چمیدونم مگه دست منه؟ فقط احساس می کنم از نوادگان حضرت ایوبم و احتمالاً می تونم تحملش کنم شایدم مازوخیسم دارم ولی خب به هر حال تهش چی می تونه باشه؟ نهایتاً یه شب تو خواب سخته می کنم و راحت می شم از دستش، از این بدتر که نیست؟!...

لاوین چشم غره ریزی بهش رفت و زیر لب گفت: نه خیر، شایدم خودم کشتمت انقدر خوشبین نباش.

بعد هم ازش فاصله گرفت و دورتر یه گوشه نشست.

- حیف بی لیاقتی، می خواستم بعد از شنیدن جواب عاشقانه ت صحنه رو منشوری کنم!

تقصیر خودته، بعداً نگي سرده، محبت نداره...

جاوید که تو این مدت تک تک سلول‌های عصبیش مرده و بندهای روح و روانش پاره شده بودن، لگدی به نیوان زد و سر تفنگش رو به سمتش گرفت.

- تو که خیلی لطیف و عاشقانه‌ای بگو ببینم چی تو مهرانا دیدی؟

لاوین از همون جا داد زد: به جون عمت اگه حرفش قشنگ باشه همین‌جا رابطمون رو به هم می‌زنم و برگشتنی هم ازت شکایت می‌کنم.

نگاهم رو به مهرانا دوختم که عین یه شاخه گل گلگلی صورتی کنار نیوان نشسته بود و منتظر بهش نگاه می‌کرد.

حالت چهره‌اش یه جوری دلنشین بود که تصمیم گرفتم اگه نیوان مسخره بازی دربیاره، بکشمش و خودم باهاش ازدواج کنم.

حیف این همه معصومیت عاشقانه نیست که به دست پشیمی این پلید لنگ دراز تلف شه؟!

آخرم نتونستم طاقت بیارم و با غیض یه تیکه سنگ زدم به نیوان.

- به نفعته صحنه رو منشوری کنی وگرنه خودم برش می‌دارم و یه زندگی شاد براش می‌سازم.

انقدر که این بچه خوب و باکمالاته، موندم چه جور می‌خوای این همه دلیل و پشت هم بچینی و عمق سعادتت رو نشون بدی!

مهرانا با ذوق شصتش رو برام بالا آورد و چشمک‌زنان گفت: بذار برگشتنی با مهدی مزدوجت می‌کنم فامیل خونی شیم، نمی‌ذارم دیگه ازم دور شی.



اومدم خودش و مهدی رو یکی کنم که نیوان نداشت و با لحن آروم و پر از آرامشی که قبلنا ازش بعید می‌نمود، گفت: جاوید راست میگه یه جوری که من این و دوس دارم قابل توصیف نیست.

مهرانا ذوق زده انگشتش رو به سمت سینه‌اش گرفت و رو به همه گفت: من و میگه!

همون لحظه لاوین یه سنگ گنده پرت کرد سمت جاوید.

- بفرما یاد بگیر که چه‌طور همون حرف تیغ تیغی تو رو با یه دکور زیبا گفت.

ولی من کوتاه نیومدم و با اخم گفتم: این‌طوری نمی‌تونی مخم و بزنی، من همین‌جوری این بچه رو نمیدم دستت.

- تو چه‌کارشی؟

بادی به غبغب انداختم و با غرور رو به همه گفتم: من همه کارشم، طی این سالیان دراز از ننه‌اشم بیشتر براش مادری کردم.

اگه من نبودم که اصلاً باهاش آشنا نمی‌شدی چلمنگ!

- خب حالا... مگه حریم خصوصی سرت نمیشه؟ همه این حرف‌ها رو تو خلوت بهش زدم و به همراهش مخشم زدم. تو کی ای اصلاً؟ فقط یه دوست عتیقه‌ای...

- تو غلط کردی به مغزش دست زدی مارمولک آب زیرکاه! من کسیم که باید توی خونتون یه اتاق مجزا بهش بدین چون قراره پیام باهاتون زندگی کنم. اصلاً باید به فرزندخوندگی بگیرینم تا تسلطم رو در طول سالیان رو زندگیتون از دست ندم.



فکر کردی می‌تونی از دستم خلاص شی لیوان یه بار مصرف...

دیگه نزدیک بود شوخی شوخی پاشم برم خون و خونریزی بپا کنم که دایمون واسطه شد و چوب رو از دستم گرفت.

- آروم باش.

لب‌هام و ورچیدم و سرگرم چشم غره رفتن به نیوان، حرصی زیرلب گفتم: نمی‌شم...

مهرانا دست‌هاش رو به علامت هورشه بالا گرفت و با احتیاط گفت: راست می‌گه تو فقط آروم باش، ماه عسلم می‌بریمت.

- عه؟

نیوانم سری به نشونه موافقت تگون داد و در تایید حرفش گفت: سگ‌خور، می‌اندازمت تو صندوق عقب.

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و ولو شدم روی دایمون.

- وسایلم و جمع می‌کنم میام، خیالتون راحت نمی‌ذارم دست و پاتون رو خطا کنید.

بعد از چند دقیقه جدا از دعوای زیرلی لاوین و جاوید همه جا غرق سکوت شده بود و جنگل آروم بود.

می‌دونستم که آرامش قبل طوفانه و مونده بودم که دایمون کی می‌خواد چیزهایی که فهمیده رو باهامون در میون بذاره.



نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم قراره بدجوری دلتنگشون بشم، برای همین به سمت جاوید چرخیدم که با اخم و حالتی گرفته به تنه درختی تکیه داده بود و از حرص لاوین به همه می‌پرید.

- جاوید تو واقعاً کی‌ای؟

اومد فحش کشم کنه که با جدیتی قاطی ملایمت ادامه دادم: فقط دوست دارم بعد از همه این‌ها حقیقت رو درباره‌ت بدونم، درست مثل لاوین...

به نظرم سوای اون دروغ‌ها شخصیت واقعیت ارزش شناختن رو داره.

مطمئن نبودم که نیت و منظور واقعیم رو می‌گیره یا نه اما بعد از چند لحظه با نفس عمیقی که کشید و نگاه تیزی که به لاوین انداخت، فهمیدم گارد بی‌دلیلش رو پایین آورده.

- همتون می‌خوااین بدونید؟ خب، بهتون میگم.

من آدم پیچیده‌ای نیستم، زندگی قابل تعریفیم ندارم.

همون‌طور که اون پروفیسور بی‌ادب گفت زیاد باهوش نیستم؛ هنر خاصیم ندارم...

فقط خوب دعوا می‌کنم و جز خروس جنگی بودن توی چیز دیگه‌ای تخصص ندارم.

بچه بهبهانم، بابام وسط بازار یه کفاشی داره که نسل اندر نسل بینشون چرخیده و یه جورایی سقف هنرشون همینه، دو تا داداشم وردست خودشون ولی من کسر شأنم می‌شد خم شم کف کفشای پر از کثافت مل‌تو درست کنم برای همین دو سال



پیش داروندار ناچیزم رو جمع کردم، یه بلیط یه طرفه خریدم و اومدم تهران؛ به خودم قول دادم تا یه چیز درست و حسابی تو دست و بالم جور نکنم اون‌ورا آفتابی نشم.

تو این دو سال همه جور خرمالی و رمالی و حمالی‌ای رو امتحان کردم اما تهش هیچی... هر بار که یکم جمع و جور می‌شدم از اون ور به فنا می‌رفتم، تا می‌اومدم یه کار درست و حسابی بکنم هزار جور بدشانسی رو سرم آوار می‌شد؛ سر همین کارآفرینی‌ها و نوآوری‌های احمقانه کلی قرض بالا آوردم و به هیچیم نرسیدم. به این‌جا که رسید تک خنده تلخی کرد و نگاهش رو به نیوان دوخت.

- از دار دنیا همین یه چلمنگ برام مونده.

بعد از نیوان که به‌خاطر داشتن همچین نقش استراتژیکی تو زندگی جاوید احساساتی شده بود، این‌بار به لاوین نگاه کرد و با خستگی ادامه داد: اینم نمی‌دونم چه کوفتیه که درگیرش شدم ولی خب بیخ ریشمه و نمی‌تونم ارزش دل بکنم.

هیچ ایده‌ای هم برای آینده ندارم، احتمالاً اگه زنده ازین جا در رفتم خودکشی کنم.

لاوین نچ نچی کرد و با حرص گفت: مگه من می‌ذارم؟ تو تا قبل آشنایی با من داغون بودی، بذار پامون برسه تهران، یه کاری می‌کنم تو پول و خوشبختی شنا کنی.

این‌جا درسته تاثیرهای احمقانه‌ای رو احساساتم گذاشته و اسکلم کرده ولی از طرفی هم تو این مدت حسابی فکر کردم و کلی ایده تو مغزم شکوفا شدن.



بعد هم سریع اومد و در مقابل چشم‌های حیرت زده جاوید، روی مچ پاهاش نشست و با نیش باز خطاب بهش گفت: زندگیمون رو می‌سازم، تو فقط بشین و ببین.

تو که من رو نمی‌شناسی نمی‌دونی چه انسان فرهیخته و موفقی بودم و هستم و در آینده هم خواهم بود.

تو نوزده سالگی بدون کوچک‌ترین کمکی از جانب خانواده‌ام یه آپارتمان توپ خریدم و مستقل شدم.

اومدم بگم احیاناً از طرفای غیر شرعی اخلاقی کمکی دریافت نکردی ولی خب به خاطر اعصاب جاوید بی‌خیال شدم و لاوین با غرور ادامه داد: تو چند تا آرایشگاه سرمایه‌گذاری کردم و کلی پارتی و دوست خرپول دارم که می‌تونن برای یه کار واقعی پارتیت شن، تازه با پس انداز و حساب بانکیم هم می‌تونیم یه ماشین خوب بخریم.

جدا از اینا اون زنیکه دانشمنده هم بهم قول کلی پول داده.

به این‌جا که رسید نفسی تازه کرد و با لحن آروم و صمیمانه‌ای که شاخک‌هام رو اندازه برج میلاد دراز کرد، ادامه داد: آخه برای چی انقدر ناامید و بی‌حوصله و سگ اخلاقی؟ با هم درستش می‌کنیم.

نمی‌دونم چه‌طور شد که یهو کلی از حس‌های منفی تو وجودم دود شدن رفتن هوا و با دیدن دست‌هایش که دست‌های مشت شده جاوید رو گرفتن، بی‌اختیار لبخند زدم.

شاید آکرولیزیانا زیادم بد نبود، حداقل به لاوین خودخواه فهموند که می‌تونه زندگی سرد و خالی از احساسش رو با یه نفر دیگه هم قسمت کنه و به جاوید یه عشق شیرین دردرساز داد.

می‌دونستم که قرار نیست همین‌جوری بمونن و احتمالاً تا پنج دقیقه دیگه یه دلیل احمقانه برای فحش و کتک‌کاری پیدا می‌کنن اما بازم خوب بود که هر بار دوباره برمی‌گشتن پیش هم.

انگار آکرولیزیانا یه نخ نامرعی بینمون رد کرده و بهمون گره زده بود چون هر بار که گم می‌شدیم یا قهر و دعوا می‌کردیم دوباره بهم می‌چسبوندمون.

ماها مقداری شعور به خرج دادیم و سکوت کردیم تا جاوید و لاوین با نگاه‌هاشون صحنه رو شطرنجی کنن.

بعد از چند دقیقه نیوان که اصلاً با بستن دهنش جور نبود، دایمون رو هدف قرار داد.

- تو چه خبر کرم کتاب؟

دایمون بی‌اختیار از شنیدن سوال شیطنت آمیزش هول کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- هیچی، دارم نظریه‌های انیشتین رو تو ذهنم مرور می‌کنم تا شاید یه ربطی بین چیزهایی که قبلاً خوندم با این‌جا پیدا کنم.

چه قدر احمقم! باید قبل اومدن چند تا از کتاب‌های زمین شناسی تخصصیم رو می‌آوردم.



بقیه هم عین من هیچی از حرف‌هاش نفهمیدن و قیافشونم داد می‌زد که اصلاً حوصله شنیدن چرت و پرت‌های علمیش رو ندارن.

میون ابراز تأسف‌های بیهوده‌اش راجب به اندازه کافی فیض نبردن از محضر اون دانشمندهای روانی پریدم و با کنجکاوی پرسیدم: راستی تو چه رشته‌ای درس می‌خوندی؟

- مهندسی سخت افزار کامپیوتر. بیوتکنولوژی

- این که هیچ ربطی به این جا نداره...

یه نه گفت و شروع کرد به توضیح دادن کارایی‌های رشته‌اش.

نفسم رو فوت کرد و نگاهم رو به آسمون دوختم.

هعی... تازه داشتم پی می‌بردم که اطرافیان از شنیدن مستندهای زنده دایناسوری‌ای که هر دو دقیقه یه بار به خوردشون می‌دادم چه زجری می‌کشیدن.

مردمکم رو با بی‌حوصلگی تو حرقه چرخوندم و دهنم رو یه وری کج کردم.

- یه چیز جذاب از خودت بگو مستفیض شیم!

نیوانم سری تکون داد و گفت: آره، یه چیزی بگو که ربط به درس و تحقیق و پژوهش و دانشگاه و آزمایشگاه نداشته باشه.

دایمون برای چند لحظه کوتاه فکر کرد و با حالتی میون تأسف و تعجب لب باز کرد: تموم زندگیم رو صرف درس خوندن و کنفرانس دادن و تحقیق و جمع کردن اطلاعات کردم، طوری که هیچ چیز دیگه‌ای حتی خوردن و خوابیدن هم نتونست

جایگاه چشم گیری تو برنامه‌ام داشته باشه؛ در کل انقدر وقتم رو پر از کلاس‌ها و آزمایش‌های مختلف کردم که هیچ دوست واقعی‌ای پیدا نکردم و توی تنهایی‌ای که حتی متوجهش هم نشده بودم زندگیم رو می‌گذروندم.

اتاقم رو پر از مدال و جایزه‌های افتخاری و قطعه‌های رباتیک و کتاب‌های هزار صفحه‌ای کردم تا خونواده‌ام بهم افتخار کنن؛ حتی توی مهمونی‌ها هم شرکت نکردم، اوایل نمی‌خواستم تو جامعه قاطی بشم و وقتم رو صرف حرف زدن با آدم‌های عادی کنم اما بعدش یه شب نظرم عوض شد.

نگاه پر از خلاء و ناامیدی عمیقش که بهم دوخته شد یه چیزی ته دلم ریخت و دست‌هام مشت شدن.

- اون روز توی جمع استادها و همه هم کلاسی‌هام اختراعی که شیش ماه تموم به‌خاطرش خودم رو توی اتاقم حبس کردم به دقیقه نکشید منفجر شد و کل زحماتم جلوی چشم‌هام پودر شدن، برای همین راننده‌ام رو جا گذاشتم و تنهایی تو دل شب شروع به قدم زدن کردم.

حالم خیلی بد بود و دیدن ازدحام و شلوغی مردم با همه دغدغه‌ها و بی‌خیالیشون باعث تعجبم شد.

این‌که چه‌طور یه نفر به جای درس خوندن و چمیدونم افتخار آفریدن برای خودش و خونواده‌اش مشغول وزن کردن بقیه یا فروختن ترقه و سیگار و اسباب‌بازی یا وسط خیابون گیتار می‌زنه باعث شد از ته ته قلبم احساس کنم نمی‌دونم دارم دقیقاً چه غلطی می‌کنم و با همه این تلاش‌های بی‌وقفه و شبانه روزی می‌خوام به

کجا و چی برسم چون همه اون‌ها با وجود کارهای به ظاهر ساده‌شون خیلی خوشحال‌تر و خوشبخت‌تر از من به نظر می‌رسیدن.

بعدش میون هیاهو و شلوغی بازار یه صدای بلند و گوش‌خراش توی سرم پیچید که با کلی شوق و ذوق درباره چیزی می‌گفت که اولش هنگ کردم.

بعد یکم رفتم جلوتر و مطمئن شدم که داره یه دایناسور چند میلیون ساله رو توصیف می‌کنه.

بی‌اختیار خندیدم و سرم رو پایین انداختم.

چه دل خجسته‌ای داشتم!

همون‌طور که ذهن خودمم به اون شب کشیده می‌شد، دایمون با لحن مشتاق‌تر و پر انرژی‌تری نسبت به قبل ادامه داد: با دیدن لباس‌های گل منگوله‌ای فوق‌العاده ضایعش بی‌اختیار تو اوج ناراحتی خنده‌ام گرفت و جلوتر رفتم تا بند و بساطش رو دقیق‌تر ببینم.

اون همه قیر و قال و جال و جنجالش فقط به خاطر یه تیکه استخون رنگ و رو رفته بود که اصرار داشت یه چیز عتیقه و تاریخیه.

برام مهم نبود که مال سگه یا خر فقط دوس داشتم برم جلو و باهاش حرف بزنم، شاید بتونه بهم بگه که چه‌طور منم می‌تونم انقدر خوش‌خیال و بی‌پروا زندگی کنم؛ طوری که برای بیست و پنج صدم نمره کمتر فیزیک اتمی روح و روانم بهم نریزه...

رفتم جلو ولی بعدش تازه یادم افتاد که حتی نمی‌دونم چه‌جور یه بحث و مکالمه ساده رو شروع کنم.

البته می‌تونستم اشتباه‌های لفظیش رو دربارهٔ سن دقیق تریسراتوپوسه بگم ولی منصرف شدم و حس کردم این کار فقط کسل کننده بودن بیش از حدم رو بهش ثابت می‌کنه.

به این‌جا که رسید، سرش رو پایین انداخت و در یه سکوت کوتاه مشغول فکر کردن به چیزی شد.

نمی‌دونم شاید می‌خواست نتیجه‌گیری کوتاه‌تر و مفصل‌تری نسبت به قبل بهمون بده و از زیر سنگینی این همه نگاه خیره در بره.

- خودمم نمی‌دونم چه‌طور اون مکالمهٔ احمقانه و ناشیانه رو شروع و تموم کردم، فقط بعدش که از اون‌جا دور شد به خودم اومدم و یه هیجان تازهٔ غیررسمی و غیرعلمی رو تو خودم احساس کردم.

یه نگاه به اون استخون زاقارت انداختم و با خودم گفتم که منم ارزشم از این بیشتر نیست...

تک خنده‌ای کرد و خیره به چشم‌های کنجکاوم ادامه داد: بعدش یه هدف جدید مشخص کردم و دوییدم دنبال پروا، نمی‌دونم چرا حس می‌کردم اون یه چالش جدید برام داره و می‌تونه به یه نحوی زندگیم رو ازین روال بیهوده و کسل کننده بیرون بیاره.

من هیچ‌وقت بی فکر و بی‌پروا نبودم؛ هیچ‌وقت چیزی رو بدون دلایل منطقی و حداقل دوازده ساعت تفکر و تجزیه و تحلیل قبول نکردم اما وقتی اونا ازم پرسیدن که آیا می‌خوام جزئی از این آزمایش ناشناخته باشم بی‌اختیار فقط با یه سوال کوتاه قبول کردم.

اولش ترسیدم اما بعدش به خودم قول دادم تموم تلاشم رو بکنم تا تکاملی که می‌تونه کاملم کنه رو به دست بیارم و بعد از بیرون رفتن ازش، واقعاً به خودم افتخار کنم.

با همون لبخند بی‌دلیل که یه جورایی ته دلم رو بی‌دلیل قرص کرده بود، به هممون نگاه کرد و گفت: حالا از راهی که اومدم پیشمون نیستیم؛ قبل از این هیچ‌وقت نمی‌تونستم حتی روی دو خط دیالوگ برای تئاتر مسلط بشم و بدون توپوق و احساس حماقت بگمش اما حالا می‌تونم کلی درباره خودم حرف بزنم و این حس خیلی خوبی میده.

فکر کنم تا وقتی که از این‌جا بیرون نریم و همه این‌ها رو پشت سر نذاریم واقعاً نمی‌فهمیم تکاملمون چی بوده اما من از همین‌جا حس خوبی دارم و باور دارم بعد از همه اون چالش‌های سختی که گذروندیم از پس این یکی هم برمیایم.

نیوان خیلی ناگهانی و با حالتی ضایع گفت: اگه می‌دونستم قراره همچین صحنه‌ای پیش بیاد حتماً چند تا پیک ازون دانشمندای قزمیت می‌گرفتم تا الان به سلامتی همدیگه بزنینم بالا.

دایمون سری تگون داد و به گرمی گفت: نیازی نیست، مهم نیته خوشحالم که بلاخره چند نفر پیدا شدن که عمق حرف و منظورم رو بفهمن.

نیشم رو باز کردم و آهسته به بازوش زدم.

- من همیشه می‌فهمیدمت و می‌فهممت و خواهم فهمیدمت، حتی توی یه دنیای دیگه!



سرش رو بالا و پایین کرد و با مهربونی گفت: می‌دونم.

- قبلاً می‌خواستی چی‌کاره بشی؟

نیوان شونه‌ای بالا انداخت و در جواب سوال مهرانا، با بی‌قیدی گفت: نمی‌دونم شاید همه چی و شاید هم هیچی، راستش هیچ‌وقت تو زندگیم هدف خاصی نداشتم، هر چند یه کارای کوچیکی کردم ولی خب هر بار به بن بست رسیدم.

یعنی تا قبل از این هیچی نبود که واقعاً بخوامش و ازش لذت ببرم؛ اصلاً برای همین راه افتادم اومدم تو این دنیای ناشناخته تا چیزهای جدید رو تجربه کنم و شاید ما بینش یه اتفاق هیجان‌انگیز برام بیفته و یه چیزی پیدا کنم که ارزش زندگی کردن داشته باشه.

- حالا که دیگه داریم به آخرش می‌رسیم، بلاخره پیداش کردی؟

نیوان لبخند جذابی تحویلش داد و کمی به سمتش متمایل شد.

- اصلاً نیازی نبود دنبالش بگردم، فقط با همه اون اتفاق‌ها و کمک همه شماها بلاخره متوجهش شدم، یه چیزی که همیشه همراه بوده و هیچ‌وقت بهش دقت نکردم.

مهرانا انگشتش و روی سینه‌اش گذاشت و با تردید لب زد: منو میگی؟

- نه خودم و میگم، خودم که انقدر تو و بقیه رو دوست داره؛ خودم که حالا با وجود همه این سختی‌ها و مشکلات و چالش‌هایی که خیلی‌هاشون هنوز هم حل نشدن کلی به آینده امید داره.



انگار که دیگه نمی ترسه...

بعد از این حرف، دست مهرانا رو گرفت اما نگاهش رو به هممون دوخت و طوری ادامه داد انگار داشت با تک تکمون جداگانه حرف می زد: با وجود شماها من دیگه از هیچی نمی ترسم!

شما من و بلند کردین وقتی زمین خورده بودم، پیدام کردید وقتی خودم و گم کرده بودم، بخشیدینم وقتی لیاقتش و نداشتم و من رو دوست داشتید حتی وقتی که آدم دوست داشتنی ای نبودم.

برای من همه شماها، حتی لاوین هم تجلی یه زندگی تازه ست که خدا بهم برگردونده.

من قبل از آکرولیزینا فقط یه بچه پرورشگاهی تنها بودم که به زور خودم رو از همه آویزون می کردم اما حالا برای اولین بار توی عمرم توی خطرناک ترین جای وحشتناک دنیا، در کنار شما احساس تعلق خاطر می کنم؛ شماها خانواده منید.

هم زمان با قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد و با تموم کوچیکیش کل دیدم رو تار کرد، دستم و روی قلبم فشار دادم و نگاه لرزون و تار از اشکم رو به سایه ایهام دوختم.

حالا دیگه مطمئن بودم قراره بدجوری دلتنگشون بشم!...

حالا که در عرض چند لحظه، بی اختیار و با هدایت قلب هامون، هممون از دور آتیش جمع شده بودیم و توی یه دایره بزرگ همدیگه رو احاطه کرده بودیم، تک

تک احساساتم رو با تموم وجودم درک می‌کردم و با هر ثانیه‌ای که توی بغلشون سپری می‌شد بیشتر از قبل سردرگمی و ترس رو حس می‌کردم.

منم دیگه مثل نیوان از آکرولیزیانا و خطراتش نمی‌ترسیدم اما دیدن برق چشم‌های درخشان ایهام که توی تاریکی از بالای شونه مهرانا می‌درخشیدن، باعث شد برای اولین بار نگران زندگی و جسمم نباشم و فقط به این فکر کنم که با ترک کردن هر کدوم از این‌ها که عاشقشونم چه بلایی سر روح و روانم میاد.

نفهمیدم چی شد اما با همون سرعتی که رفتم توی بغل بچه‌ها و بین نوازش‌هاشون گم شدم، خودم رو از بینشون بیرون کشیدم و توی تاریکی به سمت ایهام رفتم.

خودمم دلیل این همه اشتیاقی که لا به لای ترس و هیجانم جوونه زده بود رو نمی‌دونستم، فقط می‌خواستم این راه طولانی کوتاه بشه و برای یه لحظه هم که شده اون آرامش و حس امنیتی که قبلاً پیشش داشتم رو دوباره تجربه کنم.

بی‌اختیار دستم رو توی هوا دراز کردم و به راهم ادامه دادم.

داشتم توی کوهی از ترس و سردرگمی غرق می‌شدم که ناگهان میون سرمایی که کل وجودم رو احاطه کرده بود، دست گرمش چنگ به بدن یخ زده‌ام انداخت و توی آغوشش کشیدم.

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و بی‌حرکت همون‌جا موندم؛ بدون هیچ میلی به حرف زدن فقط سعی کردم از تنش و اضطرابم کم کنم و ضربان دیوونه‌وار قلبم رو آرام کنم.

بعد گذشتن از اون همه چالش نفس گیر بودن کنار کسی که حتی چند جمله کامل هم برام صرف نکرده بود نباید خیلی هم سخت می گذشت.

اون هم انگار هیچ عجله ای برای شکستن سکوت خفقان آور بینمون نداشت چون مثل همیشه در نهایت خونسردی بغل گوشم نفس می کشید و با هیچ حرکتی آرامش بینمون رو به هم نمی زد.

کاش می تونستم برم تو سرش و ببینم چه خبره، واقعاً انقدر خالی و متروکه ست یا فقط من کسی نیستم که آشوب درونش رو باهاش درمیون بذاره.

داشتم کم کم خودم و هیجاناتم رو آرام می کردم و موقعیت رو حلاجی که ناگهان دستش از دور کمرم بار شد و به نرمی روی موهام نشست.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم هایی گشاد شده منتظر حرکت بعدیش شدم تا این که هرم نفس های داغش روی گونه هام وزید و بعد هم صدای خش دارش به آرومی توی گوشم پیچید: باهام میای؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با استرس گفتم: کجا؟

- چیزهایی هست که می خوام نشونت بدم.

زبون لامصبم به مغزم مهلت فکر کردن نداد و بلافاصله با یه باشه عین یه جوجه بی سرپرست راه افتادم دنبالش.

در حالی که اون به سرعت و با فاصله چند قدم ازم راه می رفت، به آرومی پشت و سرم رو نگاه کردم و هاله محو بچه ها رو تا جایی که توی تاریکی گم شدن دنبال کردم.



حضور ناگهانی ایهام انقدر دستپاچه‌ام کرد که نتونستم چیزی بگم و بدون خداحافظی ازشون جدا شدم.

این خودش یه مشکل بزرگ بود که ناپدید شدن ناگهانیم چه فاجعه‌ای میشه اما من اون لحظه انقدر غرق ایهام و چیزهایی که بلاخره می‌خواست بهم بگه شده بودم که دیگه به هیچی فکر نمی‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌محابا چشم‌هام رو بستم.

این همه احساس امنیت و دل‌گرمی چیزی نبود که بتونم به راحتی ازش جدا شم. همون‌طور که می‌دونستم فقط با گرفتن نوک انگشت‌هام و کشیدنم توی دل شب، مواظبمه و نمی‌ذاره اتفاقی برام بیفته، تقریباً خودم رو رها کردم و یه لباس محافظ آهنین رو اطرافم تصور کردم.

چیزهای مختلفی رو زیر پاهای برهنه‌ام احساس می‌کردم اما می‌دونستم که خطری نیست چون خودش جلوتر از من اولین قدم‌ها رو برمی‌داشت.

برای چند ثانیه موج سردی که از لا به لای انگشت‌های یخ‌زده‌ام رد شد رو حس کردم اما لحظه‌ای بعد از زمین کنده شدم و حس کردم توی هوا معلقم.

حداقل خوبیش این بود که بعد از اون همه مدت حمل و نقل ناشیانه، بلاخره بغل کردن رو یاد گرفته بود و عین یه شیء ارزشمند حمل می‌کرد.

صدای امواج آب که به شدت به خودشون و سنگ‌های اطراف رودخونه برخورد می‌کردن خیلی بلند بود و صداهای عجیبی هم از حیوون‌های مختلفی که دور هم نبود به گوشم می‌رسید اما اصلاً نمی‌ترسیدم.

بعد رد شدن از رودخونه، گذاشتم زمین و با گرفتن یکی از انگشت‌هام دوباره ازم جلو زد.

موهام رو از توی صورتم کنار زدم و با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم.

ماه آکرولیزیانا درخشان‌تر و بزرگ‌تر از چیزی بود که توی دنیای قبلیمون داشتیم و برای همین بدون کمک ستاره‌ها تا حد زیادی به روشن کردن زمین کمک می‌کرد.

فقط توی وسط جنگل و وسط انبوه درخت‌ها بود که به‌خاطر شاخ و برگ‌های قطور و هیکل جک و جونورها زیاد به کار نمیومد اما این‌جا یه محوطهٔ بزرگ داشتیم که یه طرفش آب بود و طرف دیگه‌اش یه کوه سنگی...

شاید این‌جا همون جزیرهٔ شخصی ایهام بود که وقتایی که به هوای شکار من و می‌پیچوند می‌اومد توش و حسابی فریاد می‌زد.

زیاد بزرگ نبود، انقدری اگه کمی عقب‌تر می‌رفتم توی تصویر زمینهٔ مشتم بسته‌ام جا می‌شد.

ساده و ساکت بود، مثل یه تیکه از آکرولیزیانا که پای هیچ کس دیگه‌ای بهش باز نشده بود که خلوتش رو به هم بزنه، هیچ‌کس به جز من...

البته تو اون لحظه روی مود سروصدا و شلوغ‌بازی نبودم و می‌خواستم به شناختن بیشتر ایهام فرصت بدم.

بعد از یه مکث طولانی نفس عمیقی کشید و روی زمین خم شد.

با تعجب جلو رفتم و توی چند قدمیش ایستادم،



تا جایی که چشم‌های مرموزش رو زیر نور ماه به صورت هاله کمرنگی توی حصار موهای پریشونش دیدم.

دستش و روی زمین کشید و مشتی از شن ساحل رو بلند کرد.

چند لحظه بدون حرف بهش خیره شد و بعد در حالی که انتظارش رو نداشتم، لب باز کرد: تا حالا شن خوردی؟

منتظر جوابم نمود و بلافاصله ادامه داد: من خوردم، برای یه مدت طولانی هر چیزی که این‌جا بود رو گاز زدم...

یه مکث و تفکر کوتاه دیگه و بعد هم‌زمان با باز و بسته کردن مشتش و بلند شدنش از روی ساحل، زیرچشمی بهم نگاه و کرد و با لحنی زمزمه‌وار گفت: من تنها نیستم پروا، هیچ‌وقت نبودم...

با تعجب بهش خیره شدم و زیرلب گفتم: کس دیگه‌ای این‌جاست؟

- خیلی وقته که رفته ولی من حسش می‌کنم.

به عقب برگشت و انگشت اشاره‌اش رو به سمت ابتدای ساحل، یه جایی نزدیک موج‌های آب و چند تا تخته سنگ شکسته گرفت.

- اون‌جا جاییه که سر از آب درآوردیم.

برای چند هفته انرژی اطرافش انقدر زیاد بود که نتونستیم ازش خارج بشیم، بعدش یهو از بین رفت و با خاموش شدنش دریچه هم نابود شد.



پوزخند تلخی روی لب‌های خشکش نشست و با لحن عجیبی گفت: دیگه دیر شده بود...

هنوز توی شوک و تحلیل حرف‌هاش بودم که چشم از اون نقطه گرفت و قدم‌های سست و آرومش رو به جلو برداشت.

منم در نهایت سردرگمی دنبالش کردم؛ بعد از چند دقیقه وقتی که ایستاد منم به تبعیت ازش متوقف شدم؛ یه کم سرک کشیدم تا تازه متوجه شکاف بزرگ و تاریکی شدم که دل کوه رو سوراخ کرده بود.

ایهام بدون این‌که بهم توجه بکنه از سنگ‌ها بالا رفت و بعد هم بدون ترس و تردید توی سیاهی داخل کوه گم شد.

دست‌هام رو مشت کردم و با عجله از روی سنگ‌هایی که نیمی از ورودی رو سد کرده بودن رد شدم.

با رفتن ناگهانیم تو دل تاریکی بی‌اختیار جیغ زدم تا این‌که یه جرقه تو دل کوه زده شد و کم‌کم نور آتیشی که ایهام درست کرده بود، اطرافم رو روشن کرد.

دستم و روی قلبم مشت کردم و با احتیاط جلو رفتم.

نگاه سرسری‌ای به اطراف انداختم، بلافاصله دهنم از تعجب وا موند و چشم‌های گیجم از سر تردید گرد شدن.

یه جورایی چیزهایی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم اما انگار همشون واقعی بودن، فقط توی یه زمان دیگه...





رد گذر سال‌ها یه جوری اثرش رو روی کل فضا و وسایل داخل کوه به جا گذاشته بود که احساس می‌کردم توی یه موزه تاریخی متروکه تازه کشف شده از هزار سال پیشم.

با حیرت به سمت گوشه‌ای رفتم و نگاه ناباورم به دو تا لباس محافظ تا شده افتاد. گرد و خاک روشن انقدر زیاد نبود که نشونه‌های روشن رو نبینم و نفهمم مال چین.

با چشم پوشی از جزئیاتشون، شبیه همونایی بودن که به ما داده بودن تا از ناهنجاری رد بشیم.

کاملاً مشخص بود که سائز یکیشون در عین این‌که جمع شده، از اون یکی کوچیک‌تره؛ همین‌طورم یکی از کلاه‌ها نسبت به اون یکی به طرز واضحی بزرگ‌تر بود.

کنار لباس‌ها یه کوله پشتی رنگ و رو رفته بود که باز نکرده می‌دونستم چی توشه. به هر طرف داخل غار که نگاه می‌کردم رد محوی از ایهام می‌دیدم، از گذشته‌اش و تموم چیزهایی که پشت سر گذاشته بود تا به الان برسه.

با نگرانی به ایهام که یه گوشه ایستاده و بدون حرف به دیوار تکیه داده بود، نگاه کردم و با کلافگی گفتم: چرا هیچی نمیگی؟ این‌ها یعنی چی؟ اصلاً مال کین؟ تو از کی اومدی این‌جا؟

بدون این‌که خم به ابرو بیاره یا تغییری توی حالت چهره‌اش ایجاد کنه، با خونسردی گفت: نمی‌دونم، حسابش از دستم در رفته... خیلی وقته که توی یه



زمان بی‌نهایت گم شدم و هر لحظه هم دارم بیشتر توش فرو میرم ولی تو رو یادمه...

هشتاد و دو شب و روزه که من رو پیدا کردی.

گوشه لبم رو به دندون کشیدم و آهسته گفتم: ولی تو من و...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با نگاهی که روی همه جا جز من می‌چرخید، به آرومی گفت: خیلی چیزها رو یادم رفته اما اون نه...

زندگی و حتی نفس کشیدنم گاهی فراموش کردم اما اون رو درست مثل آخرین لحظه‌ای که دیدمش به خاطر می‌آرم...

به ثانیه نکشید که لحن صدای گرفته و نگاه چشم‌های سردش عوض شد و آرامش چهره‌اش به هزار حالت پریشون فروپاشید.

انگار توی هر تکه‌ای از این جا به خاطر می‌دید و من به راحتی از چهره‌اش می‌خوندم که چه قدر مرور گذشته برایش سخته.

- نمی‌دونم چه طوری توصیفش کنم...

میون تردید و فکر کردنش ناگهان به من نگاه کرد و تو نگاهش موجی از احساساتی دیدم که قبلاً هرگز به این واضحی حسشون نکرده بودم.

- اون هم مثل تو قشنگ بود، لبخند و حالت چهره‌اش همینقدر دلنشین بود، موهاش هم همیشه بوی خوبی می‌دادن البته قبل از این که سرطان بگیره و همشون بریزن.

درست مثل تو زیاد حرف می‌زد و فکرها و رویاهای بزرگی تو سرش داشت.

روزها نمی‌دیدمش، نمی‌دونستم کجاست و چی‌کار می‌کنه ولی آخر شب‌ها میومد پیشم و می‌گفت داره سعی می‌کنه دنیا رو یه جای بهتر کنه یا حتی بزرگ‌تر از اون... دنیاهای جدیدی رو کشف کنه و از دل زمان بکشه بیرون...

اون موقع هیچ درکی نسبت به دنیای بیرون نداشتم و نمی‌دونستم راجب چی حرف می‌زنه، هنوز هم نمی‌دونم واقعاً چی می‌خواست، فقط یه جوری پر انرژی بود که انگار همه دنیاهای تو دستش.

بعد از یه مدت دیگه نیومد، نه فقط روز بلکه شب‌ها هم پیداش نمی‌شد.

اولش فکر کردم به‌خاطر همون کارها و آزمایش‌های عجیب و غریبش، طوری که دیگه وقت نمی‌کنه بهم شب بخیر بگه اما بعدش که بعد از یه مدت طولانی پیداش شد فهمیدم مریض شده و حالا خودش رو دارن آزمایش می‌کنن.

قیافه‌اش مثل قبل نبود، معلوم بود که داره زجر می‌کشه و کل بدنش رو برای درمان سوراخ سوراخ کردن اما چشم‌هاش همون برق هیجان و زندگی قبل رو داشتن.

اون شب کلی باهام از یه فیلم سفر به زمان حرف زد.

گذشت و شب بعدش جر و بحث‌هاش رو با بابام شنیدم؛ دیگه نمی‌خواست شیمی درمانی بشه و کل روز از مطب‌ها و بیمارستان‌ها و جاهای مختلف شوت شه این‌ور و اون‌ور، ناامید شده بود اما از دکترها نه از خودش و ذهنش.

بقیه بحثشون رو نفهمیدم و نمی‌دونستم با استفاده از کلی اصطلاح پیچیده دارن راجب چی حرف می‌زنن؛ فقط تنها چیز واضح این بود که مامان نمی‌خواست این‌طوری بمیره و بابا می‌گفت ایده‌اش خطرناک و احمقانه‌ست...

شب بعدش توی تاریکی اتاقم یهو یه کله کچل سرک کشید و گفت یه ماجراجویی مهم در پیش داریم؛ اختراعم آماده بهره‌برداریه و قراره باهاش با کشف یه دنیای دیگه، دنیای خودمون رو نجات بدیم.

دستم رو گرفت و نشوندم تو ماشین؛ می‌دونستم بابا خبر نداره و احتمالاً همون‌طور که دیشب فریاد می‌زد مامان دیوونه شده.

زمان به تندی گذشت و به خودم که اومدم تا گردن توی یه لباس آهنی گیر کرده بودم و اون می‌خندید.

پوزخند زد، عمیق... بعدش خندید.

داشتم دیوونه می‌شدم قبلاً هیچ‌وقت این‌طور جنون‌آمیز نخندیده بود.

حتی لبخندش رو هم ندیده بودم، همین داشت می‌ترسوندم و خوب می‌دونستم انتهای حرفش به تلخی می‌رسه.

- اسم اون فیلم رو که الان یادم نیست گفت و من رو به اسم شخصیت اصلیش صدا زد.

می‌خواست بریم به آینده تا سرطان‌ش رو با علم اون زمان درمان کنه و همراهش برگردیم تا بقیه مریض‌ها رو نجات بده.



گفت من باهوشم، یه بچه خاص که قراره کارهای خیلی بزرگی بکنه و از هیچی نترسه؛ ترسیدم ولی قبول کردم توی بزرگترین امتحان زندگی تنهاش نذارم. به بابا قول داده بودم وقتی مریضه اذیتش نکنم و توی زمانی که داره براش بچه بهتری باشم.

به این جا که رسید، سکوت کرد و من حتی نتونستم فکر کنم تا توی ذهنم چیزی رو به داستانش ربط بدم؛ می خواستم همه جزئیات رو از زبون خودش بشنوم. مکثش طولانی نشد و در حالی که سر به زیر با یه تیکه چوب ور می رفت، بی حوصله و ناراحت ادامه داد: نفهمیدم چی شد فقط وقتی چشمهام رو باز کردم خودم رو توی یه دریای بی پایان دیدم؛ من رو از آب بیرون کشید و لباسهام رو درآورد.

به اطراف نگاه کرد و خندید و جیغ زد.

خوشحال بود که گم نکرده و این جا شبیه جایی که ازش اومدیم نیست اما من هیچی جز ترس احساس نمی کردم.

با تموم بچگیم می دونستم وارد دنیایی شدیم که هزارها سال یا کیلومتر از مال خودمون دور تره لما به نظر نمیومد درمان مریضیش توی دریا یا میون درخت های یه جزیره دور افتاده باشه.

چند ساعتی که گذشت دوباره لباس تنم کرد، گفت باید به یه نشونه از تمدن یا آنتن و گیرنده ارتباطی برسیم؛ بعدش که دریا پسمون زد فهمید انرژی دریاچه توی جزیره حبسمون کرده و نمی تونیم از آب رد بشیم.

من رو یه جا نشوند و بهم هشدار داد که ازش دور نشم، هر چند که خودم هم می‌دونستم اگه گمش کنم برای همیشه از دستش میدم و نمی‌تونه توی این دنیای بزرگ و ناشناخته پیدام کنه.

بقیه روز رو مثل یه تیکه سنگ نشستم و محو تماشای تلاش‌هاش شدم.

می‌دونستم کمکی از دستم برنمیاد، برای همین فقط سکوت کردم تا جلوی دست و پاش رو نگیرم.

تا وقتی که شب شد و همه جاتاریک شد، کل ساحل رو دور زد و همه جور کاری کرد تا خودش رو توی آب بندازه اما موج‌ها هر بار محکم‌تر از قبل به عقب پرتش می‌کردن.

شب اول و توی همین غار موندیم؛ از خستگی زیاد بلافاصله خوابش برد و من در حالی که می‌لرزیدم با چشم‌های باز به دریچه نگاه کردم تا شاید بابا از راه برسه.

البته اون برخلاف من منتظرش نبود؛ آتیش درست کرد و با کلی سر و صدا سعی کرد توجه مردم اون اطراف رو برای کمک جلب کنه اما هیچ‌کس نیومد.

روز بعدش کندتر از قبل سپری شد اما زیاد تفاوتی نداشت چون من همون‌جای سابق نشستم و اون همون راه‌های قبلی رو برای بیرون رفتن از جزیره و ارتباط با آدم‌های این دنیا امتحان کرد.

روز بعدش هم همون‌طور بود و شبش رو بدون حرف زدن و شب بخیر گفتن به من صبح کرد.

روز بعدش فهمیدم غدامون داره تموم میشه و برای همین اون سهم خودش رو نخورد و این تنها تفاوتش با روزهای قبل بود.

شب بعدش برام متفاوت از شب‌های دیگه گذشت چون دیگه نتونستم علی‌رغم ترس مقاومت کنم و با خستگی حاصل از بی‌خوابی‌های پی در پی و یه جا نشستن و ترسیدن‌های طولانی، بی‌هوش شدم.

بیدار که شدم دیدم بلاخره لباس‌های آهنیش رو در آورده و به دور از تکاپوی روزهای قبل به آرامی یه جا نشسته و به دریا خیره شده.

فکر کنم دیگه حتی از خودش هم ناامید شده بود و این چیزی بود که چشم‌هاش می‌گفتن.

برگشتم سر جای همیشگیم و اجازه دادم هردومون توی سکوت، تنها بمونیم.

نمی‌خواستم باور کنم شکست خورده، طوری که همه به بودنش افتخار می‌کردن و بهش نخبه می‌گفتن باعث شده بود ازش یه کوه آهنی درست کنم.

اگه باهوش نبود که توی تلوزیون نشونش نمی‌دادن...

شب که شد سهم غذاش رو بهم داد و کنارم دراز کشید، بدون آتیش و دود و تلاش برای سر و صدا و جلب توجه...

احساس می‌کردم انقدر حرف نزدم که صدام توی گلوم خفه شده، البته که چیز زیادی برای گفتن نداشتم چون حتی اونم چیزی نمی‌گفت و وقتی یه نفر به این پر حرفی سکوت می‌کنه یعنی این بهترین گزینه‌ست.

صبحش که بیدار شدم برای اولین بار توی کل زندگیم احساس خوبی داشتم؛ البته که بابا پیدامون نکرده بود همون طور که دریا آروم نگرفته و راه رو باز نکرده بود. اما کله کچل مامان که زیر نور می درخشید و مشغول کار بود چیزی نبود که هر روز بتونم ببینم.

بلاخره چادر زده بود و مشغول چیدن وسایلش بود، انگار بلاخره داشت با این که فعلاً نمی تونیم از این جا بریم کنار میومد.

برای اولین بار توی عمرم صبح که از یه خواب پر از کابوس بیدار شدم با زنی روبرو شدم که انگار بعد از مدت ها بی توجهی، من رو اولویت تموم کارهایش قرار داده بود.

دیگه خبری از سرکار و علم و آزمایش و عجله و آخرشم به هیچ کاری نرسیدن نبود؛ برام صبحونه درست کرد و یه جوری مشغول تعریف از سرعت و عملکرد و خونه داری خوبش شد که انگار اومدیم پیکنیک.

بعد از صبحونه، آستین های رو بالا زد و بند کفش جفتمون رو محکم بست؛ یه تیکه چوب بلند دستش گرفت و یکی هم به من داد، بعد هم بردم و کل جزیره رو در عرض چند ساعت نشونم داد.

اون موقع خیلی بزرگ تر بود الان چیزی جز این غار و چند تا درخت سقوط کرده ازش نمونده.

مشغول حرف زدن شد و توی اون چند ساعت از حیرت و ذوقش برای دیدن همه چیزهای تازه ای که می دیدیم، گفت...





به تک تک درخت‌های کوچیک جزیره دست زد و همه‌جاش رو وجب به وجب بررسی کرد.

کلی تئوری مختلف برام گفت و برای هرکدومم چندتا دلیل آورد.

از گشت و گذار و عکس گرفتن از جزیره لذت می‌برد؛ انگار داشت توی سرش یه آزمایشگاه جدید می‌ساخت که خودش کشفش کرده بود و کلی بهش افتخار می‌کرد.

به منم از تموم چیزهایی گفت که توی اون سن هیچ علاقه و درکی نسبت بهشون نداشتم.

نحوه آتیش درست کردن و آزمایش تشخیص سمی بودن درخت‌ها و میوه‌ها برام کسل کننده بود.

خودش هم این رو از قیافه‌ام فهمید، برای همین فرداش یه لبخند عجیب غریب زد و گفت امروز روز ماجراجویی توئه؛ من این‌جام تا تو رو خوشحال کنم پس هر حرفی تو دلته بزن و هر کاری که می‌خواهی انجام بده.

ولی من فقط یه خانواده و یه روز معمولی مثل اونایی که تو انشای دوستام بود، می‌خواستم...

در حالی که توی خونه ما همه چیز فرق می‌کرد، انگار چندین سال جلوتر از بقیه زندگی می‌کردیم.

یه ربات هم داشتیم که درواقع اون بود که کارهای مامان و بابا رو توی خونه انجام می‌داد و من رو برای کلاس رفتن آماده می‌کرد.

توی زندگی پیشرفته ما که مامان و بابا اون رو صرف علم کرده بودن، من نقش یه تماشاچی ساکت رو داشتم که مثل همون ربات یه جریان و روتین تکراری رو از روی عادت و دستور انجام می‌داد.

مادرم باهوش‌تر از اونی بود که وقت ارزشمندش رو صرف بازی کردن با من بکنه اما اون روز مثل یه رویا بود و طوری گذشت که شبش هردومون می‌خندیدیم.

یه تجربه عجیب و هیجان‌انگیز بود توی یه دنیای جدید و غریبه که هر لحظه یه چالش جدید برامون داشت.

کلی با هم حرف زدیم و اون برخلاف قبلاً هیچی از علم و چیزهای ترسناکی که همراهش بود نگفت؛ مثل یه تفریح واقعی بود و من برای اولین بار توی عمرم احساس کردم مادر دارم.

به نظر می‌رسید بلاخره آزاد شدم؛ از درس و تموم کلاس‌های علمی و کتاب‌ها و اطلاعاتی که قبلاً مجبور بودم حفظشون کنم تا شب‌ها که مامان میومد بالای سرم یه چیزی برای خوشحال کردنش داشته باشم.

عجیب بود که اون حتی نمی‌دونست من چه قدر از کلاس رباتیک متنفرم و فقط از روی اجبار و برای کار کردن با ربات خونگیمون توی کلاس‌هاش شرکت می‌کردم.

اون شب بعد از این‌که شب بخیر گفت و از خستگی خوابش برد، من خوابیدم و غرق فکر کردن شدم...

بلاخره تونستم حرف بزنم و اون من رو به عنوان یه آدم مجزا و دارای افکار و احساسات مختص به خودش شناخت و همین برام یه دنیای دیگه بود چون بهم



قول داد به محض این‌که برگردیم خونه یه ورق دیگه رو از کتاب زندگیمون باز کنیم.

حتی برای خودش هم عجیب بود که توی این سال‌ها نتونسته حتی برای یه شام خونوادگی خودش به موقع به خونه برسونه و هر چی بیشتر می‌گذشت علایق غیر علمی بیشتری توی خودش پیدا می‌کرد.

فقط باید درمان می‌شد و شانس دوباره زندگی کردن رو پیدا می‌کرد.

حالا انگیزه بیشتری داشت و دوباره چند ساعت از روز رو صرف رفتن لب دریا و تلاش برای پس زدن امواج می‌کرد.

سعی داشت با آدم‌های دیگه این اطراف ارتباط رادیویی برقرار کنه اما بیسیمش پارازیت انداخته بود و هر بار به بن بست می‌خورد.

شب‌ها بعد از این‌که به خیالش من رو می‌خوابوند، می‌رفت کنار ساحل و با چراغ قوه‌اش نور می‌انداخت به امید این‌که یه نفر پیدامون کنه.

فهمیده بودم اون بیسیم هر چی که هست کلید بیرون رفتنمون از جزیره‌ست ولی من بعد از چند روز به این زندگس عادت کرده بودم و دیگه نمی‌خواستم از این‌جا بریم...

اون وسیله آهنی تیره رو مثل یه دزد خوابیده می‌دیدم که هر لحظه ممکن بود بیدار شه و مامان و خوشحالیم رو ازم بگیره.



ما همدیگه رو داشتیم و همین کافی بود، چرا داشت دنبال آدم‌های دیگه می‌گشت؟ تا بازم بره دنبال علم و ربات و اختراع و من رو از صبح تا شب تنها تو اتاقم ول کنه؟!

این تنها چیزی بود که می‌دونستم و همین کافی بود تا یه شب که مامان خواب بود برم سراغ وساییش و اون بیسیم رو به همراه چند تا اختراع دیگه‌اش بردارم و بندازم تو دریا.

در حالی که نفس نفس می‌زدم و از خوشحالی روی پاهام بند نبودم، همون‌جا وایسادم و تا آخرین لحظه غرق شدنشون بین امواج رو دیدم.

فکر می‌کردم دیگه چیزی نیست که جلوی ماجراجویی‌مون رو بگیره و می‌تونیم تا ابد با همدیگه باشیم.

بابت کاری که کرده بودم هم به خودم افتخار می‌کردم هم جرعت نمی‌کردم تو چشم‌هاش نگاه کنم؛ اونم هیچی ازم نپرسید و بدون گشتن دنبال وساییش، تموم روز رو باهام بازی کرد.

بدون این‌که حتی یه بار گم بشه، هر بار پیدام کرد. منم خوشحال بودم که وساییش رو فراموش کرده و داره از بودن باهام لذت می‌بره.

فکر می‌کردم می‌تونیم تا ابد همین‌جا زندگی کنیم و از کنار هم بودن لذت ببریم، حتی امیدوار بودم بابا پیدامون کنه و اون هم بیاد پیشمون تا یه خانواده کامل بشیم...



این دنیای بدون علم و کارهای خسته کننده شون که توش هیچ جایی برای من نبود، خیلی قشنگ تر از اون جای سرد و تاریک قبلی بود.

هر بار که به دریا نزدیک می شدیم می ترسیدم امواج اون وسایل رو برگردونن و همه چیز خراب شه اما هیچ وقت این اتفاق نیفتاد.

از مربی ها و اطرافیان شنیده بودم که خیلی باهوشم، مامان و بابا فکر می کردن منم می تونم مثل اونا دانشمند بشم و کارهای بزرگی انجام بدم اما همه اش دروغ بود و من خیلی دیر فهمیدم که چه قدر احمقم...

یه روز صبح که از یه کابوس وحشتناک بیدار شدم، چشم هام رو مالیدم و با یه دید تازه به اطراف نگاه کردم.

بعدش یه سری چیزها رو دیدم که قبلش اصلاً بهشون توجه نکرده بودم.

ذخیره غذامون داشت تموم می شد و این اصلاً مهم نبود، نه تا وقتی که جعبه های خالی دارو رو دیدم و کم کم فهمیدم که نمی تونیم تا ابد توی جزیره بمونیم.

تازه یادم افتاد برای چی به این ماجراجویی اومدیم و قرارمون اصلاً درست کردن یه خانواده معمولی و شادی های بچگونه من نبوده.

دیگه نمی خواستم بازی کنم یا حرف های احمقانه و ناتمام رو به خوردش بدم، تازه اهمیت زمان رو فهمیده بودم چون می دونستم وقت زیادی نداره...

هیچ کدوممون نداشتیم و من چه قدر ساده بودم که نفهمیدم دارم قدم قدم به واقعی شدن کابوس های هر شبم نزدیک میشم.

تنهایی!...

برخلاف من که دیوونه وار دور ساحل می دوییدم و از ترس نمی دونستم چی کار کنم  
آروم بود؛ انقدر خونسرد که انگار همه چیز توی بهترین حالتش قرار داشت و اون  
مریضی لعنتی سرگرم کشتنش نبود.

از ترس و نگرانیم بهش گفتم و ازش خواستم بی خیال من شه و مثل قبل برای  
بیرون از رفتن از جزیره و کمک خواستن از بقیه تلاش کنه.

بلاخره فهمیده بودم که باید هر طور شده ازین جا بریم.

بهم لبخند زد و خیلی آروم گفت می ریم، به موقعش میریم.

بهم قول داد همه چیز درست میشه و نجات پیدا می کنیم تا اون موقع فقط باید از  
زمان و حال خوبی که داریم استفاده کنیم.

طوری غرق داستان و حرف هاش شده بودم که سکوت چند لحظه ایش باعث شد  
مثل کسی که یهو از یه خواب صدساله دراومده گیج بشم و به اطراف نگاه کنم.

چیزی به چشمم نخورد که حرفش رو قطع کرده باشه، انگار خودش هم توی فکر  
رفته بود.

دوست داشتم ادامه اش رو بشنوم، میلم انقدری شدید بود که می خواستم با یه  
جیغ از هیروت درآرمش ولی از طرفی هم لال شده بودم و نمی خواستم رشته  
افکارش رو پاره کنم.

کاش می‌دونستم جز مادرش و خاطرات گذشته چی تو سرش می‌گذره که انقدر آزارش میده.

بعد از یه مکث نسبتاً طولانی و سنگین که ذهن آشفته من رو به هزار جا برد، بلاخره لب باز کرد و سکوتش رو با همون لحن آروم قبلی شکست اما این بار فرق داشت، می‌تونستم غم صداش رو حس کنم.

مثل این‌که به جاهای دردناک‌ترش رسیده بود و هر چه قدر جلوتر می‌رفت ذهنش تاریک‌تر میشد.

- گولم زد، کلی دروغ بافت و منم باور کردم...

باور کردم حالش خوبه و توی یه نقطه درست از زمان و مکان فرود اومدیم.

چند روز دیگه گذشت و من تازه متوجه شدم چه قدر رنگش پریده، طی روزهای بعد یه جوری تحلیل رفت که دیگه نمی‌شناختمش.

ضعیف و رنجور بود و هر لحظه درد می‌کشید اما هیچ تلاشی برای بیرون رفتن از جزیره نمی‌کرد.

در عوض تموم انرژی‌ش رو صرف من و یاد دادن چیزهای مختلف به من می‌کرد.

نمی‌فهمیدم آتیش درست کردن مهم تره یا خلاص شدنش از مریضی اما اون به نظر می‌رسید مشکلی نداره؛ نه با کاهش وزن ناگهانی و خستگی دائمی تو چشم‌هاش و نه با زخم شدن و پوسته پوسته شدن بی دلیل دست‌هاش.



بعد از تموم شدن آخرین قوطی داروهاش شروع به جمع کردن گیاههای مختلف کردیم.

خواصشون رو بهم می‌گفت و در کل برای پرت کردن حواسم از بیرون رفتن با درست کردن چیزهایی برای درمان سرفه‌های مداومش مشغولم می‌کرد.

نمی‌دونستم اون‌ها واقعاً معجزه نمی‌کنن و حتی نصف خاصیت داروهای قبلیش از دنیای خودمون رو ندارن.

مثل قبلنا شب‌ها باهام حرف می‌زد اما نه از علم و اختراعاتش، برام از اولین روز آشناییش با بابا گفت، از خانواده خودش که اتریش بودن، از دوست‌هاش و آرزوهایی که وقتی هم‌سن من بود داشت، حتی از حیوون‌خونگی بچگی‌هاش... از روزی که من به دنیا اومدم و بعدش ایهام...

پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و انگشتش رو با حالتی عصبی روی شقیقه‌اش گذاشت.

- تک تک حرف‌هاش رو یادمه طوری که انگار روی مغزم نوشتتشون.

گفت من بزرگ‌ترین و مبهم‌ترین چیزی بودم که ساختن و برای همین اسمم رو گذاشتن ایهام.

خیلی دیر برای شناختنم وقت گذاشت و تازه همون موقع بود که فهمید زمان زیادی نداره...





کسی که کل دنیا رو ورق زده و یه دانشمند و نخبه بزرگ بود تازه داشت می فهمید  
هیچی از زندگی نمی دونه.

روزها از پی هم گذشتن و دریا هیچ وقت آرام نشد همون طور که هیچ کس برای  
کمک نیومد خبری هم از بابا نشد.

همه چیز آرام بود و با وجود تنهایی، احساس آرامش می کردیم.

فکر می کردم این خوبه؛ توی سال های بعد و پس از انقراض های تدریجی و ویرانی  
قسمت های اعظم این دنیا تازه فهمیدم که همه چیز به آرامی نابود میشه.

نمی دونستم داره کم کم ازم خداحافظی می کنه؛ من حتی نمی دونستم مرگ چیه و  
چه طور آدم ها رو برای همیشه از همدیگه جدا می کنه...

غم صدای گرفته و مظلومیت دردناک چشم هاش جوری بود که حتی منم دلتنگ  
کرد؛ نفسم به شماره افتاد و نمی خواستم ادامه حرفش رو بشنوم اما اون بدون  
لحظه ای مکث، با همون تلخی ادامه داد:

یه روز صبح زود بیدار شدم و دویدم سمت ساحل؛ بعد از مدت ها برای اولین بار  
بدون ترس پام رو توی آب گذاشتم و بی محابا جلو رفتم.

برخلاف هر بار که امواج به عقب هولم می دادن، این بار دریا آرام و بی حرکت بود تا  
خودم راهم رو پیدا کنم...

جرعت نکردم تا یه حدی بیشتر برم، به لباس مخصوص نیاز داشتم و از طرفیم  
نمی خواستم اون انرژی وحشیانه بکشتم داخل خودش و بدون مامان جزیره رو  
ترک کنم.

با عجله برگشتم سمت چادر و صداش زدم.

نمی‌دونستم چه‌طور ذوق و خوشحالی‌م رو بیان کنم، فقط تند تند به ساحل اشاره کردم و گفتم حالا می‌تونیم از این‌جا بریم... ولی واقعاً نمی‌تونستیم...

بعد از این‌که چند بار صداش زدم و جواب نداد به خودم جرعت دادم و آهسته تکونش دادم؛ داشتم می‌ترسیدم که یهو چشم‌هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.

با هیجان دوباره انگشتم رو به سمت دریا گرفتم و حرفم رو تکرار کردم.

لبخند سردی روی لب‌های ترک بسته و خون مرده‌اش نشست و آهسته سرش رو تگون داد.

منتظر نمودم حرفی بزنه و با عجله از چادر بیرون رفتم.

هر وسیله‌ای که دم دستم رسید رو جمع کردم و همه رو توی کوله‌اش گذاشتم فقط نمی‌دونستم باید چوب‌ها و ظرف‌های دست سازش رو هم بذارم یا نه، به هر حال کسایی که اون‌طرف دریا بودن می‌تونستن همه چیز بهمون بدن.

بعد از برداشتن چیزهای ضروری به سمت چادرش رفتم تا سریع بریم، می‌ترسیدم دریا دوباره طوفانی بشه و نذاره از جزیره خارج شیم.

برخلاف تصورم هیچ کاری نکرده بود و اصلاً هم هیجان‌زده به نظر نمی‌رسید.

طوری توی خودش و آرام عجیبش غرق شده بود که هیچ‌کدوم از سروصداهاش توجهش رو جلب نکرد.



خم شدم توی چادر و جهت نگاهش رو از لای پارگی سقف دنبال کردم تا به آفتاب گرم وسط آسمون رسیدم.

نمی‌دونستم چی توش دیده که حتی پلک هم نمی‌زنه، فکر کنم اون آخرین چیزی بود که دید.

صداش زدم و جوابم رو نداد، لب‌هاش نیمه بسته بودن...

هیچ‌وقت نفهمیدم آخرین حرفی که زد چی بود!...

کلمات نمی‌تونستن غم و اندوهم رو وصف کنن برای اون هم همین‌طور... چون یه جوری سکوت کرد که انگار دیگه هیچ‌وقت نمی‌خواست حرف بزنه...

لازم هم نبود چیزی بگه چون من با عمق وجودم حرف‌های نزده و بغض‌های قورت داده‌اش رو می‌فهمیدم.

فریادی که توی گلویش خفه شده بود رو به وضوح می‌شنیدم و طوری توی دردش فرو رفته بودم که انگار خودم هم اون‌جا بودم و جون دادن تدریجیش رو به چشم دیده بودم.

با فکری که روی هزاران درد و رنج شکسته شده توی چشم‌هاش در دوران بود، جلو رفتم.

انقدر سریع که خودم هم نفهمیدم چه‌طور در عرض چند لحظه خودم رو بهش رساندم و توی بغلش فرو رفتم.



دست‌های یخ زده‌ام رو مشت کردم و تا جایی که تونستم روی نوک پام بلند شدم تا سرم رو به سینه‌اش و جایی که ضربان قلبش می‌زد، برسونم.

آغوش من براش خیلی کوچیک بود و بدتر از اون این که هیچ کاری برای خاموش کردن این آتیش شعله‌ور قدیمی از دستم برنمیومد

احساس می‌کردم یه سد آهنی رو بغل کردم که مابین لایه‌های درونیش یه طوفان وحشتناکه و هر چه قدر تلاش کنم دستم به داخلش نمی‌رسه...

ایهام درست مثل یه تیکه سنگ خشک و بی‌حرکت ما بین دست‌های ضعیفم وایساده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

حتی ضربان قلبشم نمی‌شنیدم؛ انگار فقط من اون‌جا بودم که همه جا رو صدای نفس‌ها و هق هق‌های خفهام گرفته بود.

بعد از چند دقیقه به سختی سرم و از روی سینه‌اش برداشتم و با تردید نگاه اشکیم رو به چشم‌های سردش دوختم.

حتی یه قطره اشک هم نریخته بود...

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که ناگهان بی‌هوا دست‌هام رو از دورش باز کرد و ازم فاصله گرفت.

لحظه‌ای بعد من بودم و سایه‌ای که به تندی از غار خارج شد.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم.



توی اون لحظه تنها کمکی که به ذهنم رسید سکوت بود تا افکارش رو جمع کنه و توی تنهایی خودش کمی آروم بشه.

هر چند که به نظر غیرممکن می‌رسید، حداقل برای من...

من ضعیف بودم طوری که حتی تصور تنهایی و دردی که کشیده بود، در حد مرگ آزارم می‌داد.

زانو هام درد گرفته بودن و کل بدنم سست شده بود، برای همین به گوشه‌ای پناه بردم و همون‌جا به دیوار غار تکیه دادم.

موهام رو بین انگشت‌هام گرفتم و چند بار متوالی کشیدم تا مغزم به کار بیفته.

یه پسربچه تنها و ترسیده رو توی یه دنیای وحشتناک و غریبه تصور کردم که به هر طرف می‌دوه چیزی جز وحشت و تاریکی نمی‌بینه.

دریا و موج‌های بی‌رحمش، درخت‌های ترسناک، پیچک‌های سمی وحشی‌ای که همه جا رو پر کردن، آسمونی که هیولاهای بالدار توش پرواز می‌کنن و غاری که هیچ نوری بهش نفوذ نمی‌کنه و سوای همه اینا مادری که دیگه هیچ‌وقت قرار نیست برگرده پیشت.

به این‌جا که رسید بغضم ترکید و به یاد زری بی‌هوا زدم زیرگریه.

چه قدر ساده و بی‌فکر بودم که همین‌طور بی‌خدا حافظی خونواده‌ام رو ول کردم و دوییدم تو دل یه ماجراجویی خطرناک و احمقانه...

اگه می‌دونستم ممکنه دیگه هیچ‌وقت نبینمشون غلط می‌کردم پام رو از خونه بیرون بذارم چه برسه به این‌که بی‌پروا برم تو دل خطر و سعی کنم یه مسیر متفاوت و هیجان انگیز برای زندگیم پیدا کنم؛ مگه چی کم داشتم که چشم بسته این همه خطر رو به جون خریدم و حتی یه لحظه هم به آخر عاقبتم فکر نکردم.

دلم لک زده بود که یه بار دیگه صدای جیغش رو بشنوم؛ حاضر بودم هر کاری بکنم تا برگردم تو خونمون و عین ناقص الخلقه‌ها تو حوض کوچیکمون شنا کنم، بعدش بچه‌ها رو بندازم تو آب و انقدر بترسونمشون تا غش کنن، اون‌وقت مامان بیاد و فحش کشم کته، اصلاً در رو هم روم بینده تا تو حیاط بو کنم؛ بعدش هم که مریض شدم برام خوراکی بخره و شب بیاد پیشم بخوابه.

حتی یادم نمیومد آخرین چیزی که ازش شنیدم چی بوده، فکر کنم گفت نیفتی تو جوب سر به هوا یا لقمه‌ات رو یادت رفت...

ناگهان فکرم به سمت بابا رفت و اومدم خون و خونریزی را بندازم که ناگهان یه چیزی یادم اومد و گریهام بند اومد.

در حالی که لب‌هام از شدت بغض می‌لرزیدن و اشک‌هام دوباره سرازیر شده بودن، زیرلب جملات آخرمون رو تکرار کردم و قلبم زیر هجوم احساسات مچاله شد.

حتی این‌جا هم من و دوست داشتن، با همه کارهام همین‌طوری که بودم و هستم عاشقم بودن و هستن.

به این‌جا که رسید دست‌هام رو محکم روی صورتم کشیدم و اشک‌هام رو پاک و مهار کردم.

خب منم ایهام رو همین جوری که هست و هر کجا که باشه دوست دارم!...

نفس عمیقی کشیدم و اومدم بلند شم که ناگهان دستم به بند کوله گیر کرد و همراهم به جلو کشیده شد.

با تردید زمین رو چنگ زدم و دفترچه‌ای که روی زمین افتاده بود رو برداشتم.

با عجله خودم رو به زیر نور مشعلی که ایهام از دیوار غار آویزون کرده بود رسوندم و هیجان زده مشغول برانداز کردنش شدم.

به نظر خیلی قدیمی میومد، نیمی از جلدش کنده شده بود و صفحات بعدش طوری بودن که انگار بارها ورق زده شده بودن، حتی نم آب هم روشن خشک شده بود و برآمدگی‌های زیادی ایجاد کرده بود.

حدس می‌زدم که مال مادر ایهامه، بی‌اختیار برش گردوندم و بی‌توجه به یادداشت‌های زیاد صفحه‌های اولش، مستقیم سراغ آخرین صفحه رفتم.

با دیدن اسم ایهام که بالای صفحه نوشته شده بود، یه چیزی مانعم شد که نخونمش و سریع درش رو بستم.

می‌دونستم که برای ایهامه، مشخص بود که توی این سال‌ها بارها ورقش زده اما نمی‌دونستم تونسته بخونتش یا نه؛ حدس می‌زدم اون موقع کمتر از هفت سالش بوده یا حداقل مدرسه نرفته بود که سواد داشته باشه اما با توجه به چیزهایی که از خانواده نخبه‌اش و اهمیت درس برای پدر و مادرش می‌گفت حدس می‌زدم خیلی بیشتر از بچه‌های هم‌سنش از چیزهای پیچیده علمی سردرمیاورده.

مشعل و دفترچه رو برداشتم و با احتیاط از غار بیرون اومدم.



نگاهم رو به دوردست‌ها و نزدیک ساحل دوختم تا جایی که قامت تیره‌اش رو مثل یه سایه محو از دور دیدم.

هوا کم کم داشت روشن می‌شد و نیازی به مشعل نبود، برای همین خاموشش کردم و به سمت ایهام رفتم که به امواج دریا خیره شده بود.

قبل از این‌که حرفی بزنم سکوتش رو شکست.

- فکر می‌کردم فقط خوابیده و اگه براش با قاطی کردن مواد این‌جا دارو درست کنم به‌زودی حالش خوب میشه و به هوش میاد.

توی اون مدت که از جنازه بی‌جوشش مراقبت می‌کردم، سعی کردم یه قایق بسازم تا ببرمش به همون جایی که براش اومده بود تا علمی که برای درمانش لازم بود رو پیدا کنیم و نجاتش بدم.

اما با وجود تموم تلاش‌هام بدنش نشون نمی‌داد که داره خوب میشه، هر روز وحشتناک‌تر می‌شد و نزدیک شدن بهش سخت‌تر، حداقل پرنده‌های وحشی‌ای که گاه و بیگاه بهش حمله می‌کردن ولی از من می‌ترسیدن نشون می‌دادن که اون رو یه موجود زنده نمی‌دونن.

مدت زیادی طول کشید تا باور کنم رفته، انگار جزیره به انتهایش رسیده بود و چیز دیگه‌ای وجود نداشت که برای بهتر کردنش امتحان کنم.

احساس می‌کردم داره زجر می‌کشه، خودش تسلیم شده و فقط منم که بیخودی جا به جاش می‌کنم و سعی می‌کنم به زندگی برش گردوندم.

باهاش که حرف می‌زدم جوابم رو نمی‌داد، حتی پلک هم نمی‌زد.



لبهاش سیاه شده بودن و چشمهاش انگار داشتن از درون خورده می‌شدن برای همین یه شب که داشت بارون می‌بارید کشیدمش توی همون قایقی که قرار بود باهاش نجاتش بدم؛ خودمون رو به وسط دریا و جایی که ازش سر از آب درآوردیم رسوندم.

باید می‌گشتیم به همون جایی که ازش اومدیم، مهم نبود حتی اگه گم بشیم فقط می‌خواستم از این دنیای کابوس‌مانند آزادش کنم.

درسته که اون‌جا بیشتر از این‌که مادر من باشه یه شخص دیگه بود اما حداقل شب‌ها رو به من اختصاص می‌داد و باهام حرف می‌زد.

راضی بودم به همون وقت‌ها، دلم برای بوی بدنش و لبخندش تنگ شده بود، فقط می‌خواستم یه بار دیگه صداش رو بشنوم.

انداختمش توی آب و خودم هم آمادهٔ پریدن شدم اما لحظهٔ آخر وایسادم و با تموم وجودم صداش زدم.

جوابم رو نداد...

اون لحظه فهمیدم باید ره‌اش کنم و این سفریه که باید تنهایی بره اما چرا من؟ چرا من نمی‌تونم چشم‌هام رو ببندم و دیگه هیچ‌وقت باز نکنم؟ چرا من نمی‌تونم مثل اون از این‌جا برم و دیگه جواب هیچ‌کس رو ندم؟!...

با همون چشم‌های سراسر درد بهم نگاه کرد و با حالتی عجیب گفت: برای مدتی طولانی می‌خواستم دنبالش برم، به هر جایی که فقط تنها نباشم اما نمی‌دونستم کجا رفته و چه‌طور رفته...



بعد از چند روز مرگش رو باور کردم اما فقط همین و چیزی بیشتر از این نبود که بدونم.

نمی‌دونستم اگه منم بمیرم می‌تونم برم پیشش یا بعد از مرگ هم فقط تاریکی و تنهایی مطلقه؟

اگه بعد از چند سال از مرگم توی یه دنیای پر از ربات بیدار شم چی؟ اگه برگردم خونمون و هیچ‌کس توش نباشه چی؟ اگه دنیای دیگه‌ای باشه که مادرم به اون رفته باشه و من با مردنم دیگه هیچ‌وقت نتونم بهش برم چی؟!...

همین‌طور که زمان می‌گذشت و داشتم تغییر می‌کردم دیگه کم کم خودم رو نشناختم.

انعکاس صورتم رو توی آب می‌دیدم اما دیگه شبیه کسی نبودم که مادرم می‌شناخت، اگه پدرم رو پیدا می‌کردم هم اون من رو با یه صورت آفتاب سوخته و پر از پشم و موهای ژولیده و بوی وحشتناک جنگل نمی‌شناخت.

همون‌طور که قیافه‌ام عوض شد، مغز و احساساتم از دست دادم و باهاشون غریبه شدم.

بعد از مدت‌ها تنهاییم رو باور کردم و چشم از آب برداشتم.

دیگه نه به مرگ فکر می‌کردم نه به زندگی.

مثل دنیای وحشتناکی که توش زندانی شده بودم، هیچ دنیای دیگه‌ای هم برام اهمیت نداشت.

بعد از یه مدت مادرم رو فراموش کردم و از جزیره بیرون زدم.  
تک خنده عصبی‌ای کرد و با خونسردی ادامه داد: اون طرف رو دیدم اما رویای  
مادرم رو نه، نتیجه تلاشش رو نه...  
اون جا هیچی نبود که نجاتش بده، هیچ خبری از هیچ چیزی که به دنیای آینده  
مربوط بشه نبود.  
اون جا بود که بعد از مدت‌ها از مرگش لبخند زدم.  
خوب شد که مرد و شکست خوردن آخرین اختراع و آخرین تلاشش رو ندید.  
ندید که همه چیز رو برای هیچی از دست دادیم.  
دنیایی که به میلیون‌ها سال پیش برمی‌گشت و عملاً مدت‌ها بود که ویران شده  
بود.  
زندگی مدت‌ها بود که از این جا رفته بود، حتی قبل از مادرم...  
من زنده موندم، بدون این که واقعاً بخوام...  
بدون این که بدونم به سمت چی و برای چی میرم، از همه چیز جون سالم به در  
بردم.  
از فوران خطرات فرار کردم و سوختن ملیون‌ها چیز رو به همراه مردن و منقرض  
شدنشون طی بیست سال پشت سرم دیدم...  
شایدم بیشتر، بعد از سه سال یه انفجار بزرگ اتفاق افتاد و یه دریچه باز شد.

من فقط به باقی موندۀ جنازه‌هاشون رسیدم و پلاک اسمشون رو توی دریا انداختم.

چند بار دیگه هم این اتفاق افتاد و هر بار بعدش قسمتی از این‌جا با یه فوران آتشفشانی نابود شد.

هر بار که یکی از اون دریچه‌ها رو می‌دیدم می‌دونستم بعدش قراره چه اتفاقی بیفته اما مهم نبود نه تا زمانی که هیچ‌کدومشون جون سالم به در نمی‌بردن ولی هر بار فکر می‌کردم یکی از اون‌ها ممکنه پدرم رو به این‌جا بیاره...

هیچ‌وقت نیاورد یا آورد و من ندیدم؛ بعد از یه مدت دیگه نمی‌خواستم ببینم. پیدا کردن اجساد و وسایلشون و نرسیدن سر موقع خسته‌ام کرده بود.

برای همین از کانون‌های انرژی فرار کردم و راهم رو به سمتی گرفتم که دیگه هیچ‌وقت درگیر توهم نجات نشم.

با تنهایی کنار اومدم و بعدش دیگه هیچی حس نکردم تا جایی که جزءای از این‌جا شدم.

با بهت لب‌هام رو باز کردم و آهسته و پرتردید گفتم: ی... یعنی تو همیشه راه خروج رو می‌دونستی؟

پلک‌هاش و روی هم فشار داد و با تکون دادن کوتاه سرش جوابم رو داد.

- اگه محل دریچه‌های ناهنجاری‌ها رو می‌دونستی...

مکث کوتاهی کردم و دوباره با حیرت ادامه دادم: پس چرا نرفتی؟



گره کمرنگی بین ابروهاش نشست و با تلخی گفت: کجا می‌رفتم؟ از کجا معلوم یه جای بدتر پشتشون نبود؟ یه دنیای جنگ زده یا یه عصر یخبندان؟!

- می‌تونستی حداقل سعی کنی، خروجی مال خودتون چی؟ اون دیگه حتماً می‌تونست برت گردونه به جایی که ازش اومدی.

- هیچ خروجی اختصاصی‌ای وجود نداره، همه دریاچه‌ها دو طرفه‌ان اما به جاها و زمان‌های متفاوتی باز و بسته میشن.

با ناباوری بهش خیره شدم و لب زدم: پس تموم این مدت چی‌کار کردی؟  
بلافاصله با حالتی مطمئن جوابم رو داد.

- منتظر موندم.

- منتظر چی؟

با چشم به دستم اشاره کرد، جا خوردم و بی‌اختیار دفترچه رو به سمتش گرفتم.  
- نخوندیش؟

فقط سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- ولی من خوندم، هزاربار، شایدم بیشتر...

اما تازه معنیش رو فهمیدم.

بهم نگاه کرد؛ عمیق و طولانی...



حتی یا این که مدت ها با نگاه های معنی دارش زندگی کرده بودم نمی توانستم احساس پشت این یکی رو درک کنم، فقط می دونستم که متفاوت.

آرزو می کردم ای کاش زیرنویس داشت اما به ایهام نمیومد نه تا وقتی که خودش لب باز کرد: چیزهای بزرگ و عمیق و تاریک رو رها کن تا زندگی واقعیت رو پیدا کنی؛ وقتی ببینیش خودت می فهمی فقط بعدش دیگه رهاش نکن و از هر لحظه اش لذت ببر.

من با تو به این رسیدم چون تو هر ثانیه من رو خوشحال می کنی و باعث میشی حس کنم زنده ام حتی اگه زمان زیادی نداشته باشم خوشحالم که اون رو با تو می گذرونم.

هم زمان با قطره اشکی که روی گونه ام سرازیر شد، چشم هام رو بستم و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

طوفانی که پشت پلک های بسته ام جریان داشت رو به وضوح احساس می کردم؛ با تموم وجودم...

اما جرعت نمی کردم واکنش نشون بدم، نه حتی توی ذهنم...

حتی توی ذهنم هم نمی خواستم قبل از این که حرفش تموم بشه بهش فکر کنم یا برداشتی پیش خودم داشته باشم.

به این که شاید انتهای این مکالمه تلخ به یه جای خوب برسه...

- تو باعث شدی زنده بودن رو به یاد بیارم.

بعد از این همه مدت که همه چیز رو فراموش کرده بودم، دیدن لبخند تو بود که من رو یاد ابهام انداخت و هر چیزی که بهم مربوط می‌شد و توی این سال‌ها فراموش کرده بودم...

یادم اومد که می‌تونم حرف بزنم و ضربان مرده قلبم رو احساس کنم.

بعد از مدت‌ها یه زندگی واقعی پا توی این مرداب گذاشته؛ بلاخره بعد از مدت‌ها یه نفر صدام رو می‌شنوه و همیشه جوابم رو میده، حتی اگه چیزی نگم.

لمس صورتم توسط دست‌های داغش باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و بی‌اختیار به سمتش کشیده بشم.

- من هیچی نبودم جز یه سایه در حال محو شدن که حتی نمی‌دونست منتظر کیه...

اما بعد از تو فهمیدم تموم این سال‌ها که گم شده بودم و هر شب از خودم می‌پرسیدم چرا هنوز دارم به نفس کشیدن ادامه میدم، درواقع زنده بودم تا تو من رو پیدا کنی.

بعد از این حرف به آرامی به سمتم خم شد و دست‌های لرزونم رو گرفت تا حدی که کم‌کم همراه ضربان تند و بی‌وقفه قلبم آرام گرفت.

دیگه ارزش نمی‌ترسیدم؛ البته که هیچ‌وقت هم واقعاً نترسیدم... حتی از ابهام‌های تاریک و احساسات ناشناخته توی چشم‌هاش...

فقط حالا یه حس متفاوت داشتم؛ انگار اولین بار بود که صورتش رو زیر نور ماه می‌دیدم.

دیگه هیچ کدوم از زخم‌ها و ردپاهای ترسناکی که روی بدنش مونده بودن، اذیتم نمی‌کردن...

شاید چون می‌دونستم هر کدوم رو چه‌طور و توی چه نبردی با آکرولیزیانا برداشته. این‌که اون هم می‌تونست حرف بزنه به خودی خود عجیب بود اما این‌که چه‌طور مثل من احساسات داره بود که باعث شده بود بیشتر از قبل بهش احساس نزدیکی کنم.

خیلی بیشتر از وقت‌هایی که فکر می‌کردم یه کوه یخه که هیچ طوفانی از پا درش نمیاره؛ هیچ ترس و تاریکی‌ای نداره یا حتی یه توهمه و اصلاً وجود نداره!... شلاق سرد وزش باد که مثل یه تلنگر محکم به صورتم خورد باعث شد بعد از یه سکوت طولانی، به حرف بیام.

- از من چی می‌خوای؟

این چیزی نبود که می‌خواستم بعد از فهمیدن احساساتش بگم اما در عین حال تنها سوالی بود که بیشتر از همه می‌خواستم جوابش رو بدونم.

- می‌خوام باهام زندگی کنی.

با جاری شدن ناگهانی اشک‌هام، بی‌اختیار خندیدم و بهت زده لب زدم: آخه چه‌طوری؟

بدن لرزون و وحشت‌زده‌ام رو به سمت خودش کشید و طوری توی بغلش نگهم داشت که انگار دیگه هیچ‌وقت نمی‌خواست ولم کنه.





- همه چیز رو بهت میدم؛ هر چیزی که خوشحالت کنه و باعث بشه لبخند بزنی...  
 هر روز بهت یه روز خوب میدم؛ روزی که هر لحظه‌اش رو زندگی کنی و نخوای  
 تموم شه... با شبی که بدون گریه بگذرونی.  
 باهات حرف می‌زنم؛ در مورد همه چیز، همه جا و هر چیز مسخره‌ای، حتی جوجه  
 رنگیت...

همیشه جوابت رو میدم، هر جا باشی پیدات می‌کنم، هر جا برم با خودم  
 می‌برمت و هر چیز قشنگی که توی این دنیا وجود داره رو نشونت میدم.  
 دیگه نمی‌ذارم گریه کنی یا حتی برای لحظه‌ای تنها باشی، من همه ترس‌ها و  
 تاریکی‌ها رو باهات شریک میشم تا یه روز بهتر برسه.  
 بهت زندگی‌ای رو میدم که ارزشش رو داشته باشه.  
 زندگی‌ای که هیچ‌وقت فراموشش نکنی، حتی اگه هزار سال گم بشیم و میلیون‌ها  
 فرسخ جدا از هم... باز هم پیدات می‌کنم!  
 و وقتی که آخرش رسید با هم وارد دنیای جدید می‌شیم.

\*\*\*

شاخه‌ها رو از جلوی صورتم کنار زدم و چند قدم جلو رفتم.  
 چیزی جز خاکستر و باریکه‌ای دود از آتیش بزرگ دیشب نمونده بود.  
 نیوان با چشم‌های بسته به درخت تکیه داده بود و سرش روی شونه خودش  
 افتاده بود؛ مهرانا هم روی پاش خوابش برده بود.



کمی پایین‌تر و نزدیک بقایای آتیش هم جاوید بود که روی زمین دراز کشیده بود و بازویش رو زیر سرش گذاشته بود.

یه چادر کوچیک هم برپا شده بود که انگار تنها وسیله‌ای بود از اون اتفاقات جون سالم به در برده، احتمالاً لاوین توش بود.

با دیدن همه‌اشون که صحیح و سالم بودن، نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد.

می‌ترسیدم بعد از ناپدید شدن ناگهانیم، شروع به گشتن کنن و دوباره گم و گور شن اما انگار بعد از این همه مدت فهمیده بودن به هیچ قیمتی نباید از همدیگه جدا شن.

ناگهان یاد دایمون افتادم که به طرز نگران کننده‌ای هیچ اثری ازش نبود.

شنیدن صدای قدم‌هام روی برگ‌های خشک و شکسته شدنشون باعث شد، متوجه حضورم بشن.

نیوان تکونی خورد و با دیدنم مردمکش گشاد شد.

با بلند شدنش زیرسر مهرانا خالی شد و بعد از یه جیغ خفه با صورت رفت تو زمین.

- پروا؟

با شنیدن دایمون که از اون طرف جنگل به سمتم میومد، نفس آسوده‌ای کشیدم و شقیقه‌ام رو فشار دادم.



- چه خبرا؟!

با پرت شدن یه کفش به سمتم از ژست دراومدم و فریاد جاوید توی گوشم پیچید: کدوم گوری بودی وزغ ورپریده؟ پشمهامون پاپیون شد، فکر کردیم دایناسورها خوردنت.

نیشخندی زدم و بهش اشاره کردم که هنوز نشسته بود.

- بعله مشخصه چه قدر دست پاچه شدین، بمیرم براتون، خواب بد که ندیدین؟! داشتم برای یه حمله استراتژیک آماده می‌شدم که ناگهان چشمم به مهرانا خورد و فکم افتاد.

در اون لحظه بود که با معنای واقعی عذاب وجدان آشنا گشتم و با خجالت به سمتش رفتم.

کارد که سهله، اگه نوک انگشتتم بهش میزدی خون فواره می‌کرد.

اگه میزد شل و پلمم می‌کرد بهم برنمی‌خورد، اصلاً باید اعدام می‌کردن و جنازه‌ام رو می‌انداختن تو دهن دایناسورها.

چه جنایتکار بی‌رحم بی‌عاطفه‌ایم که این بدبخت رو زبا به را کردم.

داشتم بی‌فکری دیشبم رو فحش کش می‌کردم و در همون حال هم رسیدم جلوش.

با تردید روی زانوهایم خم شدم و هم زاویه باهاش نشستم.



لبهاش رو انقدری روی هم فشار داده بود که فقط یه خط قرمز باریک ازشون  
مونده بود، چشمهاش رو نگم که عین گلوله آتیش شده بودن و هر آن ممکن بود  
بزنه زیرگریه و تو همون حالت هم پرپر کنه.

متقابلاً قیافه‌ام رو مظلوم کردم و اومدم بگم قضیه تارزان ناموسی بوده و خفتم  
کرده که اجازه نداد و کشیدم تو بغلش.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و در مقابلش که با گریه داشت می‌چلوندم،  
دماغ رو مالیدم به لباسش و با مظلومیت گفتم: ببخشید.

- نمی‌بخشم.

کمرش رو ماساژ دادم و با گیجی گفتم: تازه کجاش رو دیدی...

با این حرفم بلافاصله یه لگد پروند عقیم کرد و با سرعت کله‌ام رو از خودش  
فاصله داد.

بعد هم اخم خفنی کرد و با همون دماغ آویزون و صدای گرفته، جیغ زد: چی  
گفتی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و تندی سرم رو تکون دادم.

- غلط کردم هیچی.

بعد هم دوباره بغلش کردم و عین شیرخواره‌ها دم گوشش فوت کشیدم و شش  
کردم.

بعد از چند دقیقه ولش کردم و نگاهم و روی قیافه‌های میرغصبی بقیه چرخوندم.

- شرمنده‌ام.

جاوید بلافاصله به حرف او آمد و به سرتاپام اشاره کرد.

- مشخصه.

پلک زیرینم رو کشیدم و تهدیدآمیز گفتم: می‌خواهی بزنم زیر گریه؟

- خودت رو بکشی هم فایده نداره، روتین خوابم رو بهم زدی.

پوفی کشیدم و دهن کجی‌ای برای لاویت رفتم.

- لابد باید از دل تو هم درآرم میمون؟ انقدر خوابیدی چشات پف کردن، ها چیه؟

ناراحت شدی که هر بار برمی‌گردم و رویاهات رو بهم می‌زنم؟ کور خوندی، هیچ‌وقت از دستم خلاص نمیشی.

ایشی گفت و پشت چشمی برام نازک کرد.

بی‌خیالش شدم و برگشتم پیش جاوید.

- دیشب با حرف‌هاات قلبم رو شکستی.

- کاش پات رو می‌شکستم که انقدر زان به رامون نکنی.

نچ نچی کردم و این‌بار به سمت نیوان رفتم.

- این‌ها رو ولشون کن مرسی که نگرانم بودی.

برخلاف انتظارم کولی بازی درنیاورد و در عین ناراحتی لبخند کج و کوله‌ای تحویل داد.



- خوشحالم که حالت خوبه.

بعد هم خیلی انسان منشانه بغلم کرد و بخشیدم.

نیشم رو شل کردم و از سرشونه‌اش چشمکی به مهرانا زدم.

- جنس خوبی گِیرت اومده ها!

بعد از این، یه جور نسبتاً آروم پدید اومد و بچه‌ها مشغول جمع و جور کردن خودشون و وسایلشون شدن.

یه جورایی جرعت نداشتم برگردم و دایمون رو ببینم.

حتی بیشتر از مهرانا ازش خجالت می‌کشیدم؛ ندیده می‌تونستم چشم‌های قرمز و قیافه بهم ریخته‌اش رو تصور کنم که احتمالاً به‌خاطر جستجوی شبانه‌ام بودن.

بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با دست‌هام نفس عمیقی کشیدم و روم و به سمتش گرفتم که بی‌توجه بهم به سمت چادر لاوین رفت و یه کوله ازش بیرون کشید.

خواستم به سمتش برم اما با دیدنش که یه دفترچهٔ قدمی و خاک‌گرفته رو درآورد و کنار بقایای آتیش وایساد، نظرم عوض شد.

به‌نظر جدی می‌اومد و حرف مهمی داشت.

تک سرفه‌ای کرد و یکی از دست‌هاش رو بالا گرفت.

- دیشب فرصت نشد بهتون بگم اما حالا دیگه وقتشه.

طبق محاسباتم الان تقریباً هشتاد و هفت روزه که ما از دریچه ورودی توی دنیای خودمون رد شدیم و با در نظر گرفتن زمانی که بیهوش توی ناهنجاری بودیم، هشتاد و شیش روزه که وارد آکرولیزیانا شدیم.

اون‌ها به ما گفتن فقط سه ماه تا متلاشی شدن خروجی و نابودی آکرولیزیانا وقت داریم؛ قبل از این هم قسمت‌های زیادی نابود شدن و با توجه به غیرقابل پیش‌بینی بودن و انرژی‌های زیرزمینی و وسیع این‌جا ممکنه حتی کمتر از اونی که فکر می‌کنیم زمان داشته باشیم.

من توی این مدت همه یادداشت‌ها و تئوری‌های در دسترس بقیه محقق‌هایی که روی این‌جا تحقیق کردن رو خوندم و با مشاهداتمون مقایسه کردم؛ همون‌طور که خودتون هم می‌دونید تناقض‌های زیادی با چیزی که روی نقشه‌هامون بود و بهمون درباره‌اش هشدار دادن این‌جا وجود داره، برای همین بخش اعظمی از اون‌ها رو نادیده گرفتم چون ممکنه فقط گیج‌مون کنن.

من فکر می‌کنم آکرولیزیانا درواقع یه دنیای دیگه نیست، بلکه همون کره زمین خودمونه توی میلیون‌ها سال پیش.

ما همون‌جایی هستیم که قبلاً بودیم، ممکنه حتی از جاهایی رد شده باشیم که سال‌ها بعد از این اتفاقات خونه‌هامون و روشن ساختیم.

این فقط یه سفر زمانی بوده که ما رو به یه زمان نادرست برده؛ اصلاً شاید هدف کسانی که این‌جا رو ساختن و تعریفشون از تکامل آینده باشه...

شاید اون‌ها توقع پیشرفت یا چیزهایی مربوط به صدها یا هزاران سال دیگه از ما دارن.

به هر حال تنها چیزی که ازش مطمئنیم اینه که این جا داره نابود میشه، همون طور که توی گذشته ویران شده.

هیچ کس توی زمان ما دلیل قطعی انقراض دایناسورها یا اتفاقاتی که برای زمین اون موقع رخ داده رو کشف نکرده؛ حالا یا بر اثر فوران آتشفشان های زیرزمینی و تلاشی رادیوایزوتوپ های اعماقش بوده یا سقوط ستاره ها و برخورد شهاب سنگ ها یا هر چیز دیگه ای اما ما قرار نیست انقدر این جا بمونیم تا این رو بفهمیم.

آکرولیزیا به جای بی انتها به نظر می رسه و ممکن نیست که ما بتونیم تا آخرش رو به دنبال خروجی بگردیم، به نظرم لزوماً توی آخرش نیست؛ فقط باید جهت انرژی رو دنبال کنیم؛ یه چیز قوی...

سوال لاوین باعث شد، حرفش رو قطع کنه.

- یعنی منظورت اینه که حتی تو هم محل دقیق دریچه خروجی رو نمی دونی؟  
دایمون مکث کوتاهی کرد و سرش رو پایین انداخت.

جاوید با لحنی آروم و ناامیدانه پرسید: اصلاً از کجا معلوم که بتونیم به موقع پیداش کنیم؟ قبل از این که بسته بشه؟!...

دایمون حرفی نزد چون که از هیچی مطمئن نبود اما من بودم!

برای همین گلوم رو صاف کردم و با جدی ترین لحنی که سراغ داشتم، گفتم: یه نفر هست که همه چیز رو می دونه.



چیزی که گفتم انقدر عجیب و غیرمنتظره بود که زبونشون بند اومد؛ انگار حتی نمی‌دونستن از کدوم سوال شروع کنن و در جواب حرف دیوونه‌وارم چی بگن.

منتظرشون نمودم و با یه مکث کوتاه ادامه دادم: اون بیشتر از بیست ساله که این‌جاست و چیزهای زیادی رو گذرونده؛ خیلی جاها رفته و با همه چیز این‌جا هم آشناست... اون می‌گه خروجی‌های زیادی وجود دارن که به زمان‌ها و مکان‌های مختلفی باز میشن و همین‌طور می‌دونه کجان.

سکوت سنگینی که بعد از حرفم بینمون حکم‌فرما شد رو لاوین شکست.

- همون جنگلی عجیب غریبه که شبیه تارزان لباس پوشیده بود و حرف نمی‌زد؟  
سرم رو به آرومی بالا و پایین کردم و با طمأنینه گفتم: اون کسیه که من رو نجات داد.

- یعنی یه آدم دیگه هم توی این دنیا هست؟ اگه همه این مدت این‌جا بوده چرا ما ندیدیمش؟

شونه‌ای بالا انداختم و در جواب جاوید گفتم: زیاد اجتماعی نیست.

دایمون بعد از چند دقیقه سکوت بلاخره به حرف اومد و با اخم و لحنی مشکوک پرسید: ولی چه‌طور ممکنه یه نفر بیست سال این‌جا گیر افتاده باشه و با وجود این همه خطر هنوز زنده باشه؟!

مهرانا با تردید زمزمه کرد: بینم پروا تو مطمئنی اون واقعه و توهم نزدی؟

- نه بابا منم دیدمش؛ یک عضله‌هایی داشت که می‌تونست باهاشون دایناسور خفه کنه.

جاوید اخمی به لاوین کرد و با غیض گفت: لابد جفتتون دیوونه شدین، مگه میشه یه بابایی بیس سال تنهایی این‌جا زندگی کنه و روانی نشه؟ این اگه دریچه و خروجی مروجی می‌شناخت که اصلاً خودش این‌جا نبود.

نگاهی کوتاهی به پشت سرم انداختم و زیرلب گفتم: برای خودش دلیل داشت...

مهرانا قدمی به سمتم برداشت و با کنجکاوی گفت: پس چرا تا حالا درباره‌اش حرف نزدی؟ نکنه دیشب هم پیش اون بودی؟

چشم از اطراف برداشتم و به عقب چرخیدم.

- مهم نیست، فقط...

دایمون حرفم رو قطع کرد و عصبی فریاد زد: یعنی چی مهم نیست؟ پس چی مهمه؟ هیچ‌کدوم از ما رو تو آدم حساب نمی‌کنی؟

توجهی به انتهای جملش نکردم و با خونسردی جواب دادم: این‌که اون می‌تونه کمک کنه.

نیوان برای اولین بار بعد از سکوتی طولانی یه جمله مفید گفت: حالا کجاست این یارو؟ خب بیارش از ظلمت نجاتمون بده.

سری تکون دادم و یه دستم رو بالا گرفتم.

- باشه فقط ساکت باشید و یه جا بشینید.



زودتر از انتظارم تسلیم شدن و به جای سوال‌های مسخره سعی کردن حرفم رو گوش کنن.

اول از همه مهرانا رفت و کنار بقایای آتیش دست به سینه نشست؛ نیوان عین دم دنبالش رفت و جاوید و لاوینم رفتن به همون سمت.

دایمون که به وضوح کلافه و گیج شده بود هم بلاخره رضایت داد و رفت پیششون اما برخلاف بقیه سرپا موند و دست به کمر بهم خیره شد. بی‌اختیار ذوق کردم و ریزریز خندیدم.

عین بچه دبستانی‌هایی شده بودن که منتظر عکاس، ساکت و مظلوم یه گوشه نشستن.

می‌دونستم ایهام اعصاب سوال‌های زیاد و خر تو خر بازی رو نداره، برای همین پیش‌دستی کردم و با طمأنینه گفتم: خواهشاً و در کمال احترام تا جایی که می‌تونید خفه شید، این یارو حوصله توضیحات اضافه نداره ولی اگه صبر کنید کم کم جواب همه سوالاتون رو میده.

دایمون ابرویی بالا انداخت و با بی‌میلی پرسید: می‌تونه دریچه رو نشونمون بده؟ خواستم تایید کنم که جاوید سریع پرسید: اصلاً از کجا معلوم راست می‌گه؟ چه جوری دانای کل شده؟

نفسی تازه کردم و به آرومی گفتم: چون بهش اعتماد دارم؛ در ضمن اون اولین کسیه که وارد این‌جا شده و از طرفی هم با آزمایشات و تکنولوژی‌هایی که منجر به کشف اولین دریچه شده آشنایی داره.



نیشخندی روی لبهای دایمون نشست.

- یعنی اون این جا رو پیدا کرده؟ نکنه از اون دانشمندهاییه که قبلاً دیدیم؟  
کوتاه و بی حوصله جواب دادم: نه.

بعد از این دیگه منتظر نمودم سوالهای گیج کننده دیگه‌ای بپرسن و مستقیم دوییدم سمت درخت‌ها.

- ایهام؟ بیا بیرون...

داشتم بوته‌ها رو کنار می‌زدم و اطراف رو نگاه می‌کردم که ناگهان صدایی از بالای درخت کناریم شنیدم و بعد از چند لحظه هم سنگینیش و روی زمین احساس کردم.

با دیدنش که از درخت اومد پایین خیالم راحت شد و با نیش باز به سمتش رفتم.

- می‌دونستم سرافرازم می‌کنی.

تیکه‌ای از موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد با اخم کمرنگی که جزء لاینفک صورتش شده بود، به عقب برگشت.

لاوین که از پیدا شدن ناگهانیش شوکه شده بود یه جیغ زد که با پشت دست جاوید خفه شد.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و جلوتر از ایهام به سمت بچه‌ها رفتم.

- این‌ها دوستان من که می‌خوان هر چه زودتر برگردن خونه، میشه جای خروجی رو نشون بدی و بگی باید چی‌کار کنیم؟!

ایهام توی یه سکوت سنگین، با خونسردی جلو اومد و توی چند قدمی‌شون ایستاد. نیم‌نگاهی به صورت و چشم‌های موشکافانش انداختم که هیچ اثری از هیچ احساسی توشون نبود.

یعنی نه هیجان‌زده بود، نه متعجب، نه معذب و نه حتی کنج‌کاو.

با یادآوری چیزی سریع چرخیدم سمت بچه‌ها و گفتم: راستی اینم بگم که حتی اگه از دریچه خروجی جفت مال خودمون هم رد بشیم، باز هم وقتی که می‌رسیم تقریباً فقط سه روز از رفتنمون گذشته.

قبل از این‌که چیزی بپرسن، در تایید نظریه‌ام ادامه دادم: من قبل از این‌که بیایم اینجا، اطلاعیه گم شدن ایهام رو دیدم، توی زمان ما فقط دو سال از ناپدید شدنش می‌گذشت اما این‌جا...

نگاه کوتاهی بهش انداختم و به آرومی لب زدم: بیست سال گذشته...

غم بزرگی رو براش احساس می‌کردم که صدای دایمون از سرم پروندش.

- اگه این‌طور که میگی باشه، پس اون سه ماه زمانی که تا نابودی انرژی دریچه بهمون دادن چی؟ همه‌اش بی‌معنیه؟

- اون می‌تونه زمانی باشه که کل آکرولیزیانا متلاشی میشه، یعنی تقریباً سه سال دیگه و قبل از اون هم کم‌کم بخش‌های ازش از بین میرن.

صدای جیغ ذوقزده مهرانا هممون رو از فکر درآورد.

- پس یعنی ممکنه تا الان کل ایران و اف بی آی و سی آی ای دنبال نیفتاده باشن و مهدی سلاخیم نکنه؟!

می‌تونم برای این سه روز بهونه پدر و مادر داری جو کنم.

نیوان چشم غره‌ای بهش رفت و حرصی گفت: خاک تو سرت که از دایناسورها و اژدهاها و آتشفشان‌های زیرزمینی نمی‌ترسی ولی از اون داداش سیب زمینیت عین سگ حساب می‌بری.

مهرانا نگاه منشوری‌ای بهش انداخت و با پوزخند گفت: تو مهدی رو نمی‌شناسی. نیوان بادی به غبغب انداخت و سینه سپر کرد.

- ولی اون به‌زودی من رو می‌شناسه.

نچ‌نچی کردم و با تأسف گفتم: فوتت کنه سر از یه سیاره دیگه در میاری. اومد چیزی بگه که با حرف ایهام خفه شد.

- بیخودی خودتون رو آماده نکنید، احتمال این‌که برگردید به زمان خودتون یک در میلیونه.

منتظر نموند کسی چیزی بگه و در کمال خونسردی ادامه داد: ورودی یا خروجی به تنهایی معنایی نداره؛ دریچه‌ها فقط یه جور مکانیسم دارن، از یه جا خارج میشی و وارد یه مکان دیگه میشی!

هیچ تضمینی هم برای تطابق زمانی و مکانی وجود نداره.



حرفش کوتاه و مختصر و کامل بود.

طوری که هیچکس تا چند دقیقه هیچی نگفت.

نمی‌دونم چی باعث شد حرفش رو باور کنن یا حداقل انقدر عمیق به فکر برن.

به فکر این که ممکنه دیگه هیچ وقت خونواده‌ها و دوست‌ها و آشناهاشون رو نبینن... با همین تفکر بود که می‌شد حتی دلتنگ بقالی محلهٔ بچگی‌هاش بشی.

ایهام که قیافه‌های سردرگم و سخته زده‌شون رو دید، خطاب به من پرسید:  
لباس‌های محافظتون کو؟

من که هیچی نمی‌دونستم به دایمون نگاه کردم که اون هم به کولهٔ دم چادر اشاره کرد و به سختی گفت: فقط سه تا برامون مونده.

لاوین کولهٔ نزدیکش رو به سمتم پرت کرد، منم بدون بررسی دادمش به ایهام.

زیپش رو باز کرد و با درآوردن کلاه محافظ، انداختش روی زمین.

نگاه دقیقی به همه‌جاش انداخت و در حال بررسیش پرسید: اون دو تای دیگه هم سالمن؟ نباید خراش برداشته باشن.

دایمون سری تکون داد و آهسته گفت: آره.

دست از بررسی کلاه برداشت و گذاشتش روی کوله.

من که می‌دونستم می‌خواد چی بگه اما تصور حالی که بعد از گفتنش به بچه‌ها دست می‌داد، باعث شد برای بار هزارم قلبم به درد بیاد.



- نزدیک‌ترین دریچه به این‌جا زیاد دور نیست، حدود یه روز طول می‌کشه تا برسیم بهش.

جاوید که تقریباً زهره ترک شده بود و رگ‌های پیشونیش از این همه اطلاعات زده بودن بیرون، سریع از جاش بلند شد.

- خوبه، همین الان راه بیفتیم؟

ایهام بی‌توجه به حالش، با بی‌قیدی گفت: نزدیکش که برسیم امواج انرژی خیلی قوی میشن طوری که به سمت خودشون می‌کشوننتون.

- می‌دونم خب؟!!

معلوم بود که نمی‌دونه، در حالی که یه بمباران احساسی رو توی مغزم مدیریت می‌کردم، دست‌هام رو مشت کردم و به آرومی گفتم: قبلش باید مشخص کنید که کیا می‌خوان لباس‌های باقی‌مونده رو بپوشن و بعدش...

تازه می‌خواستم به قسمت سخت خداحافظی کردن اشاره کنم که همهمهٔ بینشون باعث شد حرفم رو قطع کنم.

جاوید با گیجی گفت: نمی‌دونم، مثل این‌که چهار تا کم داریم.

خواستم بگم من و ایهام رو حساب نکنید اما هر طور با خودم کلنجار رفتم نتونستم.

دایمون که ساکت نشسته بود و به حرف‌های اخیرمون فکر می‌کرد، ناگهانی بلند شد و سکوتش رو شکست.



- اگه این لباس‌ها نباشن چه بلایی سرمون میاد؟ تشت‌عشعات و پرتوهای درون ناهنجاری بدنمون رو می‌سوزونن؟

با این سوالش نگاه‌های نگران بچه‌ها به سمت ایهام رفتن که با خونسردی جواب داد: نه.

همین جواب کوتاهش باعث شد خیال همه راحت بشه اما من نه...

لاوین از روی زمین بلند شد و با ذوق گفت: اگه مشکلی نیست، اصلاً برای چی بپوشیمشون؟ ولشون کنید بابا، این پلاستیک‌های بوگندو رو می‌خوایم چی‌کار؟!

نگاه تیز ایهام بهش دوخته شد و بی‌ملاحظه گفت: پس از برای همیشه از همدیگه و تموم چیزهایی که می‌دونید خداحافظی کنید.

حرفش یکم گنگ بود و برای همین خودم تیر خلاص رو زدم.

- هر کی از این کلاه‌ها استفاده نکنه حافظه‌اش رو از دست میده.

طول موج پرتوهای داخل ناهنجاری فقط به امواج مغزیتون آسیب می‌زنن و با یه جهش حذف قسمت مربوط به حافظه‌تون رو از بین می‌برن.

آسیب دیگه‌ای نمی‌زنن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که جاوید با عصبانیت گفت: آخه از کجا می‌دونی؟

نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم که ایهام پیش‌دستی کرد.

- قبل از این‌که کسی وارد ناهنجاری شه توی وهله اول چند نوع از پرتوهاش رو با دستگاه بررسی کردن و اثراش و روی مغز انسان آزمایش کردن؛ بر همین اساس



هم اون لباس‌ها و کلاه‌ها رو طراحی کردن تا جلوی رسیدن امواج به مغز و سیستم عصبی رو بگیرن.

همه این‌ها توی دفترچه یادداشت مادرش بودن چون اون قبل از مرگش هر چی که می‌دونست رو برای ایهام یادداشت کرده بود.

بعد از این حرف، سکوتی بینمون برقرار شد که می‌دونستم به این راحتی‌ها شکسته نمیشه.

هیچ‌کس نبود که بخواد این کار رو بکنه!...

در عرض چند دقیقه انقدر عمیق غرق فکر بودم که نفهمیدم کی ایهام ناپدید شد.

بدون این‌که به صورتهای مسکوت و غمزده بچه‌ها نگاه کنم، همون‌جا روی زمین نشستم و زانوهام رو توی بغلم گرفتم.

زمان به سختی و کندی می‌گذشت...

انقدر حالمون بد بود که حتی مهم نبود و خسته نمی‌شدیم اگه چند ماه یا چند سال همین‌طور ساکت و بدون حرف این‌جا بشینیم.

ولی با همه اینا کافی نبود؛ نه چند سال و نه چند میلیون سال کافی نبود تا با تیکه تیکه قلب و وجودمون خداحافظی کنیم.

درست مثل مرگ می‌موند؛ انگار که این‌جا می‌مردیم و بعداً توی یه زمان و مکان دیگه دوباره به دنیا می‌اومدیم و از نو شروع می‌کردیم.

چه قدر خوب بود که این درد رو رها کنیم و دیگه هیچ‌وقت به‌خاطر نیاریمش.



حداقل نمی‌دونیم چی و کی رو برای چی و چه‌طور از دست دادیم؛ فقط زخم‌ها و رنج‌های گذشته‌مون رو جا می‌ذاریم و دوباره زندگی می‌کنیم.

مثل کسی که هیچ‌وقت وجود نداشته...

دست بردم و اشک‌هام رو پاک کردم، حتی با این‌که می‌دونستم خیلی زود جایگزین می‌شن و دوباره گونه‌هام رو خیس می‌کنن.

بغضم رو با زحمت قورت دادم و خطاب به دایمون گفتم: تو باید یکی از اون لباس‌ها رو برداری.

انگار که اصلاً حرفم رو نشنیده باشه، تند تند سرش رو به چپ و راست تکون داد. توجهی نکردم و با طمأنینه به سمتش رفتم.

دستش رو گرفتم و با تموم آرامشی که تو وجودم باقی مونده بود تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم: مهم نیست چه اتفاقی برای بقیه‌مون میفته تو باید همه چیز رو به خاطر بیاری و داستانمون رو تعریف کنی.

تو باید اولین بازمونده باشی و کتابمون رو بنویسی.

خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که با بغض خندیدم و محکم‌تر گرفتمش.

- باید خیلیم خوب بنویسیم؛ می‌خوام به صورت اختصاصی اسم یه فصلش رو بذاری پروای کتزلکواتلوس سوار و توش حسابی ازم تعریف کنی.



الکی که نیس من خصوصیات بارز زیادی دارم؛ از عقل و ذکاوتم بگو، از هوش و استعدادهام، چشمهام، دماغم، لبهای ماچیم، مخصوصاً ضربالمثلهام رو یادت نره، یه اسمیم از فوکولی بیار تهش...

حرفم تموم نشده بود که نیوان پرید روی گردن دایمون و نیشش رو تا انتها باز کرد.

- از حاجی دست طلایی بگو که کلهاش می‌درخشید و مردم رو حاجت‌روا می‌کرد، تهشم رفت ماجراجویی و چند تا دایناسور رو کشت.

ابرویی بالا انداختم و با هیجان گفتم: بگو جاوید خیلی جذاب بود؛ مخصوصاً پشمه‌هاش از موی سر بگیر تا زیربغلاش.

- زنش لاوینم خیلی تو دل برو بود؛ انقدر زیبا و چشم‌گیر بود لامصب که وقتی این میومد خورشید از اون‌ور غروب می‌کرد؛ آخه طاقت نداشت تو رقابت باهاش ضایع بشه...

دهنم رو براش کج کردم و با تأسف گفتم: تو که زنش نیستی.

دست‌هاش رو دور گردن جاوید انداخت و در حالی که ازش آویزون می‌شد، با غرور گفت: بالاخره می‌شم.

جاوید پوفی کشید و عصبی رو به دایمون گفت: چرت و پرت‌های اینا رو ول کن، فقط بگو شکارچی بزرگی بودم و از لحاظ صبوری با اخلاق‌های لاوین روی حضرت ایوب رو سفید کردم.

- پس من چی؟



نیوان برگشت عقب مهرانا رو که عین یه گوسفند پشمالوی سفید بغض کرده و لب ورچیده بود، گرفت و کشیدش جلو.

- هر چی خانم می‌گه حفظ کن و بدون کم و کاستی بنویس...

خواست نسخه دیگه‌ای بی‌یچه که ناگهان دایمون بعد از یه سکوت سنگین بلند شد و ازمون فاصله گرفت.

طوری نفس نفس می‌زد انگار از جنگ دراومده بود و مابینش هم لایه‌هایی از اشک و بغض عجیبی تو صدای گرفته‌اش گیر کرده بود.

- بس کنید این مزخرفات رو، من تا قبل از شما جایی نمیرم و قرار هم نیست که این لباس‌های مسخره رو به‌جای کسی بپوشم.

خواستم حرفی بزنم که جاوید بلند شد و با جدیت خطاب بهش گفت: این‌طوری هم نیست که حق انتخاب داشته باشی چون قراره مسئولیت همه‌ماها رو قبول کنی.

حرفش رو لاوین ادامه داد و با مهربونی‌ای که قبلاً هیچ‌وقت ازش ندیده بودم، گفت: چون تو برخلاف ماها باهوش و عاقلی و حافظه خیلی خوبی داری و توی هر زمان و مکانی که باشی می‌تونی خودت رو باهاش وقف بدی و به جایگاه عالی‌ای برسی.

مهرانا هم که تا حالا یه گوشه‌کز کرده بود جلو اومد و با لبخندی اطمینان بخش حرف لاوین رو تموم کرد.



- چون صدای تو بلندتر از همه ما شنیده میشه و حرفهات خونده میشن، اینطوری ما می‌تونیم یه روزی داستانمون رو بخونیم، حتی اگه خودمون و همدیگه رو به‌خاطر نیاریم.

لب‌های دایمون تکنون خوردن اما حرفی به گوشمون نرسید؛ بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خودش، در حالی که می‌لرزید انگشتش رو به سمتم گرفت.

- ولی تنها کسی که می‌تونه بهترین داستان رو تعریف کنه پرواست؛ اون انقدر دیوونه هست که بعد از همه اینا لبخند بزنه و همه چیز رو خیلی بهتر از اونی که هست جلوه بده.

اونه که از اول این داستان رو شروع کرده و فقط خودش که می‌تونه تمومش کنه. لبخند کمرنگی زدم و سرم رو تکنون دادم.

- کی گفته این کار و نمی‌کنم؟ درسته، من بودم که خط اول این ماجرجویی رو نوشتم، حالا نوبت شماست که هر کدوم مال خودتون رو بنویسید.

خودم رو به کنار دایمون رسوندم و روبروش وایسادم.

- مهم نیست حتی اگه نتونی هیچ‌کدوم از اتفاقات یا حتی وجود این‌جا رو اثبات کنی، مهم اینه که بری و کاری کنی ما به فراموشی سپرده نشیم؛ شاید بتونی خانواده‌هامون رو پیدا کنی اگه نشد هم راه خودت رو ادامه بده.

برو اون اختراعی که آخرین بار توش شکست خوردی رو درست کن یا یه کار جدید بکن، هر چیزی که باعث میشه احساس آرامش بکنی رو انجام بده.



حداقل این‌جا بعت نشون داد که تو بیشتر از یه کرم کتاب درسخونی که تا آخر عمرت تو آزمایشگاه الکل بخوری؛ یه کاری بکن و توش بهترین شو.

تو قبل از همه ما با کارها و فداکاری‌ها به تکاملی رسیدی که بهت این حق رو میده که همه چیز رو به‌خاطر داشته باشی.

جاوید: تو نباید اطلاعات و علمی که با زحمت به دست آوردی رو یادت بره، تلاش‌ها رو فراموش نکن.

نفسی تازه کردم و رو به بقیه گفتم: هر کدومتون که کتاب رو شناخت اون رو با داستان خودش ادامه بده، امیدوارم حتی اگه یادتون هم نیاد حسش بکنید و چیزی برای گفتن و اضافه کردن بهش داشته باشید.

دستم رو مشت کردم و زیرلب گفتم: منم یه روز می‌خونمش...

حالا فقط دو تا لباس و دو تا خاطره دیگه باقی مونده بودن.

- ما نمی‌خوایمش.

با شنیدن صدای لاوین از فکر دراومدم و مثل بقیه با تعجب به اون و جاوید که دست هم‌دیگه رو گرفته بودن، نگاه کردم.

لب زیرینش رو گاز گرفت و لبخند شیطننت‌آمیزی زد: می‌خوایم از نو شروع کنیم؛ بدون به یاد آوردن شروع افتضاح و خاطره دعواهای وحشتناکمون قراره بترکونیم.

جاوید هم سرش رو به نشونه تأیید حرف‌هاش تکدن داد و گفت: ما خیلی کمتر از بقیه‌تون استحقاق نگه داشتن خاطرات و گذشته‌مون رو داریم.

من کسیم که مدام خونواده‌ام رو ناامید کردم و با ترک تحصیل و اعتیاد و دعوای و اخلاق بد و رفتارهای عصبی و توهین‌آمیزم بارها قلبشون رو شکستم.

می‌خواستم برگردم و به‌خاطر همه‌چیز ازشون معذرت بخوام اما انگار هیچ راه برگشتی به اون زمان وجود نداره و نمی‌تونم چیزی رو جبران کنم.

رابطه‌ام با لاوین رو با یه دروغ بزرگ شروع کردم و بعد هم با عصبانیت و کینه و لجبازی‌های بچگونه رفتارهای بدی باهاش داشتم و حرف‌های خیلی زشتی بهش زدم.

لاوین بازوش رو گرفت و با یه لبخند تلخ به گوشه‌ای از زمین خیره شد.

- سال‌های زیادی از عمرم رو با طرز فکر غلط و احساسات سرکوب شده‌ام هدر دادم؛ کارهای خیلی بدی کردم و به هر کسی که یادم میاد به یه نحوی صدمه زدم.

حالا می‌خوام همه اون تلخی‌ها رو فراموش کنم تا بلاخره احساس آرامش کنم.

نفس حبس شده‌ام رو به آرومی بیرون دادم و با تردید زمزمه کردم: می‌دونید که در این صورت حتی اگه بعداً هم همدیگه رو ببینید نمی‌شناسید؟

برخلاف تصورم هیچ‌کدومشون از یادآوری این حالت، ناراحت نشدن و حتی ذره‌ای از آرامش چهره‌شون کم نشد.

جاوید نگاه قشنگ و عمیقی به لاوین انداخت و خیره بهش، با لحن مطمئنی گفت: مهم نیست چون من باور دارم هر جا و هر وقت دیگه‌ای که ببینمش درست مثل روز اول عاشقش میشم و سعی می‌کنم مخش رو بزنم.



- فقط دیگه قرار نیست به هم‌دیگه دروغ بگیم و وانمود کنیم به چیزی که نیستیم.

- یه کاری می‌کنم که به‌خاطر خودم دوسم داشته باشی.

- بهت قول میدم توی یه زندگی دیگه عاشق بهتری باشم و هیچ‌وقت قلبت رو نشکنم.

این اولین بار بود که این نگاه صادقانه و بی‌ریا رو توی چشم‌های لاوین می‌دیدم و همین کافی بود تا باور کنم قراره یه داستان خیلی خوب ازشون بخونم.

قسمتی از وجودم که مدت‌ها بود به شدت نگران‌شون بود بلا‌آخره آروم گرفت.

- وقتی برگشتیم می‌برمت یه رستوران درست و حسابی تا غذا درست کردن یاد بگیری داداچ.

لاوین جیغ زد و حرصی گفت: برو یاد عمت بده، چقدر بگم من داداشت نیستم؟! این همه لفظ عاشقانه هست...

بی‌توجه به دعوای جدید و احتمالاً ناتموم‌شون، به سمت مهرانا و نیوان رفتم و توی یه حرکت حساب شده خر مهرانا رو چسبیدم.

- بهم قول بدین به یادم یه جوجه رنگی به سرپرستی بگیرید و اون اتاق پرواییه رو بدین بهش که روحم در آرامش باشه.

ثواب داره به‌خدا اون فروشنده‌های بی‌وجدان بهشون نمی‌رسن.

مهرانا یه تای ابروش رو بالا انداخت و با گیجی گفت: خب چه کاریه خودت بیا یه کیوسک بگیر یه کارتونم از اون شپش‌ها بخر بنداز توش بزرگ کن؛ چرا اصرار داری خونه ما رو به کثافت بکشی؟ نگران اتاقتم نباش، تا وقتی جک و جونور نیاری برات نگهش می‌داریم وقت‌هایی که اومدی احساس غریبی نکنی.

به زحمت جلوی اشک‌هام رو گرفتم که دم آخری نریزن و رسوام نکنن، توی همون حالت هم لبخند تلخی زدم و با بغض خندیدم.

- میگم من نمی‌تونم باهاتون پیام ماه عسل، احتمالاً حتی به عروسیتونم نمی‌رسم.

نیوان بدون این‌که ذره‌ای به معنی حرفم فکر کنه، با شونه‌اش به مهرانا زد و هیجان‌زده گفت: جون من بذار جوجه‌رنگی‌هاش رو بیاره و بمونه! انقدرم ترسو نباش خودم در برابرشون ازت محافظت می‌کنم.

مهرانا چشم غره‌ای نثارش کرد و حرصی گفت: خفه شو شیلنگ! همینم مونده بذارم خونه‌ام بوی مرغدونی بگیره؛ اصلاً خودت و پرواتو جوجه‌هاتون رو می‌اندازم تو جوب.

آهی کشیدم و با حرص پشت دستم و روی چشم‌هام کشیدم؛ آخه چرا سخت‌ترش می‌کردن؟

میون جنجال احمقانه‌اشون سر سگ آوردن نیوان پریدم و دست مهرانا رو طوری کشیدم که جیغ زد و حواسش رو داد بهم.

صورت‌م رو بهش نزدیک کردم و با جدیت نزدیو گوشش، گفتم: اگه به زمانی نزدیک مال خودمون رفتین، لطفاً خانواده‌ شهاب رو پیدا کنید...



با بهت میون حرفم پرید و رشته جملهام رو پاره کرد.

- خب خودت پیداشون کن بهشون بگو، چرا انقدر به من کار میدی؟!...

دستهام رو مشت کردم و بی توجه به حرفش، با بغض ادامه دادم: خونوادهام مهری... اگه تونستی بهشون بگو من حالم خوبه و خیلی دوششون دارم...

اخمی کرد و با کلافگی ازم فاصله گرفت.

- چی میگی با خودت؟ یعنی چی مگه من پستچیم؟ خود الدنگت برو گندی که زدی و جمع کن، من که پادرمیونی نمیکنم.

کلافه از انکار بیهوده اش، دستم و روی شقیقهام فشار دادم و چند قدم به عقب برداشتم.

نگاهی به همه شون انداختم و بعد از لحظات سختی که برام مثل شکنجه بودن، بلاخره راجب چیزی که مدت ها بود می خواستم بهشون بگم به حرف اومدم؛ بلند و رسا و جدی!

- من می خوام همراه ایهام این جا بمونم.

همین و برخلاف انتظارشون ادامه نداشت.

اول فکر می کردم جونم درمیاد تا این زو بهشون بگم اما زیادم سخت نبود.

شاید فکر می کردن شوخی می کنم یا اشتباه شنیدن برای همین یه جوری نگاهم می کردن انگار دیوونه شدم اما من جدی تر از هر وقت دیگه ای بودم و قرار هم نبود نظرم رو عوض کنم.

جو سنگینی بود، برای همین مجبور شدم مثل قدیما پرحرف بشم و خودم بشکنمش.

- اگه حرفی دارین بزنید یا از همدیگه خداحافظی کنید چون هر چه قدر زودتر به سمت دریچه راه بیفتیم بهتره.

مهرانا که چند دقیقه بود عین سنگ خشک شده به زمین نگاه می‌کرد، یهو از فکر دراومد و با نگاهی که ازش آتیش می‌بارید، قدمی به سمت برداشت و با تردید لب زد: جدی که نمیگی؟

با جدی‌ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم تو چشم‌هاش زل زدم و مصمم گفتم: هیچ راه دیگه‌ای نیست؛ تو و نیوان و دایمون تنها کسانی هستین که قراره همه چیز رو به‌خاطر بیارید و همراه لاوین و جاوید از این دنیا برید.

- پس تو چی؟

- من می‌مونم.

- پس من چی؟ ما با هم اومدیم با هم می‌ریم.

هنوز جوابش رو نداده بودم که عصبی‌تر از قبل فریاد زد: پس من چی؟ من مهم نیستم؟ چه‌طور می‌تونی تو چشم‌هام نگاه کنی و بگی نمیام؟!

پس خانواده‌ات چی؟ اون همه آدم که منتظرتن چی؟ تو مگه نمی‌خواستی اولین کسی باشی که طاووس می‌بینه؟ پس دایمون چی؟



نیوان با زحمت مهارش کرد و در مقابل چشم‌های اشکیم عقب کشیدش اما  
فریادهاش توی گوشم موندن.

- چرا انقدر بی‌رحم شدی؟ ازت متنفرم...

احساس می‌کردم دنیا خالی شده و فقط من موندم با صدای شکستنی که از درونم  
میاد.

خرده شیشه‌های تیزی که توی قلبم ریخته بودن و باعث می‌شدن با هر نفس  
تموم وجودم تیر بکشه مال تموم آرزوها و احساساتم بودن، گذشته و حتی  
آینده‌ای که فکر کردن بهش تموم وجودم رو می‌لرزوند.

هر چی امید جمع کرده بودم توی یه لحظه ویران شدن و من موندم با کوهی از  
سردرگمی.

با سری که تحمل سنگینیش رو نداشتم آروم آروم به سمت دایمون رفتم که یه  
گوشه نشسته بود.

با شنیدن صدای قدم‌هام چشم‌هایم رو باز کرد و بعد از مدت‌ها سردی و  
بی‌توجهی، بهم نگاه کرد.

در حالی که گریه می‌کردم، لبخند کمرنگی زدم و با تلخی گفتم: حرف بزن، بگو  
چه قدر نفرت‌انگیزم و چه قدر ازم بدت میاد.

- ازت بدم نمیاد.

- ولی من آدم بدیم.



با همون لحن خونسرد قبلش گفتم: تو کلید رو پیدا کردی، چه طور ممکنه بد باشی؟!

- منظورت ایهامه؟...

- اون کسیه که قراره ما رو نجات بده وگرنه ممکن بود نتونیم به موقع خودمون رو به دریچه برسونیم؛ اون بهمون فرصت خداحافظی و حق انتخاب داد.

با این حرفش اشک هام خود به خود قطع شدن و لب هام بی اختیار تگون خوردن: انتخاب تو چیه؟

از روی زمین بلند شد و با فاصله کمی روبروم ایستاد.

این نگاه تیز و نفوذ کننده رو قبلاً هیچ وقت ازش ندیده بودم...

- این که زنده بمونم و این داستان رو تعریف کنم.

داستان خودم رو...

گوشه لبم رو گاز گرفتم و زیر سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم.

- من توی داستان کیم؟

همین جمله کوتاه باعث شد دوباره بغض کنم و قلبم به تکاپو بیفته؛ می خواستم تو چشم هاش نگاه کنم و بگم هنوزم دوسم داری یا نه اما جرعت نکردم و فقط منتظر موندم.



حقم بود هر چی می‌گفت، من کسی بودم که تموم این مدت از وقتی که اولین بار دیدمش تا همین الان جواب خوبی‌هاش رو ندادم یا باعث شدم احمق به نظر برسه...

- وقتش که برسه خودت می‌خونیش.

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهت زده بهش خیره شدم که جمله‌اش رو توی سردترین و کوتاه‌ترین حالت ممکن تموم کرد.

- برات آرزوی بهترینا رو دارم، خوشبخت بشی.

همین که رفت، بغضم ترکید و به گریه افتادم.

اگه مثل مهرانا دعوام می‌کرد و حرصش رو خالی می‌کرد، خیلی بهتر بود.

انقدر درگیر ناراحتی و گریه کردن بودم که نفهمیدم چی شد و چه‌طور که رفتم تو بغل یه نفر؛ بعد از چند دقیقه که دستش روی موهام نشست و نوازشم کرد فهمیدم جاویده.

انقدر ناراحت بودم که حتی نمی‌تونستم درست و حسابی حرف بزنم، برای همین سرم و روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت تا ولش کردم و یه جا نشستم.

اون و لاوین تنهایی کسایی بودن که نرفتن و همون‌جا کنارم موندن.

منم عین بازموندهایی که همه چیزشون رو از دست داده بودن، زانو هام رو بغل کردم و توی سکوت به یه جا خیره شدم.

جاوید انگار مغزش قفل کرده بود و بلد نبود دلداریم بده برای همین یه دونه میوه بهم داد و لاوین به حرف اومد.

- می‌دونی اگه بعداً بازم همدیگه رو ببینیم دیگه اذیت نمی‌کنم.

بعد هم چشمکی زد و نیشش رو باز کرد.

- قول میدم دوست‌های خوبی بشیم؛ برات استخون جمع می‌کنم روز تولدت بهت کادو میدم، خوراکی می‌خرم، لباس قشنگ‌هام رو بهت قرض میدم، گاهیم می‌برمت سالن نرسیس بیوتی مفتکی مانیکورت کنن آخه اون‌جاها آشنا دارم. جاوید سری تکون داد و یه دونه میوه دیگه تو دستم گذاشت.

- راست میگه منم اگه یه وقت کسی باهات دعوا کرد میام دهنش رو سرویس می‌کنم.

لبخند بی‌جوئی زدم و فقط سرم رو تکون دادم.

فهمیدم قراره امشب رو هم این‌جا بمونیم و احتمالاً فردا صبح حرکت کنیم.

هوا کم کم تاریک شد و ایهام با یه شکار بزرگ برگشت.

خودش قبلاً پوستش رو کنده و کبابش کرده بود، برای همین آماده یه گوشه گذاشتش و بدون حرف رفت.

قبل از تاریکی کامل هوا بچه‌ها برگشتن، دوباره آتیش درست کردن و دورش حلقه زدن.





اما من نرفتم پیششون و پشت یه درخت بزرگ قایم شدم، حتی حوصله نداشتم  
برم چیزی بخورم.

واقعاً احساس می‌کردم نه فقط دریچه، بلکه کل دنیا دارن آه و اوه می‌کنن، تازه  
آهنگ تیتراژ آنه شریلم تو مغزم پلی شده بود و سکانس آخر سریال مورد علاقم  
هی از جلو چشمم می‌گذشت و با ناراحتی‌های بی‌شمارم تانگو می‌رقصید.  
با پرت شدن یه تیکه گوشت به سمتم، پریدم هوا و جیغ زدم.

- خفه!

دماغم رو بالا کشیدم و با احتیاط به اون‌ور درخت سرک کشیدم؛ هنوز چیزی ندیده  
بودم که یه برگ گنده خورد توی صورتم و ترسیده برگشتم سرجام.

- برو اون‌ور قیافه‌ات و نبینم؛ قورباغه زشت بدترکیب!

با سرخوردگی نوک دماغم رو به لباسم مالیدم و آهسته گفتم: نم نم...

- خفه!

این‌بار با احتیاط عین شترمرغ گردن کشیدم.

- نم؟...

- ببند.

- ن...

- گفتم خفه! نشنوم صداتو!



با جیغش سریع برگشتم سرجام و با بغض گوشت رو توی دهنم گذاشتم و جوییدم.

- صدای ملچ ملوچت میداد، الان میام چپ و راست می‌کنم!

استخون خالی رو از دهنم بیرون کشیدم و پرت کردم پشت درخت که یه جیغ زد و دوباره انداختش طوری که خورد توی صورتم و از شدت درد اشک توی چشمهام جمع شد.

- ها؟ چته؟

هیچی نگفتم و فقط به کشیدن دماغم اکتفا کردم.

- میگم چه مرگته؟

آهی کشیدم و با بغض گفتم: هیچی فقط چشم تو اشکهام حلقه زد.

- عه؟ به درک!

سرم رو به درخت تکیه دادم و کمی به سمت جایی که صداش ازش می‌اومد، متمایل شدم.

- حداقل یه تیکه از لباس و بده دماغم رو باهاش پاک کنم.

- نمی‌خوام، اصلاً از اون جنگلی بچه دزد بگیر، عه وایادم رفت نمیشه که... آخه طرف خودش لخته!

از شنیدن لحن حرصی و لجبازی بچگونه‌اش خنده‌ام گرفت و با احتیاط گفتم: ولی من که بچه نیستم، دیگه بزرگ شدم.

- حیف بچه، حیف خر، اصلاً حیف حیوانات! موندم چه اسمی روت بذارم؛ خدایی خجالت نمی‌کشی؟ یارو شبیه جد و آبادته، پخ کنه مردی، فک کن از دستت عصبانی بشه... یه لگد می‌زنه پرت میشی تو یه بُعد دیگه!
- به فکر من نیستی به فکر بابات باش، اون نه مامانت، همه‌شون به کنار اون خواهر برادرهای کفتر گنجشکیت... من چه جوری بهشون بگم خواهرشون رو با بدل هیکلی‌تر تارزان ول کردم؟!
- تازه این یکی به جای خرس و پلنگ با دایناسور و اژدها بزرگ شده...
- لب‌هام رو ورچیدم و هیچی نگفتم؛ اصلاً خاک تو سرم، شیرشون رو حلالم نمی‌کنن!
- حالا این همون جذابته دیگه؟!
- با این حرفش بلاخره لبخند روی لب‌هام نشست
- خود خودش.
- یادم بنداز دم رفتنی باهاش اتمام حجت کنم.
- باش.
- می‌دونستی نیوان قراره سگ بگیره و به هیچ وجه هم بی‌خیالش نمیشه؟ می‌گه اگه من رو می‌خوای، باید شوری رو هم قبول کنی...
- ابرویی بالا انداختم و با حالتی تحسین‌آمیز حرفش رو قطع کردم.
- حداقل سلیقه انتخاب اسمش به خودم رفته.

- به نظرت اگه يه روز ببرمش گردش و ديگه برش نگردونم ناراحت ميشه؟
- گوشه لبم رو گاز گرفتم و هشدار آميز گفتم: تو كه نمي خواي آه و ناله يه سگ به خاك سياه بنشوندت؟!
- نه خب ولي هر جور حساب مي كنم مي ترسم شب بيد تو خواب گازمون بگيره.
- نوپرابلم، بندازش تو اتاق من و درم روش ببند.
- پس جوجه هه چي؟ نمي خورتش؟
- بهش بگو اگه نوک انگشتش به اون جونور معصوم بخوره شب روحم مياد تو خواب خفهاش مي كنه.
- ايده خوبيه، يه جوري باهاشون كنار ميام ولي اگه اون رو بيشتر از من دوست داشته باشه چي؟
- بدن خسته ام رو شل كردم و در حالي كه دراز مي كشيدم، با بي حالي جوابش رو دادم
- خجالت بكش، حداقل بعد از اين همه فلاكت و رسيدن به تكامل يه جوري زندگي كن هدف ت رقابت با يه سگ نباشه.
- نترس سربلندت مي كنم؛ به نظرت سالن بزمن يا با نيوان رمالي كنيم؟ پول خوبي توشه ها...
- هيچ كدوم، يه سيرك بزنين جفتتون توش مشغول شين.
- اينم حرفيه، رنگ كاناپه هام رو با فرش ست كنم يا پرده؟



- نمی‌دونم فقط یه چیز گلگلی بگیر، ببین طرح جوجه ندارن؟ چند ماه پیش برا  
اتاقم درخواست دادم.
- اوکی؛ دارم سعی می‌کنم هر چیزی که بعداً توش به مشورت نیاز دارم رو بپرسم.  
سری تکنون دادم و عین خودش با بغض گفتم: راحت باش.
- تاکسی بخریم نیوان باهاش مسافرکشی کنه یا به جاش یه موتور ارزون‌تر بگیریم  
تا پستچی شه؟!
  - موتور خوبه، فاز میده.
  - با وام ازدواجم طلا بخرم یا بزنیم تو بورس؟
  - طلا بخر، نیوان اسکله ورشکست می‌شین.
  - اون وقت چه‌طور جهیزیه بخرم؟
  - مگه ننت قبلاً برات نخریده؟!
    - نه بابا بنده خدا امیدی بهم نداشت.
    - خب برو مالای من و از زری بگیر.
    - همیشه یه صف طویل پشت سرته.
    - اینم حرفیه، پس بی‌خیال طلا شو و یه قفس خوب برای جوجه‌ام بخر.
    - باشه، چیزه میگم جوجه‌ها وام نمی‌گیرن؟ مثلاً یه سازمان یا ارگانی نیست که  
ازشون حمایت کنه؟ کمک هزینه نگهداری بده یا امتیاز حیوان دوستی‌ای چیزی؟!

- نمی‌دونم شاید اگه برین یه دویست سیصد سال دیگه همچین قانونی تصویب شده باشه.
- ما از علم همین الانش هم جا موندیم، چه جوری زندگی کنیم اون موقع؟! بی‌توجه به حرفش با حالتی منگ و غرق شده تو فکر، زمزمه کردم: یعنی اون موقع با پیشرفت علم دیگه لازم نیست تابستون‌ها گرممون بشه زمستون‌ها سرد؟
- چرا چرت و پرت میگی؟ هوا رو که همیشه تغییر داد.
- آهی کشیدم و مغموم گفتم: حالا همیشه کولربخاری چند کاره جیبی قابل حمل و سبک اختراع کرده باشن؟!
  - نمی‌دونم، بگو دایمون شاید فکری به حال این قضیه مهم و استراتژیک بکنه.
  - دایمون باهام قهره.
  - منم همین‌طور.
  - عه؟
- جوابم رو نداد و زد تو یه کانال دیگه.
- بمونیم تهران یا بریم شمال؟
- شمال، گاهی یه سرم بزنین دریا شاید نامه‌هام رسیدن دستتون.
- بلافاصله از زدن این حرف پشیمون شدم اما دیگه دیر شده بود.

نوک انگشتم و روی گوشه چشمم کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم جلوی اشک‌هام رو بگیرم، زمزمه وار لب زدم: دیگه سوالی نداری؟

- اگه نرسیدن چی؟ اگه دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو ندیدیم چی؟ یا اگه دلم خیلی برات تنگ شد چی کار کنم؟...

دست از سر چشم‌هام که هیچ‌جوره باهام راه نمی‌ومدن برداشتم و با نفس عمیقی که کشیدم، سعی کردم به خودم مسلط بشم.

دستم رو به سمتش گرفتم و توی هوا نکه داشتم، زیاد طول نکشید تا گرمای انگشت‌هاش و روی دستم حس کردم و بلافاصله به سمت خودم کشیدمش.

- بیا تا بهت بگم قراره چی‌کار کنیم.

زیاد عجیب نبود که احساس می‌کردم نیمه دیگه‌ای از خودم رو بغل کردم چون همون‌قدر احساس نزدیکی و صمیمیت می‌کردم و دلتنگیم از همون لحظه طوری بود که انگار داشتم قسمتی از قلبم رو جدا می‌کردم.

مثل بچگی‌ها دستم رو دور گردنش انداختم و چسبیدم بهش؛ یه لحظه انقدر از بودنش و یادآوری گذشته انرژی گرفتم که یه لبخند واقعی نشست کنج لبم.

- تو و لیوان قراره یه زندگی خیلی خوب داشته باشین؛ من مطمئنم حتی با وجود تموم کم و کاستی‌ها و شل مغزی‌های نیوان و سگ اخلاقی‌های تو یه زوج خیلی خوب میشین.

حتی اگه هر روز هم سر چیزای الکی دعوا کنین و به تفاهم نرسین بازم شب‌ها برمی‌گردین پیش هم.



مهم نیست کجا و توی چه زمانی باشین، تا وقتی که همدیگه رو ندارین از پس همه مشکلات برمیاین.

در حالی که آروم گریه می‌کرد، دماغش رو بالا کشید و با بغض گفت: تو و اون جنگلی چی؟ خب چرا با ما نمیاین؟ این‌جا به زودی نابود میشه...

لبخند آرامش بخشی بهش زدم و با طمأنینه گفتم: نترس ما چیزیمون نمیشه.

- می‌دونم تدریجیه ولی تا نابودی همه آکرولیزیا نا زمان زیادی نمونده؛ ممکنه حتی دو سال هم دووم نیاره...

- برامون کافیه، اگه بتونیم هر روزی که داریم رو زندگی کنیم دیگه مهم نیست یه سال طول بکشه یا صدسال.

اگه الان بریم ممکنه دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم یا حتی ببینیم و شناسیم؛ زمان خیلی زیادی طول کشید تا پیداش کنم...

برای همین می‌خوام تا تهش پیشش بمونم و از هر ثانیه زمانی که داریم استفاده کنم.

قرار نیست یه جا بشینیم و منتظر نابودی بشیم، می‌خوایم همه جای این دنیا را ببینیم و تا تهش

بریم تا ببینیم چی برامون داره.

وقتی هم زمان این دنیا به آخرش رسید، وارد آخرین دریچه می‌شیم.

- پس یعنی باز هم می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟!



- اوهوم، اگر نشناختمت برام خوراکی بخر تا دوباره دوست بشیم، مثل همون اولاً.

اومد تهدیدم کنه که دیگه نمی‌ذاره مثل قبلنا ازش سوءاستفاده کنم که پیش‌دستی کردم و در دهنش رو گرفتم.

- اون موقع یه چیز قشنگ به عنوان کادو عروسی به تو و نیوان میدم.  
ناراحتی رو به کل یادش رفت و با ذوق گردنش رو تا جلوی صورتم کشید.  
- چی؟

- محفوطه.

- یادت نره یه وقت...

لبخند کمرنگی زدم و به سایه‌ایهام میون تاریکی‌های لا به لای درخت‌ها نگاه کردم.  
- یادم نمیره!

\*\*\*

- بقیه‌ی راه رو باید تنهایی برید، ما از این جلوتر نمیایم.

ایهام بعد از این حرف نگاه کوتاهی بهم انداخت و با کنار رفتن، راه رو براشون باز کرد.

- بهتره از همین‌جا که انرژی ضعیف‌تره لباس‌هاتون رو بپوشید.

جاوید و لاوین که قصد پوشیدن نداشتن، برای همین یه جا نشستن و منتظر موندن تا بقیه آماده شن.

معلوم بود که استرس دارن و قیافه‌هاشون این رو فریاد می‌زد.

دست‌هام رو پشت‌م گذاشتم و در حالی که سعی می‌کردم با خونسردیم بهشون آرامش بدم، به آرومی به سمتشون رفتم و روبروی لاوین وایسادم.

سرش رو بلند کرد و آهسته پرسید: چیزی می‌خوای بگی؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبخند محبت‌آمیزی نثارش کردم.

- نترس، اتفاق بدی برات نمی‌افته.

من مطمئنم خدا برنامه‌های خوبی برات داره و در عوض چیزهایی که از دست میدی، بهترشون رو بهت میده.

برخلاف انتظارم لبخند کمرنگی زد و با طمأنینه گفت: برای اولین بار توی عمرم نگران نیستم چون بلاخره به یه چیزی باور دارم که می‌دونم قدرتش فراتر از منه و آینده خوبی برام آماده کرده.

دستش رو گرفتم و فشار آرومی بهش وارد کردم.

- مطمئنم همین‌طوره و هر انرژی مثبتی که بفرستی رو بهت برمی‌گردونه.

بعد هم برای اولین و احتمالاً آخرین بار بغلش کردم.

شاید بعداً توی یه زندگی دیگه می‌تونستیم دوست‌های بهتری باشیم.

با همون جمله‌های کوتاه و در عین حال کافی از لاوین خداحافظی کردم و به طرف جاوید رفتم.

با دیدن سایه‌ام، از روی زمین بلند شد.

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و لبخند جذاب جاویدی‌ای تحویل داد.  
- فکر کنم دیگه دارم از دستت خلاص میشم.

سرم رو تکیون دادم و با افسوس گفتم: اوهوم، دیگه هیچ‌کس جامیز صدات نمی‌زنه و قدر جذابیتت رو اون‌طور که باید نمی‌دونه.

- خوبه که حافظه‌ام رو از دست میدم.

دماغم رو بالا کشیدم و با تأسف، چپ‌چپ نگاهش کردم.

- لیاقت نداریا...

- این‌طوری دیگه دلم برات تنگ نمیشه و مدام نگرانت نیستم!

حالا وقتشه بزرگ‌شی و عین بچه آدم زندگی کنی، هوای خودت رو داشته باش و سرت رو به باد نده...

با فکری که به ذهنم رسید، نیشم رو باز کردم و میون حرفش پریدم.

- اگه شرایطش جور شد، بعداً توی یه دنیای دیگه به فرزندخوندگی می‌گیریم؟

چشم‌غره‌ای بهم رفت و عین یه گونی سیب‌زمینی از سرراهش کنارم زد.

- بیا برو بچه پررو...

- خرج خودم رو میدما.
- نمی‌خواد، بذار برای یه بارم شده توی نبود تو و نیوان، روح و روانم رو سالم نگه دارم...
- داشت جدی جدی می‌رفت که دوییدم و از پشت بغلش کردم.
- تو رو خدا!!...
- پوفی کشید و زیر فشار دست و پاهام که داشتن خفه‌اش می‌کردن، به زور گفت:  
باشه فقط ولم کن.
- دوسم داری؟
- آره، دست از سرم بردار!
- با این حرفش دیگه کوتاه اومدم و ولش کردم.
- رفت سمت نیوان و منم توی اون فاصله بیکار شدم.
- یه نگاه به ایهام کردم که توی انزوا، بی تفاوت نشسته بود، بعد هم به مهرانا که  
دیشب از جون و دل پا به پای هم عزیم و دیگه جایی برای خداحافظی بیشتر  
نداشته بودیم؛ بعد هم به دایمون که با لباسش ور می‌رفت.
- آهی کشیدم و از دور بهش زل زدم.
- سعی کردم لبخند بزنم و به چیزهای مثبت فکر کنم؛ مثل این که حافظه‌اش رو از  
دست نمیده و به یه جای خوب میره.



انقدری باهوش هست که هر جا رفت خودش رو بالا بکشه و یه زندگی عالی بسازه.

حالا دیگه قدرت و جسارت ساختنش رو توی خودش می‌بینی و با تموم چیزهایی که گذرونده خوب می‌دونه از پس هر چیزی برمیاد.

شاید حرف زدن و خداحافظی کردن با من فقط همه چیز رو براش سخت‌تر می‌کرد، برای همین جلو نرفتم و از همون جا براش آرزوی خوشبختی کردم...

داشتن زندگی‌ای که هر لحظه‌اش رو زندگی کنه؛ با هر تعریفی که خودش ازش داره و توی قلبش آرزو می‌کنه... منم همون رو براش از خدا خواستم.

راه زیادی تا رسیدن به دریچه نمونده بود؛ ایهام می‌گفت داخل یه کوه آتشفشان خاموشه که به محض بسته شدن دریچه و فوران انرژی‌ش فعال میشه و با گدازه‌هاش این اطراف رو می‌سوزونه.

- پریپر؟

با شنیدن صدای آروم نیوان، سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

چه قدر بزرگ شده بود!

بی‌اختیار خندیدم و همراهش اشک توی چشم‌هام جمع شد.

زیاد عجیب نبود که بهش حس مادری داشتم؛ حداقل خودم می‌خواستم اسمش رو این بذارم چون هیچ تعریف دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید تا این حجم از علاقه و دلبستگی رو نسبت بهش توصیف کنم.

متقابلاً لبخند شیرینی بهم زد که عجیب تلخ بود، دوست داشتم همون طور نگاهش کنم تا محو بشه و هیچی ازش نشنوم؛ یه جوری فراموشش کنم انگار هیچوقت وجود نداشته یا حداقل یه جوری به خاطر بیارمش که انگار قراره بازم ببینمش.

نمی‌خواستم ازش خداحافظی کنم، جوری که انگار آخرشه...

نیوان برام یه چیز دیگه بود، یکی که انگار دیگه نمی‌خواست تکرار بشه؛ نمی‌تونست بشه...

نه با این همه جزئیات دوست داشتنی و یه قلب قابل لمس که جنس دیوونگی‌هاش با بقیه فرق داره.

نه با این چشم‌ها و لبخند صادقانه.

لب‌هاش تکون خوردن هر چی که بود انگار نشنیدم ولی برام آشنا بود. مثل آخرین دیالوگ یه فیلم غمگین...

اما لب که باز کرد و صداش که توی گوشم پیچید، انگار بهم آرام بخش زد.

- خیلی وقت پیش ازم پرسیدی سایه روشنت چیه، اون موقع منظورت رو نفهمیدم چون نداشتمش اما حالا می‌دونم...

نگاه کوتاهی به مهرانا انداخت و با انرژی ادامه داد: حالا دارمش و می‌خوام تا آخرین نفسم مواظبش باشم.



حالا فهمیدم از روزی که به دنیا اومدم دنبال چی بودم، حتی اون موقع‌ها که آبدارچی شده بودم و به زمین و زمان فحش می‌دادم هم داشتم قدم توی راهی می‌داشتم که به مهرانا ختم بشه؛ و احساس خوبی که از بودن و داشتنش دارم.

به این‌جا که رسید چشمکی زد و با ذوق ادامه داد:

نگران نباش، همه جوهره هواش رو دارم و تا بیای یه تنه جورش رو می‌کشم.

می‌دونی که این آخرش نیست، تازه یه شروع جدید برای یه زندگی بهتر.

ما بازم همدیگه رو می‌بینیم و بهت قول میدم توی یه دنیای دیگه دوست بهتری برات باشم.

دیگه هیچ‌وقت ناامیدت نمی‌کنم و بهت همون احساسی رو نسبت به خودت میدم که لایقش.

مهم نیست کی باشی یا گم شده باشی یا حتی خودت رو یادت نیاد.

من بهت میگم چه قدر ارزشمندی و چه قلب مهربونی داری، حالا هر چه قدرم که دیوونه و پیچیده باشی.

من و می‌بخشی؟

بدون این‌که زحمت پاک کردن اشک‌هام رو به خودم بدم یا تلاشی برای لبخند زدن بکنم یا حتی حرفی بزنم، آهسته سرم رو تکون دادم.

- خوبه، پس بلاخره این رو قبول می‌کنی یا نه؟! -



بعد هم بلافاصله هموت دایناسور عروسکی قدیمی رنگ و رو رفته رو که برای رسیدن بهم فلاکت‌های زیادی متحمل شده بود، جلوی صورتم گرفت و قرش داد.

- بیا، می‌دونی که من جدی جدی پیشگو نیستم و کله‌مم نمی‌درخشه ولی بهت مزدهٔ یه زندگی خیلی خوب رو میدم.

با بغض عروسک رو از دستش گرفتم و توی مشتم فشار دادم.

خودش پیش‌قدم شد و بغلم کرد، دیگه دوست نداشتم از اون‌جا دریام.

کاش می‌شد تا ابد توی قلب کسایی که دوششون داشتم زندگی می‌کردم ولی مگه همین الانشم همین‌طور نبود؟!

اشک‌هام همون‌طور که بی‌اراده اومدن، ناگهانی هم رفتن و به دنبالشون بی‌اختیار لبخند زدم؛ لب‌هام رو به صورتش نزدیک کردم و کنار گوشش زمزمه کردم: دفعهٔ بعدی که همدیگه رو ببینیم چیزهای قشنگی بهت میگم.

\*\*\*

« مهرانا »

دایمون جلوتر از همه راه افتاد و به دنبالش هم جاوید و لاوین رفتن.

نیوان چند قدم از من جلو افتاده بود اما هم‌چنان دستم رو توی دست‌هاش نگه داشته و منتظرم بود.

به پروا و ایهام نگاه کردم که در عین نزدیکی خیلی دور به نظر می‌رسیدن...



دوس داشتم همه چیز رو رها کنم و پیششون بمونم اما این کار توی اون زمان غیرممکن به نظر می‌رسید؛ برای همین چند ثانیه پلک‌هام و روی هم فشار دادم و توی همون فاصله هم تموم افکار تاریک و منفی رو از ذهنم هول دادم بیرون.

چشم‌هام رو باز کردم و در حالی که از پشت پرده اشک‌آلودم حتی نمی‌تونستم درست و حسابی ببینمشون، لبخند زدم.

لازم نبود برم بغلش کنم تا از دلتنگیم کم شه، هیچ حرفی هم نمونده بود که بهش نزده باشم، درواقع این چشم‌هام بودن که باهاش خداحافظی کردن و با دیدن آخرین لبخندش از اون جا رفتن.

توقع داشتم با اون همه دلتنگی و ترس و وحشت از آینده با هر قدمی که بردارم تموم دنیا روی شونه‌هام سنگینی کنن اما برعکس هیچ‌وقت توی زندگیم انقدر احساس آسودگی و آرامش خیال نداشتم.

لمس دست نیوان از روی دستکش و نگاهش از پشت شیشه کلاه بهم طوری بود که انگار قشنگ‌ترین و عزیزترین آدم توی زندگیش رو نگاه می‌کرد. من به چیزی که می‌خواستم رسیدم.

آرامش و تعلق خاطر رو پیدا کردم و ترسم رو توی خودم کشتم.

حالا داستانی داشتم که ارزش تعریف کردن رو داشته باشه و کسی بودم که ارزش دوست داشتن و شخصیت اصلی بودن توی دنیای یه نفر دیگه رو داره.

من شانس نیاوردم، اسمشم سرنوشت نمی‌ذارم چون هر چیزی که به دست آوردم و از دست دادم انتخاب خودم بود.

حالا مهم نیست وارد چه دنیا و چه زمانی بشم، می‌دونم که می‌تونم خودم رو باهاش وقف بدم و زندگی خوبی برای خودم بسازم.

پروا هم انتخاب خودش رو کرد و با جسارتش به منم یاد داد که صاحب سرنوشت خودم باشم؛ نه مشق شبی که خونواده‌ام بهم دیکته کردن.

من هنوزم با معنی واضح تکامل غریبه‌ام؛ فکر می‌کردم یه چیز خیلی بزرگ‌تر و پیچیده‌تر باشه ولی حالا فکر می‌کنم بالأخره به دستش آوردم؛ نه فقط من، هممون چیزی رو درونمون پیدا کردیم که قبل از آکرولیزیانا نداشتیم.

انرژی‌ای که به سمت خودش می‌کشیدم رو احساس کردم و برخلاف دفعه قبل که با وحشت جیغ می‌کشیدم و پروا و نیوان رو فحش می‌دادم، لبخند زدم.

شاید توهم بود اما می‌تونستم خودم رو کنار خودم ببینم؛ دختری که داشتم توی آکرولیزیانا جاش می‌داشتم رو می‌شناختم ولی دیگه هرگز نمی‌خواستم اثری از ترس و تردید و ناامیدیش رو توی خودم ببینم.

همون ندایی که توی سرم بود و هر بار من رو با استفاده از ترس و بی‌ایمانیش نسبت به همه چیز، از لذت بردن از لحظه‌ها و حتی زندگیم منع می‌کرد.

چشم‌هام رو به روش بستم و دست‌هام رو دو طرفم آزاد کردم.

بعد از مدت‌ها دیگه نمی‌ترسیدم!...

\*\*\*

« سه سال بعد »



« پروا »

- انگار قراره همه چیز همون جایی تموم شه که از اول شروع شده...  
نگاه از اطراف گرفتم و همزمان هم تصویرشون رو از ذهنم پاک کردم.

تصویر همه جاها که رفتیم و پاها برهنه‌امون رو لمس کردن.

تصویر همه حیوانات شگفت‌انگیزی که دیدیم؛ بعضیاشون که سیرمون کردن و بعضیاشون هم که به قصد شکار تا آخرین نفس دنبالمون کردن. خیلیاشون میون طوفان و آتیش گیر افتادن و برای همیشه منقرض شدن و ما فقط تونستیم از دور نابود شدنشون رو تماشا کنیم و تصویر همه چیزهایی که باهاشون زندگی کردیم و خاطراتمون رو همراهشون ساختیم و در آخر ازشون رد شدیم در حالی که می‌دونستیم این یه خداحافظیه همیشگی و ورق آخر تاریخیه که ممکنه یه روز برای همیشه فراموش بشه!...

چشم روی همه این‌ها که در حال سوختن بودن بستم تا نگاهم رو فقط به ایهام بدوزم؛ به تنها چیزی که برام مونده بود و می‌خواستم آخریش باشه...

آخرین چیزی که می‌بینم و توی قلبم حفظ می‌کنم!

گوش‌هام رو به روی هیاهوی باد و فریادهای طوفانی دریا و صداها و وحشتناک دنیایی که در چند قدمی‌مون داشت نابود می‌شد، بستم و به لب‌های بسته ایهام سپردم.

آخرین صدا و کلماتی که می‌خواستم بشنوم رو هم فقط از خودش می‌خواستم.



شروع زندگی جدیدم با خودش بود...

پایانش رو هم با خودش می‌خواستم!

- ترسیدی؟

در جوابش فقط به آرومی سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

- باهام حرف بزن، می‌خوام صدات آخرین چیزی باشه که می‌شنوم.

سکوت لب‌هام رو با یه لبخند ذوق‌زده شکستم؛ انگار که قراره تا ابد توی همین حس و لحظه خوب زندگی کنم چون هیچ ترس یا پشیمونی و ناراحتی‌ای نداشتم.

- یه چیز قشنگ بهم بگو.

- چی از جونم می‌خوای؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با لحن مرموزی گفتم: بگو چه قدر دوسم داری...

بدن هیجان‌زده و مرتعش‌م رو به سمت خودش کشید و نفس نفس زنان صورتش رو بهم نزدیک کرد.

- انقدر که حتی اگه حافظه‌ام رو از دست بدم و هزار سال دیگه هم ببینمت باز دیوونه‌ات می‌شم.

- اگه نشدی چی؟

- فقط مثل قبل پیدام کن و باهام حرف بزن، یه لبخند و بعدش زندگی رو یادم بیار.



- اگه منم زندگیمون رو فراموش کرده باشم چی؟!
  - نمی‌کنی، تو قراره همه‌چیز رو همین‌طوری که هست به‌خاطر بیاری.
  - دست برد و به آرومی صورتم رو از صورتش جدا کرد، لبخند کمرنگی زد و به تک تک اجزای چهره‌ام خیره شد.
  - با یه حالت خاص که نمی‌تونستم توصیفش کنم...
  - چشم‌هاش دریایی از احساسات مختلف رو به تصویر کشیده بودن؛ حساساتی که از صمیم قلب باهام عجین شده بودن.
- مهم نیست چه اتفاقی برام می‌افته، می‌خوام تو هیچ‌وقت من رو فراموش نکنی.
  - هم‌زمان با اشک‌هایی که روی گونه‌هام غلطیدن و بین انگشت‌هاش گم شدن، نگاهی به لباس محافظ مادرش انداختم و با بغض زمزمه کردم: فراموش نمی‌کنم...
- حتی اگه هزار سال گم بشیم و میلیون‌ها فرسخ جدا از هم... باز هم پیدات می‌کنم!
  - خوبه.
  - نفس عمیقی کشیدم و با قلبی که توی تموم وجودم می‌تپید، چشم‌هام رو بستم.
  - پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند طوری که هرم نفس‌های گرمش و روی صورتم احساس کردم.
  - لبخند تلخ و در عین حال شیرینی روی لب‌هام نقش بست و با لحنی سرشار از آرامش زمزمه کردم: به‌خاطر همه چیز ازت ممنونم، ارزشش رو داشت!...



\*\*\*

« دایمون »

- چه خبر؟

بی توجه به سوال تکراریش که جوابش از قیافه ام مشخص بود فشاری به کلید وارد کردم و در رو با پام هول دادم داخل.

- مثل همیشه.

نچی نچی کرد و در حالی که وسایل نظافتش رو از کف راهرو جمع می کرد، با تأسف گفت: لااقل اسمش رو عوض کن، آرترولینیافا نمی دونم چی چی هم شد اسم؟ به خاطر همین سرووضعشه که ناشرا نخونده ردش می کنن.

ساکم رو پرت کردم توی خونه و راه رفته رو با کله ام برگشتم تا تو صورتش نگاه کنم.

- ولی آکرولیزیانا فقط یه اسم نیست.

- پس چیه؟ همون جای رویایی ای که توی خواب هات می بینی؟!

بزرگ شو بچه، ازین چیزای احمقانه نون و آب درنمیداد، بچسب به یه چیز واقعی تر.

لبخند تلخی زدم و برای لحظه ای کوتاه به عمق حرفش فرو رفتم.

به رویایی که از سرم بیرون نمی رفت...

به خوابی که تعبیر نمی شد و تعبیری که واقعی نمی شد.

بی‌توجه به حضورش غرق افکارم شدم و زیرلب گفتم: آکرولیزیانا یه دنیااست.  
- هر چی که باشه تا وقتی چاپ نشه مفت نمی‌ارزه، چرا نمیری دنبال یه کار  
دیگه؟!

همون لبخند خسته رو که با درد تموم اجزای صورتم دست و پا کرده بودم، در  
جواب نثارش کردم و با بستن در، زمزمه کردم: یه روز همه می‌خوننش.

به پاکت پاره‌ای که کف زمین افتاده بود و برگه‌ها که هر کدوم به سمتی رفته  
بودن، نگاه کردم و همون جا دم در نشستم.

یکی از پاهام رو جمع کردم و زانوم رو توی شکمم کشیدم، سرم و روی همون  
گذاشتم و خیره به نقطه‌ای تیره روی کاغذ دیواری شدم.

کم‌کم سرم سنگین شد و خستگی به اجزای صورتم غلبه کرد، طوری که مجبور شدم  
چشم‌هام رو ببندم.

پشت لب‌های خاموش و پلک‌های بسته‌ام طوفانی از جنس فریاد و دریایی از  
اشک جریان داشت که هیچ‌کدومشون رو نمی‌تونستم آزاد کنم؛ نه تا وقتی که  
کاری که بهم سپرده شده بود رو انجام بدم.

این کار رسالت من بود، دلیل زندگی و ادامه دادنم...

شاید به ظاهر ساده یا احمقانه بود و نباید تا این حد خودم رو دیوونه‌وار درگیرش  
می‌کردم اما هیچ چیز دیگه‌ای نبود که آرامش بیشتری بهم بده.



این چیزی بود که روی قلبم نوشته شده بود، که تا تمومش نکنم آرام نگیرم و هر لحظه‌ام رو صرف چیدنش کنم؛ چیدن پازل‌هایی که هر تیکه‌اشون به تنهایی دنیای بزرگی بود با شخصیت‌ها و زندگی‌های مخصوص خودشون.

من این رو به همه‌شون مدیون بودم و بیشتر از همه به خودم.

چند سال طول کشید تا به این‌جا رسیدم؛ به جایی که زندگیم هنوز هم توی اون هزار توی سردرگمه...

\*\*\*

با همون افکار خوابم برد و بعد از چند ساعت غلت زدن توی یه کابوس بی‌انتها بیدار شدم.

اطرافم غرق تاریکی شده بود و بدون عینکم حتی با وجود نور مهتابی هم نتونستم راهم رو تا آشپزخونه پیدا کنم.

بعد از برخورد با همه وسایل خونه، بلاخره کلید یکی از لامپ‌ها رو پیدا کردم و از اون دنیای سیاه بیرون اومدم.

کاغذهایی که به کف پام چسبیده بودن رو جدا کردم و با همون خستگی همیشگی جدانشدنی، ته مونده غذای چند شب پیشم رو درآوردم و با یه لیوان قهوه راه افتادم سمت میزکارم.

چرک نویس‌های مچاله شده رو کنار زدم و یه خودکار و کاغذ نو دستم گرفتم.



تیکه‌ای از ساندویچ رو گاز زدم و نگاه تارم رو به ساعت دیواری انداختم که سه و نیم نصف شب رو نشون می‌داد.

\*\*\*

مدتها بود که زمان دیگه برام معنایی نداشت و شباهت‌های سبک زندگیم به بقیه مردم روز به روز کمتر می‌شد.

با شنیدن صدای ویبره گوشی که سکوت خونه رو شکست، رشته افکارم پاره شد و از پشت میز بلند شدم تا برش دارم.

انقدر به ندرت گذرم بهش می‌افتاد که فراموش کرده بودم آخرین بار کجا گذاشتمش و برای همین فقط جهت صداش رو دنبال کردم.

این‌که بوق سگ بود کمتر از خود قضیه عجیب می‌زد چون در کل هیچ‌کس تا حالا بهم زنگ نزده بود، توی هیچ زمان و مکانی، چه برسه به الان که نزدیک یک و نیم شب بود.

بلاخره پیداش کردم و قبل از این‌که قطع کنه، جواب دادم: الو؟

- آقای مهربان؟

تن صداش عجیب برام آشنا بود اما یادم نمیومد کجا شنیدمش، بعد از چند لحظه فکر کردن و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدن سری تکون دادم و آهسته لب زدم: بله؟!

- شما نویسنده آکرولیزیانا هستید؟ چند ساعت پیش یه نسخه ازش به دستم رسید و...

لبخند محوی روی لبم نشست و چشم‌هام رو بستم.  
شاید از خوشحالی دیوونه شده بودم ولی نسیم خنکی رو اطرافم احساس می‌کردم،  
همراه نور...

یه نور امید بعد از یه شب تاریکِ سخت و طولانی!

\*\*\*

انگشتم رو توی استامپ فرو کردم و پای قرارداد زدم.  
نیم نگاهی به برگه‌ها انداخت و بعد به خودم.  
- فقط آخرش نوشتید ناتمام یعنی چی این داستان ادامه دارد؟ یعنی جلد‌های  
دیگه‌ای هم داره؟ اگه آره کی منتشر می‌کنید؟  
لبخند کمرنگی زدم و به آرومی زمزمه کردم: کار من با آکرولیزانا تموم شده...  
نگاهم رو به یکی از کتاب‌ها دوختم و دستم و روی بدن‌هاش کشیدم.  
با لمس هر قسمتش و هر ورقه‌ای که از زیر انگشت‌هام می‌لغزید، حسی شبیه قدم  
زدن توی رویا بهم دست می‌داد.  
یه رویای طولانی و نفس‌گیر که گاهی شبیه یه کابوس می‌شد و چنگ به گلوم  
می‌انداخت اما حالا تموم شده بود و حاصل تلاش‌هام رو می‌دیدم.  
- بقیه نویسنده‌هایی که ازشون اسم بردید کجان؟

لبخندم رو عمیق‌تر کردم و با آرامشی که هر لحظه توی وجودم بیشتر می‌شد، گفتم: نمی‌دونم ولی یه جایی، یه روزی... میان و داستانشون رو کامل می‌کنن. با این‌که گیج‌کننده بود اما سری به نشونه فهمیدن تکون داد و با تعجب پرسید: همین‌جا ادامه‌اش رو چاپ می‌کنن یا می‌گردن دنبال به ناشر دیگه؟

دستم و روی کتاب مشت کردم و با جدیت جواب دادم: خودشون میان و پیداتون می‌کنن، پروا حتماً این‌کار و می‌کنه.

لبخند گیجی زد و با طمأنینه گفت: باعث افتخاره که این داستان رو تا آخرش چاپ کنم، روی من حساب کنید.

دوست داشتم بهش بگم همه اینا به‌خاطر خودته و تو همون کسی هستی که ورق اول این داستان رو رقم زد، با این حال حرفی نزد و بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، فقط تونستم همین‌قدر بگم که: شما همیشه به آکرولیزیانا باور داشتید، خوشحالم که نتیجه‌اش رو دیدید.

درسته که معنی اصلی حرفم رو نفهمید اما همین کافی بود که حس کنه چه نقش مهمی توی این کار داشته و داره.

با توجه به طبیعت اسرارآمیز و غیرقابل توضیح آکرولیزیانا و سوپرایزهای پیچیده و دیوونه‌کننده‌اش عجیب نبود که گره انتهای این داستان رو هم به دست کسی که شروعش کرد ببندد.

شاید زندگی قبلش رو که به دنیایی توی سال‌ها پیش برمی‌گرده به‌خاطر نیاره اما حتماً ارتباط خاصش با آکرولیزیانا رو به جایی توی ناخودآگاهش به یاد داشته که روحش رو به سمت چاپ این کتاب عجیب و غریب کشیده.

به کارتون نسخه‌های چاپی کتاب اشاره کرد.

- می‌خواید توی تبلیغات برای فروششون کمکتون کنیم؟

- نه، خودم کارم رو بلدم.

- پس به سلامت.

- خداحافظ.

این رو گفتم و برشون داشتم؛ یه حسی می‌گفت که دیگه هیچ‌وقت قرار نیست ببینمش اما همین که تونستم خداحافظی کنم کافی بود.

امیدوار بودم که بقیه هم این شانس رو با شهاب داشته باشن، مخصوصاً پروا...

اون به این ملاقات ناشناس، برای اولین و آخرین بار نیاز داشت.

\*\*\*

« لاوین »

کیفم و روی سرم گرفتم و در حالی که چسبیده به دیوار، زیر سایه‌بون مغازه‌ها راه می‌رفتم، نگاهم رو به جلو دوختم تا توی چاله چوله‌های پر از آب پیاده‌رو نیفتم.



با دیدن تاکسی زرد رنگی که از اون طرف خیابون می‌اومد، جیغ ذوق‌زده‌ای کشیدم و با عجله به سمت جاده رفتم.

چیزی نمونه بود بهش برسم که به‌خاطر لیزی پیاده رو پام پیچ خورد و افتادم زمین.

در حالی که کف دست‌هام و روی زمین خیس و گل‌آلود گذاشته بودم، با حسرت بهش نگاه کردم که عین فشنگ، بی‌توجه از کنارم رد شد.

نفسم رو با حرص فوت کردم بیرون و سرگرم ناسزاهای زیرلبی شدم.

کیفم که انگار از زیر تریلی هیجده چرخ رد شده بود رو برداشتم و مشغول جمع کردن وسایلم از کف زمین شدم.

حالا با این سر وضع ژولیده و آب کشیده تو لگنم راهم نمی‌دادن چه برسه به ماشین.

انقدر غرق فکر و فحش‌کش کردن خودم و پاهای چلاقم و شانس معیوبم و روز جهنمیم شده بودم که متوجه نشدم بارون قطع شده.

با تعجب کف دستم و روی موهای پریشونم کشیدم که در کمال تعجب خشک خشک بودن؛ اثری از بارونی که داشت همه‌جا رو به آب می‌داد نبود.

با تعجب یه بار دیگه اطرافم رو نگاه کردم و به قطره‌هایی که توی چاله‌های آب فرود می‌اومدن نگاه کردم، بعد به بالای سرم و پوشش سیاهی که سایه‌بونم شده بود.

اول متوجه کفش‌هاش شدم و بعد هم پاهاش، هنوز گیج بودم و شخصی که برام چتر گرفته بود رو ندیده بودم که ناگهان خم شد و سرش رو آورد کنارم.

آب دهنم رو قورت دادم و عین دیوونه‌ها فقط نگاهش کردم.

نمی‌دونستم زبونم کجا مونده و افکارم چه‌طور گره خوردن، فقط احساس می‌کردم قبلاً دیدمش.

لبخند کجی زد و در حالی که آب از موهایش می‌چکید و نفس نفس می‌زد، با هیجان و لحنی چاله میدونی گفت: من جاویدم، می‌خوای بریم یه چلوکباب مستی بزنین بر بدن حالت جا بیاد داداچ؟!

چینی به دماغم دادم و مثل رباتی که خیلی وقت بود برای این حرف و احساس آشنا برنامه‌ریزی شده بود، گفتم: جاوید من داداشت نیستم.

- گشنه که هستی؟!

تازه یه بلیط اضافه سیرک هم دارم.

\*\*\*

« مهرانا »

در حالی که با بی‌حوصلگی کتاب‌ها رو زیر و رو می‌کردم، سرم رو توی قفسهٔ مربوط به جک و جونورها کردم که از اون‌ور صدای ذوق‌زدهٔ نیوان توی گوشم پیچید: هوی مهری؟ بیا بین چی پیدا کردم؛ یه کتاب مخصوص خودت.

پوفی کشیدم و با بی‌حوصلگی گفتم: این جوک‌های مسخره‌ات دیگه قدیمی شدن!

بلافاصله بعد از این حرفم از میون دو تا کتاب سر درآورد و نیشش رو باز کرد.

- نه این یکی جدید، می‌دونستی صادق هدایت یه کتاب برام نوشته؟

- عه؟ فکر کردم برا من نوشته.

- نه بابا بقیه نویسنده‌های تو حیطه داستان‌های حیات وحش و مرض‌های روانی  
لاعلاج به اندازه کافی زحمت کشیدن.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با غیض زیرلب غریدم: بنال.

- سگ ولگرد، بخرمش به عنوان کادو تولد بدی بهم؟

سری به نشونه تأسف براش تکون دادم و حرصی گفتم: محض رضای خدا سر  
جدت بزرگ شو، پیرم کردی دیگه!

- چرا انقدر زهرماری شدی؟ خب بخند دیگه.

کتاب‌های اون قفسه رو ول کردم و نگاهم و روی جاهای دیگه چرخوندم.

- به گور جد و آبادم بخندم یا کارهای احمقانه‌ات؟!

- مگه چی کار کردم؟

- با به فنا دادن همه پول‌هامون و خریدن اون سیرک احمقانه زدی بدبختمون  
کردی، دیگه چی کار کنی؟

بی‌توجه بهم که عین سیخ روی منقل داغ کرده بودم و هر آن ممکن بود آتیش  
بگیرم با بی‌خیالی گفت: خب حالا کاریست که شده، خیلیم شغل شریف و باحالیه!

بهت قول میدم یه ماه نشده میلیاردر شیم ماه عسل ببرمت جزایر قناری.

اصلاً بیا بزن تو دنبالچهام تا دلت خنک شه!

شک نداشتم اگه سر بچرخونم و قیافه حق به جانب و امیدوارش رو ببینم که خوش خوشان داره به سرمایه آتیش گرفته زندگیمون توی اون سیرک احمقانه می‌خنده، قاتلش میشم.

با این وضع روحی روانیم، قبل از ورشکسته شدن از دست نیوان سخته می‌کنم و ناکام می‌میرم.

برای همین چشم‌هام رو بستم و در عین حرص خوردن، شروع به نفس عمیق کشیدن و مدیتیشن شدم.

من انسان قوی‌ایم و با اراده آهنی از این فلاکت جون سالم به در می‌برم.  
به قول خودش کاریست که شده...

چند تا شعبده‌باز دیوونه و احمق درمونده هم جمع می‌کنیم و کار و کاسبیمون رو شروع می‌کنیم؛ خدا رو چه دیدی شاید یه نوری از آسمون به کله‌امون تابید و با همین سیرک درب و داغون پولدار شدیم.

چند تا کتاب درباره سیرک و سیرک‌داری و اهلی کردن و آموزش حیوانات برداشتم و به سمت پیشخوان کتابفروشی رفتم.

- میشه این‌ها رو برام حساب کنید؟

- برای شما رایگانه، یه کتابم اشانتیون ببرید.



با شنیدن صدای آشنایی که توی گوشم پیچید، برای لحظه‌ای نفسم بند اومد و توی شوک فرو رفتم.

بعد که سرم رو بلند کردم، با دیدن کسی که پشت میز ایستاده بود هم‌زمان با جمع شدن اشک توی چشم‌هام، دست‌هام و روی دهنم گذاشتم و جیغم رو توی گلو خفه کردم.

برخلاف من که از شدت شوک، هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید، با خونسردی گفتم: پس بلاخره زدین تو کار سیرک.

با بغض خندیدم و اشاره‌ای به نیوان کردم که هنوز متوجه دایمون نشده بود و عین مار توی قفسه‌های کتاب می‌لولید.

- بلاخره این دلک بی مزه یه خونه می‌خواست.

متقابلاً لبخند زد و بدون حرف، یه کتاب بزرگ رو از قفسه پشت سرش برداشت و روی پیشخوان گذاشت.

- حالا دیگه نوبت شما دوتا ست.

با کنجکاوی جلو رفتم تا جایی که آکرولیزیانا رو روی جلدش دیدم.

و بعد از مدت‌ها دریچه تازه‌ای توی ذهنم باز شد...

\*\*\*

« پروا »



دایمون: نمی‌دونم کی زمانش می‌رسه اما مطمئنم یه روزی این کتاب رو می‌خونی و بعد از تموم کردنش لبخند می‌زنی.

لبخند تو قشنگ‌ترین چیزیه که تا حالا دیدم و فکر نکنم هیچ احساس دیگه‌ای بتونه جاش رو توی قلبم بگیره.

خوشحالم که بخشی از زندگیت بودم و برای بقیه عمرم متأسف می‌مونم اگه دوباره نبینمت و نتونم احساسم رو بهت بگم.

فکر می‌کردم خدا حافظی ازت سخت‌ترین کاریه که هیچ‌وقت نمی‌تونم انجامش بدم اما وقتی به خودم اومدم و دوباره به تنهاییم برگشتم فهمیدم خدا حافظی نکردن باهات تلخ‌ترین کاری بوده که تا حالا انجام دادم.

تو من رو نمی‌شناسی و احتمالاً تا حالا همه چیز رو فراموش کردی اما می‌خوام بدونی تو آدم بدی نیستی...

من کسیم که یه معادله رو هزار بار و از هزار راه اثبات می‌کنم و زیر هزارتا سوال و رادیکال می‌برم تا بلاخره باورم شه اما برای تو نیازی به هیچ کدوم از این کارهای پیچیده نیست؛ تو همینجوریش به سادگی خودت و افکارت و حرفات و همه تصمیمات جسورانهات قشنگی.

بهت افتخار می‌کنم که راهی رو انتخاب کردی که قلبت به سمتش هدایت کرد. ما هم این رو از تو یاد گرفتیم.

من یه کتابفروشی دارم که آدرسش رو آخر همین صفحه برات می‌نویسم.

خیلی خوشحال میشم اگه یه روز بیای و از تنهایی درم بیاری.

کلی کتاب که خودم خوندم و خوشم اومده برات آماده کردم و توی یه قفسه خصوصی به اسم پروا گذاشتم؛ حتی اگه صدسال دیگه هم بیای مشکلی نیست چون این کتابفروشی و کتابها همیشه منتظرتن حتی اگه من نباشم.

مهرانا:

تو راست می‌گفتی، هر روز که می‌گذره زندگی آسون‌تر میشه.

البته نه که نیوان از دیوونگی درآد و عاقل‌تر بشه یا تورم و گرانی ریشه کن بشن و هیچ مشکلی پیش نیاد؛ فقط من قوی‌تر شدم و زندگی کردن رو با وجود تلخی‌ها و دلتنگی‌ها و مشکلات یاد گرفتم.

حالا دیگه می‌دونم چه‌طور خوشحال باشم و از هر اتفاق کوچیکی یه شادی بزرگ توی ذهنم درست کنم.

امیدوارم حال تو هم خوب باشه و همون‌طور که گفتی از تک تک لحظات لذت برده باشی، همون‌طور که این رو به ما هم یاد دادی.

سیرک احمقانه‌مون با دلک بازی‌های نیوان و جاوید داره کم کم راه میفته و فکر نکنم از گشنگی بمیریم، حداقل پول آب و برق و خورد و خوراکمون رو در میاریم، البته تخفیف‌ها و بریزبپاش‌های گاه و بی‌گاه نیوانن که در اصل دارن آتیش به مالمون می‌زنن.

مرتیکه می‌خواد برای قدردانی از شیرها و میمون‌هامون براشون خاویار بخره جون بگیرن.



خلاصه نمی‌دونی چه زجری از دستش می‌کشم.

راستی نیوان به زور جاوید رو که یه روز اتفاقی اومده بود، خفت کرد و لاوین هم به واسطه‌اش این‌جا پلاسه، دایمون هم بین مشتری‌هاش برامون تبلیغ می‌کنه و گاهی هم میاد بهمون سر می‌زنه.

نمی‌دونم به موقع این کتاب و نامه‌ها به دستت می‌رسن یا نه ولی این رو بدون که ما همیشه دو تا جای خالی برای تو و ایهام داریم.

« تو دلیل لبخندهای من هستی، اگر من هم دلیل لبخندهای تو هستم. هرگز از خندیدن دست بر ندار. »

لبخند کمرنگم با دیدن ایهام که از دور می‌اومد جون گرفت؛ کتاب رو بستم و از روی صندلی بلند شدم.

- چیزهایی که گفتم رو خریدی؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و پلاستیک هدیه‌ها رو نشونم داد.

- اینا برای کین؟

- خیلی وقت پیش به یکی قول هدیه عروسی دادم.

- کجا میریم؟

- میریم چند تا دوست قدیمی رو ببینیم.

این حرف رو زدم و خواستم راه بیفتم که ناگهان دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدم.



مثل اولین باری که همدیگه رو دیدیم، طوری بهم خیره شده بود و لحظه‌ای چشم  
ازم برنمی‌داشت که انگار تنها آدم توی دنیا بودم.

حتی اگه هزار سال هم می‌گذشت باز هم همون احساس رو بهم دیگه داشتیم!...

همون‌طور که حتی اگه هزار سال هم زمان برای زندگی داشتیم باز هم  
می‌خواستیم طوری از لحظه‌اش برای با هم بودن استفاده کنیم که انگار آخریشه.

گل سرخی که توی دستش خودنمایی می‌کرد رو بالا آورد و همراه حرکت  
آرامش‌بخش دستش بین موهای پریشونم گم کرد.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی دیوونه‌کننده کنار گوشم زمزمه کرد: ممنون  
که نور زندگیم شدی و از تاریکی کشیدیم بیرون، با هر نفس عاشقت می‌مونم.

\*\*\*

پایانی برای آغاز

p.m10:16

شنبه پنجم شهریور 1401

ف.ع

f.destroyer

جهت ارتباط با نویسنده در اینستاگرام: @fa.destroyer

نویسنده بی‌محابا و خیانتکارعاشق



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

